

دیوان
لطفعلی بیگ آذربیکدی

کوشش و تنهائ،

دکتر حسن بیاد است ناصری

پروفسور غلامحسین بیگدی







دیوان

لطفعلی بیگ آذربیکدلی

شاعر نامدار سده دوازدهم هجری قمری

کوشش و اهتمام:

پروفور غلامحسین بیگدلی

دکتر حسن بادا است ناصری
استاد دانشگاه تهران

KARAHNIP UNIVERSITY

Aug

312959

Date...

30...354

■ دیوان آذربیکدلی

□ چاپ اول: سال ۱۳۶۶

□ تیراژ: سه هزار نسخه

□ چاپ: چاپخانه علمی (جاویدان)

□ حروفچینی: مؤسسه سلطانی

■ کلیه حقوق محفوظ است.

فهرست

مقدمه	صفحه پنج
قصاید	۱
غزلیات	۱۶۵
قطعات	۲۶۷
ترکیب بند	۳۲۶
ترجیع بند	۳۳۸
ساقی نامه، مغنی نامه	۳۴۵
رباعیات	۳۵۵
مثنویات	۳۹۹
حکایات	۵۱۱
ابیات پراکنده	۵۹۹
فهرست اعلام	۶۱۵

BORROWER'S
NO.ISSUE
DATEBORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

ای نام توبه‌ترین سرآغاز

پیشگفتار

در آغاز سال ۱۳۶۱ خورشیدی درصدد برآمدم که پس از سالیان دراز زحمت و تدقیق و کوشش و پژوهش علمی قسمی از عمر خود را صرف تحقیق و تدقیق در تاریخ ایل جلیل و خدمتگزار بیگدلی و ثبت فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی، نظامی، علمی و ادبی این قوم و تبار بنمایم و تاریخ هزار ساله بیگدلی را تألیف کنم.

این بود که بوسیله روزنامه‌ها، مجلات و شفاها در این خصوص، گزارشات و اعلاناتی دادم و در سرتاسر کشور از آحاد و افراد ایل جلیل بیگدلی در این باره استمداد طلبیدم و استدعا نمودم هر فردی از افراد تیره و نژاد بیگدلی که در محدوده فلات ایران و صحنه وسیع میهن عزیزمان زندگی می‌نمایند، در حدود توان و معلومات و اطلاعات و محدوده خود در این کار خیر، بما یاری نمایند، ولو با نوشتن و فرستادن یک حادثه و احوالات مختصر تاریخی، یا تصویر یک خاطره، یا فرستادن یک قطعه عکس تاریخی یا فوتو صورت اسناد و مدارک مربوطه، تا بتوانند از این راه، به تکمیل تاریخ ایل و تبارشان یاری نمایند.

مسئله بالاتر از انتظار نتیجه داد. از هر سوی کشور پهناور ایران، دست‌ها بجانب ما دراز شد و بیاری شتافتند. سیل نامه‌ها و اسناد و مدارک تاریخی فراوان (۳۶۰ فقره اسناد و مدارک معتبر) به سوی اینجانب سرازیر گردید و در اینجا از همه آنان سپاسگزاری می‌نمایم.

همچنین در اوایل تابستان همان سال جناب آقای محمدرضا بیگدلی وکیل پایه یک دادگستری یک نسخه فوتو صورت از دیوان کامل حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملورا با منتهای بزرگواری در اختیار حقیر قرار دادند و پس از چندی نیز خود نسخه خطی دیوان مزبور را که از مرحوم استاد سعید نفیسی خریداری کرده بودند در اختیار اینجانب قرار دادند و کار تدقیق و

تهیه برای چاپ آغاز گردید.

هنوز پائیز نرسیده بود که روزی یار دوران کودکی و تحصیلی و دوست دیرینم شادروان جناب آقای هوشنگ تیمورتاش برای ملاقات به منزل اینجانب می آمدند، استاد سید حسن سادات ناصری که روبروی منزل بنده ساکن هستند در دم درب ایشان را دیده و در معیت ایشان به بنده منزل آمدند. ساعت در حدود ۴ بعد از ظهر بود. از هر طرف صحبت آغاز گردید، مسائل علمی و ادبی پیش آمد و من از نسخه خطی دیوان آذر سخن به میان آوردم. آقایان تمایشان را برای دیدن دیوان ابراز داشتند، اینجانب فوتو صورت و عین نسخه خطی را آورده ارائه دادم و بسیار مورد پسندشان قرار گرفت. سرانجام هنگام رفتن، استاد سادات ناصری دیوان را برای یک هفته امانت خواستند، اینجانب بدون مضایقه و با اعتماد به درجه استادی و شهرت علمی و بویژه همراه دوستم آقای تیمورتاش که برای نخستین بار، بمنزله آمده بودند، دیوان را به ایشان دادم.

یک هفته یکماه شد و چون می خواستم هرچه زودتر دیوان به چاپ برسد بحضورشان رفتم و دیوان را مطالبه کردم ایشان فرمودند من مقداری از اوایل اثر را رونویسی نموده ام و سالها در آرزوی بدست آوردن و چاپ نمودن این دیوان بودم، پیشنهاد می نمایم که قبول کنید و بیایید با هم این کار را بکنیم و متن تنقیدی علمی این اثر گرانبها و ارزنده را با هم برای چاپ آماده نمایم. حجب و حیا از یک طرف و معروفیت استاد از طرف دیگر مرا به رضا و ادا ساز ساخت و از همان روز با هم شروع بکار کردیم و با سرعت پیش رفتیم.

در ظرف قریب یکسال با استفاده از نسخ ناقص موجود در کتابخانه های مجلس و ملک و دانشگاه و غیره، متن علمی و تنقیدی اثر برای چاپ آماده گردید. در چاپ نمودن اثر، اشکالاتی پیش آمد و سرمایه لازم برای این کار نبود بنابراین استاد سادات ناصری با نام هردوی ما چیزی نوشتند و از سران ایل بیگدلی مقیم در تهران استمداد طلبیدند که هزینه چاپ این اثر عالی را بر عهده بگیرند. اینجانب با سران فامیل مذاکره و نامه تنظیمی ایشان را تقدیم داشتم و در ظرف یک هفته مبلغ یک میلیون ریال نقد برای هزینه چاپ «دیوان آذر» تهیه گردید.

در این مدت اینجانب در منزل آقای دکتر منوچهرخان بیگدلی آذری نوه ششم آذر (آذر، انحره، شرر، حاج عبدالحسین خان، حاج لطفعلیخان و منوچهرخان) به مثنوی ۷۶۰۰ بیتی، منحصر بفرد، خطی (احتمالاً خط خود آذر) «یوسف و زلیخا»ی آذر برخورد کردم و او را برای چاپ رساندن از مشارالیه استدعا کردم، معظم الیه با کمال بزرگواری یگانه اثر منحصر بفرد موجود در عالم علم و ادب را سخاوتمندانه در اختیار ما قرار دادند و از طرف دیگر در تعقیب پیدا کردن نسخات دیگر در کتابخانه های خاندان بیگدلی سرکار علیّه خانم شمس خانم بیگدلی صبیّه مرحوم دادبان بیگدلی نیز نسخه ی «یوسف زلیخا» ۲۹۰۰ بیتی خود را با کمال سخاوت بنام نشر دانش و فرهنگ در اختیار اینجانب قرار دادند. اینجانب اثر «یوسف زلیخا» را که برای

نخستین بار در عالم علم و ادب جلوه‌گری می‌نمود با دقت تمام و با استفاده از یک‌هزار و پانصد
بیتی که خود آذر از این مثنوی را در پایان تذکره «آتشکده» خود آورده است رونویسی و متن
کامل آن را آماده نمودم و در دو دفترچه بزرگ با خط خود با دقت رونویسی و زیرنویسی
نمودم...

در این زمان استاد سادات ناصری پیشنهاد نمودند: — حال که ما «دیوان» آذر را باهم
حاضر کرده‌ایم بهتر است مثنوی «یوسف و زلیخا»ی او را نیز با هم چاپ کنیم اینجانب پذیرفتم
و یکبار دیگر با استاد سادات ناصری اثر را خواندیم و تصحیح و تنقیح نمودیم و برای چاپ آماده
ساختیم...

با پیشنهاد استاد سادات ناصری چاپ دیوان را به عهده سازمان انتشارات جاویدان
گذاشتیم و قرار شد پس از چاپ و نشر دیوان آذر، مثنوی «یوسف و زلیخا» را نیز در مجلدی
جداگانه به چاپ برسانیم. توفیق این کار خیر را از درگاه خداوند متعال مسئلت داریم.

ویژگیهای دستنویسها

۱ - نسخه «ن»

ما در تصحیح و ترتیب «دیوان آذر» از دستنویسهای متعددی استفاده نمودیم لیکن نسخه اصلی کهن سال و نسبتاً کامل و معتبر همان نسخه «ن» می باشد که آن را مأخذ قرار داده و متن نسخه های دیگر را با آن مقایسه کردیم. این دستنویس متعلق به آقای محمدرضاخان بیگدلی بود که مدتی نیز در اختیار استاد علامه فقید مرحوم سعید نفیسی بوده است. محمدرضاخان بیگدلی فوتو صورت این نسخه را با کمال بزرگواری بما اهدا نمودند و بعد از مدتی نیز خود نسخه را در اختیار ما قرار دادند و دو سه سالی هردوی این نسخه ها (فوتو صورت و اصل) در اختیار ما بود تا «دیوان آذر» آماده بچاپ گردید. این نسخه با خط شکسته نستعلیق نه چندان زیبا نوشته شده و بعضاً نیز عناصر شکسته آن بر نستعلیق می چربد و برخی صفحات آن نقطه گذاری نگردیده است. هنگام وصال و صحافی نیز بعضی کلمات و گاهی یک مصراع یا بیتی از بین رفته است. این نسخه با دستنویس موجود در کتابخانه ملی ملک تقریباً مطابق است و احتمال می رود که کاتب هردو نسخه یک نفر باشد و هردو دستنویس بوسیله عین کاتب استنساخ گردیده است.

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان و جان
 خداوند جان و خداوند جسم
 فرازنده در دواق بلند
 گرفته از آبی آینه گان
 بره اندگان در نایب واد
 قدری که او بود و بود
 را شد و بود و شد و شد
 بلج ابرسم نقش نیست
 جوادی که کالیش جز جو و نه
 حکیم و حکمش اندر جهان
 علی برش هر جهان آشکار
 همه را از ما گرفته و طبیعت
 سبکی که ناکه مطلب شنید
 که یکی که بخشید پیش از طلب
 از او در خور است آنچه گفت
 و حیر که بخشید و بر بندر خوا
 عزیز که عزت بود خاص او
 ز رحمتی را چو بخشید بها
 ز غیر کسی را چو خواهد نسیل
 که به جان و شکار و نهان
 که به است اجسم رجال و جسم
 لفظ را نه نقش بر نقشند
 سپرده باد به بی پندگان
 بر رانده گان در گشایده او
 بغیر از وجودش وجودی نبود
 جدا شد و چو شد و چو از عدم
 ز نفسی آوازه شد بر حقیقت
 رسوای غلطش غرض سود نه
 چه پیدا در آن گیتی همه نهان
 ز آغاز و بسته انجام کار
 در آینه علم او تجلیست
 بصیری که ننمود و احوال دید
 چنین حور و از او رزق که طلب
 که نه در خواهد نه نیست نهد
 دیگر را بود از گناهش سیاه
 عزیز از فاضل و جلال او
 عسای شبانه شود اثر او
 خداوند مصرانه را در نسیل

هر خطم و تو کبیا ارسا ^{دست تو سحاب من کبیا ارسا}
اینک رفته است لب در اعطاب
اینک آمد صبح بیا ارسا

از جور فلک که بخت لعبی ^{بر منم که ز هیچ داشتیم ناب و بی}
روز روزی چو در روزی نکشت ^{روز روزی و شب و شبی}

بر کس سخن ناپسندیده گوی ^{حرفی که شود کس از نور بخیده گوی}
عجب مردم هر یک با عجب ^{ما دیده گفتیم تو ندیده گوی}

عجید است چه مانده اصحابی ^{منم بید و تو فاخته بهر سرای}
از مهر و وفا در دست از سرای ^{تا غم نمانده است بر سر لای}

حوش آمد چو یاد از کبریم کنی ^{دست منم در جسم بر پریم کنی}
بیت عالم که با عالم کنی ^{دست منم که دستگیر کنی}

لرزان منم در خواجه دل از سر دوی ^{و طعنه منم منم در خنده دوی}
رفتم بهان رضای تا محزون که ^{او کاسه زر گرفت و من کاسه می}

هر خطم دل بردش بد باز آری ^{افتاده منم از قفس او باز آری}
سیکفتش اینک پیر باز آری ^{سیکفت بعد باز نه باز آری}

۲ - دستنویس معج (۱)

معج (۱) نشانه دستنویس شماره ۲۳۶۸ کتابخانه مجلس شورای اسلامی و مدرسه عالی سپهسالار است به نام «دیوان آذر بیگدلی».

دیوان حاج لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو (۱۱۹۵ - ۱۱۳۴) مؤلف «آتشکده آذر» شامل ده هزار بیت شعر بصورت قصیده، غزل، مثنوی و رباعی است. که یک نسخه نسبتاً کامل آن در کتابخانه آقای محمدرضا بیگدلی وکیل پایه ۱ دادگستری و نسخات دیگران در کتابخانه‌ی ملی ملک و دانشگاه موجود است.

نسخه موجود شامل ۷۰۰۰ بیت از قصاید، غزلیات، مثنوی، رباعیات و غیره آذر است. خط شکسته نستعلیق خفی خوانا رقم زین العابدین برای طاهر شیرازی. تاریخ تحریر ۱۳۲۵ هـ. ق. متن بدون جدول، سرلوحه ساحه و نزدیک سرلوحه، مهر «کتابخانه مجلس شورای ملی سال ۱۳۰۵» اول صفحه اول و آخر صفحه آخر مهر بیضی شکل با متن «شعاع». تعداد اوراق ۳۵۴ صفحه، کاغذ فرنگی - ۱۶ س - اندازه نوشته: ۱۴۰ × ۸۰ میلیمتر، جلد تیماج سیاه ترنج و سرترنج منگنه. شماره دفتر ۳۶۷۸۳ آغاز آن بمطالع:

دریغا که با خود ندیدم مصاحب
رفیقی موافق انیسی مناسب
و انجام آن:

خوش آنکه چو یاد از اسیریم کنی
آبی شبی و رحم به پیریم کنی
پایت مالم که پایمالم نکنی
دست بوسم که دست گیریم کنی
در این دستنویس فقط تعدادی قصاید، غزلیات، مثنوی و رباعیات گنجانده شده است و کلیه ابیاتش محتوی هفت هزار بیت می باشد. صحافی و وصالی شده است. در پایان چند خطی از طرف کاتب در تاریخ و سبب نگارش نسخه نوشته شده است.

بسم الله الرحمن الرحيم



۲

راقی توانی انبی سار	در جان خود خردم صاحب
اینی هر چه دم در صاحب	رفیق نه پرسد غم در سار
ز دل افشاید ای صاحب	کدامی من زنده زوفا دم
همه زهرین دنا کشه مار	همه در با جفا کرده سپهر
بجای نمائند بارف محاسب	مرا از جنون و قام از جهالت
بندیان انار لاله را طرب	بصدان الفهر خمر بر اسان
شده و فرد بران را محاسب	نباید بر تپش کرده باره
جز از خود مهارم جز از خود ساق	نخواند هر جا نیست با هم
بود ز نسیم دل ز تاب نوایب	بود چند عالم بر تپش از نشان
لفاف آید و کشد افکار	نه زمر در بام و خوشم بساز
انایب ندیش جانم چون معارب	اجا که بس حفا چون اعدای
نمرا از خزل لب ای قوم تازب	شماره صدق مرا غیب حس
الرحیق عیب است نعم المعارب	اگر ندیش این شمس الماس
فلا عظم ما و کرم معارب	بمان به اندم ازین غمگوب
چو جان و در بید اول بول	غرض از رفیقان و از دشمنان

فرمان منم و خواجہ دشت از سر دربار
در طبع منم و مرد دغم خند و جویر
رفیق نهادن رخصت و محفل کما
او کبر از گرفت و کما

روایه
کتاب
نسخه

دشمن دل بوشه و بار بار بر
سیکفتن انچه بر برین از آبر
افتاد و غم از رفتن و بار بار بر
سیکفتن ابد و زنده و بار بار بر

خوش آنکه چو بار از سر بریم
ای شیر و دغم به بریم کبر
بیت عالم کما عالم کما
دست بزم که دست بزم کما

عنه یکتا بعون الکن الباب فی براتق حاتم بر الاشر فی الفیقه ذنی الی بی
جنت مدخلان اراکمه منید کما و غزله تا رنج بیم چاشنی ۱۴۲۰
ردبان افصح التعلیل و اعلم الذین هم لطیف و متفهم و از یکدیگر بجهت کما
حاجت تمام حسیه فانی بر از متفهم و بر رسم پیش کما ان کما
قبل از کما هر چند خط حقیق و بر طر حقیق و کما کما
این خط بهر اثنی رسم از کما کما و کما کما
بیر و دیا و در رخصت کما کما کما کما کما کما



و کما کما
کما کما

۳ - دستنویس مج (۲)

مج (۲) نشانه دستنویس شماره ۲۶۶۹ کتابخانه مجلس شورای اسلامی و مدرسه عالی سپهسالار می باشد به نام «دیوان آذر». مجموعه در اصل شامل دو کتاب بوده که از پایان افتاده گی دارد و محمد کاظم بن محمد علی نهاوندی مالک نسخه در حاشیه و روی برگ های سفید میان کتاب و پایان آن اشعار و مطالبی درج کرده است.

قسمت اول این مجموعه شامل «دیوان قصاید آذر بیگدلی» می باشد از صفحه ۱ تا صفحه ۲۸۸. کلاً محتوی ۴۵۰۰ بیت می باشد. خط نستعلیق شکسته و نستعلیق خفی، رقم و تاریخ ندارد احتمالاً به اواخر قرن ۱۲ و آغاز قرن ۱۳ تعلق دارد. اندازه ۱۸۰ × ۱۰۰ میلیمتر، جلد مقوایی، کاغذ فرنگی، قسمتی آبدیده، پاره و سیاه شده اندازه نوشته ۱۰۰ × ۷۰ میلیمتر. شماره دفتر ۷۴۳۱۴.

آغاز: جای بسم الله...

نشاختی از صید دگر صیدحرم را	بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را
نام تو نوشتند و شکستند قلم را	مثلت نتوان یافت که بر لوح جلال
	سپس قصیده ها آغاز می گردد با این مطلع:
رفیقی موافق، انیسی مناسب	دریغا که با خود ندیدم مصاحب
	انجام:

کز این دو ندیده ایم خوشتر کاری	خوش کهنه پرستی و خوشا دینداری
خوشتر ز هزار کشور و غمخواری	یک لقمه نان جو و بیغم بودن

بیت خون ریخته میخ ستم را نشخوید از حد در حد هم را
 شست توان یافت که بر لوح حدت نام نونوشند و نشتند آتم را

دیر که با نغمه نیرم محراب رفیق موافق این سیر مناب
 رفیق چه رسد غم در معاد این سیر که جوید ولم در مصیبت
 کباب که به بر زنت دارد نام ز این وطن بعید اهر منصب
 همه در دیار جفا کوه بسکن همه از ضربی و کشته مار ب
 همه از جنون و تدم از جهلست بهادر مخالف بهار مغرب
 ز صدق فقر و فقر بر لسان بهدیان التلا العار حطب
 لب نه خوشتن کوه پاد شده و فتر و بدان لاجرب
 تنگ است هر جا نشیند هم جز آنکه مکارم جز آنکه مناب
 بچند عالم پریشان از این بن بجز زخمی هر زتاب و لائب
 گشت زهر در جام و خشم بعر نقاق اجاب و کید افراب
 چاک که بسپر چون خیمه در اقرب جاسر جگر خیمه عراب

۴ - دستنویس مک (۱)

مک (۱) نشانه دستویس شماره ۴۸۶۴ کتابخانه ملی ملک آستان قدس رضوی است بنام «دیوان آذربیکدلی» مؤلف تذکره مشهور «آتشکده» (۱۱۹۵ - ۱۱۳۴)، حاوی مثنویها و قصاید و غزلیات و رباعیات.

خط شکسته نستعلیق قرن سیزدهم هجری قمری، ۲۷۰ برگ ۱۷ س، ۲۰/۴ × ۱۴/۷، کاغذ فستقی، جلد میشین قرمز نو، عنوان و نشان شنگرف. آغاز:

بنام خداوند جان و جهان
انجام:

عیداست چه مانده صباحی به سرای
من بلبل و توفاخته با من بسرای
از مهر و وفا دوستداری بسرای
تا عمر نیامده است بر سر بسرای

مهرالشف

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم

بنام خداوند بخشنده و مهربان
 خست و خندان و خندان و خندان
 بر این نامه زود و زود
 مگر که از دوا بر سینه کان
 بره ماند کان ره نمانده
 مگر که از دوا بر سینه
 بر نامه زود و زود
 بخون از نقشش هر سینه
 جواد که کارش هر جواد
 حکیم حکمش اندر جهان
 بهمانی که کارش

که بر بوی انگار و دهن
 و است از جسم رجان طعم
 لقا نقشش هر نقشند
 سوره با و جابر سینه کان
 بدر زنگار کان در کف نده او
 بغیر از و جودش و جودش
 جدا شد ز جودش و جودش
 ز نمر آرد بر سینه
 ز نود از حلقش غش بود
 چه به ادراک حکم خردش
 ز آغاز و استه اکام که

بر این منار چو کوه خط زده
قدش در دهرت چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

هر که از این منار چو کوه خط زده
بهر که از این منار چو کوه خط زده

۵ - دستنویس مک (۲)

مک (۲) نشانه دستنویس شماره ۴۸۸۷ کتابخانه ملی آستان قدس رضوی است. بنام «دیوان آذربیکدلی» (۱۱۹۵ - ۱۱۳۴) مؤلف تذکره مشهور «آشکده آذر» با خط نستعلیق محمد باقر بن حاجی علی اصغر متخلص به «رشحه». پایان یافته روز پنجشنبه هشتم جمادی الثانی ۱۲۲۲ هجری قمری.

۳۵۸ صفحه ۱۷ س، ۲۰/۴ × ۱۲/۷، کاغذ فستقی نازک، جلد میشین آلبالویی سیر، دارای یک سرلوح مذهب، مجدول به زر و مطلا، عنوان شنگرف، مالک مخبرالسلطنه، قصیده‌ها و غزلها به ترتیب تهجی و رباعیها مورخ روز شنبه ۳ ج ۲ ۱۲۲۲ در اصفهان و سپس ساقینامه و مغنی نامه و مثنوی و باز رباعیات. آغاز:

دریغا که با خود ندیدم مصاحب
رفیقی موافق انیسی مناسب
انجام:

خوش آنکه چو یاد از اسیریم کنی
آبی شبی و رحم به پیریم کنی
پایت مالم که پایمالم نکنی
دستت بوسم که دستگیریم کنی



هرنی که شود کس از تو بکشد کوه	بکس نشان سپید به کوی
ماده که گشتیم توانا دیده کوی	میب ^{مهر} پاکان عیب است
	دل
در لونه بن سینه در خنده بود	لرزان من و خواجیه روش لرزیدی ده
او که زر گرفت و نه سر می	ز نیش نهان زلفی محزون یک
	دل
زنت ده من زلفی لاد باری	دشتم دل بردشت بد باری
می گفت بزیار نه دوز آری	می گفتش آنچه سیری باری
	دل
آبیشی در دم بپسیم کوی	عشش آنکه چید از سیریم کوی
دست لبسم هر یکم کوی	پاست هم که یاب لم کشن
ت آذرین افش لبها در این افش دستا دشوار بی طغیانی	
استغفر با در بنا نیک بریم پنجشنبه ششم شهر جمادی	
اشانی ۱۲۲۲ عایه عبدالله تقی بن حاجی ملا کزن	
محمد باقر استغفر بشه الله غفر	
نظمه که تیه کوی	

۶ - دستنویس د

د نشانه دستنویس شماره ۳۶۱۹ کتابخانه دانشگاه تهران. نستعلیق میرزا محمد افشار سنه ۱۲۱۸ قمری. صفحه ۱ تا ۱۴۳ متن و هامش. دارای قصیده و غزل و ترجیع بند سرلوحه ها با خط قرمز و آبی در بالای صفحه اول مهر مربعی با متن افوض امری الی الله عبده محمد عیسی و در زیر درباره صاحب مهر چنین ایضاح شده است: مهر مرحوم محمد عیسی خان ابن جنت مکان امامقلی خان بیگلربیگی افشار. و در دست چپ مهر مزبور مهر بیضی دیگری با سجع ناصر لشکر موجود است. در هر صفحه با حواشی ۳۰ سطر گنجانده شده است.

بالا وسط صفحه بسم الله الرحمن الرحیم و در زیر آن دیوان جناب حاج لطفعلی بیک علیه الرحمه نوشته شده است. خط شکسته نستعلیق. اوایل قرن ۱۳. کاغذ فرنگی. صفحات اول کمی زیان دیده. در صفحه ۱۰۴ مرثیه مشهور اسحق بیک ضبط است و سرلوحه این مرثیه چنین است: در مرثیه برادر خود اسحق بیک یا صفی قلی بیک. در صفحه پایان قصاید چنین نوشته شده است:

«تمت القصاید والمقطعات مرحوم حاج لطفعلی بیک بیگدلی شاملو متخلص به آذر طاب الله ثراه وجعل بحشه مثواه. بخط حقیر فقیر میرزا محمد افشار ۱۲۱۸ ابن ملا علیمردان خویی.»

در پایان صفحه آخر یعنی پس از رباعیات کاتب سطور زیر را مرقوم داشته است.

سنه ۱۲۱۸

تم القصاید والمقطعات والغزلیات والرباعیات والمثنویات والهزلیات جناب مرحوم حاجی لطفعلی بیک شاملو از نجای طایفه بیگدلو متخلص به آذر بخط حقیر فقیر میرزا محمد افشار.

پس از آن نوشته‌ی زیر در سال ۱۳۱۴ مرقوم گردیده است:

مرحوم کاتب جد مادری روسیاه، تباه روزگار ادیب الشعراى افشار است غفراله فى رجب المرجب ۱۳۱۴.

قسمت دوم اثر متعلق است به نواب احمد میرا خلیفه سلطانی متخلص به نیازی که الحق اشعار خوبی است:

آغاز دیوان آذر:

دریغا که با خود ندیدم مصاحب رفیقی موافق، انیسی مناسب

انجام:

خوش آنکه چو یاد از اسیریم کنی آئی شبی و رحم به پیریم کنی
پایت مالَم که پای مالَم نکنی دستت بوسم که دست گیریم کنی



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين الطيبين الطاهرين

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the letter or a separate note.

رفیقہ ہوا فی ایسے ملک
 جسے محمود عالم در محبت
 ز اہل وطن ہے اہل حق
 ہمہ از طریق وفا کشہ مار
 بجا ہر مخالف لغاف معاف
 بہد مال التلا العارف
 شدہ و غیر دیگر انرا محاسن
 ہزار خود نمازم حراز خود نماز
 جو خود ہر کتاب و کتاب
 فاق حجاز کہہ اقدار

[illegible]

قرب در راں رجم عند رب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از ده فک که بخت اجب عجز
از ده فک که بخت اجب عجز
از ده فک که بخت اجب عجز
از ده فک که بخت اجب عجز

بکسر سخنان ناپسندیده مکتوبه
 عیب حرم حریم با کائنات عیب نیست
 حرفه باشی کس از تو ز خجسته مکتوبه
 مآبد به مغفبت که تو را دیده مکتوبه

از این خود فراموش از سر دور
در غنچه این صیقله در غنچه بود
رفتم بنده ز خلق تا غمخوار
اگر چه زار گرفت و زار گشته
و در حرم الله

و در سر
عاشق انکه جو چو ساز اسیر کم کنز
آید نغمه در جسم به پریم کنز
بابت عالم در بار عالم کنز
و صفت انکه در دست کیم کنز

ثم القوم بدم القوطية والعربية والبربرية

والمسبوق والذليلات جناب مرحوم

حاضر المظفر علی شاہ ملو از پنجاب طاباغہ

بکدر لور شکر لور باور خط فقیر

حضرت زکریا علیه السلام
مسموم
عقله نه در حجاب
۱۳۴۱

بیت و شن

۷- دستنویس ۱۵

۱۵ نشانه دستنویس شماره ۳۴۸۹ کتابخانه دانشگاه تهران می باشد. مجموعه دوانین ده نفر از شعراء آن جمله قسمتی از دیوان آذر بیگدلی است ۵ سرلوح و ده مجلس نقاشی باتصاویر اعلی و کلاً قریب بیست و پنج هزار بیت کتابت.

اسامی صاحبان دیوان:

۱- دیوان قضایی یزدی. ص ۱ تا ۶۰

۲- دیوان رفیق اصفهانی ص ۶۱ تا ۸۸ بقیه ص ۱۹۰ تا ۲۰۹

۳- دیوان هاتف اصفهانی ص ۸۹ تا ۱۰۶

۴- دیوان سیار صفوی ص ۱۰۷ تا ۱۳۰ بقیه ص ۶۸۵ تا ۶۸۸

۵- دیوان آذر بیگدلی ص ۱۳۱ تا ۱۸۶ و پنج نفر دیگر.

در این مجموعه علاوه بر دواوین ده گانه اشعاری زیاده و متنوع از تعدادی شعرای معروف و غیرمعروف ضبط شده است از آنجمله مثنوی ۴۴۴ بیتی «محمود و ایاز» انیسی بیگدلی شاملو (از ص ۲۵۰) در این مجموعه مندرج است.

خط اثر شکسته نستعلیق سده ۱۱ و ۱۲ می باشد. دارای ده تصویر می باشد. قسمت دیوان آذر دارای غزل و رباعی و مثنوی ترجیع بند می باشد. کاغذ ترمه، جدول بندی شده، حواشی جدول طلایی، سرلوحه ها رنگی شنگرفی، صفحه اول پیشانی مذهب.

آغاز:

تاکی بدرت نالم هرشب من و دربانها آنها ز فغان من، من از ستم آنها
انجام:

آن یگانه گوهر سلک وجود دومین نقش خوش کلک وجود
می ندانم اولی یا آخری جز یکی از هرچه گویم برتری

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على من لا نبي بعده
 وآل بيته الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على من لا نبي بعده
 وآل بيته الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على من لا نبي بعده
 وآل بيته الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على من لا نبي بعده
 وآل بيته الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على من لا نبي بعده
 وآل بيته الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلوة والسلام
 على من لا نبي بعده
 وآل بيته الطيبين الطاهرين
 أجمعين

دست جانی آن آید از آن	دشمن من آمده و طرد او کرد
چو در برای دودی هر	هر شعله از آن آید و برود
بشستم و زار زار کردیم	در حال دل بخار کردیم
دی گشته تو از جفا نه	من از دین نه دانه
باز دکان بخت گرفت	که دید هر دست نه
نیکو بستم جدار گشت	چون مرغ جدار آید
سبزه بهر شمع روشن	هر گرم زبانه دست نه
بانای نامی رفتن	باید بر طرد و مطرب و جفا
دوست تو استین جفا	من که کن نه زانجا
رو که درین دینار آخر	هر که غیبت در زانجا
هری که شکسته آل نه	بسی نکت باب نه
از بخت سینه من نه	تا بتر بناله نه
هی حرکت برای او نه	در شب مرا ازین نه
نیکو من بشارت نه	تا روزی چو جود نه
بشستم و زار زار کردیم	در حال دل بخار کردیم

این شعر که در این کتاب است
 در دستنویس است و در این کتاب
 در دستنویس است و در این کتاب
 در دستنویس است و در این کتاب

کسی بر این کتاب
 در دستنویس است و در این کتاب
 در دستنویس است و در این کتاب
 در دستنویس است و در این کتاب

این کتاب که در این کتاب
 در دستنویس است و در این کتاب
 در دستنویس است و در این کتاب
 در دستنویس است و در این کتاب

آذر دربارهٔ خود

استاد الفصحاء سرآمد شاعران سدهٔ دوازدهم هجری قمری شادروان حاج لطفعلی بیگ بیگدلی شاملو متخلص به آذر فرزند آقاخان^۱، مختصری از زندگینامهٔ خود را در کتاب «آتشکدهٔ آذر» بقلم آورده که ما از همین نوشتهٔ خود شاعر برای تنظیم زندگینامه و تدوین شرح احوال و آثار وی استفاده می‌نمائیم و سخن را با زبان خود آذر آغاز می‌کنیم:

«مخفی نماناد که فقیر در یکساعت و کسر صبح شنبه هشتم ربیع الثانی در سنهٔ ۱۱۳۴ در دارالسلطنه اصفهان بطالع حوت متولد و مقارن این حال فتنهٔ محمود غلیجایی افغان روی داده و ناچار تمامی خانواده بدار المؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده و در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجد بحکومت خطهٔ لار و سواحل بحر فارس سر بلند بود بدارالعلم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روحش بریاض جنان آشیان ساخت.»^۲

آذر هویت، خود و دودمانش را چنین معرفی می‌نماید: «بر رأی مستمعان مخفی نماناد که اصل این سالک مسالک یکدلی از دودهٔ ستودهٔ بیگدلی است. وجه تسمیه این طایفه به این اسم آنست که نسبت تمامی این طایفه جلیله به بیگدلی خان پسر چهارم اولدوزخان پسر از شش پسر اوغوزخان میرسد و اوغوزخان بچند واسطه از ترک ابن یافت ابن نوح علیه السلام مخلف شده،

۱ — آقاخان بیگدلی (که نام اصلیش حیدرخان بن زینال خان بن حیدرخان بن زینال خان دوم میباشد) پدر آذر از نواده‌های زینالخان دوم سپهسالار ایران بازو و مغز متفکر دولت صفویه در زمان شاه عباس کبیر می‌باشد.

۲ — آتشکدهٔ آذر. تذکرهٔ شعرای فارسی زبان تا آخر قرن دوازدهم هجری. تألیف لطفعلی بیگ آذر بیگدلی. با مقدمه و فهرست و تعلیقات سید جعفر شهیدی. از انتشارات: مؤسسه نشر کتاب. اردیبهشت ماه ۱۳۳۷. چاپ افست صفحه ۴۳۳.

نظر بفطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبنای سلطنت و جهانپائی گشته اسمش در میان سلاطین بدل و داد مذکور و از جانب جلالت بیجمشید ترک مشهور است و نسبت نسب سلاطین جم شوکت و خوانین فریدون فطرت طوایف اتراک قاطبه به آن پادشاه ذیجاه می رسد.^۱

آذر که تا ۱۴ سالگی در دارالمؤمنین قم زیر نظارت و توجّه دقیق خانواده تعلیم و تربیت شایان یافته همین که پا به سن رشد می گذارد و پانزده ساله می شود وارد در جرگه مردان گردیده و برحسب عادت موروث و خصلت جبلّی سفر را بر حضر ترجیح داده نخست: «در خدمت مرحوم حاجی محمد بیگ عمّ خود احرام بیت الله الحرام بسته از راه عراق عرب و شام روانه والحمدلله بعد از ادراک شرف تقبیل درگاه حضرت ختمی پناه دائمه بقیع علیه الصلوٰه والسلام بطواف بیت الله مُشرف و بعد از ادای مناسک حجّ در مراجعت شرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد علی ابن ابی طالب و حسین ابن علی علیهما السلام و مرقد مطهر کاملین و عسکریین علیهم الصلوٰه گردیده و عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یکسال شوق زیارت ثامن الائمه و ضامن الائمه کرده با برادران^۲ و جمعی از دوستان به آن فوز فایز شد.»^۳

آذر سبب مهاجرت ایل و تبار خود را از شرق به غرب را با استناد به تواریخ بویژه تاریخ «جامع رشیدی» یا «جامع التواریخ رشیدی» بطور اختصار و موجز چنین بیان می نماید: «آبا و اجداد فقیر در ترکستان بریاست و فرمانفرمائی قبیله خود و اتباع اوقات می گذرانید. تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب خروج جنگیزی با جمعی از سایر طوایف ترکستان به ایران آمده و بعضی در آن مملکت ساکن و برخی در خدمت آبا^۴ بلا توقف به دیار شام رفته و در آنجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تیموری هنگامیکه امیر جهان گیر بفتح آن دیار پرداخته و نسب آن گروه را شناخته نظر باهلیت و همزبانی و از کمال مهربانی همگی را به عزم سکنای در ترکستان که موطن اصلی ایشان بود از دیار شام کوچانیده، به ایران آورده و بعد از وصول به اردبیل و حصول شرف خدمت سلطان علی سیاهپوش صفوی رؤسای آن قوم آن حضرت را شفیع کرده بشفاعت آن سلطان عالم معنی از رفاقت اردوی تیموری فراغت جُسته بموقف آندیار حوصلت یافته دست ارادت بآن والی دیار ارشاد داده در سلک مریدان راسخ الفقیده میزبستند.»^۵

آذر به نقش افراد ایل جلیل بیگدلی در تأسیس و روی کار آمدن خاندان صفوی و خدمت صادقانه و بی شائبه این ایل در ظرف تخمیناً دویست و پنجاه سال به ایران در دوران

۱ - همان کتاب. صفحه ۳۶۳.

۲ - از اینجا معلوم می شود که آذر چند برادر داشته است.

۳ - همان کتاب. صفحه ۴۳۳.

۴ - اشاره به آبا آن

۵ - همان کتاب. صفحه ۳۶۳ و ۳۶۴.

حاکمیت صفوی و هم‌چنین قبول نام شاملو از طرف قسمتی از این ایل یعنی بازگشتگان دودمان بیگدلی از شام و سوریه را چنین می‌نویسد: «... تا آنکه آفتاب دولت صفویه از افق سلطنت طالع گشته از بدو دولت شاه اسماعیل صفوی تا زمان شاه طهماسب ثانی که تخمیناً دوست و پنجاه سال می‌شود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین جتت مکن بمناسب عالیه سربلند و از امرای سعادت‌مند بوده در مراسم خدمتگذاری و جان‌افشانی بتقصیری از خود راضی نگشته و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم‌آرای عباسی اسکندریک و غیره مذکور است»^۱ و علت قبول نام شاملورا چنین بیان می‌فرماید: «... غرض آنچه از این طایفه از مملکت شام مراجعت کرده‌اند بیگدلی شاملو خوانده می‌شود و آنچه در ایران یا در ترکستان بوده و بشام نرفته‌اند بیگدلی اما شاملو نیستند. خلاصه بیگدلی میان شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیگدلی شاملو و بعضی شاملو بیگدلی»^۲. بدین‌طریق آذر یکی بودن نام فامیلی بیگدلی و شاملورا ارائه نموده و ثابت کرده است که این دو کلمه دارای یک معنی و عین مفهوم است، مثل طلا و زر یا گنج و خزینه و یا شیر و اسد و غیره یعنی دو اسم است بر یک مسمی و هیچ فرقی بین بیگدلی و شاملو وجود ندارد.

آذر چون با شعر و ادب و تاریخ ادبیات سروکار داشته از این رو کار تاریخ‌نویسی و شرح حوادث و وقایع مملکتی و این قبیل کارهای خطیر را بعهدہ مؤرخین واگذارده و ضمن شرح و بیان ترجمه حال خود مختصر اشاره هم به وضعیت تاریخی آن روز ایران آشفته و پریشان روزگار و شرح فتنه افغانه و علل سقوط دولت صفوی نموده ضمناً نامی نیز از چند نفر اکابر آن دوران می‌برد. از آنجمله ضمن شرح فجایا و جنایات فجیع اشرف افغان چنین می‌نویسد: «... و خود (اشرف) تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان سعید (شاه سلطان حسین غ. ب) را شهید و محمد قلیخان بیگدلی خالوی فقیر را که وزیر امین و رکن رکن آن دولت علیه بود با جمعی از امرای بزرگ از تاجیک و ترک بضرب تیغ بیدریغ بروضه رضوان فرستاد»^۳ و در اینجا است که در زمان آذر از محمد قلیخان بیگدلی خالوی آذر و اعتمادالدوله وقت نام برده می‌شود و قاتل واقعی آنها مشخص می‌گردد. یا اینکه ضمن ادامه کلام و ذکر وقایع دوران شاه طهماسب دوم صفوی باز نام چند نفری از بزرگان و سرکردگان دودمان بیگدلی را ذکر نموده و می‌نویسد: «... حسب الحکم آن شاه ولیمحمدخان^۴ عم فقیر از ارض اقدس بسفارت روم مقرر و از راه ارزنة الروم بدربار سلطان

۱ — همان کتاب، صفحه ۳۶۴.

۲ — همان کتاب، صفحه ۳۶۵.

۳ — همان کتاب، صفحه ۳۶۴.

۴ — آذر دو عمود داشته ولی محمدخان بیگدلی شاملو که شعرنیک می‌رسوده و متخلص «به‌مسرور» بوده که شرح حالش در «تاریخ بیگدلی» ضبط است. دوم حاجی محمود بیک بیگدلی که آذر در ۱۵ سالگی یا وی به سفر حجاز و مکه رفت و عتبات عالیات را زیارت نمود.

احمد خواندگار فرستاد»^۱. و سپس ضمن بیان وقایع تاریخی می نویسد: «از اصفهان رضاقلیخان بیگدلی بعد از فتح سفارت روم مأمور شد که خالوی فقیر بود از راه بغداد بدربار سلطان احمد خواندگار رفت و در سنه ۱۱۴۳ با ولیمحمدخان عمّ فقیر مراجعت کرد»^۲.

آذر در دنبال کلام باوج قدرت رسیدن و زمام امور بدست گرفتن نادرشاه اشاره نموده و ضمن ذکر فتوحات وی و بیرون کردن ارتشهای بیگانه از خاک ایران به گرفتار شدن رضاقلیخان بیگدلی بغضب نادری چنین می نویسد: «... و هم در آنجا رضاقلیخان خالوی فقیر را که اعظم امرای راسخ در طریقه دولخواهی بود به بهانه آنکه مشعل افروخته باطفای چراغ حیاتش پرداخت»^۳.

آذر سپس در سال ۱۱۴۸ ضمن بیان احوالات «کرولتای دشت مغان» و به تاج و تخت رسیدن نادر درباره پدر ماجد خود چنین مرقوم می دارد: «... در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک می کرد... آقاخان والد مرحوم فقیر را بعد از حکومت شروان حاکم خقله لار و بندر عباسی کرده حسب الغرض کوچ او را در دارالمؤمنین قم مرخص کرده بفارس فرستاد. فقیر در اوایل سنّ بفارس رفته. والد مرحوم در حوالی بندرعباسی بروضه جنان خرامید»^۴.

آذر ضمن تشریح اردوکنشی ها و بیان فتوحات نادری جزء وقایع سال ۱۱۵۹ چنین می نگارد: «... و بعد از فرستادن مصطفی خان که عمّ فقیر و از اعزّ و انجب امرای آندولت بود با سه زنجیر پیل رقص و تحف بسیار به سفارت روم بجهت تأکید مبانی صلح و صلاح که مشعر ثمره فوز و فلاح و تشید و قوایم که هنوز برجاست که نتیجه رستگاری یوالبشر است خود عزیمت خراسان کرده و در عرض راه از سرهای اهالی فارس و کرمان منارها برثریا رسانید...»^۵.

آذر سپس بمسئله قتل نادر اشاره می نماید و چون موضوع حایز اهمیت تاریخی است این چند سطر را عیناً نقل می نمایم ضمناً یادآور می شویم که مرحوم آذر مناسبتش نسبت به نادرشاه نیک و دوستانه نبوده و به او مهر و علاقه نداشته است. آذر می نویسد: «غرض رفته رفته بمرور در میان آن خسرو قهار و اهالی ایران وحشت عظیم پیدا شد، آثار توحش از طرفین بظهور پیوست آخر الامر لاعلاج بسبب تعدی و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی، اهالی و اشراف و حوالات زیاده از غایت انصاف، در شهر جمادی الآخر سنه ۱۱۶۰ در حوالی شهر خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محلّ اعتماد او بودند به تقویت محمّد قلیخان کشیکچی باشی، و صالحخان قرقلو

۱ - همان کتاب. صفحه ۳۶۵.

۲ - همان کتاب. صفحه ۳۶۶.

۳ - همان کتاب. صفحه ۳۶۶.

۴ - همان کتاب. صفحه ۳۶۷.

۵ - همان کتاب. صفحه ۳۶۸.

افشار ناظر بر سر او ریخته، محمدخان قاجار ابروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بر قتل او کرده، دست ظلم و تعدی او را از سر کافه عبادالله کوتاه گردانیدند. و این شعر شاهد حال اوست:
سر شب سر قتل و تاراج داشت سحرگه نه تن سر، نه سر تاج داشت. فاعتبرو یا اولوالابصار»^۱.

سپس آذر در دنباله کلام می فرماید: «سوی ظلم و آثار ظلم او که سالها باقی خواهد بود اثر خیری که در دولت او مرتب شد ترتیب قبه مبارک نجف اشرف و تعمیر آستان ملک پاسبان روضه منوره کربلا معلّا است که باهتمام مهدیقلیخان بیگدلی خالوزاده فقیر مقرر شد و تذهیب قبه مبارکه رضوی در طوس...»^۲

آذربه سر کار آمدن دودمان زند و زمامداری کریمخان اشاره نموده و می نویسد: «در بهار طراوت بار سنه ۱۱۶۳ که گلشن بخت ایران از رشحات صاحب مطر کریم بی نظیر رنگ حضرت گرفت... آن خسرو صاحب اقبال... سایه دولت بر اهل ایران افکنده... مصدر امن و امان گشته... و آقاسی خان بیگدلی خالوزاده فقیر را که اباعن جدّه در آن دیار (همدان) بحکومت می گذرانید»^۳ در کار خود تثبیت نموده و انتظام آن ولات را بوی می سپارد.

آذر ضمن شرح وقایع دوران سلطنت کریمخان زند و وقایع پیدا شدن شاهزاده مجهول بنام سلطان حسین و با تحریک نامبرده به درگیری علیمردان خان بختیاری و مصطفی خان بیگدلی با کریمخان و مغلوبیت و فرار علیمردانخان و دستگیری مصطفی خان و از میان برداشتن شاهزاده دروغین و استقرار امنیت درکشور اشاره با اقدامات کریمخان و مدبری، عدالت پروری، مردم داری و رعیت نوازی او نموده و اقدامات او را درباره روابط با کشورهای همسایه، در برقراری صلح و صفا می ستاید و از اینکه او می خواهد مردم را بدور خود گرد کرده و حکومتی توانا و نیرومند داشته باشد می نویسد: «حسب الحکم... عبدالغفار سلطانی و محمد زمان خان را که از اعظم بیگدلی شاملو و از بنی اعمام فقیر بودند نزد آراکلی خان والی گرجستان فرستاد و آزادخان را برکاب آورده مورد اشفاق بینهایتش ساختند و از ملتزمان آستان ملک پاسبان شد»^۴.

آذر در آتشکده درباره شخص خود و پدرش بسیار کوتاه و موجز معلومات می دهد و با اشاره بزندگانی خویش موضوع را تخمیناً مسکوت گذارده و تحقیق در این باره را بعهده آیندگان می سپارد. فقط چند سطر که درباره خود می نویسد بشرح زیر است:
«... در آن وقت (پس از بازگشت آذر از حج و عتبات عالیات) اردوی نادری به تسخیر

۱ - همان کتاب. صفحه ۳۶۸.

۲ - همان کتاب. صفحه ۳۶۸.

۳ - همان کتاب. صفحه ۳۷۲.

۴ - همان کتاب. صفحه ۳۷۵.

هندوستان و ترکستان پرداخته و بعد وارد ارض اقدس شده و عازم جبال لگژیة بود با اتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و بآذربایجان رفته و از آنجا عزیمت عراق کرده و بنای سکنی را در اصفهان که وطن آبا و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک ملازمان رکاب علیشاه و ابراهیم شاه و شاه سلیمان و شاه اسماعیل بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید»^۱ و بزندانی شدن خود اشاره مینماید.

آذر که سخت از ناسازگاری روزگار شاکست تصمیم می‌گیرد که از کارهای دولت و خدمت کناره‌گیری کند و بکسوت فقر ملبس گردیده بقیة عمر را با قلم و دفتر سروکار داشته باشد و بخدمت دانش و فرهنگ و شعر ادب درآید. چنانکه می‌فرماید: «... تا در سنه ۱۱۸۸ بکسوت فقر ملبس گشته و در این عرض مدت بخدمت جمعی افاضل علما و عرفا و اعظم شعرا رسیده، بعد از استمداد از فیض صحبت هریک بهره‌مند و بسبب وزن فطری و شوق جبلّی بگفتن شعر مایل و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میرسید علی مشتاق استفاده کرده...»^۲ آذر طبع خود را در سرودن شعر می‌آزماید و اشعارش مقبول اساتید و دیگر اهل فن و ادب قرار می‌گیرد و کم‌کم دفتری ترتیب می‌دهد و دیوانی می‌بندد که ناگهان این دفتر شعر و هنر او نیز دستخوش حوادث و فتنه و آشوب روزگار گردیده به غارت می‌رود چنانکه خود شاعر گوید: «بعد از اینکه هفت هزار بیت از خیالات فاطر تدوین بود، در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبعم شکسته بال بود»^۳.

می‌بینید که بتاراج رفتن آثارش در شاعر چه تأثیر بدفرجام عمیقی گذاشته که مدتها زبانش از گفتن قاصر و قلمش از نوشتن عاجز بوده و سرانجام پس از سالها سکوت و خموشی کم‌کم از نو زبان باز می‌کند و بسرودن اشعار نغز و پرمغز خود می‌پردازد و تذکره مشهور «آتشکده» را جمع‌آوری و تألیف می‌نماید و مثنوی زیبایی «یوسف و زلیخا» را به نظم می‌کشد و بنا بنوشته بعضی از پژوهشگران میراثش به بیست هزار بیت می‌رسد که درحقیقت نیز بیش از این است. بطوریکه در سالهای ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ ه. ش. توفیق دست داد که میراث ادبی آذر را از کتابخانه‌های شخصی افراد دودمان و از کتابخانه‌های ملی و مجلس و ملک و دانشگاه و غیره بدست آورده، بمعیت استاد سیدحسن سادات ناصری بتدقیق و تدوین آن پرداخته و قریب ۱۲ هزار بیت در مجموعه‌ای بنام «دیوان آذر بیگدلی» گردآوری نمودیم و سپس مثنوی «یوسف و زلیخا» ی آذر را که قریب ۸ هزار بیت می‌باشد از طرف شخص اینجانب کشف و براین اثر افزوده گردید و میراث ادبی بیست هزار بیتی آذر را تشکیل داده در دو جلد جداگانه در تحت

۱ - همان کتاب. صفحه ۴۳۳.

۲ - همان کتاب. صفحه ۴۳۳ و ۴۳۴.

۳ - همان کتاب. صفحه ۳۳۵.

چاپ می‌باشد.

باید باین مسئله نیز اشاره بشود که، از دیوان آذر دو نسخه غیرکامل خطی بشماره‌های: ۲۳۶۸/ (مج ۱) و ۲۶۶۹ (مج ۲) در کتابخانه مجلس و دو نسخه دیگر خطی بشماره‌های: ۴۸۶۴ (مک ۱) و ۴۸۸۷ (مک ۲) در کتابخانه ملک و یک نسخه خطی بشماره ۳۶۱۹ (د) در کتابخانه دانشگاه نگهداری می‌شوند که هیچکدام از این پنج نسخه کامل نبوده و قسمتی از اشعار آذر را محتوی می‌باشند و یگانه نسخه کامل خطی دیوان آذر نسخه نگهداری شده در کتابخانه خصوصی جناب آقای محمدرضاخان بیگدلی آذری وکیل پایه دادگستری و ازاحفاد مرحوم حاجی لطفعلیخان آذر بیگدلی شاملو می‌باشد که نامبرده با کمال سخاوت و مناعت جبلی نسخه خطی خودشان را در اختیار اینجانب قرار دادند و این نسخه را بسبب معتبر و کامل بودن مأخذ اصلی قرار دادیم و در ترتیب دیوان به آن استناد نمودیم.

اما مثنوی «یوسف و زلیخا»ی آذر. اغلب تذکره‌نویسان و پژوهشگران ضمن تصنیفات آذر به وجود مثنوی «یوسف و زلیخا»ی وی نیز اشاره نموده تعداد ابیات او را همه این محققین دوازده هزار بیت می‌نوشتند و از این اثر شیوا فقط خود آذر در پایان «تذکره آتشکده» خود قریب یکهزار و پانصد بیتی ضبط نموده بود و دیگر در هیچ اثری از این مثنوی جز ابیاتی چند برای نمونه و شاهد چاپ و نشر نگردیده بود. تا اینکه اینجانب موفق گردیدم که از کتابخانه مرحوم دادبان بیگدلی بوسیله دختر فاضل و ادب‌پرورش شمس خانم دادبان بیگدلی نسخه ناقص در حدود دو هزار و نهصد بیت بدست آورد ولی کاوش و جستجو ادامه داشت تا روزی در منزل جناب آقای منوچهرخان بیگدلی آذری نواده ششم مرحوم آذر (آذر، شرر، اخگر، حاج عبدالحسینخان، حاج لطفعلیخان، منوچهرخان) ضمن بازدید از آثار دستخطی کتابخانه خصوصی ایشان به مثنوی «یوسف زلیخا» آذر و احتمالاً با خط خود مرحوم آذر برخورد کرده و اثر را برای نشر مطالبه کردم نامبرده نیز با کمال سخاوت و مناعت ذاتی و سعه صدر فطری کتاب را در اختیار اینجانب قرار دادند و مورد استفاده قرار گرفت و آماده بچاپ گردید. این اثر از آنجهت با خط خود مرحوم آذر است که در بسیاری از صفحات ابیاتی خط خورده و با همان خط متن مجدداً بیت‌شویاتر و زیباتری بجایش نوشته شده است و در زیر این بیت یا ابیات کلمه صحیح است نیز اضافه شده است که جز مؤلف کسی دیگر حق چنین کاری را نمی‌تواند داشته باشد.

لیکن متأسفانه قسمتی از آغاز و میان و پایان اثر در نتیجه بیدقتی و عدم توجه خوانندگان در طی سنوات افتاده، از بین رفته، پاره یا بریده شده گوشه‌های بعضی از اوراق پوسیده و ریخته بطوریکه با زحمات زیاد و پیدا کردن بعضی مصرع یا ابیات در نسخ «دادبان» و «آتشکده» و غیره بازهم تعدادی از ابیات ناخوانده و یا نیمه‌تمام ماند و این مثنوی با این شکل و مقدار پس از چاپ در اختیار دوستداران شعر و ادب قرار داده خواهد شد.

خوشبختانه قسمت افتاده گی پایان در نسخه کامل «یوسف و زلیخا» در نسخه ناقص مرحوم دادبان بیگدلی موجود بود که استفاده شده و هم چنین قسمی که از آغاز افتاده بود خود آذر باختصار در تذکره آتشکده آورده است که مورد استفاده قرار گرفت، در نسخه منوچهرخان بیگدلی آذری هنگام صحافی صفحات کتاب پس و پیش و درهم شده بود که آنها را نیز ترتیب داده بجای خود گذاشتیم.

آتشکده آذر:

آذر درباره تالیف تذکره جهان مشهور «آتشکده» خود چنین فرماید:
 «... بما جز عشق آن بدخونیا موخت خدا نیکی دهد استاد ما را. پیوسته سالک طریقت محبت بوده و بلبل طبعم به این ترانه مترنم:
 عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
 و هرگز بغیر از خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری و بجز قال و قیل شعر که پرتو چراغ شوق است ذکری نداشتم اگرچه در شمار اهل حال و در حساب ارباب کمال نبودم اما بضمون این شعر که:

پریشان نیستی، میگو پریشان وز ایشان نیستی، میگو از ایشان
 روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت ارباب حال را از
 ایزد متعال سایل بوده گاهی بمطالب کتب متقدمین راغب و گاهی بشرف صحبت شعرای
 معاصرین طالب، اما چنانکه دل می خواست بهره مند نبودم بجهت آنکه اگر غرض مطالعه افکار
 متقدمین بود و در هر وقت که حمل و نقل کتب ایشان بهرجا متصور نبود و اگر مطلب مصاحبت
 فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی متعذر و دل بخواندن بعضی از آن
 کتب بتقرب خواندن دیگری قانع نمی شد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت نادیدن دیگری
 مشعوف نمی گشت. لاجرم صورت این خیال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت
 احوال و انتخاب اقوال این طبقه علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق
 سخنان هریک از متقدمین غالب گردد و تماشای این گلزار بیخار کرده از فضاوت ریاحین گفتار
 این مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر مصاحبت هریک از معاصرین را
 طالب باشد ملاحظه این گنج پرگهر نموده از لمعات جواهر کلام آن گوش دل را غیرت وادی
 ایمن سازد...» آذر اشاره به هنگام تحریر «آتشکده» می نماید و می فرماید:

«چون شمار سنین عمر از ثلاثین به اربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز ریخته بغارت
 گلستانها دراویخته و از لاله و گل و قصاید متین دامن دامن و از ریحان و سنبل غزلیات رنگین
 خرمن خرمن جمع آوردم، چون کار ایام حیات از من نما بعد و قوف کشید طرح این مخزن گهر

ریخته بتاراج گنج خانه‌ها دویده و از لعل و یاقوت و مثنویات فصیحۃ حُقه حُقه و از پرند و پرنیان رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هریک از متقدمین بدست آمد بنظر دقت و ملاحظه و باعتقاد خود آنچه راجح یافتم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصا ریف زمان به تحلیل رفته بود در تذکره‌های مشهور و غیرمشهور شعر ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هریک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعارشان را بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کرده بنگاشتم و آنچه نعمت دیدارشان به سبب انقلاب روزگار روزی نشد از مؤلفین اهل فن افکار ایشان را شنیده و باز بهمان کیفیت ترجیح داده نقطه انتخاب بروی گذاشت و در ضمن مطالعه تواریخ، مولد و منشأ هریک از شعرا که معلوم شد هم اسم آن بلد را مع قلیل من اوصافها به ترتیب حروف تهجی ثبت گردید شعرای آن بلد را در آنجا نوشت مراعات سبقت زما و تقدّم مرتبه را منظور نداشتم و در ذکر اسامی بلاد و شعرای هر بلد حرف اول بلد را و تخلص را مناط در نگارش اشعار و حرف آخر را به ترتیب حروف هجا معتبر دانستم و این کتاب را به آتشکده موسوم ساختم»^۱.

۱ — آتشکده آذر. تذکره شعرای فارسی زبانان تا آخر قرن دوازدهم هجری. تألیف لطفعلی بیگ آذر بیگدلی با مقدمه و فهرست و تعلیقات سید جعفر شهیدی. از انتشارات مؤسسه نشر کتاب. اردیبهشت ماه ۱۳۳۷ چاپ افست صفحه ۴ و بطوریکه از مندرجه این سطور برمی آید آذر «آتشکده» را در سالهای واپسین عمر برشته تحریر درآورده است.

گفته‌های دیگران دربارهٔ آذر

آذر دربارهٔ شخصیت خود، منشاً و نژاد خود و آثار و افکار خود با منتهای فروتنی و اختصار مطالبی گفته و نوشته است که ما قسمتی از آنها را شاهد آوردیم و از بقیهٔ گفتار آن بزرگوار بتدریج و در جای خود بهره‌مند خواهیم گردید. حال ببینیم دیگران در حق وی چه گفته‌اند.

در دوران زندگانی پربار و برکت آذر و هم‌چنین پس از درگذشت وی بسیاری از شعرا و دانشمندان معاصر و تذکره‌نویسان و پژوهشگران دربارهٔ آذر، هنر و فرهنگ و دانش آذر، شخصیت آذر، کردار و رفتار آذر، ویژگیهای خلاقه آذر و دیگر صفات و مشخصات آذر کم و بیش سخن گفته‌اند که ما در اینجا بطور اختصار نمونه‌هایی از گفتار و پندار نامبردگان ارائه می‌نمائیم:

از معاصرین آذر میرزا ابوالحسن غفاری کاشانی مؤلف «گلشن مراد»^۱ در مقدمه کتاب خود که سه سال پس از مرگ آذر به تألیف آن پرداخته چنین می‌گوید: «... اگر خامهٔ وقایع‌نگار و کلکِ سخن‌گذار بذکر احوال و اشعار آن جمعیت (منظور شعرای معاصر خود) بسیار و فرقه بشمار پردازد این صحیفه مختصر کتابی مقول و این رسالهٔ مجمل به مفضل مبذل خواهد شد ولی اولی و اوصوب چنان نمود که بشرح احوال چند نفری از آن طایفه که هرکدام در عصر خود در بلاد عجم رتبهٔ سبحانی و بشیوهٔ بلاغت و فصاحت در این عهد و زمان منزلت انوری و خاقانی داشتند نام نامی و اشعار آبدار گرامی ایشان را زیب این رساله و زینت این کتاب مختصر نماید. اول نتیجهٔ الامراء و الخوانین و افصح الشعراء و المتأخرین آذر بیگدلی شاملو، اسم شریف آن جناب حاجی لطفعلی بیگ است از سلسله شاملو. مشارالیه فرزند صلیبی آقاخان و دخترزادهٔ محمد

۱ — مرحوم میرزا ابوالحسن غفاری کاشانی در سال ۱۱۹۸ (سه سال بعد از مرگ آذر) به تألیف اثر «گلشن مراد» پرداخته و در سال ۱۲۰۳ پایان رسانده و در سال ۱۲۰۶ تجدیدنظر نموده. کلک صبا بیان نبانش زد این رقم، جاوید شد ز بوالحسن این گلشن مراد.

مؤمن خان اعتمادآدوله حضرت خاقان سعید شهید شاه سلطان حسین صفوی و نژادش نسل^۱ بعد نسل به زینل خان بیگدلی شاملو که یکی از امرای ذیجاه حضرت پادشاه علّین آستان شاه عباس ماضی الصّفوی انارالله برهانه می پیوندند و تولّد آن جناب در سنه ۱۱۳۴ در دارالسلطنه اصفهان اتفاق افتاده و مقارن آن فتنه محمود غلیجایی روی داده ناچار با تمامی خانواده بدارالمؤمنین قم تشریف برده، مدّت چهارده سال را در آنولایت بسر رسانیده در اوایل دولت نادری که والد مرحوم آنجناب بحکومت خطّه لار و بعضی از سواحل بحر فارس را سرافراز بود از قم بدارالملک شیراز حرکت و مدّت دو سال در آن ولایت اقامت نمود. در آن اثنا آقاخان والد او وداع عمر و زندگانی کرده رخت بسرای جاودانی کشید. آن جناب بمرافقت حاجی محمود بیک عمّ خود عزم طواف بیت الله الحرام و شرف زیارت کعبه انام نموده بعد از فیض ادراک آن معنی و دریافت شرف تقبّل اساتین ملک قرین مشاهده منور حضرت اسداله الغالب علی ابن ابی طالب و جناب سیدالشّهداء و خامس آلعبا و مراقد مطهر کاطمین و عسکین علیهما السلام عزیمت عراق و فارس کرده و بفاصله یکسال بشوق زیارت حضرت امام الجنّ والانس علی ابن موسی الرضا علیه التّحیّه والسّلام روانه خراسان و مشهد مقدس و معلّی گردید بعد از ادراک این موهبت عظمی در حینی که اردوی معلّی حضرت نادری بعد از مراجعت از سفر هندوستان و مملکت توران وارد آن ارض فیض بُنیان در رکاب شاهی از راه مازندران بآذربایجان رفته و از آنجا عزیمت عراق کرده در اصفهان که موطن آبا و اجداد عالی مقام او بود مسکن گزید. بعد از قتل نادرشاه چندی از امرای دولت علّیشاه و ابراهیم شاه و ملتزم رکاب آن دو برادر عالیجاه بودند. بعد از افول کوکب ایشان در خدمت شاه سلیمان و شاه اسماعیل نیز بمناصب عظیمه سربلند و بعد از اغتشاش احوال آن دو پادشاه نظر بملاحظه انقلاب زمانه و فکرتهای عاقلانه لباس امارت را بکسوت درویشی مبذّل ساخته یکباره دست از خدمت سلاطین برداشت و در این عرض قدم به دایره مصاجت و موآنست علماء و حکمای فضیلت قرین و شعرا و ظرفای بلاغت آئین گذاشت. در مجلس علماء در بعضی علوم متداوله بهره و در موآنست شعرا نظر بوزن و شوق جَبلی از رسم و قواعد شاعری نصیبی یافته، میل به گفتن اشعار فرمود و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سید علی مشتاق که در آن وقت اعظم شعرای فصاحت قرین و هجّد رسوم ناظمان متقدّمین بود استفاده کرده در اندک زمانی در امر شاعری سرآمد شعرای عصر و در آن فن شریف اُعجوبه دهر گردیده کوکب هر شعری که از مطلع طبع بلندش سر میزد ثانی سُعرای بمانی و گوهر نظمی که از صف خیالش بجلوه ظهور می رسید نحوروحوران جنانی بود.

در مبادی حال بقدر هفت هزار بیت بسان جواهر بیمثال از گنجینه خیال برآورده در زمان ظهور علیمردانخان و نهپ و تاراج اصفهان مفقود و از میان رفته دیری باین علت طوطی ناطقه آنجناب از طرز سخن سازی و عندلیب طبع نواسنجش از شور نغمه پردازی افتاده بعد از آن

باز بخواهش بعضی از دوستان سخندان و به تکلیف جمعی از آشنایان و با خردان گلستان طبع را از طراوت گل‌های گفتن اشعار زیبای تمام و سرابستان خیال را از نصارت ازهار ریاحین ابیات آبدار آرایش در کلام داده کتاب «یوسف زلیخا» بی‌بشیرازه نظم در آورده بعد از آن غزل‌های عاشقانه شیرین و سُفتن جواهر قصاید بلندپایه رنگین پرداخته از جمله قصیده‌ها که در مقام شکایت حاکم اصفهان به حضرت خاقان مغفور گفته و باردوی همایون فرستاده این است:

قصیده

«ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند وی تلخ کن کام من ای ماه‌شکرخند»^۱

و اشعار دیگر.

صاحب سفرنامه «تحفة العالم و ذیل التحفه» دربارهٔ نسب آذر چنین می‌نویسد:

«حاجی لطفعلی بیک آذر تخلص از احفاد اعتمادالدوله محمد مؤمن خان شاملوی بیگدلی، عالی‌خاندان و از کبار سخنوران زمان بود. در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی زیاده برده هزار بیت به یادگار گذاشته، مثنوی متضمن قصهٔ «یوسف و زلیخا» دوازده هزار بیت دارد که عمری صرف آن ساخته و در انشاد آن بسی نفس‌گداخته و به اسلوبی که باید گفته است. دیگر از مآثر اقلام آن یگانه عصر است تذکرهٔ مسقی به «آتشکده» که همان سفینه‌ایست مشحون به جواهر کلم و جوامع حکم و مقدار فضل و دانش او از آن واضح می‌گردد. معمول بین الانام و مقبول طبع هر خاص و عام است. اقا «یوسف و زلیخا»ی او با همه رنجی که بر آن کشید منظور انتظار اولی‌الابصار نگردید و کسی را به آن التفاتی بهم نرسید.

با الجمله آن فصیح دوران به علوم متداوله افتخار امثال و اقران و حاوی محاسن ظاهر و پنهان، درویش مسلک و وارسته مزاج بود. هرچه از سلاطین و فرماندهان به او تکلیف خدمتی از خدماتی دیوانی رفت قبول نکرد و علو طبعش از آن سر باز زد. روزگاری بعزت و آسایش سپری نمود. حاجی سلیمان صباحی در یکی از قصاید خویش او را ستوده. چند بیت از آن ثبت افتاد:

... سپهر مرتبه آذر که قدّ خویش سپهر	جز از برای سجود درش دوتا نکند
تفاوتی به بر شخص همت حالیش	لباس پادشه و کسوت گدا نکند
نه خود بحشمت قارن که ملتفت نشود	نه خود به ثروت قارون که اعتناد نکند
بود زمانه بتو خرم و چرا نبود	کند سپهر بتو نازش و چرا نکند ...

شعرای معاصر کلام خود را به او عرضه و ردّ و قبول او را مسلم می‌داشتند. در سنه

۱ - گلشن مراد. تألیف میرزا ابوالحسن غفّاری کاشانی، منشی پسر میرزا معزالدین محمد مستوفی سلطان علیرمادخان زند. آستان قدس رضوی. کتابخانه ملّی ملک، تهران شماره ثبت ۴۳۳۳، خطی. ورق ۱۲۷ و ۱۲۸.

تجربة الاحرار و تسلیة الابرار

حال ببینیم عبدالرزاق بیک مفتون دنبلی (۱۱۷۶ - ۱۲۴۳) آذربایجانی صاحب «تجربة الاحرار و تسلیة الابرار» دیگر معاصر آذر درباره وی چه می‌نویسد:

«آذر بیگدلی شاملو - اسم شریفش لطفعلی بیک بن آقاخان از اعزه و نجبای ایران و از اوایل دولت بهیة صفویه^۱ موطن اصلی اجداد ایشان اصفهان بهشت نشان بوده و آذر در سنه اربع و ثلثین و مائه بعد الف (۱۱۳۴) در دارالسلطنه اصفهان متولد شده مقارن این حال فتنه محمود غلجائی (افغان) روی داده، ناچار تمامی خانواده او از اصفهان به دارالمؤمنین قم هجرت کرده‌اند. چهارده سال از عمر خود در آنجا گذرانید، نادرشاه افشار در اوّل جلوس، پدرش را بحکومت خطه لار و سواحل بحر فارس سربلند کرده، وی بدارالعلم شیراز حرکت و بعد از دو سال پدرش از دار ملال به دار بقا ارتحال کرده و بعد از چندی در خدمت حاجی محمود بیک عم خود احرام طواف بیت الله الحرام بر میان جان بسته... و بعد از زیارت خانه خدا... عزیمت عراق عجم و فارس کرد و بعد از یکسال با جمعی از دوستان بزیارت ثامن الائمه رضا (ع) فایز و در آن وقت اردوی نادری پس از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال لکڑیه بوده، وی به اتفاق اردو از راه مازندران به آذربایجان رفته و از آنجا عزیمت عراق نموده و بنای سکنی را در اصفهان نهاده، بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک ملازمان علیشاه و ابراهیم شاه و سلیمان شاه و شاه اسماعیل منسلک بوده، در اواسط عمر گرانمایه که اوایل دولت کریمخان زند بود، ملازمت را ترک و به کسوت فقر ملّیس و در مضافات قم قلیلی اموال و رقیبات داشت، به زراعت مشغول و در هنگام حصاد و رفع محصول از تردد مخصّصان دیوانی ملول و بسبب وزن فطری و شوق جبلی مایل به گفتن شعر و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده و بقدر هفت هزار بیت از خیالات او در اصفهان^۲ مفقود گشته، مدتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه اش لال و بلبل طبعش شکسته‌بال بوده، تا باز به تکلیف احباب از بحر طبع موج دُرهای خوشاب انگیخته، مثنوی «یوسف و زلیخا» دارد و در قصاید و غزل و رباعی سرآمد فصیحای زمان و بلغای دوران و از هیچیک از معاصرین خود بلکه از شعرای متقدمین کمتر نبوده و شعر را خوب می‌فهمید؛ و سلیقه بستن مضمون او را هیچیک نداشته

۱ - تحفة العالم - تاریخ شوشتر. مصتف عبداللطیف بن ابی طالب الموسوی شوشتری. آستان قدس رضوی کتابخانه ملی ملک. تهران. شماره ثبت ۴۳۹. خطی ورق ۵۹.

۱ - بهتر بود می‌نوشت «از بدو تغییر پایتخت از قزوین به اصفهان».

۲ - در هنگام غارت بختیارها در اصفهان بتاراج رفته است.

و در شعرشناسی معلّم بوده از اوست تذکّره «آتشکده» که از شرار دردآلود ابیاتش آتش بجان عاشقان عارف و عارفان عاشق زده و در کلامش دردیست که اهل درد دانند و در سخنانش حالیست که اهل حال شناسند...

در اواخر عهد کریمخان از بلده قم به شیراز تشریف آورده بودند. مؤلف حقیق را شرف صحبت ایشان روزی نشد و قبل از رفتن مؤلف از دارالسلطنه تبریز به دارالعلم شیراز... میرزا عبدالوهاب موسوی بحکومت اصفهان سرافراز بود... و آذر با شعرای بلاغت گستر او را ندیم بزم بودند، مقارن آن حال میرزا عبدالوهاب وفات یافت، بجای او حاجی آقا محمّد زمانی اصفهانی حاکم شد، راههای مداخل به کریمخان نمود و بر جمع اصفهان افزود، در بند شعر و شاعری و فضل و کمال نبود و عقیق طالع و بداندیش و بدسلوک بود و با کریمخان پدر - فرزند شده خانه‌ها ویران کرد و بدعتها آشکار ساخت، فقرا را سوخت و مال‌ها اندوخت و عموم اهالی را اسباب پریشانی، اعّزه و دانشمندان را خصوصاً باعث جلای وطن و بی‌خانمانی گردید. در سنه ثمان و ثمانین و مائه بعدالالف (۱۱۸۸) آذر نیز جلای وطن کرد از اصفهان به قم رفت و اواخر عمر خود را در آنجا گذراند، تا در سنه یک هزار و صد و نود پنج هجری وفات یافت و حاجی سلیمان صباحی بیدگلی در تاریخ وفاتش سرود:

آذر که شفیع اوپیمبر بادا هم محفل اوساقی کوثر بادا
تاریخ وفاتش ز خرد جُستم و گفتم جاوید چنان محفل آذر بادا ۱۱۹۵
نقل به اختصار از «تجرتة الاحرار و تسلیتة الابرار»

تألیف عبدالرزاق بیک مفتون دنبلی، (۱۱۷۶ - ۱۲۴۳)
دو نمونه بالا در شرح حال آذر بیگدلی که بقلم دو نفر از معاصرین وی نوشته شده ترجمه حال آذر را باختصار و مفید بیان نموده‌اند و می‌توان گفت که اکثر نوشته‌های دیگر در اینخصوص با توجه و دقّت به نوشته خود آذر و این دو نوشته تنظیم و تحریر گردیده است بویژه نوشته میرزا ابوالحسن غفّاری کاشانی از آن جهت بسیار حائز اهمیّت است که نیای بزرگ آذر را تا زینل‌خان ثانی سرکرده بزرگ ایران تعیین می‌نماید ولی از میرزا ابوالحسن غفّاری کاشانی که آذر را بهتر از هرکس می‌شناخته و معرفی کرده است انتظار می‌رفت که درباره آثار آذر دقیق‌تر سخن می‌گفت و روشن می‌ساخت که نامبرده مؤلف کدام اثرها بوده است و مفتون هم با اینکه در این باره کمی بیش از میرزا ابوالحسن سخن گفته لیکن او نیز درباره تصنیفات آذر نظر قطعی و کامل بیان نکرده است.

آذر از شعرایی است که چند تخلص اختیار نموده از جمله در جوانی «واله» و سپس «نکلهت» و سرانجام «آذر» اما بنوشته احمد گلچین معانی نامبرده تخلص «محرور» نیز داشته است و مقداری هم با این تخلص شعر گفته است. احمد گلچین معانی در این ادّعای خود به

کتاب «ریاض العارفین» تألیف منشی آفتاب رای لکهنوی در ۱۸۸۳ م (= ۱۳۰۰ هـ. ق) استناد می‌نماید و شاهد زیر را از آن کتاب می‌آورد:

«آذر — یعنی ملک الشّمرء حاجی لطفعلی بیک بیگدلی شاملو اصفهانی که بعد از مراجعت از حجّ و زیارات، چندی در سلک ملازمان نادری منسلک و بعداً از ندیمان سلطان کریمخان زند بوده و در اوایل «محروم» و آخر «آذر» تخلص می‌کرده است...»^۱

و از اینجا بخوبی روشن است که «محروم» نخستین تخلص حاجی لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو بوده است و سپس بجای این تخلص و تخلص‌های «واله» و «نکبت» را نیز ترک کرده و سرانجام با تخلص زیبا و وزین «آذر» شهرت جهانی یافته است.

شرح زندگی و فعالیت ادبی و شخصیت آذر دقت اکثر پژوهشگران خلف را جلب نموده و هر پژوهشگر و دانشمندی در اثر خود شمه از ترجمه حال و آثار و افکار و گفتار و کردار وی و هم‌فکران و هم‌قلمان وی را برشته تحریر کشیده‌اند و چون در هر کدام از این نوشته‌ها یک ویژه‌گی، یک تازه‌گی و یک ابداع تازه هست، این است که ما عین این نوشته‌ها را در صورتیکه زیاد گفته‌های اسلاف خود را تکرار نکرده عیناً به عنوان شاهد درج می‌نمائیم تا در ضمن روشن شود که چقدر آذر مورد توجه اخلاف دانشمند خود بوده است.

رضاقلیخان هدایت در «مجمع الفصحا» درباره آذر چنین می‌نویسد:

«آذر بیگدلی رحمه‌الله اسمش حاجی لطفعلی بیک و ازنجای سلسله بیگدلی شاملو و برادرزاده ولی محمدخان بیگدلی شاملو متخلص بمسرور و چندی در خدمت عادلشاه افشار مستوفی و نویسنده بود علیقلیخان متخلص به واله که در آغاز غلبه افغانه باصفهان فرار کرده، بهندوستان رفته و در آنجا تذکره نوشته و از وی سه بیت نقل کرده و گفته است که در آنوقت بیست و دو سال داشته و آغاز شاعری او بوده و چندی واله و نکبت تخلص میکرده و آخر آذر را قبول فرموده. و بالجمله مدتها برفاقت معاصرین معاصرین خود چون مشتاق و هاتف و مثلهم از شعرای طبقه اول متأخرین که معاصر زندیه بوده‌اند در اصفهان و شیراز تتبع طرز فصحای متقدمین را پیشنهاد کرده و تذکره آتشکده را تألیف و در سال ۱۱۷۴ هـ. ق بنام کریمخان وکیل نوشته و در فنّ نظم، اکتساب قواعد از میرسید علی مشتاق اصفهانی کرده‌اند «بوسف وزلیخا» بی‌هم بقید نظم درآورده‌اند نسبت بهمگنان خود از متأخرین معاصرین طبع عالی داشته و در سنه ۱۱۹۵ لوی سفر آخرت برافراشته، آنچه از خیالاتش بطرز استادان قدیم آشناتر است این است»^۲.

۱ — تاریخ تذکره‌های فارسی. جلد دوم. تألیف احمد گلچین معانی. انتشارات کتابخانه سنائی سال ۱۲ و ۱۳

ص ۸۱۱.

۲ — طرز — اسلوب.

۳ — رضاقلیخان هدایت طبرستانی مجمع الفصحا مظاهر مضفا جلد چهارم (موسسه مطبوعاتی امیرکبیر سال ۱۳۰۰ هـ. ق)

الا ای معتبر شمال موزد که جسم لطیفی و روح مجرد...

و تعداد بیش از یکصد بیت از قصائد و غزلیات و رباعیات وی نمونه می آورد.

دکتر لطف الله هنر پرور در «کتاب جوانان» برای آشنائی با فرهنگ جوانان زیر نظر محمدعلی اسلامی ندوشن «اصفهان» مختصری از شرح حال و آثار و افکار آذر نوشته وفات او را نیز در اصفهان ذکر می نماید و بطورکلی او را چنین معرفی می نماید:

«آذر بیگدلی (۱۱۳۴ - ۱۱۹۵) - حاج لطفعلی بیگ فرزند آقاخان پدرش از حکام عهد صفوی است و نسب او به بیگدل خان بن ایلدگزخان بن اوغوزخان از نجبای ایل شاملو پیوندد. مردی ادیب و شاعر و نویسنده ای صاحب ذوق است. وی از جمله کسانی است که در برگشت سبک ادبی از شیوه هندی (که آن را باید سبک اصفهانی نامید) به سبک شعرای متقدم در خدمت استادش میر سید علی مشتاق رنجها برد تا سرانجام به کمک دوستان یکدل خود: هاتف اصفهانی، صاحب کاشانی و دیگر شعرای اصفهانی توفیق حاصل نمود که سبک شعرای بزرگ قدیم را زنده نماید و از این راه خدمت ارزنده به ادبیات فارسی کند.

آذر در اوایل جوانی والده و سپس نکهت تخلص می نمود و سرانجام آذر را تخلص خود قرار داد و به این نام شهرت یافت تولدش در اصفهان و وفات او نیز در همین شهر می باشد. لیکن آثار قبر او از بین رفته است.

کتاب زیر از او است:

۱- تذکره آتشکده که به تذکره «آتشکده آذر» معروف است و در شرح حال شعرای ایران تدوین شده و محتوی شرح حال ۸۴۲ تن شاعر است. شعرای متقدم را عموماً از سایر تذکرها استفاده نموده است... قسمت قابل توجه این تذکره شرح حال ۷۰ نفر از معاصرین مؤلف است. این کتاب چندین مرتبه به طبع رسیده و مورد توجه تذکره نویسان است»^۱.

آقای لطف الله هنر پرور ضمن شرح احوال عده از بزرگان دودمان بیگدلی از قبیل ولی قلیخان بیگدلی شاملو فرزند داود قلیخان معاصر شاه عباس دوم، آذر و برادر کهرش (غذری) اسحق بیگ بیگدلی شاملو اشاره بدوره بازگشت ادبی نموده و نام بیست نفر از شعرای معاصر آذر که در این انقلاب ادبی شرکت نمودند می برد و می نویسد: «... همین انجمن سبب شد که مشتاق و یارانش انقلاب ادبی ایجاد نموده، سبک شعرای متقدم، یعنی سعدی و حافظ را تجدید و سبک هندی را ترک گویند. شعرانی که در این انجمن بوده اند هریک در نوع خود استعداد و



(۱۳۳۹). صفحات ۱۵۹ و ۱۶۴.

۱- کتاب جوانان. برای آشنائی با فرهنگ و تمدن سرزمین ایران. زیر نظر محمدعلی ندوشن ۱۰ - اصفهان

دکتر لطف الله هنر پرور. انتشارات کتابخانه سینا. مهرماه ۱۳۴۶ شمسی صفحه ۲۴۳ و ۲۴۴.

اثری داشته اند اینک نام چند تن از آنها به ترتیب حروف تہجی:

- ۱ - آذر بیگدلی حاج لطفعلیخان (۱۱۹۵ - ۱۱۳۴)
- ۲ - راہب سید جعفر (۱۱۶۶ - وفات)
- ۳ - رفیق ملاحسین (۱۲۲۶ - وفات) سال وفات او را ۱۲۱۲ هم نوشته اند
- ۴ - رهی میرزا ابراہیم (۱۲۲۶ - وفات)
- ۵ - شعلہ سید محمد (۱۱۶۰ - وفات)
- ۶ - شقاقی مهدی بیگ (۱۲۱۴ - وفات)
- ۷ - صافی میرزا جعفر (۱۲۱۸ - ۱۱۳۰)
- ۸ - صباحی حاجی سید سلیمان کاشانی (۱۲۱۸ ه. ق. وفات)
- ۹ - صہبا آقا محمد تقی (۱۱۹۱ - وفات)
- ۱۰ - طبیب سید عبدالباقی (۱۱۷۱ - وفات)
- ۱۱ - طلعت آقا محمد (وفات قرن ۱۳ هجری)
- ۱۲ - عاشق آقا محمد (۱۱۸۱ - ۱۱۰۷)
- ۱۳ - غدّری اسحق بیگ (۱۱۸۵ - وفات)
- ۱۴ - فریبی میرزا حبیب اللہ (۱۱۹۰ - وفات)
- ۱۵ - نامی میرزا محمد صادق (۱۲۰۴ - وفات)
- ۱۶ - نصیب آقا محمد (۱۱۸۲ - وفات)
- ۱۷ - نصیر میرزا نصیرالدین محمد (۱۱۹۱ - وفات)
- ۱۸ - نوید محمدحسین (۱۱۸۷ - وفات) سال وفات او را سال ۱۱۸۰ نیز نوشته اند
- ۱۹ - والہ آقا محمد کاظم (۱۲۲۹ - وفات)
- ۲۰ - ہاتف سید احمد (۱۱۹۸ - وفات)^۱

این‌ها بود اسامی پارہ از یاران آذر کہ در انجمن بازگشت ادبی «مشتاق» اشتراک و مجدانہ فعالیت نمودہ اند و مابین اینہا آذر با سید احمد ہاتف (حکیم و ادیب و شاعر و عارف) و صباحی رفیق صمیمی و دوست یکدل بود. و سالہای آخر عمر خویش را در شہرہای مرکزی قم و کاشان و اصفہان اغلب با ہمدیگر بسر بردہ اند و این سہ تن از معروفترین شعرای عہد افشار و زندیہ بودہ اند. ہاتف در دو زبان فارسی و عربی شعر می سرودہ است و ترجیع بند عرفانی معروفش الحق در نہایت استادی و توانایی بہ نظم درآمدہ است.

— در اثر «تذکرۃ القبور» یا «دانشمندان و بزرگان اصفہان»:

۱ - کتاب جوانان. برای آشنائی با فرهنگ و تمدن ایران. زیر نظر محمدعلی ندوشن ۱۰ - اصفہان. دکتر لطف اللہ ہنرور. مہرمہ ۱۳۴۶ شمسی صفحہ ۲۴۳.

آذر بیگدلی حاج لطفعلی بیگ فرزند آقاخان بیگدلی پدرش از اعیان عصر و حکام زمان مورد اعتماد سلاطین صفویه بوده و نسب او به بیگدلیخان بن ایلدگزخان بن اوغوزخان از نجباء ایل شاملو می‌رسد. صاحب عنوان از ادبیا و گویندگان و شعراء و نویسندگانی است که در بازگشت سبک ادبی بشیوه متقدمین یا دوستان و معاصرین خود همچون: مشتاق و صباحی و هائف و رفیق و دیگران تشکیل انجمنی داده و در این راه رنجها برده تا بالاخره توفیق حاصل نموده.

صاحب عنوان در اوایل شاعری والد و سپس نکبت و در آخر آذر را انتخاب نموده و بهمین تخلص مشهور گردیده. در دستگاه سلاطین افشاریه و زندیه مصدر اموزی بوده است. در تاریخ ۲۰ ربیع الثانی سال ۱۱۳۴ متولد و در سنه ۱۱۹۵ در اصفهان وفات یافت.

وی مؤلف تذکره‌ایست در احوال قریب ۸۴۰ نفر از شعرا و گویندگان زبان فارسی بنام «آتشکده» کتاب او از این نظر که درباره شعرا نظر انتقادی دارد بر دیگر تذکره‌ها امتیاز دارد. کتب زیر از آثار او است:

۱ — تذکره آذریا «آتشکده» آذر

۲ — «دفتر نه آسمان» در شرح حال شعرای معاصر خودش

۳ — دیوان اشعار

۴ — مثنوی «یوسف و زلیخا» بر وزن «گلشن راز» محتوی ۱۲ هزار بیت از اشعار اوست در وصف اصفهان از مثنوی «یوسف و زلیخا»:

... بود هرکویچه آن از هری به ددش از حور، دیوش از پری به...^۱

تذکره پیمانه

احمد گلچین معانی در «ذیل تذکره میخانه» شرح حال آذر را با نمونه از اشعار وی باختصار از اثر «تجربة الاحرار و تسلیة الابرار» عبدالرزاق بیگ مفتون دنبلی آذربایجانی عیناً نقل نموده^۲ و در حاشیه درباره روابط دوستانه و صمیمانه آذر با رشحه اصفهانی چند سطر بر شرح زیر نوشته است که از لحاظ جلوه گر ساختن شخصیت آذر و مناسبات ادبیا و شعرای معاصر با او قابل دقت است:

۱ — تذکرة القبور یا دانشمندان و بزرگان اصفهان. جمع و تألیف سید مصلح الدین مهدوی. ناشر کتابفروشی نقی اصفهان. ۱۳۴۸ خورشیدی. صفحه ۹.

۲ — تذکرة پیمانه. در ذکر ساقی نامه‌ها و احوال و آثار ساقی نامه سرایان (ذیل تذکرة میخانه) ناشر: مؤسسه چاپی و انتشارات دانشگاه مشهد. تألیف احمد گلچین معانی. اردیبهشت ۱۳۵۹. صفحه ۱۹.

«رشحه اصفهانی متوفی ۱۲۶۶ ق، شاعریست قادر و «تذکره الشعراء»ی منظوم وی که به اهتمام نگارنده (گلچین معانی) به طبع رسیده است، حقیقتاً اثری است برجسته، با این حال او را به آذر بیگدلی آنچنان ارادت داده که هم دیوانش را بخط خود نوشته است و هم «آتشکده» را. نسخه «آتشکده» خط رشحه به شماره ۹۹ مورخ شعبان ۱۲۴۷ ق. در کتابخانه آستان قدس رضوی موجود است.»^۱

هم‌چنین احمد گلچین ضمن ارائه نمونه‌هایی از اشعار آذر یکصد و سی و نه بیت «ساقینامه» شاعر را عیناً ضبط نموده است:

ساقی نامه آذر بیگدلی

بیا ساقی آن جام خورشیدقام که مانده است بردی ز جمشید نلم ...
احمد گلچین می‌نویسد که این ابیات را از دیوان آذر نسخه کتابخانه ملی ملک، شماره ۴۸۸۷ مورخ هزار و دویست و بیست و دو هجری قمری که بخط محمدباقر رشحه اصفهانیست استنساخ نموده است.

احمد گلچین معانی پشت سر «ساقینامه» آذر ۳۱ بیت «مغنی‌نامه» وی را نیز چاپ نموده است. با مطلع زر:

بیانائی آن نی که دهقان بُرید ز هر پرده اش تنگ شکر درید...^۲

منشآت قائم مقام

قائم مقام در منشآت خود ضمن شرح احوال ایل و تبار بیگدلی درباره آذر چنین می‌نویسد: «حاجی لطفعلی بیک که در عهد خویش بيمثل و یگانه بود و در فن شعر استاد زمانه کتابی جامع در ذکر شعرا نگاشته چون آذر تخلص داشت «آتشکده» نام نهاد که خرمن عاشقانرا آتش است و فرقه عارفان را دلکش و زمرة شاعران را سرمشق کار و جمله بیدلان را همدم و یار...»^۳. در این اثر معلومات مبسوطی درباره اتراک، بخصوص، ایل اوغوز و تقسیمات ۲۴ گانه این ایل و بویژه بیگدلی‌ها داده شده است که ما قبلاً در این باره به تفصیل سخن گفته‌ایم.

— مدرّس تبریزی در «ریحانة الادب» می‌نویسد: «... در حدود بیست سالگی بشعر گفتن آغازیده و نخست والہ و نگهت تخلص میکرد و عاقبت آذر را برگزیده است.»
درباره استاد و مراد آذر مؤلف «نگارستان دارا» می‌نویسد: «و بیشتر قواعد نظم را از

۱ — همان کتاب... صفحه ۲۱.

۲ — همان کتاب... صفحه ۲۵.

۳ — منشآت قائم مقام، با مقدمه و تصحیحات و تنظیم قهارس و فرهنگ بقلم: محمد عباسی. انتشارات شرق، چاپخانه افست مروی. تهران سال ۱۳۳۶ صفحه ۴۴۶.

یگانه‌ی آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده، هفت هزار بیت گفته بود که در نهیب و تاراج علیمردانخان بختیاری در اصفهان مفقود گشته».

— رضاقلیخان در «مجمع الفصحاء» دوره نگارش «آتشکده» را حدود سی سال تخمین زده می‌نویسد: «آذر تذکره آتشکده را بنام کریمخان زند نوشته و سی سال صرف تدوین و جمع‌آوری آن نموده» و «سفینه‌المحمود» نیز همین مطلب را تصدیق و تأیید می‌نماید. در کتاب «انجمن خاقان» بنا بقول محمدخان گروسی آمده است: «آذر به تشویق جناب ایالت القاب میرزا عبدالوهاب موسوی... شروع بجمع‌آوری اشعار متقدمین و معاصر کرده و تذکره موسوم به «آتشکده» تألیف کرد».

رتوزی در روضه پنجم «ریاض‌الجته» نوشته است: «کتاب آتشکده که مشتمل بر ذکر احوال و اشعار شعرای متقدمین و متأخرین است در کمال امتیاز ترکیب و ترتیب داده‌اند و در این فن باین خوبی و مفصلی کتابی نوشته نشده است هرچند در نقد و انتخاب و ترجیح و تفضیل اشعار شعرا افراط و تفریطی اتفاق افتاده است، نهایت در اصل وضع و ترتیب و احاطه و ترکیب کتاب نقصی نیست» و خود محمدخان گروسی «مرتبه نثرنگاری و شعرشناسی و ادراک» آذر را می‌ستاید و «آتشکده» را که از آثار بنام و موفق تاریخ نظم و نثر زبان فارسی در نوع خود بی‌نظیر می‌شمارد گفتیم که عبدالرزاق دنبلی آذربایجانی متخلص به «مفتون» نیز «آتشکده» آذر را بهترین تذکره‌ها تشخیص داده و در نوع خود ممتاز می‌شمارد و مؤلف آن را در «شعر فهمی و مصمون‌بندی و شعرشناسی» از دیگر تذکره‌نویسان برتر و مبرزتر ذکر می‌کند. صاحب «تحفة العالم» درباره شعرشناسی و قدرت فهم و ادراک آذر می‌نویسد: «اکثر شعرای معاصر کلام خود را باو عرضه داشته و رد و قبول او را مسلم می‌دانستند...»^۱ و می‌افزاید: «در اقسام سخن داد سخنوری داده...»^۲. رضاقلیخان هدایت می‌گوید: «نسبت بهمگان خود از متأخرین معاصرین طبعی عالی داشته» و محمدخان گروسی او را یکی از قدرتمندترین شعرای عصر خود می‌شمارد و می‌نویسد: «از قصاید و قطعات او استنباط قدرتی کامل می‌شود و الحق اشعار متین و مضامین عالی دارد»

محمدخان گروسی هم چنین آذر را به دارا بودن کتابی بنام «گنجینه‌الحق» معرفی می‌نماید که گویا بطرز «بوستان» سعدی تألیف شده بوده ولی اضافه می‌کند که «ولی راقم این‌طور توفیق دست یافتن به آن را نداشتم. و از کسی دیگر در این باره مطلبی نشینیده و نخوانده‌ایم».

۱ — شوشتری عبداللطیف، «تحفة العالم» صفحه ۲۲۶ تا ۲۳۰.

۲ — همان کتاب. صفحه ۲۳۰.

بقول محمدخان گروسی در انجمن خاقان: «آذر اوقات را مقصور تحصیل کمالات نموده، از کتب فصیحای عجم و بلغای عرب تنبعی وافر کرده، در علوم متعلقه به شعر و شاعری از عروض و قوافی مالاید منه را حاصل کرد».

علی نظمی تبریزی در کتاب «دویست سخنور» (تذکره منظوم و منثور در چند سطری به رؤس مطالب زندگی آذر اشاره نموده سال تولد او را سهواً سال ۱۱۲۳ می نویسد و چنین می گوید: «لطفعلی بیگ بیگدلی شاملو معروف به آذر بیگدلی فرزند آقاخان بیگدلی شاملو یکی از شعرای برجسته دورهٔ زندیه است... پس از گذراندن دورهٔ تحصیل در قم به خدمت عادلشاه، ابراهیم شاه، شاه اسماعیل و شاه سلیمان مشغول گردید ولی پس از مدت کمی از خدمت دیوانی کناره گرفت و گوشه نشینی اختیار کرد»^۱.

علی نظمی نیز مانند دیگر پژوهشگران آذر را شاگرد مکتب شعر و ادب میر سید علی مشتاق معرفی نموده و «فنون شعر را از میر سید علی مشتاق فراگرفت»^۲ می گوید و از رابطه صمیمانه بین شاگرد و استاد سخن می گوید. علی نظمی درباره قدرت شعری و ویژه گیهای هنری و توان قریحه سرشار آذر اظهار نظر نموده و او را یکی از استادان مسلم و طراز اول شعر و ادب زبان فارسی می شمارد و «این شاعر در انواع شعر مهارت کامل داشت»^۳ می گوید. سپس از تألیفات آذر نام برده و «آتشکده» آذر را در نوع خود از تذکرة های بی نظیر شمرده و می نویسد «از کارهای مهم او تألیف تذکره «آتشکده» می باشد که بنام کریمخان زند نوشته و در سال ۱۱۷۹ به پایان رسانیده است»^۴. علی نظمی در دنباله کلام خود اثر «آتشکده» آذر را چنین ارزیابی می نماید: «به علت دقت بیشتر مؤلف از تذکرة های معتبر زبان فارسی شمرده می شود»^۵. سپس اشاره به دیگر آثار گرانیهای شاعر نموده و مشنوی «یوسف و زلیخا»ی او را ستایش می کند و درباره یاران و همدان هم قلم و هم فکر آذر چنین می گوید: «... حاج سلیمان صباحی بیدگلی، آقا محمد عاشق اصفهانی، آقا تقی صهبای قمی، میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی، درویش عبدالمجید طالقانی و سید احمد هاتف اصفهانی از معاشران آذر بودند»^۶.

علی نظمی نیز سال وفات آذر را یک هزار و صد و نود پنج و محل وفات را شهر قم می نویسد.

در لغتنامه های مشهور معاصر از قبیل لغتنامه دهخدا و فرهنگ فارسی دکتر محمد معین درباره آذر باختصار مطالبی ضبط و ثبت گردیده است. مثلاً در «لغتنامه دهخدا» می نویسد: «حاج لطفعلی بیگ شاملو برادرزاده ولیمحمدخان متخلص به سرور مستوفی و نویسنده

۱، ۲، ۳، ۴، ۵ و ۶ - دویست سخنور (تذکره منظوم و منثور)، علی نظمی. تبریز: کتابفرشی نوبل، مرداد ماه

۲۵۳۵ برابر رجب ۱۳۹۶. چاپخانه آذرآبادگان تبریز. صفحه ۴ و ۳.

عادلشاه افشار معاصر زندیه بوده و بنام کریمخان وکیل تذکره موسوم به «آتشکده» نوشته و «یوسف و زلیخا»ئی نیز به نظم آورده و صاحب دیوان است. تولد او در ۱۱۳۴ است در سال ۱۱۹۵ وفات یافته است»^۱.

دکتر محمد معین در «فرهنگ فارسی» کمی بیشتر بزندگینامه آذر جا داده و می نویسد: «لطفعلی بیگ ابن آقاخان بیگدلی شاملو متخلص به آذر و ادیب قرن دوازدهم هجری (و. اصفهان ۱۱۳۴ ه. ق، ف. ۱۱۹۵ ه. ق/۱۷۸۰ م)^۲. وی پس از ۱۴ سال اقامت در قم، تحصیلات خود را در آنجا پایان رسانید و سفرهای متعدد رفت و در سال چهلم زندگی خود یعنی ۱۱۷۴ تذکره «آتشکده» را آغاز بتألیف کرد وی با هاتف و مشتاق و استادان دیگری که دوره بازگشت ادبی را آغاز کرده اند معاصر و معاشر بود. چندی در خراسان و اصفهان و شیراز گذراند^۳ و مدتی مداح^۴ جانشینان نادرشاه بود و سپس بمدح کریمخان زند پرداخت. منظومه ای به سبک «یوسف و زلیخا»ی جامی^۵ ساخته، علاوه بر این در قصیده و غزل و رباعی سبک شاعران قدیم پارسی گوی را اقتفا کرده است. تذکره ای بنام «آتشکده» در ترجمه احوال شاعران پارسی گوی تا زمان خود دارد که مکرر طبع شده است»^۶.

دکتر صادق رضازاده شفق «در تاریخ ادبیات ایران» مختصر معلوماتی درباره حیات و آثار آذر می دهد لیکن چیزی بر گفته های اسلاف خود نیفزوده و به تکرار گفته پژوهشگران قبلی پرداخته است. او می گوید:

«آتشکده آذر از تذکره های معروف این دوره است، مؤلف آن لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو متخلص به آذر به سال ۱۱۳۴ هجری در اصفهان تولد یافت و تحصیلات خود را در قم پایان برده و بعد از چهارده سال اقامت در آنجا سفرهای متعدد اجرا نمود. معاصر نادرشاه بود و آنگاه که قشون نادر از هند برمیگشت در مشهد اقامت داشت.

آذر از اوایل جوانی برحسب ذوق طبیعی اشعار می سرود و متقدمین را تتبع میکرد و مخصوصاً در بین معاصرین خود سبک سخن میر سیدعلی مشتاق اصفهانی را اقتفا می نمود.

۱ - لغتنامه دهخدا، تهران سال ۱۳۲۵ خورشیدی. چاپخانه مجلس آ. ابوسعد صفحه ۵۵.

۲ - می بیشه نه دهخدا و نه دکتر معین وفات آذر را تعیین نکرده اند. آذر در شهر قم وفات نموده و در مقبره خانوادگی مدفون است.

۳ - آذر مدتی نیز مقیم کاشان بوده و در زلزله کاشان چند نفر از آنجمله برادرزاده اش را ازدست داده است.

۴ - آذر مداح بمعنی مداحان درباری که برای صله مرتبه شعر را پائین می آوردند نبوده، بلکه در قصیده های غزای آذر به شاهان و حکمداران معاصر خود با پند داده و حکمت آموخته یا بر کارهای عمال و نمایندگان آنان اعتراض نموده است و آنان را به آتش تنقید و طعن گرفته است.

۵ - «یوسف و زلیخا»ی جامی نه، «یوسف و زلیخا»ی در سبک و اقتفای جامی باید می نوشت.

۶ - دکتر محمد معین. فرهنگ فارسی. تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر جلد پنجم (اعلام). ۱۳۶ صفحه ۱۳.

اشعارش جزیل و آبدار است و از آنجمله مثنوی «یوسف و زلیخا»^۱ است.

تذکره «آتشکده» را در سنّ چهلیم یعنی بسال ۱۱۷۴ هجری تألیف کرد و شعرا را به ترتیب اقالیم طبقه‌بندی نمود و شرح حال ۸۴۲ تن را در آن آورده و نمونه از اشعار آنها را ذکر کرده و شرح حال خود را نیز در آخر کتاب درج نموده^۱.

دکتر صادق رضازاده شفق. درباره اشعار رباعی آذر و دیوان بیش از ده هزار بیتی شاعر سخنی نگفته و درباره ویژگیهای اشعار آبدار و پر مضمون آذر نیز سکوت اختیار نموده است و فقط نامی از مثنوی زیبای «یوسف و زلیخا»^۱ وی برده است. بطور کلی ملاحظات شفق درباره آذر بسیار سطحی، کوتاه و بیمایه می‌باشد و از دانشمندی چون شفق انتظار بیش از این چند جمله ناقص می‌رفت.

وفات آذر

وفات حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو به تحقیق در سال ۱۱۹۵ هجری قمری در شهر قم می‌باشد و بسیاری از دوستان او و سایر شعرای بعد از وی ماده تاریخ برای این حادثه ساخته‌اند. لیکن بعضی از مؤلفین در سال وفات آذر دوچار اشتباه گردیده‌اند. مؤلف اثر «انجمن خاقان» سال وفات او را سنه ۱۰۹۵ و صاحب «نگارستان دارا» فوت آذر را ۱۱۹۶ می‌نویسد ولی مؤلف «الذریعه الی تصانیف الشیعه» در این باره می‌نویسد: «وفات حاج لطفعلی بیگ بیگدلی شاملو متخلص به آذر در تاریخ سال ۱۱۹۵ در شهر قم اتفاق افتاده است و این حقیقت را اکثر مؤرخین و تذکره‌نویسان قبول کرده و بقلم آورده‌اند. مثلاً آقا بزرگ تهرانی «قَالَ هَایْثُ فِی تَارِیْخِ وَفَاتِهِ» غزل نه‌بیتی هاتف اصفهانی را که بمناسبت فوت آذر سروده و در بیت آخر نیز ماده تاریخ فوت شاعر را گنجانده است مثال می‌آورد:

هاتف می‌نویسد:

ماده تاریخ آذر بیگدلی

لب فروبست از نوای زندگی ناگاه آه	بلبل گویای این باغ آذر از جور سپهر
عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه	ناگهان دم درکشید از بذله دلکش دریغ
ظِلّ رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه	دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل بسوخت
روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه	صبح او گردید شام از گردش انجم فغان
خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه آه	کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد
یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه	یوسف افتاد از بچاه آخر ز چاه آمد برون

۱ - دکتر صادق رضازاده شفق. تاریخ ادبیات ایران. تهران، چاپخانه شرکت مطبوعات ۱۳۳۱ صفحه ۲۴۸.

چون سوی جنت به پرواز آمد اندر ماتمش بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه
 کلک هاتف از پی تاریخ سال و جلش زد رقم از (بلبل گویای ابن باغ آه آه)^۱
 صباحی در فوت آذر بیگدلی ۱۱۹۵

نوشت کلک صباحی برای تاریخش (مقام آذر بادا بسایه طوبی)^۲
 حاجی سلیمان صباحی بیدگلی در شعری دیگر: ۱۱۹۵

تاریخ فوت آذر بیگدلی

آذر که شفیع او پیمبر بادا هم محفل اوساقی کوثر بادا
 تاریخ وفاتش ز خرد جستم، گفت جاوید چنان محفل آذر بادا
 باز صباحی در پایان یک قصیده ۲۱ بیتی: ۱۱۹۵

تاریخ فوت آذر بیگدلی

میرزا حسن زَنُوزی متخلص به فانی مولف «ریاض الجته» مآذۀ تاریخ فوت آذر در مقطع
 یک غزل چنین آورده است:

داد از دهر روز نیرنجات چرخ پرفنش کاندین ویرانه نبود یک تن از مرگ ایمنش
 نادر آلدهری، کریم الذات شخصی، کز ازل بود پاک از لوٹ هر فکر و ضلالت دامنش
 آذر آن ساغرکش جام حقیقت کاز الست گشته سرشار از می وحدت دل و جان تنش
 از جفای دهر روح پاکش از تن شد برون باد یارب گلشن صحرای جنت مأمنش
 خواست فانی چو از پیر خرد تاریخ: گفت (مُردن آذر) بود تاریخ سال مردنش^۳
 ۱۱۹۵

علی نظمی مؤلف دانشمند کتاب «دویست سخنور» که خود انصافاً دانشمند گرانقدر و
 شاعر توانایی است، تاریخ وفات آذر را در چهار بیت سرود که در سه بیت اول هر مصراع مساوی
 رقم ۱۱۹۵ یعنی سال وفات آذر می باشد بشرح زیر:

تاریخ وفات آذر

آذر که بدیده فصیحان	۱۱۹۵	سر بود به شعر ما، سرآمد	۱۱۹۵
ز آتشکده اش چنانکه دیدی	۱۱۹۵	گشت از همه نامه، وی سرآمد	۱۱۹۵
ایدل! بجفای چرخ بدمهر	۱۱۹۵	این عصر بسروران سرآمد	۱۱۹۵
هر مصراع از این سه بیت، «نظمی»		تاریخ وفات آذر آمد	

۱ و ۲ — الذریعه الی تصانیف الشیعه؛ تذکره پیمانه (ذیل تذکره پیمانه) تألیف احمد گلچین معانی اردی بهشت
 ۱۳۵۹ ص ۱۹.

۳ — حسینعلی بیگ شرر. «فغان دل». یکوشش شمس الدین محمدعلی مجاهدی (پروانه). قم. خیابان ارم
 اردی بهشت ماه ۱۳۴۹ مقدمه صفحه کز بیگدلی آذری.

مزار آذر:

در باره محل دفن آذر عقاید مختلف است اکثراً مزار او را در شهر دارالمؤمنین قم در جوار صحن مطهر حضرت معصومه (ع) نوشته، داخل سردابه خانوادگی بیگدلی به قلم آورده‌اند و چند کسی وفات شاعر را در اصفهان قلمداد کرده و مقبره او را در باغ خود آذر ضبط نموده‌اند و گویا این مزار امروز از بین رفته است و اثری از وی موجود نیست. صاحب «تذکره القبور» می‌نویسد: «محل دفن آذر در اصفهان در باغ خود در محله عباس آباد در کنار مادی فرشادی قرار داشته و تا این اواخر بنام تکیه آذر معروف بود و محل آن در ملتقای خیابان آذر فعلی و مادی در سمت شمال غربی قرار داشت»^۲.

اما مؤلف «تذکره پیمانه» وفاتش را در شهر قم ضبط نموده است: «... در سنه ثمان و ثمانین و مائه بعدالالف (۱۱۸۸) آذر نیز جلای وطن کرد و بی‌خانمان گردید از اصفهان به قم رفت و اواخر عمر خود را در آنجا گذراند، تا در سنه یکهزار و صد و نود و پنج هجری وفات یافت...»^۳.

در «کتاب جوانان» درباره مزار آذر چنین آمده است: «... تولدش در اصفهان و وفات او نیز در همین شهر می‌باشد لیکن آثار قبر او از بین رفته است»^۴. اما علی نظمی از گویندگان معاصر و مؤلف تذکره «دویست سخنور» که از پژوهندگان نامی و شناخته شده است وفات آذر را در قم می‌نویسد: «وفات او به سال یکهزار و یکصد و نود و پنج هجری قمری، در قم اتفاق افتاد و همانجا بخاک سپردند» (صفحه ۴).

لیکن اولاد و اجساد و نبیرگان و افراد دودمان حاج لطفعلی بیگ آذر همه متحدالقول بر اینند که مزار مرحوم آذر مطلقاً در قم و در سردابه خانوادگی و دودمان می‌باشد و در این باره هیچگونه تردیدی را روا نمی‌بینند و حقیر در این باره با چند نفر از معمرین و منسوبین و احفاد آذر

۱ - دویست سخنور. تذکره منظوم و منثور. تألیف: علی نظمی. چاپخانه آذرآبادگان تبریز مرداد ماه ۲۵۳۵ صفحه ۳ و ۴.

۲ - تذکره القبور یا دانشمندان و بزرگان اصفهان. جمع و تألیف سید مصطفی‌الدین مهدوی. ناشر کتابفروشی نفیسی اصفهان ۱۳۴۸ شمسی. صفحه ۱۰.

۳ - تذکره پیمانه. در ذکر سانی‌نامه‌ها و احوال و آثار سابقینامه‌سرایان (ذیل تذکره میخانه). ناشر: ... دانشگاه مشهد. تألیف احمد گلچین معانی: اردی بهشت ۱۳۵۹. صفحه ۲۰.

۴ - کتاب جوانان. برای آشنائی با فرهنگ و تمدن سرزمین ایران زیر نظر محمّد علی اسلامی ندوشن. ۱۰ - اصفهان. دکتر لطف‌الله هنر پرور. انتشارات کتابخانه سینا مهرماه ۱۳۴۶ شمسی، صفحه ۲۴۳.

شخصاً صحبت کرده و همه آنان هم عقیده بوده و آذر را مدفون قم و در جوار صحن مظهر حضرت معصومه (ع) در سردابه دودمان بیگدلی می دانند و هرگونه ملاحظات دیگر را رد می نمایند.

دوره رستاخیز یا بازگشت ادبی و آذر

از سنجایای مثبت و مهم دوران حکومت صفویه قبل از هر چیز تشکّل و انسجام کشور ایران یکپارچه و برقراری استقلال مجدد و راندن نیروهای اشغالگر بیگانه از چهار مرز کشور، هم چنین اشاعه تشیع و رواج و تعمیم مذهب شیعه اثنی عشری بود و به نظر ما این مسائل در رأس کارهای مهم و مفیدی بود که با اراده و قدرت پادشاهان صفوی و همت و فداکاری قزلباشان جامعه عمل پوشید.

سلاطین صفوی مسلک و متشیع این دودمان که در عین حال مرشد کامل نیز نامیده می شدند پس از تشکّل کشور ایران با شمشیر و تدبیر، کوشش فراوان نمودند تا دست متجاوزین اوزبیک را از خاور و پای ینی چری های عثمانی را از باختر کوتاه سازند، هم چنین نیروی تازه بدوران رسیده ذاتاً و جبلاً متجاوز روس را از مرزهای شمالی کشور برانند و استعمار گران پرتغالی و انگلیسی و غیره چشم گرسنه و غارتگر اروپا را از جنوب دور سازند. برای رسیدن به این اهداف و تشکیل وحدت و هم رایی و هم آهنگی در داخل کشور و برقراری نظام و انتظام آهنگین اراده، تدبیر، خرد، همت و زحمت بسیاری بکار گرفته شد تا مملکت سروسامانی یافت، امنیت برقرار گردید دانش و فرهنگ و هنر و صنعت و اقتصاد رونق گرفت. مردم مرقه و مملکت روی به پیشرفت گذاشت و همه جا امنیت نسبی حاکم گردید.

بمناسبت تمایلات نژادی و دلبستگی بزبان و آداب و رسوم ملی و زبان مادری و احترام بریشه و منشأ و مقدّسات و گذشته خود در دوران صفویه بویژه تا زمان شاه عباس اول زبان رسمی دولت و دربار ترکی بود، درست است که زبان فارسی نیز موازی با زبان ترکی بکار برده می شد و مطرود و مغضوب نبود، لیکن چون سلاطین و هفت ایل اساسی تشکیل دهنده دولت صفوی ترک نژاد بودند و تعصبات ملی جدی هم داشتند این بود که دیگر برای زبان فارسی میدان

عرض اندام و خودنمایی مانند سابق فراخ نبود و گویندگان و نویسندگان فارس زبان از یکطرف در دستگاههای دولتی حامی و پشتیبان و مشوق و خریدار نداشتند. از طرف دیگر در برابر فشار و تنصیب روزافزون زبان و فرهنگ نیرومند و غنی ترکی قرار گرفته و دیگر یگانه‌تاز نبودند و هرآنچه که دلشان می‌خواست دیگر نمی‌توانستند بگویند و بنویسند و عمل نمایند.

به نظر ما یکی از علل پیدایش سبک اصفهانی (هندی) و ملغلق‌گویی و پیچیده و مبهم‌سرایی بعضاً تا بحده افراط و محماً و لغز و بکار بردن ایماء و اشاره و استعاره و انتخاب کلمات نامأنوس و دور از هضم و درک و فهم. همین بی‌اعتنائی و عدم توجه دولت و سران حکومت وقت در اوایل تشکیل دوران صفویه بزبان فارسی و تمایل و رغبت تام نشان دادن بزبان مادری‌شان بوده است و این عامل بسیار مهم و اساسی بود که در بوجود آمدن سبک هندی (اصفهانی) نقش بسیاری مؤثری داشته است.

علت مهم و اساسی دیگر:

افغانستان امروز که جزئی از قلمرو خراسان بزرگ آن روز ایران بود و مرکز آن شهر هرات، یکی از مراکز مهم قدرت صفوی در خاورمیانه بشمار می‌آمد و در طول مدت ۲۴۲ ساله حکومت صفوی غالباً حکام و بیگلربیگی‌های هرات و خراسان از افراد خدمتگزار ایل جلیل بیگدلی انتخاب شده و پدر بر پدر والی و حاکم آن سرزمین بوده‌اند و در فرو نشاندن آتش نهب و تاخت و تاز و غارت و کشتار خان‌های اوزبیک نقش اساسی برعهده داشتند و مظفرانه از عهده این وظایف خطیر و مقدس و شریف برآمده‌اند.^۱

برای پیشبرد کار و جهت مطیع‌تر و فرمانبردارتر ساختن ایلات و عشایر داخلی و حاضر و آماده نگاهداشتن آنان در مقابل هرگونه نیروی متجاوز بیگانه در موقع لزوم از طرف پادشاهان صفوی تدابیری عاقلانه و دوراندیشانه بکار گرفته می‌شد، یکی از آن طوایف جنگاور که در حوالی قندهار ساکن بودند غلیجایی یا غلیزانی نامیده می‌شدند که همیشه اسباب مزاحمت حکومت مرکزی را فراهم آورده و شرارت‌هایی می‌نمودند و متماداً با دولت‌های وقت در اختلاف شدید بودند.

شاه‌عباس برای بدست آوردن دل آنها به سران و بزرگان آن قوم مناصب و مشاغل داد تا اینکه آنها را در برابر دولت صفویه مطیع و فرمانبردار ساخت و در هنگام ضرورت از نیرو و توان آنها به نحو شایسته و بایسته سود برد. لیکن این طوایف تا پایان نسبت به دودمان صفویه وفادار نماندند و بمحض اینکه آثار ضعف و فترت در حکومت صفوی پدیدار گردید و با سر کار آمدن شاه سلطان‌حسین اوضاع داخلی کشور به آشفتگی و پریشانی گرائید، غلیجایی‌ها از ضعف پادشاه

۱ - برای بدست آوردن معلومات بیشتر نگاه کنید به «تاریخ بیگدلی» تألیف دکتر غلامحسین بیگدلی فصل صفویه.

و آشفته‌گی دربار و ناتوانی دولت و هرج و مرج کشور سوء استفاده نموده بشارت و نافرمانی آغاز کردند و به تحریک سیاست بیگانه به فکر تجزیه مملکت و استقلال محلی افتادند و سر از فرمان عمال و زمامداران هرات و قندهار پیچیده قندهار را متصرف شده مرکز قرار دادند و به فکر کشورگشائی و تجاوز افتادند و از طریق سیستان به کرمان روی آوردند و پس از تاخت و تاز آن نواحی به فکر پیشروی به اصفهان افتادند و به سمت پایتخت پیش رفتند و در سال ۱۱۳۵ ه. ق. اصفهان نصف جهان و پایتخت پرشکوه و توان صفوی را تسخیر نمودند و دست به غارت و تجاوز و خونریزی بایمان گشودند و دست بالاتر از چنگیز و هلاکو و تیموزدند. فجایعی که در هنگام این فتنه و آشوب بوقوع پیوست تاریخ نظامی جهان نظیر آن را کمتر دیده بود و بقول استاد سعید نفیسی: نه مغول کرد و نه غز کرد و نه اقوام دگر.

در ظرف مدت کوتاه حکومت افغانه، اوضاع کشور با سرعت عجیبی روی بانحطاط و اضمحلال گذاشت و دست‌آوردهای حکومت ۲۴۲ ساله صفوی به پایمال شد و هرگونه آثار علمی و فرهنگی و هنری یا بغارت و چپاول رفت و یا در آتش ظلم و جور و عناد بسوخت و خاکسترش بر سر مردم ایران نشست. بخصوص ادبیات، آثار علمی و مظاهر تمدن و فرهنگ عالم‌اً عامداً از بین برده شد و اواخر پوسیده و بیمار دوران صفوی که آمادگی چنین زوال و انحطاط و بدبختی را داشت قادر بهیچگونه دفاع از شرف و استقلال و موجودیت مردم و کشور نگردید. همه چیز بیاد رفت، تاراج شد، به آتش کشیده شد ویران گردید و...

در این دوران بایمان که خونخواران و ستمکاران غاصب و بیگانه دمار از روزگار مردم و مملکت درآورده بودند، مانند تمام شئونات کشور به شعر و ادب کشور نیز تکانی سخت داده شد و شعراء و ادبا یا از بین رفتند و یا مأیوس و ناامید به بیغول خیزیدند و ضم و بکم، زبان بریده در کنجی نشسته تسلیم حوادث شدند و اسیر بدبینی و تسلیم انحطاط گردیدند و چند سالی یعنی از همان دوران سلطنت لرزان و بیدوام شاه سلطانحسین تا پایان زندیه بر تمام سطوح و شئون کشور یک دوره انحطاط و رکود حاکم و فرمانروا گردید، حتی در ساحه شعر و ادب. بدینمعنی که خواهی خواهی این دوران فترت و رکود ادبی بیشتر مولود اوضاع اجتماعی و سیاسی تحمیلی بود. و گویندگان و نویسندگان از روی اضطراب، سخن در پرده و پوشیده گفتن، مبهم و نامفهوم گفتن مُلغلق و غلیظ گفتن را ناگزیر شدند و ساده‌نویسی متروک گردید و فقط تعداد قلیلی توانستند به زیر بار این انحطاط و رکود نرفته و ساده‌نویسی موروثی را تا حدی حفظ نمایند.

پس بدینطریق خواهی خواهی در این زمان دو شیوه متضاد در نثر و شعر معمول می‌شود:

۱ — ساده‌نویسی «که نمونه آن را باید در کتابهای تذکره‌حزین و آذر بیگدلی شاملو و

دیگران مشاهده کرد. این دو کتاب و بعضی کتب دیگر از نثرهای بسیار خوب آن دوره می باشند که از حیث سلامت و روانی و لطافت و خوش عبارتی در آن دوره کم نظیر می باشند»^۱.

۲ - شیوه دیگر نثرنویسی منشیانه و فنی که نمونه آن را در «کتابهای دُرّه نادری و جهانگشای نادری»^۲ و کتاب گیتی گشا^۳ و غیره می توان یافت و با این شیوه نوشته شده اند»^۴ کتبی که بشیوه منشیانه یا فنی نوشته شده اند بسیار غلیظ، نامفهوم و حتی خارج از فهم پاره از دانشمندان است و برای فهم و درک آن ها چندین فرهنگ غنی لازم است، زیرا سرایا تکلف و عبارت پردازی است و پیچیده گوئی و همین وضعیت در شعر آن روز نیز رایج و مقبول بود و او نیز دوجار همین سرنوشت بود.

لیکن تدریجاً ساده نویسی جای شیوه نامطلوب و نامأنوس فنی یا منشیانه را می گیرد و از اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم هجری قمری بتدریج یک شیوه نثرنویسی ساده و بسیار مرغوب و لطیف و زیبا و شعر خوش آیند و خوش سبک و بلندپایه و پخته خودنمایی کرده جلوه می نماید و کم کم جانشین نظم و نثر سبک هندی (اصفهانی) می گردد.

بعد از فرو نشستن فتنه افغانه و پایان جهانگشائی و قتل و کشتارهای نادر با سر حاکمیت آمدن کریمخان زند (۱۱۹۳ - ۱۱۶۹) یکدوران سی ساله آرامش بعد از طوفان بوجود آمد که مردم ایران از سرگیجه و فلاکت سی ساله فراغت یافته بخود آمدند و بکار خود پرداختند «بالاخره در اثر ذوق و تنبه و بیداری مردمان هوشمند که می دیدند علم و ادب پایمال تجاسر و امیال گردنکشان و امراء و حکام سفاک خونریز شده»^۵ در فکر چاره و علاج افتادند. درصدد جبران مافات برآمدند در این اندیشه افتادند که دانش و فرهنگ بقا و استقلال یک ملت را تضمین می کند باید که این دوموضوع را در درجه یکم اهمیت قرار داد و کار را از همین جا آغاز نمود و نگذاشت بیش از این هرج و مرج کشور بر بادده بر شئون مردم و کشور حکمفرما بشود.

اصفهان پایتخت کتک خورده کشور تکانی بخود داد پرچم یک رستاخیز ادبی را بدوش خود گرفت و ناموزونی و نامأنوسی و نامقبولی و ناهماهنگی سبک هندی را اعلام نمود و مجادله ادبی آغاز گردید.

سبک هندی که در برابر سبک عراقی پی ریزی شده و نمایندگان و سخن سرایانی چون

۱ - باقر آل ابراهیم. تاریخ تحول و تطور ادبیات ایران. تهران. انتشارات محمدعلی علمی ۱۳۳۳ ش. صفحه

۲۸۲ و ۲۸۳.

۲ - تألیف میرزا مهدیخان استرآبادی. منشی نادرشاه افشار.

۳ - تألیف میرزا صادق وقایع نگار کریمخان زند.

۴ - باقر آل ابراهیم. تاریخ تحول و تطور ادبیات ایران. تهران. انتشارات محمدعلی علمی ۱۳۳۳ ش. صفحه

۲۸۲ و ۲۸۳.

۵ - همان کتاب. صفحه ۲۸۴ و ۲۸۵ و ۲۸۶.

عرفی و صائب و قدسی و حکیم شفائی و غیره پروریده بود تاب مقاومت نیاورده و این طرز سخن سرائی بزودی سیر صعودی را رها نموده و سیر نزولی را آغاز کرد. نثر و شعری که صورت لُغز و معما پیدا کرده بود جای خود را بساده‌نویسی داد، کار مضمون‌تراشی و دقیقه‌یابی شعری دورهٔ اواخر صفوی که به مرحلهٔ نامطلوبی رسیده بود و تشبیهات و استعارات و اغراقات دور از ذهن و ناخوش آیند معمول شده بود تعطیل گردید. بقول مرحوم ملک الشعرای بهار دکان «پریان گویی و یاهو سرائی و بیهوده‌سرانی و جستن مضامین دور از ذهن... و سستی الفاظ و پستی معانی»^۱ تعطیل گردید. نهضت بزرگی آغاز شد «و چند تن از شعرای معروف اصفهان مانند: سید محمد شعله و میرسید علی مشتاق و میرزا نصیر اصفهانی و عاشق اصفهانی و هاتف اصفهانی و دانشمندان و شعرای دیگر مانند لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو و غیره دیدند که بساط چمن نظم از اقدام خیالات پاره‌گویندگان و استعارات و تمثیلات و مضامین بارده آنان لگدکوب شده، از لطافت و رونق افتاده‌ست از این جهت مشتاق پیشقدم شد و طومار سخن سرائی آن جمع را بهم پیچید و سبکی را که خود در پیش گرفته بود پیشنهاد کرد و دیگران هم از او پیروی کردند. این شعری بزرگ از سبک هندی اعراض کردند و بشیوه سبک عراقی بازگشتند»^۲.

آذر در آتشکده دربارهٔ بنیان‌گذار مکتب بازگشت ادبی یعنی میر سید علی مشتاق را چنین معرفی می‌نماید: «... بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرفات نالایق متأخرین از هم گسیخته، بسعی تمام و جهد مالا کلام او (مشتاق) پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته، بنای نظم فصیحی بلاغت شعار متقدمین را تجدید کرد»^۳.
لیکن بعضی از محققین و تذکره‌نویسان خود آذر را بنیانگذار مکتب بازگشت ادبی انگاشته و می‌نویسند:

«لطفعلیخان آذر مؤلف تذکره آتشکده و شاعر عالیقدر دُورهٔ زندیه و بنیانگذار مکتب بازگشت ادبی در قم کتابخانه‌ای تأسیس کرده بود که بیش از هزار جلد کتاب نفیس داشته است»^۴. ولی بهتر بود آقای رکن الدین همایون فرخ بجای کلمهٔ «بنیانگذار» جملهٔ «یکی از بنیان‌گذاران مکتب بازگشت ادبی» می‌نوشت و آنوقت حقیقت را بیان کرده بود زیرا خود آذر معترف است که این بنیانگذاری بوسیله میرسید علی مشتاق به عمل آمده است.

۱ - مجلهٔ بنما، سال ۱۷، شمارهٔ ۹ مقاله بازگشت ادبی.

۲ - باقر اکبراهیم. تاریخ تحول و تطور ادبیات ایران. تهران: چاپخانه محمدهلی علمی ۱۳۳۳. صفحات ۲۸۴،

۲۸۵، ۲۸۶.

۳ - آتشکده آذر. تذکرهٔ الشعراء فارسی زبان تا آخر قرن دوازدهم هجری. تألیف لطفعلی بیگ آذر بیگدلی با مقدمه و فهرست و تعلیقات سید جعفر شهیدی. از انتشارات: مؤسسه نشر کتاب. اردیبهشت ماه ۱۳۳۷ چاپ است
صفحه

۴ - تاریخچه کتابهای ایران و کتابخانه‌های عمومی. تألیف رکن الدین همایون فرخ ۱۳۴۴. صفحه ۸۹.

سبک خراسانی و عراقی و آذر

گفتیم که آذر در جریان نهضت ادبی نقش به سزایی داشت و غالباً ارباب تذکره و پژوهشگران در آثار خودشان به این مسئله اشاراتی نموده‌اند، مثلاً: رضا قلیخان هدایت در «مجمع الفصحاء» دربارهٔ سهم آذر در نهضت بازگشت می‌نویسد: «در اصفهان و شیراز تنوع طرز فصاحتی متقدمین را پیشنهاد کرد» در جای دیگر می‌گوید «در فن نظم اکتساب قواعد از میر سید علی مشتاق اصفهانی کرده‌اند»^۱. آذر در حقیقت نیز عملاً و لفظاً و معنأً از شاگردان مشتاق مشتاق بوده و همیشه به شاگردی وی فخر می‌نماید و می‌فرماید:

آذر! بهمه عمر به شاگردی مشتاق نازم، که باستادیش استاد ندیدم
این مناسبات استاد و شاگردی در تمام دوران زندگی آذر برقرار و باثبات بوده و در نهضت ادبی «مشتاق» نیز آذر از پیروان سرسخت و وفادار وی بوده است و درس استاد را گوش کرده است.

شبلی نعمانی دربارهٔ یکی از شناخته‌ترین شعرای سبک هندی یعنی عرفی شیرازی می‌نویسد: «... ترکیبات و استعارات نو در شعر عرفی هر قدر که طرفه و بدیعند همانقدر در مضمون و معنی وسعت و نیرو ایجاد می‌کند»^۲. اما آذر که پیرو نهضت بازگشت ادبی است، این ترکیبات و استعارات و نقش و نگارهای زائد و سرسام‌آور را غیر ضروری، سرد و خسته کننده می‌خواند و آنها را نه اینکه نمی‌پسندد، بلکه طرد و رد می‌نماید.

عبدالرزاق بیک دنبلی متخلص به مفتون درباره علل تشکیل انجمن نهضت بازگشت ادبی مطالعاتی کرده و نتیجه بررسی‌های خود را چنین بیان می‌نماید: «... مشتاق به تماشای گلزار نظم آمده و طومار سخن سرائی آن جمع را چون غنچه بهم پیچید و بساط نظمی که خود در آن صاحب سلیقه بود و آن روش ضمیری و نظیری است بگسترانید. بر سر شاخسار سخن نواها ساخت و نغمه‌ها پرداخت. عندلیبهای خوشنوايي عصر او را مقتفی آمدند. آذر شاگرد اوست»^۳. مرحوم ملک الشعرای بهار شاعری و قصیده‌سرایی آذر موجز و مختصر در یک جمله چنین بیان می‌نماید «آذر قصیده را مانند ظهیر فاریابی گفت»^۴.

از بررسی گفتار و ملاحظات دانشمندان و اهل فضل و ادب در بالا بخوبی روشن

۱ - مجمع الفصحاء رضا قلیخان هدایت.

۲ - شعر العجم شبلی نعمانی.

۳ - حدائق الجنان، بنقل از مقاله مرحوم بهار.

۴ - مجلهٔ ارمنان، سال ۱۳، شماره ۸، مقالهٔ مرحوم بهار.

می‌گردد که آذر یکی از بنیان‌گذاران پاقص نهضت بازگشت ادبی بوده و در این کار مهم نقش مثبت و به‌سزائی داشته است.

آذر هم‌چنین دربارهٔ دیگر بنیان‌گذاران بازگشت ادبی نظر قطعی خود را بیان نموده است. مثلاً دربارهٔ سید محمد شعله (۱۱۶۰ - برابر سال قتل نادرشاه) می‌فرماید: «از متأخرین کسی از سید مشارالیه بطریقه‌ی فصیحی متقدمین آشناتر نبود» و مقام سید احمد شعله را در این نهضت از همه بالاتر بوده است. یا اینکه دربارهٔ سیدعلی مشتاق متوفی سال ۱۱۷۱ از طرف صاحب «آتشکده» چنین اظهار می‌گردد: «بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که به تصرفات نالایق متأخرین از هم گسیخت، سعی تمام و جهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای فصیحی بلاغت شعار متقدمین را تجدید کرد و نیز احمد نصیر اصفهانی متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگرچه از اطبا و حکما و فضلاء معتبر بوده و به این فضایل بیشتر شهرت داشته است تا شعر، به علت روانی طبع و ملاحات الفاظ می‌توان تا حدی در ردیف دو همشهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد.»

آذر درباره بنیان و پیشقدمان بازگشت ادبی برتری و سروری را به سیدعلی مشتاق داده و می‌فرماید: «اما اهمیت میر سید علی مشتاق در ایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است، چه او در این راه جدی بلیغ داشت و در اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه کار جوان شعر خود را به اختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمایی میکرد و بر اثر همین هدایت و سعی وافی مشتاق یک طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان بر گرد آن استاد مشوق گردانند که مجدد سبک قدمای اساتید نظم فارسی شدند...»

نام‌شماری از مشهورترین شعرای پیرو بازگشت ادبی که شاگردان مشتاق می‌باشند به ترتیب زیر است:

- ۱ - محمد خیاط عاشق اصفهانی (وفات در سال ۱۸۱۱)
 - ۲ - محمدتقی صهبا (وفات در سال ۱۱۹۱)
 - ۳ - حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی (وفات در سال ۱۱۹۵)
 - ۴ - سید احمد هاتف اصفهانی (وفات در سال ۱۱۹۸)
 - ۵ - حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی (وفات در سال ۱۳۰۷)
 - ۶ - ملاحسین رفیق اصفهانی (وفات ۱۲۲۶)^۱
- نهضت بازگشت ادبی تأثیر عمیقی در پیشرفت شعر و ادب به طرز متقدمین بخشید و

۱ - دیوان هاتف اصفهانی. تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی. تهران کتابفروشی فروغی ۱۳۴۵

علاوه بر نام شعراء و نویسندگان که نام بردیم تعدادی بسیار شاعر و ناشر و نویسندگان بزرگ دورهٔ اوائل قاجاریه را پروراند که همین رویه تا دوران ما دوام یافت تا ملک الشعراء بهار را تقدیم عرصه شعر و ادب ایران نمود.

اینک نام چند تن از مشاهیر منشیان و نویسندگان دوره فتحعلیشاه و محمّدشاه که از پیروان انجمن بازگشت ادبی می باشند برای نمونه ذکر می کنیم:

۱ - فاضل خان گزوسی مؤلف «انجمن خاقان» که به سبک و شیوه نشاط شرح حال شعراء دوره فتحعلیشاه را نوشته.

۲ - میرزا صادق ملقب بوقایع نگار که منشی فتحعلیشاه بوده و دو جلد کتاب شعر دارد.

۳ - میرزا جعفر ریاض همدانی - شاعر و نثرنویس که صاحب دیوان است.

۴ - میرزا طاهر دیباچه نگار مؤلف «گنج شایان»

۵ - حیرت. مترجم تاریخ سرجان ملکم

۶ - میرزا بزرگ قائم مقام پدر میرزا ابوالقاسم قائم مقام از منشیان ساده نویس.

۷ - میرزا تقی علی آبادی. صاحب دیوان، از شعراء معروف عهد خود

۸ - میرزا حبیب الله قآنی شاعر معروف که کتاب «پریشان» را به تقلید «گلستان»

نوشته و مقدمه ای نیز بر دیوان فریدون میرزای قاجار و رساله ای نیز در هندسه جدید نوشته.

۹ - جلال الدین میرزا پسر فتحعلیشاه که تاریخ ایران را در سه جلد نوشته است.

۱۰ - میرزا محمد علی مایل آشتیانی و دیگران که از ذکر نام همه آنان ناتوانیم^۱.

دیگری از نتایج گرانیهای بازگشت ادبی و انجمن «مشتاق» و یارانش بتدریج پیدایش و ایجاد سبک شناسی در ایران بود. بدینمعنی که گویندگان خراسانی و عراقی در ویژه گیهای هنری شعر تأقل و تفحص ها نمودند و معلومات و اطلاعاتی بدست آوردند و قوانینی بوجود آوردند که شفاهاً و سینه به سینه نقل می گردید و نخستین بار ندیم باشی مشهدی این اصول و قوانین را در مشهد تدریس نمود و بصورت کتابچه و نوشته آورد، پس از وی مرحوم صبوری پدر مرحوم ملک الشعراء بهار نکاتی جالب از سبکهای خراسانی و عراقی کشف و گردآوری نمود و به تدریس و تعلیم آن پرداخت و خود مرحوم بهار نیز این نکات را در نزد پدر آموخت و نخست در مطبوعات تهران و مشهد انتشار داد و بتدریج پیش تاخت تا اینکه اثر گرانقدر «سبک شناسی» بهار را تالیف نمود. بهاریکی از بزرگتر شاعر «مکتب مشتاق» و آذر و هاتف و انجمن آنها است.

۱ - باقر آل احمد. «تاریخ تحوّل و تطوّر ادبیات ایران». تهران. چاپخانه محمّدعلی علمی سال ۱۳۳۳، صفحات

مسلم است اگر نهضت بازگشت ادبی بوجود نمی‌آمد و ابتذال شعر مکتب هندی روز بروز شدت می‌یافت امروز سرنوشت شعر و نثر فارسی در سراسیمگی سقوط بود. لیکن انقلاب مشروطیت نیز در سوی نهضت بازگشت ادبی محتوای شعر و نثر فارسی را با اهداف بازگشت ادبی هماهنگ ساخت و پیشبرد و بواسطه آمادگی زمینه از لحاظ اوضاع سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و هنری شعرانی چون ایرج میرزا، فرخی یزدی، عارف قزوینی، میرزاده عشقی، محمدحسین شهریار و دیگران حرفهای تازه‌ای زدند و محتوای شعر بسوی کمال و زیبایی و مضمون و مندرجه مطلوب تغییر کرد مضامین نو و قالب‌های شعری جدیدی بوجود آمد و یکی از نتایج همین بازگشت ادبی و «انجمن مشتاق» بود که علی اسفندیاری (نیما یوشیج) بنیان‌گذار شعر نو و معاصر امروز ایران ظهور کرد و تغییری بنیادی و اساسی در قالب شعر کهن فارسی بوجود آورد و شعر و ادب راه نمو و شکوفائی خود را پیمود.

آذر و شاعران سبک خراسانی و عراقی

وقتی که به تاریخ ادبیات فارسی نظر می افکنیم مشاهده می کنیم که ما بین گویندگان سلف و خلف در طول اعصار و قرون در قلمرو زبان و ادبیات فارسی همیشه یک نوع مسابقه، یک نوع خود را به استاد تشبیه کردن، سرمشق گرفتن؛ نظیره نوشتن از متقدمین اقتفا نمودن از حیث فرم و مضمون و ژانز حتی تکرار نام آثار در میان کلاسیک ها مرسوم بوده و متأخرین اکثر خواسته اند که خود را از حیث سخندانی و سخنگویی و موضوع آفرینی بمتقدمین نزدیک سازند و یا حتی از آنها پیش بتازند. چندین شاهنامه منظوم و منثور نوشته شده است، بمتنویهای نظامی چندین نظیره و پاسخ گفته شده است، لیلی مجنون ها و یوسف زلیخاها برشته نظم کشیده شده است و ده ها از این قبیل آثار دیگر که همیشه متأخرین آرزو می کرده و می خواسته اند خود را به نمایندگان بزرگ شعر و ادب و استادان سلف برسانند و مثل سخنان آنان سخن بگویند و مانند آنها بنویسند. این کار هیچگونه نقص و عیبی نداشته و جنبه تقلید محض و یا تکرار هم ندارد، بلکه مانند یک مسابقه ادبی و علمی تجلی نموده و آیندگان در راه رفتگان و گذشتگان گام برداشته اند و خواسته اند با آنها مقایسه بشوند، نایب جای پای آنان گذارند و از آنها الهام و نیرو بگیرند. بویژه جانبداران بازگشت ادبی که هدف نهائی شان مانند متقدمین سرودن و گفتن است بوده و بدیهی است و باید که بیشتر به اسلاف سخندان خود نظر داشته باشند و با افکار و گفتار آنان هم آواز و هم آهنگ گردند.

آذر نیز در این مسابقه ادبی، در این میدان فصاحت و بلاغت بیشتر به سبک خراسانی و عراقی نظر داشته و گوئی چند نیز زده است. اولاً اگر از لحاظ مضمون و نام اثر برداریم. می بینیم آذر نیز مثنوی «یوسف و زلیخا» نوشته و خود نیز اعتراف نموده است که با «یوسف و زلیخا»ی جامی قصد همدوشی و هم عنانی داشته است که ما در جای خود درباره این اثر

مبسوطاً در مقدمه مثنوی شیوای «یوسف و زلیخا»ی آذر سخن خواهیم راند.

آذر از نمایندگان سبک خرابیانی به اشعار رودکی سمرقندی، ظهیر فاریابی، حکیم عمر خیام، ازرقی و غیره توجه داشته و اشعار آنها را اقتفاء نموده است و از شعرای سبک عراقی بیشتر به ایجادیات مولوی و عراقی و سعدی و حافظ و بطوریکه گفتیم جامی و کمال اسماعیل از پیروان مکتب عراقی نظر داشته است. و ما به اختصار از اشعار آنان نمونه‌هایی ارائه می‌دهیم:

آذر در اقتفای قصاید رودکی و ظهیر فاریابی اشعاری سروده و قصایدی به نظم کشیده است که از آنجمله است قصیده به مطلع:

از صفاهان بوی جان آید همی بوی جان از اصفهان آید همی
که در اقتفای قصیده دلنشین:

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
از رودکی سمرقندی است که آذر برای وصف شأن مولدش اصفهان از این باقیمانده هفت بیتی قصیده رودکی استقبال نموده، آن را سرمشق قرار داده و قصیده غزایی ۹۷ بیتی خود را سروده است.

در این قصیده شیوای ۹۷ بیتی آذر قصیده زیبا و پرشور رودکی اقتفاء گردیده و آذر هم مانند بسیاری از شعراء به استقبال رودکی رفته و قصیده وطن‌پرورانه وی را نمونه و اولگو قرار داده است و الحق نیز بخوبی و توانائی از عهده برآمده است و حتی اواسط قصیده زیبایی خود یادی از خود رودکی نیز می‌نماید و نامی از وی می‌برد:

رودکی گو بشنود کاز اصفهان بوی یار مهربان آید همی
و قصیده با این بیت پایان می‌بخشد:

اصفهان آباد باد از بوی تو بوی تو از اصفهان آید همی
درباره آذر و ظهیر، ملک الشعراء بهار می‌فرماید: «... آذر قصیده را مانند ظهیر فاریابی گفته است»^۱.

یکی از قصاید زیبا و پرمحتوای آذر قصیده ۱۵۰ بیتی به مطلع:

یگانه که ز حکمت نظام دوران داد بسنگ رنگ و بگل بو بجانور جان داد
چند بیت زیر این قصیده را تاکنون قطعه انگاشته و در کتب فارسی به نام قطعه مینگاشتند و حال آنکه این چند بیت جزئی از این قصیده غزلی است.

... بشیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه باین امید که از جود خواهدش نان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسایل و گفت که گر جواب نگوید نبایدت نان داد

نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور
عجب که با همه دانائی این نمیدانست
من و ملازمت آستان پیر مغان
غرض چو باعث ایجاد این جهان عشق است
ز حسن و عشق بهر گوشه فتنه ها انگیخت
آذر علاوه بر قصاید رباعیاتی نیز در سبک فکر گویندگان خراسان دارد. رباعی زیر از رودکی است:

بی روی تو خورشید جهانسوز مباد
هم بیتو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد
روزی که تو را بنیم آن روز مباد
آذر این رباعی رودکی را پسندیده و در همین مضمون و قافیه و ردیف رباعی زیر را ساخته است:

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد
در جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام شب نشود
و آن شب که تودر پیش منی روز مباد
والحق که خوب ساخته و از عهده مسابقه برآمده است.

آذر هم چنین بر رباعیات ابوبکر زین الدین بن اسماعیل و راق متخلص به ازرقی شاعر قرن پنجم (وفات ۴۷۶ ه. ق) و حکیم ابوالفتح (یا ابوحفص) عمر بن ابراهیم مشهور به ختام نیشابوری فیلسوف و ریاضی دان و منجم و شاعر ایرانی در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری قمری را نظیره های زیبایی نوشته که اینک در معرض قضاوت خوانندگان قرار می دهیم:

پیچیدن افعی بکمندت ماند
آتش به سنان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند
خورشید بهمت بلندت ماند
به این رباعی زیبای ازرقی که تخیل بر تعقل در آن می چربد آذر نظیره زیر را نوشته است:

هاروت به جزع چشم بندت ماند
یاقوت به لعل نوشخندت ماند
شمشاد به سروقد بلندت ماند
خورشید بهما دلپسندت ماند
که از لحاظ هنر و صفا و استحکام و تشبیهات هردو رباعی زیبا و درخور تحسین و ستایش می باشند و پاسخ آذر درخور تقدیر است.
خیام:

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن می بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

آذر:

این باغ سر کوی نگاری بوده است وین شاخ گل، آتشین نگاری بوده است
وین سرو که در کنار جومی بینی یاریست که در کنار یازی بوده است

انصاف باید داد که به پیشگاه بزرگترین رباعی سرای جهان با رباعی هدیه بردن خودش کار بسیار بزرگ است، هنر و جسارت می طلبد و آذر چنانکه مشاهده می فرمائید از عهده این کار خطیر بخوبی برآمده و پا در جای پای خیتام گذاشته است و خود را به او نزدیک ساخته است و اصالت و بکارت موضوع هردو رباعی خودنمایی می نماید.

آذر از شاعران متقدم در اغلب اشعارش اقتفاء نموده و ما در طول تمام دیوان بفرد فرد این اشعار و مقایسه با متقدمین با ارائه پارچه هایی از اشعار آنان اشاره نموده ایم و مبسوطاً شرح و مقایسه لازم بعمل آمده است، اینک برای نمونه نام چند نفر از نمایندگان سبک عراقی را می آوریم که آذر از اشعار آنها نیز اقتفاء نموده است.

مولوی، عراقی، سعدی، حافظ، جامی و کمال اسماعیل

که طبع فتیاض و موج آذر گاهگاهی درصدد پاسخ دادن و قرینه نوشتن به اشعار کلاسیک های نام برده در بالا برآمده و اینک با ارائه نمونه از الهام و قدرت طبع آنان خوانندگان را به سیر و تفکر دعوت می نمائیم.

مولوی:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزو است بگشای لب که قند فراوانم آرزو است...
این بیت مطلع غزلی است که محصول طبع سرشار و بیمانند مولانا جلال الدین رومی است که دقت بیشتر گویندگان را جلب نموده و بر آن نظیره ها نوشته اند از آنجمله غزل با مطلع:

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست..

که چکیده طبع ذخار فخرالدین عراقی همدانی از عارفان و شاعران نام آور قرن هفتم هجری قمری است فرم و مضمون غزل توجه آذر را نیز بخود جلب نموده و نظیره بروی سروده است:

افغان که رفت جانم و جانانم آرزوست دردا که گشت دردم و درمانم آرزوست

در هر سه غزل فوق وحدت افاده و مضمون و شباهت فکری و زیبایی فرم و بیان و ساده گی و دلنشینی کلام به کمال ظرافت و اعتلاء رسیده است این بیت مطلع غزلی است از عبدالرحمن جامی که می فرماید:

مؤثر در وجود الاّ یکی نیست در این حرف شگرف اصلاشکی نیست

آذر به استقبال این غزل عرفانی جامی نیز غزلی با مطلع زیرین می سراید:

کسی را چون به بیدادشکی نیست هزارت دوست بود اکنون یکی نیست

آذر باقتضای رباعی زیر کمال الدین اسماعیل رباعی می سازد که اینک هردوی آنها را ارائه

می دهیم:

کمال‌الدین اسماعیل:

از گل طبقی ساخته کاین روی من است
صد ناله به باد داده کاین بوی من است
آذر:

گل بر سر هم ریخته کاین روی من است
سنبل ز مه آویخته کاین موی من است
می بیند که تشبیهات آذر زیباتر، دلشین‌تر، مرغوب‌تر و پسندیده‌تر است.

آذر از شعرای سبک عراقی بیش از همه به آثار و بویژه بغزلیات و اشعار رباعی شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی نظر داشته و همیشه میخواست است که در غزل‌نویسی غزلیات سعدی را اولگو قرار دهد و مانند سعدی بنویسد و بهمین منظور نیز آذر کوشیده است که از لحاظ فرم و مضمون چند غزلی مثل سعدی بسراید و بر او نظیره بنویسد:

سعدی:

وقتی دل شیدائی میرفت به بستانها
بی خویشتم کردی بوی گل وریحانها
آذر:

تاکی بدرت نالیم هربش من و دربانها
چند بیتی از یک غزل سعدی:

ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود
من مانده‌ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او
گفتم بنیرنگ و فسون، پنهان کنم ریش درون
محمل بدارای ساربان! تندی مکن با کاروان
برگشت یار سرکشم، بگذاشت عیش ناخوشم
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
سعدی فغان از دست ما، لایق نبود ای بی‌وفا

نظیره آذر:

بربست محمل ماه من، از تن روانم می‌رود
از من نهان دل رفت و من جایی گمانم می‌رود
دردا که تا از انجمن، رفتی برون چون جان من
باشد کاز آن خلوت‌سرا، بی‌نی روان روزی مرا

سوی چمن زآن رفته من، کاو را به بینم نه سخن
 اکنون چه مانم، کاز چمن سرو روانم میروم
 خلقی ز بیم خوی او، بر بسته رخت از کوی او
 من کاش بینم روی او تا کاروانم میروم
 آذر پی صید من آن، سر حلقه صید افکنان
 چون آورد بر کف عنان، از کف عنانم میروم
 انصافاً که هردو غزل استادانه و زیبا است و آذر بخوبی و توانائی از عهده نظیره نوشتن به سعدی
 بزرگ برآمده است.

در این دو غزل بالا مشابهت فکری و لفظی فراوانی موجود است که این همه نزدیکی فرم
 و مضمون و شیرینی بیان زائیده ارادت و توجه بی اندازه آذر به سعدی و ایجادیات وی بوده است.
 در جای دیگر سعدی:

هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید
 تا ندیده است تو را بر منش انکاری هست
 آذر:

هر کس کند ز دیدن روی تو منع من
 منعش نمیکم که ندیده است روی تو
 یک مضمون در دو فکر بکر، دو قالب بی نظیر و شیوا از زبان سعدی و آذر بیان گردیده است و
 هردو اصالت و بکارت ویژه دارند.
 باز هم چند نیتی از دو غزل زیبای سعدی و آذر.
 سعدی:

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
 نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
 بهوش بودم از اول که دل بکسی نسپارم
 شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم...
 مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
 که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم...
 مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
 که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم...
 مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
 سخن چه فایده گفتن چوپند می نیوشم
 آذر:

بود طریقه هوش اینکه سر عشق بپوشم
 گرم بهیچ خرید و گرم بهیچ فروشد
 جفای خویش به بین و وفای من که همیشه
 بجان دوست که من دوست را بجان نفروشم
 شکنج سلسله عنبرین و طره مشکین
 تو هم زبان رقیبی و من ز شکوه خموشم
 کسی نگفت که بلبل نالد از ستم گل
 نهاد بند بپایم. کشید حلقه بگوشم...
 رهین باده اگر خرقه را ز دوش من آذر
 چو دارم از تو خرابی بسینه چون نفروشم
 نمیکرفت، نمیداد باده، باده فروشم
 آذر حتی در بعضی از ابیات خود عیناً مصراعهایی از سعد آورده است که این خود دال بر منتهای
 ارادت و اخلاص و احترام بر پیش کسوت و استاد است و آذر به سعدی همیشه با دیده استادی
 نگرسته است.

سعدی:

چشم مسافر که بر جمال تو افتد
آذر: عزم رحیلش بدل شود به اقامت

رهی که محمل او می رود ز گریه کنه گل
گاهی آذر برای تضمین شعر سعدی با نگاه داشتن فرم مضمون دیگری ارائه می دهد یعنی حتی در بکار بردن عین افاده و بیان سعدی استاد را تکرار نمی کند و با افزودن یک کلمه سه حرفی «بود» به شعر معنای تازه می دهد و در عین حال با زبان استادش سخن می گوید. یکی دیگر از قیله گاههای شعر آذر اشعار رباعی یعنی غزلهای حافظ است. آذر در اقتضای غزلیات نغمه پرداز شیرازی با نگهداشتن مضمون و وزن و قافیه غزلهای متعددی سروده و بدین طریق به لسان الغیب صمیمانه ارادت ورزیده است.

در نظر اینجانب غزلیات حافظ همه برگزیده و زیبا اثر است و در بلندی مضمون و ویژه گی هنر همه شان ممتاز و یکی بهتر از دیگری. آذر با در نظر گرفتن این مسئله با استقبال غزلیات حافظ رفته و به سومین غزل ناب و شیوا و خدائی وی نظیره نوشته است اینک از هردو این غزل ها چند بیتی ارائه می دهیم:

حافظ:

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را کشتی نشستگانیم، ای باد شرطه برخیز ده روز مهر گردون افسانه ایست افسون ای صاحب کرامت، شکرانه سلامت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است حافظ بخود نپوشید این خرقة می آلود آذر:	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا باشد که باز بینیم، دیدار آشنا را نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا روزی تفرقه کن، درویش بینوا را با دوستان مروت با دشمنان مدارا... ای شیخ پاک دامن معذوردار ما را
--	---

دور از تو جان سپردن دشوار بود ما را من بیگناهم اول جرمی بگو و آنگه یک آشنا ندیدم کز راه آشنائی چون محرمات درگاه هستند لا ابالی دردی که از تو دارم با هیچکس نگویم گویند بنده کشتن بر پادشه شگون نیست	گر بیتوزنده ماندیم معذوردار ما را خونم بریز کآخر عذری بود جفا را با آشنا بگوید احوال آشنا را با پادشه که گوید ظلمی که شد گدا را ترسم که روز محشر گویند ماچرا را... بگذر ز خون آذر ای سنگدل. مدارا!
--	---

در دیوان آذر این نخستین غزل اوست که در اقتضای غزل خواجه بیهمتا برشته نظم درآورده است و این خود دال بر ارادت فوق العاده آذر به لسان الغیب می باشد و بهمین مناسبت نیز

از حافظ بیشتر از هر شاعر دیگر تأثیر پذیرفته است.
مثالی چند از اشعار حافظ و آذر ارائه می‌دهم:

حافظ:

بازار بتان شکست گیرد	یارم چو قدح بدست گیرد
کو محتسبی که مست گیرد	هرکس که بدید چشم او گفت
تا یار مرا به شست گیرد	در بحر فتاده‌ام چو ماهی
آیا بود آنکه دست گیرد	در پاش فتاده‌ام بزاری
جامی ز می الست گیرد.	خرم دل آنکه همچو حافظ

آذر:

از دست من آنچه هست گیرد	یارم ز وفا چو دست گیرد
صیدی که ز دام چست گیرد	صیاد کسبست کو تواند
بنیاد وفا شکست گیرد	مشکن دلم از جفا که ترسم
چون دست سبب دست گیرد	از پا فکند که دست گیرد
بت جانب بت پرست گیرد	بیجاست بیار غیر کا آخر
غم نیست که دوست دست گیرد	دشمن اگرم فکند از پای

حافظ:

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش	باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش	تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری است

آذر:

نیمشب در ناله دمسازی بلبل بایدش	صبحدم در باغ هر کو خنده‌ی گل بایدش
تا بدیر و کعبه ره جوید توکل بایدش.	راهرو گر برهنم باشد و گر شیخ حرم

و بسیاری از این قبیل...

ساقینامه نویسی و ساقینامه آذر:

آذر در سرودن ساقینامه و مغنی نامه نیز به استقبال حافظ رفته است و بطوریکه بر عالم علم مسلم گردیده است پایه‌گذار این قالب شعری و بنیان‌گذار این ژانر حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی بوده و نخستین ساقینامه که در دست است از حکیم و نابغه طوس می‌باشد که بعد از وی به ترتیب فخرالدین اسعد گرگانی، حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی ابن مؤید مشهور به نظامی گنجوی و سپس خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی که در ساقینامه‌گویی گوی سبقت را از اسلاف و همگنان ربوده و برای آیندگان و اخلاف نیز نمونه و سرمشق قرار گرفته. و

آن را بصورت یک قالب مجزا و مستقل شعری عرضه کرده است. ساقینامه حافظ ۱۶۹ بیت می باشد و مغنی نامه اش عبارت از ۶۹ بیت. در شعر و ادب فارسی پس از حافظ شیرازی بسیاری از شعرا و گویندگان به ساقینامه نویسی پرداخته و در این مسابقه ادبی اشتراک نموده و آثاری از خویش بیادگار گذاشته اند و از مشهورترین آنان حاج لطفعلی بیگ آذر پیگدلی است که در این قالب شعری طبع آزمائی نموده و الحق نیز بسیار نیکو از عهده برآمده است و از بسیاری جهات با ساقینامه لسان اللغز قابل سنجش و مقایسه است. از آنجمله منبع الهام حافظ و آذر هردو آثار باستانی و اساطیر و تواریخ کهن ایران مانند کتاب «مجمع التواریخ و القصص»، «تاریخ طبری»، «شاهنامه ثعالی»، «شاهنامه فردوسی» و آثاری از این قبیل بوده و نهال شعر و ادب آنان از یک منبع واحد آب خورده است و در هردو ساقینامه منظور اکثراً نام جنگاوران و قهرمانان و دلبران و پادشاهان ایران باستان را آورده اند و به آنها استناد نموده اند و در این کار یکنوع هماهنگی و وحدت مقصد در میان این دو گوینده بزرگ موجود بوده است و یکنوع هم نوائی و هم فکری نموده اند. تنها فرقی که هست این است حافظ فقط نام تعداد چند سیمای مشهور و چهره نامدار را نام می برد و تعداد قهرمانان وی محدود است، در صورتیکه آذر نام بسیاری از شخصیت های تاریخی و افسانه ای ایران حتی عرب و یهودی را نام میبرد و از اسطوره های مذهبی اسلامی و دیگران نیز فراوان استفاده نموده و از حضرت آدم، نوح، ابراهیم، سلیمان، یعقوب، قارون، یوسف، عیسی، سلسبیل، جثت و غیره نام می برد و در مقیاس وسیعتری به شعر خود میدان جولان و هنرنمایی می دهد:

از هردو اثر چند مثال ارائه می دهیم:

حافظ:

بیا ساقی آن کیمیای فتوح	که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز	در کامرانی و عمر دراز

در ابیات بالا حافظ برای اولین و آخرین بار می شود که نامی از گنج قارون و نوح نبی می برد و دیگر از اسامی غیر ایرانی و اسلامی ذکری در ساقینامه حافظ نمی رود.

لیکن در ساقینامه آذر مسئله طوری دیگر گذاشته شده است. آذر به شخصیتها و افسانه های سامی و اعتقادات اسلامی و اسطوره های پیشینیان خاورمیانه و نزدیک جا و اهمیت فراوان داده و گهگاهی با سامی و اعتقادات آنان برخورد می نماید.

بیا ساقی آن یوسف می بمن	که دارد ز مینا به تن پیرهن
از آن چون شیمی رسد بر شام	شناسم چو یعقوب، صبحی ز شام

بیا ساقی آن می که چون سلسبیل سرشتی ز کافور و از زنجبیل
 بمن ده که آتش بجانم گرفت دل از گرم و سرد جهانم گرفت

○

بیا ساقی آن جام خورشیدفام که مانده است بروی زجمشیدنام
 بمن ده بهایان پیری مگر ز سر گیرم این دور کآمد بسر

○

بیا ساقی آن جام کش می فروش تهی کرد از لعلگون باده، دوش
 سحر پیش میگون لب آرش چو کی که چون غنچه لبریز گردد ز می
 اگر در ساقی نامه حافظ مقصد از خطاب «بیا ساقی» در تمام موارد بمعنی «بیاور
 ساقی» مفهوم میگردد، لیکن در ساقی نامه آذر در بعضی موارد به معنی اصلی کلمه یعنی همایون
 «بیا ساقی» بکار رفته است. از آنجمله:
 بیا ساقی ای چشم آتشکده ز شمع رخ اندر دل آتش زده

و سایر.

ساقی نامه آذر کلاً عبارت از یکصد و هشت بیت می باشد.
 مغنی نامه آذر — آذر مغنی نامه کوتاه سی و یک بیتی دارد که همانطوریکه در ساقی نامه
 مخاطب ساقی است در مغنی نامه نیز مخاطب مغنی می باشد و همانطور که در مغنی نامه حافظ
 مضامین و افکار بلند و قیمتی مانند جواهر بکار رفته، مغنی نامه آذر نیز مملو از مضامین ثمین و
 گرانبها است.

برای نمونه چند بیتی از هردو مغنی نامه.

حافظ:

مغنی بزن چیک در ارغنون ببر از دلم فکر دنیای دون
 مگر خاطر م یابد آسایشی که نبود ز غم باوی آلایشی

○

آذر:

مغنی اگسبسته است تار رباب شده چون شب شیب، روز شباب
 چه باشد که دستی به ساز آوری ز عمر آنچه رفته است باز آوری

○

حافظ:

مغنی بزن خسروانی سرود بگو با حریفان به آواز رود
 که از آسمان مژده فرصت است مرا بر عدو عاقبت نصرت است

○

آذر:

مغنی نوای حدی ساز کن گره از زبان جرس باز کن
درآید مگر ناقه رقصان به وجد کشد محمل ناز لیلی ز نجد

۵

حافظ:

مغنی بیا عود را ساز کن نو آئین نوای نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز دلم نیز چون خرقة صد پاره ساز
آذر:

بیا نائی آن نی که دهقان برید ز هر پرده اش تنگ شکر درید
شکر خنده لب بر لیش نه دگر که بازش لبالب کنی از شکر
در اینجا نیک واضح است وقتی که شاعر می گوید «بیانائی» یعنی «بیاورنائی» و الغ می باشد.

ویژه گیهای هنری آذر

قبل از هر چیز به اذعان این نکته ناگزیریم که ما در این مقال راجع به تمام گوناگونیها و جوانب متنوع هنر آذر مطالبی درخور شأن آن بزرگوار بنظر خوانندگان نمی توانیم برسانیم و منظور اصلی ما در این مقدمه فقط جلوه گر ساختن نمونه هایی از آن همه ویژه گیها و قدرت هنری آذر بمثابة یک شاعر برجسته و توانای ایران می باشد و بویژه این نکته مورد توجه است که آذر با عشق فراوان و نامحدودی به ادبیات و شعر کلاسیک قرون و اعصار از کلیه مشخصات هنری و ستن دیرین نظم کلاسیک استفاده نموده و در عین حال نوآوری ها نیز نموده است و قبل از ایرج و شهریار و دیگران از عناصر زبان مردم سود فراوان جسته و ساده گوئی نموده سخن نغز و روان گفته است.

بدین ترتیب در سروده های آذر می توان اوج هنری کلاسیک نظامی، سعدی، حافظ، سلمان ساوجی و دیگران را دید بویژه که قصاید و غزلیاتی در اقتضای آثار حکیم انوری، کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ظهیرالدین فاریابی، جلال الدین محمد مولوی، همایون تبریزی و دیگران ساخته است و در سرودن مثنوی زیبای «یوسف و زلیخا» خود در پیروی ز سنت ادبی موجود «یوسف و زلیخا» عبدالرحمن جامی را سرمشق قرار داده است.

آذر چند صد بیتی نیز در زبان ترکی جغتایی سروده که از لحاظ شعریت و هنر در ردیف بهترین اشعار ترکی جغتایی قرار دارد.

آثار فارسی حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی در اوزان مختلف عروض می باشد و یگانه شعر ترکی جغتایی وی در وزن هجا سروده شده است.

نظم آذر شامل انواع: قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، رباعی، مفردات ترکیب بند و ترجیع بند و ساقینامه و غیره می باشد و توانایی آذر در این است که وزن شعر را هم آهنگ با مضمون آن

برگزیده و شعر را با موسیقی درهم آمیخته است و یک آثار ادبی ارزنده دلنشین و رنگارنگی بوجود آورده است. اشعار آبدار وی از مضمون ممتاز و از لحاظ صنایع بدیعی، اسلوب پوئیک، طبیعی بودن و اصالت خود کم نظیر است.

آذر در آثار خود بطور مبسوط از ادبیات شفاهی و امثال و حکم و ایدیومها بهره برداری کامل کرده است و بر حسب ضرورت آنها را با کمال مهارت و استادانه بکار برده است و برای اینکه تأثیر کلام و قدرت بیان خود را بیشتر و مؤثرتر و عمیق تر بسازد از انواع صنایع بدیع با کمال مهارت استفاده نموده و در نظم خود به تشبیه، استعاره، مجاز، کنایه، تعریض، مبالغه، تضاد، تکریر، انطالق، تشخیص، جناس، خطاب، ندا، سؤال، استفهام و غیره جا و اهمیت ویژه داده است و بوسیله این انواع صنایع جذالت و شیوایی و زیبایی اشعارش را دوچندان نموده است.

حال محض اثبات مدعای خود باشعار و هنر بدیعی خود شاعر توجه و دقت می رسانیم.

ای سوده بر در تو جبین مه، سر آفتاب
ناز تو هم بمه رسد هم بر آفتاب^۱
آذر در این بیت می خواهد ممدوح خود را آن چنان بستاند که نظیر ستایش وی را در حق ممدوح تا آن روزگار دیگری نگفته باشد و برای اجرای این منظور از صنعت بدیع مبالغه استفاده می نماید و جبین ماه و سر آفتاب را بر درگاهش می ساید و برای اینکه مبالغه اش کاملتر گردد در مصراع دوم رسیدن ناز ممدوح بر ماه و آفتاب را بیان می نماید و با این مبالغه بدیعی ادبی زیبا، زیبایی ممدوحش را از ماه و آفتاب برتر دانسته و ناز ممدوح را بر ماه و آفتاب فرمانروا می خواند و الحق که بمبالغه دلنشین و زیبا بیان نموده است.

شاعر کار مبالغه را بجایی می رساند که گویا جمال بیمثال ممدوح وی است که بر مهر و ماه نور بخشیده و مه و خورشید را منور ساخته است.

از نسبت رخ تو که ماهی است مهروش
شد نور بخش ماه و ضیا گستر آفتاب
در این بیت نیز نور بخشیدن جمال ممدوح به کرات آسمانی مهر و ماه چه مبالغه عجیب و دلنشین و مطبوعی است. تا اینکه مبالغه بحد مبالغه می رساند. و می فرماید:

هر جا که ماه روی تو طالع شود، بود
با آن همه ضیا ز سها کمتر آفتاب
آذر بعضاً در یک بیت قسمتی از فکر خود را بیان نموده و با بیت دیگران را کاملتر و تمام می سازد و در حقیقت در دو بیت (موقوف المعانی) یک منظور را بیان می نماید و در دو بیت زیر آذر چندین نوع صنعت بدیعی را بکار برده است:

تو آفتاب برج جمالی و طلعت
از بسکه زد طیانچه غیرت بر آفتاب
نبود عجب، که سرزند از چشمه سپهر
با چهره کبود چو نیلوفر آفتاب

در این دوبیت موقوف المعانی که شعر دوم معنای شعر اول را تمام کرده است آذر اولاً
ممدوح خود را به آفتاب برج جمال تشبیه می سازد و از صنعت بدیع مشابهه سود می جوید،
طیانچه غیرت بر آفتاب زدن ضمن اینکه مبالغه قوی است هم چنین یک مجاز می باشد، زیرا
آفتاب برج جمال که طیانچه غیرت ندارد که بر رخ آفتاب بزند و چهره او را کبود سازد هم چنین
تشبیه چهره کبود آفتاب به نیلوفر یک مجاز و مبالغه است که آذر با کمال توانایی و استادی و
هنرمندی بکار برده است چشمه سپهر نیز یک مجاز بارز است که محصول ذهن و فکر و طبع
خود شاعر است و درحقیقت آسمان چشمه ای ندارد. یا خود:

در جستجوی خاکِ درت، کآبِ زندگی است هرشب رود بغرب چو اسکندر آفتاب
خاکِ درِ ممدوح را از آبِ زندگی برتر شمردن، خاک و آب که دو عنصر متضاد
می باشند در یک مصراع گنجانیدن، آفتاب را مانند اسکندر در پی آبِ حیات فرستادن از آن
مبالغاتی است که فقط صاحبان هنر و استادان مسلم شعر و ادب فارسی از عهده بیان آن
برمی آیند و درضمن آفتاب جای شخص پی آب حیات می رود و تشخیص است.

شاعر از انواع تشبیه و مجاز در اشعار آبدار خود استفاده نموده و بواسطه این صنعت
بدیعی نیز تأثیر کلام خود را افزوده است..
شعر زیرین توجه فرمائید:

حبذا اشتهب گردون سیرت که سُمش بدر بود، نعلِ هلال

آذر در اینجا از چندین صنعت بدیعی استفاده کرده است.

اشهب که در اینجا بجای اسب سبز خنگ بکار برده شده چندین معنی دارد^۱ که آذر
بمعنای اسب آن توجه داشته است و با استفاده از صنعت بدیع استعاره بدون بکار بردن کلمه اسب و
با گفتن اشتهب مقصود بیان فرموده است و با بیان صفت گردون سیری به یک مبالغه زیبا و
ارزینالی دست یازیده است، سُم اسب را به بدر و نعل وی را به هلال تشبیه ساخته است.
بطوریکه کلمه حبذا را کلمه توصیفی و ستایشی بخوانیم می بینیم در دو مصراع شاعر از چندین
عنصر بدیعی به طور اکمل و توانا استفاده نموده است.

شاعر بعضاً مبالغه را تا سرحد کمال مبالغه میرساند مثلاً دنباله شعر زیرین می نویسد:

مرحبا رخس بیابان گردت که بگردش نرسد پیکر خیال

در مصراع دوم نرسیدن پیکر خیال به گرد پای رخس ممدوح مبالغه بسیار قوی و زیبا
است.

۱ - فرهنگ نفیسی. مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء). جلد نخست. کتابفروشی خیام. با مقدمه بقلم

جناب آقای محمدعلی فروغی. تهران بهمن ماه ۱۳۱۸، صفحه ۲۷۱.

آذر هم چنین برای رسانیدن منویات درونی و افزایش تأثیر کلام و زیبایی اشعارش از تضادهای بدیعی فراوان سود جست و در برگزیدن و گنجاینیدن این عنصر بدیع منتهای توانایی و مهارت را بکار برده است:

در روش، تندتر از ابر بهار؛ در سکون، سخت تر از سنگ جبال.
در بیت بالا روش و سکون متضاد یگد گردند. شاعر تمام مصراع نخستین را یکجا متضاد مصراع دوم بکار برده است سرعت شدید ابر بهاری را در برابر بیحرکتی و پابرجایی سنگ جبال قرار داده سکونت سنگ و تحرک ابر را با زبان شاعرانه با استفاده از صنایع والای بدیع جلوه گر ساخته است.

بعضاً آذر در یک بیت چندین عنصر متضاد بکار می برد نه اینکه لطمه ای به زیربنای شعر وارد نمی شود، بلکه شعر را آبدارتر، زیباتر و با آهنگ تر می سازد. در این بیت چهار عنصر بدیع تضاد بکار گرفته شده است:

بود آیا که سر آید شب هجر؟ بود آید که رسد روز وصال؟!
در این بیت بود آیا که سرآید و بود آید که رسد استفهام است هم چنین تمایل و تمثای شاعر است که کی خواهد شد که شب هجر به روز وصال تبدیل بشود. و در قسمت دوم هر دو مصراع چهار عنصر متضاد بدیع با کمال قدرت بکار برده شده است. شب و روز، هجر و وصل که علاوه بر زرفای مضمون بر زیبایی آهنگ شعر نیز افزوده است.
به این بیت توجه فرمائید:

... کسی آله علی زآن قوم نشناسد که نشناسد
تذرو از بوم و مشک از ثوم و ورد از خار و شاهد از سم
در بیت زیرین علاوه بر بکار بردن عناصر بدیع متضاد یک جهان مردی و بزرگی گنجانده شده است.

من بازسفیدم، چه غم از زاغ سیاهم؟! من شیر جوانم، چه غم از روبه پیرم؟!
در این بیت باز، زاغ، شیر، روباه سفید، سیاه، جوان و پیر مفاهیم متضادی هستند که با کمال مهارت و استادی در یک بیت گنجانده شده است.

دیگری از صنایع بدیع که بشعر زینت و رونق می بخشد تکریر است. تکریر علاوه بر اینکه فکر و محتوی اثر را جلوه گرتر می سازد، تأثیر اموسیونل شعر را نیز چند برابر می نماید. آذر نیز مانند دیگر هنرمندان بزرگ، تکریر را یک عامل زیبایی و کمال شعر دانسته و برای بالا بردن ارزش هنری خود از آن استفاده شایان و فراوان نموده است.
به ابیات زیرین توجه فرمائید:

می چون سلسبیل کش ساقی هم بر این سبیل کرده سبیل

یا خود:

هم ، هم سفر کشتی نوح است روانم هم ، هم نفس بلبل روح است صغیرم

یا خود:

جرم ازمن وعفو از تو، که در عالم معنی خود شیخ کبری توومن ، طفل صغیرم

یا خود:

حال دونان زیبان مستغنی است گشته اشراف چو دونان چکنم

یا خود:

قصه عالم ویران گفتم شرح ویرانی ایران چکنم
فغان زآن مصیبت، فغان زآن مصیبت که بود آن مصیبت، خطیر العواقب

یا خود:

چو بر مزار من آید بجلوه آن قدوقامت قیامت است قیامت قیامت است قیامت

یا خود:

به مسکینان گرت بخشایشی هست بمسکینی من مسکین نباشد

یا خود:

همسایه شنید یا رب من از یارب من به یارب آمد

یا خود:

کشد دوصف، چو دورشته، دولشکراز دوطرف وز آن دورشته نمایان شبه عیان گوهر

در بیت نخستین سیل سه دفعه، در بیت دوم هم چهار دفعه، در بیت سوم من و تو دو دفعه، در بیت چهارم دونان دو دفعه و در بیت پنجم ویران دو دفعه و در بیت ششم مصیبت سه دفعه تکرار شده است و حال آنکه این تکرارها نه تنها به زیبایی و مضمون شعر لطمه وارد نمی آورد، بلکه بالعکس شعر را آهنگدارتر و مؤثرتر می سازد.

گفتیم در اشعار آذر هم چنین به تشخیص و انطاق نیز جای ویژه داده شده است. لازم به اشاره این مطلب است که «تشخیص» بمعنی شخصیت بخشیدن به پدیده و موجود بیجان است، مثلاً سنگ را جای شخص قرار دادن آهن را به حرکت درآوردن و «انطاق» بمعنی این است که کوه سخن می گوید، ابر، باد و امثال آن ها زبان باز می کنند و مانند انسان سخن می گویند. آذر در اشعارش به این موضوع نیز جای ویژه داده و از این صنعت بدیعی نیز در موقع لزوم استفاده نموده است.

هم فرو دوخت زمانه دستم بزه چاک گریبان چکنم
شاعر زمانه را جای شخص زنده قرار داده که دست شاعر را دوخته است و یک موجود بیجان وظیفه جاندار را انجام داده است.

زال چرخم، چو منیژه ندهد
جرعه آب و لب نان چکنم
باز در این بیت زال چرخ در برابر منیژه قرار گرفته و وظیفه جاننداری را انجام داده است.
آذر در ابیات زیرین نسیم صبا را به سخن گفتن، به پیام رساندن وظیفه انسان را بجای آوردن می‌گمارد:

ایا نسیم صبا! کت مبارک است قدوم
مبارکتی و قدوم تولازم و ملزوم...
هوای شاهد و گلرخ نمانده در سر من
برو بخطه‌ی شیراز، آن مبارک بوم
بگویی از من آزرده جان خسته روان
بگویی از من افسرده خاطر مغموم
نسیم صبا را به سخن گفتن وادار کردن را «انطاق» می‌گویند و به نسیم صبا وظیفه انسان زنده محول گردیده است.

آذر برای اینکه بگوید آفتاب غروب کرد و ماه در آسمان جلوه‌گری پرداخت. هم ماه و هم خورشید را بجای شخص و جاندار قرار می‌دهد و با صنعت بدیع آن هردو را بدین سان. فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن افق را نعل سیمین هلال افتاد بر دامن در این بیت شاه اختران را که همان خورشید باشد از اسب آبی فلک بزیر می‌آورد و به شامگاه افول می‌برد و از آن طرف از دامن افق نقره‌گون قرص ماه را که همه شاعران به نعل سیمین مانند ساخته‌اند به صحنه می‌آورد و به جلوه‌گری و تن تازی‌شان می‌پردازد.

می‌بینید در این یک بیت چقدر استادی و مهارت و هنر و صنعت بکار رفته و ماه و آفتاب هردو وظیفه شخص جاندار را عهده‌دار گردیده‌اند خورشید از زین توسن نیلگون فلک پائین آمده و در قعر چاه غروب و افول نموده است و ماه وارد صحنه‌ی سیمگون آسمان گردیده است. آذر هم چنین در اشعار خود از صنعت تشبیه در مقیاس وسیعی استفاده کرده است. بطور کلی تشبیه یکی از وسایل بدیعی متداول و ضروری و شیرین کاخ پرافتخار سخن و صنعت شعر فارسی می‌باشد، آذر شاعر زبردست و تواناست که محیط و حیات و طبیعت و حوادث و اشیاء و خواص و ویژه‌گیهای آنها را خیلی خوب می‌داند و می‌شناسد او صاحب نظر و دارای قدرت مشاهده بسیار قوی و فوق‌العاده است، افکارش بلند، پاکیزه، منطقی محکم و مستدل، کلامش آبدار و اصیل است. بهمین دلایل نیز اشعار وی سراپا آمیخته با ذوق و هنر و صنعتکاری است. شاعر افزون بر آنکه مانند اسلاف خود ابرو را بکمان، مژه را به تیر، لب را به لعل، قد را به سرو و دهن را ببنجه و مژگان را بناوک تشبیه نموده است، در اشعار خود کوشیده است که تشبیهات نو و کاملاً اصیل نیز بکار بسته و در این ساحه نیز نوآوری و نوپردازی نموده باشد. برای نمونه:

اجتا که بس بیوفا چون اعادی
اقارب که بس جانگزا چون عقارب
شاعر در این بیت اقارب (نزدیکان، خویشان) را به عقارب (کژدم‌ها) مانند کرده که

یک تشبیه تازه و تا آن زمان بکار برده نشده است، بعلاوه این کلمه جناس لفظی می باشد. همچنین کلمات احبّا و اعادی متضادّ می باشند دو دفعه کلمات «که»، «بس» و «چون» تکرار شده و تکریری است که بر زیبایی وزن و آهنگ شعر می افزاید.

ز مستی دوچشمش، دوآهوی سرخوش ز شوخی دو زلفش، دوهندوی لاعب
دو چشم مست ماهر را به دو آهوی سرخوش و دو زلف رقصان و پیچان وی را به دو
هندوی رقاص تشبیه ساختن البته که اصیل و تازه است و از صنایع ابتکاری بدیع بشمار می رود.
به شعر زیرین توجه فرمائید:

که قندیل خورشید چون برفروزد رود روشنایی ز شمع کواکب
خورشید را به قندیل تشبیه نمودن و کواکب را نیز به شمع مانند ساختن از نوآوری ها و
ابتکارات آذر می باشد که بسیار جالب و زیبا است.
بازهم در قصیده ای که در مدح علی (ع) مولای متقیان سروده است در یک بیت عظمت
او را چنین می ستاید:

بیازو کمانت، سحابی است قاطر پهلوانان شهابی است ثاقب
کمان را در بازو به سحاب قاطر (قطر) مانند نمودن و در پهلوانان را به شهاب ثاقب
تشبیه کردن البته که محصول یک نوآوری مطلوب و یک هنرمندی توانمند و به اعتلاء رسیده
می باشد.

پلنگان آهن قبا ی اعاجم هژبران رزم آزمای اعارب
پهلوانان زره پوش عجم را به پلنگان آهن قبا تشبیه کردند و رزم آزمایان عرب را به هژبران
رزمجو مانند ساختن است یک هنر بدیعی نو و تازه و خوش آیند است.
به تشبیه ناب و نو و اصیل زیر توجه فرمائید:

بهر شراب ناب و می صافشان بکف از سیم کاسه ماه و، ز زر ساغر آفتاب
شاعر چه نیکو و بدیع و نو، ماه را به کاسه سیمین و آفتاب را به ساغر زرین تشبیه نموده
است و از این بالاتر و بالاتر هنرمندی در محاق و محال است و هنر بدرجه کمال و اعتلاء، رسیده
است و تاکنون کمتر هنرمندی بدین هنرمندی سخن گفته اند.
آذر از صنعت بدیع استعاره نیز بطور وفور و شایان توجه استفاده نموده و با این هنر و صنعت
بدیع اشعار بلندش را آبدارتر، پرمغزتر و دلنشین تر ساخته است.

استعاره تشبیه یکطرفه است و بمعنای قرض کردن است، مثلاً شاعر با گفتن سرو و با
نگفتن قد و یا با گفتن لعل و نگفتن لب و با گفتن نرگس و نگفتن چشم مقصود خود را بیان

می‌نماید، آذر نیز با استادی و مهارت ویژه و توان خاص از عهده این هنر برآمده و این کار را به نحو احسن انجام داده است. به نمونه و مثالها دقت نمائیم:

آذر در مدح مولای متقیان می‌گوید:

روزی رخ تو دیدم و اکنون باین امید ای از شگنج زلف تو در چنبر آفتاب

گاهی بلاله میگذرم، گه بر ارغوان گاهی بماء بمینگرم. گه بر آفتاب

شاعر در این چهار مصرع لاله، ارغوان، ماه و آفتاب را بجای رخ ممدوح بکار برده و قرض و عاریه گرفته است و استعاره مطلوب و مرغوبی بکار برده است.

به اشعار زیر دقت بکنیم:

بغنچه شکرین و بترگس نگرانش تبسم و نگه آشکار و پنهان داد

بلبل کم سخنش، شوق خنده داد آنقدر بجزع کم نگهش، میل غمزه چندان داد

بدور غبغش از زلف رشته‌ها آویخت زمیم گویش و از مشک ناب چوکان داد

شاعر در سه بیت بالاتعداد زیادی عناصر بدیع استعاره بکار برده است از این قبیل، غنچه شکرین را بجای لب، بترگس نگران را بجای چشم، لعل کم سخن را باز هم بجای لب، جزع کم نگه را بجای چشم. سیم گوی، غبغب و چوکان مشک ناب به زلف‌های معشوق را بیان نموده است و انصافاً که استعاره‌های زیبا و بدیع بکار بسته است.

آذر قصیده در مدح علی بن موسی الرضا (ع) دارد که در آنجا نسبت بممدوح زیباترین کلام را بکار برده و از صنعت بدیع استعاره بطور شایان و اعلاء استفاده نموده است؛ به اشعار زیر توجه فرمائید:

از دُرُج دُرُت، طعنه زند لاله بی‌یاقوت؛ وز برگ گلت، خنده زنت گل بشکر بر داد ایزدت از لطف، یکی حُقه یاقوت؛ انباشته آن حُقه بسی و دو گهر بر...

در اینجا شاعر دُرُج دُرُ را بجای دهن و برگ گل را بجای رخساره ممدوح به‌طور استعاره بکار برده و از این صنعت بدیع ماهرانه سود جسته است. هم چنین دو بیت دوم حقه یاقوت را بجای دهن و لثه‌ها بکار برده و سی دو گوهر را بجای سی و دو دندان ممدوح استفاده کرده است. در غزلی خطاب بمعشوق فرماید: حیات جاودان بخشد بعاشق لعل خندان.

یا خود:

از ناله من ای گل، آشفته مکن سنبل گو پرده درد بلبل، گل پرده نشین بادا

مقصد از خطاب ای گل، یار و معشوقه است و سنبل بجای زلفان دلدار بکار برده شده است و گل و سنبل و بلبل قوافی داخلی می‌باشند.

در نظم آذر جناس نیز کم بکار نرفته است: از آنجمله:

ز خسرو تلخ شد فرهاد را چون کام دانستم که شیرین کام خسرو نیز از شیرین نمی‌ماند

در اینجا شیرین اولی بمعنی شیرینی است و شیرین دوم نام می باشد و کلمات تلخ و شیرین نیز کلمات متضاد می باشد، کلمه کام نیز دو دفعه تکرار شده و تکریر است.
 ببین ز لعل خود و جزع من روان گوهر! بگو کدام به، این گوهر است و آن گوهر
 در این بیت گوهر اول و دوم بمعنی خون (اشک خونین) و گوهر سوم بمعنی اصل سخن
 و جواهر حقیقی می باشد کلمات این و آن نیز بمعنی اشاره به نزدیک و دور می باشد.
 علاوه بر این ویژه گیهای هنری شاعر در اشعار خود از وسائل بدیعی و دیگر از قبیل
 خطاب ندا، سوال، استفهام و غیره نیز استفاده کرده است. علت فزونی تاثیر کلام و برتری و
 دلنشینی شعر آذر هم در همین هنرمندیها است.

ای خسرو ایران! سر و سرخیل دلیران! در بیشه شیران تویی امروز ظفرمند
 در این بیت (ای خسرو ایران) ندا و خطاب است، ایران، دلیران و شیران قافیه داخلی.
 زنهار بدزدی دله یک قافله مسپار! لَـلَـه بگسـرگی یـله رنج گـله مپسند
 در این بیت مصراع یکم خطاب و مصراع دوم نیز همچنین خطاب می باشد و شاعر به
 حاکم زمان دستورالعمل رعیت پروری و عدالت گستری را درس می دهد.

در میراث ادبی آذر زود زود و بیش از هرکس نام خسرو و شیرین و فرهاد برده می شود:
 با آنکه گشت خود را از عشق خسرو اما مشکل زیاد شیرین فرهاد رفته باشد

شکر چون از لب شیرین فشانی دل خسرو سویی شیرین نباشد

ز خسرو تلخ شد فرهاد را چون کام دانستم که شیرین کام خسرو نیز از شیرین نمیمانند

ما همه شیرین پرست، لیک در یفا که هست کوکب فرهاد پست اختر خسرو بلند

سراغ حجله شیرین گرفتم نشانم تربت فرهاد دادند
 و ده ها از این قبیل بیت ها که به نام خسرو و شیرین و فرهاد اشارت گردیده است.

دیگری از ویژه گیهای بارز هنری آذر اینست که وی علاوه بر اینکه با قدرت و هنرمندی
 کامل از کاخ پر عظمت نظم کلاسیک استفاده کرده است. وی همچنین از منبع فیاض و
 بی پایان فلک و ادبیات خلقی بهره تام گرفته و با این ترتیب در حقیقت بیک گنج بی انتها و
 یک خزانه پایان ناپذیر دست یافته است و در آثار خود از امثال و حکم و ایدیومها و گفتار و
 مثل های عامیانه و سایر فلک وریک سود جسته و بهره فراوان برده است و با امثال و حکم حکیمانه و
 سخنان خلق و گفته های پدران ارزش فراوان قایل گردیده و آنها را در شعر خود گنجانده است:

در چند بیت از یکفرزل زیر آذر به سادگی و روانی زبان و ادبیات خلقی توجه فرمائید:

آمدی، دیرو، دلم از دوریت خون میگریست / زود رفتی و ندیدی، کز غمت چون میگریست
 آنکه میخندید بر حالم ز عشقت بیش از این / گر باین زاری مرا میدید، اکنون میگریست
 شب، بکویت گریه میکردم من و بر حال من / هر که را میدیدم آنجا، از من افزون میگریست
 گریم از روی که یار از دست قاصد میگرفت / نامه ما را و میخواند و بضمون میگریست
 گرنه ازخوی تو امشب داشت بیم آذر چرا / گاه گاه از انجمن میرفت بیرون میگریست

این سادگی زبان و مرغوبی بیان را در اکثر اشعار آذر میتوان دید و میشود آذر را جزء نخستین خداوندان سخن و اربابان ادب بشمار آورد که به سادگی و سلیسی زبان و همگان فهمی آن کوشیده و آن را رواج داده اند.

در شعر آذر بامثال و حکم و گفته های پدران توجه فرمائید:

بیمارم و برای دوا میفرستمت ...

ناچارم و بدام بلا میفرستمت ...

من وصل یارم آرزو، او را بسوی غیررو / نه من گنه دارم، نه او، کاردلست این کارها
 یک روز چراغی نشینی با من / آخرنشانندی تو باین روز مرا؟! ...

نامحرمی و محرم خود می شمارمت ...

دانم که دشمن متی و دوست دارمت ...

مرا فراق تو کُشت و ندیدم از تو حمایت ...

حال چه پرسی از آنکه حال ندارد ...

درد چه گویی به آنکه درد ندارد ...

مشکن دلم از جفا که ترسم / بنیاد وفا شکست گیرد

او را اگر از یاری ما عار نباشد ...

بگذار بمیرم بمنّت کار نباشد ...

می بینید که چگونه آذر با زبان مردم، عامیانه و ساده و از صمیم قلب سخن گفته و شعر سروده است.

برای پی بردن به درجه هنرمندی آذر در اشعار وی باید بقافیه پردازی نیز دقت رسانده و بذل توجه نمائیم شاعر در گزیدن ردیف و قافیه بقدری ماهر و مجرب است که این حسن انتخاب به اشعار وی مزیت خاصی بخشیده و یک آهنگ دلنشین موسیقی بوجود می آورد. ردیف و قافیه های شعر آذر بسیار موزون و آهنگدار، روان و دلنشین است. بویژه قافیه های داخلی شعر آذر یک طراوت و زیبایی و شور مخصوص میدهد و آنها را بوسیله گوش مستقیماً بمغز رسانده و روح و هستی شنونده را مسحور و مسحور می نماید. با اشعار زیر دقت برسانیم:

ای خسرو ایران، سرو سرخیل دلیران
در بیشه شیران، تویی امروز ظفرمند
زنهار بدزدی دله، یک قافله مسپار
لله بگرگی یله، رنج گله مپسند

دارای عجم، مملکت آرای کی و جم
گردن زن بیداد گران، دادگر زند

ماه مه شیرین پرست، لیک دریغا که هست
کوکب فرهاد مست، اختر خسرو بلند

آذر پی صید من آن، سر حلقه صید افکنان چون آورد بر کف عنان از کف عنانم می رود
علاوه بر قوافی داخلی بسیاری از عناصر بدیع نیز از طرف آذر در این ابیات بکار گرفته شده است که هم فرم و هم مضمون و آهنگ سروده های وی را دلچسب و خوش آیند می نماید، مطبوع و دلنشین می سازد. شاعر در اشعار خود بمقدار کلی از قوافی مقتد نیز استفاده نموده است و بدیهی است که آذر در انتخاب ردیف و قافیه قدرت و مهارت عجیبی را مالک بوده است.
آذر در یک مثنوی ملمع فارسی و ترکی ۶۵ بیت شعر بزبان ترکی جغتایی^۱ سروده است که موضوع مثنوی محاوره و مکالمه دو دل داده ترک و فارس می باشد و آذر از زبان هر کدام از این دو جوان منویات قلبشان را بیان می نماید. ما در این اثر در جای خود ترجمه سطری دقیق این اشعار را داده ایم و از لحاظ هنر و صنعت این اشعار آذر نیز در سطح بالا و بی مانند است. ما برای نمونه دو سه بیتی از این شعر ترکی جغتایی آذر را می آوریم.

تورک اوشاغی ایلیم آتی بیگدلی دشمن ایلیم دین گنیدورر، ایللی
آرخا به آرخا بیتیشور اولدوزا اولدوز او جالدی ینه چقدوم دوزا
یورتیمز آی توردین، آغیز تولی قنقر اولنگین تاغی زنجان چولو
گفت: اوتونجی مین آتوم تاش تامور گاه اوتون ساتغوجیم گاه کومور
در بیت اول کلمه ایل سه دفعه تکرار شده و تکریر است. در بیت دوم اولدوز اوللی
بمعنی آدم مشخص (اولدوزخان نوه اوغوزخان) می باشد و اولدوز دوم بمعنای ستاره است و جناس می باشد والخر...

تحلیل اوزان شعری فارسی لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو بحثی بسیار طولانی و مفصل

۱ - در زمان آذر یعنی اواخر صفویه و آغاز سلطنت افشاریه و سپس زندیه زبان ترکی جغتایی در خاورمیانه و آسیای مرکزی دارای اهمیت بزرگی بوده، چنانکه میرزا مهدیخان بیگدلی شاملو استرآبادی نیز اثر سنگلاخ خود را براساس آثار و دوانین ترکی جغتایی امیر علیشیر نوایی تألیف نموده است.

است که در حوصله این متدّمه نمی‌گنجد، همینقدر باختصار میتوان گفت که آذر نیز مانند دیگر هنرمندان ممتاز و برجسته نظم فارسی، با انتخاب اوزان مناسب با مضمون اهمیت ویژه می‌دول داشته و در کلیه بحرهای اوزان غروص و هم‌چنین در وزن هجا شعر گفته است.

آذر و شعرای معاصرش

آذر که یکی از بنیان‌گذاران دورهٔ بازگشت ادبی بوده بالطبع با تعدادی زیاد از شعرای معاصرش مانوس بوده و به ویژه اینکه بعضی او را مؤسس و بنیان‌گذار «انجمن شعرا» در اصفهان می‌دانستند و آذر با بسیاری از شعرا دوران خود از طریق ملاطفت و موانست برآمده به آنان یاری‌های مادی و معنوی میکرد. عبدالمجید طالقانی شاعر و شکسته‌نویس معروف یکی از آن کسانی بود که از طرف آذر به الطاف و مراحم پدرانۀ تلطیف می‌گردید و دودمان آذر همیشه مرکز شعرا به‌شمار می‌آمد و خوان احسانش همواره گسترده بود.

آذر که یکی از بزرگترین شعرای قرن دوازدهم هجری قمری بشمار می‌آید میر سید علی مشتاق را معلّم و مربّی خود دانسته در آتشکده «پرتو دوّم» ضمن شرح احوال و آثار خود اشاره به استادی مشتاق نموده و در آموختن رموز و قواعد هنر شعر چنین می‌فرماید: «و بسبب وزن فطری و شوق جبلی بگفتن شعر مایل و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کردم»^۱ و در جای دیگر باین استاد و شاگردی افتخار نموده و می‌فرماید:

آذر! بهمه عمر به شاگردی مشتاق لازم، که به استادیش استاد ندیدم

سیداحمد هاتف اصفهانی گوید: دوستان قلم و قدم او بیشتر عبارت بودند از محمّد خیاط عاشق اصفهانی، محمد تقی صهبّا، حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی، ملاحسین رفیق اصفهانی، عبدالمجید درویش طالقانی و دیگران که اغلب شب و روز باهم بوده و نسبت بیکدیگر منتهای محبّت و صداقت را داشته‌اند.

۱ — آتشکده آذر. تذکرة شعرای فارسی زبان تا آخر قرن دوازدهم هجری. تألیف لطفعلی بیک آذر بیدگلی. با مقدمه و فهرست و تعلیقات سیدجعفر شهیدی. از انتشارات مؤسسه نشر کتاب. اردیبهشت ماه ۱۳۲۷، چاپ افست صفحه ۴۳۳.

هنگامیکه لطفعلی بیک آذر وفات میکند (۱۱۹۵ هـ) بیشتر این شعرا نامبرده و تعدادی دیگر از شعرا مشهور در رنای آذر قصایدی سروده، برای او ماده تاریخ مینویسند و حتی بعضی از شعرا آن دوران نه بخاطر صله و نظرات مادی و انتظارات دیگر بلکه فقط از صمیم قلب و از فرط ارادت مدایحی مثبت در حق آذر سروده‌اند که از تمام اینها نمونه‌هایی ارائه می‌دهیم:

آذر بنیاد کریم النفس و بلند همت و نیکوسیرت است. دوستان و یارانش او را بعد پرستش دوست دارند به‌ویژه شاعران همنفس که بوجود آذر یک احترام قلبی و بی‌شایه بی‌پایان قائلند. آذر مدتی در کاشان ساکن بوده و در اینمدت برای او اتفاقات تلخ و ناگواری روی داده و به‌ویژه در زلزله سال ۱۱۹۲ کاشان چند نفر از عزیزانش از جمله کاظم بیگ برادرزاده او بر زیر خاک رفته‌اند. وقتیکه آذر شهر کاشان را ترک نموده البته مفارقت وی پیش از همه در دوستان قلم و ذوقش تأثیر نموده است. چنانکه پس از رفتن وی از کاشان شاعر صباحی دوست محبوب و وفادار او درباره این مفارقت و این هجران یک مثنوی ۳۴ بیتی ساخته که منتهای صمیمیت و ارادت صباحی را به آذر مبین است.

این را نیز بگوئیم که مقداری از ابیات ماده تاریخ دار را هنگام مرگ آذر آوردیم و آنها را تکرار نمی‌کنیم.

در مفارقت دوست خود آذر بیگدلی پس از رفتن آذر از کاشان

ز گیتی کام دل چون من ندیده	شنیدم بلبلی گلشن ندیده
ندیده گلشن و نشنیده نامش	نسیم گل نخورده بر مشامش
بجز کنج قفس جایی ندیده	بصحن باغ مأوایی ندیده
وگر هم هست کس را دسترس نیست	به این خوشدل که جز کنج قفس نیست
که شد بختش رفیق اقبال یارش	به این آیین گذشتی روزگارش
طرب آموز و غم پرداز گشتش	خوش الحان بلبلی دمساز گشتش
جفای زاغ و جور خار دیده	چمن گردیده و گلزار دیده
ز دلکش نغمه‌ها بر لب هزارش	بدل پیوسته از گل خار خارش
هزاران داستان از دوستانش	گذشته روز و شب در بوستانش
از او آموخت دلکش نغمه‌ای چند	بوصل گل دلش چون گشت خرسند
شدی این نغمه‌سنج و نغمه‌پرداز	ز شوق گل چو گشتی آن نواساز
بیاد آوردی از طرف گلستان	چو در کنج قفس مرغ خوش الحان
دل از ذکر گلستان شاد کردی	دلش خون گشتی و فریاد کردی
که دایم در قفس بودیش آرام	شدی آن بینوا حیران از آن نام
کز آن بر سر تورازین سان هواپیست	از آن پرسید روزی کاین چه جایی است

نه از یادت شود یکدم فراموش
مگر غیر از قفس جای دگر هست؟!
جوابش گفت کای مرغ قفس زاد
لبش از غنچه گلشن سخن گفت
ز گل گفت و ز حسن دلفروزش
غرض میگفت با او بی نهایت
ولی در دل نمیکردش اثر هیچ
چه از گل ها سخن، چه از سمن ها
که بود از وصل آن مرغ خوش الحان
پس از چندی شد آن مرغ نواساز
بدل افتاد سوزش از جدایی
به تنهایی چه روزی در قفس زیست
نه رایی کاز قفس رفتن تواند
زبان بست و ز خواندن گشت خاموش
غرض چون روز وصلش کوتهی یافت
نشد در قید هجران تا گرفتار
صبحی من همان مرغ اسیرم
فروزان بود از او تا بزم کاشان
کنون از کنج زندانم دهد یاد

نه از نامش شوی یک لحظه خاموش
از این جا خوبتر جایی مگر هست؟!
گرفتاری و خود را خوانی آزاد
سخن از گلشن و طرف چمن گفت
ز عشق و ناله های سینه سوزش
ز گل افسانه و زگلشن حکایت
نمیگشتش دل از آن با خبر هیچ
بگوش افسانه بودش آن سخن ها
بر آن کنج قفس طرف گلستان
بصحن گلشن از کنج قفس باز
سیه گردید روزش از جدایی
نیارستی در آنجا یک نفس زیست
نه آوازی که او را باز خواند
شدش آن نغمه سنجیها فراموش
دل از درد اسیرش آگهی یافت
نگردید از گرفتاری خبردار
که بی آذر ز جان خویش سیرم
هزارش طعنه بودی بر صفاهان
که باشد خالی از آن سرو آزاد

فی مدح فردوسی عهد و انوری عصر حاج لطفعلی بیگ متخلص به آذر

کمان چرخ که تیرش یکی خطا نکند
بروی هیچکس از قهر خنجری نکشد
بزخم هیچکس از لطف مرهمی نهد
مباد دل بخطا افتدم بفکر نشاط
کشنده تر چو ز درد آمدش دوا بگذار
فریب چند دهم خویش را که پیوسته
مرا همیشه نخواهد گذاشتن ناکام
گرفتم اینکه شود چرخ مهربان زین پس
مرا چه حاصل از آن، مرگ چون امان ندهد

بجز مرا هدف ناوک بلا نکند
که تا نخست مرا دست آزما نکند
که پیش از آن به بلائیش مبتلا نکند
که عمر من بمکافات آن وفا نکند
بدرد خود بگذارد مرا دوا نکند
مدار چرخ بیک قسمت اقتضا نکند
چنانکه هرگز کار یکی روا نکند
گرفتم اینکه فلک بعد از این جفا نکند
مرا چه سود از این عمر چون وفا نکند

گذشت آنکه نشینم ز شکوهای خاموش
 بهر جفای ویم صبر بود، بایستی
 سپهر مرتبه آذر که قد خویش سپهر
 تفاوتی ببر شخص همت عالیش
 بهیچ عشو نیارد فریفتن او را
 نه خود بحشمت قارون که ملتفت نشود
 چو ماه مهر نباشد بری ز آفت نقص
 زهی که اهل نظر را بدیده تحقیق
 رواست دعوی اعجاز خامه در کف او
 که نبود ارز خواص کف کلیم چرا
 اگر نسیم زکوی تو در چمن نوزد
 بجلوه، سرو قد خویشتن نیاراید
 چه شد که ابر بدست تو ماند از ریزش؟
 که این کریم ز خویش است و آن سخی از غیر
 بود زمانه به تو خرم و چرا نبود
 چه روزها که بیاید کنند طی و آنگاه
 بود ز لطف خدا گرچه ربه تو ولی
 مدیح تو ز کجا و چون من کسی ز کجا!
 کجاست سعدی تا خامه اش نگارد مدح
 قلم بگیرد و جز مدحت تو ننویسد
 ولی به لطف تو اتیدوار گردیدم
 خزف به عمان بفرستد و خجل نشود
 خدا یگانا دیگر نمانده تاب فراق
 گهی نمیگذرد تا ز محنت حرمان
 دمی نباشد تا شحنت جدای تو
 بخاک پای تو کز بار هجر گشته تنم
 سموم هجر توام با تن ضعیف آنها
 زدر درآ و بین کز فغان کند آنها
 ضمیر تست زما فی الضمیر من آگاه
 ز حال من چو تو آگاه شدی، زبان آن به

که کس بهرستمی خویش را رضا نکند
 مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند
 جز از برای سجود درش دوتا نکند
 لباس پادشه و کسوت گدا نکند
 عروس دهر که کس دامنش رها نکند
 نه خود به ثروت قارون که اعتنا نکند
 زرای روشن او کسب اگر ضیا نکند
 کند غبار درت آنکه توتیا نکند
 ولی بهر کفش این دعوی اقتضا نکند
 بدست هر که عصا گیرد ازدها نکند
 اگر شمیم تو همراهی صبا نکند
 بخنده غنچه لب خویش آشنا نکند
 برابری به گفت لیک درسها نکند
 ز بحر تا نستاند به بر عطا نکند
 کند سپهر بتوانش و چرا نکند
 ظهور چون تویی از پرده خفا نکند
 خدا بهر کسی این رتبه را عطا نکند
 که امتیاز زهم نظم و نثر را نکند
 چه شد نظامی تا جز ثنا ادا نکند
 زبان گشاید و غیر از تو را ثنا نکند
 و گرنه اینکه کس اینقدر هم خطا نکند
 روان به مصر کند حنظل و حیا نکند
 من و فراق توزین بیشتر خدا نکند
 بخون دیده تن خسته ام شنا نکند
 که بند بند من از یکدگر جدا نکند
 چنانکه فرق کس او را ز نقش پا نکند
 کند، که آتش سوزنده با گیا نکند
 دلم بسینه، که درکاروان ذرا نکند
 به نامه خامه کند عرض حال ما نکند
 که دامن سخن آلوده ربا نکند

رسید وقت دعا مدعا بطول کشید
همیشه تا که بکام کسی فلک گردد
مدام تا که کند دهر درعنا کوشش
نخواهد آنکه تورا کامران، بناکامی

سزد که جز بدعا ختم مدعا نکند
بغیر کام محب تو را روا نکند
بجز عدوی تورا رنجه از عنا نکند
بمیرد وکش نوحه در عزا نکند

فی مدح خسرو ملک سخنوری آذربیکدلی

دوشم که نمیماند به شبهای دگربر
پشت سمک از موج اشکم به تزلزل
مشحون شب تاریک به رخشنده کواکب
یا اهرمندی مرسله های گهرا آگین
روشن نه بساط فلک از مشعل آهم
گفتم زائر گرنفتاد آه شبانه
زهرم همه زین کاس بلب تا نگرستم
افکند زکف ساقی دوران قدح ما
من خود بدعا دست برآورده که ناگاه
بر دست یکی نامه چو شمامه پرویز
گفتم که مگر نکبت یوسف ره کنعان
یاسایه بویرانه ما هدهدی افکند
یا مرغ سلیمان که نهان شد ز سلیمان
یا راه غزال ختن افتاده در این دشت
یا دسته گلی از چمن خلد فتاد است
یا پیک شه آورده ز مشکو به صفاهان
یا آمده شاپور و مثال رخ پرویز
یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمین
یا کرده بنام من بینام و نشان یار
سرو چمن سروری آذر که بیاراست
آن نخل که درطور سخن کش به بنان است
نقش رقص باصره داده است بکوران
تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش
آسوده دل تنگم از آن نامه نامی

چشمم به سها طعنه همیزد به سحر بر
دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر
چون ماریاهی بسر گنج گهر بر
آویخته از گردن و افگنده به بر بر
انگشت شب افروخته آهم بشر بر
نبود شب مارا زچه صبحی به اثر بر
دست سحر آمیخته شیرش بشکر بر
شد بزم افق گرم به پیمانۀ خود سر
زد دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
آگنده بمشک تری و عنبر تر بر
گم کرد و گذر کرد به این تیره بصر بر
کز دست سلیمان بودش تاج بسر بر
آمد ز سبا نامه بلقیس به پر بر
کاید همه جا نافۀ تر تابه کمر بر
از معجز حوران بکف باد سحر بر
پنهان خبر آمدن شه به شکر بر
گسترده در این دشت باظهار هنر بر
خوش کرده دمی کلبۀ ما را بگذر بر
کلک گهرافشان بکف فخر بشر بر
رشح قلمش باغ هنر را به ثمر بر
نوری که بود رهبر موسی به شجر بر
صیت قلمش سامعه بخشیده به کر بر
دستی که فرا داشته عطشان به مطر بر
چون ز آیه رحمت دل عاصی به سقر بر

صد بار فزون خواندمش از شوق سراپا
 ز انداختن مهر نیا در چۀ بیژن
 نه نامه، یکی دُرُج گهر ریز و در آن دُرُج
 چون افسر کاووس مکتل به لالی
 نوک قلمش مشک بکافور سرشته
 باسر، ره آن کوی سپردم که بسی داشت
 دردل همه این بود مرا فکر ره آورد
 چیدم پی آرایش این دسته که بستم
 ای تربیت پرتو حسن تو بمن بیش
 بودم ز تو گر دور زبون سپه غم
 از صدق حدیث نبوی آگهیش نیست
 از تو سنی خنگ سپهر است اگر من
 سوگند بخاک در تو جز بدر تو
 از گمراهی بخت سیه راه کنم گم
 نوید چنانم، که برم رشک برآن کس
 دور فلک آن رشتهام افگند بگردن
 بی میل خریدار بهرسو کشدم خوار
 گاهم بسر کوی تو آرد که نشاند
 درکوی تو القصه ز اندیشه هجرم
 چون بلبل دردام و دامن به گلستان
 گر درسخنم پرتو حسنی است هم از توس
 آری بجز از عکس رُخ خویش نبیند
 تا ماه ز پروین فکند طوق بگردن
 بر گردن خصم تو بود طوق ز آهن

هر بار ولی خوشترم آمد به نظر بر
 ز آوردن پیراهن یوسف به پدر بر
 پندی که دریغ است پدر را به پسر بر
 چون ساغر جمشید مرصع به دُرُج بر
 کافور بزیب اندر و مشکش به زیر بر
 سر رشک در این ره به پی راه سپر بر
 کافتاد گذارم به گلستان فکر بر
 هرجا مگر ستم گلکی تازه به بربر
 از مهر درخشان به بدخشان به حجر بر
 شد راهبرم نیروی لطف به ظفر بر
 آن، کز سر کوی تو کند ره به سفر
 گاه از سر کوی نهم بار به خر بر
 هرگز نهم پا ز در خویش بدر بر
 خضرم همه گر راه نماید به خضر بر
 کش عمر گذشته است بیوک و به مگر بر
 کش دست قضا بسته بازوی قدر بر
 چون برده فروشان چه به بحر و چه به بربر
 بیرون و، کند خون همه عمر به جگر بر
 جان است به بیم اندر و خاطر به خطر بر
 چون ماهی در شستم و شستم به شعر بر
 هرچند کند جلوه معانی به صور بر
 چشمش چو فتد شمس به مرآت قمر بر
 تا چرخ ز اکیلل نهذ تاج به سر بر
 و اکیلل خلیل تو مرصع به گهر بر

۱ - این ابیات از دیوان صباحی بیدگلی برداشتیم: ۱ - آستان قدس رضی، کتابخانه ملی ملک تهران، خطی
 نسخه به شماره ۲۱۵۰۴۱ - صباحی بیدگلی. به تصحیح و مقدمه ح. پرتویضائی، باهتمام عباس کی‌منش، مشفق
 کاشانی، تهران ۱۳۳۸. ازصفحه ۱۲ به بعد.

تاریخ فوت آذربیکدلی

که یافت زینست از اودین وزیر از اودینی
به دورا و که زهر دوری آن به دهر اولی
زمانه برد ز خاطر فرزدق و اعشی
شدی به عارض عذری و صورت سلمی
زمین به او متفاخر چو مادر از عیسی
که غیر دون ننهد دل بپایه ادنی
زبان گشوده پی تهنیت که یا بشری
روان بر اوج ثریا همی ز تخت ثری
فغان که با همه چشم آسمان بود اعمی
فغان که چرخ نگون کرد رایت یحیی
زمین بنقیر بیندود چهره ی شعری
بچشم مجنون شد زشت صورت لیلی
ز هفت مرد بگردند چارزن حملی
کجاست آنکه از او یافت تقویت تقوی؟
به تنگنای لحد داشت آسمان مأوی
بخون خویش در این دار میدهم فتوی
اجل بیا و ببین صدق من در این دعوی
پناه برده بدرگاه بضعه موسی
فگنده دست توسل بعروۃ الوثقی
بزیر سایه طوبی گرفت چون سکنی
(مقام آذربادا به سایه طوبی)

سپهر فضل و جهان کمال آذر آن
بعهد او که زهر عهد آن بعالم به
سپهر برد زیاد انوری و فردوسی
عیان ز حجله فکرش به هر زمان بکری
فلک به او مظاهر چو از پسر یعقوب
دلش گرفت ز دنیای دون و شد به جنان
بهیم ز مقدم او اهل خلد مژده دهان
فغان و ناله مقیمان خاک را زین غم
شد آنکه روشن از او بود صد هزاران چشم
فغان که خاک فرو برد آیت حاتم
فلک به تیغ ببرید حلقه ی پروین
به طبع خسرو شد تلخ صحبت شیرین
ز شبه اوست جهان عقیم گوپس از این
کجاست آنکه از او دید تربیت ایمان؟
کسی که زیر سپهر برین نمی گنجید
برون شد او ز جهان من ز مهرهی ماندم
مرا ز دوری او به ز مرگ چیزی نه
عجب که روز قیامت بر او نبخشایند
ز دوستی و ثنا گستری آل نبی
بصحن گلشن فردوس کرده چون مسکن
نوشت کلک صباحی برای تاریخش

۱۱۹۵

حاج سلیمان صباحی

در مدح آذربیکدلی در وقتی که ساکن قم بوده

بر جای سمور جلوه قاقم
زد بانک کسی که لاتنم، قم
بیرون ز وفاق شد رهم گم

چون کرد بر این بلند طارم
داد آگهیم نسیم و گفتم
بیدار شدم ز خواب و رفتم

افتاد رهم بسوی باغی
دیدم بزمی پر از ریا حین
بگشاد زبان به نطق سوسن
لب بسته قماری از شکایت
آمد ز ایوان صاحبم یاد
آذر که صریر خامه او
نازان اب و ام به او چنان کش
در کشور تن اگرچه شاه است
ای آنکه برت معلّم عقل
نظم از تو گسیخت عقد پروین
خورشید که منبع حیات است
در مطبخ تو ز شاخ طوبی
بارای تو بر فروغ خورشید
نبوّد ز گزند چرخ باکت
در اوج معانی تو سست است
یکران تو کآسمان نورد است
ای بی تو غمین و با توشادان
افگند خدا مرا ز حسرت
خونابه دل خورم که رفتم
رفتم پی انوری در این بحر
از نیروی مدح تو نکردم
خود جای ملامت است آری

آسوده ز قیل و قال مردم
گل جسته ز هبگنان تقدّم
با نرگس مست در تکلم
خاموش عنا دل از تظلم
بگذشت آهم ز هفت طارم
آمرخته زهره را ترتم
آبا به اب، امّهات از ام
دل را نرسد به او تحکم
زانو نهد از پی تعلّم
دمت از تو بریخت آب قلزم
بر خاک درت کند تیمم
رضوان آرد بدوش هیزم
باشد لب صبح در تبسم
بهرام ایمن بود ز کژدم
بال و پر طایر توهم
بر تارک اختران زند سُم
خلیق کاشان و مردم قسم
از انجمن تو چشم انجم
از خلد برین نخورده گندم
نالان من و بحر در تلاطم
اندیشه خود از زبان مردم
آن کونکند بخود ترجم

مؤلف قصیده شناخته نشد

قصیده مبتدا به لغز در مدح استاد سخن آذر بیگدلی

چيست آن مرغیکه دارد دوزبان در یک دهن
گاه دمسازیش آیین، گاه غمازیش فن
زرد رویش، همچو روی عاشقان رنج کش
لاغرش تو چون میان دلبران سیم تن
هرکه را دمساز بر دلخواه او سازد نوا
هرکه را غماز رسوا سازدش در انجمن

گاه از عاشق بر معشوق آید در حدیث
 چون ز عاشق راز گوید، عندلیبی خوشنواست
 باشد از راز دل هرکس زبانش ترجمان
 بسته پای رفتن و آسوده از آسیب دام
 همچو غواصان شناورگاه در بحر حبش
 گاه چون خضرش فتد در چشمه ظلمات راه
 مرد و زن را هست دست آموز و برپا نیستش
 چون عطارد از مزاج میکند کسب مزاج
 هست تا هستش مکان و هست تا هستش مقام
 باز بازوی فریدون، هدیه بام سبا
 هست تا باشد بسفان ابلهان او را مقام
 تخته نمرد و کرکس، گردن ضحاک و مار
 بیضه های گوهرین آرد چو طاووس سپهر
 سعدی دور، انوری عهد، فردوسی دهر
 آنکه از شوق کف زر پاش و سیم افشان او
 آنکه در جذرا صنم ذوق شنیدن آورد
 رشته جان و دُرِ نظم ثمینت را ثمن
 نثر او بر صفحات این لاله است و آن لئال
 خامه و انگشت تودر چشم اصحاب ذکاء
 دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید
 تا شود زیب تن و آرایش اندامشان
 در حریم فکرت عریان پی عرض جمال
 تا کشادی کف گرفتگی جا در آن ایوان سخا
 طوق گردن گشت دست جود معن زایده
 شاید از رشک غم کلکت که آب زندگی است
 بهر خضر الیاس از ظلمات اگر سازد حنوط
 آنکه برتر از جلال تو خدای ذوالجلال
 حاسد را بهره بود از خوان قسمت زهر غم
 تا بچنگ آری تو و بدهی به قنطار و به کیل
 قطعه سنگی سخت گردد لعل در کوه بدخش

گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
 چون ز جانان باز گوید، طوطی شکرشکن
 خود نیارد گرچه از دل بر زبان خویش
 بی نیاز از دانه و فایغ ز رنج باب زن
 چون غزالان گاه مشک افشان بصرای ختن
 گاه چو اسکندر به تخت روم باشد تکیه زن
 بندی از فتراک مرد و رشته از دوک زن
 گر به سعدی متصل شد و ربه نحسی مقترن
 دست اصحاب ذکا و شست ارباب فطن
 طوطی صحرای هند و قمری شاخ سمن
 هست تا باشد بدست احمقان او را وطن
 کلبه دباغ و زاغ و جلد مردار زغن
 آشیان وقتی که گیرد در کف فخر زمن
 عنصرتی عصر آذر خسرو ملک سخن
 گشت زرین روی خیری، گشت سیمین رخ سمن
 عندلیب خامه اش آنجا که گردد نغمه زن
 ماه کنعان و بهای او کلاف پیرزن
 نظم تو برنامه ات این پرنیان است آن پرن
 فکرت اندیشه تو پیش ارباب فطن
 بام کردن را کمند و چاه کنعان را رسن
 خلعت زیبای لطف خواه نونخواهی کهن
 شاهدان بکر معنی گشته هرسو قطره زن
 تا گشودی لب نهادی پا به میدان سخن
 قفل لب کردند تیغ نطق سیف ذوالیزن
 زید از شرم دم گرمی که جان بخشد به تن
 بهر عیسی در فلک ادیس اگر دوزد کفن
 آنکه منت بر تو او را، کردگار ذوالمنن
 دایه چون میریخت شکر بر لبانت از لبن
 تا بدست آری تو و بخشی به خروار و به من
 قطره آبی تلخ گردد دُر بدریای عدن

تا تو را باشد شمیم محفل و بوی حریم
 عطر شد چرکی تبه در چنگ سُور زیاد^۱
 خوان احسان تو را باشد ز مه سمین قدح
 در کشت آید نسیم لطف تو چون عطر بیز
 جای آتش گل کند مُوید تماشا در کشت
 چیست آب زندگانی بوسه بر خاک درت
 بر خداوندان نبینم جز بچشم بندگی
 مرتضی گر در درونت یافتی اخلاص خویش
 با وجود آن نگفتی طبع سلمان را سلیم
 غیر خون دل بکامم نیست زین سرگشته جام
 دامنم گلگون تر از رخساره لیلی به رُبُع
 شاهد فکرم که تصدیق قبولت را رهین
 نفکنم بَهرِ صله در قید نادانش بلی
 از توام بهتر اجازت کرد گر کس جایزه
 هست بانوی ختا را جز وفا کابین خطا
 پایه قدر فلک سایت که داند جز که دل
 واقف است از قیمت او خلوت آرای عزیز
 گرچه ناراید دکان، مالک به کنعانی متاع
 تا که در عالم بود با سور عشرت توامان
 دوست را سور دل مشغول باشد با سرور

هاتف

هنگامیکه حاجی لطفعلی بیک آذر
 بیگدلی شاملو دوست و مونس هاتف در
 سفر بوده این قصیده را سروده و به نزد وی
 فرستاده است.

قصیده

نسیمی بدل میخورد روح پرور نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

۱ - بنّور - گربه است که از چنگ او عطری به نام زیاد گرفته می شود. شرح خود آذر؛ گربه، سنابز جمع. فرهنگ عمید؛ بنّور - سنابز - گربه، مهر و سید، بنّخ، دُم، مهره های استخوان گردن. فرهنگ جامع.

نسیمی چو انفاس عیسی مقدّس
 نسیمی همه نغمهٔ مشک سارا
 نسیمی در آن نکهت مهر پنهان
 نسیمی از آن جیب جان دامن دل
 چه باد است حیرانم این باد دلکش
 نسیم بهار است گویا که خیزد
 نسیمی است شبها به گلشن غنوه
 براندام او سوده ریحان و منبل
 غلط کردم از طرف بستان نیاید
 نسیم ریاض جنان است گوئی
 نسیم بهشت است و دارد نشانها
 که از روی غلمان گشود است برقع
 ز گیسوی حوران و زلفین غلمان
 خطا گفتم از باغ جنت نیاید
 نسیمی است از باغ الطاف صاحب
 چراغ دل روشن اهلی معنی
 محیط فضایل که دریای فکرش
 سپهر معالی که بر اوج فکرش
 مدار مناقب، جهان مکارم
 مراد افاضل، ملاذ انامل
 جوادی که در کف جوش زخواری
 کریمی که بر درگهش اهل حاجت
 زهی... یاجوج... کشیده
 از آن در حریم طواف تو پوید
 شب و روز گردند آبای علوی
 که شاید پدید آید اما نیاید
 بمعنای مشکل سر انگشت فکرت
 بگفتار نسا راست تیغ زبانت
 صُورُ جملهٔ کائنات و تو معنی
 جهان با نهیب تو دریا و طوفان

نسیمی چو دامن مریم مطهر
 نسیمی همه نشاء خمر احمر
 نسیمی در آن لذت وصل مضمر
 پر از عنبر اذهب و مشک اذفر
 که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
 ز روی گل تازه و سنبل تر
 ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
 در آغوش او بوده نسرین و عنبر
 نسیمی چنین جان فزا و معطر
 که رضوان بدست صبا داده مجمر
 ز تفریح تسلیم و ترویج کوثر
 که از فرق حوران ربود است معجر
 بدین سان وزد مشکبیز و معنبر
 نسیمی چنین دلکش روح پرور
 نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
 فروغ شبستان اهل دل آذر
 کران تا کران است لبریز گوهر
 هزاران چو مهر است تابنده اختر
 که افلاک عزّ و شرف راست محور
 که بر تارک سروران است افسر
 چو خیری بود زرد رخسارهٔ زر
 نبینی تهی دست جز حلقهٔ زر
 دل پاکت از سست سکندر
 که کسب سعادت کند سعد اکبر
 بصد شوق در گرد این چار مادر
 از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
 کند آنچه باید بنان پیمبر
 کند آنچه با کفر شمشیر حیدر
 عَرَضُ جملهٔ حادثات و تو جوهر
 زمین باوقار تو کشتی و لنگر

کلام تو با راح ریحان مقابل
 فنون هنر فکرت را مسلّم
 ز کلک و بنان تو هر لحظه گردد
 که صورتگر چنین ندید است هرگز
 لآلی منظوم نظم تو هر یک
 که در وادی عشق، گم گشتگان را
 گلی میدمد هردم از باغ طبع
 وفاپیشه یارا، خداوندگارا
 ز رحمت یکی جانب من نظر کن
 تنم ز آه و جان زاشک شدد فراق
 تو در غربت ای مهر تابان و بیتو
 کنون بیتو دارم سیه روزگاری
 بدل کامها بیش ازین بود ز آنها
 کنونم مرادی جز این نیست در دل
 که امروز تا از می زندگانی
 چو مینا به بزم تو آیم دمام
 بیا خود علی رغم چرخ جفا جو
 بگردون بیمهر مگذار کارم
 ز غربت بسوی وطن شور وانه
 خوش آن بزم کآنجا نشینیم ماهم
 تو بر صدر محفل برارنده مولا
 تو محفل فروز از ضمیر منیرت
 بخوانیم با هم غزلهای رنگین
 بسوزیم داغی بدل آسمان را
 مرادسترس نیست باری خوش آنکس
 در این کار کوشم بجان لیک چتوان
 هنر پرورا از این اقاویل باطل
 نه مقصود من بود مدحت نگاری
 تو را نیست حاجت بمذاحی آری
 ولی بود ازین نظم قصدم که دلها

بیان تو با آب حیوان برابر
 جهان سخن خامهات را مستخر
 نگاری ممثّل، مثالی مصوّر
 به آن حسن تمثال و آن لطف پیکر
 درخشنده نجمیست از زهره ازهر
 سوی کعبه کوی یا راست رهبر
 به لذت چو وصل بستان سمندر
 یکی سوی این بنده از لطف بنگر
 که چرخم چسان بیتو دارد به چنبر
 چو از باد خاک و چو از آب آذر
 شب و روز من گشته ازهم سیه تر
 چو روی گنه کار در روز محشر
 یکی برنیاورده چرخ ستمگر
 کنونهم هوایی جز این نیست در سر
 نمی هست در این سفالینه ساغر
 چه ساغر بروی تو خندم مکرر
 برآر آرزوی من ای مهر پرور
 که جورش بود بیحد و کینه بیمار
 بخود رحم فرما بما رحمت آور
 نهان از حریفان خفاش منظر
 منت در مقابل کمر بسته چاکر
 منست از ضمیر منیرت منور
 تو از شعر هائف من از نظم آذر
 بدوزیم چشم حسودان اختر
 که آن دولتش هست گاهی میسر
 که نتوان خلاف قضای مقدر
 که الحق نیازی بود بس محقر
 که مدح تو برناید از کلک و دفتر
 بس اخلاق نیکو تو را مدح گستر
 ز رنگ نفاق است از بس مکدر

نگویند عاجز ز نظم است هاتف
 نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
 عروسان افکار در پرده دارم
 ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
 نباشد چو داماد شایسته آن به
 در ایجاز کوشم که نزدیک دانا
 الا تا قمر فربه و لاغر آید
 محب تو نزد تو بادا و فربه
 تو را جاودان عمر و جاوید عزت

گروهیکه خود گاه نظمند مضطر
 تو دانی گر آنان ندارند باور
 همه غرق پیرایه از پای تا سر
 به بیمهر داماد و بیمهر شوهر
 که در خانه خود شود پیردختر
 سخن خوش بود مختصر خوشتر
 ز نزدیکی و دوری مهر انور
 عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
 مدامت خدا ناصر و بخت یاور

در تاریخ جشن عروسی لطفعلی بیک
 بیگدلی شاملو مؤلف تذکره مشهور
 «آتشکده آذر» صهباى اصفهانی این
 قطعه شیوا را سروده است:

در تاریخ جشن عروسی لطفعلی بیک بیگدلی شاملو

شمع بزم اهل فکر آذر که هست
 آنکه باشد نوعروس طبع او
 از نگو سنجیدن دُرهای نظم
 آمدش در بر ز دور اختران
 کلک صهبا بهر تاریخش نوشت

محفل افروز سخن چون انوری
 غیرت افزای بستان آذری
 هست بازار سخن را جوهری
 دختری چون زهره در نیک اختری
 (زهره) ۲۱۷ آمد در کنار (مشتری) ۱۵۰

معلوم می شود نام زنش زهره، چون تاریخ سال عروسی ۱۱۶۷ هجری قمری است و آذر
 ۱۱۹۵ وفات نموده ۲۸ سال زن داشته است.

کتابخانه آذر بیگدلی — لطفعلی خان آذر بیگدلی شاملو مؤلف تذکره «آتشکده» شاعر
 عالقدر دوره زندیه و بنیان گذار بازگشت مکتب ادبی، در قم کتابخانه ای تأسیس کرده بود که
 هزار جلد کتاب مخطوط داشت... در میان وراثت تعدادی حیف میل شد و بازمانده کتابخانه آذر
 توسط نواده اش حاج عبدالحسین خان بیگدلی آذری به کتابخانه خصوصی آقای فخرالدین نصری

۱ — تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی. دیوان هانف اصفهانی. کتابفروشی فروغی ۱۳۴۵، صفحه
 ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۱.

۲ — حاج حسین آقائخوانی. مواد التواریخ، تهران، کتابفروشی ادبیه، ۱۳۴۳، صفحه ۱۰۴.

امینی فروخته شد^۱. باید قید کرد که تعداد تخمیناً ۶۰ جلد کتاب خطی گرانها از همین کتابخانه فعلاً در کتابخانه خصوصی آقای دکتر منوچهر بیگدلی نبیره آذر نگهداری می شود و مثنوی «یوسف زلیخا» را برای نشر در اختیار ما گذاشته است.

هاتف اصفهانی

ماده تاریخ لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
ناگهان دم درکشید از بذله دلکش دریغ
دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل بسوخت
صبح او گردید شام از گردش انجم فغان
کرد تنها عزم ره و زد دوستان کس را نبرد
یوسف افتاد ار بچاه آخر ز چاه آمد برون
چون سوی جنت بهرواز آمد اندر ماتمش
کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش
لب فروبست از نوای زندگی ناگاه آه
عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه
ظلمت رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه
روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه
خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه آه
یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه
بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه
زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه^۲

۱۱۹۵

صبحاحی در جواب هاتف و تأسف بر فوت آذر گوید

ای جهان سخن مسخر تو
سرنگون گشت رایت فصحا
داد مولود مصطفی بحرم
به تو آوردمی خود ایمان من
مصحف پاک را نیاوردی
معجز خامنه تو را حاسد
کوشیهش؟ کجا اگر دانی؟
بحر عمان چو طبع تو نبود
هر دو بخشند دُر و گوهر لیک
نه بساط فلک به آمیدی
قرص ماه و سبیکه خورشید
گرچه منسوخ شد جهاننداری
بیوجود تو در جهان آری
عزّی ولات را نگونساری
کز سخن معجز عیان داری
گر بجده تو حضرت باری
گر دهد نسبتش به سخاری
کو نظیرش؟ کدام اگر داری؟
در دُر افشانی و گهر باری
این به آسانی آن بدشواری
که تو... بدست آری
درهمی میکنند و دیناری

۱ - هنر و مردم شماره شصت و ششم سال ۱۳۴۷ فروردینماه، صفحه ۳۲.

۲ - تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی، دیوان هاتف اصفهانی (تهران، کتابفروشی فروغی ۱۳۴۵).

دل ز دستت نبرد شاهد دهر
 بود هر جا دلی ز غم ویران
 گر معارض نشستی افلاطون
 گر فتادی
 ای که شاید ز شوق مقدم تو
 تا توانی توانانان را
 چون دهد دل تو را که با قدرت
 گر به انبازی تولا فزنند
 جلوه گر در خلل جمادی چند
 خود پرستان که با الله ار باشند
 در جدل با مسیح نپذیرد
 کنبه ور چون یلان قبحا قی
 تاج بر سر نه و خراج طلب
 میکنند ز بیم مرگ هلاک
 مهر تابنده را چه غم که کند
 نتوانند قدر عیسی را
 هر که بر خرنهاد پالانی
 رفت تا آذر از جهان که در او
 از سموم تموز یاد دهد
 در گلویم گره کند گریه
 نوک خارم خلاند اندر چشم
 شرم در گوش من چومی آرد
 دایم آیینه دلم در زنگ
 پاره های جگر فروریزد
 شاید از جوهر لطیف
 نه نشاطم به نظم خاقانی
 بلبل خامه ام فرامش کرد
 هر چه از داد دل تو را گفتم
 تویی انباز من در این ماتم
 هردو زاریم ازین غم و باید

با همه دلبری و ولنگاری
 دست لطف تو کرد معماری
 با تو میدید زرد رخساری
 تن نیاسودی از طلبکاری
 تن مسیحا دهد به بیماری
 چاره میبایدت بناچار
 بر دل خسته دست نگذاری
 مشتی از سفلگان بازاری
 لیکن از حلیه هنر عاری
 آگه از شیوه پرستاری
 خرد و جانشان ببیطاری
 عشوہ گر چون بتان فرخاری
 تیغ بر کف نه و بخون خواری
 هر که اندک بتیش شد طاری
 جلوه خفّاش در شب تاری
 کاست جوقی یهود انکاری
 نکند با مسیح همکاری
 بیند ایزد بچشم غفّاری
 در دماغم نسیم آزاری
 خنده کبکهای کهساری
 چهره شاهدان گلزاری
 بانگ قمری و نغمه ساری
 از خرام سپهر زنگاری
 دامنم را اگر بیفشاری
 از تف آه من کند تاری
 نه نگاهم به شعر مختاری
 بذله گوئی و نغز گفتاری
 اندکی گفته ام ز بسیاری
 دانم آن را گزافه شماری
 کرد بر حال زار هم زاری

بیتکی چند کردم از موزون	کرد نیروی مدح تو یاری
عیبی از وی چو بنگری باید	پرده پوشی بر آن ز ستاری
عرض دانشوری بحضرت تو	چیست سودش بجز زیانکاری
پیش لقمان و دعوی حکمت	در تبتار و دکان عطاری
تا که عزت بود در آزادی	تا که خواری است در گرفتاری
دوستان تو را بسود عزت	دشمنان تو را بسود خواری ^۱

از غور و تحلیل اشعار فوق که معاصرین و هم قلمان آذر در شأن و وصف الحال این شاعر بزرگوار سروده اند، به نحو احسن قدر و مرتبت آذر و شخصیت و حرمت و مقام وی در نزد معاصرین و هم کفوان خود واضح و آشکار میگردد و معلوم می شود که مرحوم آذر یک شخصیت کم نظیر، یک مقام روحانی والا و یک جنبه تکیه گاه و اعتماد و اعتبار و اعتقاد قومی و ریش سفیدی و شیوخیت داشته است و برای همین نیز مورد منتهای توجه و احترام همگان و هم پالکان بوده است.

نخست در نظر بود که «کلیات آذر» یعنی دیوان حاضر یا مثنوی «یوسف زلیخا»ی وی یکجا چاپ بشود، لیکن بواسطه کمبود کاغذ و جهات دیگر دیوان علیحده بچاپ داده شد و چاپ مثنوی «یوسف زلیخا» به هنگام مساعد و مناسب دیگر موکول گردید.

اکنون که نخستین تصحیح و متن علمی کامل «دیوان» بزرگ شاعر چیره سخن و متفکر سده ۱۲ هجری قمری جناب حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی شاملو رحمه الله الیه در اختیار خوانندگان قرار گرفته است. شکر و سپاس فراوان بدرگاه ایزد مآنان که با وجود اشکالات و موانع و رویدادها و ناخرسندیهای صُنعی و مغرضانه بسیار سرانجام موفق شدیم در حدود امکان و توان این اثر زیبا و فراموش شده را از گوشه ی نسیان بدر آورده، برای نخستین بار چاپ و نشر نماییم و در اختیار همگان قرار دهیم و بقول معروف: مُشک آن است که خود ببوید نه اینکه عطار گوید. انشاء الله عطرش مشام همگانرا معطر خواهد ساخت.

ما بار دیگر خود را موظف میدانیم که از کلیه دوستان و عزیزانی که در انجام این وظیفه مقدس ملی و میهنی و دینی و ادبی و قومی ما را یاری و همراهی فرموده اند از صمیم قلب سپاسگزاری نمائیم، بویژه از جناب آقای محمدرضاخان بیگدلی وکیل پایه ۱ دادگستری که دیوان خطی گرانبها و نایاب خود را در اختیار ما قرار دادند. که نسخه مادر و متن اصلی قرار گرفت و پس از آن به نسخه هایی ناقص دیگر دست یافتیم. هم چنین از جناب آقای دکتر منوچهرخان

بیگدلی آذری که کتابخانه خودشان را کلاً در اختیار ما قرار دادند و مثنوی «یوسف زلیخا» ی آذر منحصر بفرد را که احتمالاً خط خود شاعر نیز هست بما سپردند، هم چنین از سرکار علیّه شمس خانم بیگدلی فرزند شادروان جناب مرتضی خان دادبان بیگدلی که نسخه ۲۹۰۰ بیتی منظومه کم نظیر «یوسف و زلیخا» ی آذر را با کمال سخاوت و بزرگواری واگذار فرمودند از صمیم قلب و صادقانه سپاسگزاری نمائیم و برای همه آن عزیزان سعادت دنیوی و اجر اخروی مسئلت و آرزو نمائیم و از آن همه الطاف بیکران نشان صمیمانه قدردانی نمائیم.

هم چنین از جناب آقای محمدرضاخان بیگدلی ضیفی فرزند فاضل و خطاط و خدمتگزار بزرگ مهن^۱ آقای عباسقلیخان بیگدلی ضیفی که در طول مدت این چهار و پنج سال یعنی دوران آمادگی کتاب صمیمانه و مجذانه با ما همکاری نزدیک نموده، در عکس برداری از نسخات و آثار و دستنویس ها و فراهم ساختن مدارک و اسناد مربوطه و برقرار کردن ارتباط با مراکز علمی مرکز و شهرستانها، حتی کشورهای بیگانه و غیره فراوان کوشش نموده و رنج برده اند صمیمانه حق شناسی و قدردانی بینمائیم.

بوژه از جناب آقای سرهنگ یحیی خان بیگدلی ارجمندی که در خواندن خطوط شکسته و ناخوانا و جدانویسی و پاکنویسی مدارک و اسناد و اشعار تازه بدست آمده از منابع و مآخذ گوناگون صمیمانه با ما همکاری فرموده از صمیم قلب سپاسگزاریم.

در پایان خود را مؤظف میدانیم که از همه آقایان دانشمندان و اساتید محترم و مدیران و کارمندان مؤسسات علمی و کتبخانه ها و عکاسان و فیلمبرداری و غیره و کارکنان نشریات، که در به ثمر رسیدن این رنج ما، یعنی نشر «دیوان آذر» به نحوی از انحاء بما راهنمایی ها کرده و یاری فرموده اند مراتب سپاسگزاری و امتنان عمیق و خالصانه خود را نثار نمائیم و برای همه آنان از درگاه خداوند توانا پاداش نیک طلب کنیم.

در پایان از جناب آقای محمّد علمی و برادران، مدیر و گرداننده «نشریات جاویدان» که در چاپ این دیوان زحمات فراوانی را متحمل گردیده اند و برای بهتر منتشر شدن مراقبت های کامل و پیگیر انجام داده اند سپاسگزاری ویژه نمائیم.

تهران پائیز ۱۳۶۵، دکتر غلامحسین بیگدلی — پروفیسر

۱ — نامبرده سالیان دراز فرماندار و استاندار کشور بوده و با منتهای راستی و درستی و سربلندی انجام وظیفه

نموده اند و سیاستمدار برجسته ای بوده اند.

[illegible]

قصاید

بسم الله الرحمن الرحيم

وله فی القصاید^۱

[۱]

رفیقی موافق، انیسی مناسب
انیسی که جوید دلم در مصائب
ز اهل وطن، یعنی اهل مناصب
همه از طریق وفا گشته هارب
بعقل مخالف، بعارف مغاضب
بهذیان «التاروالعار»^(۱) خاطب
شده دفتر دیگران را محاسب
جز از خود مکارم، جز از خود مناقب
بود زخمیم دل ز تاب نواب
نفاق احبّا و کید اقارب

دریفا که با خود ندیدم مصاحب
رفیقی که پرسد غم در مکاره
کسانی که بامن زنند از وفا دم
همه در دیار جفا کرده مسکن
همه از جنون و تمام از جهالت
ز مصداق «الفقری فخری» هراسان
نسب نامه خویشتن کرده پاره
نخوانند هرجا نشینند باهم
بود چند حالم پریشان ازیشان
کند زهر در جام و خونم بساغر

۱ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

(۱) التارُ ولا العار: سوختن در آتش به که در ننگ زیستن، نظیر: اَلْمَنِيَّةُ وَلَا الدَّيْنَةُ: مردن با افتخار بهتر از زندگانی ننگین است.

منوچهر دامغانی سرود:

دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده است
نیکو مثلی گفته است: «التارُ ولا العارُ»
قطران تبریزی گوید:

در بزم، همه لفظ تو آگنده بدانش

رک: امثال وحکم دهخدا ج ۱ صفحه ۲۷۵.

اجباً که بس بیوفا چون اعادی
 شمارند^۱ صدق مرا عیب و، حسنی
 اگر کذب حسن است، بش المحاسن؛
 همان به که بدمم ازین گفتگو لب
 غرض، از رفیقان و از آشنایان
 هم جان بترک وطن گشت مایل
 گریدم سفر، شاید آنجا گشاید
 بعزم سفر، رفته از شهر برون؛
 رهی پیشم آمد، که بودند پنهان
 گهی بر فرازی، که شیر فلک را
 گهی در نشیبی، که گاو زمین را
 فرازش بحدی که کز و بیان را
 نشییش بجایی^۲ که فریاد قارون
 دویدم سراسیمه؛ هرسوی و گشتم
 نه جایی که بر روی مسکینی آنجا
 نه یاری، که جان و دلی باشد او را
 سفر، قطعه‌یی از سقر باشد، اما
 غرض، لنگ لنگان، بهرجا رسیدم
 بهرجا شدم، شد عیان پیش چشمم
 بریدم ره کفر و دین را و، کردم
 درونها، همه تیره از درد نخوت

اقارب که بس جانگزا چون عقارب
 ندارند جز کذب این قوم کاذب
 وگر صدق عیب است، نعم المعایب
 فلک منتقم باد و گردون معاقب
 چو جان بود نوید و دل بود خایب
 هم دل بسوی سفر گشت راغب
 دلم چند روزی ز سیر غرایب
 بحسرت مقارن، بمحنت مقارب
 شب و روز او در حجاب^۲ غیاهب^(۱)
 شکم چاک شد از رکاب رکایب
 شکست استخوان از نعال مراکب
 شنیدم که بودند باهم مخاطب
 بگوشم همی میرسد از جوانب
 رفیق ثعالب، انیس ارانب
 نسیمی وزد از مهبت مواهب
 برحم آشنا و به انصاف راغب
 نه در چشم آن کز وطن گشته هارب
 ندیدم بغیر از متاع متاعب
 بروز غرایب، ظهور عجایب
 تماشای ادیان و سیر مذاهب
 چه در کعبه شیخ و، چه در دیر راهب

۱- د: ببینند.

۲- د: پرچهرگان در نقاب.

۳- مع(۱): بحدی.

۴- هراسان در آن ورطه.

در آخر، بمیخانه افتاد راهم
 چه میخانه، روشن سپهری و دروی
 چه میخانه، باغی و از چشمه خم
 چه میخانه، سرچشمه زندگانی
 تهی سینه از کینه، دیدم گروهی
 بسرشاخ گل گلرخان در^۱ حواشی
 بهشتی پر از سنبل و نرگس، از چه؟
 حریفان که آورده هریک ز شهری
 ز زاهد گریزان، ز واعظ هراسان
 چنان شد دلم شاد از روی ایشان
 ولی بدم از طالع خود بحیرت
 درآمد ز در ناگهان ماهرویی
 هم از حسرت چهره اش، گل پریشان
 ز مستی دوچشمش، دواهوری سرخوش؛
 گرفته بخونریز مردم نگاهش
 ز پی مهر افروز مه طلعتانش
 هم از ره بسوی من آمد خرامان
 بمن داد آن جام از می لبالب
 بنوش این قدح، تا برآیی ز خجلت
 مگر طبع از تقوی و دل ز زهدت
 مگر خورده یا دیده ای در دیاری^۲

درون رفتم آسوده از بیم حاجب
 عیان از قتادیل نور کواکب
 روان باده لعلگون در مشارب
 ازو پیر میخانه چون خضر شارب
 همه باهم از مهربانی مصاحب
 بکف جام می مهوشان در^۳ جوانب
 ز گیسوی اتراب و چشم کواعب^(۱)
 بآنجا پناه از سپهر ملاعب
 هم از زهد نادم، هم از توبه تائب
 که از روی مطلوب خود، جان طالب
 که چون شد که گشتم سعیدالعواقب؟!
 بلورین بناگوش و مشکین ذوایب^(۲)
 هم از غیرت عارضش شمع ذایب
 ز شوخی دوزلفش، دو هندوی لاعب
 سهام از لوحاظ، قسی^(۳) از حواجب
 روان چون ز دنباله مه کواکب
 ز می، بر کفش جام چون نجم ثاقب
 بمن گفت بعد از ادای مراجب
 بحیرت چرا حیرت گشته غالب؟!
 بما نیست مایل، بمی نیست راغب
 ازین به شراب وز من به مصاحب

۱ و ۲ — مج (۱): از.

۳ — د: کمان.

۴ — د: ای سخنور.

۵ — د: شرابی.

(۱) کواعب: جمع کاعب، دختر نار پستان — فرهنگ نفیسی.

(۲) ذوایب: جمع ذؤابه، گیسو، پیشانی، جای بیرون آمدن موی پیشانی. — فرهنگ نفیسی.

(۳) قسی: بضم و کسر نخستین و تشدید یاء، جمع قوس بمعنی کمان. — فرهنگ نفیسی.

ازو جام رخشنده، چون نار لاهب
 نهادم لب جام و گشتم مخاطب
 مرا کرد عشق تو از زهد^۲ تائب
 شرابی شنیدم ز پیران شارب
 مباح است نی مستحب، بلکه واجب
 رخی دیدم ای مه بزم تو حاجب^۳
 بتان قمر چهره گردند غایب^۴
 رود روشنایی ز شمع کواکب
 که خورشید او، در نجف گشته غارب
 شهنشاه منصور و سلطان غالب
 جهان محامد، سپهر مناقب
 خدا و رسول از علو مراتب
 گه قتل مرحب، رساندش مراحب^(۲)

زدم بوسه بردستش، آنکه گرفتم
 حرام و حلالم شد از یاد و برب
 که یک عمر بودم ز زهاد و اکنون^۱
 نه بهتر ازین می، که خوردم ز دست
 شرابی که ساقیش باشی تو، شربش
 نه بهتر ز رویت، که مهریست رخشان^۳
 گر افتد ز روی چو مهر تو برقع
 که قندیل خورشید چون برفروزد
 مگر، کوکب شمع ایوان شاهی
 علی ولی، شهریار مظفر
 ریاض معالی، سحاب مکارم؛
 وصی رسول خدا، شاه دین، کیش
 گه بذل خاتم، ستودش بایه^(۱)

۱ - د: زمی تائب اما.

۲ - د: از توبه.

۳ - د: که خورخیره از وی.

۴ - د: ای ماه مشکین ذواب.

۵ - ن: غارب.

(۱) اشارت است بخشیدن حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) انگشتی خود را در وقت ادای نماز. — رک: تفسیر آیه مبارک (۶۰) از سوره شریف مانده (۵): «أَتَمَّا وَلَّيْكُمْ اللَّهُ وَرَسُولُهُ الَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ» در همه تفاسیر عامه و خاصه. — و مزید فایده را رک: تعلیقات حدیقه سنائی از استاد علامه محمدنقی مدرّس رضوی. ص ۳۸۳ و ۳۸۴ و تفسیر شریف کشف الاسرار ج ۳ ص ۱۴۹.

واعظ قزوینی سرود:

رفت از آن ساعت بخود نقش نگین از غم فرو
 رک: دیوان ملا محمد رفیع واعظ قزوینی، شاعر نامدار سده یازدهم هجری با تصحیح و مقدمه و فهرس بکوشش دکتر سیدحسن سادات ناصری. تهران ۱۳۵۹ ه. ش.
 (۲) مراحب را جمع مرجبا و ترجیب گرفته است و چنین جمعی در فرهنگها نیامده.

نبودی گر او روز زادن نگهبان
نه اطفال سر برزدی از مشایم^(۱)
چو باشد در ایوان، خدیوی است عادل

• • •

زهی عقل کل، در حریم تو حاجب
تویی، - جانشین پیمبر بمنبر
کز آنجا که باشد مقام ضیاعم
ز انقباس تو، تازه دشت مقاصد؛
چو صحن چمن، از عبور نسایم
سرای تو کانه جاست از بدو فطرت
بفرایشش، باد گلشن موکیل،
اگر شحنة احتسابت بمحفل
ز بربط رود بر فلک نوحه غم
زنی تکیه چون بر سریر عدالت
ز تیهو هراسد، عقاب شکاری؛
گریزنده آهو و پرنده صعوه
کند خوابگاه شیر را در برائن^(۶)

ثنای تو بر ما سوی الله واجب
نشاید که آنجا نشیند اجانب
نشاید شنیدن نیاح^(۲) اکالاب
ز احسان تو، سبز کشت مآرب^(۳)
چو برگ سمن، از مرور سحاب
وصول مقاصد حصول مطالب
بسقائش، ابر بهمن مواظب
زند بر جبین چین چو شخص مقاضب
ز مینا رسد بر زمین دمع ساکب^(۴)
ز باس^۳ قصاص ای امیر اطالب^۴
ز آهو گریزد، پلنگ محارب!
ز عدل تو ای غالب کلّ غالب
نهد آشیان باز را در مخالب^(۵)

۱ - د: نشیند. ۲ - ن: نزیید. ۳ - ن: زیاس. ۴ - ن: اطایب.

- (۱) مشایم، جمع مشیمه، زهدان و پوستی که جنین در وی باشد. - فرهنگ نفیسی.
(۲) سالب: زیان رساننده و تاراج کننده و رباینده و غارتگر. - فرهنگ نفیسی.
(۳) نیاح: آواز سگ. - رک: فرهنگ نفیسی.
(۴) مآرب، جمع مأربه بمعنی حاجت و ضرورت و احتیاج. - فرهنگ نفیسی.
(۵) ساکب: ریزان. - فرهنگ نفیسی.
(۶) برائن: جمع بُرُن، بضمّ نخستین و سکون دوم بمعنی پنجه و پنجه شیر و مرغان شکاری. - فرهنگ نفیسی.
(۷) مخالب، جمع مخلب بمعنی داس بی دندان، و چنگال جوارح، خواه دد باشد و یا مرغ. - فرهنگ نفیسی.

که رزم و وقت جدل، روز هیجا؛
 بازو کمانت، سحابی است قاطر
 بود چون سپر بر سر، آبی مجاهد
 سنان زال را از عصای عجایز
 بروز نبرد ای هژبر معارک
 پلنگان آهن قیای اعاجم
 برآیند بر برق رفتار اسبان
 زره برتن آیند، فرسان فارس؛
 یکی در کمان تیر، چون برق خاطف؛
 ز بس خون گرم دلیران نماند
 سپرها که باشند چون بدر تابان
 شود چون زمین چرخ از گرد و گرد
 خروشان و جوشان، درآیی بمیدان
 چو بینند تیر و سنانت بدانسان
 که از هیبت گرز مازان صعاوی^(۷)
 کنی در صف رزم با تیغ و خنجر
 پلنگان کوه و عقابان صحرا
 بروز غدیر، احمد آن سرور دین

چو خواهی بهم برشکافی کتاب^(۱)
 بپهلوی سنانت شهابی است ثاقب
 بود چون سنان برکف، آبی محارب
 سپر سام را از لعاب عناکب^(۲)
 دلیران چو بزدند صف از دو جانب
 هژبران رزم آزمای اعراب
 نشینند بر کوه کوهان نجایب^(۳)
 کمندافکن آیند شجعان راکب
 یکی بر میان، تیغ چون نار لاهب
 بجز قبضه تیغ، در دست ضارب^(۴)
 هلالی شوند از سیوف قواضب^(۵)
 جبال از سم دیوزادان^(۶) سباب^(۷)
 چو شیری که آید میان ارانب
 ز ناورگاه تو گردند هارب
 که از صولت شرزه شیران ثعالب
 کنند آنچه ای سالب کل سالب
 به امداد انیاب و عون مخالب
 بحکم الهی تو را کرد نایب

۱ - د. م. (۱): جنائب. ۲ و ۳ - این دو بیت در «د» و «م» (۱) بتقدیم و تأخیر آمده است.

کتاب. جمع کتبه، بفتح نخستین، لشکر. - فرهنگ نفیسی.

(۲) عناکب: جمع عنکبوت. - فرهنگ نفیسی.

(۳) نجایب: جمع نجیب بمعنی گرامی گوهر، از هر چیز و شتر. - فرهنگ نفیسی.

(۴) قواضب: جمع قاضب، بمعنی شمشیر بران. - فرهنگ نفیسی.

(۵) دیوزادان: اسبان. - رک: فرهنگ نفیسی.

(۶) سباب: جمع سبب بمعنی بیابان وسیع و زمین مسطح و دور و مملکت و یران. - فرهنگ نفیسی.

(۷) صعاوی: جمع صعوه، بمعنی گنجشک. - فرهنگ نفیسی.

بگوش بد و نیک امت سراسر
 باو کرده^۱ تصدیق خیل اعظم
 تو را گفته قایم مقام، اهل بطحا؛
 چو روح نبی شد بجنت روانه
 تو، مشغول رسم غزا گشته او را
 کهن دشمنانی که بودند از اول
 عیان کرده از سینه ها کینه ها را
 فراموش کردند از حق صحبت
 ز نیرنگهایی که دانی بناحق
 فغان زان مصیبت، فغان زان مصیبت؛
 هزار و صد و شصت رفته است و، ما را
 مزاج جهان شد از آن روز فاسد
 بسفک دماءند، اشار مایل؛
 باصلاح ناید دگر کار عالم
 ز هر گوشه دجالی آمد بمیدان
 سلام علی اهل بیت النبوة
 همین بس بر کوری چشم اعدا
 دو تن، هر کسی را ز خیل ملایک؛
 نویسند نیک و بد او سراسر
 همه مهر حیدر نویسند از من
 خداوند گارا، جدا از تو آذر
 ازین بیش میسند باشد بحسرت
 چه باشد کشانیش سوی خود آری

رسید این حکایت چه حاضر چه غایب
 تو را تهنیت داده^۲ فوج اطایب
 تو را خوانده نایب مناب، آل غالب
 روان خیل روحانیان از جوانب
 که گیرد مصاحب عزای مصاحب
 نبی را منافق، ولی را مغاصب
 بیک جا نشستند باهم مقارب
 ندیدند وقتی از آن به مناسب
 شده مسند شرع را از تو غاصب
 که بود آن مصیبت خطیر العواقب
 رسیده است از آن یک مصیبت مصایب
 یکی گشته قاتل، یکی گشته ناهب
 بغصب فروج اند، اجلاف راغب
 مگر آید از مکه مولای غایب
 برون آی! ای سرور آل غالب
 ده و دو امام، از علی تا به صاحب
 چه خیل خوارج، چه فوج نواصب
 نشسته همه عمر، فوق المناقب
 یکی از مطاعن، یکی از مناقب
 فَيَاخَيْرَ كُتُبٍ وَ يَاخَيْرَ كَاتِبٍ
 سگ ناتوانی است، گم کرده صاحب
 ز جرگ سگان جناب تو غایب
 بود ذره مجذوب، و خورشید جاذب

۱ - د، مع(۱): کرد.

۲ - مع(۱): داد.

(۱) - مناقب: جمع منکب، بفتح نخستین و سکون دوم و کسر سوم، بمعنی آنجایی که استخوان کتف با سر استخوان بازو متصل می گردد. - فرهنگ نفیسی.

بآنجا چو آید، نگهداری او را؛
در آن درگهش تا بود عمر باقی
چو عمرش بپایان رسد، نقد جان را
تنش خاک گردد بدشتی که خاکش
چو برپا شود روز محشر براحت
نخیزد ز جا، گر بیاغ بهشتش
بنامه کشی، خط عفوش ز رحمت؛
دعا سرکنم، چون ثنای تو از من
گر این چند مصرع قبول تو افتد
بود تا بود روز و شب نور وظلمت

برآن در بود تا همه عمر^۱ حاجب
خورد از عنایات واجب، مواجب
سپارد بگنجور گنج مواهب
دراری دهد پرورش چون کواکب
بخسید در آن خاک پاک از معایب
بشیر و مبشر کشند از دو جانب
بروز قیامت تویی چون محاسب
محال است؛ با این علق مراتب!
زهی طبع روشن، زهی فکر صائب
درین طاق فیرزه گون از کواکب

عیان اختر دوستت در مشارق

نهان کوکب دشمنت در مغارب^۲

۱ - مع(۱): همه روز.

۲ - این قصیده را از: «د» (ص ۱ تا ۵)، «مع(۱)» (ص ۱ تا ۹)، «مع(۲)» (ص ۱ تا ۱۰)، «مک(۱)» (ص ۱۷۸ تا ۱۸۴)، «مک(۲)» (ص ۱ تا ۹)؛ «ن» (ص ۱۴۴ تا ۱۵۰) برداشتم.

در مدح جناب امیرالمؤمنین علیه السلام^۱

[۲]

ای سوده بر در تو جبین مه، سر آفتاب؛^۲
 در صحن باغ سروی و، برطرف بام ماه؛
 زان خط نشانه‌یی است، بهر شهر غالیه؛
 از نسبت رخ تو، که ماهی است مهر و ش
 فرش است بر در تو رخ ماه طلعتان
 خط نیست آنکه^۳ رسته بگرد دو رخ تو را
 سنبل زگل دمیده و ریحان ز یاسمن^۳
 تو مست حسنی و، شب و روزت دوساقیند؛
 بهر شراب ناب و می صافشان بکف
 گر نیست در دلش ز تو آتش نشسته، چیست
 دندان تابناکت و رخسار چون مهت
 رویت که گلشنی و عذارت که دفتری است
 یک برگ ضایع است از آن گلشن ارغوان
 هر جا که ماه روی تو طالع شود، بود

ناز تو هم بمه رسد هم بر آفتاب
 در انجمن چراغی و، در منظر آفتاب
 زان رخ نمونه‌یی است، بهر کشور آفتاب
 شد نوربخش ماه و ضیا گستر آفتاب
 یا ریخته است بر سر یکدیگر آفتاب؟!
 ای بار سروقده تو ماه و، بر آفتاب
 در مشک، مه نهان شده، در عنبر آفتاب!
 در بزم نام این مه و آن دیگر آفتاب
 از سیم کاسه ماه و، ز زر ساغر آفتاب!
 در گلخن سپهر بخاکستر آفتاب؟!
 این بر ستاره خنده زند، آن بر آفتاب
 از صنع ایزد، ای چو مهت چاکر آفتاب
 یک فرد باطل است از آن دفتر آفتاب
 با آن همه ضیا ز سُها کمتر آفتاب

۱ - این عنوان در «ن» نیست و در «د» چنین است: قصیده دوم در مدح جناب امیرالمؤمنین علیه السلام؛ و در «م» (۲) و «ک» (۱): «هوالقصیده در مدح اسدالله الغالب علی بن ابیطالب (ع)».

۲ - ن: اینکه.

۳ - ن: یاسمین.

از آفتاب برج جمالی و طلعتت
 نبود عجب، که سرزند از چشمه سپهر
 کنده قبا، فگنده کله بر سریر ناز؛
 میگردت چو هاله در آغوش خویش ماه
 روزی رخ تو دیدم و اکنون باین امید
 گاهی بلاله میگذرم، گه بر ارغوان.
 زینسان که از شعاع ویم دیده روشن است
 یا عکسی اوفتاده بر آینه سپهر
 آن زرنگار قبه که تا اوفتاده است
 در قرب و بعد وی، چه عجب آید از بچشم
 یعنی خجسته سقف زراندود منظری
 آرامگاه فخر زمین و زمان علی
 شاهی که گفتمی: بودش فرش آستان
 میداد این محل بخود، ار احتمال ماه؛

از بسکه^۱ زد طپانچه غیرت بر آفتاب
 با چهره کبود، چو نیلوفر آفتاب
 بیند شبت اگر مه و، روزت گر آفتاب!
 میگردت چو ذره بگرد سر آفتاب
 ای از شکنج زلف تو در چنبر آفتاب
 گاهی بمه مینگرم، گه بر آفتاب
 گویا ز روی تست فروغی در آفتاب
 از قبه‌یی که یافته زان زیور آفتاب
 عالم فروز پرتوی از وی بر آفتاب
 چون ماه گاه فربه و، گه لاغر آفتاب؟!
 کافتاده زیر سایه آن منظر آفتاب
 کاو را بود غلام مه و چاکر آفتاب
 چون خشت سیم ماه و، چو خشت زرافتاب
 میکرد این شرف ز خود ار باور آفتاب

وی روشنی رای تو را مظهر آفتاب
 هر شب رود بغرب، چو اسکندر آفتاب
 از سیم و زر، یکیش مه و دیگر آفتاب
 از باختر مه آید و از خاور آفتاب
 روشن، برآورد ز افق چون سر آفتاب
 تابد هزار اختر و، هر اختر آفتاب
 از ماه کسب نور کند دیگر آفتاب
 ریزان ولی چو اختر از آن مجمر آفتاب
 تابان، ولی از آن دم جان‌پرور آفتاب

ای چاکر سرای تو را چاکر آفتاب
 در جستجوی خاک‌درت، کآب زندگی است؛
 دارد شها دو حلقه در بارگاه تو
 از بهر سجده هرشب و هر روز بر درت
 هر صبح، آسمان و زمین را اگر کند
 هر شام، از شموع قنادیل روضه‌ات
 افتد اگر ز روزن قصرت بمه عکس
 در روضه تو، مجمره گردان کف کلیم؛
 در حجره تو، مروجه جنبان دمت مسیح

۱- د: تابیدو.

۲- ن: مینگرم.

۳- مع (۱): زان زرنگاه (۱)!

چون لاله، آفتاب فلک سایه تو را
 بهر ادای خطبه مدح تو، نه فلک؛
 نه پایه، منبری است؛ که جاز ادب گرفت
 دارند آشیان شب و روزت بیام قصر
 لیک از فروغ روزن آن قصر نوربخش
 طالع شده ز مشرق صلب تو اختران
 گر روی خادمان درت را ندیده‌ام
 شب ز ابروی بلال، سراغم دهد هلال؛
 دارند بسکه شرم ز طاق رواق تو
 از هاله و شعاع، شب و روز افکنند^۱
 گز خصم تیره‌روز تو پوشد بتن زره
 مشکینه درع شب، که بود زرکش از نجوم؛
 ز اصحاب کالنجوم^(۱) پیمبرگه جهاد
 آری، بروز رزم بود هر کجا بود؛
 رخس تو، کش بوقت عبور از پی نثار
 از میخ و نعل و سُم زده هریک گه خرام
 شبها، بنقش نعلش و؛ روزان بنقش^۱ سُم
 هم راکع است، با تن کاهیده ماه نو؛
 تا آفتاب روی تو را، خاک شد نقاب؛
 هر صبحگاه، چاک زند بر تن آسمان؛
 خون شد دلم ز سیر مه و آفتاب چند

۷- د، مج (۱): افگند.

۸- ن: بوقت.

(۱) مراد این حدیث شریف نبوی است: «أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ فَإِذَا بَيَّعْتَهُمْ إِنْ تَزَيَّجْتَهُمْ». کنوز الحقائق ص ۱۲. و در جامع صغیر ج ۲ ص ۲۸ به این تفصیل آمده: «سَأَلْتُ رَبِّي فِيمَا تَخْتَلَفُ فِيهِ أَصْحَابِي مِنْ بَعْدِي فَأَوْحَى إِلَيَّ يَا مُحَمَّدُ إِنَّ أَصْحَابِيكَ عُنْدِي بِمِثْلِةِ النُّجُومِ فِي السَّمَاءِ بَعْضُهَا أَضْوَأُ مِنْ بَعْضٍ فَمَنْ أَخَذَ بِشَيْءٍ مِنْهَا لَمْ يَلْمَعْ عَلَيْهِ مِنْ اخْتِلَافِهِمْ فَهُوَ عُنْدِي عَلَى لَهْدَى».

سامان نداد^۱ کار مرا ای رفیق ماه
 در وصف^۲ پادشاه عرب، خسرو عجم:
 گفتیم قصیده‌یی و، نوشتیم بصفحه‌یی:
 کردم تمام قافیه‌اش ز آفتاب لیک
 تا از فروغ تربیت آن، منیر ماه
 گردد شمع چو روز و، نشینم بکام دل:
 تا هست از دورنگی ایام شام و صبح
 قهرت کند بدشمن و، لطف کند بدوست
 کرد آنچه با کتان مه و با گوهر آفتاب^۳

۱- معج(۱): نداده.

۲- ن: مدح.

۳- این قصیده را از: «د» (ص ۵ تا ۷)، «معج(۱)» (ص ۹ تا ۱۳)، «معج(۲)» (ص ۱۰ تا ۱۴)، «مک(۱)» (ص ۱۸۴ تا ۱۸۸)، «مک(۲)» (ص ۹ تا ۱۶)، «ن» (ص ۱۵۰ تا ۱۵۳) برداشتیم.

در مدح بطلمیوس^۱ زمان میرزا محمد نصیر طیب^۲

[۳]

ای داده نخل قد تو بر، ماه و آفتاب
 بویی چوبوی تو، نه مگر مشک و غالیه؛
 مالد بخاک راه تو رو، عنبر و عبیر
 تا بردمید اختر حسنت، نمی کنند^۳
 در گلشنی، که چهره خود شویی از عرق؛
 آویخته بیایت و، بنهاده بر سرت؛
 جز آفتاب و ماه، نخواندی کسی تو را
 سوزنده اخگری است، زکانون دل رخت؛
 بینند اگر رخ تو، دگر برنیاورند؛
 روشن تر از مه است رخت ای پسر مگر
 جایی که روشن است چراغ رخت، شوند
 نخل قد تو، نخله طور است و؛ باشدش
 قدت نهال گلشن حسن و، از آن نهال
 گیرند تا سراغ ز کویت، چه شب چه روز

و افکند سایه خد تو بر ماه و آفتاب
 رویی چو روی تونه، مگر ماه و آفتاب!
 ساید بنقش پای تو سر ماه و آفتاب
 بر آفتاب و ماه نظر ماه و آفتاب
 گردد همه حجاب شمر، ماه و آفتاب
 خلخال سیم و، افسر زر ماه و آفتاب
 بودی اگر میان بشر ماه و آفتاب
 کان را بود شعاع و شرر ماه و آفتاب
 سر از دریچه شام و سحر ماه و آفتاب
 مادر بود تو را و پدر ماه و آفتاب
 پروانه وار سوخته پر، ماه و آفتاب^۴
 برگ اختر یمانی و بر ماه و آفتاب
 برگی دو رسته تازه و تر ماه و آفتاب
 بگذشته عمرشان بسفر ماه و آفتاب

۱ — مج (۲): افلاطون.

۲ — این عنوان در «مج (۱)» و «مک (۱)» و «ن» نیست.

۳ — مج (۱): نمی کند.

۴ — این بیت در «مج (۱)» نیست.

خارم بدیده، خون بچگر ماه و آفتاب!
 شب ز اشک و روز ز آه خطر ماه و آفتاب
 افکنده پیش تیغ، سپهر؛ ماه و آفتاب
 کان را سزد دو حلقه در ماه و آفتاب
 کش پهر سجده بسته کمر ماه و آفتاب
 کردند اقتباس هنر، ماه و آفتاب
 اندر زمین مسیح دگر ماه و آفتاب
 شد در سپهر راه سپر ماه و آفتاب
 کرد آنچه با گیاه و حجر ماه و آفتاب
 مشکل رساندش بشمر ماه و آفتاب
 او را نکرد لعل و گهر ماه و آفتاب
 بر صرع و بر جذام، ضرر ماه و آفتاب
 مانند، باد و دیده تر ماه و آفتاب
 بارد همی بجای مطر ماه و آفتاب
 از ردّ شمس و شقّ قمر ماه و آفتاب
 رویش نگر، دگر منگر ماه و آفتاب
 نور جبین، ضیاء^۲ بصر ماه و آفتاب
 غزا قصیده‌یی بنظر ماه و آفتاب
 روشن هزار دیده ز هر ماه و آفتاب
 هر مصرعیش کرده پیر ماه و آفتاب
 تا نشمرد ستاره شمر ماه و آفتاب
 در روی وراثت ای بگهر ماه و آفتاب
 مریخ و مشتری و دگر ماه و آفتاب

بازآ که بی تو شب زد و دور از تو روز کرد
 آسوده خاطری تو و، غافل که دارم
 تو خود کشیده تیغ جفاکاری و تو را
 من خود، دو دیده دوخته ز امید بر دری
 عالی در سپهر هنر، میرزا نصیر؛
 آن فیلسوف عهد، که از رای روشنش؛
 لقمان روزگار که دیدند از آسمان
 دانا مهندسی، که هم از شمع رای او
 با آفتاب و ماه، کند روی و رای او؛
 نخلی که زیر سایه او پرورش نیافت
 سنگی که از عنایت او تربیت ندید
 نتواند از حذاقت او روز و شب رساند^۱
 یکدم چو خشک ماندش ابر قلم مدام
 ز ابر مطیر، خامه چو گردد رقم نگار؛
 نبود نبی و از قلمش بیند آنچه دید
 خلقتش شنو، دگر مشو باغ و بوستان؛
 ای مهر پروری، که ز ماهیت تو یافت
 خواندند اهل نظم به کاشان ز انوری
 شد ماه و آفتاب، ز هر بیت آن عیان
 هر شعر آن^۳ بکسوت شعری ز روشنی
 من نیز خواستم که صفات تو بشمرم
 از دانش و شکفتگی و عزم و حزم^۴ و خلق
 گردد خجل^۵ عطارد و هم زهره و زحل

۱- مع(۱): شب رساند و روز.

۲- ن: ضیای.

۳- مع(۱): او.

۴- مع(۱): حزم و عزم.

۵- ن: کردم رقم.

من قابل قصیده نگاری نیم، چه شد
 خاصه قصیده‌یی که حریف انوری بود
 لکن، ز قابلیت ممدوح قابلم
 پرداختم بیک شب و یک روز چند بیت
 کردم چو قصد کوی تو، از مهر روی تو
 آوردم این قصیده ره آورد و، در رهم
 تا بر فلک شوند عیان آفتاب و ماه
 از بهر دوستانت بفیروزه گون قدح
 از دست دشمنانت در آغاز ماه عمر
 بر جان دوستانت رسانند و دشمنانت

اوراق دفترم شد اگر ماه و آفتاب؟
 وز انوریش داده خبر ماه و آفتاب^(۱)
 وز طبع روشنم بگذر ماه و آفتاب!
 کافشانت براهگذر ماه و آفتاب
 شد خضر راه من بسفر ماه و آفتاب
 افشاند سیم و ریخته زر ماه و آفتاب
 تا بر زمین کنند اثر ماه و آفتاب
 ریزند صبح شیر و شکر ماه و آفتاب
 گیرند شام، تیغ و سپر؛ ماه و آفتاب
 هر صبح و شام نفع و ضرر ماه و آفتاب^(۲)

۱ - این قصیده را از: «مع(۱)» (ص ۱۳ تا ۱۵)، «مع(۲)» (ص ۱۴ تا ۱۷)، «مک(۱)» (ص ۱۸۸ تا ۱۹۰)، «مک(۲)» (ص ۱۳ تا ۱۶)، «ن» (ص ۱۵۴ تا ۱۵۶) برداشتیم.

۱ و ۲) در اقتضای قصیده بیست و چهاربیتی حکیم انوری بمطلع زیر ساخته است:

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب.

رک: دیوان انوری به تصحیح استاد علامه مدرّس رضوی طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۲۱ تا ۲۳.

هو القصيده در مدح محمد زمان خان بيگدلی^۱

[۴]

اینک ز شهر راند برون شهریار اسب
نگذارد^۲ افگند بسر من گذار اسب
چیند گل و، چراند در لاله زار اسب
در زیر زین کشید بشوق شکار اسب
کآورد در هوای سفر زیر بار اسب
کز زخم تازیانه شود بقرار اسب
لرزان ز جای جستم و، گفتم: پیار اسب!
آورد چون غلام بی انتظار اسب
نومید می دواندم و، امیدوار اسب
دیدم ز دور جلوه همی داد پیار اسب
در پهن دشت راندی و در کوهسار اسب
او را سمین سمند و، رهی را نزار اسب
در گوش گویدش مدوان در خمار اسب
از هر طرف نتازد بی اختیار اسب
می تاختم جو با مژه اشکبار اسب

گفتا سحر غلام که: زین کرد یار اسب
افتادم از پیش، که عنان گیرمش ز ناز
گوی بیباغ و راغ، کشیدی دلش که صبح
یا سرخوش از شراب صبحی، کباب خواست؛
یا بود^۳ یار خاطرش از دوستان غمی
بیتاب از حکایت او شد چنان دلم
گریان، ز پا افتادم و، گفتم: بگیر دست
کردم گران رکایش و، گشتم سبک عنان؛
بی اختیار، تا در دروازه هر طرف
آخر چو برد جذبه عشقم برون ز شهر
با یوز و باز، از پی آهو و کبک مست
هر گام، دوریم شد ازو بیشتر؛ بلی
گفتم: عنان مست که گیرد، مگر خرد
یا آورد بیاد ز تمکین دلبری
یا^۴ رفته رفته بست رهش آب دیده ام

۱ — عنوان را از: «مح (۲)» و «مک (۱)» برداشتیم.

۲ — ن: نگذاشت.

۳ — ن: بوده.

۴ — ن: تا.

تا من رسانمش ز قفا بنده وار اسب
تا هر دو را گرفت بیکجا قرار اسب
آوردمش فرود از آن راهوار اسب
کرده رها رهی بلب جویبار اسب
کردش نگاهبان نکند تا فرار اسب
گرچه نیاورد بنظر میگسار اسب
آورده در میان سخنان، در کنار اسب
گفتم که: گفت صبح برین اندر آراسب؟!
رانم صبح را بیکی مرغزار اسب
بی اختیار گشته من و، بقرار اسب
آری بمرغزار رود در بهار اسب
گفتم: بگیر و هیچ بخاطر میار اسب
رقصان چو زیر زین خداوندگار اسب
حکمش کشد سپهر چو حکم سوار اسب
یک یک پیادگان جهان بی شمار اسب
از هیچ جاده پا نهد بر کنار اسب
از تازیانه تو خورد زخم مار اسب
افکند نعل و غاشیه در زنگبار اسب
تا زند از دوسو بصف کارزار اسب
آید ز گرد مرد برون، وز غبار اسب
دانه فشان که کرده زمین را شیار اسب
در نعل و سنگ خاره جهاند شرار اسب
تا زیر زین قوایم خود در نگار اسب
چون کشتی از میان کشدت بر کنار اسب
پی کرده دشمنان تو پیش از فرار اسب
با آنکه از پیش ندوانی^۱ ز عار اسب

یا سوختش ز ناله من دل، عنان کشید؛
القصه او، نیاز روان بود و من بشوق؛
رفتم پیاده سویش و، چون ماه از آسمان
بسته بشاخ سرو سهی یار بارگی
بگرفت پس^۲ صراحی و جام از کف غلام
چشمی بسوی اسبش و، چشمی بسوی می؛
باهم بروی سبزه نشستم و هر یکی
لعلی قدح، ز دست بلورین گرفتمش؛
گفت: از خمار دوش نخفتم، که صبحدم؛
فصل بهار، گشت گل و سبزه را سحر
آری رود بباغ ز بوی گل آدمی
من هم نهاده جام لبالب ز می بکف
جام از کفم گرفت و کشید و بیای خاست
بوالفارس زمانه، زمان خان که در زمین
ای برده تا بروز شمار از طولیات
تا پا نهاد رایض عدل تو بر رکاب
گر پا نهد بتارک موری، چو تازیش
در گوش و دوش قیصر رومش بین گرت
در روز رزم، تیغ بکف چون دلاوران؛
ابر اجل، بخاک فشانند تگرگ مرگ؛^۳
از خوش^۴ آب داده ز سر تیغها شوند
تازی در آتش، ارچه سیاوش نه ای ز بس
گیرد ز خون خصم تو، چون تیغ برکشی؛
نوح نبی نه ای و، ز طوفان موج خون؛
تا از قفا صهیل سمند تو نشنوند
از خیل دشمنان تو، هرکو فرار کرد

۱ - مع (۱): بس.

۲ - ن: ندواندی.

۳ - ن: خویش.

دست ننگشته رنجه و، رمحت ندیده خم؛
 وزا لشکر تو، روز وغا، کز هجوم خلق
 پرداخت هر سواره ز بورینگ نخ
 اکنون که بر تو خوانند سرم و صبح
 افکنده آسمان دورنگه زپا، کجاست
 ناجار، چون زیارت کوی تو باید
 از توستی خسگ فلک، هم سگفت نیست؛
 فرزین شد، آن پیاده فرزانه، کش رسید
 ورنه، بیک دقیقه خود از استخوان پیل؛
 گر نیست اسب تازیت، آن جانور فرست؛
 داری چو جام بر کف و افسر بسر، مبخش
 چون نیست پیکری که نبوشیده خلعت
 کردم روان یکی رمه، یک اسب خواستم؛
 دادی گرم تو آن رمه و اسب خواستی
 میدادمت بهای یکی اسب زان رمه
 کاری مکن که پیک سوارم پیاده باز
 کاکون بتحنه شعر تو بردم، باین امید
 امروز هم نکرد چو دی و پریر لطف
 دانی از آن قبیله ام ای خان که میکند
 هم آشیان بازم و، از ناخنان کج؛
 از چنگ من، اگر بفلک رفته خصم من
 هم بگذرانم از سر این هفت، مرد تیغ
 لیکن ازین چه سود، که مانده است شصت سال
 چون در غلاف زنگ نگیرد زنگ تیغ؟!
 هرسو بکف گرفته، یکی سرتراش تیغ؛

بردش ز رزمگاه بدار الیوار اسب
 راه عبور بست بمور و بیمار اسب
 بگرفت هر پیاده ز سام سوار اسب
 گردان ز هند پیل و یلان از تار اسب
 پوینده تر ز ابلق لیل و نهار اسب؟!
 نخواهم شود ز دور سپهرم دچار اسب
 کاین دوست را رسد ز تو ای دوستدار اسب
 چون پیل شاه، رخ، ز تو ای شهسوار اسب
 شطرنج باز شهر تو را، شد سه چهار اسب
 زین کرده، کش نژاد بود خر تبار اسب
 نه بی لجام استر و نه بی فسار اسب
 مفرست ناکشیده بزین زینهار اسب
 غافل مشو که ناید ازین به بکار اسب
 تا از منت بود بنظر یادگار اسب
 گر در طویله داشتی صد هزار اسب
 آید فغان کنان که توقع مدار اسب
 کآرم ز خیل خان عدالت شعار اسب
 امسال هم نداد چو پیرار و پار اسب
 از نسبت سواری ما افتخار اسب
 دارم بکف حسام و زپر بر کنار اسب
 روزی که زین کنند پی گیرودار اسب
 هم بر جهانم از سر این نه حصار اسب
 هم در غلاف تیغ و هم در چدار اسب
 چون در چدار لنگ نگرده ز عار اسب
 هرسو بزین کشیده یکی خرسوار اسب

۱- مع (۱): در.

۲- ن: شد چهار.

۳- مع (۱): در.

(۱) چدار: یکسر اول، بر وزن نگار، چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافتند و دست و پای اسب و استر بدین را بدان بندند و اشکال نیز گویند، میرجعی شیرازی گوید:

تا گشته بی پیاده ز چشم روان مژه
 گلگون اشک را نتواند چدار شد

آندراج

مقصود ازین قصیده رنگینم، اسب نیست؛ دوشم ولی سواره حریفی ردیف شد گفت: این قصیده گفت کمال وز طبع شوخ از بستن هر اسب، چنان^۱ کو شکفته شد؛ پنداشت هیچ اسب بگردش نمی رسد امروز، چون کمیت سخن را تورایضی نشناختم، اگرچه چپ از راست، تاختم آخرگذشت ز اسب کمال، اسب من به پل تا میخورند شیر غزال و، غزال شیر؛ در کام دشمنانت بود زهر مار شیر در دست دوستانت، بود پایدار اسب^۲ (۱)

۱ - مع (۱): چنین.

۲ - این قصیده را از: «مع (۱)» (ص ۱۵ تا ۲۰)، «مع (۲)» (ص ۱۷ تا ۲۲)، «مک (۱)» (ص ۱۹۰ تا ۱۹۴)، «مک (۲)» (ص ۱۶ تا ۲۰)، «ن» (ص ۱۵۷ تا ۱۶۰) برداشتم.

(۱) - در افتای قصیده سی و سه بیتی کمال الدین اسماعیل اصفهانی است بدین مطلع:

مه روی من بخواست بزم شکار اسب خیز ای غلام گفت بزمین اندر آراسب

رک: دیوان خلّاق المعانی ابوالفضل کمال الدین اسماعیل اصفهانی باهتمام استاد محترم دکتر حسین بحر العلومی از انتشارات کتابفروشی دهخدا، تهران، اسفندماه ۱۳۴۸ ه.ش. ص ۹۷۳ و ۹۷۴.

وله قصیده در مدح میرزا عبدالوہاب^۱

[۵]

دگر صبح است و بلبل نغمه خوان است
زمین، از رنگ لاله، لعل پوش است؛
نخفتم دوش، تا وقتی که دیدم
چنان شد از شمیمش عطر پرورد
ندانم از کدامین گلشن آمد
من این بو، از گلی نشنیده بودم
بدنبال نسیم افتادم از شوق
نسیم برد تا باغی چو دیدم
چه فتح مسکن و، فرخنده مأوی
همانا، باغ خلد است و ز سبزه
دمیده سبزه و بر روی سبزه
درختانش، ز رنگارنگ میوه
بزیر هر درختی، نیک بختی
میان باغ، از سرو صنوبر
سقی الله، آب شیرین گوارا
نشان پاکی جویی، چه جویی
که از سرچشمه کوثر روان است
ز حسن گل هزارش داستان است
هوا، از بوی گل عنبرفشان است
نسیم صبحدم دامن کشان است
که پنداری مشام عطردان است
نسیم صبح، کاینش ارمغان است؟!
همانا بوی گل نه، بوی جان است
که بینم از کدامین گلستان است
نه باغ است این، بهشت جاودان است
چه دلکش منزل و، خرم مکان است
زمینش را بساط پرنیان است
گل است و لاله است و ارغوان است
مکمل چون درفش کاویان است!
نشسته زان درختش سایه بان است
خیابانی و جویی در میان است
که در وصفش زبان عذب البیان است
که از سرچشمه کوثر روان است

۱ - این عنوان را از: «مک(۱)» و «مجم(۲)» برداشتیم؛ «مک(۲)» در مدح میرزا عبدالوہاب خان حاکم اصفهان.

ز عکسی کآسمان افکنده در وی
 بدل گفتم: غم از جان برد این باغ
 دلم گفت: این سخن از باغبان پرس
 نشان باغبان جستم ز دل، گفت؛
 نگاهم چون به خضر افتاد، گفتم؛
 چه باغ است، اینکه آتش سلسیل است؟!
 چه باغ است اینکه غلمان داده آتش؟!
 چه باغ است اینکه چون مینوی رضوان
 چه باغ است اینکه چون مشکوی خسرو
 بگفت: اینجا نه مینو و نه مشکوست
 خجسته بنده دادار و هباب
 بلند اختر خدیوی، کز بلندی
 جهان داور امیری، کز نکویی
 بگاه لطف، چون ابر بهار است؛
 کفیل خدمتش، برنا و پیر است؛
 ولایت گلشن و، لطفش سحاب است
 ز صافی گهر، وز طینت پاک
 صحیح است آنچه او را در خیال است
 چو هر نوید ازو امیدوار است
 جهان گو خصم باش، او دوستدار است؛
 ز خُلُقش کاصفهان بیت السُرور^۱ است
 ز غمّازی که شغل روزگار است
 دلی گر بشکند، خلُقش کفیل است؛
 بروز، او را نثار بارگاه است؛
 جواهر، آنچه در هفتم زمین است؛

عیان از یک زمین دو آسمان است
 مگر این باغ بیرون زین جهان است
 که او آگاه ازین راز نهان^۱ است
 که: اینک خضر اینجا باغبان است
 که: ای کت راز پنهانی عیان است
 چه باغ است، اینکه ابرش درفشان است؟!
 چه باغ است اینکه حورش پاسبان است
 مقیمش را حیات جاودان است؟!
 مقام عشرت شیرین لبان است؟!
 همایون باغ مخدوم جهان است
 که دارای دیار اصفهان است
 زمین آستانش، آسمان است
 بوصفش هرچه گویم بیش از آن است
 بگاه قهر، چون برق یمان است
 رهین متّش، پیر و جوان است
 رعیت گلّه و حفظش شبان است
 ز بس روشن دل و روشن روان است
 یقین است آنچه او را در گمان است
 چو هر ناکام از وی کامران است
 فلک گو کینه ورز، او مهربان است
 ز عدلش کاصفهان دار الامان است
 ز ناسازی که کار آسمان است،
 غمی گر روکند، عدلش ضمان است
 بشب، او را چراغ آستان است
 کواکب آنچه تا هشت آسمان است

۱ - ن: جهان(!).

۲ - مج(۱): دارالسُرور.

بعهد دولتش، کز بخت پیروز
 نه جانی، غیر بر بطن ناله سنج است؛
 نه کس، جز زلف محبوبان پریشان؛
 تعالی الله، نسب فرزند زهرا؛
 قرین شد با نسب او را حسب نیز
 محیا، صاحبها، مخلص نوازا!
 صفاهان^۲ باغ و احسان تو باران.
 تو با خلق خدا، چون مهربانی
 زبانم بسته، تنگی دل اکنون
 تذرو گلشن قدسه، دو روزی است
 ندارم شکوه از سختی گیتی
 غمی از هیچ راهم نیست در دل
 که این موسم که از تأثیر عدلت
 تو را با دوستان دایم درین باغ
 بود گسترده مهد عیش و غافل
 نه جفدم من، کز آبادی این ملک
 الا، تا در صدف رخشده لؤلؤست
 شکست از گوهر او دور بادا
 که: گوید باغ عمرت بیخزان است!^۳

۱- مک (۱)، مج (۱)، ن: محبان.

۲ تا ۴- د، ن: صفاهان (!).

۵- مج (۱): گلزار (!).

۶- د، مج (۱): بیخانمان.

۷- این قصیده را از: «د» (ص ۱۵ تا ۱۷)، «مج (۱)» (ص ۲۹ تا ۳۲)، «مج (۲)» (ص ۳۱ تا ۳۵)،

«مک (۱)» (ص ۲۰۱ تا ۲۰۴)، «مک (۲)» (ص ۲۹ تا ۳۲)، «ن» (ص ۱۶۷ تا ۱۶۹) برداشتم.

هو القصیده در مدح علی بن ابی طالب علیه السلام^۱

[۶]

از دست من کشید گه عهد یار دست
گفتم: بیار دست، که بندیم عهد نو
دست ردم بسینه نهاد، آنکه شد قرار
در عشق او، ز پند کسانم چه فایده؟!
سودی، نه در میانه دریا غریق را
خوش آنکه پا نهاد ب سرم روز واپسین
من گویمش: ز تربت من، وامگیر پای!
عشق، آتش بجان زد و، اکنون بود مرا؛
دستم گرفت و، پای کشید از سرم طیب؛
غافل، کز آتش دلم آن دردمند را
داغش بخاک بردم و، سوزم که سوزدش؛
روز جوانیم، فگند چون ز پا، چه سود
ساقی قدح نمیدهد امروز، چون کنم
گیرند تا ز دست دلم، دلبران شهر
من در مقام عذر، که مشکل رسد مرا؛

بر هیچ کس نیافت چو من روزگار دست
بد عهدین، نداد بدستم ز عار دست
کز^۲ یاریم نهد بدل بقرار دست
وقتی که برده^۳ پنجه ز عشقم ز کار دست!
زین کابلهی دراز کند از کنار دست
میثاق را دهیم بهم ما و یار دست
او گویدم: ز دامن من برمدار دست!
صد جا چونی ز آتش تب داغدار دست!
مردم بطعنه کز چه کشیدت ز کار دست؟!
وقتی که دیده نبض، گزیده است مار دست
بگذاردم چو دوست بخاک مزار دست
در وقت پیریم دهد ار روزگار دست؟!
فردا برعشه چون فتم از خمار دست؟!
کرده دراز سوی من از هر کنار دست
اکنون باین حریف فراموشکار دست!

۱ — این عنوان در «مع (۱)»، «ن» نیست؛ د: قصیده سیم در مدح حضرت امیر صلوات الله علیه.

۲ — ن: از.

۳ — ن: برد.

زیرا که کرده تا جگرم خون، ز دست من؛
 از تیرگی گوکب طالع، شبی ملول؛
 بودم نهاده بر سر زانو، سر از ملال؛
 خاموش بسته از غزل و از قصیده لب
 ناگه برغم چرخ گشود از دلم گره
 مرغ سحر، نبوده بهم از نشاط بال؛
 از شرم خلف وعده دوش، از حیا رخس
 جستم ز جا، گشادمش از شوق در؛ ولی
 آمد گرفته دست نگارین برخ بلی
 آورده جام و شیشه می، با خود از وثاق؛
 کز غیر خانه خالی و، من مست و شب چنین؛
 او بسته لب ز شرم و، من از بیم هجر لال؛
 تا از کفش گرفتم و خوردم سه چار جام
 گفتا: ز خلف وعده شب دوش چون گذشت؟
 بس در میانه رفت سخنها و عاقبت
 از اشک دید چون مژدهام تر، ز یاریم
 گفتا: کنون که پیش توام، گریه ات ز چیست؟
 دارم دلی ز دست تو لبریز ناله، آه
 در سینه، دل ز دست توام میطبد مدام
 داری ز دور دست بر آتش، چه آگهیت
 از دست قاصدم، ز چه یک نامه نستدی
 نگرفتم چو نامه ز قاصد، کنون دهم
 ای رو بغیر کرده، بگردان ز غیر روی؛
 از آه عاشقان، بودت سرمه سای چشم
 برنامدت ز چاه ذقن، خال عنبرین

زد بر کمند پرخم مشکین یار دست
 در کنج غم بزیر سر از هجر یار دست
 شسته بخون دیده ز جان فگار دست
 کوتاه کرده از می و از میگسار دست
 بادی کش آشناست بگیسوی یار دست
 طَبال شه، نکرده بطل استوار دست
 خوی کرده زد بحلقه در آن نگار دست
 لرزان ز اضطراب دل و، از خمار دست!
 رسم است پیش روی برد شرمسار دست
 جامی کشیده، زد بمن سوکوار دست
 آسان بهم نمیدهد ای هوشیار دست
 بوسیدمش نگفته سخن، یک دوبار دست
 تا داد ذوق وصل ز جامی سه چار دست
 گفتم: مپرس حال دل، از من، بذار دست!
 بر هر دو داد گریه بی اختیار دست
 گریان نهاده بر مژه اشکبار دست
 گفتم: زگریه نیست بر ابر بهار دست
 چون ارغنون مزین بدلم زینهار دست
 گر نیست باورت زمن، اینک^۱ بیار دست
 از من که شد ز سوز دلم داغدار دست؟
 چند آید و ببوسمش از اعتذار دست؟
 شرح آنچه از نوشتن آن شد فگار دست
 وی برده دل ز دست، ز دل برمدار دست!
 از خون دوستان، بودت در نگار دست!
 زد بارها بر آن^۲ رسن مشکبار دست

۱ - این بیت در «ن» نیست.

۳ - د: بدان؛ ن: بدو.

۲ - ن: تا دانی آنچه من بتو گفتم.

گر عارضت نبیند، ناید بکار چشم؛
 برداشت دل ز من، بامید تو دست من؛
 آید غم برون ز شمار تو، در شمار؛
 در وادی فراق تو، ای شاخ گل مرا
 نشکفته هرگز^۲ گلی از باغ دل مگر
 از دست رفته کار جهانی ز دست تو
 تا سود روی خاک ز جورت هزار سر
 گفتا که: دشمنان به کمینند، ورنه من
 لیلی، سوی خرابه^۳ مجنون کشد شتر
 گفتم که: خود بگوی چه سازم باین گروه؟!
 گفتا: ز راست چاره^۴ این قوم زرق^۵ کوش
 گفتم: کنون چه چاره؟ که امسال هم مرا
 گفتا: بصبر کوش، که جز صبر چاره نیست؛
 گفتم: بکار عشق، ندیدم ز صبر پای؛
 ساقی، قدح نمیدهد امروز؛ چون کنم
 گفتا: اگر ز زور و زر و صبر عاجزی
 زاری مکن، چو زور و زرت زیر دست نیست؛
 گفتم: بکار عشق^۶، مرا میدهی فریب؟
 دستم ز دامن سخن، امروز کوتاه است
 کشتی ببحر نظم چسان افکنم، بگوی

ورا^۱ دامت نگیرد؛ ناید بکار دست
 برداشتم^۱ از آن دل امیدوار دست
 گیرد چو دامن تو بروز شمار دست
 از خارهای گشته فگار وز خار دست
 بر گلستان عشق ندارد بهار دست
 زنهار، از جفای اسیران بدار دست
 بگرفته ساق عرش ز دست هزار دست^۲
 پیوسته بر درت زدمی حلقه وار دست
 محمل کشان، کشندش اگر از مهار دست
 نگرفته یار را بجهان غیر یار دست!
 یا زور تا کشی همه را زیر بار دست
 از زور و زرتی است چو پیرار و پار دست!
 بشنوز من بدل دوسه روزی گذار دست!
 با تیغ آتشین، نشنیدم ز خار دست!
 فردا برعشه چون فتم از خمار دست^۳
 کوتاه ز دامن سخن آخر مدار دست!
 داری ز گنج^۴ دل چو بزر عیار دست!
 در کار شاعری رودم چون بکار دست؟!
 وقت خوشم نداد چو در این دیار دست!
 چون موج غم بهم دهد از هر کنار دست؟!
 در کار شاعری رودم چون بکار دست؟!
 وقت خوشم نداد چو در این دیار دست!
 چون موج غم بهم دهد از هر کنار دست?!

۱- د، مع (۱): گر.

۲- د، ن: نشکفت.

۳- این بیت در «ن» نیست.

۴- ن: چهره.

۵- د، مک (۲)، ن: زرد.

۶- این بیت در «ن» نیست.

۷- مع (۱): بگنج.

۸- د، مع (۱): شعر.

از من که نیست جمع حواسم، بدار دست!
 از دوستی؛ که آورمش در کنار دست!
 گیرد کتم چو گوهر مدحش نثار، دست!
 رفته ز دست کارم و مانده ز کار دست
 بر هم زنم اگر ز غم روزگار دست
 چون پیش او، دراز نکردم ز عار دست
 بودی اگر بجای دو دستم چهار دست
 گاهی برقش پایش و، گاهی بتار دست
 کو گیردم ز ساغر گوهر نگار دست
 کو آورد ز دوستیم در کنار دست
 کو را بود بعهده و وفا استوار دست
 بگسستی ز کار جهان مردوار دست
 شاید کشیدی از سر من روزگار دست!
 تا بوسدم نظامی! بی اختیار دست
 من نیز اینقدر بودم در قمار دست
 داری اگر بدامن عشق استوار دست
 گیرد فتادگان چمن را بهار دست
 آرد در آستین ز برجند نگار دست
 برهم دهد چو سبزه این مرغزار دست
 نبود، بهم وزن ز غم روزگار دست
 بر روی سبزه خسب و، بزیر سر آرد دست
 من دلبرت، گرفته زخون در نگار دست
 مشکل دهد بجان تو در روزگار دست
 همدست نیست، می نرود زان بکار دست!
 برده است از تذرو سبق، وز هزار دست

باشد کمال نظم، نشان فراغ بال
 نه وصل دلبری، که بدست آورد دلم
 نه حکم سروری، که گذارم سرش پای؛
 بیچاره من، که از ستم دور روزگار؛
 مت کشم ز تهمت، شادی کنند خلق؛
 کوتاه کرد دستم اگر آسمان، خوشم
 بالینهمه خصومت گردون، گرفتمی
 یکدست، دست مطربکی کاشنا بود؛
 یکدست، دست ساقیکی مست مهربان؛
 یکدست، دست دلبرکی شوخ و دلنواز؛
 یکدست، دست همدمکی درد آشنا
 گر آمدی بدست کنون آنچه گفتمت
 پای طلب، بدامن عزلت^۲ کشید می،
 پس چیدمی برغم فلک دستگاه نظم
 گفت: ای حریف، مهره بشدر چه افگنی؟
 در کار نظم، پیش من این عذرها مگو
 در موسمی که گل دمد و سرو سرکشد؛
 پوشد درخت، جامه زنگارگون و شاخ
 آیند دسته دسته، حریفان بسیر گل؛
 گر بستر حریر و، فراش برشیمت؛
 در پای گل نشین و، بکش سوی سرو پای؟
 مطرب بس است بلبل و، ساقی پس است گل؛
 همدم مجو، که آنکه بدرد کسی رسد
 گفتم: چو همزبان نبود، بسته به زبان
 گفتا: تو را چو بلبل طبع ترانه سنج

۱- ن: شوخ دلنواز.

۲- مع: (۱). همت (!).

منشین خموش، تا ز مدیح سپهبدان؛
گفتم که: از چه طرز سخن دل گشایدت؟
دیدم بباغ نظم، درخت گلی که کس
دست کمال، دسته گلی بسته زان درخت؛
وان گل بود قصیده رنگین تازه‌یی
دارد ردیف و قافیه از دست واز نثار
یک دسته گل، تو نیز تر و تازه زان ببند،
گفتم که: کوتاه است مرا دست از گلی
من بیکمال، می‌نرمز پنجه با کمال
گفتا: کمال گرچه کهن بلبل است، لیک؛
از سحر خامه تو عجب نیست گر کمال
از جادویی زال فلک، دیدی ای حریف
گفتم که: کیست درخور مدح من فقیر؟!

یابی برین گروه ملامت شعار دست
گفتا: که بود دوش مرا گوشوار دست
تا این دمش نیافته بر شاخسار دست
کآید بدست، دست بدست از هزار دست
کش وقت دسته بستن، گیرد نگار دست
حیف است باشدت تهی از این نثار دست
کز دست بازیش نخورد زخم خار دست
کز وی کمال را بود اندر نگار دست
کورا قوی است پنجه، مرا خود فگار دست
در ناله نیستش بتو ای مرغ زار دست
در آستین عجز کشد ز اضطراب^۲ دست
رستم چگونه یافت بر اسفندیار دست؟!
گفت: آنکه زد بقائمه ذوالفقار دست

یعنی علی عالی
خواندش نبی برادر و پروردگار دست
از ازل

○ ○ ○

ای زیردست دست نوالت هزار دست
مبعوث شد نهان برسالت چو مصطفی
فخر بشر، رسول خدا، ختم انبیا
بردت چو بر فراز سرو کرد جانشین
نیک و بد صحابه، یکایک به بیعتت
بررُست چون زنخل خلافت گل خلاف
بر پای آنکه پای بدوشش گذاشتی
بر دوش او، چو پای نهادی، غریب نیست

وی دست گیر هر که شد او را زکار دست
دادی بدست او تو نخست آشکار دست
روز غدیر کرد تو را در کنار دست
دادت بحکم حق، بصغار و کبار دست
دادند بی سخن ز یمین و یسار دست
آراست این بگل^۳ سرو، زد آن بخار دست
کردت گه شکستن بت، ز نثار دست
گردد گرت بدامن عرش استوار دست

۱- ن: برو.

۲- ن: اضطراب.

۳- مع (۱): ز گل.

جمعیت سپاه بیای حصار دست
آن در، کش از گرانی بستی هزار دست
دادت در اختیار چو پروردگار دست
نه میبرد عقاب بزلف حقار دست
نه شیر را، خضاب بخون شکار دست
کش شد بگردن همه کس استوار دست
بر پشت بسته خصم تو را روزگار دست
بر نیزه و عنان، ز یمین و یسار دست
وافلاک را زند بگریبان غبار دست
بر دامن زمین زند از انکسار دست
خود پای بر سمک، بسماکش سوار دست؟!
کز جان بشت خصم تواژان جویبار دست
وز گرزت استخوان بتن خصم آردست
از آب تیغ، چون شودش شعله بار دست
گر روز کین دهند بهم هر چهار دست
کان قطره آب راست بمشتی شرار دست
کان سرفراز راست باین خاکسار دست
کز دست موسی است تو را یادگار دست
چون ز آستین کشی بصف کارزار دست!
یازی اگر بیازی رمح ای سوار دست
تارک شکاف تیغت و مصحف نگار دست
جودت زند چو بر کمر کوهسار دست
جز وقت جود، کت شده بی اختیار دست
تا آمد و برآمدت از انتظار دست
سراسر کرده گیری اش ای شهریار دست

چون خواست فتح قلعه خیر، رسول و داد
کردی ز قلعه قلع، بیک دست درگشا
چون بر سریر عدل، دهی تکیه روز حکم؛
نه میزند پلنگ بران غزال چنگ
نه باز را سیاه، بخونریز صید چشم؛
از طوق حکم تو، نبود مهربان تری؛
از کبر نیست دست نزد گر بدامنت
روز و غا، بمعرکه چون آشنا کنی
هم خیزدت چو رخس بتازی ز جای سم
هم بیندت چو نیزه بکف، از دو سوسپهر؛
رخش تو را ستاره بلند است، ورنه چیست
جویی بود ز آب گلو سوز تیغ تو
پرویزی است، پیکرش از تیر موشکاف؛
خصمت، که از هوا پسرش خاک تیره باد؛
اندیشه اش، نه ز آتش و آب وز باد! و خاک
هم مینشانی آتش فتنه ز آب تیغ
هم میدهی بباد علم، خاک معرکه؛
تیغت، از آن زبیه بیضا دهد نشان؛
بس دستها کشند دلیران باستین
بر ساعد سنانت، شود^۲ مهر و مه سوار
در روز رزم و بزم، بود دست دست تو؛
جوشد بجای آب، ز هرچشمه زر ناب
هرگز برون نرفته ز دست تو اختیار
میبود چشم در ره سایل ز خاتمش
از شوق جود، صبر نبودت، که از رکوع

۱- د، ۵: (۱): اندیشه ات نه ز آتش و آب و نه باد و.

۲- د، ۵: (۱): بود.

دادی ز دست خاتم و از دستبرد غم؛
 در جتت، ار چو برق کشی شعله زیر تیغ؛
 مالک، خلیل سان نه‌د اندر بهشت پای؛
 بر پای حاجبت، زده خور بوسه بارها؛
 ای میرخلد و ساقی کوثر، بدان خدای
 گیری بدست جام، چو زان آب روح بخش
 جزمن، که مانده باز خوی شرم در گلم؛
 آن روز جرم من منگر، لطف خویش بین؛
 آذر، دلت ز غصه چو شد زار و تن نزار
 از دست چار عنصر و هفت آسمان منال
 خندید صبح و، چشم کواکب فشانده اشک؛
 تا از نم سحاب، نماید شکوفه چشم؛

در گل کشد، عدوی تو را، هر دی آستین

بر گل رسد، ولی تو را، هر بهار دست^(۱)

۱ - د: آل و برار، مع (۱): آل برار.

۲ - این قصیده را از: «د» (ص ۷ تا ۱۱)، «مع (۱)» (ص ۲۰ تا ۲۸)، «مع (۲)» (ص ۲۲ تا ۳۱)، «مک (۱)» (ص ۱۹۴ تا ۲۰۱)، «مک (۲)» (ص ۲۰ تا ۲۹)، «ن» (ص ۱۶۰ تا ۱۶۶) برداشتیم.

(۱) این قصیده در اقتضای قصیده پنجاه و شش بیتي کمال الدین اسماعیل است بمطلع:

بر تافته است بخت مرا روزگار دست زانم نمیرسد بسر زلف یار دست

رک: دیوان خلاق المعانی ابوالفضل کمال الدین اسماعیل اصفهانی با اهتمام استاد محترم دکتر حسین بحر العلومی از انتشارات کتابفروشی دهخدا. اسفندماه ۱۳۴۸ ه.ش. ص ۱۱۵ تا ۱۱۸.

در شمه‌یی از حال خود و تأسف خرابی خانه و منقبت کاظمین علیهما السلام فرماید^۱

[۷]

منم که کرد فلک کشت زندگیم حصاد
مرا پدر بود آن مادر، این که می‌شود
وگر ز من شود کس، چگونه بشمارم
هم، آن بخون دلم داد از ستم عادت؛
هم، آن دل از وطنم کند با لیبی نالان؛
ز حسرت وطنم، دل بغربت است غمین؛
اگر بخانه نشینم، نه بوریاست نه پوست؛
بخاک غربتم، از دل غبار غم نبرد؛
دل گرفته^۲ مرغ اسیر ازین که گهی
بگلشن وطنم، نیز تشکفد خاطر؛
چو^۳ بلبلی که بر او زاغ بسته راه نفس
چه عذر گویم، کاواره از وطن گشتم؛
وگر نه من نیم آن کس که بی سبب ز بهشت
خدای داند و، آنکو چو من بود دلتنگ

منم که داد زمین خاک هستیم بر باد
اگر از آن کنم افغان، وگر ازین فریاد؟
شکایتی که نهایت نداردش تعداد؟
هم، این بشیر غم کرد از جفا معتاد!
هم، این بغربتم افگند با دلی ناشاد!
چنانکه در وطنم جان ز جور اهل فساد!
وگر رحیل گزینم، نه راحل است و نه زاد
بتحفه آوردم بویی از وطن گر باد
شنید بوی گل، از رخنه قفس نگشاد
بوصل هم‌نفسان؛ از جفای اهل عناد!
بزخم دل، گلش از خنده مرهمی ننهاد
جز اینکه اخترم از چشم آسمان افتاد؟!
کشم بجای دگر رخت، تا شوم دلشاد
ز بیوفائی یاران، که رنجشان مرصاد!

۱ - مع (۲): و هو القصیده در شکایت روزگار؛ مک (۱): وله هو القصیده در شکایت روزگار، عنوان را از:
«مک (۲)» برداشتیم.

۲ - د: گرفته چو.

۳ - مع (۱): که.

نکند دل، مگر از فتنه سازی حُساد!
 کنند چاه براهم، چو از طریق عناد
 چنانکه رستم از آن تیر باد مزد شُعاد^۱
 چو آتش از نم آب و، چو خاک از دم باد
 چه آب؟ گریه نوح و، چه باد؟ صرصر عاد!
 فضای سینه و، داغش دهد ز اختر یاد!
 کالوف از عشرات و، مآت از احاد!
 ازینکه خلق بفریاد آرم^۲ از فریاد
 غمین ز محنت اعدا و زحمت حُساد
 که بی کمال تر از من، کسی ندارد یاد
 وگر بدولت نطق، از بشر کنی تعداد
 هم از نمای نبات و، هم از ثبات جماد؟!
 بصدر محکمه بر جای صاحب بن عباد
 ورق درم، که مدام نمیکند امداد!
 شبش ز بیوه زنان بر فلک رود فریاد!
 گر از امیر رود بر ستمکشی پیداد!
 نه طاغیم، که کنم عزم فتنه یا افساد!
 بخانه که و مه، اکابرو دهم بر باد!
 شوم شکفته ز آزار خلق و رنج عباد!
 گشایم از رگ این خون، بنشتر فولاد!
 مدام چشم بره، تا ازین رسم بمراد!
 که در میان دو یکدل، رسد مهم بفساد!
 نه شبروم، که برم زر ز مخزن شُداد

که هیچ دوست بخاطر^۱ ز دوستان وطن
 کنند قصد من اخوان، چو از ره نیرنگ؛
 دهم باهی من نیز مزدشان دم نزع
 منم، که جان و تنم ز اشک و آه شد ناچیز
 چه آتش؟ آتش خار^۲ و، چه خاک؟ سوده غبار!
 چو آسمان بود از دود آه من نیلی
 به نسبتی بود افزون ز اختران داغش
 نمیرسد چو بفریادرس، چه سود مرا
 فغان، که طالعم این است و؛ باز باید بود
 بکار خویش، شب و روز، مانده حیرانم؛
 اگر، بیمن حیاتم، شماری از حیوان
 ازین چه سود که بی بهره دارم گردون
 نیم دبیر، که با صد هنر چو تکیه زنم
 جگر خورم، که نی خامه از شکر خالی است؛
 نیم امیر، که روزی کشم چو مرغ بسیخ؛
 نیم وزیر، که پوشم لباس داد بر آن
 نه والیم، که دهم عرض گنج با لشکر؛
 نیم گدا، که شوم خاکروب ز آتش جوع؛
 نیم طبیب، که ناچار بهر کسب معاش
 ربایم از کف آن زر، به پنجه محکم؛
 نه قاضیم، که به امید رشوه بنشینم؛
 که در میان دو همستر، سخن کشد بطلاق؛
 نه شحنه ام، که زنم بر سبوی رندان سنگ؛

۱- د: بخواهش.

۲- د: مج(۱): شُقاد(!).

۳- مج(۱): خوار.

۴- د: دارم.

گدا نیاورد از روزگار خسرو یاد: ^(۱)
 که کاسه‌یی دهمش، کیسه‌یی تواند داد!
 کنم بیزم طرب روح بارید را شاد
 اگر ز من شود ناله‌یی کند فریاد!
 دعا کنم که بود عمر عمرو و زید زیاد
 زنند دم ز ارادت، مگر رسم بمراد!
 ز بلخ سوی صفاهان، ز ری سوی بغداد
 گهی ز سیم و زرو، گه ز آهن و فولاد
 سنان و تیغ، که تا مرد داندند حدّاد!
 سواد را ز بیاض و، بیاض را ز سواد؟!
 کند ز مدح بدان وز هجو نیکان یاد
 «مرا ز دست هنرهای خویشان فریاد» ^(۲)
 که هریکی بدگرگونه دارم ناشاد
 یکی ز مهر و وفا و، یکی ز طنز و عناد:
 بشکر کوش، که بودند کام‌بخش اجداد
 بمن ازین چه رسید و، مرا از آن چه گشاد?!

نه ساقی‌ام، که کشد گر پیاله‌یی ز کفم
 چرا که نیست کنون کاسه سرنگون رندی!
 نه مطربم، که باآواز رود و نغمه عود
 چرا که نیست کنون همدمی که همچون نی
 نه زاهدم، که بمحراب از طمع شب و روز
 نه صوفیم، که کنم وجد اگر مریدی چند
 نه تاجرم، که کشم ناقه زیر بار و روم
 نه کاسیم، که به نیروی پنجه ساز دهم
 سوار ^(۳) و تاج، که تا زن شناسدم زرگر؛
 زخم دم از سخن، اما چه سود شناسم
 بریده باد زبانم، سیاه خامه اگر
 نیم ز اهل هنر، چون ظهیر، تاگویم:
 ولی ^۲ هزار غم، از دست دوستان دارم؛
 ستم ظریف ^(۴) حریفان من، مرا گویند
 صبور باش، که گردند کامران اخلاف^۳؛
 کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمن است

۱ - مع (۱): زیدی.

۲ - د: دلی.

۳ - د، مع (۱)، اصلاّب.

(۱) اشارت است به داستان مشهور دزدیده شدن جامی زرین از مجلس بزم خسرو انوشیروان و در جستجو درافتادن خدمتگاران و پیرس و جو درآمدن ایشان و فرمودن خسرو که: آن کس که برد نخواهد آورد و آن کس که دید نخواهد گفت.

(۲) سیوار: بکسر و ضمّ نخستین: دست بنده و دستیاره. - فرهنگ نفیسی.

(۳) اشارت است به مطلع قصیده بیست و هفت بیشی شاعر استاد ظهیرالدین فاریابی در مدح قزل ارسلان: مرا ز دست هنرهای خویشان فریاد که هریکی بدگرگونه دارم ناشاد!

رک: دیوان ظهیر فاریابی بکوشش تقی بینش ۱۳۳۷ ه.ش. ص ۶۶ تا ۷۰.

(۴) ستم ظریف: آنکه بدقت و ظرافت ظلم و تعدی کند. - فرهنگ نفیسی.

که من نبودم و، بودند شهدنوش آبا؛ که من نباشم و، باشند حله پوش اولاد؟!
 دگر یک از طرفی گویدم: غنیمت دان که خوش همی گذرانند دوستان بلاد
 مرا که با سر مخمور شد، مقامم قم؛ مرا که با لب تشنه، رهم به کوفه فتاد!
 چه سود ازین که سبیل است باده در شیراز؟! چه سود از اینکه روان است دجله در بغداد؟!
 دگر یک از طرفی گویدم: میاش غمین؛ که چون غنی شوی، از عهد فاقه^۱ ناری یاد
 مرا که تیر، شرابی چشاندم ز حمیم^(۱)؛ مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد
 چه سود ازین که شود آب سرد در بهمن؟! چه سود ازین که شود خاک گرم در مرداد؟!
 دگر یک، از طرفی گویدم که: خوشدل باش بنظم شعر و، منال از سپهر بدبنياد!
 دو چیز مایه شعر است و شاعری، گفتم کزان دو شاعر اگر بهره یافت، شد استاد
 یکی عطای دل آزادگان جم آیین یکی هوای پریزادگان حور نژاد
 ولی ز بخت بد من، درین زمانه نماند یکی از آن دو که دل را کند کس از وی شاد
 نه سروری، که پیاپی سری توانم سود؛ نه دلبری که بدستش دلی توانم داد
 زمانه، این؛ گر از اهل زمانه میپرسی ز بدگمان ایشان ندارد استبعاد
 که گر قصیده فرستم، بخسرو کشمیر وگر غزل بنویسم بدلیر نوشاد
 ز نسبت طمع، بر دل آن زند نشتر؛ بتهمت^۲ هوسم، خاطر این کند ناشاد!
 حذر ز نسبت این عیب و عار، خاصه مرا؛ که جود شه پدرآموز و، عشق مادرزاد
 کمال جود و، طمع؛ گمراهی است این نسبت! جلال عشق و، هوس؛ ابلهی است این اسناد!!
 هزار ناخنم اندر جگر خلیل و فغان؛ که ناخن یکی ام، عقده‌یی ز دل نگشاد
 مرا که جنس وفا، مایه شد درین بازار؛ در دکان چه گشایم باین متاع کساد؟!
 بغیر من، که بکسب هنر، رخم زرد است؛ چو گل رخ همه کس سرخ شد، که زرد مباد!
 بود، ز سیلی استاد سرخ رویی خلق؛ منم که کرد رخم زرد سیلی استاد
 ز روز زادن من، چشم زال چرخ نخفت؛ بشوق اینکه قبول افتدم، ولی نفتاد

۱- د، مع (۱): فقر.

۲- مع (۱): ز تهمت.

(۱) حمیم: بفتح نخستین، آب گرم؛ جمع آن حمام و آب سرد و هر آبی. و گرما. و باران که بعد از گرمای سخت بارد و خوی و عرق تن - رک: فرهنگ نفیسی.

شب زفاف، نخسید ازین خیال عروس؛
 وحید عصم و، چون عرفی این گواهم بس
 سری بتریت اهل دل ندارد چرخ
 منم که در همه ملک عراق معروفم؛
 وطن بهشت و، من آدم؛ ولی نه آن آدم
 ز دوستداری لاهل وطن، عجب دارم؛
 اگرچه میسرندم، ز دودمان اصیل؛
 اگرچه هیچ یک از صحبتیم نیند ملول؛
 اگرچه اصل مرا قایلند، از بد و خوب؛
 مرا غریب پستند و، خود مقیم وطن؛
 فغان که سرزنشم نیز میکنند که من
 حکایت من و، آن دوستان ناانصاف؛
 که بهر کسب شرف، میکنند بال همای،^۱
 ولی ز پستی همت، از آن گروه یکی؛
 عجب تر اینکه نکوهش کنندش ار بیند
 بغریتم، نوشتند نامه وین^۲ سهل است؛
 در آن دیار که آباد باد، دور فلک
 بغیر قصر و سرای من و قبیله من

که روز ازو چه خیال است در دل داماد؟!
 که شرم این سخنم، خوی ز چهره بیرون داد!^(۱)
 اگر 'چومن دگران را، چه سود از استعداد؟!
 ولی بود وطنم اصفهان که باد آباد
 که خورد گندم و، زآن بزمگه برون افتاد
 که با نهایت یاری و با کمال و داد
 که پاک گوهری و، پاک زاد و پاک نژاد
 ندیده و نشنیده ز من نفاق و فساد
 وگرچه وصل مرا مایلند، از رد و راد!
 مرا اسیر گذارند و، خود ز قید آزاد!
 پی گشایش دل رفته ام بسیر بلاد
 بود حکایت آن قوم رحم داده بیاد
 که تا دهند ازو زینت کلاه قباد!
 دگر ز بی پر و بالی آن نیارد یاد
 که خود رود بتفرج باشیانه خاد
 بهر که نامه نوشتم، جواب نفرستاد
 خراب کرد بسی خانه، باز کرد آباد
 که خود به تیشه بیداد، کندش از بنیاد!

۱- مع (۱): دگر.

۲- مع (۱)، ن: هما.

۳- مع (۱): این.

(۱) شاعر استاد عرفی شیرازی، قصیده‌یی شصت و هشت بیتی در مدح حکیم ابوالفتح گیلانی سروده است بدین مطلع:

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد فلک بگلشن حسرت نوشت و داد بیاد!

رک: کلیات عرفی شیرازی، بکوشش شاعر و فاضل هنرمند آقای غلامحسین جواهری «وجدی»، ص ۲۷ تا

ز اشک و آه من، آن خانه‌های عالی را
 چه قصرها، که بهریک نشستی ارشیرین^۱
 هزار قصر و، بهریک هزار نقش بدیع؛
 بهر یکی امرا کرده عمرها به نشاط
 نشسته بر در هریک، خجسته دربانان؛
 فتاد رخنه به ایوان آن کسان افسوس
 مگوی رخنه به ایوان فتادشان، که زمین؛
 دریغ چشم ندارد حصار منظرشان؛
 زبان ندارد و، ای^۲ کاش داشت، تامیگفت
 ز دانش وزرای امین پاک نسب
 که داده غاشیه بر دوش آصف و یحیی
 ز کلک آنان، خاموش شمس‌دین و عمید
 ز خوان نعمت آن جودپروان که بدی
 ز رخس دولت آن عدل‌گستران که بدی
 ز جود و داد کرم پیشگان عدل آیین
 هم از عدالتشان بوده^۳ ظالمان مظلوم
 ز نوظطان سهی قد، که روز و شب آنجا
 ز گلرخان شکرلب، که صبح و شام آنجا
 چرا چو ابر نگریم؟ برآن قصور خراب!

ز کین رساند بآب و، ز خشم داد بباد
 سرای خسروپرویز، رفتیش از یاد
 کشیده خامه^۴ ارزنگ و هانی و بهزاد
 بهر یکی وزرا بوده سالها بمراد
 نداده ره به سلیمان و، بسته راه بباد
 که بر رواق فلکشان ز بیم رخنه فتاد
 ز جور چرخ مشعبد، دهن بشکوه گشاد
 که تا ز یاری کردی بزاریم امداد
 فسانه‌ها که ز یاران رفته دارد یاد!
 ز صولت امرای گزین ترک نژاد
 ر بوده طاقیه از فرق اردشیر و قباد
 ز تیغ اینان^۵، مدهوش قارن و کشواد
 سگان درگهشان به ز گربه‌های زیاد^(۱)
 خران آخرشان به ز صافنات^(۲) جیاد^(۳)
 که روح حاتم و نوشیروان ازیشان شاد
 هم از سخاویشان گشته بندگان آزاد
 بروی هم در صحبت گشاده با دل شاد
 بآب چشمه^۴ خُم، داده خاک غم بر باد!
 چرا چو جغد نالَم برآن خراب آباد؟!

۱- د: کنشتی از شیرین(۱)!

۲- د، م، (۱): ندارد ای.

۳- د، م، (۱): ایشان.

۴- د، م: گشته؛ م، (۱): گشت.

(۱) گربه‌های زیاد؟!

(۲) صافنات: جمع صافنه مؤنث صافن. اسب برسه پا ایستاده و سر سم چهارم بر زمین نهاده. — فرهنگ نفیسی.

(۳) جیاد: یکسر نخستین، جمع جواد و جیده. — فرهنگ نفیسی.

در آن محله که از بوستان نشان میداد
 بریده بلبل و قمری و، زاغ در فریاد!
 بناله آیم و چون نی کنم فغان بنیاد
 که: این خرابه که آبادیش تراست مراد
 پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد؟!
 که ای گروه ملامت سرشت جور نهاد
 که این دوروزه که هستم، چه هفت و چه هفتاد
 نهم چو سوی وطن رو، بر غم اهل عناد
 که هر که ببتنش، از باغ خلد نارد یاد
 بطرف جوی نشانم، وزد بباغ چو باد
 چنار و عرعر و سرو و صنوبر و شمشاد
 بشاخ سرو و گل، از دام و از قفس آزاد
 ترانه ساز و نواخوان، صفرزن بمراد
 کنم مصاحبت دوستان پاک نهاد
 بوصل هم گذرانم روزگاری شاد
 هزار بار خراب و هزار بار آباد
 مداخلی که نباشند همدمان بیزاد
 چو هیچ کار جهان را، گره زمن نگشاد
 که هم ز تنگی دل، رو بآشيان نهاد
 کنم ز مرحمت ذوالجلال استمداد
 در آن زمین که بمن بازمانده از اجداد
 بود ز بیل گران تر، کرشمه حداد
 که ایزدم کند از احتیاج زاد آزاد
 که کس ز جود در جود، بروی من نگشاد
 وگر عنایت ایزد بود، شود هفتاد

که رفته خانه خدایان و، بایدم دیدن
 بباد رفته گل و سرو و، خار در وی سبز؛
 چو یاد آورم از هجر همدمان آنجا
 تسلیی که بمن دوستان دهند این است
 اگر بعهد تو نگرفت رنگ آبادی
 من از فسانه آن قوم، در خروش آیم؛
 امید من، همه این بود وهست وخواهد بود
 کهن خرابه خود، خود کنم ز نو تعمیر؛
 در آن خرابه، ز نو طرح باغی اندازم؛
 بصبح باغ فشانم، دود^۱ بجوی چو آب؛
 قرنفل و گل و نسرين و لاله و سنبل
 نذرو وطلوی وقمری، همام وبلبل و سار؛
 غزل سرا و سخنگوی و نغمه سنج بکام
 چو آن مکان شود آباد از عنایت دوست
 من و چومن، دو دل آزوده‌یی که یارمند
 وگرته هر کف خاکی درین جهان گردد
 دگر برای معاش، آن زمان چو ناچار است
 چو هیچ شغل زمانه، ز من نیافت نظام
 همای هست من، جا بهیچ قصر نکرد؛
 به آنکه مزرعه آخرت چو شد دنیا؛
 اگر مراحم شاهنشاه زمان باشد؛
 کنم شیار بناخن زمین، که بر دوشم
 بخاک، دانه فشانی کنم؛ باین امید
 دهم ز چشمه چشم خود، آبش ار بینم
 شود پدید^۲، ز هر دانه، هفت سنبل تر

۱- د، مع(۱): رود.

۲- ن: بدید.

دهد خدا برکت، چون بکشته^۱ بی‌مَت
 جهانیان، همه گر قوت سالیانه برند
 ولی، دل از دو طریق مشوش است و بود؛
 یکی حواله دیوان، شهنش معاف کند؛
 ازین دو راه، اگر خاطرم بیاساید؛
 ره عراق عرب، گیرم از عراق عجم؛
 چرا که من که بیک جرعه آب سیرابم
 دگر چه بهتر ازین، کاندین خجسته زمین
 رخ نیاز، بمالم بر آستان دو شاه
 هم آن سپهر نجوم کمال، چون آبا
 همان چو احمد مختار، باعث تکوین؛
 بعلم دین، علما خواسته از آن تعلیم؛
 هم آن چو صلح کند در میانه اعدا
 دگر ز مرحمت آن و لطف این نرسد
 کهنه چاکر ایوان آن، بجان اقطاب؛
 دلیل حضرت آن، هادی طریق حضور؛
 کنم ستایش آن را، خلاصه اذکار؛
 هم آن ز مسکنم آرام بخشد، این ز معاش؛
 امام هفتم آن، این بود امام نهم؛
 یکی پدر بود، آن یک پسر امامی را
 چو گشت صید و ازو جُست یاوری دردم
 غریب خاک خراسان، حبیب اهل عراق

بسا گرسنه که سیرش کنم بوقت حصاد
 چه کم کنند، چو کرد آفریدگار زیاد؟!
 ز هر دو زاری ارواح و خواری اجساد
 یکی خیانت دهقان، خدش مرگ دهاد
 نه از زمین کنم افغان، نه ز آسمان فریاد
 روم ازین ده ویران، بخطه‌یی آباد
 چه زنده‌رود^۲ صفاهان، چه دجله بغداد
 بصبح و شام، چو مهر و چومه ز روی وداد
 نخست موسی کاظم، دگر تقی جواد
 هم این محیط لال جلال، چون اجداد!
 هم این چو حیدر کزار علت ایجاد!
 بحکم حق، حکما یافته ازین ارشاد!
 هم این چو ربط دهد در میانه اضداد
 زیان باتش از آب و ضرر بخاک از باد
 کمینه خادم درگاه این، بدل اوتاد!
 مقیم سده این، ساکن سرای شاد^۱!
 کنم نیایش این را، ضمیمه اوراد!
 هم آن ز میدام آگاه سازد، این ز معاد!
 اگر ائمه اثنی عشر کنی تعداد
 که ماده آهوکی شیرده جدا ز اولاد
 بضامنی وی آزاد ساختش صیاد
 که والد و ولدش هر دو خفته در بغداد

۱- د، م(۱): بدانه.

۲- ن: زنده‌رود.

۱) اشارت است به آیه مبارک (۱۲) از سوره شریف التباء (۷۸) «وَبَشِّرِ الصَّالِحِينَ إِذْ يُؤْتِيهِمْ مِنْ رَبِّهِمْ أَجْرًا» هفت آسمان سخت افراشتیم.

فزون ازین نتوان داد در دسر آذر به خادمان سرای ائمه امجاد
 اگرچه کلک زبان آورم بحمدالله بود زبان درازش، که کوتاهش مباد
 ولی، مدایح آل نبی، از آن بیش است، که از هزار یکی را کسی کند تعداد
 شوند اگرچه ملک کاتب و، فلک دفتر: شوند اگرچه درختان قلم، بحار مداد
 مدیح من نبود گرچه آن متاع نفیس که هدیه گویم وخوانم، ولی ازینم شاد
 که هرکه ملک سلیمانیش بود، داند که نمله را نبود تحفه، جز جناح جراد
 همیشه تا کند از دور جم، حکایت جام؛ همیشه تا دهد آینه از سکندر یاد
 شوند اعادی آن، از خمار سر غمگین
 بوند احبه این، از صفای خاطر شاد

۱ - این قصیده را از: «د» (ص ۱۷ تا ۲۲)، «م» (۱) (ص ۳۲ تا ۴۲)، «م» (۲) (ص ۳۵ تا ۴۵)، «م» (۱) (ص ۲۰۶ تا ۲۱۵)، «م» (۲) (ص ۳۲ تا ۴۲)، «ن» (ص ۱۷۱ تا ۱۷۹) برداشتیم.

در مدح ابوالفتح خان زند

[۸]

یگانه‌یی که ز حکمت نظام دوران داد
نخست آینه‌یی بهر دیدن خود خواست
به عقل آینه والایی دو عالم خواند
ز مرحمت، بطربگاه هشتمین ایوان
ز هفت منظر دیگر، بهفت ستاره؛
به خیل جنّ و بصفّ^۲ ملک، لباس وجود
پس آنگه، از پی ایجاد ممکنات جهان
بعلم لم‌یزلی، کار جمله عالم را؛
ز حکمت ازلی، امهات اربعه را؛
پدید کرد نبات و جماد از حکمت
شجر، ترنج و به و سیب روح‌پرور ریخت؛
نظاره کن که چه خاصیت و چه منفعت است
گاهی که این دم وافی بخاک دشت دمید
هم این از آن دم جانبخش، بهر زیب جهان
هم آن از آن نم دلکش، برای زینت دهر؛
در این دو آینه، چون آن صفا که خواست ندید؛

بسنگ رنگ و بگل بو، بجانور جان داد
قرار کار، بخلق سرای امکان داد
بعرش، پایه بالایی نه ایوان داد
ضیاء مشعل، اختران تابان داد
خجسته منزلی از ماه تا بکیوان داد
ز فرط مرحمت و از کمال احسان داد
ز جود رونق بازار چار ارکان داد
ز آب و آتش و از باد و خاک سامان داد
باشنایی آبای سبعة فرمان داد
وزان دو، رونق صحرا و زینت کان داد
حجر، زبرجد و یاقوت و لعل رخشان داد
که او بباد شمال و به ابر نیسان داد؛
گاهی که آن نم صافی به بحر عقمان داد
چمن چمن سمن، روضه روضه ریحان داد
صدف صدف گهر و، رشته رشته مرجان داد؛
زلال صاف حیات از کرم بحیوان داد

۱ — مج (۲): قصیده در مدح ابوالفتح خان زند؛ مک (۲): در مدح امیرزاده اعظم ابوالفتح خان زند.

۲ — ن: بصف.

ندید در طبقات صنوف حیوانی
 امانتی که شناسایش عبارت از اوست
 به انبیاء، که ز اسرار عشق آگاهند؛
 به اولیاء، که ز صهبای معرفت مستند؛
 بخسروان، که شبان رعیت از عدلند؛
 بساکنان خرابات، داد معرفتی؛
 بسالکان، که ره عشق او همی سپرند؛
 تبارک الله، از آن مالک ممالک جود
 گهی سریر سلیمان، بدوش باد کشاند
 کشید باز عنان سکندر، از ظلمات
 دو تاجر متساوی متاع^۱ را، در دهر
 دو طایر متمائل جناح را، در شهر
 دلیل قدرتش این بس بود، که افتر نور
 گواه رحمتش این بس بود، که گوشه امن
 خموش باش دلا، جای خرده^۲ گیری نیست
 بحکم عقل حکیمان، چو حاکمی است حکیم؛
 یکی بگوشه میخانه جام باده گرفت
 به این و آن چه عجب از ره ندامت و عجب
 خدای داند و، آن کش خدای کرد آگاه
 بشیخ شهر، فقیری ز جوع برد پناه
 ز عشق چون اثر، آن دم که جمله را جان داد
 چو عشق دید در انسان، به نوع انسان داد^(۱)
 خلافت بد و نیک جهان بپرهان داد!
 شراب از خم تحقیق و، جام عرفان داد
 بکف ز نیزه فولاد، چوب چوپان داد
 که گوشمال حکیمان ملک یونان داد
 لب خموش و دل تنگ و چشم حیران داد
 که کام اهل جهان از گدا و سلطان داد
 گهی بمرور سریر از کف سلیمان داد
 به خضر، جام لبالب ز آب حیوان داد
 یکی به سود حوالت، یکی به خسران داد
 یکی بقصر شهان جا، یکی بویران داد!
 ز مه گرفت و بخورشد داد و، آسان داد
 ز شه گرفت و بدرویش داد، و ارزان داد!
 مگو چرا ز فلان بستد و ببهمان داد
 ز حکمت آنچه بهر کس ضرور دید آن داد
 یک بصفه مسجد صلاهی ایمان داد
 اگر نوید جنان یا وعید نیران داد؟!
 که هر چه داد بهر کس، ز عدل و احسان داد
 به این امید که از جود خواهدش خوان داد

۱- مع(۱): اساس.

۲- د، مع(۱)، ن: خورده(۱)

(۱) اشارت است بآیت وافی الهدایت (۷۲) از سوره شریف الاحزاب (۳۳): «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ الْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» ما امانت عشق و مهر و وفای خود را با آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، بجمله از بر گرفتن آن سرباز زدند و از آن پهراسیدند. انسان آن را بپذیرفت و برداشت. چه وی جفاکش و نادان است.

هزار مسأله پرسیدش از مسایل و گفت
 نداشت حال جدل آن فقر و شیخ غور
 عجب که با همه دانایی این نمیدانست
 من و ملازمت آستان پیر مغان
 غرض، چو باعث ایجاد این جهان عشق است؛
 ز حسن و عشق، بهر گوشه فتنه‌ها انگيخت؛
 ز نور حسن، رخ شمع آشکار افروخت؛
 بسرو جلوه شوخی، بفاخته فریاد؛
 به خواهش پدر، از صلب نطفه‌یی انگيخت؛
 در آن صدف، چو شد آن قطره^۱ متعقد چو گهر؛
 چو غنچه پرورش تن، بخون دل دادش
 بشکرین دهن نوشخند شیرینش
 چو رفته رفته بسرو قدش خرام آموخت
 ز سرمه‌اش، چو غزالان شوخ فارغ کرد؛
 بغنچه شکرین و، بترگس نگرانیش
 بلعل کم سخنش، شوق خنده داد آن قدر؛
 که گاه خنده، چو پیمان بلعل نوشین بست؛
 بطرز خنده، ز جادوی ساحری دل برد؛
 برای آنکه پریشان کند دل جمعی
 ز بهر آنکه فشانند نمک بزخم دلی
 بدور غبغیش، از زلف، رشته‌ها آویخت؛
 ز ابروان مقوس، سیه کمانی ساخت؛
 قباي دلبری و نازش، آنچنان پوشید؛
 غرض، بزبور معشوقیش چنان آراست
 چه چاکها که نیفگند^۲ بر گریبانها
 چو خضر^۳ خط، هوس آب زندگانی کرد؛

که: گر جواب نگویی نبایدت نان داد!
 ببرد آبش و، نانش نداد تا جان داد
 که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد!
 که جام می بکف کافر و مسلمان داد!
 تمام کار جهان را ز عشق سامان داد!
 که شرح میدهمش، گرچه شرح نتوان داد
 ز سوز عشق، به پروانه داغ پنهان داد
 بگل تبسم شیرین، ببلبل افغان داد
 بجذبه در رحم مادرانش سیلان داد!
 به او ز لطف توانایی تن از جان داد
 گذشت نه مه و، جایش چو گل به دامن داد
 سفید شیر، ز سیمین حباب پستان داد
 خجالت روش آهوی خرامان داد
 ز غازه‌اش، چو گل نوشکفته نسیان داد!
 تبسم و نگه آشکار و پنهان داد
 بجزع کم نگهش، میل غمزه چندان داد؛
 که وقت غمزه، چو رخصت بچشم فتان داد؛
 ز سحر غمزه، به هاروت بابلی جان داد
 ز سنبل سیهش کاکل پریشان داد
 ز نازنین زرخش سیمگون نمکدان داد
 ز سیم گویش و، از مشک ناب چوگان داد!
 بقصد اهل دلش، ناوکی ز مژگان داد!
 که بر جبین بتان چین ز چین دامن داد
 کش از نظاره سر انگشته‌ها بدن‌دان داد
 ره نسیم چو بر چاک آن گریبان داد
 لبش سراغ سر چاه آن زن‌خدا داد

ادیب حسن، چو راهش سوی دبستان داد!
 سمند ناز بمیدان حسن جولان داد
 سپاه غمزه و فوج کرشمه را سان داد
 بقتل و غارت عشاق خسته، فرمان داد
 به دام زلف فگند و به دست هجران داد
 مرا ز دادن دل منع کرد و، خود جان داد
 حکایتش نتوان کرد و شرح نتوان داد
 بهره که حرف زدم، نسبتم بهذیان داد
 همیشه نخل وفا کشت و بار حرمان داد
 در آخر افرش از سایه مغیلاں داد!
 که دل بعهدهشکن یار سست پیمان داد
 بدست من نتواند ز ناز دامان داد
 چگونه این ده ویران خراج سلطان داد؟!
 تواند آنکه بمن درد داد، درمان داد!
 کزین فزون نتوان زحمت عزیزان داد
 کنون که ابر ز گل زینت گلستان داد
 برآمد و حملش جا بصدر ایوان داد
 دوباره^۲ شاه بهارش ز راه احسان داد
 که باغبانی این باغ را به رضوان داد
 که دور چرخ بعالم، ز لطف یزدان داد
 بدست حاجب درگاه خان بن خان داد
 شکست آل مظفر ز چوب دربان داد
 شکاف و رخنه ز خنجر بسنگ و سندان داد
 چراغ و شمع ز ساغر بقصر و ایوان داد

همه حدیث جفا خواند و، حرف جور نوشت؛
 گرفت جا چو بحکم غرور بر سر زین
 کلاه غنچ بسر، رایت دلال افراخت؛
 کشید خنجر بیداد از میان، و آنگاه؛
 در آن میانه دل زار من چو گشت اسیر
 مرا ز غیرت عشق است متنی، که چو غیر
 وگرنه آنچه کشیدم من از ملامت عشق
 بهر که یار شدم، صاحب جنونم خواند؛
 دلم، که عمر شدش صرف باغبانی عشق؛
 سرم، که در قدم عشق سوده شد ز آغاز؛
 بلی همیشه به سختی گذشت عمر کسی
 ز شوق، دست من از کار رفت و، آه که یار
 دل خراب من از عشق داد جان، بنگر!
 ولی شکایتم از درد عشق، نیست بکس؛
 بس است آذر، از این گفتگو زبان در بند؛
 دگر منال ز خار ملال، ای بلبل؛
 چو یونس، از شکم حوت، خسرو انجم؛
 هر آنچه دزد خزان برد، از خزانه خاک
 زمین چو روضه مینوست، منت ایزد را؛
 بعیش کوش و، بشادی گرای؛ کاین همه فیض
 کنایه بی است از این، کاسمان ز مام مراد
 ابوالمظفر، ابوالفتح خان که از شوکت
 بهین بهادر هوشنگ هوش، کاندر رزم؛
 گزین سپهبد جمشید شید، کاندر بزم

۱- مع (۱): بکسی.

۲- د: درکش.

۳- ن: دوباره.

یگانه‌یی که چنان بر بساط عدل نشست
 بهر که خواست نویسد زمانه نامه فتح
 دلاورا، تویی آن دادگر، ز دوده زند؛
 تو را چو داد به دارای مملکت ایزد
 بهدیه لؤلؤ از بحر و دُر ز کان آورد
 ز درگه تو که خلقی براحتند آنجا
 و گرنه پادشه اختران ز فرط کرم
 چومن، نداد در این عهد داد تحسین کس؛
 مرا رسد اثر فیض از کف تو مدام
 تو را بود نظر تربیت ز مهر بدر
 منم، که نیست چومن در زمانه درویشی؛
 تویی که، غیر تو در روزگار نتواند؛
 کریم خان کرم پیش، آن سکندر عهد
 ز پیر عقل، نشان بازجستم از لقبش؛
 لقب، امیر زمین، خسرو زمانش خواند؛
 بعجز گفت که: از خانی و ز سلطانی
 ز جاه، حکم بنام هزار خان بنوشت؛
 سپیدی، که بشمشیر، فتح ایران کرد؛
 به روز معرکه، شیر اوژنی که از نی رُوح؛
 بوقت حادثه، رو بین تنی که در صف رزم؛
 خدیو عهد، که معمار قصر اقبالش؛
 بیزم خسروی و، بارگاه جمشیدی
 ز خیل پادشهان، آنکه بر درش ره یافت؛
 هزار سجده، دمام، بخاک درگه کرد؛
 نماند غیر خراسان دیاری از ایران

که خاک شهرت کسری بباد نسیان داد
 بنام نامی او، خامه زیب عنوان داد
 که داد خلق ز بیداد اهل طغیان داد
 کسی که مژده به رای و خبر به خاقان داد
 برشوه مشک ز چین، لعل از بدخشان داد
 نیم چو قابل، از آنم زمانه حرمان داد!
 به خاردشت و گل باغ، نور یکسان داد!
 که کس نه چون تودراین دور داد احسان داد!
 گهر همیشه بقاوص بحر عمان داد
 همیشه نور بماء آفتاب تابان داد
 که از غمش نتواند خبر بسلطان داد
 کسی که رابطه مور با سلیمان داد
 که چین نزد به جبین، ملک چین به خاقان داد
 که بی لقب نتوان داد مدح آسان داد
 خطاب، داور گیتی، خدیو دوران داد!
 به او لقب زره جاه و رتبه نتوان داد
 ز رتبه، راتبه صد هزار سلطان داد
 شهنشهی، که بتدبیر نظم ایوان داد
 چو شیر بیشه، بشیر فلک نیستان داد
 کفن به دوش دلیران، ز تیغ عریان داد
 نخست پایه ایوان به دوش کیوان داد
 عفاي خلد برین و بهشت رضوان داد!
 بشکر اینکه رهش در حریم ایوان داد؛
 هزار بوسه، پیایی، بپای دربان داد!
 که شوکتش نه در آنجا صلاي احسان داد

۱- این بیت در «د»، «م» (۱) نیست.

۲- د، م، «م» (۱): زر.

دهم بمردم آن ملک مژده^۱ کز عدالش
 چو طرح سان سپه در کنار جیحون ریخت:
 بیانگ ولوله، پورپشنگ را لرزاند!
 ز نور و ظلمت هم، صبح و شام تا برهند^۲
 کرم نگر، که چو آباد کرد عالم را
 کرا قرین^۳ تو گویم ز خسروان، که فلک
 سپهر، کام دل هر که را که مشکل دید:
 متاع ملک، که شاهان گران خریدندش:
 ز خار، شحنه عدلت شکنجه یی آراست:
 حمایت، چو بنظم زمان کرد اقبال؛
 به اقویا، ضعفا را چو میر و سرور ساخت؛
 به پیش بلبل بی بال، باز بال افکند؛
 چو دید، صعوبی افتاده ز آشیان بی پر:
 چو دید از گله وامانده گوسفندی لنگ:
 بدستاری جود، آن قدر که در همه عمر؛
 به یک دقیقه، گدای سرای احسانت؛
 نه نوحی و، بودت تیغ، کشتی و دریا؛
 نیی کلیم و، دو دستت ز جام و نیزه بود؛
 روان رستم و آرش، بموکب تو روان؛
 همانست تیغ کج و، رمح راست پیش آورد؛
 ز چرم ببریان، خصم پوشد از خفتان؛
 چرا که ببر، چو خود جان نبرد از دست؛

کلید فتح خراسان، شه خراسان داد
 چو عرض لشکر، در دشت زابلستان داد
 فشار زلزله، بر خاک پور دستان داد!
 بدست شحنه گردون، ز عدل میزان داد
 خرابه از دل دشمن بجغد تاوان^۴ داد
 تو را ز عدل و کرم امتیاز از اقران داد!
 نگاه گوشه چشم تو داد و، آسان داد
 چو دید لایق آنت، زمانه، ارزان داد!
 که بلیلی نکند از گل گلستان داد
 عنایت، چو بکار سپهر سامان داد
 به اغنیا، فقرا را چو بار و مهمان داد
 به کام برة بی شیر، شیر پستان داد
 امین عدل تو اش، جا به چشم ثعبان داد
 شبان حفظ تو، جایش به دوش سرحان داد
 بخلق، حاتم و یحیی و معن و قآن داد
 بسایلان جهان، صد هزار چندان داد!
 گهی رهاند ز طوفان، گهی بطوفان داد
 که یاد از ید بیضا، نشان ز ثعبان داد
 جلادت تو، چو رخس ستیز جولان داد
 همیشت تیر ز ترکش، کمان ز قربان داد
 چو رستم از دم تیغ تو بایدش جان داد
 چه سود از آنکه بغیری ز چرم خفتان داد؟!

۱- د، م، ج (۱): وعده.

۲- ن: نبرند.

۳- د، م، ج (۱): نادان (!).

۴- ن: گر آفرین (!).

۵- د، م، ج (۱): امتیاز اقران.

زهی خدنگ زبان آورت، که گاه جدل؛
 شدند دوست، همه دشمنانت آخر، چون
 خدا یگانا، از راه لطف عام، ایزد؛
 ولیکن، از ستم آسمان، در آن مدت
 نکشتم و، چو دل دشمن تو گشت^۱ خراب؛
 کسی که قادر یک روزه قوت خویش نبود
 کسی که مالک یک مشت خاک نیز نبود
 چه میشود که نوازی مرا بفرومانی
 اگر من از مدد بخت خرم تو کنم
 چه بهتر، ارنه بفرا که هرکه ملکم کشت
 در این قصیده، که رشک لال عمان است
 به این بضاعت مزاجه^۲ خامه^۳ من نیز
 فقیرم و متزلزل ز محشتم، چه کنم؟!

جواب خصم دغل، از زبان پیکان داد!
 دل رحیمت از اول خدای رحمان داد!
 سه چار مزرعه ام در قم و صفاهان داد
 که داشتند رعایا ز جور سلطان داد
 کنون خدا چو تو را جلّ شأنه این شان داد
 کنون تواند یک ساله خرج دیوان داد
 کنون ز ریع دِه من، اجور دهقان داد!
 که هیچکس نتواند جواب فرمان^۴ داد
 زراعتی و^۵ توانم خراج سلطان داد
 دهد چو ریع، نگوید ز راه احسان داد
 نخست محشتم از نظم زیب دگان داد
 نثار بارگهت کرد و، نظم دیوان داد^(۱)
 توانم ار چه جواب ظهیر و سلمان داد!^(۱)

۱ - د: ماند؛ ن: مانده.

۲ - ن: دیوان.

۳ - ن: زراعتی که.

۴ - ن: جامه.

(۱) در اقتضای قصیده شیوای هفتاد و یک بیتی حسان العجم محشتم کاشانی است در ستایش میرمیران بمطلع:

دهنده‌یی، که بگل نکهت و بگل جان داد
 اینک برای مقایسه چند بیتی از ابیات بلند قصیده غزای محشتم را در اینجا می آوریم:

بعرش پایه عالی، بفرش پایه پست؛
 به ابر، قطره چکانند؛ بباد، قطره زدن؛
 دو کشتی متساوی اساس را، در بحر؛
 دو سالک متشابه سلوک را، در عشق؛
 هزار دانه طلب را، ز حسرت افزایشی
 هزار خسته جگر را، ز صبر فرمایی

بهر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد!
 ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد...
 برای نزهت دیرین سرای دوران داد
 یکی رساند بساحل، یکی بطوفان داد!
 یکی ز وصل بشارت، یکی ز هجران داد
 رساند بر سر گنج و یکام ثعبان داد
 گداخت جان ز غم، آنکه نوید جانان داد!

ولی خوش است دل من، به اینکه داده‌استم ز تار خود به نو من، او به میرمیران داد
همیشه تا ز نسیم بهار و باد خزان توان طراوت باغ و شکست بستان داد
بدوستان مدهاد ایزدت بجز دل جمع
به دشمنان تو چون خاطری پریشان داد^۱

۱- این قصیده را از: «د» (ص ۲۶ تا ۳۰)، «مج(۱)» (ص ۵۷)، «مج(۲)» (ص ۴۵ تا ۵۱)، «مک(۱)» (ص ۲۲۰ تا ۲۲۷)، «مک(۲)» (ص ۴۸ تا ۵۸)، «ن» (ص ۱۸۴ تا ۱۹۱) برداشتیم.

عدیل داد حیات و میات و، یکسان داد...
که چاشنی به نباتات شگروستان داد!
که خجالت قد رعنا ی سروستان داد!
که سهم چرخ مقوس، ز تیر پزان داد!
بان بلای سیه، خنجری چو مژگان داد!
که هر که خواست بان شیوه دل دهد، جان داد!
بعشوه طغی لسانی، که شرح نتوان داد!
سرور و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد
گلیم مختصر فقر و گنج و یران داد
بسیط عرصه یی اندر بساط دوران داد!
زیاده دید از ایشان به میرمیران داد...
ز لطف بر سخنش اقتدار سبحان داد
که مالش حسن و گوشمال حسان داد...

گدای کوچه و، سلطان شهر را از عدل؛
بشگرین دهقان، داد از سخن نمکی،
بقدر سرو قدان، کرد جنبشی تعلیم؛
بر ابروان مقوس، زهی ز قدرت بست؛
ز باغ حسن، سیه نرگی چو چشم انگیخت؛
به چشمهای سیه، شیوه یی ز ناز آموخت؛
بناز داد سکونی، که وصف نتوان کرد؛
بهر که، لایق اسباب کامرانی بود؛
بهر که در طلب گنج لایزالی بود
بهر یکی ز سلاطین، بصورتی دیگر؛
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
ملک حشم ملکا، محشم که قادر فرد
نمود ساز ز اقسام نظم قانونی

رک: دیوان مولانا محشم کاشانی بکوش مهر علی گرکانی از انتشارات کتابفروشی محمودی ۱۳۴۴
ه.ش. ص ۱۸۰ تا ۱۸۲.

قصیده در مدح سید احمد^۱

[۹]

الا ای معنبر شمال موره^(۱) گهی از دمت، دلگشایی معاین^(۲)؛
 هم از تست، روی^۲ شگرفان مصفا؛
 ز انفاست، ای مایه زندگانی؛
 شوند اقهار درختان حوامل
 شمرهای لبریز، در تیر و در دی؛
 گهی از تو شیرازه گل مجزا
 نه صیّافی، اما درین سبز گلشن؛
 ز تو خیری اصفر بود، برگش اخضر
 که جسم لطیفی و روح مجرد
 گه از مقدمت، جانفزایی مشاهد
 هم از تست، موی^۳ عروسان مجعد!
 که قصر حیوة از تو باشد مشید^(۳)
 بنات نبات از حوامل مولد
 ز سبزه مختلط کنی، از یخ امرد
 گهی از تو اوراق لاله مجلد
 که طاقش گه ازرق بود گاه اربله^(۴)
 ز تو لاله احمر بود داغش اسود

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم؛ «مک(۲)»: در مدح سید احمد هائف علیه السلام(!).

۲ — د، مع(۱): رنگ.

۳ — د، مع(۱): زلف.

۴ — مع(۱): حیات.

(۱) موره: خوشبو، معطر. — فدا — فرهنگ نفیسی.

(۲) مُعاین: ظاهر و آشکار؛ فرهنگ نفیسی.

(۳) مُشید: استوار و محکم و افراخته. — فرهنگ نفیسی.

(۴) اربد: رنگ رنگ. — از «فدا». — نام ماری حبیب — ظلیم اربد. شتر مرغ خاکسترگون. — فرهنگ نفیسی.

فگندی همی سایه بر فرق فرقد
 نداده کسی ره کند بر تو منبند
 ز قصر آوری سوی کنعان سرزد
 ز تو روح تا زنده گردد مجدد
 گه آبش چو لؤلؤست، رنگش چو بسند
 تویی عیسوی دم، تویی موسوی ید
 نه چون من بدام است پایت مقید
 نه مأخوذ چون من، بقیدی مشدد
 نه محبوس چون من بحبس مؤبد
 فیا خیر قصید و یا خیر مقصد
 که از سبزه دارد بساط مهقد
 که جزرش نه پیداست از لطمه مد
 متاع اقالیم، آنجا منصد
 که هر قاصدی را رساند بمقصد
 در آن خفته بن موسی کاظم احمد
 مه و مهر، گردند دایم چو فرزد
 که یک گنبد افزوده بر هفت گنبد
 بآن شهر رو، کاولیا راست مرقد
 که هر گمشده شد در آن خاک مهتد
 بهر مسجدش، روی بر خاک مسجد
 بهر صقه درویشی افکنده مسند
 چو در جرگه بیدلان راحت افتد
 بمجد دم احمد نسب، سید احمد

ز تو بارگاه بلند سلیمان
 تویی پیک یعقوب و یوسف، ز یاری
 ز کنعان بری جانب مصر نافه
 گهی بردمی در تن خاک مرده
 گه از جیب شاخ، آفتاب گل آری؛
 نخوانم تو را، عیسی و موسی؛ اما
 بشکرانه اینکه مطلق عنانی
 نه مشغول چون من، به اندوه هجران؛
 نه مخدول چون من، بخذلان غربت؛
 سوی فارس، قصد ار بود از عراقت
 در آن خاک، شیراز شهری است شهره
 سقی الله چه شهری، چو بحر و چه بحری؟!
 ایا دی هر دادی، آنجا مهتا
 جهان تیره، و آنجاست روشن چراغی؛
 چراغش مزاری که چون مهد شاهان
 همان قطب الاقطاب، کز شوق گردش
 بنازم بمعمار طاق رواقش
 بآن شهر شو، کاصفیا راست مسکن
 مگر خضر، پیوسته آنجاست ساکن؛
 بهرمصططش، با دل پاک مستان؛
 بهر گوشه، مخموری افتاده از پا
 چو در بزم اهل دلش بار یابی
 ز من ده سلامی، ز من بر پیامی

(۱) مُنَسَّد: بضم نخستین، بسته شده و بند گردیده. — فرهنگ نفیسی.

(۲) طبرزد: نبات و گلشن. — فرهنگ نفیسی. — در گنجۀ آذربایجان هنوز هم نوعی زردآلورا طبرزد می گویند. — از یادداشت های پروفیسور غلامحسین بیگدلی.

(۳) بُسَد: بضم و کسر نخستین، مرجان و بیخ مرجان. — فرهنگ نفیسی.

که ای سید صاف طینت که داری
 نشان سیادت، ز خُلُق تو لایح
 من رو صف ذات تو کردن، نیارم؛
 چگویم که دور از تو چون است حال
 غمی داشتم، روزی از هجر یاران
 که از دوستان، دوستی آمد از وی
 کشیدی به شیراز رخت از صفاهان
 گزیدی سفر با رفیقان و رفتی
 در آن نامه کاآورده بود، از تو، دیدم؛
 نوشتی که دیدند چون سردی دی
 هم از سرد مهری است اینها، و گر نه
 که شد لازم ذات^۲ آذر حرارت
 وگر بود دم سردی من بحدی
 همین عذر خوش بود، اگر می نوشتی
 نیم بی خبر، دانم اینقدر کز تو
 ولی کاش میبودم آنجا که با تو
 عجب دارم از یاری شهریاری
 بود *مِقْوَدِی*^۱ از کمند وفایش
 مرا ساخت محروم و، نوشت^۳ عذر؛
 گرش دیدمی، خواندمی بیخودانه
 که ای فیض تو، همچو عیش تو دایم؛

باسم و برسم ارث از جد امجد
 حدیث سعادت، بذات تو مسند
 نه ذات محاط و، نه وصف محدّد
 شب و روز دل خون ز غم، دیده ارم
 نه از امس آگاه بودم، نه از غد
 شنیدم که با دوستان مؤید
 ز احباب از پی جنود *مُجَنَّد*^۱؛
 به شیراز و از آذرت یاد نامد
 بعذر فراموشکاری *محمّد*
 شدندت ز احضار یاران مرّد
 ازین معنی، آگه بود طفل ابجد
 نخواهد شد از سردی دی میرّد
 که آسان بدی دفع فاسد به افسد
 سفر خوش بود، لیک بیدام و بید
 نشد نامه، زان عذر *بیهوده* مُسود
 شد این عذر از شهریاری *ممهد*
 که شهری بیاری او شد *مقیّد*
 بسی دوستان بسته دارد *بمقود*
 گمانم نه بیمهری از دی *باین حدّ*
 باو چند بیتی، نه از غیر، از خود
 که ای لطف تو، همچو عمر تو سرمد

۱- ن: ناید.

۲- مج(۱): طبع.

۳- ن: بنوشت.

(۲) *مِقْوَد*: بکسر نخستین و سکون دوم و فتح سوم، آنچه بدان کشتند ستور را از رسن و مهار و لگام. — فرهنگ نفیسی.

(۱) *مُجَنَّد*: بضمّ نخستین و فتح دوم و تشدید مفتوح سوم، سپاه گرد کرده و عرضه داده. — فرهنگ نفیسی.

نه بد خوب از خواجه، با بنده بد؟! قبول افتدش اول، آخر کند رد! شنیده است تا گوشم آواز اشهد مبادت دل از رنجش من مرده گرم کافر آید لقب، به که مرده که بادت نهال جوانی مسد^(۱) شود کار تو با رفیقان مسد^(۲) نبینی چو بدبین، نه ای؛ از کسی بد! بفرزند گفت اب، شنید آنچه از جد! همه فیض بیمار، همه لطف بیحد بود فارغ از جسم، روح مجرد چو جنت، ز آینه صرحش^(۳) مرده^(۴) تو گویی که یاقوت رُست از زیرجعد چو حوران حورا، چو غلمان اغید^(۵)

نه خواری خوش از گل، به بی بال بلبل؟! نه خواجه است کوبنده بی بهایی زبان، جز بوصفت شهادت نداده نه رنجیده ام از تو، نه شکوه دارم پس از آشنایی، نه بیگانه کردم؛ دگر بشنو ای سید جید^(۱) از من شدی چون بخیر و سلامت مسافر تماشای آن شهر، بادت مبارک تو را گویم، استاد گفت آنچه با من؛ بین ز آب رکنی و باد مصلی ز صورت مزین دم، چو معنی شناسی؛ چو فردوس، از سرو باغش مشجر برآ و بومش؛ از لاله و سبزه تر بهشتی و، دروی خرامان سراسر؛

۱- مج (۱): بود.

۲- ن: اغتد.

(۱) جید: بفتح نخستین و تشدید مکسور ثانی، نیکویی، ضد ردی. — فرهنگ نفیسی.

(۲) مُسَد: بضم نخستین و فتح ثانی و تشدید مفتوح ثالث، با تکیه گاه، محکم و استوار.

(۳) مُسَد: بضم نخستین و فتح ثانی و تشدید مفتوح ثالث، راست و درست. — فرهنگ نفیسی.

(۴) صرح: بفتح نخستین و سکون دوم، کوشک و هربنای بلند.

(۵) مرده: بضم نخستین و فتح ثانی و تشدید مفتوح سوم، بنای دراز. — فرهنگ نفیسی.

یادآور آیه مبارک (۴۴) از سوره شریف التَّمْلِیل (۲۷): «قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَبِطَتْ لُجَّةً وَ كَشَفَتْ عَنْ سَاقِهَا قَالَتْ إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَ أَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ إِلَيْهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ». گفتند بلقیس را: چون دید طارم را [از آبگینه] پنداشت که آب زرف است دامن از ساق برکشید که پای در آب نهد [سلیمان] گفت: آن طارمی است از آبگینه پاک ساخته. بلقیس گفت: خداوند من، من بر خویش [بافتاب پرستی] ستم کردم و گردن نهادم و مسلمان شدم و تن بدمدم با سلیمان خداوند جهانیان را. — برداشته از کشف الاسرار میبیدی.

(۶) اغید: گیاه نازک دوتا و کج شده از نرمی. — نرم و متمایل و دولا شده. — فرهنگ نفیسی.

مگر بود ز آغاز کَر و بیان را
مگر هست تا حشر روحانیان را
منم بلبل و، خاک آن دشت گلشن؛
در آن روضه، از گلرخان سمنبر؛
نکویان شیرین لب عنبرین خط
چو بینی، فراموشی از من مبادت؛
مشو غافل، از خلق خاکی نهادش؛
همه عالم و عامی، از فیض خاکش؛
اگر حالی، از اهل حال است خالی
هم از روح سعدی و حافظ طلب کن؛
سلامی ز من ده، به اهل کمالش؛
که عقل از یکی صد شمارد مدیحش
سپهر امانتی و نجم یمانی؛
علی شریف، آن ز هر عالی اشرف؛
در اقلیم فقر و فنا، پادشاهی
حماه الله، آن کو بچشم حمایت
دُجاجة^(۱)، نبیند گزند ز اجل^(۸)

از آن آب میضاة^(۱) از آن خاک معبد
از آن آب مشرب، وزان خاک مشهد
منم تشنه و، آب آن چشمه مورد^(۲)
در آن رَحْبه^(۳)، از مهوشان سهی قد
جوانان سیمین تن یا سیمین خة^(۴)
که خلد برین است و، باشی مخلد
که خاکی نهادند و، خورشید مسند
شد این عاشق از شوق و، آن عالم از کد^(۵)!
دهد یاد از وَرَد خاک مُورَد
بتوفیق مسلک، بتحقیق مرصد^(۶)
خصوص آن فلک رتبه عقل مجرد
نگوید همان وصف او را یک از صد
که از شادمانی برد بهره سرمد
ولی سعید آن ز هر والی اسعد
که هست از نمد تاجش، از پوست مسند
بسوی ضعیفان عاجز چو ببند
زجاجة^(۷) نبیند شکستی ز جلمد^(۹)

(۱) میضاة: بکسر نخستین، جای دست نماز گرفتن. و آب وضو گرفتن و مطهرة. — فرهنگ نفیسی.

(۲) مورد: راه و طریق و محل ورود و آب خور و جای تجلی و درآمد و مدخل و مقام و محل و باب و جانب. — فرهنگ نفیسی.

(۳) رَحْبه: بفتح اول و سکون ثانی و فتح سوم، گشادگی جای و ساحت آن. و جای گیاه ناک و زمین فراخ بسیار رویاننده گیاه که مردم بسیار در آن فرود آیند... — فرهنگ نفیسی.

(۴) خة: بفتح نخستین و تشدید ثانی: رخسار. — فرهنگ نفیسی.

(۵) کد: بفتح نخستین، جد و جهد و کوشش و رنج و مشقت و محنت در طلب چیزی و کاوش و جستجو و تفحص. — فرهنگ نفیسی.

(۶) مرصد: جای نگاهداشت، جایی که در آن انتظار می کشند. — فرهنگ نفیسی.

(۷) دُجاجة: خروس و ماکیان. — فرهنگ نفیسی.

(۸) جدل: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، چرخ. — فرهنگ نفیسی.

(۹) زجاجة: بضم نخستین، واحد زجاج (آبگینه و شیشه) شیشه و پیاله بلور. — فرهنگ نفیسی.

شراب مهتا، حسام مهند
 بکنجی، نه دیوی در آنجا و نه دد
 ز من یاد آرید، ای هجرتان بد
 تو خورشیدی و، قرب او بعد ابعدا
 که هستند افزون بحمدالله از حد
 پس آنکه بتأید صدق ای مؤید
 بگو: ای نکو عهد یاران ذوالید
 ز یاران دیرین فراموشی این حد
 خدا را که بر بندا عهدی مجدد
 بصد گونه سوگند میکن مؤگد
 که بدعهدی از اهل دانش بود بد
 که وصف کمال نگردد معدد
 ز بحر خیالم که گنجی است معتد^(۱)
 که از تنگی قافیه ره کنم سدد
 شد آن دم که ساز دعا را کنم شدد
 الا تا بود در جهان دین احمد

خدا سازدت کار و، لطف خدایی؛

محمد تو را یار و، دین محمد!^۲

حریفی که از لطف و قهرش مهتا
 چو باهم نشینید و دارید صحبت
 غنیمت شمارید، ای وصالان خوش؛
 تو دریایی و وصل او، فصل نisan
 در آن شهر همصحبان عراقی؛
 چو بینی، سلامی ده از من بایشان؛
 بگو: ای کهن دستداران یکدل
 روا نیست دانید در کیش یاری
 وگر عهدشان رفته بینی ز خاطر
 چو بندی ز نو عهد از من بهر یک
 که بیبهری از دوستان است ناخوش
 رفیقا، شفیقا، انیسا حبیبها
 سکندر اگر بست ز آهن سد اکنون
 ز بس گوهر نظم کارم، توانم
 ولی خارج آهنگ شد تار قانون
 الا تا دمد ز آسمان نور یزدان

۱- مک(۱)، ن: که میسند.

۲- این قصیده را از: «د» (ص ۲۳ تا ۲۶)، «مج(۱)» (ص ۴۲ تا ۴۸)، «مک(۱)» (ص ۲۱۵ تا ۲۲۰)، «مک(۲)» (ص ۴۲ تا ۴۸)، «ن» (ص ۱۷۹ تا ۱۸۴) برداشتیم.

(۱) معتد: شمرده شده و حساب کرده شده و مهتا نموده و موجود. — فرهنگ نفیسی.

(۱۰) بتأید: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، خرسنگ و سنگ گازران. — فرهنگ نفیسی.

درمدح سلطان ایران کریم خان زند

و ذمّ حاکم اصفهان^۱

[۱۰]

ای تلخ کن کام من، ای ماه شکرخند
وی طایر روحم مگس و، شهد لبیت قند
وی موی توزاغی، که ز من برده جگر بند
وی جان بتو خرسند، چو یعقوب بفرزند
وی خاطر زارم، بتمتای تو خرسند!^۲
هر روز بود آمدنم سوی تو اروند!^۳
چون لاله، دل از داغ توام سوخته تاجند؟!
دارد ز درازی بستر زلف تو پیوند
سایه بستر اندازیم ای سرو برومند؟!
هر جمعه خرامند به ایوان خداوند!
گردن زن بیدادگران، دادگر زند
خاقان کریم اسم کرم رسم عدو بند!

ای سرو گل اندام من، ای نخل برومند؛
ای مرغ دلم فاخته و، نخل قدت سرو؛
ای روی توباغی، که جهان کرده معطر؛
ای دل ز تو دربند، چو یوسف ز برادر؛
ای دیده تارم، بتماشای تو روشن؛
هر شب بودم آمدن بوی تو ارمان؛^(۱) /
چون گل، رخت از تاب می افروخته تا کی؟!
شد عمرو، شب هجرتورا روزنه؛ گویی
آیا بود آن روز که آبی بسرایم
نازان تر از ارباب عمایم، که شتابان
دارای عجم، مملکت آرای کی و جم
قآن ملک جاه، فلک گاه، ولی خواه

۱ — این عنوان را از: «مک(۲)» برداشتم.

۲ — د، مج(۱): خورسند(!).

۳ — مج(۱): درمان.

(۱) ارمان = آرمان؛ آرزو و خواهش، آه و ناله و زاری و افسوس. — فرهنگ نفیسی.

(۲) اروند: میل و آرزو و رغبت و حسرت. — فرهنگ نفیسی.

در بزمه شران، نویی امروز خنرفند!
 کعدای تو را طشت ز باد فک افکند!
 هم سر، ز تدبیر دبیر تو خنرفند!
 از جیس تو بهرام، یکی ترک صادق بند!
 خور، در کف غلمان تو، جامی است می آگند
 بس خارین ظلم، که عدل تو ز بن کند!
 دست کرمست بسکه زر و سیم پراگند
 جان در تن اعدای تو، ضحاک و دماوند
 نادیده و تشنیده خدیوی بتو مانند!
 دردی است مرا درد دل و، بس درد زبان بند!
 کآمد ز ادب دور بشاهان زگدا پند!
 ایران شده از داد تو چون دامن الوند
 داد ای عجب آن را دم شمشیر تو پیوند
 خورشید تو تاسایه براین مملکت افکند
 وز ساحل عمان، همه تا ساحت دربند
 چوپان شده، امسال بود سال ده واند
 شد سفلۀ گرگان، بخطا میر سمرقند
 با گریۀ تلخ آمده، رفته بشکرخند
 اما ز پدر نیست فزون دانش فرزند
 هم باخت باو شعبده، هم داد باو پند!

ای خسرو ایران، سرو سرخیل دلیران؛
 آن برده هندی است، بر ایوان تو کیوان؛
 برجیس، ز تنویر ضمیر تو منور؛
 در عیش تو، ناهید یکی جنگی، قوال؛
 مه، در صف پیکان تو، پیکی است فلک سیر؛
 بس گلبن انصاف، که لطف تو سرکشت؛
 جمعند کنون، بر درت از منعم و مفلس؛
 دل در بر احباب تو، کاوه است و صفاهان؛
 ای در روش داد و دهش، چشمی و گوشی
 داغی است مرا بر دل و، بس داغ جگر سوز؛
 رحم تو که عام است، شفیع آرم و گویم
 المنة لله، که سی سال شد اکنون؛
 هر رشته که بگسست ز بیداد حریفان
 از عدل تو، ایران، همه درامن و امان است؛
 از خفۀ کرمان، همه تا دجلۀ بغداد،
 بیچاره صفاهان^۱، که یکی گرگ در آنجا
 شد سخرۀ دونان، بغلط شحنة یونان؛
 از بیم تو و ز رحم تو، هر ساله بدر بار
 هرچند که آن نیست که او را شناسی
 ابلیس، شنیدی که چها کرد بآدم؟!

۱- ن: از.

۲- ن: وز.

۳- د، ن: میدان.

۴- د، مج (۱)، ن: صفهان (!).

۵- مج (۱): او را.

۶- د، ن: صفهان (!).

چون دید که بر بوالبشر از وسوسه ره نیست؛
 از محنت محکوم، هم آخر خبرش پرس؛
 داد است، نه بیداد که یکچند بود نیز
 از شهر دگر، گرچه ندارم خبر؛ اما
 زنفار، بدزدی دله، یک قافله مسپار؛
 تا هست حریف شه کابل، شه زابل؛
 آخر ز بهشتش بدر آورد بسوگند
 خشنودی^۱ حکام ز انصاف تو تا چند؟!
 حاکم ز تو غمناک و رعیت ز تو خرسند^۲
 از رایحه خود رند شناسد تره از رند^۳
 لله، بگرگی پله رنج گله میسند!
 تا هست ردیف مه بهمن مه اسفند

برنار خلیلت، چو بر آب حیوان خضر؛

بر آب^۴ حسودت، چو بنار سقر اسپند

۱ — د. مج (۱)، ن: خوشنودی (!): قیاساً برنگاشتیم.

۲ — مج (۱): خورسند (!)

۳ — مج (۱): برنار (!)

۴ — این قصیده را از: «د» (ص ۳۰ و ۳۱)، «مج (۱)» (ص ۵۷ تا ۵۹)، «مک (۱)» (ص ۲۰۴ تا ۲۰۶)، «مک (۲)» (ص ۵۷ تا ۵۹)، «ن» (ص ۱۶۹ تا ۱۷۱) برداشتیم.

(۱) رُند: بفتح نخستین و سکون دوم و سوم، هر چیز خوش بو و هر چیز مطبوع و خوشگوار و سهل الهضم و درخت غار و مورد. — فرهنگ نفیسی.

قصیده در مدح پادشاه

و ذمّ حاج آقا محمّد^۱

[۱۱]

خون زیرغو^۲ در دل ارغون کند
خدمت آن طالع میمون کند
تا تو، نه کس^۳ یاد افریدون کند
تکیه بر شیدیز و بر گلگون کند
آنچه کانون در مه کانون کند
بزم چون رخسار بوقلمون کند
در چراغ، این روغن زیتون کند
هفت خدمت، گردش گردون کند
آستان را، ز تیر استون کند
غمزدای سینۀ قانون کند
در بخت ناهید را خاتون کند

ای که چون از داد تیغ خون کند
ای خداوندی کز اختر هرچه سعد
تا تو، نه کس^۳ نام اسکندر برد
خسرو بخت شب و روز از جلال
کرده مهر لطفت اندر مهرگان
روز و شب خضر و کلیمت هریکی
در ایاغ^۴، آن آب حیوان ریزد؛
چون نهی بر تخت شاهی پا، تو را
بام ایوانت بکیوان بسپرد
ذکر برجیس از طرب در مجلس
بر درت بهرام را خنجر دهد

۱ — د: قصیده در ذمّ؛ مک (۲) در مدح محمد کریم خان و ذمّ حاجی آقا محمد خان حاکم اصفهان.

۲ — تیغ تو خون.

۳ و ۴ — مج (۱): با تو کس نه.

۵ — د: اسپرد.

(۱) یرغو: خصومت و ستیزگی و نظام و ترتیب، حکم و فرمان. — فرهنگ نفیسی.

(۲) ایاغ: پیاله و کاسه‌یی که با آن شراب خورند. — فرهنگ نفیسی.

گوی زرین سازدت از قرص مهر
کاتبان بارگاهت، هر یکی
هم ز حکمت لقمه لقمان خورد
فارسان رزمگاهت، هر تنی
تیغ بازان، کرده هامون کوهها؛
مُلک را، حُکمت ز عدل آباد کرد
از تو دید ایران ویران رونقی
جز دیار اصفهان، کش زنده رود
بود مصر آن شهر و شد بیت الحزن
چیست حاکم، حاش لله ظالمی؛
مفلسان شهر را، از جوع کشت؛
بس عزیزان را، چو یوسف بیگناه
فتنه او، آب صد ابلیس برد؛
بینوا، گر خرقه پوشد از نمد
جستجوی هردو، چون رهن گرفت؛
هرکه جوید از جفای او قرار
یا بفکر دیدن عیسی فتد
در زمین هرکه باشد، ز آب غصب
باغ سازد، پرده گل بردرد؛

بهر چوگان ماه چون عُرجون^(۱) کند
گوشها دُرچ در مکنون کند
هم ز صنعت کار افلاطون کند
ز آتش تیغ آب دریا خون کند
رخش تازان، کوهها هامون کند!
خلق را، خلقت بخود مفتون کند
کز هوا باغ جنان مجنون کند
خون ز غیرت در دل جیحون کند
حاکمش بس خلق را محزون کند
کو چو دیوان کارها وارون کند!
خواجگان ملک را، مدیون کند
چون زند بهتان زنش، مسجون کند!
طعنه او، کار صد طاعون کند!
ور توانگر جامه سقلاطون کند
شستشوی هردو، چون صابون کند!
ربع دیگر را مگر مسکون کند!
یا هوای صحبت ذوالنون کند
خاک را چون صحف انگلیون^(۲) کند
سرو موزون، بید ناموزون کند!

۱- د، د، (۱): حیرت.

(۱) عُرجون: بضمّ نخستین و سکون دوم و ضمّ سوم خوشه خرما، و خوشه خرما که خشک و کج گردد و بطن آن خوشه و چوب آن خوشه و نوعی از قارچ خودرو و درخت کج شده و یادآور آیه مبارک (۳۹) از سوره شریف پس (۳۶): «وَأَلْقَمَتْ قَدْرُهَا مِنْ أَرَاكِ حَتَّىٰ غَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ» و ماه را، آن را اندازه کردیم در رفتن منزلها در شبان روز تا آنکه بازگردد چون شاخ خرما بن یک ساله خشک. — برداشته از کشف الاسرار میبیدی.

(۲) انگلیون: کتاب مانی نقاش. — فرهنگ نفیسی.

میوه شیرینش را افیون کند
 شاه آنجا گنج خود مخزون کند
 کم کند، دهقان، بسی افزون کند
 ورنه گنجور تو را مغبون کند
 تا^۱ بعشری زان تو را ممنون کند
 یا میبیش کرده یا مرهون کند
 پیش ازین گر کرده یا اکنون کند
 شکوه از عتین اگر مأیون کند
 کاش این لطف ایزد بیچون کند
 دوستانم نیز پیرامون کند
 آنچه موسی خواست با هارون کند
 وز چه دانا امتثال دون کند
 هرچه در دست آیدش آلتون^(۱) کند
 حرص زورآور^۲ بزر مشحون کند
 هر کجا او گنج خود مدفون کند
 کز ستم او را کسی مطعون کند
 ظلم آن ناپاک را قانون کند
 خاک را با خون او معجون کند
 دیگری را کاشکی مأذون کند
 افعی گنجینه قارون کند
 ورنه، رفته رفته، بس افسون کند

بسکه تلخستش زبان باغبان
 جیب دهقان، مخزن آمد شاه را؛
 کآنچه جود شاه از آن آگنده گنج
 غافل، از غارتگر گنجت مباش؛
 گنج حالی^۱ گرده آید سوی تو
 هرکه ملکی باز ماندش، هم بدو
 مشنو از وی شکوه عصیان خلق
 روسیاه اندر میان پیداست کیست
 چون ز حد شد صبر خلق و ظلم او
 کاردم سوی صفاهان دوستکام
 تا کنم با یک یک اخوان وطن
 کزچه کس گوساله را گوید خدا!^۱
 آن خیانت پیشه، کس خواندی امین
 خود خورد چون مار، خاک خاک^۲ را
 خفتگانش، حسرت دوزخ کشند؛
 نیستش از پستی الحق پایه یی
 لیک ترسم هرکس آید بعد ازین
 درد مسکین را رسد تسکین، چو شاه
 ور نمیخواهد بگردن خون وی
 تا بزهر افعی تیغ کجش
 ای سلیمان، قطع کن زان دیودست؛

۱- د، مع (۱)، ن: خالی (!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۲- ن: یا (!).

۳- ن: چون مار و خاک خاک را (!)

۴- ن: زور آرد.

دست در ترتیب آب و گل نهد
هم فلک را انجمن برهم زند
هم ز تارک افسرت غارت برد
دست دزدان، شحنه زان اول برد
ای که دیوان، میردیوان^(۱) کرده‌یی
خواستم عدل تو، بهر نام نیک؛
کایزدت، هم عمر جاویدان دهد؛
ورنه، آن کابلیس راند از آسمان
تا طبرزد، مصلح کسنی بود
ایزد ذوالمرق، بیمن رافتت

رخنه در ترکیب کاف و نون کند
هم جهان را وضع دیگرگون کند
هم ز خنصر^(۲) خاتمت بیرون کند
کآخرا لامرش^(۳) نباید خون کند
آدمیزادی چومن پس چچون کند؟!
روی ملک از خون او گلگون کند
هم، بخیرت عاقبت مقرون کند
میتواند دفع این ملعون کند
تا طبرخون^(۴)، چاره طرخون^(۵) کند
از هر آفت ایمن و مأمون^(۶) کند

دشمنت را، جام از غسلین^(۷) بود

دوستت را، جامه از اکسون^(۸) کند^۲

۱ - ن: از هزار آفت ایمن و مأمون(!).

۲ - این قصیده را از: «د» (ص ۳۲ تا ۳۴)، «مع(۱)» (ص ۵۹ تا ۶۳)، «مع(۲)» (ص ۵۵ تا ۵۸)، «مک(۱)» (ص ۲۲۷ تا ۲۳۰)، «مک(۲)» (ص ۵۹ تا ۶۳)، «ن» (ص ۱۹۱ تا ۱۹۴) برداشتیم.

۱) یخنصر: بکسر نخستین و سکون ثانی و فتح سوم، انگشت خُرد. - فرهنگ نفیسی.

۲) میردیوان: وزیر و رئیس دادگستری.

۳) طبرخون: بیدسرخ که بید طبری نیز گویند و عتاب و رنگ سرخ. - فرهنگ نفیسی.

۴) طرخون: مأخوذ از ترخ فارسی، گیاهی که کرطرخون ریشه آن است. فرهنگ نفیسی.

۵) غِسلین: نام درختی در دوزخ و آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد. - فرهنگ نفیسی.

۶) اکسون: بفتح و کسر نخستین و سکون ثانی، جامه سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند و نوعی از دیبای سیاه. - فرهنگ نفیسی.

قصیده در مدح علی بن موسی الرضا (ع)^۱

[۱۲]

ای باد شمالت چو گل آورده ببر بر
از غیرت دندان تو، از خجالت رویت؛
از درج دُرّت، طعنه زند لعل بیاقوت؛
داد ایزد از لطف، یکی حقّ یاقوت؛
تا چشم منت ماند از آن دُرّج گهر دور؛
خال تو، برخ، خرده^۲ عودی است بر آتش؛
خط سیهت، خاسته دودی است؛ که بنشست
زلفت که سراسیمه پبای تو سرافگند
زنگی بچه را ماند، کز فتنه ترکان
تا بر حجری^۳، بوسه زند از حرم احرار؛^۴
در عشق تو بت، چون بحر برد جنونم
طفلا نش، بمن بسته سر ره پذیره؛
لرزان ز نهالت دل هر برگ ببر بر
لؤلؤست ببحر اندر و، لاله است ببر بر!
وز برگ گلت، خنده زند گل بشکر بر
انباشته آن حقّ بسی و دو گهر بر
عمدا ز دی از لعل ترش قفل بدر بر
هر ذره اش آمیخته گویی بشر بر
از سوختن عود قماری بقر بر^۵
خونخواری چشمان تو بودش بنظر بر
سرگشته فتاده است بکوه و بکمر بر
هر ساله گزینند سفر را بحضر بر
زان پیش که دستم زندش حلقه بدر بر
از هر طرف انباشته حجزم^۶ بحجر بر

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — د، مع (۱)، ن: خورده (!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۳ — این بیت در «د» نیست.

۴ — مع (۱): هجرت.

۵ — مع (۲): احرام.

۶ — د: هجرم.

(۱) حَجَر: بفتح نخستین و سکون دوم، منع. — فرهنگ نفیسی.

شهری بمن، از دوستیت، دشمن جانند؛
و امروز که شد مفتی شهرم ز رقیبان
القصه، اگر عاشقی این است، عجب نیست؛
با هر که کنم ز اهل جهان شکوه چنان است
بالجمله، چه تدبیر بناسازی گردون؟!
آمد مه آزار و، بخانه تو دل آزار؛
حیف است تو را پرده، چو گل، خاصه درین فصل؛
چرخ و چمن، از انجم و ازهار، شب و روز؛
گل مانده بگلزار، چه^۲ در شهر نمانده است؛
از مرد و زن، القصه بکاشانه کسی را
از شاه و گدا، پیر و جوان، هر که خردمند^۳
دیوانه هم، امروز بوی رانه نماند؛
بشتاب، که تا سال دگر گل بگلستان
ور زآنکه خمارت نگذارد که گذاری
خوشر ز بهشت است درین کوچه یکی باغ
بر هر سر شاخ آمده مشغول مناجات
بلبل بر شاخ، ز داود و سلیمان؛
بر آستی مریم شاخ است، دمان باد
بر رسته، ز سرتاسر هر شاخ، کنون برگ
چندانش هوا معتدل و، آب گوارا؛

لیک از نسق شرع ز قلم بحدّر بر
دائم که دهد فتوی خونم بهدر بر
هر روز گر فتاریم از بد به بتر بر
کافسانه خود عرضه دهد گنگ بکر بر
جرم فلک از جا نتوان برد بجر^۱ بر!
تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر؟!
کز پرده برآمد، گل و نسرین باثر بر
گردیده مرصع بدراری و درر بر!
یک تن که زعشرت زندش چون تو بستر بر
مشغول ندانم نه بخواب و نه بخور بر
گلگشت چمن را، زده دامن بکمر بر
در خانه چه^۴ مانیم چو عاصی بسقر بر؟!
ناید نه بزاری، نه بزور و نه بزر بر!
گامی دو درین فصل خوش از شهر بدر بر
کافتاده ز گل آتش طورش بشجر بر
مرغانش چو موسی همه شب تا بسحر بر
آواز بمنقار برد، نامه پیر بر
کز میوه کشد عیسی شش ماهه ببر بر!
هر برگ بگل حامله، هر گل بشمر بر!
کز لطف دهد جان بمدارا بمدر^۵ بر

۱ - د، مج (۱): آید.

۲ - مج (۱): چو.

۳ - ن: خرامند.

۴ - مج (۱): چو.

(۱) جر: بفتح نخستین، بفارسی شکاف و رخنه؛ و بتازی، کشیدن. — فرهنگ نفیسی.

(۲) مَدَر: بفتح نخستین و دوم، کلوخ، گل چسبان و گل سخت که ریگ نداشته باشد. — فرهنگ نفیسی.

نه جرعه خود ریخته خضرش بشمار^۱ بر
 هر^۱ فاخته را آمده سروی بنظر بر^۲
 سرو و گل نواخته حاجت بمطر بر
 شادند کر و کور، بسمع و ببصر بر
 کز خنده شود باز لب گل بسحر بر
 رضوان نگذارد که زنی^۳ حلقه بدر بر
 ریزی گل تر گاه بسر، گاه ببر بر!
 هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر
 وز بیم فراق تو کنم، خاک بسر بر
 ک «ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر»^(۲)
 گویم که: ازین نغمه بگلزار دگر بر
 خود را چه بری عرض، باظهار هنر بر؟!
 با معجزه دم ز د بخیالات و فکر بر
 چون نازش خوبان سپاهان به شکر بر
 دجال چو عیسی نزند تکیه بخر بر
 یا شاعر دیگر، بدر شاه دگر بر

هر برگ قرش، عسر اید یافته گویی:
 از تربیت نامیه، هر سیزه نوخیز
 از فیض هوا، در همه آن باغ ندارند:
 از زمزمه بلبل و، از شمعین گل:
 شب باز کند باد در باغ از آن پیش
 نه روضه خلد است و اگر بگذری آنجا
 اکنون تو و آن باغ، که در سایه سروی
 یاد آوری از سوز دل خسته آذر!
 من بر در باغ آمده، بر خاک نهم سر
 پس خوانمت این تازه قصیده زمعزی:
 گر بلبل طبعم، کند آهنگ ترنم؛
 جایی که دهد عرض هنر میرمعزی
 او را، سخن آویزه عرش آمد و؛ توان
 نازند بشیرین سخنش، اهل سمرقند؛
 رام است مرا نیز کمیت قلم، اما
 بنهاد معزی رخ اگر بر در سنجر

۱- مک(۱): مر.

۲- بعد از این بیت، ابیات بعد در «د» و «مک» نیست.

۳- د: رضوان نکند گریزی.

۴- ن: آواز(۱).

(۱) شمر: حوض خرد و آبگیر و هر جای که آب ایستاده باشد و جوی کوچک و خرد و جدول آب.... -
 فرهنگ نفیسی.

(۲) در اقتضای قصیده شیوا و مشهور چهل و سه بیتی امیرمعزی به مطلع زیر سروده است و مصراع اول بیت
 مطلع را بتضمین آورده:

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر
 پرورده تو را خازن فردوس ببر بر

رک: دیوان امیرمعزی به تصحیح شادروان استاد فقید عباس افشار آشتیانی بسرمايه کتابفروشی اسلامیه.
 تهران ۱۳۱۸ ه.ش. صفحه ۲۲۸ تا ۲۳۰.

من پای نهم بر سر والی ولایات
سلطان خراسان. علی موسی جعفر؛
یعنی. ولی خالق و والی خلاق؛
آن سرور هشتم، زده و دو سر و سرور،
راضی بقضا جانش و، صابر بیلا تن؛
خاک حرمش، شسته کَلَف ماه فلک را؛
تا روح الامینش، شرف آمد بمالیک؛
نازد پِدر هر پسری، از که و از مه؛
آری بزبان نام پدر آورد آدم
ای چار کتاب فلکی را، تو مفسر؛
چون چار پرنده، که ز انفس خلیلی
از روز ازل. حکم تو جاری بعناصر؛
و امروز همت دست بر اوضاع موالید
از رفعت و شان^۱. ماهیجه رایت قدرت؛
چون خاست^۲ ز کز و فرگردون زجهان گرد
جاه تو شها، رو بهر آورد گه آورد؛
در معرکه بدخواه تو، کش روی سیه باد؛
آمت بفلک چرخ^۳ سیاهی است که بسته است
نشیده^۴ کسی. شیر شود ضامن آهو؛

گر شاه ولایت نهدم پای بسر بر
کارش بقضا جاری و حکمش بقدر بر
کامد ز ازل، همسر آبا بگهر بر!
کافکنده چو سرورم، همگی سایه بسر بر
آغشته زبان نیز ز شکرش بشکر بر
ماه علمش، بسته ره سیر بخور بر
تا بوالبشرش، فخر باصناف بشر بر
او را پدر است آدم و، نازده پسر بر!
آن^۱ را که پسر اوست، چه حاجت پِدر بر؟!
بینا نه کسی جز تو بآیات و سوز بر
جان یافته، آراسته تن نیز پیر بر
و آمیخته از حکمتشان^۵ یک بدگر بر
چون خامه نقاش، به اشکال و صور بر
ماهیش بزیر اندر و، ماهش بزبر بر
و افتاد از آن لرزه به تیر و به تبر بر
از معرکه برگشت بفتح و بظفر بر
از شرم تو گر روی پوشد بسپر بر
صیاد اجل نامه فتحش بسه پر بر
غیر از تو که صیاد چو دیدش بسر بر

۱ - د: او.

۲ - ن: رفعت شان.

۳ - د، مع: (۱) خواست (!)

۴ - د، مع: (۱) چرخ.

۵ - د، مع: (۱) نشیند.

(۱) چرخ: بفتح نخستین و سکون دوم. پرنده شکاری از جنس سیاه چشم و صُغر معرب آن است. — چرخ: بازسپید.

ضامن شدی از رحمش و، تا رفت بخدمت؛
 از جود تو، بر دشمن و بر دوست رسد فیض؛
 نشیده کسی لا ز زبانت مگر آن دم
 گر راحت روح آمده بنت العنب، اقا
 ز آنگونه خود از دختر رز مهر بریدم
 تا مهر، خرامد بسرای حمل از حوت؛
 باز آمد و، آهوبره بودش باثر بر!
 چون ابر ببارد، چه بخشک و چه بتر بر
 کاری پی تهلیل دولب یک بدگریر!
 عتاب چو داد از عنبت تن بضرر بر
 کآبستی تاک نخواهم بشمر بر
 تا ماه شتابد ز محرم بصفبر بر
 از مهر رخت، دوست آرد به جنان گل
 وز کینه کشد دشمنت آتش به سقر بر!

۱ - این قصیده را از: «د» (ص ۳۷ تا ۳۹)، «مج» (۱) (ص ۶۹ تا ۷۴)، «مک» (۱) (ص ۲۳۶ و ۲۳۷ و ۲۲۴ و ۲۲۵، چون درهم صحافی شده است)، «مک» (۲) (ص ۶۹ تا ۷۳)، «ن» (ص ۱۹۹ تا ۲۰۳) برداشتیم.

۱) یادآور بیت هشتم قصیده مشهور بیست و هفت بیتی ابوفراس هَمام بن غالب بن صعصعة التمیمی الدارمی ملقب به فرزوق (۱۹ - ۱۱۰ ه. ق) است در مدح حضرت زین العابدین علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام بمطلع:

هَذَا الَّذِي تَعْرِفُ الْبَطْحَاءُ وَطَائِفُهُ
 مَا قَالَ: لَا قَطْلَكَ، إِلَّا فِي تَشْهَدِهِ
 وَ النَّبِيُّ يَعْرِفُهُ وَالْجَلُّ وَالْحَرَمُ...
 لَوْلَا التَّشْهَدُ كَانَتْ لَاءُهُ نَعْمُ

رک: دیوان الفرزدق به اهتمام کرم البستانی طبع بیروت ۱۳۸۰ ه. ق. = ۱۹۶۰ م/ج ۲، ص ۱۷۸ تا ۱۸۱.

در مدح ابوالفتح خان زند ابن کریمخان وکیل^۱

[۱۳]

بین ز لعل خود و، جزع من روان گوهر!
 بسی چو حقّه لعل تو لعل دیدم، لیک؛
 شکفته داری بر شاخ نسترن لاله
 سیه ز زلف و خط آمد لب و بناگوش
 بچهره‌ام که شد از دوری تو زرد مخند
 کسی نجستش رنگ و کسی ندیدش آب
 که هم ز رشک خطت، گشته خون‌چکان نافه
 بخاک کوی خود، اشک مرا بین؛ گرچه
 اگر ز روی خود آویزی آب خود از شرم
 در آب گوهر، آب رخت پدید چنانک؛
 چه کوتاه است مرا دست از آن، چه شد کزدور
 چه گوهری تو، که گوهر فروش کنعانی؛
 بجان تو، که گران جان نیم، که گوهر جانت
 بهای بوسه، گهر خواهی از گدا عمدا
 شد آنکه بود ازین پیشتر درین بازار
 کنون بچشم من ارزان شد، ارچه ارزنده است

بگو کدام به، این گوهر است و آن گوهر؟!
 نه بر کنار زمرد، نه در میان گوهر
 نهفته داری بر برگ ارغوان گوهر
 بسبزه شد گلت و، در شبه نهان گوهر
 مباد رنگ پذیرد ز زعفران گوهر
 به چین و تبت مشک و، ببحروکان گوهر!^۲
 که هم ز شرم رخت، گشته خوی فشان گوهر^۳
 ز خاک کس نکند فرق در جنان گوهر
 بخاک ریزد از آن روی خوی فشان گوهر
 در آب دریا پیدا شد آب آن گوهر
 ز خنده لعل توام میدهد نشان گوهر؟!
 برد نهفته ز حسن تو در دکان گوهر
 ندادم؛ آری بایست به ز جان گوهر!
 بچشم ریزمت اینک بر آستان گوهر
 ز تنگ چشمی بازاریان گران گوهر
 ز بسکه ریخت چو دست خدایگان گوهر

۱ — عنوان را از: «مک (۱)» برداشتیم؛ مک (۲): در مدح امیرزاده اعظم ابوالفتح خان.

۲ و ۳ — این دوبیت در «د» نیست.

بکان و بحر درآورد الأمان گوهر
 که نیست چون گهرش پاک در جهان گوهر
 ز صلب خسرو ایران، کریم خان گوهر!
 کفش فشانده ز بس بر جهانیان گوهر
 مگر کنند نثار درش همان گوهر
 ببحر طبعم، چندین هزار کان گوهر
 نشانم اول بر پای پاسبان گوهر
 کشیده دارد در رشتۀ کیان گوهر
 چکاند از چه چو باران ز ناودان گوهر؟!
 چگونه ریزدش از طرف طیلان گوهر؟!
 چو خورش از چه نماید بر آسمان گوهر؟!
 بگاه زمزمه چون ریزد از دهان گوهر؟!
 شد از چه تیر درخشانش از بنان گوهر؟!
 بروز و شب ز چه پاشند بر جهان گوهر؟!
 بخاک ریزدش از جیب، جاودان گوهر
 برای هم همه بردندی ارمان گوهر
 کنون بخائۀ شاه و گدا روان گوهر!
 نهی اگر بترازوش با گران گوهر
 رود ز کفۀ دیگر بکهکشان گوهر!
 کشد بلشکر کاه و بکاهدان گوهر
 که میهمانش برد کاه و میزبان گوهر
 دهد کسی بکسی گر به قیروان گوهر!

امین ملک، ابوالفتح خان، که از جودش
 یگانه گوهر دریای جود و، کان وجود؛
 چرا چنین نبود؟ کایزدش پدید آورد
 بعهد او، کسی از بحر و کان نیارد یاد؛
 جهانیان که ندیدند بحر و کان، چه کنند؛
 بغیر من، که نهفته است ز ابر تربیتش؛
 در آستان جلالتش، چو دست من گیرد
 ایا سپید کاووس کوس، کاقالت
 بپام قصر تو، کیوان نه گر صدف سار! است
 نهان بمخزن تو ره نیافت گر برجیس
 اگر نه تیغ تو بوسید^۲ در زمین^۳ بهرام
 نه گر بیزم تو خنیاگری کند ناهید
 اگر نه در صف کتاب دفتر تو نشست
 اگر نه مهر و مهت، خازن خزینه شدند
 ز بحر^۴ جود تو، ابری که سرکشد بسپهر
 چوجام می، گرازین پیش خلق دست بدست
 بپای خویش، ز دست تو شد بحمدالله
 ز لطف کاه سبک، کش ز خاک برگیری؛
 کشد بخویش، چو بیجاده خاک کفۀ کاه
 بهر زمین که کشی لشکر، از کرم، دهقان
 کسی ندیده چنین میهمانی از که و مه
 برد ز گوهرشان، آب غیرت جودت

۱ - د: صدف وار، ن: صدف ساز.

۲ - ن: بوسیده.

۳ - مع (۱): در جهان.

۴ - د، مع (۱): ز ابر.

۵ - این بیت در «د» نیست.

ندارد آنجا حاجت بیاسبان گوهر
 ز کوکب دری وابر دُرُفشان گوهر
 زمین فشاند^۱ هرشب^۱ بر آسمان گوهر
 چو ماند از تو نکونام، گو ممان گوهر!
 نهفت خسرو در گنج شایگان گوهر
 ببحر لؤلؤ میپرورد، بکان گوهر
 برد بعهده تو صعوه^۲ باشیان گوهر
 براه ریخته برجای استخوان گوهر
 کلاه ساید بر فرق فرقدان گوهر
 چو میدهد دل و دست، برایگان گوهر
 مرا چو خامه^۳ تو، ریزد از زبان گوهر
 بگوش و گردن خوبان کند فغان گوهر
 فروزدت چو سماک از سرستان گوهر
 چنان نماید کز جوف سرمه‌دان گوهر
 وزان دو رشته نمایان شبه^۴ عیان گوهر
 ولی جدایشان از هم چو انس و جان گوهر
 چنانکه جلوه دهد خور بخاوران گوهر
 بجای گوی از آن چار صولجان گوهر
 ز بخت تیره چو خواهد کند عیان گوهر
 یکی است گویی با اختر یمان گوهر
 ز شست صاف تو گیرد زه کمان گوهر
 که در میانه^۵ پنبه کنی نهان گوهر
 رود خزف بکف آرد، کند زیان گوهر
 کشد برشته عقیق و بریسمان گوهر

بهر دیار فرستد، عدالت تو عسس؛
 گر آسمان، گه و بیگاه ریختی بزمین
 کنون ز طبع من و، دست گوهرافشانت
 تو نام نیک نهی در جهان و شاهان گنج؛
 تو راست گنج، دل بی بضاعتان؛ وز بخل
 برای بخشش تو، ابر و آفتاب مدام
 همیشه بردی شاهین باشیان خس و خار
 هما بسایهات آید، چو ز آشیان بلند
 ز پای بوس تو، ای قطب مرکز حشمت؛
 ز گنج دولت و بحر خیال و ابر قلم
 مرا چو خنجر تو، بارد از مژه یاقوت
 بباد قبضه شمشیر گوهر آگینت
 به تیره روزی خصمت، گهی که رحم آید،
 بروز معرکه، کز گرد لشکری خورشید
 کشد دوصف، چود و رشته، دولشکر^۶ ازد و طرف
 همه بپاقت پیل و، همه بقوت شیر؛
 کشیده تیغ، دهی جلوه رخس در میدان؛
 بزیر پای سمندت، همی بود غلطان؛
 بخودنمایی، خصم حرامزاده تو؛
 شود ز خنده تیغت، هبا، که تیغ تو را
 پی خریدن کالای جان او، ز اجل؛
 چنان شکافیش از تیغ، استخوان آسان؛
 هوای آفت^۷ گر باشدش، سپارد سر؛
 ز خونچکان سرو رخشنده تاج، فتراکت؛

۱- ن: هر دم.

۲- د: دو گوهر.

۳- د: شده.

زنی به عَمّان خنجر چو بهر شستن خون
عروس مدح تو را، زیب تا دهم یکران
وگر نه موجّه دریا چنانکه گفت ظهیر:
قصیده‌یی که بطبع آزمایی شعرا
تمام دیده و، الحق صفای گوهر داشت؛
صفا ز گوهر ضیع معاصران چو ندید
بیاض بیضه خود دیده، چشم کرده سیاه؛
خروس طبع مرا از خروس عرش سحر
بود گهر گهر، اما بهاش نیست یکی؛
گهرفروش اگر رفت، منت ایزد را
کنون ظهیری؟ اگر یافتی دوباره ظهور
ز لفظ و معنی، میگنتمش: که افشاند
کشیدمیش بگوش، این گهر که از انصاف
شکست گوهر او گویم، از چه ازلاف است
وگر نه جایی کآید بعرض گنج شهان
وگر ز صیرفیان بود تنگدل، شاید
شبه‌فشان، قلم از زبان او در عذر

شود بهر صدفی سفته^۱ بهرمان گوهر
ز بحر طبع من افتد، زمان زمان گوهر
«بهیچ وقت نیفکنده^۲ بر کران گوهر»^(۱)
نوشته کرد ردیفش بامتحان گوهر
شگفت نه از چنین معدنی، چنان گوهر!
بطعنه خنده زنان خواست توأمان گوهر
صدافکنده که: آورده ماکیان گوهر
ندا رسید و فگند اینک از دهان گوهر
بجیب پبله‌ور^۳ و چتر کاویان گوهر
گهرشناس نشسته است و در میان گوهر
ز یمن مدح تو، میدادمش نشان گوهر
تو بر پلاس خرف، من بپریان گوهر!
نیامدیش ز صافی بچشم آن گوهر
که مرد را شکند لاف در جهان گوهر
که میرد بچو من مفلسی گمان گوهر؟!
کساد یافته از جهل همگنان گوهر
کنون فشاند به تحقیق این بیان گوهر

۱- مع(۱): شبه.

۲- مع(۱): نیفکند.

۳- ن: پیلور.

۴- د، مع(۱): ظهور.

(۱) این قصیده را در اقتضای قصیده بیست و هفت بیتى ظهیرالدین فارابی در مدح طغانشاه بمطلع زیر سروده است و مصراع دوم بیت بیست و چهارم آن را بتضمین آورده:

تور است لعل درافشان و در میان گوهر
میان لعل چرا کرده‌یی نهان گوهر؟!
وگر چه موج برآورد بارها دریا
بهیچوقت نیفکند بر کران گوهر

دیوان ظهیر فارابی بکوشش تقی بیش از انتشارات کتابفروشی باستان مشهد ۱۳۳۷ ه.ش. ص ۱۴۵ تا ۱۴۷.

نه هر بخار که از بحر خاست، گشت سحاب؛
 نه هر سحاب که گوهر کش است افشاند
 نه هر طرف نگری، بحری و در آن صدفی است؛
 نه هر که شد بشنا آشنا، بود غواص
 نه هر چه بر لب ساحل برآردش ز صدف
 نه هر چه گوهر گویندش و، برشته کشند؛
 کجاست ساحت عَمّان و، موسم نیسان؟!
 چشیده تلخی دریا، کشیده حبس صدف؛
 ز شحنة کرمّت، چون نداشتم زنهار؛
 بحر فکر زدم غوطه، تا درین پیری
 هزار رشته، دُر مدحت، توانم سفت؛
 بدست خود، گهر خود زند بسنگ اگر
 کنون که گوهری طبع تست در بازار
 تو مشتری و، مرا فکر بکر شد زهره؛
 گشوده‌ام در دکان، بیا ز لطف و بین؛
 خدایگانا، در روی آدمی آبی است؛
 پی محافظتش، خواستم کنم کاری؛
 ولی ز سحر و فسون خرف فروشانش
 دلم جلای وطن کرد گوشزد چون دید
 بخاک غربت، اندیشه بود ازین راهم؛
 غلا، ز گوهر مردم ببرد ناگه آب؛
 ز بخل^۱ ابر بهاری، که سخره کف تست؛
 بکار کشت^۲، مرا میل کرد طبع غیور؛
 ولی محصل دیوان، حریف بدگهری است؛

نه هر سحاب، بصلب اندرش نهان گوهر!
 بهر مکان که رسد یا بهر زمان گوهر!
 نه هر صدف شود آستن و در آن گوهر!
 نه هر که غوص کند، بنگرد عیان گوهر
 بتابی اندک، گفتن بآن توان گوهر
 بود بتاج شھانش لقب فلان گوهر
 که بر صدف چکد از ابر، قطره‌سان گوهر!
 کند بطوق بتان جای و، کو چنان گوهر؟!
 که بهر حاجبت^۱ آرم ز بحر و کان گوهر
 پی نثار تو آوردم ای جوان! گوهر!!
 بقدر اینکه کشد کس بریسمان گوهر
 گهر فروش دهد جز بقدر دان گوهر
 کنم ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر؟!
 تو گوهری و، مرا بار کاروان گوهر!
 بخر بنرخی ارزان، ز من گران گوهر!
 که کم مبادا تا باد آب از آن گوهر
 که در وطن نکنم گم چو دیگران گوهر
 بها ندارد دیدم در اصفهان گوهر
 بشرق و غرب، ز عَمّان شود روان گوهر
 که تا چگونه نگهدارم این زمان گوهر؟!
 چه نرخ دارد در بیع گاه جان گوهر؟!
 نمیگرفت کسی در بهای نان گوهر
 به جیب خوشه جو داشت چون گمان گوهر
 که آب گوهر دیوان فزود از آن گوهر

۱- د، م، ن: حاجت (!)

۲- ن: زنخل.

۳- م، ن: کسب (!)

بدانش تو، ز احوالم این اشاره بس است؛ که مرد را شود از یک سخن عیان گوهر
 بود ولایت، ز افتادگی روانش صاف همیشه تا بود افتان صدف، روان گوهر
 بود عدوت، بدلها گران بجان ارزان^۱ همیشه تا بود ارزان خذف، گران گوهر!
 همت ببینند از خشم ولطف، دشمن و دوست
 هر آنچه دیدند از ماه و خور کتان، گوهر!^۲

۱- د، ن: بی ارز.

۲- این قصیده را از: «د» (ص ۳۴ تا ۳۷)، «مج (۱)» (ص ۶۳ تا ۶۹)، «مک (۱)» (ص ۲۳۰ تا ۲۳۶)، «مک (۲)» (ص ۶۳ تا ۶۹)، «ن» (ص ۱۹۴ تا ۱۹۹) برداشتیم.

فی القصیده^۱

[۱۴]

جان تو، جهان آفرینش!	ای جسم تو، جان آفرینش؛
نام تو نشان آفرینش	ای کرده بعالم آشکارا
از شان تو شان آفرینش	ای گشته بلند در زمانه
بس راز نهان آفرینش	پیدا شد، ز آفریدن تو
تنگ است مکان آفرینش	بر چون تو مکنی، از جلالت؛
از بدو زمان آفرینش	مثل تو ندیده در جهان کس
گل از بستان آفرینش	چون تو نشکفت و، نشکفت نیز
تا فصل خزان آفرینش	ز آغاز بهار باغ ایجاد
نابسته بنان آفرینش	نقشی ز شمایل تو خوشتر
روزی دودکان آفرینش	آراسته داشت روی یوسف
گویاست زبان آفرینش ^۲	امروز، باقرین حسنت
کافروخت شبان آفرینش	در شکر چراغ رویت امروز
از پیر مغان آفرینش	روشن شده شمعها درین دیر
بر پشت کمان آفرینش	از تیر قلم فگنده بی خم
با چوب شبان آفرینش	سر برزده خامهات زیک شاخ
روزی خور خوان آفرینش	گردت گله وار، خلق عالم؛

۱ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم؛ د: وله قصیده.

۲ — این بیت در «د» نیست.

در رزم تو آسمان گذارد
تیغ تو چو زند زبانه، افتد؛
از سهم تو، بر فلک رساند؛
هم آباد است و، هم خراب است؛
از خلق تو، بوستان ایجاد
رای تو و بخت تو گزیدم
تا تو بمیان آمدستی
حمداً لِلّٰهِ نَمَّ حمداً
از سودای محبت تو
ای در شرح بلند قدرت
از انوری این قصیده کش گفت
خواندی و، بچشم مینمودت؛
من نیز، گلی دو دسته بستم
تا درنگری بچشم انصاف
نی نی، غلط است آنچه گفتم؛
او از قند و کلیچه^(۱) شیرین

از دست عنان آفرینش
از کار زبان آفرینش
خشم تو فغان آفرینش
ای از تو توان آفرینش^۱
از جود تو، کان آفرینش^۲
از پیر و جوان آفرینش
پیدا نه کران آفرینش
بر رنج کشان آفرینش
شد سود^۳ زیان آفرینش
کوتاه بیان آفرینش
بیرون ز گمان آفرینش^(۱)
دشوار بسان^۴ آفرینش
از لاله ستان آفرینش
ای قاعده دان آفرینش
فرق است میان آفرینش
کرده است دهان آفرینش^(۳)

۱ و ۲ — این دوبیت در «د» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۳ — د: سود و. ۴ — د: بشان.

(۱) در اقتضای قصیده بیست و هشت بیتی انوری که در مدح امام بزرگ شیخ قطب الدین ابوالمظفر العبادی بمطلع زیر سروده است:

ای شادای جهان آفرینش
وی گوهر کان آفرینش!

رک: دیوان انوری جلد اول فصاید باهتمام استاد محمّد تقی مدرّس رضوی طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب، طهران ۱۳۳۷ ه. ش. ص ۲۶۶ و ۲۶۷.

(۲) کلیچه: قرص نان روغنی کوچک و نان کماچ کوچک. — فرهنگ نفیسی.

(۳) هم اشارت است به بیت بیست و دوم قصیده مذکور انوری:

لوزینه استعارت تست
آرایش خوان آفرینش!

دیوان انوری ص ۲۶۷ س ۸.

من تره و نان جو نهادم
 ز استعداد است آنچه دادند^۱
 این استعداد تا که بخشند
 آذر کوتاه کن زبان، باش
 لال آمده روستایی عقل^۲
 بادا تا باد، خرّم این باغ؛
 چون گل، بر روی دوستان
 بر گوشه خوان آفرینش
 ای مسأله خوان آفرینش
 اکنون، نه در آن آفرینش
 چون من حیران آفرینش
 در شهرستان آفرینش
 از رطل گران آفرینش
 در خنده دهان آفرینش
 چون ابر، بروز دشمنانت
 در گریه روان آفرینش^۳

۱ — د: داند(!)

۲ — مع(۱): تار آمده روشنایی عقل.

۳ — این قصیده را از: «د» (ص ۴۰ و ۴۱)، «مع(۱)» (ص ۷۵ تا ۷۷)، «مع(۲)» (ص ۵۸ تا ۶۱)،

«مک(۱)» (ص ۲۴۱ تا ۲۴۳)، «مک(۲)» (ص ۷۵ تا ۷۷)، «ن» (ص ۲۰۴ تا ۲۰۶) برداشتیم.

هو القصیده در مدح میرزا احمد!

۱۵

شد مه روزه و، خلقتی چو هلال؛
گوش بر زمزمه نوبت عید
محتسب، بسته در میکرده‌ها؛
پیر میخانه، ز اندوه خمار؛
میفروشان، همه را سامعه کر؛
برده رعشه، حرکت از رقاص؛
ز خمار آمده سرها بضداع
شده سجاده کشان، مفتی شهر؛
جانب مسجد آدینه روان
گه بمحراب، پی عرض صلاح
روی آورده بصد مکر و فریب
واعظ مسجد و، دردی کش شهر؛
در سر هرکس، صد رنگ هوا؛
شاه و درویش، ز دست افکنده؛
من که، از جرگهٔ مستان بودم؛
داشتم از غم ایام، اندوه

لاغر و زرد و خم از بار ملال
چشم بر راه هلال شوال
زده بر هر در از آهن اقبال
مانده آشفته دل و شیفته حال
باده‌نوشان، همه را ناطقه لال
بسته خمیازه، زبان قوال
ز آتش دل، زده لبها تبخال
دامن افشان، بهزار استعجال
زاهدان سبحة بکف از دنیال
گه بمنبر، پی اظهار کمال
گفتگو کرده بصد غنچ و دلال
آن بحرف آمده و، این شده لال
در دل هرکس، صد گونه خیال
ساغر آینه‌گون، جام سفال
بسته چشم از نظر و، لب ز مقال
داشتم از ستم چرخ، ملال؛

۱ - عنوان را از: «مک (۱)» برداشتیم؛ د: وله قصیده؛ مک (۲): هوالقصیده.

۲ - ن: در

رفت چندیم بتلخی، چون عمره
 رندی از گوشه میخانه نهان
 گذرد عمر، نه بر یک آیین؛
 عنقریب است که اوضاع جهان
 درد درمان شود، اندوه نشاط؛
 شب شود روز و، دگر دی نوروز؛
 من ازین مرده بجا آوردم
 گشته در زاویه صبر مقیم
 پانزده روز چو از ماه برفت
 زد در ایوان حمل، شاه نجوم
 بمیان بسته، بسر بنهاده
 رفته گل، از چمنش بر سر راه
 یعنی از فرّ کله گوشه گل
 چتر افراخته طاووس بهار
 ساغر لاله و گل، از می و مل؛
 غنچه، خندان شده از ابر بهار؛
 بلبل، افشاند غبار از بر و دوش؛
 رسته گله‌ها، ز طرب، رنگ برنگ؛
 ارغوان، کرده ببر لعل قبا
 تافتند سایه بگلشن، مرغان
 هم بنفشه شده و هم لاله
 دیدم آخر زخم ابر بهار

ماند چندیم بسختی، چون حال
 گفت: مخروش ز اندوه و منال
 گذرد حال، نه بر یک منوال
 گردد از سیر فلک حال بحال
 رنج راحت شود، ادبار اقبال
 غم شود عیش و، دگر هجر وصال
 سجده شکر خدای متعال
 تا برآید کیم اختر ز وبال؟!
 سیصد و شصت چو بگذشت ز سال
 تکیه بر تخت بصد استقلال
 کمر دولت و تاج اقبال
 کرده سرو و سمنش استقبال
 یافته لشکر دی استیصال
 گل فشان رنگ برنگ از پروبال
 این لبالب شده، آن مالامال
 سرو، رقصان شده از باد شمال
 فاخته ریخته گرد از پر و بال
 گشته مرغان، ز شغب، حال بحال
 سرو پوشیده زبرجد سر بال!
 پر ببر بافته و بال ببال
 مظهر روی بتان از خط و خال
 دیدم آخر زدم باد شمال

۱- ۵. د. مع (۱): بر دوش.

۱ و ۲- ن: تافته (!).

(۱) شَعَب: بفتح اول و دوم، غوغا و شور و آواز بلند و فتنه و آشوب. — فرهنگ نفیسی.

(۲) سزبال: پیراهن و قمیص و پیراهن زنانه و هر پوشاکی. — فرهنگ نفیسی.

گل بخندید بصد عُجَج و دلال
 نبود برگ، که هر تازه نهال؛
 بسته بر پا ز زمرد خلخال؛
 حال گردان جهان نعم الحال^(۱)
 که: بهار آمد و شد باده حلال
 جوش زد باده، چو از چشمه زلال
 جام بر دست بفیروزی فال
 که: بهار است و بود زهد و بال
 اطربوا، ذلک خیر الاعمال
 این چه حکم است؟ زهی جاه و جلال!
 حَبْدا سال، که فترخ شد فال
 مطرب، الوجه؛ دگر نوشد سال!
 چند در زمزمه مرغان و، تو لال
 تو شنو ناله ایشان، مینال
 جلوه ده ساغر خورشید مثال
 زندگی ده بشهیدان ملال
 لیک بس تنگدلم زین احوال
 بامیدی که کنیم استهلال؟!
 ماه ماهست، چه بدر و چه هلال!
 تا بشادی گذرانم همه سال
 تا همه ماه نشینم خوشحال
 سرزهد و سرتقوی مه و سال
 سال نو گشت بفیروزی فال!
 شاهد نامیه بنمود جمال
 کوکب بخت برآمد ز و بال

غنچه بشکفت، بصد عیش و نشاط
 نه شکوفه است، که هر نازک شاخ؛
 کرده در دست، ز گوهر یاره؛
 حال گرداند جهان را از نو
 فتوی پیر مغان بنوشند
 در میخانه گشادند و، ز خم
 بر در میکده شد پیر مغان
 کرد از می، همه را سرخوش و گفت
 اشربوا، ذلک عیش الاحرار
 این چه فصل است؟ زهی عیش و نشاط!
 مرحبا روز، که نیکو شد روز؛
 ساقی، العیش؛ دگر نوشد روز؛
 چند در قهقهه گلها، تو ملول؟!
 تو ببین خنده آنان، میخند؛
 تو کف موسوی از جیب برآر
 تو دم عیسوی، اندر نی دم
 مانده نیمی دگر از مه دلم
 منتظر چند نشایند مرا
 سر انصاف ندارید، ار نه
 می بده، اول سال است امروز؛
 نی بزن، نیمه ماه است امشب؛
 گرچه هست و بودم، چون دگران؛
 چکنم؟ اول سال است امروز
 یعنی آرایش فروردین است
 چکنم؟ نیمه ماه است امشب؛

(۱) یادآور دعای وقت تحویل سال است: «يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَالْأَحْوَالِ يَا مُبَصِّرَ الْعُيُونِ وَ الْآبْصَارِ حَوْلَ حَالِنَا يَا خَيْرَ الْحَالِ».

گشت روشن، چه صحاری چه جبال
 مه رسیده است، ز نقصان بکمال
 نیمه‌اش چون گذراندم بملال
 طرف جو، ساغر می، باد شمال
 منعم از باد، خیالی است محال!
 پانزده روز ز عمرم بکلال^(۱)
 بکسالت گذرانم احوال؟!
 تو بگو: کار مرا چیست مال؟!
 که نماید مه شوال جمال؟!
 پرتو بدر کم از نور هلال
 یادم از جام کف بحر نوال
 که ز باغ شرفش رسته نهال
 آفتابِ فلک جاه و جلال
 ثبت در دفتر ارباب کمال
 تا به حوا بشرافت انسال
 ای فریدون فر جمشید جمال
 ساخت آینه به نیروی خیال
 از رخ مهر مثال تمثال
 کف تو، ابری و، ابره‌ظال^(۲)!
 سبز ازین کشت آمانی و آمال
 دست کوتاه شده سایل ز سؤال
 شد تهی از زر و خالی ز لال
 ای تو کان کرم و بحر نوال

یعنی از نورفشان مشعل ماه
 مهر رفته است، ز غربت بشرف؛
 نیمه ماه بعشرت کوشم
 بوی گل، پرتو مه، فصل بهار
 گرمی اکنون نحورم، کی بخورم؟!
 نیمه ماه صیام است و، گذشت
 پانزده روز دگر صبر کنم؟
 تو بگو! عمر مرا کیست ضمان؟!
 چون گذارم قدح ازدست کنون
 همه کس داند و، من نیز، که نیست
 خاصه، وقتی که دهد کاسه بدر
 گل گلزار سیادت، احمد
 مرکز دایره عز و علا
 آنکه کردند مهان نامش را
 تا به آدم، بخلافت انساب؛
 ای مه آینه خورشید آیین
 پیش بین بود سکندر، کز پیش
 که بکف گیرد و در وی بیند
 دل تو، بحری و؛ بحر مواج!
 پراز آن^۱، گوهر تمکین و خرد؛
 گشته تا دست عطای تو دراز
 ز تو گر کیسه کان، کاسه بحر؛
 کیسه و کاسه مردم پر شد

۱- ن: پردر آن.

(۱) کلال: تعب و ماندگی و ضعف و ناتوانی و کم‌زوری و خیرگی چشم. — فرهنگ نفیسی.

(۲) هظال: بفتح نخستین و تشدید ثانی، باران بزرگ قطره پیوسته. — فرهنگ نفیسی.

مثل از جود و شجاعت شد و حال
 او جبان و، تو شجاعی بمثال!
 دست جود تو در کاخ سؤال
 تیغ رزم تو برو دوش رجال
 چون برآری^۱ ز میان تیغ قتال
 سام گرید، بکه؟ - بر رستم زال!
 وحش و طیر از تو بفیروزی فال
 همه در سایه تو فارغ بال
 حسبت دفتر ارباب کمال
 چون شوی، غوطه ور بحر خیال
 اختر از نثر تو افتد بوبال!
 گشت از کلک تو امروز حلال
 بهر تزیین بساطت مه و سال
 شهد، نحل آورد و؛ مشک غزال!
 کوه بحر آورد و، بحر لال!
 لرزه افتد بصحار و جبال
 گه سوی دشت جهانی زیبال^(۱)
 هم ربایی نگه، از چشم غزال
 ز احتساب همه ماه و همه سال
 پشت آهوبره، شیر از چنگال

پیش ازین حاتم و رستم بجهان
 او بخیل و، تو جوادى بمثل؛
 طی شد افسانه حاتم، چون بست؛
 کم شد آوازه رستم، چون خست
 چون گشایی بجهان دست سخا
 معن خندد، بکه؟ - بر حاتم طی!
 نه سلیمانی و، در امن و امان
 همه از مطبخ تو، راتبه خوار
 نسبت نسخه ارباب^۲ ذول
 چون شوی، پی سپر وادی فکر؛
 گوهر از نظم تو افتد ز نظام
 بود اگر سحر در اسلام حرام^۳
 بهر آرایش بزم شب و روز
 عاج، فیل آورد و؛ عنبر، گاو؛
 خار گل آورد و، کرم حریر؛
 چون خم آری بکمان از پی صید
 گه سوی کوه برانی ایرش؛
 هم گشایی گره، از شاخ گوزن
 روز شانه زند و، شب خارده
 زلف حقار^(۲)، عقاب از چنگل

۱- ن: چو برآری.

۲- مج: اصحاب.

۳- ن: در اسلح حلال(!).

۴- ن: لعل.

۵- د: غازه(!).

(۱) زیبال: اسب و استر و اشتر و دیگر چارپایان. - فرهنگ نفیسی.

(۲) حقار: یکسر نخستین. جمع حقیر و حقیره: مقصود حیوانات کوچک است. - مستفاد از فرهنگ نفیسی.

چون بېندی بکمر تیغ ظفر؛
 بديار عدم آرند ارواح
 سر قدم کرده، پياپوس آیند؛
 بود از گرز تو هنگام نبرد
 درُغ دشمن، بتنش پرویزن؛
 نه نهنگی تو و، در صف مصاف
 چون زنی گرز بفرق شجعان
 خاک پوشد بر آنان، در دم؛
 غرض آن را که فرستی تو بنارا^۱
 روز هيجا، دو^۲ سپاه از دو طرف
 باد در نای دماند نایی
 تیغ از آب برآرد طوفان
 تیغ بر کف، چو میان دو سپاه
 نبرد جان ز میان خصم، مگر
 مرحبا رخس بیابان گردت
 حېدا، اشهب گردون سیرت؛
 در روش، تندتر از ابر بهار؛
 از همه عیب بری، سُم تا گوش؛
 شوخ چشمی، که عنانش چو دهی
 چشم بر صید نیفگنده هنوز
 بخلاف روش خنگ فلک

چون نشینی بسریر اقبال
 روی از بیم تو، پیش از آجال
 پیش از وعده، ز ارحام اطفال
 بود از تیر تو در وقت جدال
 سپر خصم، بدستش غربال
 نه پلنگی تو و، در دشت قتال
 چون کشی تیغ بروی ابطال^(۱)
 خون بشوید تن اینان فی الحال
 خاک حقار بود، خون^۲ غسال
 صف چو بندگان پی جنگ و جدال
 چوب بر طبل نوازد طبلال
 گرز^۳ از خاک برآرد زلزال
 رخس تازی بهزار استقلال
 کند از رخس تو وام استعجال
 که بگردش نرسد پیک خیال
 که سمش بَدَر بود، نعل هلال
 در سکون؛ سخت تر از سنگ جبال
 رشک فرمای پری، دم تا یال
 سوی هامون، ز پی صید غزال
 افتدش خیل غزال از دنیال
 گر کنی گرم عنانش فی الحال

۱- مع(۱): بناز(!)

۲- مع(۱): چون(!)

۳- مع(۱): که.

۴- ن: گرد(!)

ماضی اوّل قدمش استقبال
 که کنم جُرم زبان را پامال
 من کیم، تا شومت مدح سگال؟!
 شمارند به انگشت رمال^(۱)
 دم اقطاب و، دعای ابدال
 حسن اخلاص نگر، صدق مقال
 خوشتر از شین کسان، سین بلال
 سرو را، داد ز چرخ قتال
 بغم و محنت و اندوه و ملال
 عرض میکردم اگر بود مجال
 محرمی غیر تو فرخنده خصال!
 بلکه تفصیل دهم شرح ملال
 خردم گفت که: اجمال اجمال
 هم باجمال نوشتم احوال
 کت در اقلیم هنر نیست همال
 مدت هجر، فزون شد ز سه سال
 نه کسی کرد، رسولی ارسال
 نیستم ز اهل وطن بیهوده نال
 عمر تا کی گذرانم بمال؟!
 بوطن آمده من سال بسال
 نه رفیقی کندم پرسش حال
 ورنه خوش میگذرانم احوال

بقفا روی نیاورده کند
 روی بر پای سمندت مالم
 من کیم، تا شومت وصف نگار؟!
 ننگارند، بناخن دفتر؛
 حرز جان باشد، و تعویذ تنت
 بود آشفته گر این نظم^۱، مرنج؛
 بود از صدق، بگوش احمد
 صاحب، آه ز دهر غذار؛
 که مرا کرده قرین، دور از تو
 وقت تنگ است، و گرنه غم خویش
 چکنم آه؟! دلم تنگ و نماند؛
 خامه و نامه^۲ بدست آوردم
 دید چون ترک ادب در تفصیل
 سخنش چون به ادب مقرون بود
 کای خردپیشه انصاف آیین
 از وطن^۳، رخت بغربت بردم
 نه کسی خواند، ز مهرم بوطن؛
 باز حبّ وطن از یاد نرفت
 خود حکمّ باش، که حکمت بادا؛
 کرده من نامه روان ماه بماء
 نه حریفی شومد نامه نگار
 بجگر میخلد، خار فراق؛

۱- ن: بود این نظم گر آشفته.

۲- ن: ناله (۱).

۳- د، مع (۱): ز وطن.

دست برداسته‌ام: از زر و سیم
 چشم پوشیده‌ام، از مال و منال
 حرتم نیست، بد افزونی جاه
 رغبتم نیست، به بسیاری مال
 در دلم نیست، ولله الحمد
 غم و اندیشهٔ فرزند و عیال
 عرض ثروت، غرضم نیست، ولی
 شکر نعمت کنم از بیم زوال
 نگذرد گرچه ز بیقدری من
 صحبت اهل وطن را بخیال
 لیک من کرده‌ام، و باز کنم
 و صلشان را ز خداوند سؤال
 نیم شب خیزم و بردارم دست
 کای خداوند کریم متعال!
 بود آیا که سرآید شب هجر؟
 بود آیا که رسد روز وصال؟
 با حریفان بنشینیم و کنیم
 خاطری خوش بجواب و بسؤال
 قبله‌گاه، شده هنگام دعا؛
 بدعا کرده قبول استقبال
 باد ای نسل شهان، در همه وقت؛
 باد ای جای جهان، در همه حال؛
 شاهد در کامت و، شاهد بکنار؛
 راح در جامت و، ریحان بسفال!

عیش بادت، همه صبح و همه شام

عید بادت، همه ماه و همه سال!^۱

۱ — این قصیده را از: «د» (ص ۴۱ تا ۴۶)، «مج (۱)» (ص ۷۷ تا ۸۷)، «مج (۲)» (ص ۶۱ تا ۷۱)، «مک (۱)» (ص ۲۴۳ تا ۲۵۱)، «مک (۲)» (ص ۷۷ تا ۸۷)، «ن» (ص ۲۰۶ تا ۲۱۴) برداشتیم.

در مدح اسماعیل شاه خلیفه سلطانی^۱

[۱۱۶]

دوشم، از خواب بود چشم کجیل؛
تا سحر، دیده فارغ از دیدن
جستم از خواب ناگهان، گفتمی
شکر را، رو بقبله از اقبال؛
شبی دیدم از صفا، چون روز؛
خنده فانوس را، ز نور چراغ؛
موبد، اندر ترانه‌سازی زند؛
نفس صبح، در کشاکش خور؛
جیش شام، از طلعه شه روم؛
از^۲ سهر^۳، چشم اختران بُنعاس^۴
گوشم آسوده، خوش ز قال و ز قیل
لب ز تقریر و، خاطر از تخیل
که بمن سود بال میکائیل
سجده کردم همی پس از تقبیل
روشن از خور، نه از جمال جمیل
نالۀ ناقوس را، ز دست^۵ ایل^۱
خادم خائگاه، در تهلیل^۲
دمبدم، پایه پایه در تحویل
کرده شد رحال و عزم رحیل
وز سحر، نای طایران بعویل^۵

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم؛ «مک(۲)»: در مدح شاه اسماعیل خلیفه سلطانی.

۲ — ن: ز نور. ۳ — ن: در. ۴ — این بیت در «د» نیست.

(۱) ابیل: بفتح نخستین، غمگین و اندوهگین، ملالت و دلگیری و مراض و مهتر ترسایان و رئیس راهبانی که در مشرق می باشند و چوبدستی و اسم خاص حضرت عیسی (ع). — فرهنگ نفیسی.

(۲) تهلیل: لا اله الا الله گفتن. فرهنگ نفیسی.

(۳) سهر: بفتح نخستین و دوم، بیداری و شب زنده‌داری. — مستفاد از فرهنگ نفیسی.

(۴) بُنعاس: بضم نخستین، خواب و یا سستی حواس، غنودگی و بخواب شدگی. — فرهنگ نفیسی.

(۵) بعویل: بفتح نخستین، فریاد و بلند آوازی در گریه و زاری. — فرهنگ نفیسی.

بقصاص گذشته، گویی خاست^۱
 سِرِ قایل^۲ شب بریده فشاند
 جام خالی و، میکشان مخمور؛
 از بروج دوازده گانه
 سر خوشه، فشانده دانه بخاک
 در ترازو، کواکب رخشان؛
 کرده بهرام، زان زر و زان سیم؛
 کرده آنجا، چو هندوان کیوان؛
 تیر سیمین، بزه نهاده کمان؛
 شاخ بزغاله، همچو شاخ درخت؛
 چون دو بط، در کنار شط دیدم؛
 بود روشن ستارگان^۳ در دلو
 تیر زرین قلم، مقیم آنجا
 نیم ماهی عیان و، نیم نهان؛
 پرتو مه، فتاده بر ماهی؛
 ماهی، از مهر یونش بشکم؛

صبح صادق، ز جای چون هابیل
 بر افق خون خنجر^۴ قایل
 اختران مرتعش^۵، نسیم علیل
 نیمه‌یی آشکار از تعدیل
 حاصلش بی‌نیاز از تحصیل
 زر موزون فشانده، سیم مکیل^(۱)
 سارقان را به تیغ، قطع سیل
 بشکر، زهر از فسون تبدیل!
 تا نچیند کسی رطب ز نخیل
 پر شکوفه ز نار و سیب و شلیل
 گشته نَسْرین^(۲) بَر مَجْرَه^(۳) نزیل
 یا چکان قطره‌ها، زدلو سچیل^(۴)
 در حسابش نه سهو و نه تعطیل
 راست چون ساق یوسف اندر نیل
 چون فروغ چراغ بر قندیل
 فلس رخشانش، خرَقَه حزقیل^(۵)

۱- مج(۱): خواست.

۲- ن: هابیل(!)

۳- د، مج(۱)، ن: خنجر.

۴- ن: هر نفس(!)

(۱) مکیل: بفتح نخستین و کسر دوم، پیمانه شده. — فرهنگ نفیسی.

(۲) نَسْرین: بفتح نخستین و سوم و سکون دوم و چهارم، نسر طایر و نسر واقع، که دوشاهین گویند. — فرهنگ نفیسی.

(۳) مَجْرَه: بفتح نخستین و دوم و تشدید راء مفتوح، کهکشان و آسمان دره. — فرهنگ نفیسی.

(۴) دلو سچیل: دلو بزرگ. — فرهنگ نفیسی.

(۵) حزقیل و حزقیال: یکی از انبیاء بنی اسرائیل که در دوره اسارت بابلی به بابل انتقال داده شد. کتاب حزقیال نبی شرح پیغمبری اوست و مبحث اصلی آن سقوط ۵۸۶ قبل از میلاد اورشلیم است و سپس باب امید بتجدید بنای آن می‌آید. — برگرفته از دائرة المعارف فارسی.

وان دگر نیمه، از دوازده برج
گشته تکبیر خوان، مؤذن صبح:
خوابهای ندیده را، تعبیر:
ناگهان شد عیان، ز چاه افق
چون ادای فریضه شد، بودم
متعجب نشسته زار و نزار
گرچه از اختران سیاره
رخ بعمدا نمی‌نمایندم^۱
هاتفم گفت: نه معاذ الله
بسعادت همیشه چون سعدین
چند روزی که شه گرفته چو شیر
شده ناچارش، از یمین و یسار
سرو آزاده، ماه مهر آرائی:
آن، بحسن حسین و خلق حسن
اختری، برج آن علی ولی:
آنکه در حرف صاحب^۲، نه حریف:

تن نهاده بحمل خاک ثقیل
کرده تکبیرش، از ره تکمیل
رازهای نگفته را، تاویل!
مهر چون نور چشم اسرائیل
گه بتسبیح و، گاه در تهلیل
متجبر شده نحیف و نحیل^۳
کار سعدین^۴ یافته تعطیل
یا شده دیده از کلال^۵ کلیل^۶!
نسزد از صحیح، رای علیل!
بوده در ملک شه وزیر و وکیل
سایه از فوج روبهان مُحیل
پاسبانان مستند^۷ و اکلل^۸
شاه و شهزاده، شاه اسمعیل
آن، بعلم علی و عقل عقیل
گوهری، دُرَج آن نبی نبیل^۹!
آنکه در عدل کسریش نه عدیل

۱- مع (۱): نمائدم.

- (۱) نَجیل: بفتح نخستین و سکون دوم و سکون سوم و چهارم، نزار از بیماری و یا از سفر. — فرهنگ نفیسی.
- (۲) سعدین: دو ستاره سعد، که مشتری و زهره بود. — فرهنگ نفیسی.
- (۳) کلال: بفتح نخستین، ماندگی و خستگی و تعب و خیرگی چشم. برگرفته از فرهنگ نفیسی.
- (۴) کلیل: بوزن نحل، گُذ از شمشر و جز آن. کلیل الظرف: کند بینایی. فرهنگ نفیسی.
- (۵) مستند: بفتح نخستین و سوم و سکون دوم، جایی که بر آن می‌نشینند و بر آن تکیه می‌کنند و بالاش بزرگ و پستی و تکیه گاه و تخت پادشاهی. — فرهنگ نفیسی.
- (۶) اِکلیل: بکسر نخستین و سکون دوم، تاج و عصا به ماندی مرضع بجواهر. — فرهنگ نفیسی.
- (۷) نبیل: بفتح نخستین، تیز خاطر، هوشیار و گرامی و زیرک در کار و نیکو و زیبا. از: فرهنگ نفیسی.
- (۸) مقصود صاحب بن عباد، ابوالقاسم اسماعیل بن عباد (۳۲۶-۳۸۵ ه. ق.) از مشاهیر وزیران و رجال

گنج پرویز ریزدش بمسبل
 همش اندر حجاز اصل اصیل
 بجهان، نامش از وفا تمثیل
 به حسیاننش، از حسب^۱ تفصیل
 واصفش، علم حق؛ علی التفصیل!
 وی فریدون فر قباد قبیل^۲
 بی خلل اختر تو تا به خلیل!
 داردت بسته در 'زمان' قلیل
 آردت شب ذخیره با زنبیل^۳
 می‌نماید زمانه در تعطیل
 رهی آخر بلطف ربّ جلیل
 که عزیز خدا نموده ذلیل
 گر بعزم جدل کند تعجیل
 از ابابیل بر صحابه پیل^۴
 که بمظلوم ظالم است دخیل

آنکه چون سیل جود او خیزد
 همش اندر عراق، عرق شریف؛
 ز شهان، رویش از صفا بمثال؛
 به نسیاننش، از نسب^۱ ترجیح
 مادحش، نطق من؛ علی الاجمال!
 ای سکندر در سلیمان مان
 باصفا^۲ گوهر تو، تا به صفی
 گر چو بیژن، بچاه ترک فلک؛
 زهره، درجش ز کفه میزان؛
 غم مخور، رستمی اگرچه نماند؛
 بدعای رهی، بچاه و جلال؛
 غرض از هر گزند ایمن باش
 خیل دشمن، به کعبه دیر تو
 رسدش از فرشته آنچه رسید
 در زمان عدالت شاها

۱- مک(۱)، ن: از حسب.

۲- مک(۱)، ن: از نسب.

۳- د: فروقباد اکیل.

۴- د: بصف.

۵- مک(۱): ذخیره زنبیل.

و عربی نویسان ایرانی و وزیر مشهور دیلمیان است و جهت شهرت او بصاحب این بود که با مؤیدالدوله دیلمی از کودکی مصاحبت داشت و آن پادشاه وی را بدین لقب می خواند. همچنین گویند که: وی بسبب مصاحبت با ابن عمید به صاحب شهرت یافته است. وی در طالقان قزوین تولّد یافت و درری از این جهان روی درکشید و در اصفهان مدفون شد. از آثارش: رسالة الکشف در انتقاد اشعار منتبتی و کتاب المحيط در لغت. و مجموعه رسائل و مکتوبات او باقی است. وی بزبان تازی اشعاری سروده است. و در صناعت و بلاغت آثار او امتیازی دارد... رک: دائرة المعارف فارسی.

(۱) اشارت است بسورة شریف الفیل(۱۰۵).

ز ضایع^(۱) بقصد صغوه^(۲) عجل^(۳) عجل^(۴)
 بر سر شاهش افتر است ثقیل
 قیصرت چاکر است و، خاقان ایل
 گردد از گردا کحل رنگ کحیل
 چون نجوم، اندران سلاح صئیل^(۵)
 در دل پردلان، ز کینه غلیل^(۶)
 بانگ صور نخست اسرافیل
 راکب و مرکب، از صیاح^(۷) و صهیل^(۸)
 خیل جان را چراغ تیغ دلیل
 ماند از کار، دست عزرائیل!
 زند از سوک، جامه در خم نیل
 نصرت همعان و فتح دلیل
 در کفت تیغ، شهر جبریل!

نه افاعی^(۱) بقصد صغوه^(۲) جری
 تو بهر ملک، سایه اندازی
 تبعث^(۳)، تابع است و، رای رهی؛
 روز هیجا، که چشم ازرق چرخ؛
 چون شب، از گرد تیره سطح هوا
 در سر سرکشان، ز فتنه هوا؛
 خیزد از نای نای و سینه کوس
 فگند رخنه بر سما و سمک
 بشستان خاک تیره شود
 رود از جای، پای میر اجل؛
 آسمان، کشتگان معرکه را؛
 چون خور آبی سواره در میدان
 بر سرت چتر، سایه میکال

۱- مع(۱): رنگ.

۲- مع(۲): ثقیل(!).

- (۱) افاعی: جمع افعی.
- (۲) صغوه: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، گنجشک ماده و گنجشک سرخ سر که بدان سنگانه گویند. — فرهنگ نفیسی.
- (۳) ضایع: جمع ضیغ، هر گزنده‌بی و شیربیشه. — فرهنگ نفیسی.
- (۴) عجل: یکسر نخستین، گوساله یک ماهه. — فرهنگ نفیسی.
- (۵) عجل: شتابنده. — فرهنگ نفیسی.
- (۶) ثبع: بضم نخستین و تشدید مفتوح دوم، یکی از ملوک یمن. و بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضرموت و سبا و جیمیر در تصرف او نباشد. جمع آن تباعه. — فرهنگ نفیسی.
- (۷) صئیل: زدوده و جلا داده شده. — فرهنگ نفیسی.
- (۸) غلیل: تشنه و سوخته از عطش. — فرهنگ نفیسی.
- (۹) صیاح: یکسریاً ضم نخستین، آواز بلند بر حسب طاقت. — فرهنگ نفیسی.
- (۱۰) صهیل: بفتح نخستین و سکون سوم و چهارم، شبه اسب. — فرهنگ نفیسی.

تیرت آن سان رود بچشم عدو
غیر تیغی که آختیش بخصم
برق، نابرده از کسی فرمان؛
هر تن از لشکرت، کشاورزی است؛
دانه از سرفشانند، آب از خون؛
من، نه آنم شها، که در ره نظم؛
لیک در حجره اوحدا الدینم^(۱)
می چون سلسبیل، کش ساقی؛
دفترش دیدم و، همی چیدم
یعنی ایات دلکشش تا صبح
غزلی چند، کش اگر بینند؛
که ز دست بتان، بمکحله^(۱) میل
غیر رختی که ساختیش ذلیل^(۲)
باد، نادیده از کسی تحمیل!
که بشمشیر آبگون صقیل
همچو دهقان، بکشت زار از بیل
پا نهم تا کسی کند تجمیل^(۳)
شب همی داد می ز جام ثقیل
هم بر ابن سبیل کرده سبیل
گل، ز گلزارش و، رطب ز نخیل
خواندمی، چون زبور^(۴) و چون تنزیل^(۵)
حسن ترتیب و صنعت ترتیل^(۶)

(۱) مکحله: بکسر نخستین و سکون دوم و ضم سوم، سرمه‌دان. — فرهنگ نفیسی.

(۲) ذلیل: رام و مطیع. — فرهنگ نفیسی.

(۳) تجهیل: بنادانی منسوب کردن کسی را. — فرهنگ نفیسی.

(۴) این قصیده را آذر در افتای قصیده‌جزیل و استوار سی و پنج بیت حکیم اوحدا الدین انوری در مدح مؤتمن سعدالدین اسعد بن اسماعیل بمطلع زیر سروده است:

مؤتمن اسعد بن اسماعیل آن بقدر و شرف عدیم، عدیل!

رک: دیوان انوری جلد اول قصاید باهتمام استاد محمدتقی مدرّس رضوی طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب، طهران ۱۳۳۷ ه.ش.، ص ۳۰۰ تا ۳۰۲.

(۵) زبور: مزامیر داود. اشعاری که آهنگ آنها با نی نواخته می‌شود و با همراهی نی خوانده می‌شود. مزامیر داود مجموعه سرودهای حضرت داود نبی(ع) است که نزد یهود و نصاری یکی از کتب عهد عتیق است. یهود این سرودها را عالیت‌ترین سرودهای مذهبی می‌دانند و مجموع آنها را زبور گویند. — کتاب مزامیر یا زبور به پنج بخش تقسیم می‌شود که در آخر هر بخشی کلمه آمین مکرر گشته و اغلب برآند که این کلمه را جمع کنندگان کتاب در آخر هر کتاب افزوده‌اند و هرگز دخلی بمصنّف سرودها ندارند. — برای اطلاع بیشتر رک: فرهنگ معین.

(۶) تنزیل: قرآن مجید.

(۷) ترتیل: هموار و آرمیده و پیدا خواندن. — در قرآن مجید در سورة شریف الفرقان (۲۵) آیه مبارک (۳۲) آمده است: «وَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوْلَا نُزِّلَ عَلَيْهِ الْقُرْآنُ جُمْلَةً وَاحِدَةً كَذَلِكَ لِنُثَبِّتَ بِهِ فُؤَادَكَ وَرَتَّلْنَاهُ تَرْتِيلًا» ناگرویدگان گفتند: چرا قرآن را به یکبار فرو نفرستادند. آن را پراکنده فرستادیم تا دل تو را بدو نیرو دهیم و آن را گشاده بتورسانیدیم و بر تو خواندیم.

نکند یاد موسی از توره^۱
 غرض، ای خسرو بلند اقبال
 انوری گفت این قصیده و رفت
 شاعران را، بروست نوحه هنوز
 من بشوق وی، این گهر سقتم؛
 ورنه آن سانم، این قدر دانم؛
 تا بمعنی فاعل و مفعول
 چاکرت، هریک از شریف و وضع^۲؛
 حرف او، در میانه خیر مقال؛
 حاسدت، هریک از صغیر و کبیر؛
 آردش زیر پا، زمین سَجین
 باردش بر سَر آسمان، سَجیل^۳

۱ - مع (۱): توره.

۲ - د، مع (۱۷): وضع و سریف.

۳ - د، مع (۱): رذیل.

۴ - این قصیده را از: «د» (ص ۴۶ تا ۴۹)، «مع (۱)» (ص ۸۷ تا ۹۲)، «مک (۱)» (ص ۲۵۱ تا ۲۵۵)، «مک (۲)» (ص ۸۷ تا ۹۱)، «ن» (ص ۲۰۶ تا ۲۱۸) برداشتیم.

(۱) ظلیل: سایه دار. - فرهنگ نفیسی.

(۲) هدیر: بانگ شتر و کبوتر. - فرهنگ نفیسی.

(۳) حمامه: بفتح نخستین و چهارم، واحد حمام بمعنی یک کبوتر و فاخته و مذکر و مؤنث آن پکسان است. - فرهنگ نفیسی.

(۴) هدیل: بفتح نخستین، بانگ کبوتر. - فرهنگ نفیسی.

(۵) مقیل: بفتح نخستین، هر جایی که در آن آسایش می کنند. - فرهنگ نفیسی.

(۶) سَجین: بکسر نخستین و تشدید دوم، وادی در جهنم و سنگی در زمین هفتم. و موضعی که در وی کتاب فُجار و کُفار بود. - فرهنگ نفیسی.

در سورة شریف المطففین (۸۳) در آیات مبارکات ۷ و ۸ آمده است: «كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْفُجَارِ أُنْفٰی سَجِّینَ و مَا أَذْرٰیكُم مَّاسَجِّینَ» آگاه باشید نامه کردار و سرانجام بدان در سَجِّین [در برترینه زندان] است و

چه دانی که آن زندان [از صعبی] چه چیز است؟!

(۷) سیجیل: بکثر نخستین و تشدید مکسور دوم و سکون سوم و چهارم، مأخوذ از سنگ گل فارسی و بمعنی آن، و سخت از هر چیزی. — فرهنگ نفیسی. — در قرآن فحید این کلمه دو بار آمده است، یکی در آیه مبارک (۸۲) از سوره (۱۱): «فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهَا حِجَابًا مِّنْ سِجِّيلٍ مَّثُودٍ». «چون فرمان ما (بعذاب) آمد، ز بر آن شارستانها زیر آن کردیم و فرو بارانیدیم به ایشان سنگهای سخت در دیدار گل و در تا شش سنگ و اندرون آتش آگنده برهم نشانده و برهم داشته پیایی» و دیگر در آیه مبارک (۷۴) از سوره شریف (۱۵): «فَجَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَابًا مِّنْ سِجِّيلٍ». کردیم زیر آن و برایشان بارانیدیم سنگها از گل و سنگ. — برگرفته از کشف الاسرار میبدی.

در مدح صباحی^۱

[۱۷]

چون انجمن سپهر از انجم
گیسو برید لیلی شب
زال گیتی، سمور شب کند
ساقی سپهر می برآورد
گلگون شده زان می گل آگین
من بنده نه خفته و نه بیدار
بخت من و باد صبحدم بود
آنم میگفت: لَا تَقُمْ، نَمْ^(۱)؛
برخیز که قاصدی ز کاشان
کانجا خفته است، بانوی دین
معصومه پاک، کش پدر بود

شد پاک چو این جهان ز مردم
بر سوک هر اختری که شد گم
پوشیده بجهنم روز، قافم
لعلی قدح، از زمردین نخم
این نیلی طاق سبز طارم
بر بستر خواب در تلاطم
با هم ز نفاقشان تراحم^(۲)
اینم میگفت: لَا تَقُمْ قُمْ^(۳)
آمد قصدش زیارت قم
بر در ز ملائکش تراکم
معصوم نهم، امام هفتم

۱- عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم؛ مع(۲): وله قصیده.

۲- د: لَا تَقُمْ قُمْ.

۳- د: لَا تَقُمْ نَمْ.

(۱) تراحم: انبوه شدن و تنگی جای و از پی هم درآمدن.

(۲) لَا تَقُمْ، نَمْ: برخیز، بخواب.

(۳) لَا تَقُمْ قُمْ: مخواب، برخیز.

هم داشت قصیده صباحی^۱ هم بخت تورا نشان زمردم
 او کرده مرا، همی^۲ تفحص من جسته بهمرهان تقدّم
 تا دیدم بر فراز اسبیش^۳ پولادین ساق و آهنین^۴ سُم
 چون سبز خط ایاز یالش چون مشکین زلف لیلی اش دم
 تابان چو هلال، چار نعلش هریک مهر سپهر چارم
 یک رستم دُر نسفته در دست یکدسته گل شکفته در گُم^(۱)
 داوود نه، لیک گویا^۱ بود ز آیات زیور در ترنم
 چشم گریان و، گفتم: احسن کآمد بدل منت ترخم
 دستی زده دامنش گرفتم گم کرد زبان ره تکلم
 گریان من و او ز گریه من آورده بگرد لب تبسم
 کاین تازه قصیده صباحی است بشنو مکن این قدر تظلم
 وه وه چه قصیده صباحی آویزه گوش شاه انجم
 زین انعامند دوستان چون من همه عمر در تنعم
 کالأنعامند حامدانت خاکم بدهن، گراف بلْ هُم^(۲)
 ای، هم سبق تو عقل اوّل وی هم نفس تو، صبح دویم!

۱- د: از صباحی.

۲- د، مع (۱): همین.

۳- د، مع (۱): اسبش.

۴- ن: ساق آهنین.

۵- مع (۱): داود و نبود گویا.

۱- کُم: بضم نخستین و تشدید ثانی، آستین. — فرهنگ نفیسی.

(۲) اشارت است به آیه مبارک (۱۷۸) از سوره شریف الاعراف (۷): «وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنَّةِ وَالْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ أُولُكُ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ» و آفریدیم ما دوزخ را فراوانی از پریان و آدمیان. ایشان را دلپایی است که بآن حق دریابند و ایشان را چشمهایی است که حق بآن ببینند و ایشان را گوشهایی است که بآن حق بشنوند. ایشان همچون ستوران اند نه راست چون ستور. بلکه گمراه تر از ستور ایشان اند که از حق و راه آن غافلان اند. — ترجمه از کشف الاسرار مبینی.

ای رسته ز منت معلم هرگز مکشد ز یسن حکمت
 نازاده چو نونتیجه بی پاک از نوش لب تو اهل کاشان
 نظم تو، گره گشای پروین؛ گشت انوری^(۱) این قصیده، گفتی:
 معلومات تو . بی تعلّم محکوم تو از فلک تحکّم
 زان هفت اب و ازین چهار اتم رسته ز گزند نیش کژدم
 نثر تو، زره ربای قلزم^(۲) دیدم جو کشته او، تو گندم!

۱- د: زین.

- (۱) قلزم: دریای احمر. - فرهنگ نفیسی.
 (۲) این قصیده میعینۀ دلپذیر را آذر در اقتضای قصیده شیوای حاج سلیمان بیدگلی و استاد الشعراء حکیم انوری ابیوردی سروده است:

اینک مطلع و ابیاتی از قصیده بیست و پنج بیتی صباحی:

چون کرد برین بلند طارم داد آگهیم نسیم و گفتی
 بیدار شدم ز خواب و رفتم افتاد رهم بسوی باغی
 دیدم بزمی، پر از ریاحین آمد از دیوان صاحبم یاد
 آذر که صریح خامۀ او نازان اب و اتم باو چنان کش
 ای بی تو غمین و با توشادان افگند جدا مرا ز حسرت
 خونابه دل خورم که رفتم رفتم پی انوری درین بحر
 از نیروی مدح تو، نکردم از خود جای سلامت است آری
 بر جای سمور جلوه فاقم زد بانگ کسی که لایتم قم
 بیرون ز وثاق و شد رهم گم آسوده ز قیل و قال مردم
 گل بسته بهمگنان تقدّم... بگذشت آهم ز هفت طارم
 آموخته زهره را ترتم آبا به اب، افتات از اتم...
 خلق کاشان و مردم قم از انجمن تو، چشم انجم.
 از خلد برین، نخورده گندم نالان من و بحر در تلاطم
 اندیشه خود از زبان مردم آن کونکند بخود ترتم

رک: دیوان صباحی بیدگلی بتصحیح و مقدمۀ شادروان استاد حسین پرتویضائی باهتمام شاعر استاد عباس کی منش (مشفق کاشانی) از اشارات کتابفروشی زوّار تهران، ۱۳۳۸ ه. ش. ص ۴۰ و ۴۱.
 و استاد حکیم انوری ابیوردی، قصیده سی بیتی غزای خود را در ستایش اسب حاجب ناصرالدین و تخلص بمدح او سروده است:

در مجلس تو، ز دیگران شعر بر ساحل شط بود تیمم
 من هم ز نخی دو گرز دستم^۱ حاشا کنم اعتلا توهم
 من ابکم و سامعان اصم، نیست از صحبت بُکم بهره ور صم
 ای دوست و دشمن تو در حشر ممتاز ز هم چو کاکل از دم
 آنان ، بچنان کشند ساغر
 اینان ، بسقر کشند هیزم^۲

۱- مع(۱): من هم ز نخی دو گرز که رستم(!)

۲- این قصیده را از: «د» (ص ۵۶ و ۵۷)، «مع(۱)» (ص ۱۰۵ تا ۱۰۷)، «مع(۲)» (ص ۷۵ تا ۷۷)، «مک(۱)» (ص ۲۵۵ تا ۲۵۷)، «مک(۲)» (ص ۱۰۵ تا ۱۰۷)، «ن» (ص ۲۱۸ تا ۲۲۰) برداشتیم.

ای زرین نعل آهنین سم ای سوسن گوش خیزران دم...

رک: دیوان انوری باهتمام استاد محترم محمدتقی مدرّس رضوی طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب طهران ۱۳۳۷ ه.ش. ص ۳۳۲ و ۳۳۳.

در مدح حضرت صاحب الامر (ع)^۱

[۱۸]

دمید از شاخ زرین گل، چکیدش سیمگون شبنم؛
عیان شد طلعت عیسی، فشاند از شرم خوی مریم
نفس زد صبح و، زانفاسش، ادیم خاک شد جنبان؛
چنان کز نفخ روح آویخت جان در قالب آدم!
شرار افشان، زدود نار نمرودی خلیل است این؟!
و یا از گریه هاجر، عیان شد چشمه زمزم!
برآمد یوسف صدیق خور، زین هفت قصرش سر؛
ز چاک دامن پاکش، صبا از راستی زد دم
و یا از حیرت رویش، بتان مصر گردون را؛
شد از کفها، بدامن از شفق ریزان دمام دم
برآمد از تواضع، موسی خور را سر از ساحل؛
فرو رفت از تفرعن^۲ قبطیان را سر به نیلی یم
و یا اسکندر روز آمد از ظلمات شب بیرون
بدست آینه خورشید و، روشن گشت از آن عالم

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم؛ «مج(۲)»: وله قصیده در مدح امام دوازدهم حضرت صاحب الزمان؛ «مک(۱)»: وله قصیده در مدح امام دوران حضرت صاحب الزمان.

۲ — «مد»: تعرض.

سپیده دم، ز تیغ زر نگار. خور شفق گون شد؛

افق چون پهلوی دیو سپید از خنجر رستم

خمار آمد ز چشم اختران، زین خسروانی خم؛

صبوحی را دگر در گردش آوردند جام جم

شد از شب‌دیز بر گلگون، عنان ده خسرو انجم؛

و یا آورد پا صاحب بزین اشهب^(۱) از ادهم^(۲)

شه دین، مهدی هادی؛ که باد او را بهر وادی

ولی در عشرت و شادی، عدو در محنت و ماتم

نهال جود را، غارس؛ دیار عدل را، حارس

سمند فتح را، فارس، حریم قدس را؛ محرم

بجز سایل، نباشد حکم کس بر وی روان؛ اما

پذیرد حکم او هم پیش از آن دم کو برآرد دم

بجان از نارش افتد تف، بدشمن گر زند سیلی؛

شود دینارش اندر کف، بسایل گر دهد^۱ درهم

بهر کو وعده‌یی داده، وفایش کرده آماده؛

ز یک پشت و شکم زاده، وفا با وعده‌اش توأم

زدندی شاد و شرمنده، بجبن و بخل هم خنده؛

شدندی هردو گر زنده، بعهدش رستم و جاتم

دهد عیسی. بگیتی مرده آخر دم قدومش را؛

گر اوّل روز، احمد را؛ بشارت داد از مقدم

رسد بر کوثر جنت، اگر از برق خشمش تف؛

چکد بر آتش دوزخ، اگر از ابر لطفش نم

زند رضوان چو نمرود، اندر آتش خرقه رنگین؛

کند مالک، خلیل آسا گل آگین جامه مظلم

۱- مع (۱): چون.

(۱) اشهب: اسد و شیر پشه و کار سخت و ماده بزرگه بسپیدی زند؛ قسمی از عنبر. — فرهنگ نفیسی.

(۲) ادهم: شتر نیک خاکسترگون که سیاهی وی بر سپیدی غالب بود و لیل ادهم شب بسیار سیاه. — فرهنگ نفیسی.

به اجماع ملل، روزی که در آخر زمان گردد؛
 نشیند بر سریر سروری، شاه فلک جاهی؛
 زمین چون زلف خوبان تیره و آشفته و درهم
 که از عدلش جهان گردد، چو روی نوحطان خرم
 ولی هریک باسم دیگر و رسم دگر خواندش
 زبان عالمی گردان، بناد او مگر ابکم
 یهودش داند از نسل یهودا^(۱)، ماشع نامش
 مجوسش زاده زردشت و، ترسا زاده مریم
 مسلماناش شمارد فاطمی یکسر، ولی زیشان
 همی گویند فوجی کان گهر باشد همان درایم
 هنوز از راح روح او را، سبوی جسم رنگین نه؛
 هنوزش جامه تن، از فروغ جان نشد معلّم^(۲)
 همانا در حیات او، دو شبهه راه ایشان زد
 که هریک زان دو با وسواس صد شیطان بود منضم
 یکی این، کادمی را نیست مقدور آن قدر جتیش؛
 ولی گشت از حیات خضر حلّ این شبهه محکم
 دگر این کز نظرها چون بود غایب، چه سود از وی؟!
 بعالم آنچه منظور از حیات اوست در عالم!

۱- د: دُر.

(۱) یهودا: چهارمین پسر حضرت یعقوب (ع) از لیله، که در بین التهرین تولّد یافت و چون مادرش هنگام ولادت او نهایت شکرگزاری را داشت، بدین روی چنین نامیده شد و این همان یهودا است که رأی داد یوسف (ع) را بفروشد تا او را از مرگ رهایی دهد. وی ضامن ابن یامین شد تا او را دیگر بار به مصر بازگرداند و با یوسف چنان سخن گفت که موجب تحریک وی گشت. وی پس از آنکه به کنعان مراجعت نمود، دیگر بار با سه پسر خود به مصر رفت. — قاموس کتاب مقدس.

(۲) معلّم: بضمّ نخستین و سکون دوم و فتح سوم، هر چیزی که ممتاز باشد و شناخته شود، از نشان و علامت مخصوص. — فرهنگ نفیسی.

ندانند این که هر چیزی وجود او بود لطفی

ظهورش نیز لطفی دیگر است از ایزد اکرم!

چو خور کز روشنی سازد جهان روشن، نمی بینی؛

که باشد روشنی ده، گر بود در ابر پنهان هم!

من و چون من کسی کز مسلمین مهر علی (ع) دارد

کنونش زنده میدانیم^۱ و زنده زآن بنی آدم

ولی دارد، دوروزی مصلحت را رخ نهان، تا خود؛

جهان از دود ظلم و آه مظلومان شود مظلم

سمند فتح تا تازد، جهان از ظلم پردازد

ز بطحا^{۱۱} رایت افرازد، ظفر بر^۲ رایتش پرچم!

شها وقت است کز ایوان، گذاری پای در میدان؛

کنی بر دردها درمان، نهی بر زخمها مرهم

شکایتها بود در دل، صبورم چون شکیب اولی؛

حکایتها بود بر لب، خموشم چون تو ای اعلم

خَلَّتْ أَوْطَانُنَا مِنْ نُورِ وَجْهِ الْأَتْقِيَا اِظْلَغَ

عَلَّتْ أَبْدَانُنَا مِنْ نَارِ ظُلْمِ الْأَشْقِيَا اِرْجَمَ^(۱۲)

کنی دجال را، تا غرق نیل تیغ چون قبطی

به افنای تو، روزی چند، زال چرخ شه ملهم

۱ - ن: می دانم.

۲ - مج (۱): ظفر را.

(۱) بطحاء: بفتح نخستین و سکون دوم، جوی در سنگلاخ و میدان مشق و میدان اسب دوانی و در اینجا اسم خاص است که به محلی نزدیک مکه معظمه اطلاق می شود. و بَطْحَا: بفتح نخستین و کسر دوم و سکون سوم جوی در سنگلاخ و جمع آن بطاح بکسر نخستین است.

(۲) زادبومهای ما از فروغ چهره پرهیزگاران تهی ماند، بتاب. تنهای ما از آتش بیداد ستم پیشگان بجوش آمد، بفریادرس.

چنان کز هاتف غیب آمد از فرعونیان پنهان
 بگوش مادر موسی ندای فاقد فی^۱ فی الیم^(۱)
 کنون آن به که حال دشمن این خاندان گویم
 چو کردم دوستان را مدح، باید دشمنان را ذم!
 ز اولاد امیه، دوده^۲ مردود تا مروان
 دگر، ز احفاد عباس، اهل طغیان تا به مستعصم
 چه شد گر در عراق و شام، چندی عنکبوت آسا؛
 بزعم خود بنای دولت خود کرده مستحکم
 در ایوان خلافت، بر خلاف حق شده حاکم؛
 بمیدان جلادت^(۲) کرده رخس سرکشی ملجم
 کسی آل علی زان قوم نشناسد که نشناسد
 تذرو از بوم و، مشک از نوم^(۱) وورد از خار و شهد از سم
 ولایت بر تو ختم آمد، نبوت بر شه یثرب
 تورا در^۳ خنصر است، او را بدی گرد در کتف خاتم

۱- مج (۱): فالفیه.

۲- ن: خلافت (!)

۳- ن: بر.

(۱) اشارت است به آیت مبارک (۳۹) از سوره شریف طه (۲۰): «أَنْ أَقِذَ فِيهِ فِي الثَّابُوتِ فَأَقِذَ فِيهِ فِي الْيَمِّ بِالسَّاحِلِ يَأْخُذُهُ غَدُورٌ أَيْ وَعْدٌ لَهُ وَالثَّابُوتُ عَلَيْكَ مَجْبُتٌ مَتَى وَانْقِطَعَ عَلَى عَثْنٍ» که موسی را در تابوت کن و آن تابوت در دریا افکن تا دریا او را با کران افکند تا بگذرد او را کسی که دشمن است مرا و دشمن است او را و بر تو افگندم دوستی از خویشستن و میپروند بر دیدار چشم من». — ترجمه از: تفسیر کشف الاسرار میبدی.

و مطابق نسخه بدل «فالفیه» اشارت است به آیت مبارک (۷) از سوره شریف القصص (۲۸): «وَأَوْخِشْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعْهُ فَإِذَا حَفَّتْ عَلَيْهِ فالفیه فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ». «و بمادر موسی رسانیدیم که شیر میده موسی را، چون براوترسی، او را در دریا افکن و مژگن و اندوه میر که ما با تو دهیم او را و او را یکی کنیم از پیغامبران». — ترجمه از: تفسیر کشف الاسرار میبدی.

(۲) مُلْجَم: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم: لگام کرده شده. — فرهنگ نفیسی.

(۳) نَوْمٌ: بضم نخستین و سکون دوم و سوم؛ سیر. — فرهنگ نفیسی.

تو آن عاجز نوازی، کز جلالت شحنة عدلت

بجبهه آورد چون چین، بحاجب افگند چون خم

صعاوی^(۱) را دهد در حلقه چشم آشیان شاهین،

غزالان را بود روز و شبان از پی شبان ضیغم

ضعیفان را، در ایام تو آرام است و، از باست

کند گرگ از بره، شاهین ز تیهو، شیر از آهورم

خرد، کش نیست درد دل شک، شمارد از تو بایک یک

کرم چه بیش و چه اندک، کرامت چه فزون چه کم!

تواند دید گر نور ملک را کور با عینک

تواند گشت گرسور^(۲) فلک را مور با سَلَم^(۳)

بروز رزم، کاندل دل نماند شهبازان را

خیال یاری از خال و، گمان دوستی از عَمّ

زمین، از خون خونریزان، چو رنگین چهره روسی

هوا از گرد شبذیزان، چو مشکین طره دیلم

صدای پای عزرائیل، در گوش زمین مضمر؛

هوای نای اسرافیل، بر دوش هوا مدغم!

فلک را هفت پرویزن، ز آه خسته بیزد^۴ تف؛

زمین را هفت پیراهن، ز خون کشته گیرد نم

رهاند چون طبیبان از شراب مرگ اجل هرسو

سر از درد و، تن از تب لرزه، جان از بیم و، دل از غم!

چو گرد فتنه بار^۵ انگیزی، ای منصور از مرکب:

چو پند ذوالفقار آویزی، ای معصوم از معصم^(۱)

۱- د: نور (!)

۲- مع (۱): گیرد.

۳- مع (۱): باد.

(۱) صعاوی: بفتح نخستین، جمع صعو: گنجشک، سنگانه.

(۲) سور: بضم نخستین، دیوار و باره شهر. — فرهنگ نفیسی.

(۳) سَلَم: بضم نخستین و تشدید مفتوح دوم، نردبان. — فرهنگ نفیسی.

(۴) میغضم: بکسر نخستین و سکون دوم و فتح سوم، بند دست. — فرهنگ نفیسی.

(۵) بار: بضم نخستین و تشدید مفتوح دوم، باران.

بسنگین تیغ، سوزی مزرع افلاک را خرمن؛

برنگین رمح سازی مهملات^(۱) خاک رامعجم^(۲)
نماید از سم رخشت، هوا چون دسته ریحان؛

نماید از سر خصمت، زمین چون میثبت شلجم^(۳)
سزد ریزی ز بس زال فلک را خون فرزندان

که بیرون نارد از تن تا قیامت جامه ماتم
باین آهنگ، بس نالیده مرغان کهن شاها

ولی گویا چو من نالیده باشد عندلیبی کم
بغیر از خاطرم کاید بدامن شاهد نظمش

دمد روح القدس چون ز آستین فکر بکرم دم
نه هر فرزند کز بی شوی زن آید، شود عیسی؛

نه هر بی شوی زن، کآورد فرزندی، بود مریم^۲
نجوید، تا زمین جوید، ره آسایش از گردون؛

نگردد، تا فلک گردد، بگرد مرکز عالم
مگر در معبر مسدود، پای دشمنانت ره؛

مگر در گردن مقصود، دست دوستان خیم^۳

۱- ن: بی شوی زاید شود(۱)

۲- این بیت در «د» نیست.

۳- این قصیده را از: «د» (ص ۶۱ تا ۶۳)، «م» (۱) (ص ۱۱۶ تا ۱۲۰)، «م» (۲) (ص ۷۷ تا ۸۱)، «م» (۱) (ص ۲۶۵ تا ۲۶۸)، «م» (۲) (ص ۱۱۶ تا ۱۱۹)، «ن» (ص ۲۲۷ تا ۲۳۰) برداشتم.

(۱) مُهْمَل: فروگذاشته شده و ترک شده و متروک، باطل و غیرمستعمل، مهملات کارهای بی نتیجه و بی فایده. فرهنگ نفیسی.

(۲) مُعْجَم: بضم نخستین، نوشته نقطه نهاده. — فرهنگ نفیسی.

(۳) شَلْجَم: مأخوذ از سَلْجَم فارسی و بمعنی آن، ریشه گدازی از طایفه خاجی شکل و ماکول و لذیذ. — فرهنگ نفیسی.

قصیده در مدح میرزا نصیر طبیب^۱

[۱۹]

من کیستم، آن دردکش صاف ضمیرم؛ کز لای خم ورشحه^۲ خمر است خمیرم!
 در جرگه^۳ ارباب هنر، نیست مثالم؛ در حلقه^۴ اصحاب نظر، نیست نظیرم
 در خرقة^۵ مجنون که بود پوست، پلاسم؛ در پیکر لیلی که سمن بوسنت، حریرم
 باد سحرم، در^۶ چمن افتاده عبورم؛ گلین بسر، از بوی گل افشاندۀ عبیرم
 بر کار گل افتد چو گره، باد شمالم؛ گیرد چو رخ لاله غبار، ابر مطیرم
 از غالیه^۷ مت نکشم، زلف ایازم؛ از ماشطه خجالت نبرم، بدر منیرم
 بُرد و بَرَد اندوه زدل، رویم و رایم؛ روزی که جوان بودم و امروز که پیرم
 هم، مجمره^۸ آتش موسی است، چراغم؛ هم، مروحه^۹ نفعه^{۱۰} عیسی است، ضمیرم
 هم، هم سفر کشتی نوح است روانم؛ هم، همنفس بلبل روح است صغیرم
 هر دیده که پاک است، در آن دیده لطیفم؛ هر چشم که تنگ است، در آن چشم حقیرم
 در سامعه^{۱۱} بی ادبان، شیون و شینم؛ در ذائقه^{۱۲} خشک لبان، شگر و شیرم
 بیواسطه ظالم کش و، مظلوم رهانم؛ تیغ کف سلطان، قلم دست وزیرم
 چون پشه ضعیفم، ولی آزاد ز پیلَم؛ چون مور نحیفم، ولی آسوده ز شیرم!
 محتاجم و، در کشور فقرم متنعم؛ درویشم و، در مملکت صبر^{۱۳} امیرم
 از رنج، گشاده است بدل راه سرورم؛ چون گنج، فتاده است بویرا نه سریرم

۱ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم؛ د: قصیده در مدح میرزا نصیر.

۲ — ن: از.

۳ — د، مج(۱): فقر.

بر سر نفتاده است. گرانی ز کلاه هم؛
 خوشتر بود از تاج. بسر سایه فقره؛
 بر دامن ظالم، نزن دست تظلم؛
 من باز سفیدم، چه غم از زاغ سیاهم؟!
 المنة لله، که تا دیده گشودم
 از طاعت و عصیان خدا، احمد مرسل
 امروز ز کس نشوم آواز مخالف
 و آن روز، که در خاک نجف افتم و خیم
 از من، نگه عجز ندیده است و نبیند؛
 خاصه چو بود همدم دیرینه، معینم
 آن کو چوشوم یاوه، چوخضر است دلیلم؛
 آن کو چوشود خسته دلم، اوست طبیبم؛
 ای داده بهر نامه ز اشفاق نویدم؛
 یعقوبم، و بیت الحزنم دوش وطن بود
 ناگاه، نسیم سحری نامهات آورد
 گفتم که: ز مصر آمده این نکبت یوسف
 داد از تو دگر قاصدم، آن تازه قصیده
 از نام جریر است غرض قافیه، ورنه
 با شعر تو، شعر بلغا، شعر ندانم؛
 چون جغد ز بلبل نشناسم؟ که سمیع!
 از فاتحه تا خاتمه اش خواندم و دیدم
 من لایق این مدح نیم، چون تو نه صدرم؛
 توصیف صفاهان، نه خلاف است؛ ولی من
 گلزار جنان بود صفاهان و، چو رفتی^۱
 شیراز، کنون کز قدمت رشک بهشت است؛
 تو خود گل آن باغ و، منت بلبل نالان؛

بر تن نرسیده است، حرارت ز حریرم
 بهتر بود از تخت، بشن نقش حصیرم
 او گرچه غنی باشد و، من گرچه فقیرم
 من شیر جوانم، چه غم از روبه پیرم
 منت ز کسی نیست جز از حی قدیرم
 بر جنت و بر نار بشیر است و نذیرم
 در گوش بود زمزمه روز غدیرم
 بیمی بدل از کس نه، چه منکر چه نکیرم
 دشمن همه خود دوزد اگر دیده بتیرم!
 خاصه چو بود صاحب فرخنده نصیرم
 آن کو چو کنم شبهه، چو عقل است مشیرم!
 آن کو چو رود پا بگلم، اوست ظهیرم!
 وی کرده بهر نکته ز اسرار خبیرم
 نرگس چو شکوفه شده، لاله چو زریرم
 نامه نه، گلی رایحه اش کرده بصیرم
 و آن نامه بود پیرهن و، باد بشیرم
 کز نظم وی آسوده دل از نظم جریرم
 دانی بود آئینه ادراک، ضمیرم
 با نظم تو، نظم فصحا، یاد نگیرم!
 چون نقد ز راز قلب ندانم؟! که بصیرم!!
 گویا ز فلک نامه نگار آمده تیرم
 من درخور این وصف نیم، چون تو نه میرم!
 از وی گذرم، چون نبود از تو گزیرم
 از آتش هجر تو، ز اصحاب سعیرم
 هر لحظه از آن باغ رسد بوی عبیرم
 نالم، که بگوشت نرسد از چه صغیرم

آن ناله که در کنج قفس دارد اسیرم
 بازای، که شد وعده دیدار تو دیرم
 کآیم بَسرِ راحت و، دامان تو گیرم
 از جرعه آب خضر، از جود تو سیرم
 از زمزمه، خاموشی بلبل نپذیرم
 تا سوی تو آهنگ سفر کرد سفیرم
 هم داد بکف مدحت تو، خامه چوتیرم!
 کاگاه شوی از همه قَطمیر^(۱) و نقیرم^(۲)
 میکرد ادب منع ازین شغل خطیرم
 کآید ز فلک زهره بزیر از بم و زیرم
 گه شد هوس طرز معزی و ظهیرم
 نالیدن عرفی، بلب آورد نفیرم
 وز مشک تر آلوده، کنون، خامه دبیرم!
 هم عفتو، بر بی ادبی؛ کرد دلیرم
 خود شیخ کبیری تو و، من طفل صغیرم
 به زین نبود سیری و، این باد مسیرم
 تقصیر کنم، گر نبود عمر قصیرم
 بنگر که چه فرمان برو، چه منع پذیرم
 امید که تا هست و بود، عقل مشیرم

بینم که بدامان تو آویخته دستم

زان روی که با مهر تو آمیخته شیرم^۲

فریاد، که در باغ نشد گوشزد^۱ گل؛
 ای از برمن برده فلک، بیسپیده زودت
 بر پای خود و دست خود، از شوق دهم بوس؛
 از نفحه مشک ختن، از خُلق تو دورم؛
 در کنج قفس، چون شنود بوی گل از باغ
 عمری ز غمت، بر ورقی خط نکشیدم
 هم ریخت بلب، شفقت تو جام چو خضرم؛
 من نیز، یکی نامه نوشتن، هوسم شد؛
 شوق آمد و بگشود ز لب قفلیم، اگرچه
 گفتم که: بمدح تو کنم نغمه سرائی
 گه بود هوای روش سیف و رشیدم
 با خود همه شب زمزمه‌یی داشتم، آخر
 از برگ گل آورده، کنون، نامه ندیمم؛
 هم لطف تو، با خشک لبی داد زبانم
 جرم از من و، عفو از تو؛ که در عالم معنی
 چون خامه، بَسر سیر ره مدح تو کردم
 حاشا ز دعای طلب وصل تو زین پس
 بر هرچه بفرومای و، از هرچه کنی منع
 امید که تا هست و بود، عمر ندیمم؛

۱- د، مع (۱)، مک (۱ و ۲)، ن: گوش زد.

۲- این قصیده را از: «د» (ص ۴۹ تا ۵۱)، «مع (۱)» (ص ۹۲ تا ۹۶)، «مع (۲)» (ص ۷۱ تا ۷۵)، «مک (۱)» (ص ۲۶۸ تا ۲۷۱)، «مک (۲)» (ص ۹۲ تا ۹۶)، «ن» (ص ۲۳۰ تا ۲۳۳) برداشتم.

(۱) قَطمیر: شکاف هسته خرما و پوست آن و پوستک دانه خرما که میان هسته خرما باشد و نکته‌یی سبید بر پشت هسته که خرما بن از وی روید. — چیز کم و کوچک و بی قدر. و نام سنگ اصحاب کهف. — فرهنگ نفیسی.

(۲) نقیر: چاهک پشت هسته خرما، و گوگرد در زمین و چوب و جز آن. — فرهنگ نفیسی.

وله قصیده^۱

[۲۰]

خوانده بر خوان فلکم^۲، هان چکنم؟! خون دل، مایده خوان چکنم؟!
میزبان را، همه ابنای زمان بیکی خوان شده مهمان چکنم؟!
گشته هم کاسه، سیه کاسه چند؛ دست در کاسه ایشان چکنم؟!
با چنین خلق، که هم خورده نمک هم نمک ریخته از بی نمکی چکنم؟!
نوع خود را همه جانوران هم طلب داشته تاوان چکنم؟!
من که انسان شمرندم، ز ایشان هم نشینند جز انسان چکنم؟!
ز آنکه این نوع، کش انسان^۳ خوانند؛ بایدم بود گریزان چکنم؟!
جستجو نشده، حال همه کس شده بازیچه شیطان چکنم؟!
حال دونان، ز بیان مستغنی است آشکارا شده پنهان چکنم؟!
عیب پنهانی ارذال جهان گشته اشراف چو دونان چکنم؟!
آهن تفته، ز آتش بتر است؛ چون عیان گشت، دراعیان چکنم؟!
سالها شد که برون می ناید بدتر از بد شده نیکان چکنم؟!
رنگ از رنگرز مهر ندید دُر ز بحر و گهر از کان چکنم؟!
ز ابر نیسان، دم آبی نچشید؛ جامه لعل بدخشان چکنم؟!
صدف گوهر رخشان چکنم!؟

۱ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ - ن: فلک.

۳ - مج (۱): جز انسان.

می و آب وز رو خاک و، گل و خار
 گشته یکرنگ همه خلق جهان
 رفته رفته شده ناکس، همه کس
 مال را، به 'ز جمال و ز کمال؛
 دیده از حسن و، دل از عشق نفور؛
 هر که زر در کف قبطی بیند
 پیرهن پوش، چو گرگی نگرد؛
 سور، در سایه ماتم بگریخت؛
 گرد ماتمکده خاک نشست
 خرقة در نیل فرو برد از گرد
 از میان برده^۱ فلک مشعل مهر
 نشد از شمع کواکب روشن
 خانه را، کش نفروزند چراغ؛
 نامه را، کش نویسند ز مهر؛
 دور جمشید، به ضحاک رسید؛
 دوش ضحاک فلک را ماران^۲
 زهر این مار، برآورد دمار
 جانگزا زهر جهان سوز مدام
 بس سر جانور از مغز تهی
 نیستش چاره، حکیمان گویند؛
 عنقریب است، کزین سم نقیع
 عالم از انس تهی گشت و، در آن

شده با هم همه یکسان چکنم؟
 شکوه از این، گله از آن چکنم؟
 گفتگو با همه نتوان چکنم؟
 می‌شمارند حریفان چکنم؟
 با چنین مردم نادان چکنم؟
 گویدش: موسی عمران چکنم؟
 خواندش یوسف کنعان چکنم؟
 سود شد مایه نقصان چکنم؟
 بسیه جامه کیوان چکنم؟
 نیلگون قبه گردان چکنم؟
 تار شد، طاق نه ایوان چکنم؟
 یک شب این تیره شبستان چکنم؟
 نقش خورشید بر ایوان چکنم؟
 مهر جمشید بعنوان، چکنم؟
 شد جم اضحوکه^(۱) دوران چکنم؟
 شد چو تئین^(۲) شرافشان چکنم؟
 از بد و نیک جهان، هان چکنم؟
 ریختش از بن دندان چکنم؟
 شد، نشد چاره ثعبان چکنم؟
 جز بمغز سر انسان چکنم؟
 یکتا انسان نبرد جان چکنم؟
 انس دارند بنی جان چکنم؟

۱ - ن: برد.

۲ - مج: (۱): مارون.

(۱) اضحوکه: آنچه از وی خنده آید. — فرهنگ نفیسی.

(۲) تئین: بکسر نخستین و تشدید دوم، مار عریض و پهن و ازدها. — فرهنگ نفیسی.

دیو رونق ده دیوان چکنم؟!
 بر سر تخت سلیمان چکنم؟!
 کامران، دوده مروان چکنم؟!
 چرخش، از ناله، رجزخوان چکنم؟!
 قامت خم شده چوگان چکنم؟!
 سوزش آمده پیکان چکنم؟!
 بهر خفتن، شده خفتان چکنم؟!
 هر سلیطه، شده سلطان چکنم؟!
 خاین خانه اخوان چکنم؟!
 فلک آویخته میزان چکنم؟!
 برتری یافت ز اقران چکنم؟!
 داده چرخش سرو سامان چکنم؟!
 دیو را گفته سلیمان چکنم؟!
 سر برآورد بطغیان چکنم؟!
 شهره اش کرده به احسان چکنم؟!
 کرکش برد بکیوان چکنم؟!
 شرح ویرانی ایران چکنم؟!
 پیش ازین بیشه شیران چکنم؟!
 هان بناسازی گیهان چکنم؟!
 گشته با مزبله یکسان چکنم؟!
 مهد گسترده در ایوان چکنم!؟

دهر ویران و، در آن ویرانه
 تیغها آخته دیوان بر هم
 ناامید آل پیمبر ز جهان
 گشته هر پیرزنی، تبر زنی
 گوی زن گشته و فرموکش^(۱) گوی!
 چرخ را کرده کمان، دوکش تیر؛
 معجزش مغفرو آن جامه که دوخت
 هر عجزه، زده از معجزه دم
 گشته هر ماری و هر موری میر
 کاه و بیجاده، بیک نرخ خرنده؛
 چون زحل، آنکه بکین شد مایل؛
 آنکه چون پیر زنان ساخت بچرخ
 و آن لثیمان که چو مورند ضعیف
 کوفت کاووس چو کوس اقبال
 ناکسان از طمع جیفه او
 از دو مردار، که از تخت آویخت
 قصه عالم ویران گفتم
 جای غولان شده آن دشت که بود
 شد بین جای کیان، جای کیان
 زابل، از زابلان مانده تهی
 هر طرف مینگرم، ضحاکسی

۱- د: گشته فراموش بکوی (!)؛ مح (۱): گشته فرموکش گوی.

(۱) فرموک یا فرموگ: گروهی ریسمان رسیده بر دوک پیچیده، و چوبی مخروطی که کودکان ریسمان بر آن پیچند و از دست گذرانیده بر زمین اندازند تا بچرخد و در گردش آید. — فرهنگ نفیسی.

بسته پیرامن او، دونی چند
 هرچه گوید، همه گر هذیان است
 ظلمت ظلم، سیه کرده جهان؛
 نام تاراج، نهادند خراج؛
 باز این خارجیان گر نهند
 هرچه را، غیر شمارد دشوار؛
 هرچه را، خلق گران انگارند
 ای ضعیفان، ز تکاهل بردید؛
 چاره ظلم، بود آسان، ولیک
 غیرت، ای فوج ابابیل، که شد
 آذر، این سرسبکان را از ضعف؛
 آهن سرد چه کوبیم؟! نرسد
 کاوه، کز نطع برافراشت درفش؛
 گاو، کو؟ دایه افریدون بود
 خارزاری است عراق از ایران
 در عراق، از روش اهل نفاق؛
 رایت کاوگیان گشت نگون
 ساحت گلشن فردوس شده است
 بلبش مرده، گلش پرمرده
 زنده رودش، که نم از کوثر داشت
 باغها گشته نمودار جحیم
 صف، پی بردن فرمان چکنم؟!
 کرده بر صدق وی اذعان چکنم؟!
 روز و شب ساخته یکسان چکنم؟!
 گشته ویران دهی ایران چکنم؟!
 بی خراج این ده ویران چکنم؟!
 غیرتم گیردش^۲ آسان چکنم؟!
 خردش همتم ارزان چکنم؟!
 همه سرها بگریبان چکنم؟!
 ضعفان کرده هراسان چکنم؟!
 کعبه از ابرهه ویران چکنم؟!
 گوش سنگین بود، افغان چکنم؟!
 پتک یک مرد بسندان چکنم؟!
 بسته دارد در دکان چکنم؟!
 ناورد شیر به پستان چکنم؟!
 پیش اگر بود گلستان چکنم؟!
 تل خاکی است صفاهان چکنم؟!
 پیش اگر سود بکیوان چکنم؟!
 منبت^(۱) خار مغیلان چکنم؟!
 سنبلش طره پریشان چکنم؟!
 با حمیم آمده یکسان چکنم؟!
 قصرها گشته بیابان چکنم؟!

۱ و ۲ — این دو بیت در «د»، «مع(۱)» بجای هم آمده است.

۳ — د، مع(۱): گیردش غیرتم.

۴ — د، مع(۱)، ن: کاو.

۵ — این بیت در «د» نیست.

(۱) منبت: بفتح نخستین، و سکون دوم و کسر یا فتح سوم، رستگاه گیاه و محل رویدن. و بضم نخستین و کسر سوم، رویانده گیاه و سبزه و زمین برومند و مشمر. — فرهنگ نفیسی.

صبح را با لب خندان چکنم؟!
 نغمه مرغ سحرخوان، چکنم؟!
 گرگ آنجا شده چوپان چکنم؟!
 آفتابش شده پنهان چکنم؟!
 هر طرف گشته گریزان چکنم؟!
 شده جسم همه بیجان، چکنم؟!
 در غریبی همه حیران چکنم؟!
 نکنم گر ز غم افغان چکنم؟!
 نکشم گر خط نسیان؛ چکنم؟!
 ز اولین روز الی الآن چکنم؟!
 پس از این نیز کماکان چکنم؟!
 صبرکم، غصه فراوان چکنم؟!
 بزه چاک گریبان چکنم؟!
 سی و دو گوهر غلطان چکنم؟!
 گیرم انگشت بدنجان چکنم؟!
 بودش روی بنقصان چکنم؟!
 رخصت بستن دکان چکنم؟!
 نفروشم اگر ارزان چکنم؟!
 بیخبر خسرو ایران، چکنم؟!
 جرعه آب و لب نان چکنم؟!
 خاتم رستم دستان چکنم؟!
 یوسفم، لیک به اخوان چکنم؟!
 بسته با هم همه پیمان چکنم؟!
 دعوی پاکی دامان چکنم؟!
 تهمت برده بزندان چکنم؟!
 مصر دور است ز کنعان چکنم؟!

روزها شد که ندید آنجا کس
 رفت شبها که کس آنجا نرسد؛
 پاسبان گشته در آن کشور دزد
 هر طرف بان فلان خفاشی
 مردمش، چون گلّه گرگ زده؛
 شده روی همه بی رنگ، دریغ؛
 هیچ یک را نبود میل وطن
 خاصه من، کز همه آزرده ترم
 آورم یاد چو از خود، بهمه
 گشته گیتی بخلاف املم
 کان ماکان، اگر از کین گردد؛
 چاره غصه، بود صبر؛ ولی
 هم فرو دوخت زمانه دستم
 هم برون ریخت ز تنگی صدم
 از ندامت، اگر اکنون خواهم
 تاجرم، لیک متاعی که مراست
 طمع محتسبم، نیز نداد؛
 من، تنک مایه و، کالا کاسد؛
 بیژنم در چه توران و، ز من
 زال چرخم، چو منیژه ندهد،
 ور دهد، هم، چو نگیرد دستم؛
 بر من، ابنای زمان در رشکند؛
 در شکست دل من پنداری
 زال گیتی، چو زلیخای من است
 دامن، از لوث گناهام پاک است؛
 خاک غربت، شده دامنگیرم؛

گرچه، در مصر غریبی دارم
نیست فیض وطن اندر غربت
حاش لله، همه جا ملک خداست؛
همچو خاقانی اگر تیره بود
گیله، کافتاده صفاهان ز صفا
حاش لله، همه کس بنده اوست؛
همه را، گوش بفرمان وی است
قسمتم برد بمیخانه و زد
روزی خود، بجهان خورد آدم؛
نه غلط، وسوسه شیطانی
بمن دلشده، هم کادمیم؛
اختر دل سیهم، نور نداد؛
سر طاعت، چو بخاکم نرسید
بیعمل، گرچه ندارد سودی؛
دیر شد، وعده بیثحر^(۱) چه روم؟
گاه پیری، ز جوانیم چه حظ؟
گل جانپرور فروردینی^۱
چون سکندر، اگر از آب حیوة
قسمت این بود، که تنها خورد آب؛
قسمت رزق چو شد روز ازل
توشه با خست متعم چه برم؟
گوهر از آرمخزن چه کشم؟
عزت از لطف عزیزان، چکنم؟
در قفس ذوق گلستان چکنم؟
از خیال وطن، افغان چکنم؟
کوکیم، شکوه ز خاقان چکنم؟
یا همه شر شده شروان چکنم؟
بنده ام، شکوه ز سلطان چکنم؟
چاره جز بردن فرمان چکنم؟
زاهدم طعنه خذلان چکنم؟
نامزد گشت بعصیان چکنم؟
بردش از روضه رضوان چکنم؟
سلطنت یافته شیطان چکنم؟
نشد این گبر مسلمان چکنم؟
چون عجايز، مژه گریان چکنم؟
تخم ناکاشته، باران چکنم؟
پیرشد اضحیه^(۲)، قربان چکنم؟
در خزان عیش بهاران چکنم؟
نتوان چید در آبان چکنم؟
بی نصیب، مژه گریان چکنم؟
خضر از چشمه حیوان چکنم؟
طلب بیش و کم آن چکنم؟
خوشه با مت دهقان چکنم؟
دانه از حرص، در انبان چکنم؟

۱ - د، ن: پروردینی.

(۱) میثحر: بکسر نخستین و سکون ثانی و فتح سوم، پیش سینه و جایی که در آن نحر می کنند و قربانگاه. — فرهنگ نفیسی.

(۲) اضحیه: بفتح نخستین و سکون دوم، گوسفندی که در چاشت و یا روزاضحی ذبح نمایند. — فرهنگ نفیسی.

گدیه^(۱)، از کاسه سلطان چکنم؟!
 چون مگس سجده بهر خوان چکنم؟!
 می رسد مایده، کفران چکنم؟!
 هوس نعمت الوان چکنم؟!
 از گدایان طمع نان چکنم؟!
 طلب خدمت سلطان چکنم؟!
 زهر در نعمت نعمان چکنم؟!
 که برم متت دونان چکنم؟!
 گرسنه مانده و عریان چکنم؟!
 دست چون کوته از احسان، چکنم؟!
 زندهم خصم چو بهتان چکنم؟!
 داندم خصم چو نادان چکنم؟!
 دهم نسبت هذیان چکنم؟!
 نرسد چون بسخندان چکنم؟!
 نیست ممدوح چو خاقان چکنم؟!
 بلبل طبع غزلخوان چکنم!؟

هدیه، از کیسه مفلس، چه خورم؟!
 چون عسس، حلقه بهر درجه زنم؟!
 شب بشب، روز بروزم ز فلک
 من که، با خون جگر ساخته ام؛
 جستن چاره، ز بیچاره خطاست؛
 من که آسودگی جان طلبم
 گرسنتار^(۲) شدستم، باشد؛
 تن برهنه، شکم گرسنه به؛
 لیک بینم اگر آزرده دلی
 کرد، با جود جیبی، فقرم
 چه غم از دست تهی، لیک ببخل
 آگه از راز سپهرم، از جهل،
 گویم اسرار جهان، لیک چه سود؟!
 سخن من که رسیده است بعرش
 نیست مذاح کم از خاقانی
 نگنم گر پی آسایش دل

غزل^۲

جان ز من خواسته جانان چکنم؟!
 چکنم گر ندهم جان چکنم؟!
 منع دل میکنم از عشق، ولی
 چون دلم نیست بفرمان چکنم!؟

۱- د: کیسه.

۲- این عنوان را از: «د» برداشتیم.

(۱) گدیه: گدا و گدایی کننده و گدایی کردن. - فرهنگ نفیسی، آندراج.
 (۲) سبنتار: بکسر نخستین و دوم و تشدید سوم، نام مردی رازی رومی که کاخ خورنی را نزدیک کوفه، بفرمان نعمان بن امرؤ القیس، از ملوک لخم، بنا کرد. و چون کاخ پایان رسید، او را از بالای همان کوشک درانداخت و هلاک کرد، تا برای دیگری چنین کاشی بنیان نکند. - رک: فرهنگ نفیسی، دائرة المعارف فارسی.

پیرم و، عشق جوانی دستم بر ندارد ز گریبان؛ چکنم؟!
 باورم نامد ازو عهد، ولی خورد سوگند به قرآن چکنم؟!^۱
 جان برآمد ز تن و برناید؛ دل از آن چاه زنخدان چکنم؟!^۲
 وعده قتل بمن داده، اگر شود از وعده پشیمان چکنم؟!
 طشت رسوایم از بام افتاد
 عاشقم آذر پنهان چکنم؟!^{(۱)۳}

۱ و ۲ - این دوبیت در «مج(۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۳ - این قصیده را از: «د» (ص ۵۱ تا ۵۶)، «مج(۱)» (ص ۹۶ تا ۱۰۵)، «مک(۱)» (ص ۲۷۲ تا ۲۷۹)، «مک(۲)» (ص ۹۶ تا ۱۰۵)، «ن» (ص ۲۳۳ تا ۲۴۰) برداشتیم.

(۱) آذر این بیت الشکوی شیوا را در افتخای قصیده شکوائیه هفتاد و سه بیتی شاعر استاد حکیم افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی شروانی سروده است بمطلع:
 غصه بندد نفس، افغان چکنم!؟

قصیده در مدح میرزا جعفر وزیر^۱

[۲۱]

ایا نسیم صبا، کت مبارک است قدوم؛
 ز شاهدانت، پیغام شهد و من محروم؛
 نه مایلم بسر زلف مشکسای ایاز
 هوای شاهد و گلرخ، نمانده در سر من؛
 بگوی، از من آرده جان خسته روان؛
 بآن نتیجه صاف محمد مختار
 چراغ انجمن ملک، میرزا جعفر
 که ای سپهر محامد، که روز و شب از مهر؛
 علم شدند بعالم، دو جعفر از وزرا
 یکی نژاد به یحیی بن خالدش منسوب
 ز خامه تو بود، نامه کرم مکتوب؛
 به سیف ذی المیزن، آیین بندگی تو فرض
 سموم قهر تو، برق آورد ز ریح شمال؛
 تو را ز خلق بود خلق آشکاره آری
 مبارکی و قدوم تو لازم و ملزوم
 ز گلرخانت ره آورد ورد و، من مزکوم!
 نه عاشقم بلب شهدپرور کلشوم
 برو بخرقه شیراز، آن مبارک بوم
 بگوی، از من افسرده خاطر مغموم
 بآن سلاله پاک پیمبر معصوم
 که خاص او بود اخلاص اهل دل بعموم
 نثار کرده زر و سیم بر سر تو نجوم
 ولی تفاوتشان از نسب کنم معلوم
 یکی پدر به حسین علی شدش موسوم
 ز خاتم تو بود، لوح مکرمت مختوم
 به حاتم بن عدی^۲، شکر نعمت محتوم
 نسیم لطف تو، گل پرورد ز باد سموم
 ذکا ز جهل توان یافتن، کرم از لوم^۳

۱ - این عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ - د، مع (۱)، ن: ابن عدی؛ قیاساً برنگاشتیم.

(۱) لوم: مخفف لوم، بضم لام و سکون دوم و سوم، ناکسی و زفتی و دنانت، ضد کرم.

ایا جهان مکارم، که صبح و شام مهان؛
سه سال میشود، از نارسایی اقبال؛
نخوانده نامه تو، آگهم بحمدالله؛
تو خوانده نامه هر روزه من و، غافل
گرت نبودى بالله عذر کثرت شغل
که باشد از چه^۲ ز مداح بیخبر ممدوح
رسید^۳ وقت، که چون دل گرفت از نثرم؛
بجان تو، که گرت دل ز نظم هم گیرد؛
بین بچه‌ زرد من، از دگر مردم؛
بنور باصره، بینا تمیز کرد الوان؛
شکسته بال، از آن مانده‌ام که نشناسند^۴
خدایگانا، دانی که اهل اصفهان^۵؛
خصوص آنکه، شهرش بود نسب مشهور^۶؛
ز جور، گشته یکی بینوا، دگر مدیون؛
در آن دیار، ز اعیان مردمش^۷ امروز؛
ز عجز، مظلوم، آورده آب در دیده؛
دگر ز عارف و عالم، در آن خرابه دوتن؛
ز امن نیست، صبورد انبیا بمحن؛
مهان کشیده در آن شهر رخت، کاندروى
چه دوستان همه رفتند و، در وطن دیدم
دوان دوان شده منم بغربت و دارم

چو مور دانه کش آورده بر در تو هجوم
که من ز دولت دیدار مانده‌ام محروم
که نیست چو رهی دل اسیر قید هُوم
ز من؛ که روز و شبنم بیتو هایم^(۱) و مهموم
خدا نخواست بودی میان خلق ملوم
پسند نیست ز ممدوح شیوه مذموم!
بیکدو بیت، غم خویش سازمت معلوم
نه تو بمن پس ازین حاکمی، نه من محکوم
بچش حلاوت نظم من، از دگر منظوم!
بحکم ذائقه، دانا ز هم شناخت طعم!
هما ز کرکس و، بلبل ز زاغ و، باز از بوم
چها کشیده، چها دیده، بیگنه بعموم؟!
خصوص آنکه بخلقش بود حسب معلوم
ز غصه، گشته یکی ناتوان، دگر مرحوم!
نمانده غیر تنی چند ظالم از مظلوم
ز خشم، ظالم افکنده باد درخیشوم^(۲)
بجای مانده بارشاد خلق و نشر علوم
ز عیش نیست، شکورند اولیا بغموم
شد آشنایی منسوخ و آشنا معدوم
کسی نمانده بعبادت آشنا و رسوم
هنوز چشم بالطاف قادر قیوم

۳- مج (۱): رسیده.

۶- ن: معلوم.

۲- ن: چه از چه

۵- د، ن: اصفهان.

۱- د، مج (۱): هایل.

۴- ن: شناسد.

۷- د، مج (۱): مردمان.

(۱) هائم: سرگشته و سخت تشنه. — فرهنگ نفیسی.

(۲) تخیشوم: بفتح نخستین، بینی و بن بینی و اندرون بینی و قسمت شانه از رأس. — فرهنگ نفیسی.

که می‌بیند بس زود جابر از مجبور
 هر آنچه آخر ضحاک دید از کاوه
 اگر [چه] مورد ضعف است، اگر چه پیشه نحیف؛
 چه شد که شیر ژیان را، سطر شد پنجه؟!
 غرض، کنونکه چو آدم برآمده ز بهشت؛
 بهر که درنگری، لازمه است کسب معش؛
 نه گنج جست و نه صنعتی است در دستم؛
 نه ماهی، که توانم بآن تجارت کرد؛
 نه دزد شهرم و، نه راه میتوانم زد؛
 عجب‌تر آنکه هنوزم ستاره در شوخی است
 هنوز، زمزمه عشرتم بود مسموع؛
 هنوز بوی می‌ام، زان سبو رسید بمشام؛
 هنوز دستم، از تیغ میراند گرگ؛
 نه رای آنکه کشم رای هند را رایت
 بود منادمت میر بلخ، بر من تلخ،
 چه جای آنکه خورم نان، ز سفره آنان؟
 ز کاسه سر تفسیده مغان غسلین^(۲)
 که می‌بیند نه دیر ظالم از مظلوم
 هر آنچه آخر افراسیاب دید از هوم^(۱)
 بنسیر و پیل بود عجز و قوتش معلوم
 چه شد که پیل دمان را، دراز شد خرطوم؟!
 دوزان گندم، هر روز بایدد معلوم
 تخلفش نبود هیچ لازمه از ملزوم
 که مزد گیرم و آسیابم از غموم و هموم
 نه پایهی که توانم ز کس گرفت رسوم
 که می‌ترسم از حی قادر قیوم!
 که برتری دهم پایه چون ز صفر رقوم!
 هنوز، رایحه دولتم بود مسموم!
 که خورده‌اند میش پیش ازین خیول و عوم!
 هنوز شستم، از تیر میپراند بوم
 نه روی آنکه شوم روشناس قیصر روم
 بود مصاحبت شاه شام بر من شوم
 که آب زندگی از دستشان بود مسموم
 ز سفره تن پوشیده سگان زقوم^(۳)

۱- د: خیول عموم.

۲- ن: ایشان.

(۱) هوم: بضم نخستین و سکون دوم و سوم، نام درختی شبیه بدرخت گز و نام یکی از اعقاب فریدون که بفرمان کیخسرو، افراسیاب را اسیر ساخت.

(۲) غسلین: بکسر نخستین و سکون دوه، آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. و نیک گرم. و نام درختی در دوزخ. و آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد. — فرهنگ نفیسی.

(۳) زقوم: بفتح نخستین و تشدید دوم، مسکه (روغن تازه و کره و چربی که از دوغ گیرند) و خرما و هر طعامی که در وی مسکه و خرما باشد... و نیز درختی در دوزخ و طعام دوزخیان. — فرهنگ نفیسی. در قرآن مجید سه جای از زقوم یاد شده است: نخست در سورة شریف الصافات (۳۷) آیات مبارک (۶۳) و (۶۴): «أَذَالِكِ خَيْرٌ لِّرَأْسِکَ مِنْ شَجَرَةِ الرَّقُومِ» (۶۳) «إِنَّا جَعَلْنَاهَا فِتْنَةً لِلْعَالَمِینَ» (۶۴). — آن حال به و جای خویش یا درخت زقوم؟! (۶۳) ما درخت زقوم را آزمونی و دل‌شوری ناگرویدگان کردیم (۶۴)...

مَتی فاجره پیر، از کف میروص؛^(۱) نخاع متنن^(۲) خنزیر از ید مجذوم
 هزار بار بکامم بود گوارتر از آب و نان فرومایگان سفلۀ شوم
 بصدق قولم، اگر شاهی طلب دارند؛ خدای داند و آنگاه غیرت مخدوم
 بغیر زرع، چو باقی نماند کار دگر؛ که باد یارب ازین راه روزی^۱ مقسوم
 پی شکافتن خاک کشتزار، نخست؛ ز آهم آهن شد نرم، چون ز آتش موم!
 دو گاو کرده بهم نجفت، ز آسمان و زمین؛ بملک خود، که چو کشت دل است آینه بوم
 فشاندم اشک، که هم دانه باشد و هم آب؛ در آن خرابه، شب و روز میبرانم بوم
 هنوز دانه نرسته، نجسته روزی مور؛ هنوز خوشه نبسته، نبسته دهقان چوم^(۳)
 ز خاک، سر بدر آرند ظالمان جهول؛ برات سیم و زر آرند جاهلان^۲ ظلوم^(۴)
 همه قصیر الجیدند^(۵) و ضیق الجبهه^(۶) همه طویل الباعد^(۷) و واسع الحلقوم
 تهی است از غله انبارم و، ز زردستم^۳ شود ازین دو نشان، بخلم از کرم معلوم!
 پراست چشم و دلم، گرچه مَت ایزد را؛ ولی چه سود که نادان محصل میشوم؟!^۸

۱- ن: دوری.

۲- ن: ظالمان.

۳- ن: انبارم و زرو سیم

(۱) میروص: مبتلا به برص و پسی اندام. — فرهنگ نفیسی.

(۲) متنن: یکسر و ضمّ نخستین و کسر سوم، و بضّ نخستین و سوم، بدبوی. — فرهنگ نفیسی.

(۳) چوم: چربی و پیه و شحم. — فرهنگ نفیسی.

(۴) اشارت است بآیت مبارک (۷۲) از سوره شریف الاحزاب (۳۳): «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ الْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا». — بر آسمانها و زمین و کوههای عالم عرض امانت کردیم، همه از تحمل آن امتناع ورزیده و اندیشه کردند تا انسان (ناتوان) آن را بپذیرفت و برداشت. چه وی جفاجوی و نادان است.

(۵) قصیر الجید: کوتاه گردن.

(۶) ضیق الجبهه: تنگ پیشانی.

(۷) طویل الباع: در اینجا بمعنی درازدست و متجاوز، ولی در اصطلاح زبان تازی صاحب جود و کرم است. — رک: فرهنگ نفیسی.

(۸) میشوم: بفتح نخستین و سکون دوم و ضمّ سوم، مأخوذ از مشؤم تازی، نامبارک و ناخجسته و نافرجام؛ ضدّ میمون و باشامت و بداختر و منحوس و بدشگون و بدفال و بدبخت و مطرود و ملعون. — رک: فرهنگ نفیسی.

بجای غلّه، نگیرد لآلی منشور؛
 بیک خدا و صد و بیست و چار هزار
 بتیره خاک مطبق، بنا کشیده^۱ نبات؛
 که گر بجرم زراعت خورم شکنجه، به است
 کنون که نیست کسی را هوای اصفهان^۲
 سه چار مزرعه مانده است در خرابه قم
 بشکر اینکه دهد هر نفس خوارج را
 یکی از آن همه از راه مرحمت چه شود
 ز من خراج نخواهند و، در عوض گیرند
 اگرچه واهمه بس دوربین فتاده، ولی
 ندارم ارچه سراغ جواهر مکنون
 گِل است آب ز سرچشمه، صاحباً دانم؛
 صفای طینت پاک تو، لیک تریاقی است؛
 همی نیابی تا طعم شکر از حنظل
 بجای زر، نستاند جواهر منظوم!
 پیمبران مقدّس، بچارده معصوم
 بسبز طاق معلّق، بنا شمرده نجوم!
 که از زکوة دگر زارعان خورم مرسوم؛
 ز جوش گریه مسکین و ناله مظلوم؛
 مرا به ارث ز آبا، یکان یکان مرحوم
 بباد زلزله خوف شاه، خسف^(۱) سدوم^(۲)
 تیول گفته بنامم رقم شود مرقوم
 ز خیل خارجیان^۳، چه امام و چه مأموم
 بحضرت تو تغافل نباشدم موهم
 ولی بود خبرم از سرایر مکتوم
 وگر نه خشک چرا مانده کشت این بروم؟!
 که شاید ان شاء الله رهاندم ز سَوم
 همی نیابی تا عطر یاسمین از ثوم

مذاق دوستت، از شهد مل بود محظوظ؛

مشام دشمنت، از مشک و گل بود محروم!!^۴

۱- ن: بپاکشیده.

۲- د، مع (۱)، ن: اصفهان.

۳-

۴- این قصیده را از: «د» (ص ۵۹ تا ۶۱)، «مع (۱)» (ص ۱۰۱ تا ۱۱۶)، «مک (۱)» (ص ۲۶۱ تا ۲۶۵)، «مک (۲)» (ص ۱۱۱ تا ۱۱۵)، «ن» (ص ۲۲۳ تا ۲۲۷) برداشتم.

(۱) خَسَف: بفتح نخستین و سکون دوم و سوم، فرو رفتن و فرو بردن. — فرهنگ نفیسی.

(۲) سَوم: نام شهری بحمص. — فرهنگ نفیسی. — شهر قوم لوط.

در تهنیت فرزندان فرماید^۱

[۲۲]

صبح عید صبحی طلب، صحیح و سقیم^(۱) یکی بفتوی عقل و، یکی بحکم حکیم
کشیده رخت بمیخانه، چون به کعبه حجج^(۲) دویده هرسو مستانه، چون بیاغ نسیم
بناگه، از طرفی شد، عمارتی پیدا؛ نهاده هندوی بامش بسر ز خور دیهیم
فشانده ابر بهارش، بصرح و بام گلاب؛ رسانده باد شمالش، بهر مشام شمیم!
ستاده مردم، در منظرش، چو چشم ایاز؛ گشاده بر رخ زندان درش، چو دست کریم!
نه حاجبیش، چو درگاه خسروان غیور؛ نه مانعیش، چو خرگاه خواجگان لثیم
درون شدند نهاده بسته دست ادب؛ بپا ستاده فگنده بپا سر تسلیم
ز کنج چشم، نظر کرده محفل دیبند؛ تبارک الله آرامسته چو باغ نعیم!
بنغمه، هر رگی از چنگ، حنجر داود؛ بنشاه، هر خمی از باده، چشمه تسنیم^(۳)!
بیک پیاله، در آن بزم، دشمنان کهن؛ زده ز میهر بهم دم، چو دوستان قدیم!
چهل خم، از دو طرف، هریک فلاطونی؛ بسر رسانده چهل اربعین برای قویم
چه ساقیان، همه اشراقیان زانوزن؛ بپای هر خم، بهر تعلم و تعلیم

۱ — عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم.

(۱) سقیم: مرد بیمار، هر چیز ناقص، علیل و خسته و ناتوان و درمانده و عاجز. — فرهنگ نفیسی.

(۲) حجج: جمع حاج.

(۳) تسنیم: آبی در بهشت که بالای غرفه ها روان است و یا چشمه یی که بالای اهل بهشت برآمده. — فرهنگ نفیسی.

گدای می‌کده بر آستانه گشته مقیم
 گدا سبوی سفال و، امیر ساغر سیم!
 ازو شدند صبوحی طلب پس از تعظیم
 گرفته هردو، وزان^۱ جام، خورده هریک نیم
 سقیم، جست بجان، چون ز نار ابراهیم
 غریق لبّه حیرت، که محرمی ز حریم
 که شاد زی که جهان آفرین ز لطف عمیم
 چو ماه چارده هریک چراغ هفت اقلیم
 خدا کند که نمانند در زمانه یتیم
 شدم بخانه پس از شکر کردگار کریم
 یکی دمش چو مسیح و یکی کفش چو کلیم
 نهان بسینه بی کین هردو، قلب سلیم
 نشسته پهلوی من بر بساط^۲ ناز و نعیم
 یکی گرفت یکی را و، خواندش^۳: ابراهیم
 روان ز دست یکی باد بر سپهر حطیم^۴
 باقتضای کرم، نه باهتزاز نسیم

امیر مصطفی^(۱)، بر صدر صفّه^(۲) کرده مقام؛
 بقدر حوصله، هریک تهی ز می کرده؛
 فتادشان چو نظر بر جمال پیر مغان
 زدند بوسه بدستش، چو دادشان جامی
 صحیح، رست ز غم، چون ز ذبح اسماعیل؛
 من از نظاره این خاصیت ز می بودم
 بشارت عجبم داد، اشارتش ناگاه
 ز یک افق، دو درخشان هلال بنمودت
 ز حسن، هردو چو در یتیم میمانند؛
 ازین نوید، چو شد روشنم دو دیده؛ دوان
 قضا^(۳) هر دو کشیده ببر، تعالی الله
 عیان ز جبهه بی چین هردو، خلق حسن
 مصاحبان متنعم، چو من ازین نعمت؛
 یکی ربود^۴ یکی را و گفتش: اسماعیل
 عیان ز پای یکی باد، در حرم زمزم
 شوند سایه فگن این دو نخل و، میوه فشان؛

۱- د: هردو از آن

۲- ن: نشاط (!)

۳- ن: ربوده

۴- د: گفتش.

۵- د: آب (!)

(۱) مصطفی: بکسر نخستین و سکون دوم و فتح سوم و چهارم، دکان ماندی که بر آن نشینند و محل اجتماع مردان، میخانه و می‌کده. — فرهنگ نفیسی.

صفّه: بضم نخستین و تشدید مفتوح دوم، پیشگاه اطاق و موضع سایه دار از جلو اطاق. فرهنگ نفیسی.

(۳) قضا: بکسر نخستین، دست‌بند و پای‌بند کودک گهواره‌بی و پارچه عریضی که کودک را بدان پیچند. — فرهنگ نفیسی.

(۴) حطیم: بفتح نخستین، کناره کعبه و یا دیوار کعبه و یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام است بعضی حجر را نیز داخل کرده‌اند و یا از مقام تا دروازه کعبه و یا میان رکن اسود تا دروازه تا مقام.... — فرهنگ نفیسی.

قَدَمُ، که بود ز بار ملال خیم، چون دال؛
 بجلوه، دالم الف شد، بخنده میم سین
 بسوک و سورا، چورسم است کادمی افتد
 بدان شدم که دهم آگهی صباحی را
 چرا که دوست چو شد دوست را بسوک شریک
 نوشته نامه سپردم بقاصد و گفتم؛
 برو زساحت قم، تا بخطه کاشان؛
 ز من بگو به صباحی: ای آنکه از گیتی
 بعیش کوش و بشادی گرای، کت شب عید
 بشوق دیدن تو آمده ز کتم عدم
 خیالم اینکه به تعیین وقت آن میلاد
 ولی ز دیدن ایشان و، از ندیدن تو؛
 ز اشک شادی و غم، دیده رهی نشاخت
 کنون، تو زایچه از زیجشان برون آور
 اگر نه طبع دقیقت گشاید این عقده
 دگر گذشته بسی کز توام نخوانده کسی
 بفکر بکرتو، روح القدس چو هم نفس است؛
 میند لب ز سخن، تا جهانیان دانند
 دگر چرا شده همصحبان فراموش
 چرا نه، گردل سخت چو صخره صفاست^(۱)؛

دلم، که بود ز تنگی دل چو حلقه میم
 نوید داد چو پیکم از آن دو پیکر سیم
 بفکر همدم دیرین، بیاد یار قدیم
 ازین عطیه که دیدم ز کردگار کریم^۲
 بود دریغ نباشد اگر بسور سهیم
 که: ای ز پیروی تو، شکسته پای نسیم
 که کرد ایزد ایجاد آدمش زادیم^(۱)
 تو را بود چو شریک خدا عدیل عدیم
 دو تازه دوست خداداده رفته از شب نیم
 دوان گرفته سر هردو بر قدم تقدیم
 بلوح چرخ کنم نقطه نقطه را تقسیم
 که آن دلیل امید است و این^۳ نشانه بیم
 سطور اسطرلاب از جداول تقویم
 که در کف است ز علمت کفایه التعلیم
 بزیرکان که کند این دقیقه را تفهیم؟!
 قصیده‌یی، غزلی، مصرعی، چو در نظم!
 لب تو روح دهد هر نفس بعظم رمیم
 نه عیسی است فرید و نه مریم است عقیم
 که یادشان نکند هیچگاه دلت ز صمیم؟!
 عزیمت سفر قم نمیکنی تصمیم؟!
 ۱- ن: بسورسوک

۲- د: قدیم(!)

۳- مع(۱): که این دلیل امید است و آن.

۴- نبند.

(۱) ادیم: روی و رخساره و چهره و گونه، و نوعی از چرم خوشبو و موج دار که بلغار نیز گویند، و چرم سرخ و چرم دباغی شده: روی زمین و ظاهر آسمان. — فرهنگ نفیسی.

(۲) طُخْرَه صفا: سنگ سخت است. — فرهنگ نفیسی.

نه آستانه^۱ آل پیمیر است این شهر؟
هر آستانه^۱ که بینی، چو نیست بی خس و خار
وگر ز من، بخصوصت بود دل آزرده
جدا ز بزم وصال تو، ای رفیق شفیق
مرا بود همه گر پادشاه عصر مجلس
همی در انجمنم، زان بود عقاب شدید؛
فضای جنت بیتو، مرا چو قعر سعیر^۲
خداگو است، که امید وصل جان بخش
به پنجروزه حیات، از سپهر مضطربم؛
ز من شتو، مشو اندیشه ناک اگر شتوی
من و، چو من دو حقیری، که دوستدار تواند؛
ز نیم سنگ به پیمانۀ حیات کسی
سر عدوی تو، گر سود بر فلک؛ سودی
رسد بچرخ چو آهم که بفروخت چو بربق

کبوتران حرم چون فرشته گرد حریم؟!
مکن کناره ز خلقتش بعدر خلق ذمیم^۱
مگیر بر من جرم نکرده، ای تو حلیم!
که، هم زبان فصیحی و، هم نشین فهیم
مرا بود همه گر فیلسوف عهد ندیم
همی بخلوت، از نیم بود عذاب الیم!
ز لال کوثر بیتو مرا چو شرب الهم^۳
گرم نه روح دمد دمیدم بعظم رمیم
چو مفلسی که شد از خواجه لیم غریم^۴
که پا نهاده برون دشمنان تو ز گلیم^۵
چو شب رسد نفس گرمان بعرض عظیم
که خوانده^۶ ایزدش از جرم خصمی توزنیم^۷
نباشدش، که شد آهم شهاب دیو رجیم^۸
چکد ببهر چو آشکم که گرم شد چو حمیم^۹

۱- ن: آشیانه.

۲- د: ز طور کلیم(!)

۳- ن: خواند.

۴- این بیت در «د» جابجا شده است و آخرین بیت قصیده گردیده.

(۱) ذمیم: نکوهیده. — فرهنگ نفیسی.

(۲) سعیر: آتش افروخته و سوزان و زبانه آتش. جمع سحر، و نام بتی. و قوله تعالی «وَكُنْیَ بِهِمَّ سَعِیرًا». — ای مسعورا. — فرهنگ نفیسی.

(۳) شرب الهم: اشارت است بآیه مبارک (۵۵) از سوره شریف الواقعة (۵۶) «فَشَارَبُونَ شُرْبَ الْهَمِّ» می آشامیدن ریگ خشک یا شران تشنه.

(۴) غریم: وامدار و مدیون و وام خواه و دائن. — فرهنگ نفیسی.

(۵) زنیم: بفتح نخستین، مردی که بقومی چسبیده و از ایشان نبوده و پسر خوانده و مرد سخت فرومایه و ناکس و بدخوی که در ناکسی معروف باشد و خصم جواب دهنده از طرف قوم. — فرهنگ نفیسی. و در اینجا اشارت است بآیت مبارک (۱۳) از سوره شریف التلم (۶۸) «غُلٌّ بَغْدَ ذَالِكْ زَنِمٌ». — «درشت خویی با آن همه نادرست اصلی بدنامی». — ترجمه از کشف الاسرار میبیدی.

(۶) حمیم: آب گرم، و باران که بعد از گرمای سخت بارد.

شود چو اخگر افسرده روی شعری شام^(۱) شود چو مجمر تفسیده^۱ پشت ماهی سیم^(۲)
 بود الهی پیوسته تا بود بسپهر ز آفتاب گهی مه نحیف و گاه جسیم
 قد حسود و دل حاسد تو در عالم دوته، چو حلقه جیم و، سیه چو نقطه جیم!
 همش ز موج طوفان نوح خانه خراب
 همش ز صرصر طوفان عاد^۲ گشته حریم^۳

۱ — مع(۱): تفسنده.

۲ — ن: ز صرصر عاد.

۳ — د: کشته خدیم. — این قصیده را از: «د» (ص ۵۷ تا ۵۹)، «مع(۱)» (ص ۱۰۸ تا ۱۱۱)، «مک(۱)» (ص ۲۵۷ تا ۲۶۱)، «مک(۲)» (ص ۱۰۷ تا ۱۱۱)، «ن» (ص ۲۲۰ تا ۲۲۳) برداشتیم.

(۱) شعری شام: نام دو ستاره، یکی شعری العبور و دیگر شعری الغمیضاء. و شعری العبور که شعرای یمانی گویند، ستاره‌یی است بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب بر فلک نمایان گردد. و آن را شعری العبور از آن جهت گویند که از مجرّه عبور کرده است. و شعری الغمیضاء که اخت سهیل است روشنی کمی دارد و گویا از سهیل دور افتاده بر آن می‌گریزد و چشم وی چرک آلود شده است و این ستاره را شعرای شامی نیز گویند. — فرهنگ نفیسی.

(۲) ماهی سیم و ماهی شیم: قسمی از آره ماهی خرد و کوچک. فرهنگ نفیسی.

در مدح مسیح عهد و بطلمیوس عصر اقلیدس دوران

میرزا محمد نصیر طبیب فرموده^۱

[۲۳]

فرود آمد چو شاه اختران، زین نیلگون توسن

افق را نعل سیمین هلال افتاد بر^۲ دامن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب

فروزان حلقه انگشتی ز انگشت اهریمن
گریزان شد ز ضحاک فلک، جمشید خور اینک؛

تهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی دن^(۱)
مه نو، چون منیژه تن نزار و، قد خم افتاده؛

بطرف چاه مغرب، مهرش اندر چاه چون بیژن
نهفت اندر شفق رخ مهر، چون معجون اشک افشان

به پشت^۳ کوه شد خورشید، چون فرهاد خاراکن
گسست از ساعد لیلی، سوار سیم در وادی؛

فتاد از ساق شیرین، زر نشان خلخال در ارمن

۱ — عنوان را از: «مک (۲)» برداشتیم.

۲ — د، مج (۱): در.

۳ — د: پهای.

(۱) دن: بفتح نخستین، خم بزرگ قاراندود. — فرهنگ نفیسی.

فروخت آتش خور، گویی اندر طور و پیدا شد

نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن^(۱)

و یا چون شد ید بیضاش، در جیب افق پنهان؛

سر ناخن هنورش مانده نورافشان فروغ افکن^۲

و یا از غارت بیگانه سوزش گشت قارون را

بخاک اندر نهمان مخزن، عیان مفتاح آن مخزن^۳

بمغرب، گوی زرین فلک غلطان و میدیدم^۴

سر چوگان سیمینش، رها از دست چوگان زن

ز نوک خنجر بهرام، بودش بره بیم جان؛

نیود از آیه نورش^(۱)، اگر تعویذ^(۳) در گردن

۱ تا ۳ — این سه بیت در «د» نیست.

۴ — د: غلطان همی دیدم.

۱) وادی ایمن: بیابانی که در آنجا ندای حق تعالی به موسی^(ع) رسید. — فرهنگ نفیسی. — اشارت است به آیت مبارک (۳۰) از سوره شریف القصص (۲۸): «لَقَدْ آتَيْنَا نُوحِيَّ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَأْتِيَنَّكَ مِنَ اللَّهِ رَبُّ الْعَالَمِينَ». «چون موسی آمد بآن آتش، آواز دادند او را از کران رودبار از سوی راست، در آن جایگاه بابرکت [و آفرین کرده بر آن] از آن درخت [بیدره خواندند] که یا موسی من الله ام خداوند جهانیان» — ترجمه از کشف الاسرار میبیدی.

۲) آیه نور آیت مبارک (۳۵) از سوره شریف التور (۲۴): «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّي يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَ يُضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» الله است روشن دارنده آسمانها و زمین، صفت نور او [در دل مؤمن] چون توله قندیل است. در سر توله آن قندیل چراغی آن چراغ در آنگینه بی. قندیل آن آنگینه راست گویی که ستاره‌ی است روشن. می فروزند [آتش آن قندیل] از روغن درختی برکت کرده در آن درخت زیتون نه همه شرقی [از سوی برآمد آفتاب که شبانگاه آفتاب باید.] و نه همه غربی [از سوی آفتاب فروشدن که بامداد آفتاب باید کامید] و نزدیک باشد که آن روغن خانه روشن دارید و هر چند آتش بآن روغن نرسید، روشنایی آتش بآن روشنایی روغن راه مینماید. الله بروشنایی خویش او را که خواهد و مثال می زند الله مردمان را و الله بهمه چیز داناست» — ترجمه از کشف الاسرار میبیدی.

۳) تَعْوِذُ: بفتح نخستین و سکون دوم، آنچه از عزایم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهت حصول مقصد و دفع بلاها یا خود دارند. — فرهنگ نفیسی.

عیان یک نیمه کفت الخضیب^(۱)، و نیمه اش پنهان؛

چوساغر، کش نگارین دست مهر و یان سیمین تن^۱
سُریں بره، کش طوق زرافشان بود، شد پنهان؛

شد از عکس سُرُوی گاو سیمین سم، افق روشن
بعین الثور^(۲) چون افتاد چشمم در^۳ فلک دیدم

بعینه چشمه^۳ روشن، میان سبزه گلشن
ز کوهانش، فروآویخته غرغروی^(۴) از پروین؛

که گویی غر کشیدش مهر زرین تاب بر پرون^(۱)
خرامان شد سوی گاو زمین، گاو فلک از پی^۲

دوپیکر چون دویکدل دوست با هم دست در گردن
فروغ مشتری، در گردن جوزا؛ چنان گویی

پریزادی بود، یاقوت زردش گوی پیراهن
بمغرب گشته مایل، از میان آسمان سرطان؛

چنان کآید سراشیب از تطاول شاخ نسترون^(۵)،

۱ - این بیت در «د» نیست.

۲ - د: از.

۳ - د: خیمه (۱)

۴ - ن: در پی.

(۱) کفت الخضیب: سرانگشتان حنا بسته و دست حنا بسته، ستاره‌یی است در صورت ذات الکرسی و آن را کفت الثریا گفته اند و نیز ستام التاقه گویند. - مسعود سعد گوید:

کفت الخضیب گردون، از گنج مشتری
کرده همه سعادت بر تاج تونشار.
رک: فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه با واژه‌های کیهانی در شعر فارسی تألیف استاد محترم آقای دکتر ابوالفضل مصطفی.

(۲) عین الثور: بر آن چشم گاو نیز گویند، ستاره درخشان صورت «ثور». - همان مأخذ.

(۳) غرغروی: غرغا و غرگا، غرقاو، کزگا، غشاو، بفتح نخستین و سکون دوم، گاو ابریشم دار، گونه‌یی گاو عظیم الجثه و دارای موهای طویل که مخصوص کوهستانهای مرکزی آسیا (در نواحی تبت و هیمالیا در ارتفاعات بالغ بر دو هزار متر) است. - رک: فرهنگ معین و فرهنگ نفیسی.

(۴) بزّون: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، چرخ ابریشم که با پای گردانند. - فرهنگ نفیسی.

(۵) نسترون: بفتح نخستین، نسترن و گل نسرین. - فرهنگ نفیسی.

دوشعری، چون دوروشن شمع، درشام ویمن خندان
 سهیل شوخ چشم، از منظر فیروزه چشمک زن
 دمان شیرزی پی شرزه، دمش چون اژدر گرز؛
 کزان گاو زمین، لرزه فتادش بر توانا تن^۲
 وزان پس، خوشه‌یی در مرغزار آسمان دیدم
 کش از هر دانه این دهقان پیر انباشت صد خرمن
 بوژن خوشه‌یی ریزان، شده میزانی آویزان؛
 زحل در کفّه میزان، چنان کالماس در معدن
 زسیمش کفّه، وز^۳ زررشته، وزسیماب شاهنش؛
 از آن موزون جواهر بیش از قطار، کم از من؛
 عیان دیدم بر اکیلل مکّل، دیده‌بان عقرب؛
 تو گویی اژدهایی کرده مسکن بر سر مخزن
 زپی، ناوک زنی سرکش، زرافشان تیر درکش؛
 کمان سیمین، زهش زرکش؛ برآمد ناگه از مکن!
 کمان ز ابروی یارش به، ندیده لاغر از فربه
 نشانده ناوک اندر زه، زمین را کرده تیر آژن
 شبان تا دیده بزغاله، چران هر ماهه هرساله؛
 گهی بر^۴ مرتع لاله، گهی در منبت سوسن
 دوسر آورده رو یکسر، بقصد جدی تن پرور؛
 یکی زد مخلص^(۱) ز ابسر، یکی منقارش از ایمن

۱- مج (۱): دوشعرا.

۲- این بیت در «د» نیست.

۳- مج (۱): کفّه از.

۴- این بیت در «د» نیست.

۵- مج (۱): در.

چو درج لؤلؤه^۱، سه جرج دنو، اندر نظر پندار:

در آن چون ماه کنعان، زهره تابنده را مسکن
شدور اندرین دریدی اخضر حوت و تیر آند

چو یونس صبحدم مشغول ذکر ایزد ذوالمن
سپان شب، همان از قفای گله‌یی گشتی

که گاوش عنبرافشان بود و آهوشک و بز لادن^(۱)
بجز دختران شوخ چشم اختران آن شب

دهد تا زیب زال چرخ، سودی سرمه در هاون!
کواکب بود بس تابنده، برچیدن توانستی:

گدای کور، دینار و درم از کوچه و برزن
براه خود روان، از ثابت و سیاره، هر کوکب:

بسیر روشنان، در ظلمت شب مانده حیران من
همه شب، چشم چون چشم ستاره داشتم حیران

که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبتن؟!
بناگه، حقه مشکین، که چرخش بود بازیگر:

شکست و سوده کافور افق را ریخت بر^۲ دامن!
سیاوش شب، از افراسیاب روز^۳ شد رنجه:

به طشت نیلی اش چون خور جدا کردند سر از تن
همان خون است جوشان، این شفق در مشرق و مغرب:

بصبح و شام و، مرغان سحر از سوک در شیون
ز جنبش، بال مرغان شد نوازن؛ یا بود لرزان

بساق و ساعد لیلی و شان، خلخال و اورنجن^(۲)

۱- د: لؤلؤی.

۲- د، مج (۱): در.

۳- د، ن: چرخ.

(۱) لادن: نوعی از مشمومات. — فرهنگ نفیسی.

(۲) اورنجن: بضم نخستین و سکون دوم و فتح سوم، حلقه‌یی از طلا و نقره که زنان در دست و پا کنند و آنچه در دست کنند اورنجن دست و آنچه در پا کنند اورنجن پا گویند. — فرهنگ نفیسی.

بمشرق تا نهد تکبیرخوانان بیضه زرین

خروس صبح، برچید از افق بس سیمگون ارزن

ز قندیل کواکب، شد شبستان جهان خالی؛

فروغ مشعل خورسّر پرون آورد از روزن

نهان بگریست، بانوی حبش، با نرگش غمزه؛

عیان خندید خاتون ختن، با غنچه روشن!

کند تا چشم یعقوب فلک روشن، ز بویش؛ زد

زلیخای صبا بر یوسف خور چاک پیراهن

همایون، اول روز، اول ماه، اول سالم؛

که با من شد صباچی در صباح آن صبحی زن

صبحی، صحبت شعر و صباح آغاز فروردین؛

صباچی همدی کز صبح دارد پاکتر دامن^۱

در آن فرخنده ساعت، کز پی عیش حریفان شد؛

فلک، از ابر میناوش، زمین از سبزه مینوون^(۱)

حریفان، هریکی، در فکر کار خود، ز نیک و بد؛

ظریفان، هریکی، در یاد یار خود، ز مرد و زن

گرفته دست هم، ما و صباچی رفته در باغی؛

نشیم کرده در پای درختی سبزه پیرامن!

همان ناگشته از جام صبحی شاهدان سرخوش

همان ناکرده شمع صبح را زال فلک روشن

شده از بیخودی، در پای مینا، سست هر ساقی؛

زده از روشنی بر طور سینا طعنه هر برزن

مگر در باغ و صحرا، ریختی شب ابر آزاری؛

ایاغ^(۲) غنچه را صهبا، چراغ لاله را روغن

۱ و ۲ - این دوبیت در «د» نیست.

(۱) وَن: بفتح نخستین، شبیه و نظیر و مانند، بیغش و خالص و صاف = وان. - فرهنگ نفیسی.

(۲) ایاغ: بفتح نخستین، پیاله و کاسه‌یی که با آن شراب خورند. - فرهنگ نفیسی.

نم ابر بهاری، شسته گرد از دامن صحرا؛

دم باد شمالی، رفته خار از ساحت گلشن!
زمین را ابر آذاری^(۱)، پی مشاطگی آمد؛

سفیدابش ز نسرين سوده بروغازه^(۲) از روبن^(۳)
شکوفه، چون ستاره ریخته هر شاخ و، از شبنم

فگنده گوشوار و مرسله بر گوش و بر گردن
بیاغ و بوستان، اندر زد ازهار و ریاحین سر؛

چه گوناگون قبا در بر، چه رنگارنگ پیراهن؟!؟
عیان هر گوشه صد مجلس، بهر مجلس دوتن مونس؛

بریحان دیدبان نرگس، بلاله همزبان سوسن
یکی را جبّه اخضر، یکی را کله^(۴) اصفر

یکی را حله^(۵) احمر، یکی را کرته^(۶) ادکن^(۷)
سحاب، از طارم هر شاخ، باران بر سمن^(۸) گویی

که در ناپ دانه دانه میریزد ز پالادن^(۹)

۱ - مع (۱)، ن: آزادى (!)

۲ - این بیت در «د» نیست.

۳ - د، مع (۱): چمن.

(۱) آذاز: آذرماه که ماه ششم از سال رومیان بود. - فرهنگ نفیسی.

(۲) غازه: گلگونه و سرخی که زنان بر روی مالد. - فرهنگ نفیسی.

(۳) رُوبِن: بضم نخستین و سکون دوم و فتح سوم، روناس و آن ریشه گیاهی است که بدان جامه ها سرخ کنند. - منوچهری گوید:

یکی پله است این منبر مجرّه
زده گردش نقط از آب روبن

- دیوان منوچهری، ص ۵۷ س ۹.

(۴) کله: بکسر نخستین و تشدید دوم، سقف خانه و هر چیز که بمنزله سقف باشد و پرده و پرده‌یی که همچو خانه دوخته باشد و عروس را در میان آن آرایش کنند. - فرهنگ نفیسی.

(۵) کرته: بضم نخستین و سکون دوم و کسر سوم، پیراهن و قمیص و قبای یک تپی و نیم تنه که بتازی یربال گویند. - فرهنگ نفیسی.

(۶) ادکن: تیره سیاه رنگ، مایل بسپاهی. - منوچهری گوید:

ز روی بادیه بر خاست گردی
که گیتی کرد همچون خز ادکن

- دیوان منوچهری، ص ۵۸ س ۲.

(۷) پالادن: پالودن، صاف کردن. - فرهنگ نفیسی.

نسیم از رخنه هر برگ، رقصان در چمن، گویی^۱

که مشک سوده، توده توده می بیزد ز پرویزن^۲

فکنده هر شمر^(۱) چین بر جبین از باد نوروزی

و یا پوشیده داود پیمبر سیمگون جوشن^۳

تذرو و سرو در بازی، گل و بلبل بدمسازی؛

دو تن در ناز و طقازی، دو تن در ناله و شیون!

قدح پر راح ریحانی^۱، حرینم یار روحانی؛

زبان در گوهر افشانی، چودست خازن از مخزن

گهی از قصه عشاق، سرکردی حکایت او؛

گهی از انفس و آفاق^۵ میکردم روایت من

منش میگفتم: از هر کار، در دنیاست عشق اولی؛

مرا میگفت او: از هر چه در گیتی است حسن احسن

مرا میگفت: اوراق شکوفه ریخت، لا تضحک

منش میگفتم: اینک آمد از بی میوه لا تحزن^(۲)!

۱ و ۲ — این دو مصراع در «د»، «مح(۱)» نیست و بترتیب مصراعهای اول و چهارم این دو بیت در آنها بصورت یک بیت درآمده است.

۲ — د: پالادن.

۳ — این بیت در «د» نیست.

۴ — ن: راح و ریحانی(!)

۵ — ن: انفس آفاق.

(۱) شمر: بفتح نخستین و دوم، حوض خرد و کوچک و آبگیر و هر جای که آب ایستاده باشد از زمین کوه و پای درخت، خواه آب باران بود و یا جز آن و جوی کوچک و خرد و جدول آب و آب ایستاده در شکافهای سنگ و توزد آب و گرداب، — فرهنگ نفیسی.

(۲) اشارت تواند بود بر آیت مبارک (۴۱) از سوره شریف التوبه (۹) «... إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَ أَتَاهُ بُحُودٌ لَمْ تَرْوُهَا...» «... آنکه که یار خویش را گفت [ابوبکر] اندوه مدار که خدای با ماست. فرو فرستاد خدای آرام ایمان بر او و نیروی و یاری داد رسول خویش را بسپاهایی که شما نمی دیدید...» ترجمه از کشف الاسرار میبیدی.

مرا میگفت: اختر گشت با ما رام لا تکی.

منش میگفتم: از چشم بد ایام لا تامن
ز غیم هاتفی خواند این قصیده ناگه از هاتف

بنامیزد معانی بدیع، الفاظ مستحسن!
قصیده نه، خجسته دسته‌یی از سنبل جت:

قصیده نه، همایون نغمه‌یی از بلبل گلشن
صبحی چون شنید آن نغمه، دید آن دسته گل: گفتا:

بحمدالله که استادی درین فن، بلکه در هر فن
چه باشد گر کشی در گوشم، از آوازه آویزه

چه باشد گر کنی چشم من از دسته گلی روشن
بگفتم: دل برد این دسته و، جان بخشد این نغمه؛

که بستش دستیار تو، سرودش هم نوای من!
بدین سان، باغبانان دگر هم دسته‌ها بسته؛

باین آهنگ هم بالیده بس مرغان دستان‌زن
ز من این دسته گل جویی، مجوبازو مفرسایم!

بمن زان لحن خوش گویی، مگو؛ منقار من مشکن!
تو ای دمساز نوپرواز، کاوازی از آن بلبل

شنیدی و گلی دیدی، پریدی تازه در گلشن
همایی بس همایون فرّ، حمامی بس مبارک پر؛

ولی جز آشیان دیگر نبودت هیچ جا مسکن
بدامی درنیفتادی، پرت نشکسته صیّادی؛

قفس نادیده آزادی، ندیدی آنچه دیدم من!
توانم گرچه من هم دسته‌یی بستن، ازین گلها؛

توانم گرچه منهم ناله‌یی کردن، درین گلشن؛
هر انگشتم، نگارد نقش هانی، در نگارستان؛

هر آهنگم، گذارد بارید را طوق در گردن!

دریغ اتمآ، که هم بست آسمان دستم زهر کاری؛

همم راه نفس، کز دست او بر ناورم شیون!^۱

خصوص اکنون^۲، که در باغ آشیانم خالی افتاده

من اینجا در قفس مرغی غریبم پرفشان تن زن

صفاهان باغ و، منزل آشیان، من بینوا بلبل؛

قفس بیرون شهر اصفهان، از گلشن و گلخن!^۳

چه شد گر چند روزی رفتم ای اهل وطن زآنجا؟!

کش آمد پاسبان دزد و شبان گرگ ورمه ریمن!^۴

زتائیر دم جان بخش شبخیزان بفیروزی

دگر باز آیم انشاء الله از غربت سوی مسکن

چنان کزننگ منکر، کرد عیسی روسوی گردون؛

چنان کز چنگ قبطی، رفت موسی جانب مدین

نه از فرعون خواهم عون، خواهم از آله الحق؛

نه از شداد جویم داد، جویم ز ایزد ذوالمن

چو اسرائیلیان، در تیه غم ماندند؛ بود یارب

ز لطف مطرب و ساقی، چه فروردین و چه بهمن^۵

ز شاخ سرو و گل، چون قمری و بلبل بردسلوی^۶؛

ز رشح جام مل، بر سوسن و سنبل نشیند من^۷

۱- این بیت در «د» نیست

۲- د: آنکه.

۳- این بیت در «د» نیست.

۴- مج (۱): ایمن (!).

۵ و ۶- این هفت بیت در «د» نیست.

(۱) ریمن: یکسر نخستین، مکار و عیار و ناپاک و چرکین و اهریمن و ساحر و راه نماینده بدی و شر و شیطان. — فرهنگ نفیسی.

(۲) سلوی: شهید و انگبین و مرغی شبیه به تیهو و بوده (بلدرچین) و هر چیز که تسلی بخشد. — فرهنگ نفیسی.

زدست انداز گردون است، غرق خون دل تنگم؛

بآیینی که از تیر تهمت، چشم 'روبین تن'
باین حال تبه، کز بخت ابر گفتت پیدا؛

باین روز سیه، کز سیر اختر کردمت روشن
غزلخوانی من، از عشق مهرویان بآن ماند؛

که گردد با جوانان پیر دست افشان و زانوزن
نمانده شوخیم در طبع، کز هزلت کنم خندان؛

نبوده کینه‌ام با کس، که از هجوش کنم دشمن
و گر مداحیم خواهی، بکف جزو مدیح اینک؛

نمی‌بینی ولی ممدوح، نه از مرد و نه از زن!

۱ و ۲ — این دوبیت در «د» نیست.

(۳) مَنْ: تر انگبین و هر تری از پشک که بر درخت و سنگ منعقد گردد و هر شبم که از آسمان افتد و شیرین باشد، همچو انگبین و خشک شود. مانند صمغ از قبیل شیرخشت و ترنجبین و جز آن و نوعاً مَنْ آن چیزی را می‌گویند که بر درخت بلوط منعقد گردد. — فرهنگ نفیسی.
مَنْ و سلوی سه بار در قرآن مجید آمده است:

۱ — سورة شریف البقره آیه مبارک (۵۷): «وَقُلْنَا لَهُمُ الْغَمَامَ وَآتَيْنَاهُمْ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوَىٰ كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ». «و سابه کردیم بر شما میغ و فرو فرستادیم بر شما از میغ ترنجبین و مرغ سلوی، می‌خوردید از پاکها و خوشها از آنچه شما را روزی کردیم بیرنج بردن و جستن و ستم نه بر ما کردند لیکن ستم بر خویشان کردند».

۲ — سورة شریف الاعراف (۷) قسمتی از آیه مبارک (۱۵۹): «وَقُلْنَا لَهُمُ الْغَمَامَ وَآتَيْنَاهُمْ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوَىٰ كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ...» «[که چون آفتاب زور کردی] ایشان را میغ فرستادیم تا سابه کردی برایشان و فرو فرستادیم برایشان ترنجبین و مرغ سلوی. گفتیم می‌خورید از این خویشها که شما را روزی دادیم و ستم نه بر ما کردند. لیکن ایشان ستم بر خویشان کردند».

۳ — سورة شریف طه (۲۰) آیه مبارک (۸۰): «يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ قَدْ أَنْجَيْنَاكَ مِنْ غَدُوِّكَ وَوَعَدْناكَ جَنَابَ الْقُدْرِ الْأَيْمَنِ وَآتَيْنَاكَ الْمَنَّاءَ وَالسَّلْوَىٰ». «ای فرزندان یعقوب رها دیم شما را از دشمن و شما را وعده دادیم به آن سوی کوه طور [آن بایمن و برکت و باقرین کوه] و فرو فرستادیم بر شما ترنجبین و مرغ سلوی. ترجمه آیات مبارکات از کشف الاسرار میبیدی.

هوس را هم زند، خوانم اگر کُل را سیه گیسو؛

طمع بر من تند، گویم اگر شل را خدنگ افکن!^۱

جهان بوده است بازیگاه طفلان، خاصه عهد ما

که حورش، گشته دیوو؛ داد گر، دد؛ زیر کش، کودن!

چه باید خواند دیو تلخ گورا، شوخ شیرین لب؟!

چرا گویم زنی روباه دل را، مرد شیر اوژن؟!^۲

گدایی را، چه در زنبیل ریزم مخزن قارون؟!

عجوزی را، چه آویزم بباز و نیزه قارن؟!

چرا ابلیس را آدم شمارم، هند^(۱) را مریم؛

بر اشعب^(۲) چون نهم حاتم لقب، بر اژها بهمن

نه زادان^۱ سرودانندش، کشد گرپاز گل گریا^(۳)

نه مردان شاه^(۱) خوانندش، نه دگرزن بسرگزین^(۲)

۴ — مع (۱)، ن: رادان: قیاساً تصحیح شد. ۱ تا ۳ — این سه بیت در «د» نیست.

۵ — این بیت در «د» نیست.

(۱) هند: هند جگرخوار همسر ابوسفیان و مادر معاویه است که جگر حمزه سیدالشهدا عم پیغمبر اکرم (ص) را که در جنگ اخذ شهید شده بود، جوید و او را [اَکَلَة الاکید] لقب داده اند. مأخوذ از فرهنگ معین.

(۲) أشعب طماع: عنوان اشعب بن الجبیر از ظرفای مشهور است: وی مولای عبدالله بن زبیر و از اهل مدینه بود در ادب و غنا و حدیث دست داشت، در طمع بدو مثل می زنند و حکایتها از او نقل می کنند. عمر دراز یافت و گویند تا عهد منصور عباسی بزیست. دائرة المعارف فارسی.

(۳) گرپا: به ضم نخستین و سکون ثانی: یونجه و اسپر است. — فرهنگ نقیسی.

(۴) مردانشاه: مردانشاه یکی از پادکسپان نیمروز از امرای بزرگ ساسانی بروزگار خسرو پرویز است. گویند: منتجان خسرو را گفته بودند که مرگ او از جانب نیمروز است و این موجب آمد که خسرو پرویز نسبت به مردانشاه که فرمانفرمایی مقتدر بود بدگمان گردد. نخست ببردن دست راست او اکتفا کرد تا در نتیجه این سیاست از اشتغال بخدمات کشوری بازماند، سپس خواست با دادن مال بسیار او را خوشدل کند. مردانشاه گفت: بجای مال خواهش مندم که فرمایی سرم از تن بازگیرند زیرا در چنین وضع شرم آوری زندگانی بر من حرام است. چه این داستان بهمین گونه یا جز این باشد، مسلم است که پرویز، مردانشاه را بهلاکت رسانیده است و فرزند او مهرهمزد یا نیوهرمزد را در دشمنی خود استوار داشته و دیگر مردانشاه نام

دهندم گربهای مدح جان، این خواجگان، بازم

رسد دعوای غبن آری فزون است از ثمن مثنی^۱

مگر کالای خود را عرضه دارم بر خریداری

که بحر و کان ز جودش گشت^۱ ویران چون دل دشمن

مسیح عهد و بطلمیوس عصر، اقلیدس دوران؛

که از شاگردیش شادند استادان صاحب فن^۲

نصیرالملک و الملّه، طیب العیب و العلّه؛

انیس العزّ و الدّله، رئیس الدین و الدّیون^۳

رخش^۱، انوار را مطلع، دلش^۵ اسرار را منبع؛

برش^۶ ابرار را مرجع، درش^۷ احرار را مأمن^۸

۱- مج (۱): گشته.

۲- این بیت در «د» نیست.

۳- مج (۱): والدین: ن: والدین؛ مک (۱)، مک (۲) والدین. قیاساً نگاشتیم. - این بیت در «د» نیست.

۴- د، مج (۱): رخت.

۵- د، مج (۱): دلت.

۶- د: بدت؛ مج (۱): برت.

۷- د، مج (۱): درت.

۸- این بیت با بیت بعد در «مج (۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.

پسر خسرو پرویز است از شیرین همسر محبوب وی و شیروی فرزند خسرو پرویز از مریم بیاری نیوهرمز و دیگران کار پدر و برادرهایش را بساخت.

رک: ایران در زمان ساسانیان تألیف پروفیسور آرتور کریستن سن ترجمه استاد فقید رشید یاسمی، تهران

مهرماه ۱۳۱۷ هـ. ش. ص ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۴۷ و ۳۵۱.

(۵) گسّزن: تاج بزرگ مرپادشاهان کسان را که تا عهد نوشیروان باقی بود و تازیان آنرا فُتُقل گفتندی، گویند آن تاج بقدری بزرگ و سنگین بود که با زنجیر بر بالای تخت می آویختند و در آن یکصد دانه مروارید باندازه تخم گنجشک بکار رفته بود. برگرفته از - فرهنگ نفیسی.

(۱) مثنی: به ضمّ نخستین و سکون ثانی و فتح سوم: گرانمایه و قیمتی. - فرهنگ نفیسی.

(۲) الدّیون: ظاهراً، صورت مخفف «الدّیوان» است و دیوان بمعنی اداره و دستگاه دولت.

چو علم از عالمت افزون، بود خلقت ز حسن احسن^۱
 همت، از روی رخشنده، بخنده گل بفروردین؛

همت، از دست بخشنده، بگریه ابر در بهمن!
بتاج و تخت شاهان، گر درو لعلی بود؛ نبود

بسعی و کوشش دریا و کانت، آن گمان این^۲ ظن^۳

روان خوی بر رخ دریا، چکان خون از دل معدن^۱
بمنظم و نشر تازی و دری، گاه سخن سنجی؛

کنی اعجاز اگر دعوی، منم ز آغاز من آمن
نباشد چشم حق بین همراهت را جو تو، ورنه

بنور خود تو را کرده است ایزد چشم دل روشن
بیلی نامحرم، با یور عمران گر نبودندی

چو گشتی «رب ارنی»^(۱) گو، ندادندیش پاسخ «رنی»^(۲)

اگر چه کس ندیده از ازل افلاک راعش^(۳)

عناصر را نبیند تا ابد کس گرچه استروین^(۱۶)

۱- این بیت در (۵) قسمت.

۲۔ — مہج (۱): این گمان آن۔

۳ تا ۶ - این پنج بیت در «د» نیست.

۲۱) اشارت است به آیه مبارک (۱۴۲) از سوره شریف الاعراف (۷): «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي إِلَٰهَكَ. قَالَ لَنْ تُرَٰىنِي وَلَٰكِنْ تَنْظُرُ إِلَيْكَ. فَلَمَّا بَلَغَ لِمَجْزِلَ الْبَحْرِ جَعَلْنَا بَحْرَهُ دَمًا وَخَرَّ مُوسَىٰ ضَعْفًا فَلَمَّا آفَقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ». «و چون موسی آمد هنگامی را که نامزد کرده بودیم و سخن گفت خدای او با او [بی ترجمان] موسی گفت: خداوند من، با من نمای تا نگرم؟ - خداوند گفت: اکنون نبینی مرا، لیکن بکوه نگر اگر کوه آرمیده همانند برجای خویش، پس آنگاه مرا بینی. چون پیدا شد خداوند او کوه را خرد کرد و موسی بیفتاد بیهوش. چون باهوش خود آمد، گفت: پاکی و بی عیبی تو را من بتو بازگشتم و من نخستین گرویدگانم.» ترجمه از کشف الاسرار میدوی.

(۳) عَیْن: به کسر نخستین و تشدید مکسور دوم. نامرد و کسیکه خواهش زن ندارد. — فرهنگ نفس.

(۱) استروں: بفتح نخستین و سکون دوم و چہارم و فتح سوم و پنجم، عقیم و نازا۔ فرهنگ نفیسی۔

کجا خواهند شد. ای گوهر بکنا بهمتایت

دگر ز ابای علوی. اقیات سفلی آبتن
حکیمان جهان و فیلسوفان زمان یکسر

چشندت جوعه از ساغر، کشندت دانه از خرمن

فلاطون و ارسطاليس و لقمان، شیخ و فارابی

نشینی چون بمدرس. هم نشینانت به پیرامن

ندارندت بدرگه ره، تو دانایی و قوم ابله؛

تو بینایی و فوج اکمه^(۱)، تو گویایی و جمع الکن^(۲)

مرا شد رستم گردون پدر، نامهربان؛ اما

چو سهرابم اگر نشناسد و زخمی زند برتن

چرا ناله چو می بینم، کزان لب نوشدارو به؛

همی بخشی گرش کاووس کی پوشید در مخزن

حسودت گشتی آگاه از هوای روضه خلقت

توانستی گذشتن گر جمل از رخنه سوزن^(۳)

الا، تا دوستی و دشمنی از آسمان آید

الهی بر زمین بادا مدامت دوست و دشمن^(۴)

سپهرش رام و مه بر بام و می بر جام و گل بر کف

صبحاش شام و جایش دام و تلخش کام و کارش دن^(۵)

۱ - این بیت در «د» نیست.

۲ - ن: دوست دشمن (!)

۳ - این قصیده را از: «د» (ص ۶۳ تا ۶۶)، «م» (ص ۱۲۰ تا ۱۲۸)، «مک» (ص ۲۷۹ تا ۲۸۵)، «مک» (ص ۱۱۹ تا ۱۲۶)، «ن» (ص ۲۴۰ تا ۲۴۶) برداشتیم.

(۱) آکمه: کور مادرزاد. - فرهنگ نفیسی.

(۲) الکن: کندزبان، درمانده سخن. - فرهنگ نفیسی.

(۳) دن: ناله و فریاد. - و البته در بکار داشتن این واژه تسامحی کرده است. چه دن بمعنی فریاد و غوغای بشاط است، ولی گاه بمعنی فریاد و غوغای از روی خشم و قهر هم آید.

وله قصیده^۱

[۲۴]

شاهها ز کامهٔ سر دشمن، شراب خواه؛
 چون شاهباز، از پر کبکانِ اتاقه^(۱) زن
 از لعل، آنکه آب زمینای خضر ریخت؛
 وزه جزع، آنکه خواب ز چشم غزال برد
 با تاج و تخت، بیعت احسان و داد ده
 محبوبةٔ جلال، که مخطوبهٔ تو شد
 منع فساد دهر، ز سیف صقیل^۲ کن
 بر دوش حلم، بار غنی و فقیر کش؛
 خاک ستم شعار ببیزو، جهاد دان؛
 وز بانگ کوس فتح، نوای رباب خواه
 چون شرزه شیر، از دل گوران کباب خواه
 تا شویی^۳ آن^۴ لبان می آلوده، آب خواه
 از رنج راه، تا شوی آسوده خواب خواه
 با عقل و بخت، نسبت شیب و شباب خواه
 در حجله‌اش، زحاجب این نه حجاب خواه
 دفع^۵ خطای چرخ، ز رای صواب خواه
 وز دست لطف، پرورش شیخ و شاب خواه^۶!
 خون گناهکار، بریز و، ثواب خواه!
 خون گناهکار، بریز و، ثواب خواه!

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — ن: اتاقه.

۳ — ن: شوری.

۴ — مج(۱): این.

۵ — مج(۱): در.

۶ — مج(۱): صیف صغیل(!)

۷ — ن: رفع.

۸ — این بیت در «د» نیست.

(۱) اتاقه = اتاقه: بضم نخستین و فتح چهارم، واژه‌بی است ترکی کلفی (جته‌بی) که از پره‌های بعضی مرغان سازند. — این کلمه با فعل زدن و افتادن و داشتن صرف شود. — فرهنگ نفیسی.

گوش سپهر پر ز طنین ذباب^(۱) خواه!
 ای سایه خدا، کله از آفتاب خواه!
 آباد کن چو خضرش و، گنج از خراب خواه!
 از ظل چتر، بر سر عالم سحاب خواه!
 از دیگری سؤال؛ ز جودت، جواب خواه!
 بینی؛ در آبصفت دیوان^۱ حساب خواه
 وز نوع شیر، پنجه و دندان ناب خواه
 بر گردنش هم از رگ گردن^۲ طناب خواه
 پیوسته زین روش همه را در عذاب خواه
 تو چون خلیل، از آیه رحمت خطاب خواه
 گو بولهب ز آتش کین التهاب خواه
 طوق و کمر، ز بهر فهود^(۳) و کلاب خواه
 پایان کار رستم و افراسیاب خواه!
 هر گه کنی عزیمت میدان، نقاب خواه!
 از بازوان دورشته، توان خواه و تاب خواه!
 از اقتران تیر و کمان، فتح باب خواه!
 آهن ز سنگ خاره و پر از عقاب خواه
 از خون سرد دشمن بدخواه آب خواه
 نشان ز درع موج و^۵، ز خودش^۶ حباب خواه!

خوان کرم میوش، ز غوغای حاسدان؛
 غبن است، سر بتاج کیان آیدت فرود؛
 گر کشوری خراب، رسیدت ز دیگران؛
 تا برق دیده، کشت رعایا پیروری؛
 گر در زمانه تو کند سایی حریص،
 هر جا فتاده بی پر و پا کبک و آهوئی،
 از جنس باز، با ناخن و منقار و کج طلب؛
 گر خصم بد رگ تو، ز حکم تو سر کشد
 داری معذب، اهل حسد را ز رشک عدل
 گر بر فروزد آتش نمرود دشمنت
 چون ز آبروی فخر بشر گیرد انظفا^(۱)
 محتاج باج نیستی، اما ز روم و روس
 ترک فلک، چو^۲ با توجدل سر کند؛ میبچ!
 ناید تو را بمعرکه، هر کس رخ تو دید؛
 بر گردن عدو فگنی چون خم کمند
 سیل فنا، بکشت عدو تا کنی روان؛
 تا چشم بد بتیر بدوزی، ز روی ملک؛
 از تشنگی، چو خنجرت آرد زبان برون؛
 در بحر خون، چو غوطه دهی خصم را بتیغ؛

۲- ن: گردون(!)

۱- د: ایوان.

۳- ن: چه.

۴- د: توانی و.

۵- ن: موج ز.

۶- د، م: (۱) ز خونش.

(۱) ذباب: بضم نخستین، مگس، زنبور، زنبور عسل. — فرهنگ معین — فرهنگ نفیسی.

(۲) انظفا: خاموش شدگی و فرونشستگی، فرومردن آتش. — فرهنگ نفیسی.

(۳) فهود: جمع فهد. بمعنی یوز. — فرهنگ نفیسی.

یک روز، تیغ برکش و، از پیکران سران
 از خصم سخت کوش گران جان، بروز جنگ؛
 تا تیغ زرنگار، بر آری ز دست خور؛
 نعل و سمش، ز عظم قتیلان، بسیم گیر؛
 زان چار صولجان^(۳)، سردشمن برزمگاه؛
 با ذوق فتح و عدل، چو شوق طرب کنی؛
 خورشید را، بمیدان، قایم مقام ساز؛
 تا روزگار اهل هنر گیرد انتظام
 یعنی بخشم و لطف خود و، عزم و حزم خویش؛
 آذر، زبندگان تو داعی دولت است
 کامیش، غیر گوشه چشمی ز شاه نیست،
 زد انوری زمعجزه دم، وین قصیده گفت
 و ر نظم آبدار وی، از من طلب^۲ کنی؛
 پرواز شاهباز که گفتت ز صعوه جوی؟!
 تا زهره بیدرنگ زند ناخنی بچنگ
 از مطربان زمزمه پیرا، رباب خواه!
 تا جام مه ز مهر، لبالب کند سپهر؛
 از ساقیان آینه سیما شراب خواه^۳

۱ - مع(۱)، ن: ذیاب.

۲ - مع(۱): طمع(!)

۳ - این قصیده را از: «د» (ص ۶۶ و ۶۷)، «مع(۱)» (ص ۱۲۸ تا ۱۳۱)، «مک(۱)» (ص ۲۸۵ تا ۲۸۷)، «مک(۲)» (ص ۱۲۶ تا ۱۲۹)، «ن» (ص ۲۴۶ تا ۲۴۸) برداشتم.

(۱) نُسُور: جمع نُسر، بمعنی کرکس. - فرهنگ نفیسی.

(۲) ذُباب: جمع ذُب، بمعنی گرگ. - فرهنگ نفیسی.

(۳) صُولْجَان: بفتح نخستین و سکون دوم و فتح سوم، چوگان و عصای شاهی. - فرهنگ معین.

(۴) در اقتضای قصیده شیوای بیست و یک بیت حکیم انوری ابیوردی سروده است بدین مطلع:

شاه، صبح فتح و ظفرکن، شراب خواه
 نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه.

رک: دیوان انوری با اهتمام استاد محمدتقی مدرّس رضوی طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۷ ه. ش.

ص ۴۰۵ تا ۴۰۷.

قصیده در مدح شاه غریب^۱

[۲۵]

پیش که شاه اختران، تیغ کشد بلشکری؛
پیش که صبح از طرب، خنده کند بزیرلب؛
پیش که پرتو افکند، مهر بدشت خاوران؛
پیش که خازن سحر، مخزن دُر پراگند؛
پیش که چون مشاطگان، صبح بغازه شفق؛
خیز و بده زجام زر، باده لاله گون مگر؛
پیش که موسی فلک، آتش مهر برگند؛
پیش که مرغ هرچمن، خواند برگل و سمن؛
شاه جهان، ابوالظفر، شاه غریب کش زفر
آنکه اعظم زمان، داده خطش بیندگی؛
آنکه زجود او بود، معن سَمَر به اشعبی
آنکه بساحت کرم، آمده والی التعم؛
در صف رزم دشمنش، سود نداشت جوشنش
ای تو سکندر زمان، از چه؟ ز ملک پروری!
شد چو فلک بکام تو، نوبتیاں نام تو
در همه شهر شهره شد، حلقه گوش زهره شد؛

خیز مگر برق می، برقع صبح بردری
خیز که در وداع شب، جام بگریه آوری
خیز و فرو نشان زمی، شعله شمع خاوری
از قطرات باده کن، جام چو دُر جوهری
از رخ چرخ بسترد آبله های اختری
آبله های اشک سرخ، از رخ زرد بستری
خیز مگر زطور خم، آتش سوده آوری!
خیز و بمدح شه زمن، گوش کن این نواگری
شیر نباشد مفر، او بودش مظفری
آنکه افاحم زمین، رفته پیش بچاکری
و آنکه زعدل او زند، باز دم از کبوتری
در کف اوست جام جم، آینه سکندری
کرده زبیم برتنش، هر سر موی خنجری
وی تو ستاره یمان، از چه زینک اختری..
طبل ظفر بنام تو، کوفته و آن نواگری^۲
نالۀ کوس کسروی، نغمۀ سنج سنجری

۱ — عنوان را از: «د» برداشتم؛ «مع (۲)»، «مک (۲)»؛ قصیده در مدح نصرالله میرزا نادری.
۲ — د: ز آن نواگری؛ مع (۱): زان توانگری.

کار عدو و کار تو، عاجزی است و قادری
عیسی فتح را همی حامله شد بدختری
آورمت کنون بیاد ای بتو ختم داوری
خاک سکون باد تک، هیکل رخشت ای جری^(۱)
برق عنان سمند تو، میرسدش سمندری
زابلق روز و شب گرو، برده گه تگاوری!
گشته نکرده راه گم، باختری و خاوری
اسب که هیکلش چودیو، آمد و پویه چون پری
فر به و راست کرده بین، حسن کجی ولاغری!
در گله میخورد بره، شیر پلنگ بربری!
خُلُق تو خُلُق احمدی، تیغ تو تیغ حیدری!
باز جلال پرفشان، ایثت کمال برتری
کیست زخسروان کنون با تو کند برابری؟!
آمده صولجان بکف، ماه نوت بچاکری
وقت چو داری، از میان گوی چرا نمیری؟!
از دل سروران بکن، بیخ درخت خودسری
دینی و دنیوی تو را، از صفوی و نادری!
کز پی عطر طیلسان، مشتری است مشتری!
باش زغصه در گلو، خون رودش بمدبری
او بسزای خود رسد، تیغ تو از گنه بری
وقت قوی گدازی و، گاه ضعیف پروری!
خور زسحاب تیرگی، برق زخار نشتری
شیشه زسنگ نرمی و، شمع زباد یآوری

تا شده بخت یار تو، گشته عدو شکار تو؛
تا علم تو زد دمی، زال جهان چو مریمی
آتش و آب و خاک و باد، از تو گرفته اتحاد؛
آتش بار آنگون، آهن تیغ ای جوان!
ز آتش کین رسد اگر، بر کره اثر اثر؛
دیر خرام و، برق دو؛ سست لجام و سخت رو؛
ماه جبین و مشک دم، آینه نعل و سنگ سُم
خاست زخسروان غریو، اینکه تورا ست ای خدیو؛
تیغ تو در مصاف کین، پهلوی ملک و پشت دین؛
عدل تو تا درین دره، محتسب است یکسره
جود تو وجود حاتمی، عدل تو عدل کسروی؛
دست نوال، زرفشان؛ تیغ جدال، سرفشان؛
چهره فتح لاله گون، رایت خصم سرنگون؛
همچو ستاره هر طرف، پادشهان کشیده صف؛
بر تو فگنده چون کیان، سایه درفش کاویان؛
خیز و سر سران فگن، گردن منکران شکن؛
کسروی نسب تو را، خسروی حسب تو را
کوری چشم ناکسان، گرد سیه بمه رسان؛
چون شودت زبون عدو، زود مریز خون او؛
هر که تو را برد حسد، سرزدش از حسد جسد؛
ذیده و ببنده^۲ ای جوان، در همه ممالکت؛
پیل زپشه خیرگی، شیر ز مور چیرگی؛
گل ز تگرگ خرّمی^۳، لاله ز برق همدمی؛

۱ - این بیت در «د» نیست.

۲ - دیده نبیند.

۳ - ن: نرمی؛ دیگر نسخ: گرمی؛ قیاساً برنگاشتیم.

آمد و جست کارزار، از تو بتیره اخترى
رفت و ائاثه شهى، ریخت زطوس تا هری
هر که غبار کاروان، داند و گرد لشکری
سکر سه گرددت اگر، روبه نی و می آوری
عیب بود بهوش تو، نشا و می بمسکری!
باغ زروم جو، نه ری؛ تاج زهند نه هری!^۱
عقل خلیلی ای جوان، خواندی و جهل آزی!^۲
زان پسر و پدر نگر بت شکنی و بت گری^۳
هست هنر تو را در آن کز سر جمله بگذری!
یافت چو احمد از عرب، مرتبه پیمیری!
رفته بغارت از قضا، کوش بجایش آوری
کرده بعهد شا هیت، توبه زسفته پروری
جز تو بشوهر دگر، سر نهد بهمسری
ور چه دهد بکس کسی، جایزه سخنوری
از پی نان و آب، تن در ندهد بشوهری!
راز جهان شمارمت، هان بگزاف نشمری!
کز ره کینه آسمان، کم کند این ستمگری
تا بکجا رسد دگر، دور سپهر داوری؟!
خاصه کنون که هرسری، کرده هوای سروری!
قلعه خیبر، این جهان؛ خلق، جهود خیبری!
سخره هردیار را، کرده جهان مسخری
غوک همی کند کنون، برلب چشمه گازی

والی ملک قندهار، احمد تیره روزگار؛
چون زتو نور فرهی، دید و نشانه بهی؛
جیش تو را زهندوان، باز شناسد ای جوان
سکر جوانیت بسر، باشد و سکر جاه و فر؛
حیف بود بگوش تو، نغمه نی بمطربی؛
نالۀ من شنو، نه نی؛ غصه خلق خور، نه می؛
گشت گراز پدرنوان، جانست و شد زتن توان؛
رنجه مسازدل اگر، خون شدت از پدر جگر؛
یوسفی، از برادران، شکوه مکن؛ قبادران؛
دیده^۴ زرشک بس تعب، یوسفیان و بولهب؛
لیک مگو: مضی مضی، آنچه زروضه رضا
چرخ چو دین پناهیت، دیده و داد خواهیت؛
پاکى دامنش نگر، دفتر فکر من اگر؛
چون نبود سخن رسی، حیف بود سخن بسی؛
گر همه پارساست زن، دید زمرد چون عنن؛
نقل جهان گذارمت، هان بخلاف نشنوی؛
سال به پنجه این زمان، آمد و نیست درگمان؛
روزبروز، تیره تر گردو، چشم خیره تر؛
خاصه کنون که هرتی، دم زده از تهمنتی؛
گشت زجهل گمراهان، شد زجحد(۱) ابلهان؛
سفته روزگار را، داده سپهر اعتلاء
شسته حواریان بخون، جامه زبخت واژگون

۱- این بیت در «د» نیست.

۲- مک(۱)، مک(۲): آذری.

- این بیت و بیت قبل در «د» نیست.

۴- ن: دید.

گشته عیان درین زمان، از حرکات آسمان،
 نوحه جغد در یمن، ناله زاغ در چمن
 موسویان، بتاب و تب، سامریان گشاده لب؛
 معجزه‌ها زسروان، دیده و باز کافران؛
 داده درین کهن سرا، گردش نیلی آسیا،
 بر سر چارسو خرنند، اهل جهان بیک بها،
 گشته مشاطگی گزین، دست یلان تیغ زن؛
 پهلوی شیر میدرد، گاو بزور فربهی؛
 برکف پوزال بین، مقرعه^(۱) کرده سوزنی؛
 زمزمه سار گله شد، مطرب بزم خسروی
 خورده بکپر^(۲) کوزه گر، آب صواع^(۳) یوسفی؛
 روسبیان نهفته رو، خفته بمهد سلطنت؛
 لولی شوخ دیده بین، کرده بزهره همدمی؛
 دستگه گدایی و، دعوی جود برمکی؛
 هدهد و افسر جمی، قنفذ^(۴) و تیر رستمی

تیره ستاره یمان، خشک شکوفه طری!
 الفت خار با سمن، صحبت دیو با پری!
 کس نشناسد ای عجب، ساحری از پیمبری^۱
 کرده دراز چون خران، گوش بگاو سامری!
 تیغ بدست روستا، بیل بدوش لشکری!
 جیفه و مشک تبّی، حنظل و قند عسکری
 سوده بختگاه زین پای زنان سعتری^(۱)
 شاخ زگاو میخورد، شیر زشرم لاغری!
 بر سر پیر زال بین، مقته کرده مغفری
 خشت زن محله زد، تکیه بقصر قیصری
 برده بحیله پيله ور، آب متاع جوهری
 پردگیان گشاده سر، بسته کمر بچاکری
 بنده زرخریده بین، بسته بخواجه همسری
 ساعد روستایی و، سایه باز نوذری!^۲
 هند و عفاف مریمی، عقرب و شکل عبتری^(۱)

۱ — این بیت در «د» نیست.

۲ — د: معجری (سعتری را با خط زدن معجری کرده است).

۳ و ۴ — این دو بیت در «د» نیست.

- ۱) سَعْتَری: بفتح نخستین؛ زن کامباره و زنی که سعتر (آویشن = نرینه) بکار برد چه در خود و چه در زن دیگر. — مرد شوخ و بیباک و جوانمرد و دلاور؛ سعتر باز — زن شهوت پرست: سعتر آلت مصنوعی شکل نره.
- ۲) مَقْرَعَه: بکسر نخستین و سکون دوم و فتح سوم و چهارم، تازیانه و کوبه. — فرهنگ نفیسی.
- ۳) کَپَر: بفتح نخستین و سکون دوم، حصیرمانندی که بر دور کوزه کشند و با تر کردن آن آب را خنک گردانند. — فرهنگ نفیسی.
- ۴) صَوَاع: بضم نخستین، جام بزرگ که در وی آب خورند، پیمانه‌یی که صاع نیز گویند. — فرهنگ نفیسی.
- ۵) قَنْفَذ: خار پشت، خواه تر باشد خواه ماده. جمع آن قنافظ. بعضی گفته‌اند: خار پشت ماده را قنفذه گویند و نور را شیهم و یا دلال. و قنفذلیل: مرد سخن چین و تمام. — فرهنگ نفیسی.
- ۶) عُبْطَری: بفتح نخستین و سوم و سکون دوم و پنجم و کسر چهارم، مهتر قوی و سخت و مرد قوی و کامل تر و بهتر از هر چیزی. — فرهنگ نفیسی.

گشته عزیز روسیه، یافته سقله برتری
 نیست عجب چو هم‌هان، انتم اگر بچاگری^۱
 گشته چو جان، دلم غمین؛ زین پدری و مادری!
 شکر کنم، نه شکوه چون، عیب نه جز هنروری
 جز لب خشک و چشم تر، بهره ز خشکی و تری
 عشق همی کشد بخون، خنجرم از دلاوری
 حسن و رم غزالی و عشق^۲ و دم غضنفری
 بو که رها شویم ازین، چار حصار ششدری
 تیر نفاق در کمان، خنجر کینه حنجری
 گاه ستیزه هر یکی، از پی جان دیگری
 رهزنی غنیم را، داده لقب برادری
 ورنه بگو چه فایده، جز شره از توانگری؟!^۳

کار جهان، چو شد تبه؛ شاه گدا، گداست شه؛
 منکه بدوده مهان، منتسبم در این جهان؛
 کرده چو آسمان زمین، از پی خواریم کمین؛
 لیک اگر کم کشد بخون، گردش چرخ واژگون؛
 رفته بسیر بحر و بر، عمر و نبرده زان سفر؛
 حسن همی زند نهان، راه دلم بجادویی؛
 تا چه رسد درین میان، بر دل و جان ناتوان
 همتی ای دل حزین، باره کشیم زیر^۴ زین؛
 اهل زمانه، چون زمان؛ بیهده گوی و بدگمان!
 درره کین، سبک تکی؛ رحم نه در دل اندکی؛
 دشمنی قدیم را، نام نهاده دوستی؛
 مانده به معن زایده، نام^۵ زبذل مایده

۱ - این بیت در «د» نیست.

۲ - مع (۱): شیر.

۳ - د، مع (۱): باره کشم یزیر.

۴ - د: نام بمعن زایده مانده.

۵ - این قصیده را از: «د» (ص ۷۸ تا ۸۰)، «مع (۱)» (ص ۱۵۱ تا ۱۵۶)، «مع (۲)» (ص ۹۴ تا ۱۰۰)، «مک (۱)» (ص ۳۹۹ تا ۴۰۳)، «مک (۲)» (ص ۱۴۱ تا ۱۵۳)، «ن» (ص ۲۵۹ تا ۲۶۴) برداشتیم.

قصیده در تعریف میرزا نصیر طبیب اصفهانی^۱

[۲۶]

<p>بوی جان از اصفهان آید همی!^(۱) یوسفی بر هر دکان آید همی! چون کلاف ریسمان آید همی! شام را بر دل گران آید همی! تا بسوی اصفهان آید همی! مشک بر صحرافشان؟ آید همی مشک چینش، تا میان^۵ آید همی دجله آبش در دهان آید همی هر رطب، رطب اللسان آید همی گر حدیثی در میان آید همی خنده بر یونانیان آید همی</p>	<p>از صفاهان، بوی جان آید همی؛ اصفهان، مصر و چومهر^۲، از خانه صبح رشته جان بر کف، آنجا زال چرخ؛ اصفهان، شام و، صفای صبح آن نیم شب شعری^۳ برون آید ز شام؛ اصفهان، چین و، غزال وادیش هر که پا بر خاک مشکیش نهد اصفهان بغداد و، بهر زنده رود وصف بی آسب سبیش، تا کند؛ اصفهان، یونان و از یونانیان؛ کودک هر مکتبش را از خرد</p>
--	---

۱- عنوان را از: «د» برداشتیم؛ مج (۱)، مک (۱): قصیده در مدح میرزا نصیر طبیب.

۲- فد، مک (۲): چومصر.

۳- د: شعرا.

۴- ن: مشک چین تامیان (!)

۵- ن: مشک بر صحرافشان.

بشراحافى^(۱)، زاهدانش رازپى
در رياض نظم، كمتر شاعرش؛
گر به طوس و فارس، زاهل نظم او؛
هم ز فردوسى برآيد الحذر
گر نگارم اهل جودش را كرم
ور نويسم پردلانش را جگر
گلرخانش، رشك غلمانند و حور؛
سال و مه، مالندشان تا سربه پاى^۱
دلبراناش، غيرت ما هند و مهر؛
روز و شب، تا آستان بوسندشان؛
از خيانت، خالى است آن مرز و بوم؛
در ديانت، اهل شهرش، شهره اند؛
از وفا ليك اندكى بيگانه اند؛
جاودان پادا، كه هر صبحش نسيم؛
چون عيان شد سرمه از آن خاك پاك
زننده رودش، عين آب زندگى است؛
وين عجب، كان آب گويند از نظر؛

از ارادت سايه سان آيد همى^۱
با ملك همدستان آيد همى
داستانى در ميان آيد همى^۲
اسم زسعدى الامان آيد همى
آل پرمك را گران آيد همى
زابلستان را زيان آيد همى
وصفشان گر در بيان^۳ آيد همى
حور و غلمان از چنان آيد همى
نامشان چون بر زباني آيد همى
مهر و ماه از آسمان آيد همى
دزد آنجا پاسبان آيد همى
گله را، گرگش شبان آيد همى
تنگ شد دل، بر زبان آيد همى
از بهشت جاودان آيد همى
خوش بچشم مردمان آيد همى
زان بچشم مرده جان آيد همى
شد نهان، و آنجا عيان آيد همى

۱ و ۲ — اين دو بيت در «د» نيست.

۳ — د، مع (۱): در ميان.

۴ — ن: تا سربه پا مالندشان.

(۱) — در افتخاى بازمانده قصيده شش بيتى مشهور و بيهماى استاد رودكى سمرقندى است بمطلع:
بوى جوى موليان آيد همى ياد بار مهربان آيد همى
رك: ديوان ابو عبد الله رودكى و آثار منظوم رودكى تحت نظر: ي (يوسف سامانيل اويچ) براگينسكى،
طبع استالين آباد ۱۹۵۸ م، ص ۴۹۵.
و بزرگاني ديگر چون امير معزى و مولانا جلال الدين مولوى رومى نيز قديماً آن را اقتفاء کرده اند. براى
اطلاع بيشتر رك: چهار مقاله بضميمة تعليقات بكوشش استاد دانشمند فقيد دكتور محمد معين ص ۱۵۷ تا
۱۷۵ — تعليقه بعنوان قصيده رودكى و استقبال گويندگان.

(۱) بشراحافى: ابونصر (۱۵۰ — ۲۲۷ هـ. ق) صوفى معروف كه در بغداد مى زيست و گروهى از صوفيان را
در اطراف خود گرد آورد. — فرهنگ معين.

سنگ کوه و ، خاک صحرایش بپا؛
 چارباغش را که آب از هشت خلد
 سایه برگ درختانش بسر
 تا نوا آموز از مرغان آن
 بی گمان، باغ جنان هرکس شنید
 در صفاهان، هر که دارد خانه، کی
 داشت من نیز آنجا خانه‌یی
 کرد از آنجا، آسمان آواره‌ام
 یاد آن ویرانه، کش از کاهگل
 در همان ویرانه، کز جانهای پاک
 هم گل و هم ارغوان کشتم، کز آن
 ریزم اشک ارغوانی، چون بباد
 حال آن بلبل، چه باشد در قفس
 شد خراب آن بوستان، تا بوی گل
 راه گم شد، تا دگر بانگ جرس
 میکنم تیر دعا هر شب روان
 کی بود کی کز دم باد بهار
 بلبل ناکام رفته زآشیان
 با هم آوازان گلشن صبح و شام
 الغرض، بودم شبی در فکر این
 صبحدم، دیدم صبا از اصفهان؛
 بر سر راهش دویدم، گفتمش:
 خنده زد، گفتا: چه دانی؟ گفتمش:
 گفت: آری، گفتمش: از اصفهان
 گفت: با من عندلیبی پرفشان
 عندلیبی نه، حمامی بر پرش

چون پرند و پرنیان آید همی
 خورده، رضوان باغبان آید همی!
 خوشتر از هر سایبان آید همی
 طوطی از هندوستان آید همی
 اصفهانیش در گمان آید همی
 یادش از باغ جنان آید همی!
 جان دهم، چون یاد از آن آید همی
 این ستم از آسمان آید همی
 بوی مشک و زعفران آید همی
 گنجها، آنجا نهان آید همی
 جان بتن، راحت بجان آید همی
 آن گل و آن ارغوان آید همی
 کش بخاطر آشیان آید همی
 از کدامین بوستان آید همی؟!
 از کدامین کاروان آید همی؟!
 تا یکی زان بر نشان آید همی
 گل بسوی گلستان آید همی
 باز سوی آشیان آید همی
 نغمه سنج و نغمه خوان آید همی
 کآسمان کی مهربان آید همی؟!
 جانب کاشان، نهان آید همی
 از تو بوی اصفهان آید همی
 بر تن از بوی تو جان آید همی!
 جز تو کس از رهروان آید همی؟!
 اینک از آن بوستان آید همی
 نامه‌یی از دوستان آید همی

گفتمش: از دوستان یارب کسی
گفت: من از دیگران آگه نیم
از نصیر الملة والدین^۱ سوی تو
گفتمش: گر بیک مخدوم من است
نکته پیراهن یوسف به مصر
ریح رحمان است، کز ملک یمن؛
آن مسیح عهد و بقراط زمان
چون کند تشریح، جالینوس هم؛
گر مهندس اوست، بطلمیوس نیز
آن ارسطو، کش فلاطون حکیم؛
ور به فارابش فند روزی گذار
بو علی، زابروی او گر بنگرد؛
این نصیر و آن نصیر، اینک بین
گر بسنجم فضلشان، با یکدگر
گر نویسم، شرح فضلش مختصر؛
کشف دانش، گر کند علامه اش؛
از ره دانش چو اخفش، سیبویه
وصف نثرش، کار و صاف است و بس^۲؛
سعدی، از شیراز آرد خدمتش
ورد اخلاقش قرین خواهم، اویس
حکمت وجود، از دل و دستش طلب؛
خوان احسان گسترد، چون از کرم
بر سر خوانش، چو حاتم، معن هم

یادش از این ناتوان آید همی؟!
پیکی از فخر زمان آید همی
قاصدی با کاروان آید همی^۳
جبرئیل از آسمان آید همی
سوی کنعان رایگان آید همی
سوی یثرب بیگمان آید همی
کو به لقمان همزبان آید همی
کاردش بر استخوان آید همی
بر درش زانو زنان آید همی
در خم از خجالت نهان آید همی
بر تن بو نصر، جان آید همی
یک اشارت رمزدان آید همی
بس تفاوت در میان آید همی
فضلها این را بر آن آید همی^۴
بس معانی در بیان آید همی
از حرم بر آستان آید همی
بر درش چون خادمان آید همی
زو نظامی نظم خوان آید همی
انسوری از خاوران آید همی
از قرن، با او قران آید همی
در و لعل، از بحر و کان آید همی
جود او، چون میزبان آید همی
چون نخوانده میهمان آید همی

۱- مع (۱): نصیر الملة و الدین.

۲- این بیت در «د» نیست.

۳- این بیت در «ن» نیست.

۴- د، مع (۱): پس.

صاحبها، آه از فراق، آه از فراق؛
 در دلم، نبود غمی غیر از فراق
 بحر خونخواری است هجران، ناخدا
 شاید از لطف خدا، نه ناخدا
 گرچه مهجور از توام کرد آسمان
 باز امید وصل دارم ز آسمان
 چون بخاطر مهربانیهای تو
 رودکی گو نشنود کز اصفهان
 نه گلستان، خارزارست اصفهان
 پیر کنعان، بوی یوسف چون شنید^۱
 ورنه بیحاصل بود، گیرم زمصر
 آل سامان، لاف سامان کی زنند؟
 رودکی را، رود دانش بگسلد؛
 آسمان و بوستان است اصفهان
 نور مهر، از آسمان. تابد مدام؛
 تا بباغ روزگار از دور چرخ
 دوست را، بر دو چشم عیب بین؛
 اصفهان، آباد باد از بوی تو

چند غم در دل نهان آید همی؟!
 گویمت هان، تا عیان آید همی
 می‌نخواهم در میان آید همی!
 کشتی من، بر کران آید همی
 زآسمانم، جان بجان آید همی
 هرچه گویی زآسمان آید همی
 آید، اینم بر زبان آید همی:
 «بوی یار مهربان آید همی
 گر نه بوی ز اصفهان آید همی
 نور در چشمش عیان آید همی
 کاروان در کاروان آید همی
 جود تو گر در میان آید همی
 خامه‌ام چون در بیان آید همی
 مادح و ممدوح از آن آید همی
 بوی گل، از گلستان آید همی!
 گه بهار و گه خزان آید همی
 هم گل و هم ارغوان آید همی
 هم خدنگ و هم سنان آید همی
 بوی تو از اصفهان آید همی

زنده باشی صبا تا زنده رود

سوی اصفهان^۲ روان آید همی^۱

۱- د، ن: دمد.

۲- ن: بیان.

۳- د، (۱)، ن: اصفهان.

۴- این قصیده را از: «د» (ص ۷۵ تا ۷۸)، «م» (۱) (ص ۱۴۵ تا ۱۵۱)، «م» (۲) (ص ۸۸ تا ۹۴)، «م» (۱) (ص ۳۰۴ تا ۳۰۸)، «م» (۲) (ص ۱۴۳ تا ۱۴۸)، «ن» (ص ۲۶۵ تا ۲۶۹) برداشتم.

قصیده در تعریف احمد خان خویی دنبلی^۱

[۲۷]

چو مهر باختری، همچو ماه کنعانی؛
برادران حسود ستارگان دادند
برآمد از افق شرق مه، چو بن یامین؛
شدم بگوشه بیت الحزن، درش بستم؛
نه روغنی، که دهد روشنی چراغ مرا
گهی بفکر، کز آغازشد چها دیدی
ب خواب رفته همه مرغ و ماهی و رفته
صدای حلقه در، ناگهم بگوش آمد؛
که هیچکس نشناسم که نیم شب پرسد
وگر نه، وام بگردن زخواجیهی دارم
وگر نه خون کسی ریخته گریخته ام
وگر نه بزم شراب است کلبه تنگم
که میزند بدر این حلقه نیم شب یارب؟!
عصا گرفته بکف، دل طیان و پا لرزان؛
عیان زرخنه در دیدم آن فروغ که دید
چو پیش رفته گشودم در، آفتابی بود؛

شد از فسون زلیخای چرخ زندانی
زدست، یوسف خورشید را بارزانی
جهان چو دیده یعقوب گشت ظلمانی^۲
غمین نشسته، بزانو نهاده پیشانی
نه روزنی، که کند ماه پرتو افشانی
گهی بذکر، که انجام چون شود دانی؟!
سه پاس از شب و من در سپاس یزدانی
شگفت ماندم در کار خود زحیرانی
ز حال زار مسلمانی، از مسلمانی!
که تا سحر کندم! شب بحجره در بانی!
که جویدم بشب تیره عدل سلطانی!
که پا نهد عسس آنجا چو دزد پنهانی!
که نام او نه فلانی بود نه بهمانی!
سبک شدم سوی دهلیز با گران جانی
بطور از قیس آن شب، شبان عمرانی
کشیده سر زگریبان^۳ سرو بستانی

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم؛ مک (۲): در تعریف خوی و مدح احمدخان.

۲ — ن: نورانی (!)

۳ — مع (۱): بگریبان.

بستی، تنش ختنی و لبش بدخشانی
 بدست دیگر، مینای راح ریحانی
 کله فگند و قبا کند ماه کنعانی
 نشسته ثانی یعقوب و یوسف ثانی
 درآمدش لب شیرین بشکر افشانی
 چه گفت؟ — گفت که: ای همزمان شروانی
 رخ از شراب، که آرایشی است جسمانی
 تو را پسندم، چون زلف در پریشانی!
 بلای باده، که آلالشی است روحانی!
 تو را که شهره شهری، بپاکدامانی
 قمیص یوسفی آورد ریح رحمانی^۱
 رسیده^۲ نامه رسان هدهد سلیمانی
 که رنگ یافته از وی ترنج گیلانی
 شناختم خط دیرینه یار روحانی!
 بگوش دل شنود رازهای پنهانی!
 بهر کجا، زند آن مُلک لاف یونانی
 الیف عشق و، نه هر عشق، عشق صنعانی^۳

مهی، خطش حیشی، غبغبش سمرقندی؛
 گرفته مست بیکدست شمع کافوری
 درآمد از در و گفتا: ببند، چون بستم؛
 بسجده شکرکنان، من برابرش گویی
 چو گرم شد سرش، از یک دوجام باده تلخ؛
 چه گفت؟ — گفت که: ای همدم ایوردی؛
 نه دلنوازی حسن است، اینکه آرایم
 تو را گذارم، چون خال در سینه روزی؛
 نه پاکبازی عشق است، اینکه آلایم
 تو را که زاهد عهدی، بطاعت اندوزی؛
 سرم خوش است، باین سرخوشت کنم کاینک
 رسانده^۲ نکهت گل، هم صبا و هم زسبا
 بگفت این و، بمن داد نامه رنگین؛
 بمهر، مهر چو برداشتم زعنوانش؛
 کدام یار؟! سمیع السرایری که زهوش
 ادیب محکمه عقل و حکمت، آنکه رود
 حلیف^۱ زهدو، نه هر حدّ معروفی^۳

۱ — د: ریحانی.

۲ — د، مع: (۱): رساند.

۳ — مع: (۱): رسید.

(۱) حلیف: بفتح نخستین، هم عهد، هم سوگند، یار و دستیار. — فرهنگ معین.

(۲) معروف کرخی: ابومحفوظ معروف بن فیروزان کرخی بغدادی (م/ ۲۰۰ هجری قمری) گویند: وی در بان حضرت امام هشتم علی بن موسی الرضا (ع) بوده است. رک. فرهنگ معین.

(۳) مقصود عارف بزرگی است که بنا بروایت شیخ عطار در منطق الطیر در مکه، هفتصد مرید داشت و بر اثر خوابی که دید با جمعی از مریدان به روم رفت و عاشق دختری ترسا شده و بخواست او از دین اسلام بدرآمد و بمعبد مسیحیان رفت و شراب خورد و سالی خوکیانی کرد. سرانجام به همت ارشد مریدان خود توفیق الهی او را دریافت و توبه کرد و با مریدان بسوی مکه بازگشت. دختر ترسا را هدایت غیبی فرارسید و

نوشته بود پس از شوق وصل و شکوه هجر
گذشت عمرم، اگر چه بناخوشی، یک چند؛
تو را که مانده کنون تنگتر ز هم دل و دست
اگر چه خاطرش از هیچ راه نگشاید
ولی چو رفتن احمد شنیدی از بطحا
چه خوی، بنز هت مصر و نه مضر فرعونى؛
چه خوی؟ بیم عدالت، مداین اول؛
چه خوی، که دید در آن لاله ریخت چون ژاله؟!
خصوص حال، که از بهر عیش اهل کمال
بساعتی که برآراست دولتش ز سعود
چه بوستان، چه سرا دیدمش، ندیدم یک
جز این که، چون تو کهن بلبلش میباید؛
چو شرح نامه پایان رسید، صبح دمید؛
ز پیش طاق رواق کبود، دست سحر
نسیم صبح، سر آستین بماه افشاند
خروس عرش، به الله اکبر سحرى؛
برج خویش روان گشت چون مه آن بیمهر
پی دو گانه رب یگانه، ز اشک وداع
هواى دیدن آن قصر و بوستان کردم
زدم بدامن باد سحر، همان دستی

که ای دعاویت از هر مقوله برهانی
کنون همی گذرد خوش، بدولت خانی
به تنگنای عراق، اینقدر چه میمانی؟!
همه بخلد برین گر رود صفاهانی
چرا جنیت هجرت به خوی نمیرانی؟!
چه خوی، بخضر شام و نه شام ظلمانی!
چه خوی؟ بمیمنت و امن کعبه ثانی!
گل بهشت، خوی از خجلتش زپیشانی!!
مهین مهندس اقبال خان خانانی!
فگند طرح سرا بوستان روحانی
در آن قصور، قصور آشکار و پنهانی!
بیا به بوستان، ای عندلیب بستانی!
فشاند مرغ سحر بال، در سحر خوانی
گسست رشته قندیلهای نورانی
بزیر پرده شد این شاهد شبستانی
بچشم مردم نگذاشت خواب شیطانی
چو چرخ من زپیش در ستاره افشانی
وضو گرفتم و سودم بخاک پیشانی
غم چنانم در سینه کرد نیرانی
که زد بتخته کشتی غریق طوفانی

۱- ن: جان جانانی (!).

از پی شیخ روان شد و در پایان در حضور او جان سپرد. بعضی او را همان شیخ عبدالرزاق صنعانی مذکور در تحفة الملوك غزالی دانسته اند که شیخ عطار آن را به تخفیف «یا» آورده است مانند یمان در یمانی. بیگمان داستان این عبدالرزاق صنعانی همان است که برایت سودی در شرح دیوان حافظ کتابی به ترکی در باره او نوشته و وی را بعنوان عبدالرزاق یمنی یاد کرده اند. لیکن معلوم نیست که این عبدالرزاق صنعانی یا یمنی که بوده است و به تحقیق در چه زمانی زیسته و شاید اساساً وجود نداشته است و حکایتی بنام وی بر ساخته اند. رک. فرهنگ معین.

که ای تو پیک غریبان، بگو بمولینا^(۱)
 که آنچه شرح کمال و جلال خان کردی
 تو را بس آنچه نوشتی، ز وصف خانه و باغ؛
 جواب نامه غرض خواستم نویسم، لیک
 که دوست لوء لوء منثور چون فرستادت
 کتاب چندم، در حجره بود، بگشودم؛
 ز نظم عرفی، و شعر کمالم آمد خوش
 ولی چو داشت سر اندر کنار من انصاف
 گهر، میان گهر ریختم؛ کند شاید
 برسم هدیه، چو دیدم پپای آن حاجب
 نه تحفه زبید، اثواب هندی و رومی؛
 ز گنج خاطر، دُر جی لبالب از گوهر؛
 گزیدم اینک و، بر درگهش فرستادم
 اگرچه ساحت آن بوستان سرا دیدن
 و یا به تهنیتش ارمغان فرستادن
 ولی کنون، چو ز رفتار چرخ دولابی
 نه قدرتی، که فرستم بضاعت مزجات

کزوست پیر خرد کودک دبستانی
 ز نردبان بشریا مرو، که نتوانی!
 در آن حقیقه الهی بکام دل مانی
 گرفت دست مرا خامه از زبان دانی
 به آنکه گوهر منظوم بروی افشانی
 مگر باذن حریفان کنم سخن رانی
 بهم کرشمه شیرازی و صفاهانی^(۲)
 بهیچ یک نزدم طعنه در نواخوانی!
 دقیق طبع رفیقان عصر، میزانی!
 که روزکی دو در آن قصر کرده در بانی
 نه ارمغان سزد، اجناس بحری و کانی!
 که ننگ آیدش، از لوء لوءی و مرجانی
 که شد چو لعل دلش خون زرشک، خاقانی
 مبارک است بر اشراف نوع انسانی
 مقرر است بر اصناف انسی و جانی
 ولی کنون، چو ز کردار بخت ظلمانی،
 نه قوتی که کنم رخسیر جولانی

۱ - مج (۱)، ن: نواخوانی (!).

(۱) در «فد» آمده است مقصود صیاحی است.

(۲) در سرودن این قصیده به قصیده شصت و هفت بیت کمال الدین اسماعیل اصفهانی بمطلع زیر نظر داشته است:

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی تویی که نیست تورا در همه جهان ثانی
 رک: دیوان خلاق المعانی ابوالفضل کمال الدین اسماعیل اصفهانی باهتمام دکتر حسین بحر العلوم
 اسفندماه ۱۳۴۸ ه. ش. ص ۲۴۵ تا ۲۴۸.

و همچنین به قصیده صد و شش بیت عرفی شیرازی در ذکر مفاخر خان خانان بمطلع زیر:

پیا که با دلم آن میکند پریشانی که غمزه تو نکرده است با مسلمانی.

رک: دیوان عرفی شیرازی بکوشش دوست فاضل شاعر محترم غلامحسین جواهری ۱۳۳۹ ه. ش. (در

اصل بی تاریخ) ص ۱۹۶ تا ۲۰۶.

خوشم، که راوی اشعار خویش را شنوم
 همیشه تا زر و تا سیم را، ز صیرفیان
 باین قصیده در آن بزم کرده ترخانی^۱
 جهانیان بگرانی خرنند و ارزانی
 بدوستان و حسودان خان درین بازار
 گرانی و سبکی باد یارب ارزانی

تبارک الله ازین قصر و حبذا ازین باغ
 دهم سپهر بود، نه دوم زمین این قصر؛
 اگر سپهر نگویی، که روشنان^۲ سپهر
 نهم بهشت بود، نه دوم جهان این باغ؛
 اگر^۳ بهشت نگویی، که حوریان بهشت
 چرا چو دست ستم، پای دیو از آنجا بست؛
 همی چراست درختش چو بخت بانی سبز
 بتان خلّخی و دلبران نوشادی
 فروغ شمس درگاه آسمان جاهی
 بزم عیسی مریم، نموده خورشیدی؛
 عیان زهر ثمری، نقش خامهٔ بهزاد
 بتاک بسته، همه خوشه‌های پروینی؛
 دروگری، همه از آب‌نوس و سندل و عاج؛
 فرح فرا و، روان بخش آب و چشمهٔ آن؛
 بچار فصل، در انهار سیمگون شب و روز
 در آن حیاض وجداول، که باشدش همه سنگ

که کرده حاجب او قیصری و رضوانی
 که خود مقابل روحانی است جسمانی
 گشاده دیده در آنجا پی نگهبانی
 باین نشانه، که این باقی است و آن فانی
 بسر دویده بآن بوستان بهممانی
 اگر نکرده بر آن در فرشته درباری؟!
 اگر نکرده در آن باغ خضر دهقانی؟!
 در آن بهشت زده دم زحور و غلمانی
 چراغ انجمن حاجبان دیوانی
 بیام هفتم افلاک، کرده کیوانی
 نهان بهر شجری، کارنامهٔ مانی
 ز خاک رسته، همه لاله‌های نعمانی!
 نظر زدیدنش آینه‌وار حیرانی
 ز چشم مردم پنهان، چو آب حیوانی!
 روان زمین^۴ آن بحر، جود ربّانی
 بلور و مرمر و یشب^۵ و زیرجد کانی

۱- مع(۱): ترخوانی؛ ن: ترخانی.

۲- مع(۱): ساکنان.

۳- مع(۱): دگر.

۴- ن: و منبع.

۵- د: یشم.

(۱) یشب = یشپ = یشم: نام سنگی قیمتی که از چین و یا هند می‌آورند و گویند: هر که آن را با خود داشته باشد از آفت برق ایمن خواهد بود، عقیق. — فرهنگ نفیسی.

براستی همه فواره‌های نورانی
 چو روی لیلی از شرم در خوی افشانی
 چو روشن فلک، در مجرّه^(۱) جولانی
 زبرگ تر بسر شاهدان بستانی
 نداده زآذر^۱ و دی نیز تن بعیرانی
 بهر طرف نگران افتد گذر، دانی^۲
 ببردن دل هر کس نشسته پنهانی^۳
 کشیده صورت شیرین به شکر افشانی
 چه باد فروردینی، چه ابر نیسانی!
 در آن حدیقه که بادا ببانی ارزانی
 بچشم نامی^۴ دمساز روح حیوانی^۵
 برند گر بهشتش، کشد پشیمانی!
 همیشه بود در اینجا رهش باسانی

زنخل وادی ایمن^۶، همی نشان داده؛
 چو چشم مجنون^۷، از شوق در گهر پاشی
 شناور آمده مرغابیان در انهارش
 کشیده دست صبا، سایبان اطلس سبز
 هرآن نهال که پوشیده رخت نوروزی
 بهر کجا گذران افگنی نظر، بینی
 که نقش بند طبیعی، بدست شاپوری
 ببرگ برگ درختان بارور هر سو
 عبیر بیز و گهرریز، روز و شب آنجا؛
 مگر سه گانه موالید را یکی کردند
 بخاک جامد، همدست قوت نبی^(۸)
 کسی که دیده همه عمر یک ره آن گلزار
 چرا که اجست^۹ درآن راه اگر به دشواری

۱- ن: آذر.

۲ و ۳- این دو بیت در «ن» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۴- مع (۱): نامیه.

۵- این بیت در «د» نیست.

۶- د: چست (!)

(۱) مجرّه: بفتح نخستین و دوم، کهکشان و آسمان‌دره. — فرهنگ نفیسی. — راه کاهکشان، هندوان راه بهشت گویند و او جمله شدن بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری و این جمله بتقریب بردایره‌ی بزرگ است که بر دو برج جوزا و قوس همی گذرد هر چند که جایی 'تنگ' شود و جایی ستبر و جایی باریک و جایی پهن و گه گاه دو توشود و افزون. — رک: التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۱۱۵.

استاد منوچهری دامغانی گوید:

مجرّه چون ضیا که اندر اوفشد برون و نجوم او هبای او

دیوان استاد منوچهری دامغانی بکوشش دکتر محمد دبیرسیاقی اسفندماه ۱۳۲۶ ه.ش. ص ۷۴ س ۲.

دم گرگ چون پیش چرمه ستوری مجرّه همیدون چوسمین مطبلی

همان مأخذ ص ۱۱۵ س ۶. — هم رک: ص ۳۲۸ همان دیوان.

(۲) ثبّت: بفتح نخستین، گیاه.

نه خار در کف گلچین، زجرم گلچینی؛
 غرض، گمان نکنم، گر زاهل حاله نه بی
 که حسن و صنعت این قصر و باغ نتوان یافت
 حمام و طوطی آن قصر. از خوش آوازی
 نکات حسن، نشان داده در نوا سازی؛
 چگونگی بر سر بانی فکنده سایه همه
 مهین سلاله مجد و جلال. احمد خان
 که اوست^۲ افضل مخلوق خلقت بشری
 به بر پرش، هر ذره کرده خورشیدی
 نخست خاست^۴، ز بحر کفش چو ابر قلم؛
 طلب شمرده بخود حتم، حاتم طائی
 به نوح، نوحه کنان، خلق میگریست که شد
 کنون زلنگر عدلش، جهان بحمد الله
 همان عصای کلیم است، تیغ خونخوارش؛
 چو در میان رمه، دیده گرگ قبطی رنگ؛
 بکار حکم نیفتاده مشکلی او را
 نه عفو او نگردد در خیانت خائن
 بیاغ چون نگردد حفظ او بناطوری
 بفرق صعوه کند چنگ باز، شانه کشی
 پیاست رایت اسلام از سلامت او

نه چین بحاجب حاجب، زخلق در بانی
 زدیدن وز شنیدن محاسنش دانی
 بچشم و گوش، که وجدانی است وجدانی
 تذرو بلبل و آن باغ، از خوش الحانی
 زبور عشق، بیان کرده در نوا خوانی^۱؛
 بدستش ار نبود خاتم سلیمانی
 ثمین دُر صدف مرتضی قلیخانی
 که اوست^۳ احسن تقویم خلق انسانی
 بحر جودش، هر قطره کرده عثمایی
 زلوح اهل کرم شست نام فآنی
 طمع نوشته بخود ختم، معن شبیانی
 زیاد فتنه زمین را سفینه طوفانی
 نجات یافته از چار موج ارکانی
 که خلق را رمه کردار کرده چوپانی
 بدست موسوی اش کرده تیغ ثعبانی!
 جز اینکه حق گذراند بر او^۵ بآسانی
 نه عدل او گذرد، از جنایت جانی
 براغ چون گذرد ما پس او بچوپانی
 بکام بره کند ناب شیر پستانی
 خدا کند نفتد رخنه در مسلمانی

غرض نگارش تاریخ را نوشت آذر

زید بکام درین بوستان سرا بانی^۶

(۱۱۹۱ ه. ق.)

۱- مع (۱): نواخوانی.

۲- ۳ و ۲: ن: کزوست.

۳- مع (۱): خواست (!).

۴- ۵: ن: مانند.

۵- ۶: د، مع (۱): باو.

۶- تاریخ را از: «د» برداشتیم. - این قصیده را از: «د» (ص ۶۹ تا ۷۱)، «مع (۱)» (ص ۱۳۱ تا ۱۳۸)، «مک (۱)» (ص ۲۸۷ تا ۲۹۳)، «مک (۲)» (ص ۱۲۹ تا ۱۳۶)، «ن» (ص ۲۴۸ تا ۲۵۴) برداشتیم.

وله طاب ثراه^۱

[۲۸]

ای تو ثانی مه کنعانی	نه، تو اول، مه کنعان ثانی!
ای که ایزد بتو و خوبان داد	رتبه یوسفی و اخوانی
ای غمت، مایه عشق ابدی	وی خرابی تو آبادانی
ای غبار قدمت، گجل غزال؛	وی غزال حرمت قربانی
ای که از روی تو و موی توشد	روز نورانی و، شب ظلمانی
گشته بر روی تو واله ارزنگ	مانده از نقش توحیران مانی
دید تا پرتو خورشید رخت	آب شد آینه از حیرانی
نیست همتای تو و همسر تو	سرو باغی و گل بستانی
لعل لب، گوهر دندان، بودت؛	این بدخشانی و، آن عثمانی
وصف حسنت، بحقیقت نتوان	کآنچه از وصف فزون است، آنی
جز وفا، نیست مرا تقصیری؛	جز جفا، نیست تو را نقصانی
آنقدر صبر من و، رحم تو کم	شد که گر فاش وگر ^۲ پنهانی
شکوه خواهم نکنم، نتوانم؛	چور خواهی نکنی، نتوانی!
آنقدر درد تو دارم که اگر	از تو درمان طلبم، درمانی
از نگاهی، دل و دین باختمت؛	ای تو ترسایی و من صنعانی
گرد هم جان، خجل از من نشوی؛	که تو خود درخور صد چندانی

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم؛ میج(۲): هوالقصیده؛ مک(۲): لمدحه من درر اشعار.

۲ — د، میج(۱): و اگر.

بندهات من، که مرا خواجه تویی؛
 بنده‌یی غیر^۱ منت، در همه شهر
 خلق را، بنده خریدن مشکل؛
 ای جوان، چون زغم کردی پیر؛
 از جوانان، ببرم گوی. همان؛
 هان دعائی کنمت پیرانه
 پیرم و، عادت طفلان دارم؛
 گاه از خنده کنم گلریزی
 کردم از خنده، نه از بیخردی است؛
 اولم، خنده زبیدردی بود؛
 راز من، کش همه کس میداند؛
 ای خوش آن بزم کز اغیار نهان
 گاه جامی ز تو من بستانم
 گه شرابی دهیم، بی شر و شور؛
 گاه من لاله زباغت چینم
 سخنی گاه من از تو پرسم
 من تو را خواجه‌یی از خود دانم
 فاش گوئیم بهم راز نهان
 نه که^۲ نادیده خطائی از من
 بی سبب، چشم بمن نگشایی
 ای پرچهره، ندارد طاقت؛
 مکن آزارم، از آن روز بترس
 دادی ای دوست بدوری فرمان
 طاقتم نیست که فرمان برمت

بشکر خنده چو لب جنبانی
 نفروشد باین ارزانی!
 بتو آسان و باین آسانی
 نکنی کز در خویشم رانی!
 کرد اگر قامت من چو گانی
 که شوی پیر و غم من دانی
 بمن این شوخی طبع ارزانی!
 گاه از گریه گلاب افشانی
 و رکنم گریه، نه از نادانی
 و آخرم^۲، گریه زبیدرمانی!
 کاش دانم که تو هم میدانی
 بنشینی و مرا بنشانی
 گه تو از من قدحی بستانی^۳
 گاه راحی دهمت ریحانی
 گه تو گل بر سر من افشانی
 غزلی گاه تو از من خوانی
 تو مرا بنده‌یی از خود دانی
 وارهیم از سخن پنهانی
 دلم آزاری و جان رنجانی
 بیگنه روی زمن گردانی
 بیش ازین حوصله انسانی
 که نمانم من و، تنها مانی!
 چکنم؟! آه ز سرگردانی!
 قدرتم نیست بنافرمانی

۱ - مع(۱): همچو. ۲ - ن: آخرم (بدون واو).

۳ - در «د» بخطی دیگر پس از این بیت افزوده آمده است:

گاه بوسی ز تو من بستانم گاه جامی تو ز من بستانی.
 ۴ - مع(۱): نکه.

چکند تا کرم یزدانی؟!
 چند چند، از صفت شیطانی؟!
 غیر ازین کز کرم سبحانی
 همنشین با ملک روحانی
 یا مزار علی عمرانی
 شوم رایحهٔ ریحانی
 پر، نه؛ پرواز حرم نتوانی!
 بی سران را، غم بیسامانی
 عاشقی نیست چو بازرگانی!
 اینک از وسوسهٔ نفسانی
 مانده در زاویهٔ حیرانی
 آنکه ابر کرمش نیسانی
 آنکه از عقل کند کیوانی
 آنکه کیوان کندش دربانی
 بهر زر پاشی و سیم افشانی
 همچو ناهید بخوش الحانی
 آن کزو ظلم بود زندانی
 نسخ شد نسخهٔ نوشروانی
 این کند مالکی، آن رضوانی
 این جنانی کند، آن نیرانی
 جم گیتی، به بلند ایوانی
 وی^۱ گدایی درت، سلطانی
 عدلت آنجا که کند میزانی
 لطف آنجا که کند دهقانی
 جودت آنجا که کند مهمانی
 حفظت آنجا که کند چوپانی

من بوصل و تو بهجران مایل؛
 چند چند، از سخن رنگ آمیز؟!
 آرزوی دگرم نیست دلا
 روی بر خاک نهم بنشینم
 در جوار نبی مظلومی
 کز شب مردن، تا روز نشور
 گاه گویم: بچه سامان آذر
 گاه گویم که: مخور غم چون نیست
 این ره عشق بود، مایه مخواه؛
 گاه اندیشه و، گاه شوق فزود؛
 راه گم کرده بصد اندوهم
 آنکه باد عَلمش نوروزی
 آنکه از تیغ کند بهرامی
 آنکه برجیس کند دمسازیش
 آنکه بد مهر و مه اورا دو غلام
 آنکه تیرش بدبیری مشغول
 آن کزو عدل بود بازاری
 آنکه چون کرد رقم دفتر عدل
 آنکه خشم وی و خلقتش بجهان
 گلشن رحمت و برق غضبش
 رستم عهد، بشمشیر زنی؛
 ای غلامی سرایت، شاهی؛
 روز و شب، صرفه‌ی از هم نبرند
 سیزگردد، همه گرگشت من است
 سیر گردد، همه گر چشم عدوست؛
 شیر از آهو رمد و، گرگ از میش

شحنه قهر تو بر پیشانی
هیچ سرحان^(۱) نکند سرحانی
خون زبیدستی و بیدندانی!
کرده گاو و بره را مهمانی
آن بنا را، که تو باشی بانی
بُودش ایمنی، از ویرانی!
ابر جودت، گه درُ افشانی؛
کنش قطره، همه عثمّانی!
قصه حاتمى و قاتنى
معن بن زائده شیبانى
ساقیان را هنر غلمانى!
لشکری را صفت ثعبانى!
چون بلشکر سر دست^۲ افشانی
سرکشان، میل جنیبت رانی
این نهنگی کند، آن طوفانى^۳!
ای بسا جانوران مهمانى
سحر سازی کند، افسون خوانی
تو کلیمی کنی، آن ثعبانى!
چون دهد تیغ تو را عریانى؛
کفن اندر تن او خفتانى!
چون شود تیزتکت میدانى^۴

افگند بهر سیاست چون چین
هیچ اسد، دم نزد از اسدی؛
دل آن و، جگر این گردد؛
زکباب دل و بریان جگر
آن گیا را، که تو سازی سیراب،
بُودش سالمی، از باد خزان؛
خاک راهت، گه تنها گردی؛
کنش ذره، همه خورشیدی؛
محو کرد آیت جودت ز جهان
یافته^۱ معنی جود تو زیاد
هست بزم تو بهشتی و، در آن؛
هست رزم تو، جحیمی و در آن؛
خاک بر فرق عدو افشانند
روز هیجا که زهر سوی کنند
سهمگین تیغ تو و، خون عدو؛
کنی از پیکر فرسان سپاه
فی المثل، خصم تو گر چون فرعون
نیزه بر کف چو بمیدان آیی
گرمی کشمکش روز و غا^(۲)
کند ار خصم بود رستم زال
آسمانی ز غبار افرازد

۱- د: بافته.

۲- مع(۱): سرودست.

۳- د، مع(۱): عثمّانی.

۴- د: جولانی.

(۱) سرحان: بکسر نخستین و سکون دوم، گرگ نرو شیر بیشه. - فرهنگ نفیسی.

(۲) وگا: بفتح نخستین، کارزار و جنگ. - فرهنگ نفیسی.

که بود گرم سبکجولانی^۱
 وز ره رفته عنان گردانی؛
 گیل شود از عرق پیشانی!
 حکمت بالغه ربّانی!
 قدرت کامله سبحانی!
 ای تو روحانی و من جسمانی!
 این مجوسی بود، آن نصرانی
 نام شد هاتف اصفاهانی
 بود از همنفسان جانی
 بلبل ناطقه، بال افشانی
 سخنم را لقب هذیانی
 حاکم محکمه یونانی^(۱)
 کس نیاورده مراورا ثانی
 حاش لّله، ز نافرمانی!
 در دو روز از مدد یزدانی
 گفتم این تازه سخن کش خوانی
 عاجز از انوری و خاقانی^۲
 وین ابیوردی و این شروانی
 که بود بیرهی از نادانی^۳

مرحبا، مرکب برق آیینت؛
 از افق، تا به افق گرتازیش؛
 سُمش آن گرد، که اول انگیخت
 حکم حکم تو، که حاکم کردت؛
 امر، امر تو؛ کامیرت کرده است؛
 نیست یارای مدیح تو مرا
 منکر نظم من و، دولت تو؛
 صاحباً، آنکه زاهل سخنش
 سید احمد، که همه عمر مرا،
 در صفاهان، که فراموش بود؛
 نظم، از نشر نمیکردم فرق؛
 زانوری، فارس میدان سخن
 این قصیده، که ز روز اول
 خواند و برگفتن من فرمان داد
 ساختم نامه، گرفتم خامه؛
 بستم این دسته سمن کش بینی
 شکر ایزد، که نیم از گفتار
 ندهی نسبت لافم، این من
 آذر، از ره مرو، ار دانایی

۱ - این بیت در «د» نیست.

۲ - این بیت در «د» نیست.

۳ - این مصراع در «د» نیست و مجدداً مصراع دوم بیت پیشین را در اینجا تکرار آورده است.

(۱) این قصیده در اقتضای قصیده شیوای چهل و پنج بیتی حکیم انوری ابیوردی در مدح مجدالذّین ابوالحسن عمرانی است بمطلع:

دلم ای دوست تو داری، دانی؛ جان بپر نیز که می بتوانی

رک: دیوان انوری باهتمام استاد محمدتقی مدرّس رضوی طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۷ ه.ش.
 ص ۴۸۲ تا ۴۸۴.

انوری را چه زیان از سخت؟! عربی را چه غم از عبرانی؟!
 باد تا هست لآلی بحری باد تا هست جواهر کانی
 هر که ساقیت ، نخواهد مخمور
 هر که باقیت ، نخواهد فانی^۱

۱ - این قصیده را از: «د» (ص ۷۱ تا ۷۵)، «مج (۱)» (ص ۱۳۸ تا ۱۴۵)، «مج (۲)» (ص ۸۱ تا ۸۸)، «مک (۱)» (ص ۲۹۳ تا ۲۹۹)، «مک (۲)» (ص ۱۳۶ تا ۱۴۳)، «ن» (ص ۲۵۴ تا ۲۵۹) برداشتیم.

بسم الله خير الاسماء

[۱]

گفتی: که دلت از عشق پیوسته غمین بادا
از ناله من ای گل، آشفته مکن سنبل؛
صید دل از این وادی، دارد سر آزادی
اگیار همی پویند، تا پیش منت جویند؛
افزود دگر امشب، زخم دل من زان لب؛
تا تیغ جفا بریست، صد کشته بهم پیوست؛
غیرت که ز پی پوید، وصلت بدعا جوید؛
دی کآن مه موزون^۱ رفت، دلخون شده درخون رفت!
گشت این دل شورانگیز، ویران ز تو چون تبریز؛
تا راج بدخشان گر، کرد آن لب جان پرور،
آن زلف سیاه آذر غارتگر چین بادا^۲»^(۱)

۱- د: محزون.

۲- این غزل را از: «د» (ص ۱۱۰)، «مج» (۱) (ص ۲۳۱)، «مک» (۱) (ص ۴۴۱)، «مک» (۲) (ص ۲۲۰، ۲۱۹) برداشتیم.

(۱) در اقتضای غزل مشهور بخت و دو بیتی مولانا جلال الدین محمد مولوی بمطلع زیر سروده است:
معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا
رک: کَلَبَاتِ شَمْسِ یا دیوان کبیر با تصحیحات و حواشی استاد فقید اجل بدیع الزمان فروزانفر ج ۱ غزل ۸۲.

[۲]

دور از تو جان سپردن، دشوار بود ما را گر بیتو زنده ماندم، معذوردار ما را
 من بیگناهم، اوّل جرمی بگو و آنکه خونم بریز؛ کآخر عذری بود جفا را
 یک آشنا ندیدم، کز راه آشنایی با آشنا بگوید، احوال آشنا را
 چون محرمان درگاه، مستند و لاابالی با پادشه که گوید ظلمی که شد گدا را
 دردی که با تو دارم، با هیچ کس نگویم؛ ترسم که روز محشر، گویند ماچرا را
 کردم دعا بجانش، رفتم زآستانش؛ کس بوداین گمائش، کاین است اثر دعار؟!
 گویند: بنده کشتن، برپادشه شگون نیست؛
 بگذر زخون آذر، ای سنگدل خدا را!

[۳]

روزی نگهی افتاد، بروی کسی ما را؛ زآن روز نشد مایل دل سوی کسی ما را
 گویندکه: فردا شب باشد شب عید، اما امشب بگمان افگند، ابروی کسی ما را!
 دانی که چه می بینم ازدیدن غیر آنجا جزکوی خود اربینی درکوی کسی ما را
 ترسم بزبان آید، بیخود گلهیی از تو؛ درمجلس خود منشان، پهلوی کسی ما را!
 تا باغ همی رفتم، هرروز بیوی گل گم شد در باغ امروز، از بوی کسی ما را!
 خوش آنکه ازآن چوگان، بینند که درمیدان؛ هرسو شده سرغلطان، چون گوی کسی ما را
 چون صید حرم بودم، آزاد زهر قیدی؛
 دردم کشید آذر گیسوی کسی ما را!

۱ - این غزل را از: «د» (ص ۱۰۸)، «سج» (۱) (ص ۲۲۶ و ۲۲۷)، «مک» (۱) (ص ۳۷)، «مک» (۲) (ص ۲۱۵) برداشتم. در نسخ دیوان آذر این غزل در اوّل غزلیات نوشته شده است که در این طبع ترتیب حروف را رعایت کردیم.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۰)، «سج» (۱) (ص ۲۳۰ و ۲۳۱)، «مک» (۱) (ص ۴۴۱)، «مک» (۲) (ص ۲۱۹) برداشتم.

[۴]

کنم شیها ازین پس پاسبانی پاسبانش را نهان از من شبی بوسد مبادا آستانش را

له

گذارم سربیا، هرروز وهرشب پاسبانش را باین تقریب بوسم بلکه خاک آستانش را^۱
نیارم بیتومانددیدم مجلس را، خوش آن بلبل که پیش از رفتن گل کرد و یران آشیانش را
بباغی کآید از نوبلیلی، تا آشیان بندد نیابد سنگ بر مرغ دگر زد، باغبانش را
چو آن مفلس که گم شد گوهری در مخزن شاهش دلم در کوی او گم شد، چسان جویم نشانش را
ز مژگان ترک چشمش بسته تیغ و جان طلب دارد؛ ولی جز من نمی فهمد کس از مردم زبانش را
کنم هربش در آن کو پاسبانان را ز جان خدمت مگر روزی بمن تنها گذارند آستانش را

چو چشم بر شهیدانش فتد، در حشر آسایم

چوره گم کرده یی آذر که، بیند کاروانش را^۲

[۵]

مرده بودم از غمت، بر سر رسیدی دی مرا؟ من ندیدم گر تو را، شادم که تو دیدی مرا
خون خود بخشیدمت، کز رشک وقت کشتنم؛ غیر چون کرد التماس من، نبخشیدی مرا
امشب و امروز، کز روی تو چشم روشن است در نظر ناید دگر ماهی و خورشیدی مرا
گفت: فردا ریزمت خون، هست فردا ای رقیب؛ روز نوروزی تو را، امشب شب عیدی مرا!
خسته بودم از غم، اکنون خسته تر گشتم ز رشک؛ چون تو از اغیار حال خسته پرسیدی مرا!
ناامیدی بین، که غیر امیدواریهای خود گفت چندان، کز تو اکنون نیست امیدی مرا

بود از آب دیده ام راز دل آذر آشکار

آه اگر امروز در کوی کسی دیدی مرا^۳

۱ - این بیت در «د»، «مک (۱)» نیست.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۰۹)، «م» (ص ۲۲۸)، «مک (۱)» (ص ۴۳۸ و ۴۳۹)، «مک (۲)» (ص ۲۱۷) برداشتیم.

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۰۸)، «م» (ص ۲۲۷)، «مک (۱)» (ص ۴۳۷ و ۴۳۸)، «مک (۲)» (ص ۲۱۶) برداشتیم.

[۶]

درد دل گویم و، بر طبع گران است تو را چکنم؟! گوش بحرف دگران است تو را!
 مکن انکار دلم اینهمه، انگار که رفت؛ وز پیش دیده بحسرت نگران است تو را!
 غیر میخواهدم از کوی تو آواره کند وای بر حالم اگر میل بر آن است تو را
 گر شبی با من غمگین گذرانی، چه شود؟! ای که ایام بشادی گذران است تو را!
 آذری را که کنون از نظر انداخته‌ای
 یکی از جمله بی خونین جگران است تو را!^۱

[۷]

کی بود کی، رو بخاک آستان آرم تو را؟! نقد دل، با تحفه جان ارمغان آرم تو را
 قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست آنقدر نالم، که سوی آشیان آرم تو را
 چند غافل باشی از حال دلم؟ دل را کنون از تو آرم در فغان، تا در فغان آرم تو را
 گر نیارم گل زباغ آوردت، ای مرغ قفس چون روم آنجا، بیاد باغبان آرم تو را!
 رخصت حرفی بده، ای بدگمان امشب؛ مگر گویمت یک حرف و، بیرون از گمان آرم تو را
 نالم اینک از تو، نالی چند از جانان دلا؟! تو بجان آوردی او را، من بجان آرم تو را!!
 رحمی امشب پاسبان را منع کن از تیغ من
 تا چو آذر بنده‌یی بر آستان آرم تو را!^۲

[۸]

دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را مرا گرزنده کردی، کشتی از رشکم جهانی را
 درین گلشن بود جای من ای گل، بلبل، بلبل؛ نه جغدم کوبهر ویرانه خوش کرد آشیانی را!

۱ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۰ و ۱۱۱)، «مع» (۱)، (ص ۲۳۲)، «مک» (۱)، (ص ۴۴۱ و ۴۴۲)، «مک» (۲)، (ص ۲۲۰) برداشتیم.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۰۹)، «مع» (۱)، (ص ۲۲۸)، «مک» (۱)، (ص ۴۳۸) برداشتیم.

دریغا گشت صرف مهربانی عمرو، نتوانم که با خود مهربان سازم دل نامهربانی را
 بیابان محبت را، ندانم کیست خضر امشب که ره گم کرده می بینم، زهر سو کاروانی را
 کنون راندی مرا از کوی خود ای گل، بدان ماند که فصل گل کسی راند ز باغی باغبانی را!
 توانایی بازوی تو را، ای صید کش دانه! که خواهد ورنه از تو خون صید ناتوانی را؟!
 نخواهم رفت از کوی بتان آذر، مگر بینم
 شبی روزی نباشد پاسبانی آستانی را^۲

[۹]

هر گُل که دمیده از گیل ما خونی است چکیده از دل ما
 ما کشته^۳ کشته تو از رشک مقتول، تو گشت قاتل ما
 بر شکوه و جور داده عادت ما را دل تو، تو را دل ما
 تا کی نگری بجانب غیر؟! غافل زنگاه غافل ما!
 ای وای بفرقه‌یی در این بحر کافتد گذرش بساحل ما
 از کوی وفا برون نیایم دامن گیر است منزل ما^۴
 مجنون توایم و، خواهد افتاد؛ لیلی زرقفای محمل ما
 ما را، از درد دوستی کشت شد دشمن جان ما دل ما
 مایل دل ما بکس، نه جز تو؛ گر نیست دل تو مایل ما

مشکل شده کار آذر از عشق

مشکل تر از اوست مشکل ما^۵

۱ - فمع(۱): ترسم.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۰۹)، «مع(۱)» (ص ۲۲۹)، «مک(۱)» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۳ - مع(۱): کشته و.

۴ - این بیت در «د» نیست.

۵ - این غزل را از: «د» (ص ۱۰۹)، «مع(۱)» (ص ۲۲۹ و ۲۳۰)، «مک(۱)» (ص ۴۳۹ و ۴۴۰) برداشتیم.

[۱۰]

رازی که از یاران نهان، با یارگفتم بارها؛ زین پس نشاید گفتیم، کوراست جز من بارها!
 من وصل یارم آرزو، او را بسوی غیر رو؛ نه من گنه دارم نه او، کار دل است این کارها!
 زلفت بتاب و برده تاب، از جان روز آشفتهگان چشمت بخواب و برده خواب از چشم این بیدارها
 دانی ز بخت و از گون، احوال ما چون است چون
 چون نامه ها آری برون، از رخنه دیوارها!^۱

[۱۱]

تا کی بدرت نالیم، هر شب من و دربانها؟ آنها ز فغان من، من از ستم آنها؟!
 دامان توام شاید، کز سعی بدست آید؛ لیک آه که میباید زد دست بدامانها
 یکبار^۲ برون آور، زان چاک گریبان سر چون رفته فرو بنگر سرها بگریبانها
 ای جسم توجان پاک، در راه توجانها خاک؛ هر سو گذری چالاک، بر باد رود جانها
 صد تیر فزون یا کم، از تو بدل چاکم؛ گم گشته و از خاکم، پیدا شده پیکانها!
 نارم ز طیبیان یاد، دارم بدل ناشاد؛ درد تو و نتوان داد، این درد بدرمانها
 تا چند دلت لرزد، زین غم که خطش سرزرد؟
 این سبزه تو را ارزد آذر بگلستانها!^۳

[۱۲]

زمام ناقه گرفته است ساربان تنها فغان کنم، نکند تا جرس فغان تنها
 زرقنت بزمین زد مرا چو فرصت یافت بیا که بیتو مرا دیده آسمان تنها

۱ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۱)، «مع» (۱) (ص ۲۳۲)، «مک» (۱) (ص ۴۴۰)، «مک» (۲) (ص ۲۲۰ و ۲۲۱) برداشتیم.

۲ - مک (۱): یکبار.

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۰۸)، «مع» (۱) (ص ۲۲۷)، «مک» (۱) (ص ۴۳۷) برداشتیم.

بگرد محلم اخیار راه اگر بدهند
 بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی
 بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی
 نمیروم بستم از در تو، این ستم است؛
 چو گل پیرومت، گرچه آسمان دانم
 بهای خون من، این بس بود که برخیزم
 بروز حشر از آن خاک آستان تنها
 فتم چو گرد بدنبال کاروان تنها!
 چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها؟!
 چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها؟!
 که آستان تو ماند پیاسیان تنها!
 که باغ را نگذارد بیباغان تنها
 مرا ببر، چو بکوی بتان روی آذر
 که غم زدل نبرد سیر بوستان تنها^۲

[۱۳]

سر آمد روز هجرو، با توام لب بر لب است امشب؛
 شبی کز عمر بتوانش شمردن، امشب است امشب
 طلوع صبح، از آن چاک گریبان میدهد یادم؛
 نگاهم ز اول شب تا سحر، بر کوکب است امشب!
 بیارب گفتیم، بس شب سر آمد در تمثایت؛
 اگر آمد بدستم دامت، ز آن یارب است امشب!
 بخلوت مانده تنها یار و، بزم از دشمنان خالی؛
 اگر باشد زبانی، وقت عرض مطلب است امشب!
 شب مرگ است آذر، گر نگویم درد دل با او
 نخواهد بود دیگر فرصت حرف، امشب است امشب^۳

۱ - مع (۱): چه.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۰)، «مع (۱)» (ص ۲۳۰)، «مک (۱)» (ص ۴۴۰)، «مک (۲)» (ص ۲۱۸ و ۲۱۹) برداشتیم.

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۱ و ۱۱۲)، «مع (۱)» (ص ۲۳۴)، «مک (۱)» (ص ۴۴۳)، «مک (۲)» (ص ۲۲۲ و ۲۲۳) برداشتیم.

[۱۴]

از آن لب شکوهم بسیار و هر شب
 لب می‌آرم آه و، مینگرم لب
 شب آدینه، بر مستان چنان است
 که روز شنبه بر طفلان مکتب
 بی‌ارب یارب افتاده است کارم
 از این یارب نگاهش دار یارب
 طبیب، فکر درمان داشت، گفتم:
 چرا داری ز تدبیرم معذب؟!
 ز جور یاد مینالم، نه از درد
 زداغ هجر می‌سوزم، نه از تب
 ز ماه خود، چو بینم مهربانی
 نمینالم زیمهری کوکب
 بدستی نار پستان دارم آذر
 بدیگر دست خواهم سیب غیب^۱

[۱۵]

آمد سحر به پرشش من یار با رقیب
 یا من ز رشک جان دهم امروز، یا رقیب
 از خون من که کشته شدم، پیش از او گرفت
 زان پیشتر که کشته شود خونها رقیب!
 ای بی‌وفا، بس است جفا از خدا بترس
 تا چند بینم از تو جفا من، وفا رقیب؟!
 زارم بکش برو، که ببیند چو کشته‌ام؛
 ناید زیم جان دگرت از قفا رقیب!
 چون پایمال رشکم، از این بزم رفتنم
 بهتر؛ بزم تا ننهاده است پا رقیب!
 بیگانه، بایدم ز تو ناآشنا شدن
 زان پیشتر که با تو شود آشنا رقیب
 مردم ز بدگمانی دل، گیرم ای پری
 هم پاکدامنی تو و، هم پارسا رقیب!
 از کوی یار آذر اگر می‌روی برو
 آگه ز خواری تو نگشته است تا رقیب!^۲

۱ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۲)، «سج» (ص ۲۳۴ و ۲۳۵)، «مک» (۱) «(ص ۴۴۴)، «مک» (۲) (ص ۲۲۳) برداشتیم.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۱)، «سج» (۱) (ص ۲۳۳ و ۲۳۴)، «مک» (۱) «(ص ۴۴۳)، «مک» (۲) (ص ۲۲۲) برداشتیم.

[۱۶]

از خنده چه آلوده شود لب بعتابت زهر از شکرت میچکد و، آتش از آب
 از قتل من بیگنه، ای شوخ پرهیز کان نیست گناهی که نویسند ثوابت
 حاجب ندهد راهم و خواهم که نهانی^۱ گویم بتو حرفی و برآرم زحجابت
 آخر چه بویرانی دل اینهمه کوشی؟! جز دل نبود خانه‌یی، ای خانه خرابت!
 از خون اسیران، چو کشی جام و شوی مست؛ جز مرغ دل سوختگان نیست کبابت
 تا روز گذاریم بزانو سرو از غم خوابی نه شب هجر، که بینیم بخوابت
 آذر بجلت کرد، مگر چند توان گفت
 در روز حساب از غم بیرون زحسابت؟!^۲

[۱۷]

مرا بکشتی و، بازم دل از تو خرسند است؛ مگر تحمل یاران زیار تا چند است؟!
 بروز مرگ، شنیدم که پیر کنعان گفت که دوست دشمن جان است اگر چه فرزند است
 نیم زلف تو نویدم، اگر خطائی رفت؛ گنه زبنده و، بخشایش از خداوند است!
 زآسمان نکنم شکوه، گر زکین گشدم؛ چرا که دشمنی او بدوست مانند است!
 گر از تو روز وفاتم نوید وصل نیافت بمرگم این همه غیر از چه آرزومند است؟!
 زرد بلبلی افغان که آشیان دارد بگلشنی که گلش را بخار پیوند است!
 اثر بناله آذر بجز گرفتاری
 مجو، که بلبل از آواز خویش در بند است^۳(۱)

۱ — د: بنهانی.

۲ — این غزل را از: «د» (ص ۱۱۲)، «مج» (۱) (ص ۲۳۵)، «مک» (۱) (ص ۴۴۴)، «مک» (۲) (ص ۲۲۳ و ۲۲۴) برداشتیم.

۳ — این غزل را از: «د» (ص ۱۱۵)، «مج» (۱) (ص ۲۴۱)، «مک» (۱) (ص ۴۴۹)، «مک» (۲) (ص ۲۲۹ و ۲۳۰) برداشتیم.

(۱) در اقتضای غزل مشهور و شیوای شیخ اجل سعدی شیرازی سروده است بمطلع:

شب فراق که داند که تا سحر چند است؟! مگر کسی که بزندان عشق در بند است!

[۱۸]

از بس دل امشبم ز تو نامهربان پر است
 از گریه میکنم تهی و همچنان^۱ پر است^۲
 رحمی بدامن تهی ام کن، خدای را؛
 اکنون که دامن زگل ای باغبان پر است!
 ای صید کش، تهی شد اگر یک قفس تورا؛
 از صید غم معزور، که هزار آشیان پر است
 خالی است کیسه ات چو ز نقد وفا، چه سود
 ما را گراز^۳ متاع محبت دکان پر است؟!
 از رشک غیر، کشتن آذر چه لازم است؟!
 گریه گمان ازو شده ای، امتحان پر است^۴

[۱۹]

بلبل ما را فغان دیگر است
 بلبل ما را فغان دیگر است
 محملی پیدا است از هرسو، ولی
 لیلی اندر کاروان دیگر است
 من کجا و کعبه و دیر از کجا؟!
 قبله من آستان دیگر است!
 زاهد از افسانه رندان میرس
 تو نمی فهمی زبان دیگر است!
 کی شود خرّم زهر دلبر دلم؟!
 این چمن را باغبان دیگر است!
 کی بهر سروی نشیند مرغ دل؟!
 این تذرو از آشیان دیگر است!
 آذر از صد جان فشاند در رهش
 باز در تحصیل جان دیگر است!^۵

۱- مک(۱)، ن: تهی اقا همان.

۲- این بیت در «مک(۱)» نیست.

۳- ن: ما را که از.

۴- حن: پاک است دامن تو ولی بدگمان پر است. - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۶)، «مع(۱)» (ص ۲۴۳)، «مک(۱)» (ص ۴۵۱)، «مک(۲)» (ص ۲۳۱)، «ن» (ص ۴۰۰) برداشتیم.

۵- این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مع(۱)» (ص ۲۳۶ و ۲۳۷)، «مک(۱)» (ص ۴۴۵ و ۴۴۶)، «مک(۲)» (ص ۲۲۵) برداشتیم.

[۲۰]

زخود روم، چو پر و بال هستیم باز است که تنگنای دو عالم چه لجای پرواز است؟!
 بانتظار تو خو کرده‌ام، چنانکه زراه رسیده‌ای و همان چشم حسرتم باز است
 بکوی او همه شب تا بروز مینالم فغان که یار نمیرسد این چه آواز است؟!
 من و شکایت جور تو بیوفا، هیئات؛
 ولی چه چاره کنم؟! آب دیده غماز است!۲

[۲۱]

غیر، بیهوده، پی یار وفادار من است نشود یار کسی یار اگر یار من است
 شب بگوشت چو رسد ناله مرغان اسیر ناله بی اثر از مرغ گرفتار من است
 از غمش مردم و، گر^۳ شکوه کنم شرمم باد؛ آخر این غم که مرا کشت غم یار من است!
 من و آن درد که هر چند بزاری گشدم خلق را رشک بجان کندن دشوار من است!
 دوش پرسیدم از آذر سبب رنجش دوست
 گفت از صبر کم و شکوه بسیار من است!۴

[۲۲]

آنچه از مکتوب من ظاهر نشد، نام من است؛ و آنچه قاصد را بخاطر نیست، پیغام من است
 غیر، بر من میبرد حسرت، که هم بزم توام؛ کاش نوشد قطره‌یی زین می که درجام من است

۱ - مج (۱)، مک (۱)، ن: نه.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۹)، «مج» (۱) (ص ۲۴۸)، «مک» (۱) (ص ۴۴۵)، «مک» (۲) (ص ۲۳۶)، «ن» (ص ۴۰۳) برداشتیم.

۳ - د: اگر.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مج» (۱) (ص ۲۳۷)، «مک» (۱) (ص ۴۴۶)، «مک» (۲) (ص ۲۲۵ و ۲۲۶) برداشتیم.

۵ - د: در.

میتوانم از تغافل بر سر رحم آرمت دشمن من این دل بی صبر و آرام من است
 درخیال جستن ازدام من آن وحشی غزال من باین خوش کرده ام خاطر که دردام من است!
 آذر آن ظالم که بیموجب مرا بدنام کرد
 هیچ میگوید که این بیچاره بدنام من است؟!۱

[۲۳]

فتاده از پی دل کودکان و غوغائی است تو هم بیا بتماشا که خوش تماشائی است
 مرا که^۲ مرغ دلم، مانده در شکنجه دام؛ ازین چه سود که بیرون شهر صحرائی است؟!
 گرانی از سر کوی تو زود خواهم برد بیا که فرصت حرف، امشب و فردایی است!
 نه پند واعظت از ره برد، نه نغمه جنگ؛ میان مسجد و میخانه، بیخطر جایی است!
 چرا زمرگ بنالم بخود، که تربت من بزیر سایه سرو بلند بالایی است؟!
 فغان، که درد تو آذر بکس نیارد گفت
 چو بنده‌یی که گرفتار عشق/مولائی است^۳

[۲۴]

تیر تو کز استخوان ما جست بازی است کز آشیان ما جست
 رازی که از اوست نازش عقل حرفی است که از زبان ما جست
 آهی که درید پرده چرخ تیری است که از کمان ما جست
 دارای درفش کاویانی دزدی است که از دکان ما جست
 گفتیم که راز دل نویسیم
 آذر قلم از بنان ما جست!^۴

۱ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مج» (۱) «ص ۲۳۷»، «مک» (۱) «ص ۴۴۶»، «مک» (۲) «ص ۲۲۶» برداشتیم.

۲ - د: فغانکه.

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۶)، «مج» (۱) «ص ۲۴۲»، «مک» (۱) «ص ۴۵۰»، «مک» (۲) «ص ۲۳۳»، «ن» (ص ۳۳۹) برداشتیم.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۵)، «مج» (۱) «ص ۲۴۱»، «مک» (۱) «ص ۴۴۹»، «مک» (۲) «ص ۲۲۹» برداشتیم.

[۲۵]

وصل، که در هر نفسم آرزوست؛ جز تو نه از هیچکس آرزوست
تا تو بمجمل شنوی ناله‌ام همفسی با جرسم آرزوست
وصل تو گر در نفس آخر است از همه عمر، آن نفسم آرزوست
نغمه‌سرای چمنم سالهاست ناله کنج قفسم آرزوست
دادرش من نشود هیچ‌کس غیر تو گر دادرسم آرزوست
زان سرکو کاهل هوس^۱ ساکنند رفتن اهل هوسم آرزوست
بلبلم آذر بگلستان عشق
سوختن خار و خشم آرزوست^۲

[۲۶]

افغان که رفت جانم و جانانم آرزوست دردا که کشت دردم و درمانم آرزوست
من تنگدل زکنج قفس نیستم، ولی یک ناله در میان گلستانم آرزوست
من قابل ملازمت مجرمان نیم وین^۳ طرفه‌تر که خدمت سلطانم آرزوست؟!
ازحرف کفر و قصه ایمان دلم گرفت صلحی میان گبر و مسلمانم آرزوست^(۱)

[۲۷]

مرغ اسیرم، چمنم آرزوست بنده غریبم وطنم آرزوست

۱ - ن، مج: وفا.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۷)، «مج» (۱)، «ص» (۲۴۴)، «مک» (۱)، «ص» (۴۵۲)، «مک» (۲)، «ص» ۲۳۲ و ۲۳۳، «ن» (ص ۴۰۰) برداشتیم.

۳ - مج: (۱): این.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مج» (۱)، «ص» (۲۳۶)، «مک» (۱)، «ص» (۴۴۶)، «مک» (۲)، «ص» ۲۲۶ برداشتیم.

(۱) در اقتضای غزل مشهور مولانا جلال‌الدین محمد مولوی است بمطالع:

بنمای رخ، که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

خنده گل چیست؟ از آن غنچه لب خنده کنج دهنم آرزوست!
 تشنه سرچشمه کوثر زینم رشحه چاه^۱ ذقنم آرزوست
 دور زکویت، چو روم سوی خلد؛ نالم و گویم؛ وطنم آرزوست!
 چون کشی از خلق نهانم زکین گفتنت آن دم که: منم آرزوست!
 جان بدهم، گر تو بگویی بده از لب این یک سخنم آرزوست

دیده چو یعقوب شد آذر سفید

یوسف گل پیرهنم آرزوست^۲

[۲۸]

گلی و بلبلی تا در چمن هست نشانی از تو و نامی زمن هست
 نه چون سروت، نهالی در چمن هست له
 ندارند آگهی اخوان که راهی نه چون لعلت، عقیقی در یمن هست
 به کنعان بسته راه از رشک و غافل نهان از مصر، تا بیت الحزن هست
 نبندد بلبل، آذر آشیانه که غمازی چو بوی پیرهن هست
 بشاخی کاشیانی از زغن هست^۳

[۲۹]

بر آستان توام، شب چو شد، فغانی هست که شب فغان سگی درهر آستانی هست

۱- ن: رشحه ز چاه.

۲- این غزل را از: «د» (ص ۱۱۸)، «مع» (ص ۲۴۶)، «مک» (۱) (ص ۴۵۳)، «مک» (۲) (ص ۲۳۴)، «ن» (ص ۴۰۱ و ۴۰۲) برداشتیم.

۳- این غزل را از: «د» (ص ۱۱۸)، «مع» (۱) (ص ۲۴۷)، «مک» (۱) (ص ۴۵۴)، «مک» (۲) (ص ۲۳۵)، «ن» (ص ۴۰۲) برداشتیم.

۱- در اقتضای غزل مشهور و شیوای مولانا عبدالرحمن جامی سروده است بدین مطلع:

باز هوای چمنم آرزوست جلوه سرو و سمنم آرزوست

رک: دیوان کامل جامی و ویراسته هاشم رضی. مؤسسه چاپ و انتشارات پیروز، اردیبهشت ۱۳۴۱ ه.ش. ص ۲۱۸ و ۲۱۹ - کلیات جامی مطبع مثنوی نولکشورچ پنجم ۱۹۳۰ ص ۱۳۹.

دلم پر است، دم نزع شکوه تا نکنم؛
 گمان این بمنت نیست کز تو شکوه کنم
 سگت برای چه افتاده در قفای رقیب؟!
 مه من، از خبر مهر من بکینم کشت
 پر است دامن خلق از گل و تهی از من
 باین گمان که در این باغ باغبانی هست^۲
 بپرس حال مرا، تا مرا زبانی هست!

براه عشق، همین پایه بس تو را آذر

که گردی از تو بدنبال کاروانی هست!^۳

[۳۰]

آمدی، دیر و، دلم کز دوریت خون میگریست؛
 آنکه میخندید بر حالم، ز عشقت پیش ازین؛
 شب، بکویت گریه میکردم من و، بر حال من؛
 گریم از روزی که یار از دست قاصد میگرفت
 زود رفتی و ندیدی، کز غمت چون میگریست؟!
 گر باین زاری مرا میدید، اکنون میگریست
 هر که را میدیدم آنجا، از من افزون میگریست
 نامه ما را، و میخواند و بمضمون میگریست

گر نه، از خوی تو امشب داشت بیم آذر چرا

گاه گاه از انجمن میرفت بیرون میگریست؟!^۴

[۳۱]

این ترک تیغ بسته بازو گشاده کیست؟!
 گر نیست در هلاک منش استادگی
 تاراج عمر می کند، این ترک زاده کیست؟!
 پس وقت مرگ بر سرم این ایستاده کیست؟!
 این شوخ شخ کمان که بزین تکیه داده کیست؟!
 گر نیست قصد قتل منش از خدنگ جور

۱ و ۲ — این دوبیت در «د»، «مع(۱)»، «مک(۱)» نیست.

۳ — این غزل را از: «د» (ص ۱۱۷ و ۱۱۸)، «مع(۱)» (ص ۲۴۵)، «مک(۱)» (ص ۴۵۳)، «مک(۲)» (ص ۲۳۴)، «ن» (ص ۴۰۱) برداشتیم.

۴ — این غزل را از: «د» (ص ۱۱۶)، «مع(۱)» (ص ۲۴۳)، «مک(۱)» (ص ۴۵۰ و ۴۵۱)، «مک(۲)» (ص ۲۳۱)، «ن» (ص ۳۹۹) برداشتیم.

۵ — مع(۱): آن.

رفتی سواره، من ز قفایت، نگفتی: آه کافتاده از پی ام چو غبار این پیاده کیست؟
 بر بست راه چاره زآذر زشش جهت
 این ترک تیغ بسته ابر و گشاده کیست؟!^۱

[۳۲]

کسی را چون به بیدادت شکی نیست
 هزارت دوست بود اکنون، یکی نیست^۲
 بدشت عشق، صیادی است؛ کش دام
 تهی هرگز ز صید زیرکی نیست
 کسی کش صبر بسیار است داند
 که جور خوب رویان، اندکی نیست
 ندانم، از که خوردم زخم؛ اما
 بترکش جز تو کس را ناوکی نیست
 بتن جایی^۳ ندارد آذر پیر
 که بروی جای سنگ کودکی نیست^۴

[۳۳]

دردی دارم که گفتمنی نیست
 و ر گفته شود شفتنی نیست
 باغی است دلم ز داغت، اما
 باغی که گلش شکفتنی نیست
 داند همه کس غم، که عشقت
 گنجی است، ولی نهفتنی نیست
 افسانه وصل تا نباشد
 چشم شب هجر خفتنی نیست
 گردی است در آستان آذر
 اما گردی که رُفتنی نیست^۵

۱ - این بیت در «مع(۱)» نیست. - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۸)، «مع(۱)» (ص ۲۴۷)، «مک(۲)» (ص ۲۵۴)، «ن» (ص ۴۰۳) برداشتیم.

۲ - این بیت از «ن» بیفتاده است.

۳ - مع(۱): جانی(!)

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۶)، «مع(۱)» (ص ۲۴۲)، «مک(۱)» (ص ۴۵۰)، «مک(۲)» (ص ۲۳۰)، «ن» (ص ۳۹۹) برداشتیم.

۵ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۴)، «مع(۱)» (ص ۲۱۸)، «مک(۱)» (ص ۴۴۷)، «مک(۲)» (ص ۲۲۷) برداشتیم.

[۳۴]

غمّت، که غیر منش با کس آشنایی نیست تو گر جدا شوی، او را زمن جدایی نیست
 خوشم که غیر، تو را دوش مینمود بمن؛ گمانش اینکه تو را با من^۱ آشنایی نیست!
 چو رفتی از سر بالین من، دگر ز توام جز این امید که سوی مزارم آیی نیست
 خوش آنکه غیر بمن رنجش تو چون بیند^۲ ز ناز داند و گوید: ز بیوفائی نیست
 بیا که بی مه رویت بکلبه^۳ آذر
 اگر شب است، و گر روز روشنایی نیست^۴

[۳۵]

سوخت دل، اما غبارکینه از کس برنداشت؛ حیرتی دارم ازین آتش که خاکستر نداشت!
 دوش در بزم تو دیدم غیر را و، زنده ام؛ این قدر هم صبر از من هیچکس باور نداشت
 شب فرستادم ز سوز دل، بکوش نامه ها روز دیدم هر طرف مرغی که بال و پر نداشت
 بود خلقی آگه از قتل، که در بزم تو دوش؛ کم کسی میدید سوی من، که چشم تر نداشت!
 آذر، آن ساعت که آب از خنجر او میچشید^۳
 مرد و در دل آرزوی چشمه^۴ کوثر نداشت^۱

[۳۶]

زبان، غمی که بدل داشتم نهان نگذاشت نهفته بود غمی در دلم، زبان نگذاشت!
 بر آستانه اش ار سر گذاشتم چه عجب؟! بر آستانه او سر نمی توان نگذاشت!

۱ - د: مرا با تو.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۷)، «م» (ص ۲۴۵)، «مک» (ص ۴۵۲ و ۴۵۳)، «مک» (ص ۲۳۳ و ۲۳۴)، «ن» (ص ۴۰۱) برداشتیم.

۳ - ن: میچکید.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۶)، «م» (ص ۲۴۳)، «مک» (ص ۴۵۱)، «مک» (ص ۲۳۱ و ۲۳۲)، «ن» (ص ۳۹۹ و ۴۰۰) برداشتیم.

علاج حسرت بلبل کند گلی که شکفت زگلینی که بر او زاغی^۱ آشیان نگذاشت
در این بهار کشیدم بسوی گلشن رخت بشوق آنکه گلی بو کنم، خزان نگذاشت
بود هوای تماشای باغی آذر را
که روزگار گلش را بیابان نگذاشت^۲

[۳۷]

دوشم پیرش آمد و تا لب گشود رفت چون شاخ گل، بپهلوی من تانشت، خاست؛
بختم که سر زخواب برآورده بود، خفت^۳؛
گفتم: کنم سجود بشکر قدوم او؛
آمد زد آتشم بدل از آمدن، ولی
سودم جبین بخاک رهش، کامد از کرم؛
نی نی نشسته بود و، حریفان^۴ بعرض حال
تا داستان شکوه آذر شنود، رفت^۵

[۳۸]

ای که گفתי: زدر دوست درون نتوان رفت! شوق چون خضر ره ما شده چون نتوان رفت؟!
عشق در کوی بتان، بسته طلسمی زوفا؛ که توان رفت درون، لیک برون نتوان رفت!
ای که داری هوس روی بتان در هر گام بسکه افتاده سر و ریخته خون نتوان رفت!

۱ - د: زاغ.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۵)، «م» (ص ۲۴۱ و ۲۴۲)، «مک» (۱) (ص ۴۵۰)، «مک» (۲) (ص ۲۳۰)، «ن» (ص ۴۰۰) برداشتیم.

۳ - د: حیف (!).

۴ - د: در.

۵ - د: بود حریفان.

۶ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۵)، «م» (ص ۲۴۰)، «مک» (۱) (ص ۴۴۸)، «مک» (۲) (ص ۲۲۸ و ۲۲۹) برداشتیم.

پیش ازین ما، زمقیمان دیاری بودیم؛ که زناسازی اغیار کنون نتوان رفت
چشم لیلی نگهی، تا نزد راه کسی؛ همچو مجنون، به بیابان^۱ جنون نتوان رفت
خاری ار نیست بدل، از پی گلرخساری کش بود سیزه خط غالیه گون نتوان رفت
آذر این ره ره عشق است، اگر ت خضری هست؛
مرو این راه، که بی راه نمون نتوان رفت!^۲

[۳۹]

حرف جور ت، همه جا با همه کس خواهم گفت این حدیثی است که تا هست نفس خواهم گفت!
برد صیادم ازین باغ و زبیمهری گل حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت
تا نماند بسر کوی تو جز من دگری قصه جور تو با اهل هوس خواهم گفت
حال خود، کز پی آن قافله سرگردانم؛ چون بگو شم رسد. آواز جرس خواهم گفت
کنم^۳ آذر گله از دشمن اگر بینم دوست
نیست گل ور نه دل آزاری خس خواهم گفت^۴

[۴۰]

بر آستانه اش امشب خوشم که جانان گفت که دوش قصه محرومی تو در بان گفت
شد آشکار، ز کم ظرفی حریفان راز و گرنه پیر مغان آنچه گفت پنهان گفت
غم نهانی من گفت با رقیب و دریغ ازین فسانه که مشکل شنید و آسان^۵ گفت
نگویدت کسی احوال من، کجا رفت آن که بی بضاعتی مور، با سلیمان گفت؟!
ز دیده برد غبارش نسیم مصر مگر نهفته قصه یوسف به پیر کنعان گفت

۱ - مج (۱): مجنون بیابان (!).

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۴)، «مج (۱)» (ص ۲۳۹)، «مک (۱)» (ص ۴۴۷)، «مک (۲)» (ص ۲۲۷) برداشتیم.

۳ - مج (۱): گفت.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۴)، «مج (۱)» (ص ۲۳۹ و ۲۴۰)، «مک (۱)» (ص ۴۴۸)، «مک (۲)» (ص ۲۲۸)، برداشتیم.

۵ - د، مج (۱): شنید آسان.

چگویم و چه زمن بشنوی؟ که قصه عشق^۱ حکایتی است که نتوان شنید و نتوان گفت!
 ز رلف یار ندانم چه گفت آذر دوش
 که داشت حال پریشانی و پریشان گفت؟!^(۱)

[۴۱]

هم خنده خوش است و هم خرامت! خودگوی که نالم از کدامت؟!
 از دام مکن مرا هم آزاد ار مرغ دگر فتد بدامت^۳
 یاد آر ز ناامیدی من چون غیر دهد زمن پیامت
 گیرم کام خود از تو روزی کارم پی نعلش خود دوگامت
 خرم نفسی که افتد آذر
 در سایه سرو خوشخرامت^۴

[۴۲]

هر مرغ که میبرد زبامت گویم، بمن آورد پیامت!
 خونم، که چو آب شد حلالیت؛ گر با دگران خوری حرامت!
 میسند ستمگران بمحشر خندند بزخم ناتمامت
 خوش دانه بحیله میفشانی ازصید مگر تهی است دامت؟!
 تو خواه ببخش و، خواه بفروش؛ زین کوی نمیرود غلامت!

۱ - د، مع (۱): من.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۸)، «مع (۱)» (ص ۲۴۶)، «مک (۱)» (ص ۴۵۳ و ۴۵۴)، «مک (۲)» (ص ۲۳۴ و ۲۳۵)، «ن» (ص ۴۰۲) برداشتیم.

۳ - این بیت در «د» نیست.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۳)، «مع (۱)» (ص ۲۱۶)، «مک (۱)» (ص ۴۴۵) برداشتیم.

(۱) در اقتضای غزل ده بیتی خواجه شیراز است بمطلع:
 شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

ای دوست! مریز خون دشمن کز دوست کشند انتقامت
شکر از آذر، شکایت از غیر؛
تازین دو خوش آید از کدامت؟!^۱

[۴۳]

چو بر مزار من آید بجلوه آن قد و قامت
قیامت است قیامت، قیامت است قیامت!
رهی که محمل او میرود زگریه کنم گل
بود که عزم رحیلش بدل شود به اقامت
زخون همچو منی درگذر، وگرنه بمحشر؛
مرا بصیر و تو را برجفا کنند ملامت
از اینکه شیشه دل را شکستهی بتغافل
غمین مباش، که طفلی و نیست بر تو غرامت
کشیده تیغ جفا آمدی بکشتن آذر
مکن که حاصل این کار نیست غیرندامت!^۲

[۴۴]

زآن سویش ای نسیم صبا میفرستم
کاری خبر، وگرنه چرا میفرستم؟!
دردم نکشته، زودرسان آنچه از طبیب؛
بیمارم و برای دوا میفرستم!
ای مرغ دل، مباد شوی مبتلا، که من
ناچارم و بدام بلا میفرستم!
ترسم زشوق، نامه نگیری زمن؛ روی
گر گویمت رفیق کجا میفرستم؟!
تا دانی از جدایی تو در بدر شدم
از هر دیار نامه جدا میفرستم!^۳

[۴۵]

گیرم بعجز دامت و جان سپارم شاید که گامی از پی نعل خود آرمت

۱ — این غزل را از: «د» (ص ۱۱۲)، «مج» (ص ۲۳۶)، «مک» (ص ۴۴۵)، «مک» (ص ۲۲۴) برداشتیم.

۲ — این غزل را از: «د» (ص ۱۱۴)، «مج» (ص ۲۳۸)، «مک» (ص ۴۴۷)، «مک» (ص ۲۲۶ و ۲۲۷) برداشتیم.

۳ — این غزل را از: «د» (ص ۱۱۵)، «مج» (ص ۲۴۰)، «مک» (ص ۴۴۹)، «مک» (ص ۲۲۹) برداشتیم.

گر کشته رشکم، امشب از آن کونمی روم کز دل نیایدم برقیبان گذارمت
 هر حرف گفتمت، زرقیبان شنفتم آه؛ نامحرمی و، محرم خود می شمارمت!
 تیغم زنی و، دم نزنم؛ آه چون کنم؟! دامن که دشمن منی و دوست دارمت!
 آذر زحیله یار بدل بردن آمده است
 امشب پیاسبانی دل می گمارمت^۱

[۴۶]

حیات جاودان بخشد بعاشق لعل خندانت بود سرچشمه آب بقا چاک زنخدانت
 نباشی گرتو شمع تربت ما، نیست دلسوزی؛ که افروزد چراغی بر سر خاک شهیدانت!
 نمیدانی^۲ چرا شد چاک تا دامن گریبانم؟! مگر روزی بدست چون خودی افتد گریبان!
 از آن هر دم بچاک سینه اهل وفا خندی که تا ریزد نمک بر زخم دلها از نمکدانت
 بحشر از کشتن آذر، مکن انکار میترسم
 خجل گردی چو بیرون آورد از سینه پیکانت^۳

[۴۷]

کجا روم؟ که اگر باشدم زدست شکایت شکایتی است که دارد زشه گدای ولایت!
 همیشه با سگ کویت جفای غیر شمارم چو دوستی که زدشمن کند بدوست شکایت
 چو دوست باتو بود دوست، از گنه چه تزلزل؟! چو خواجه بر سر لطف است، بنده راجه جنایت؟!
 تو خواجه من و من بنده تو، لیک چه حاصل؟! مرا فراق تو کشت و، ندیدم از تو حمایت!
 بروز کشور آزادگان، چو عاشقی آذر
 بدیگری ز تو این درد تا نکردم سرایت^۴

۱ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۲)، «مع» (۱) (ص ۲۳۵)، «مک» (۱) (ص ۴۴۴)، «مک» (۲) (ص ۲۲۴) برداشتیم.

۲ - ن: نمیدانم.

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۷)، «مع» (۱) (ص ۲۴۴)، «مک» (۱) (ص ۴۵۱ و ۴۵۲)، «مک» (۲) (ص ۲۳۲)، «ن» (ص ۴۰۰) برداشتیم.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۴)، «مع» (۱) (ص ۲۳۹)، «مک» (۱) (ص ۴۴۸)، «مک» (۲) (ص ۲۲۸) برداشتیم.

[۴۸]

نهم بپای کسی سر، که سرنهاده^۱ بپایت کنم فدای کسی جان، که کرده^۲ جان بقدایت
 برآ، برای خدا، همچو مه بپام و نظر کن؛ ببین چگونه مرا میکشند زار برایت؟!
 نشسته گرد ملالم بچهره بیتو و، ترسم؛ گمان برند که رخ سوده‌ام بخاک سرایت!
 مکن حذر زکسی، گرچه از غرور جوانی؛ تو غافلی زخدا، من سپرده‌ام بخدایت
 دل است جای توو، بیدلان بدیر و حرم‌بین؛ تو در کجایی و جویند غافلان زکجایت؟!
 خوشم که مردم از اهل وفا، جفای تو باور نمیکنند، که از من شنیده‌اند وفایت
 دوی درد زمردن تو را، و من متحیر؛

که چیست درد تو آذر که مردن است دوایت؟^۳

[۴۹]

من از غمت، زبانی، با خلق در شکایت وز قصد من، نهانی، دل با تو در حکایت
 از دست مانده فردی، گفتا زعشق دردی خوشتر نه کاش کردی از دل بدل سرایت
 بر درد عشق جویم درمان زهم من و دل چون گمراهان که جویند از یکدگر هدایت
 غافل چنین نباید از بنده خواجه شاید بر تو غرامت آید، گر من کنم جنایت
 لطف تو را که عام است، آرام دل گواه است
 آری زعدل شاه است آبادی ولایت^۴

[۵۰]

نهم برخاک پهلوشب، باین امید درکویت که نشیند کسی از هم نشینان روز پهلویت
 فغان، کامشب که دارم راه در بزم تو، از غیرت بسوی غیر باید بنگرم، تا ننگرد سویت!

۱ — ن: نهاده.

۲ — ن: کرد.

۳ — این غزل را از: «د» (ص ۱۱۷)، «م» (ص ۲۴۴)، «مک» (ص ۴۵۲)، «مک» (ص ۲) «ص» (۲۳۳)، «ن» (ص ۴۰۱) برداشتیم.

۴ — این غزل را از: «حن» (ص ۴۰۱) برداشتیم.

در این گلشن، که هر مرغی گلی جوید، من آن مرغم
 نیم آزرده از برگشتن کویت. اگر بینم
 به افسونت^۱ زبان بستم، بزم غیر و میترسم^۲؛
 پس از رنجش، بسویت میکشد هر دم، اما
 کشی چون تیغ کین، از آشوق جان دادن مرا خوشتر؛
 در آن مجلس نداند تا کسی احوال من، باید
 که بینم یک نظر سوی رقیبان، یک نظر سوی
 زلفت تا شود قطع امید غیر یکباره
 بکویت هر سحر شب نالدا چون سنگ کویت^۴

[۵۱]

وفا نگر، که وفائی ندیده از صیاد
 گرم نه دست وفا پای بست کرده چرا
 اسیر دامم و، خلقی زناله ام نالان؛
 اگر چه گشت خراب آشیان کاسیر شدم
 نه گل شاخ و، نه بلبل در آشیان^۵ افسوس
 خوش آنکه باد صبا، آتش گل افروزد؛
 ولی بکنج قفس مانده من، چو آید گل
 نوید آمدن او بمن که خواهد داد؟^۷

۱- مع (۱): بافانت (!)

۲- د، مع (۱): بگذشتم.

۳- مع (۱): در.

۴- این غزل را از: «د» (ص ۱۱۹)، «مع (۱)» (ص ۲۴۷ و ۲۴۸)، «مک (۱)» (ص ۴۵۴ و ۴۵۵)، «مک (۲)» (ص ۲۳۶)، «ن» (ص ۴۰۳) برداشتیم.

۵- د: باشیان.

۶- د، ن: خار (!).

۷- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۱)، «مع (۱)» (ص ۲۵۱ و ۲۵۲)، «مک (۱)» (ص ۴۵۸)، «مک (۲)» (ص ۲۴۰)، «ن» (ص ۴۰۶ و ۴۰۷) برداشتیم.

[۵۲]

گفتمش حرفی و امید^۱ که در گوشش باد
آنکه زد طعنۀ بیهوشیم از دیدن او
آن قصب پوش جوان، کز ستمش دم نزنم^۲
گفت، دیروز: شب آیم ببرت؛ آمد صبح
سرکند غیر چو بدگویی من، یارب یار
صبح کز طلعت خورشید بخود مینازد
روم محشر، چو جفای تو ز^۳ آذر پرسند
بدعا کوش که یارب لب خاموشش باد^۴ (۱)

[۵۳]

دل، تاب تغافل، طاقت آزار هم دارد؛
ز حرف دوستی افتادم از چشمش، عجب دارم؛
دل از آه طیبیم شاد شد، کش سوخت بر من دل؛
برآمد گل، نخواهم شد ز باغ ای باغبان؛ گیرم
بر آن در، غیر را یکبار دیدم، مردم از غیرت؛
دل را برد و آمد تیغ بر کف باز پنداری
ننالد زیر تیغت، صبر این مقدار هم دارد
که این رنجش که از من غیر دارد، بار هم دارد!
ندانستم که غیر از من دگر بیمار هم دارد
درش بستی، نه آخر رخنۀ دیوار هم دارد؟!
ندانستم نهان از من بخلوت یار هم دارد
که جز دلبردن آن بیرحم دیگر کار هم دارد
ز من رنجید اگر نازک دلش آذر! ازو هرگز
نمیرنجم، چو دائم رنجش از اغیار هم دارد^۵

۱ - ن: حرفی امید.

۲ - ن: نزنم.

۳ - ن: بر.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۶)، «مسج» (۱) (ص ۲۶۱ و ۲۶۲)، «مک» (۱) (ص ۴۶۷)، «مک» (۲) (ص ۲۵۰)، «ن» (ص ۴۱۵) برداشتیم.

۵ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۹ و ۱۲۰)، «مسج» (۱) (ص ۲۴۹)، «مک» (۱) (ص ۴۵۶)، «مک» (۲) (ص ۲۳۴ و ۲۳۵)، «ن» (ص ۴۰۵) برداشتیم.

(۱) در اقتفای غزل مشهور و شیوای بیست بیتي خواجۀ شیراز سروده است:

صوفی ار یاده به اندازه خورده، نوشش باد ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

[۵۴]

عاشقم و، عشق من زوال ندارد
وای بحالم، ز بیکسی که بکویت
چون ندهم تن بدوری تو، که از پی
کام دل، از نخل قامت تو چه جویم؟!
شکوه جورش کجا برم که شهیدم
خون اسیری کنون مریزا که دانی
رفتم از کویت احتمال ندارد
هیچکس آگهی ز حال ندارد
روز فراق، شب وصال ندارد
غیر بر حسرت، این نهال ندارد!
کرده و از کرده انفعال ندارد؟!
در صف محشر زبان لال ندارد

چون نکند ناله در شکنجه دامنش
مرغ دل آذر فراغ بال ندارد؟!^۲

[۵۵]

پیش عذار تو، مه جمال ندارد
هست دو تابنده رخ، چو مهر و چوماهت
شرم ز قتل مکن، که کشتن عاشق
در شکن دام او، ز بیم رهایی
درد چه گویی، بآنکه درد ندارد؟!
آه که تا تشنه کام عشق نمیرد
پیش قدت، سرو اعتدال ندارد
مهر پی خط و مه جمال ندارد
هست گناهی، که انفعال ندارد
ریشک بمرغی برم، که بال ندارد
حال چه جویی، از آنکه حال ندارد؟!
راه بسرچشمه وصال ندارد

غیر تو آذر که در خیال وصالی
هیچ کس اندیشه محال ندارد!^۳

[۵۶]

دلم، که شکوه ز بیداد دلبری دارد؛
ستمکشی است که یار ستمگری دارد

۱ - ن: بریز.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۶)، «م» (ص ۲۶۳)، «مک» (ص ۴۶۸)، «مک» (ص ۲)، «ص» (ص ۲۵۱)، «ن» (ص ۴۱۶) برداشتیم.

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۶)، «م» (ص ۲۶۲)، «مک» (ص ۴۶۷ و ۴۶۸)، «مک» (ص ۲)، «ص» (ص ۲۵۰ و ۲۵۱)، «ن» (ص ۴۱۶) برداشتیم.

بآن درخت، زیان یارب از خزان مرساد؛
 ز شوق دل چو کبوتر طپد بسینه امگر
 که زیر سایه خود، مرغ بی پری دارد!
 شکایت از ستمت کی کنم؟ که بسته لبم
 سراغ نامه ببال کبوتری دارد؟!
 چه خواجه بی تو؟ که هر بنده بی که مینگرم
 بغیر بنده تو بنده پروری دارد!
 گرفت مهر تو تا جای در دلم، گفتم
 که بشکنم صدفی را که گوهری دارد!
 براه عشق تو، گم گشت آذر، این راهی است
 که هر که گم شود، امید رهبری دارد^۲

[۵۷]

ز دشمنی بمنت، روزگار نگذار
 که ظلم گلچین، گل را بخار نگذار
 توساده لوحی و، اغیار در کمین که تورا
 کنند رام، مگر روزگار نگذار
 به اختیار، دل از وی چگونه بگیریم؟^۳
 که عشق او بکسی اختیار نگذار!
 خیال توبه بدل دوش میگذشت^۴ آذر
 دعا کنیم که فصل بهار نگذار^۵

[۵۸]

قاصد، از ننگ^۶ ز من نامه بجایی نبرد
 و ر برد، نام چو من بیسر و پایی نبرد
 حال آن^۷ بنده چه باشد، که چو آزاد شود
 جز در خواجه خود، راه بجایی نبرد

۱ - د: چه.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۰)، «م» (ص ۲۵۱)، «مک» (ص ۴۵۷ و ۴۵۸)، «مک» (ص ۲)، «ن» (ص ۲۳۹)، «ن» (ص ۴۰۶) برداشتیم.

۳ - م: (۱) بردارم.

۴ - د: می گذشت دوش.

۵ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۳)، «م» (ص ۲۵۷)، «مک» (ص ۴۶۳)، «مک» (ص ۲)، «ن» (ص ۲۴۵)، «ن» (ص ۴۱۱) برداشتیم.

۶ - رشک.

۷ - ن: این.

غیر افتد بگمان، کز پی دلجویی اوست؛
 نام من بزید ندانم از غضب یا کرم است؟!
 چو بچورم کشد و نام خطائی نبرد
 می‌رود از همه کس قاصد و من می‌گویم
 ز آنکه شاهی بعیث نام گدایی نبرد!
 که: پیامی ز منش غیردعایی نبرد
 نبرم از تو شکایت بکسی جز تو، که دوست
 گله دوست بجز دوست بجایی نبرد
 غیر آذر، که ز غم مرد و ازو شکوه نکرد
 دگر آن به که کسی نام وفائی نبرد^۲

[۵۹]

گفتم: ای مه‌بی سبب یاری زیاری بگذرد؟!
 ریزدم خون، کاش چون رنجید از من خاطرش؛
 زیر لب خندان گذشت و گفت: آری بگذرد!!
 ترسم از یادش رود، چون روزگاری بگذرد!
 آه از آن ساعت، که بر سرکشته بیداد را
 خلق گرد آیند و قاتل از کناری بگذرد
 شادم از باد صبا، گر با سگان آستان
 عرض حال من کند، چون از دیاری بگذرد
 حلقه حلقه کرده‌یی مشکین کمند زلف را
 تا کشی در دام خود هرسو شکاری بگذرد
 دیدی آذر، عاقبت گلچین این^۳ گلشن نداد
 آن قدر فرصت که بر بلبل بهاری بگذرد^۴

[۶۰]

چند روزی از سرکویت سفر خواهیم کرد
 امتحان را جای در کوی دگر خواهیم کرد
 در گذرگاهی^۵ دگر، چاکي بدل خواهیم زد؛
 بر سر راهی^۶ دگر، خاکی بسر خواهیم کرد

۱ - ن: ببرد و ندانم.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۹)، «م» (ص ۲۴۸ و ۲۴۹)، «مک» (ص ۴۵۶)، «مک» (ص ۲۳۷)، «ن» (ص ۴۰۴) برداشتیم.

۳ - د، م: (۱): ازین.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۳)، «م» (ص ۲۵۶ و ۲۵۷)، «مک» (ص ۴۶۲ و ۴۶۳)، «مک» (ص ۲۴۵)، «ن» (ص ۴۱۱) برداشتیم.

۵ - د، ن: گاه.

۶ - ن: راه.

گر کسی آید ز پی^۱ ما، باز برخوایم گشت؛
 ز آنچه گفتی، دیگران را آگهی خوایم داد؛
 گر غرور حسنت اکنون بسته بر ما راه حرف
 خانه گر خالی است، شکر یاسبان خوایم گفت
 ورنه آنجا، ز اشک حسرت دیده تر خوایم کرد
 ز آنچه کردی، دیگران را باخبر خوایم کرد
 روز محشر گفتگو با یکدیگر خوایم کرد
 ورنه گامی^۲ چند منزل دورتر خوایم کرد^۳
 تا ببینیم از هواخواهان که نازش میکشد
 گاه گاه آذر بکوی او گذر خوایم کرد^۴

[۶۱]

کشته عشقت ننالید از تو، آهی هم نکرد
 آنچه کردی، با چو من درویش، از جور^۱ ای پسر
 آنکه یک دم نیستم غافل ز یادش. دمیدم
 تا رخ خود را بکس ننماید آن ماه تمام
 وقت جان دادن نزد حرفی، نگاهی هم نکرد
 راست گویم، با گدایی پادشاهی هم نکرد
 گر نکرد او یاد من، سهل است. گاهی هم نکرد
 بر نیامد شب بیامی، سیر ماهی هم نکرد!
 بسکه بیخود در تمام عمر بود آذر ز عشق
 سرزند از وی ثوابی و گناهی هم نکرد^۲

[۶۲]

دایه، کت در مهد زر ای سیم تن میپرورد
 دلبری دارم که باشد تلخ کامی قسمتم
 دشمن جانی برای جان من^۱ میپرورد
 مهر پرور یوسفی دارم، که در کنعان حسن
 یوسفی، هر روز در چاه دقن میپرورد

۱ - ن: گر کس آید از پی.

۲ - د: کاری (!).

۳ و ۴ - این دو بیت در «ن» بتقدیم و تأخیر آمده است. - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۴)، «م» (ص ۲۵۷)، «مک» (ص ۴۶۳)، «مک» (ص ۲۴۵ و ۲۴۶)، «ن» (ص ۴۱۱) برداشتیم.

۵ - د: از خواری (!).

۶ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۷)، «م» (ص ۲۶۳)، «مک» (ص ۴۶۸)، «مک» (ص ۲۴۵ و ۲۵۱)، «ن» (ص ۴۱۶) برداشتیم.

۷ - د، م: (۱): خویشتن.

آن شه ترکان^۱ که دارد قد چوسرووتن چو گل سرو در خفتان و، گل در پیرهن میپرورد!^۲
 آسمانم گر کند هم بزم جانان دور نیست خار و گل را باغبان در یک چمن میپرورد
 بی تذرو و بلبل است این باغ، کاین دهقان پیر
 سرو و گل بهردن زاغ و زغن میپرورد^۳

[۹۳]

یارد ز وفا چو دست گیرد از دست من آنچه هست گیرد
 صیاد کسی است کو تواند صیدی که ز دام جست گیرد
 مشکن دلم از جفا که ترسم بنیاد وفا شکست گیرد
 از پا فگند^۱ که دست گیرد چون دست سبو بدست گیرد
 بیجاست نیاز غیر، کآخر بت جانب بت پرست گیرد!^۲
 دشمن، اگرم فگند از پای غم نیست، که دوست دست گیرد

گر دست دهد که می بنوشم
 کو هشیاری که مست گیرد^(۱)

[۹۴]

روز محشر، که ز هر گوشه کسی برخیزد؛ همچو من کشته ز کوی تو بسی برخیزد

۱ - مک (۱): خوبان.

۲ - این بیت در «د» نیست.

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «مع» (۱) (ص ۲۶۷)، «مک» (۱) (ص ۴۷۱)، «مک» (۲) (ص ۲۵۵)، «ن» (ص ۴۱۹) برداشتیم.

۴ - مک (۱): شکند. ۵ - د، مع (۱): یار (!): ن: بنار (!).

۶ - این مصراع را از: «مک» (۱) برداشتیم.

۷ - این بیت در «د»، «مع» (۱) نیست. این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵ و ۱۲۶)، «مع» (۱) (ص ۲۶۱)، «مک» (۱) (ص ۴۶۶)، «مک» (۲) (ص ۲۴۹)، «ن» (ص ۴۱۴ و ۴۱۵) برداشتیم.

(۱) در اقتضای غزل پنج بیتی خواجه شیراز سروده است:

یارم چو قلدح بدست گیرد باز از بشان شکست گیرد

نکند در دل اثر، نغمه^۱ مرغان چمن
وانشد از نفس صبح دلم، کی باشد
محملش بینم و نالم که ز نالیدن من
گریه ماه من، از آه ضعیفان چه عجب؟!
نکنم گوش بافسانه بود^۲ تا روزی
کز دف آوازی و از نی نفسی برخیزد

سرمه دیده خونبار من آذر گردی است

که ز خاک ره گلگون فرسی برخیزد!^۳

[۶۵]

ما را دگری جز سگ او یار نباشد
چندان ستم از تو خوش آید که چو پرسند
میلت به پرستاری کس نیست، وگرنه
فریاده که در کوی تو از اهل وفا نیست
صیاد مرا، دل نکشد جانب گلشن؛
کارم شده، احوال من از غیر چه پرسنی؟!
او را اگر از یاری ما عار نباشد
از ضعف مرا قوت گفتار نباشد
کس نیست که از درد تو بیمار نباشد
یک نامه که در رخنه دیوار نباشد
تا ناله مرغان گرفتار نباشد
بگذار بمیرم، بمنّت کار نباشد^۴

تا چند کنی شکوه ز بیطاقتی آذر؟!^۵

خاموش، که همسایه، در آزار نباشد!^۶

۱ - د: ناله.

۲ - ن: کنج.

۳ - ن: افسانه کس.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «م» (ص ۲۶۵)، «مک» (ص ۴۶۹)، «مک» (ص ۲) «ص ۲۵۳»، «ن» (ص ۴۱۷ و ۴۱۸) برداشتیم.

۵ - د: چون.

۶ - این بیت در «د» نیست.

۷ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «م» (ص ۲۵۴)، «مک» (ص ۴۶۱)، «مک» (ص ۲) «ص ۲۴۳»، «ن» (ص ۴۰۹) برداشتیم.

[۹۹]

دم مرگم، ز غم هجر غمی بیش نباشد
هرگز از حسرتم آگاه نگردی، مگر آن دم
زده زیبا صنمان گرد دلم حلقه و غافل
آنکه عادت بستم داده مرا، کاش نداند
گر^۱ تو را بینم و از عمر دمی بیش نباشد
که ز پا افتی و منزل قدمی بیش نباشد
که درین بتکده جای^۲ صمنی بیش نباشد
که ز ترک ستم او را ستمی بیش نباشد^۳
ترسم آید دمی از لطف طبیبم بسر آذر
که مرا فرصت گفتار دمی بیش نباشد^۴

[۱۰۰]

چو رویت، لاله رنگین نباشد
مهی و، مه باین پرتو ندیدم؛
غزالی کو چرد در خاک کویت
به مسکینان گرت بخشایشی هست
شکر چون از لب شیرین فشانی
مسلمانی، در ایام تو کافر
چرا با دشمنانت مهربانی است
شب مرگم، چو در بالین تو باشی
دعایت چون کند آذر، کسی نیست
که او را بر زبان آمین نباشد^۵

۱- مع (۱)، ن: کو (۱).

۲- د، مع (۱): ما را.

۳- این بیت در «د»، «مع (۱)» نیست.

۴- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مع (۱)» (ص ۲۶۰)، «مک (۱)» (ص ۴۶۵)، «مک (۲)» (ص ۲۴۸)، «ن» (ص ۴۱۳) برداشتیم.

۵- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۷)، «مع (۱)» (ص ۲۶۴)، «مک (۱)» (ص ۴۶۹)، «مک (۲)» (ص ۲۵۲ و ۲۵۳)، «ن» (ص ۴۱۷) برداشتیم.

[۶۸]

خاکش، اگر ز دوری؛ بر باد رفته باشد
 با آنکه کشت خود را، از عشق خسرو، اما
 ذوق اسیری آن مرغ داند که از پی صید
 تاکی جفا، ز روزی اندیشه کن که مارا
 صیاد مهربانی، آذر گمان نبردم
 کآنجا که صیدش از پا افتاد، رفته باشد^۱

[۶۹]

یار بهر خاطر اغیار زارم میکشد
 وعدهٔ وصلم بمحشر میدهد، در زیر تیغ؛
 در قفس داغ فراق گل، جگر میسوزد
 در وطن، ناسازی از اغیار، خونم میخورد؛
 تا نگویند؟ از برای خاطر غیر است، کاش
 بی گل روی تو، گریان چون روم سوی چمن؛
 آنکه گر خواهد، تواند کشتنم از یک نگاه
 من باین خوش میکنم خاطر، که یارم میکشد
 میکشد، اما ز لطف امیدوارم میکشد
 در چمن غوغای زاغ و نیش خارم میکشد^۲
 در غریبی، یاد یاران دیارم میکشد^۳
 وقت کشتن گوید از بهر چکارم میکشد
 خندهٔ گل، گریهٔ ابر بهارم میکشد
 چیست یارب جرم من، کز انتظارم میکشد؟^۴
 گر کشم می، آتشم بر جان زند روز فراق
 ورنوشم یک دو جام آذر، خمارم میکشد!^۵

۱ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «مج» (۱) (ص ۲۶۶)، «مک» (۱) (ص ۴۷۰)، «مک» (۲) (ص

۲۵۴ و ۲۵۵)، «ن» (ص ۴۱۸) برداشتیم.

۲ و ۳ — این دو بیت در «د» نیست.

۴ — «مج» (۱): نگوید.

۵ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۳)، «مج» (۱) (ص ۲۶۵)، «مک» (۱) (ص ۴۶۲)، «مک» (۲) (ص

۲۴۴ و ۲۴۵)، «ن» (ص ۴۱۰) برداشتیم.

[۷۰]

آمد شب و، وقت یارب آمد! یارب چکنم؟ دگر شب آمد!
 همسایه، شنید یاربم را از یارب من، به یارب آمد!
 ای دوست بگو بکویت امشب دشمن بکدام مطلب آمد؟!
 کز راه هزار بدگمانی جانم صدار بر لب آمد!
 از خال سیاه کنج چشمت امروز بچشم من، شب آمد
 خلقی بگمان، که پیشم این روز از گردش چشم کوکب آمد
 دودی دارد دلم که درمانش^۲

جان سوخت ز سوز عشقم آذر
 تو پنداری بتن تب آمد^۳

[۷۱]

از سینه دل رمید و بزلف تو رام ماند از قفس پرید و گرفتار دام ماند
 می گفتمش غم دل و، عمدا نکرد گوش؛ تا غیر آمد و، سختم ناتمام ماند!
 از ساقی سپهر فغان، کز جفای او دوری بسر نرفت که جم رفت و جام ماند
 ماهی ز طرف بام برآمد که تا سحر بس چشم چون ستاره برآن طرف بام ماند!
 خسرو ز جام رشک ندانم چه زهر ریخت فرهاد را بکام، که خود تلخکام ماند؟!

افسوس کاذر از ستم یار بیوفا
 جان داده لیک ازو نه نشان و نام نماند^۴

۱ - این بیت در «د»، «ن» نیست.

۲ - این مصراع را از: «ن» برداشتیم.

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مع» (۱) (ص ۲۶۴ و ۲۶۵)، «مک» (۱) (ص ۴۶۸)، «مک» (۲) (ص ۲۵۳)، «ن» (ص ۴۱۷) برداشتیم.

۴ - این بیت در «مع» (۱)، «مک» (۱)، «ن» نیست. - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۷)، «مع» (۱) (ص ۲۶۴)، «مک» (۱) (ص ۴۶۹)، «مک» (۲) (ص ۲۵۲)، «ن» (ص ۴۱۷) برداشتیم.

[۷۲]

گفتا که: بسینه ز منت کینه نمائند؟! گفتم که: نه، این سینه بآن سینه نمائند!
 بیش از همه شب، درشب آدینه کشم می؛ در میکده می تا^۱ شب آدینه نمائند!
 آیا بچه رو مینگری^۲ سوی من آن روز کز خجالت خط، در^۳ گفت آینه نمائند؟!
 کی جان برم از میکده، گر رخت برم؟ کاش من مانم و این خرقة پشمینه نمائند!
 جز راز محبت، که شد آذر ز دلم فاش
 کس گنج ندیده است بگنجینه نمائند!^۴

[۷۳]

شبی که غیر در آن آستان نمیماند
 ز پنجروزه تماشای گل، دریغ مدار
 بدامت آیم و، دانم که مرغ هیچ چمن
 فغان، که راز محبت بسینه میخوام
 بمصلحت کنم اظهار رنجش، ار دانم
 ز مهر او ز کسانم، غمی، نمیدارم^۱
 دلت مبادغمین از شکایتیم، خوش باش،
 فتاد کار به آه شبانه ام، فرداست
 رساند مرده وص توقاصدو، خجل است
 فغان که اشک من امشب اگر بروز وداع
 خوشم ز گریه بکوش ز بهر غیر آنجا
 ز نقش پای من آذر^۲ نشان نمیماند^۳

- ۱ — مک (۱): در میکده تا می.
 ۲ — د، مع (۱): میگذری.
 ۳ — مع (۱): بر.
 ۴ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۰)، «مع (۱)» (ص ۲۵۱)، «مک (۱)» (ص ۴۵۸)، «مک (۲)» (ص ۲۳۹)، «ن» (ص ۵۰۶) برداشتیم.
 ۵ — حن: بمهر اوز کسانم غمی نمیدانم؛ قیاساً برنگاشتیم.
 ۶ — این غزل را از: «حن» (ص ۴۱۱) برداشتیم.

[۷۴]

پس از کشتن، نه بر سر قاتلم از کین نمی‌ماند
 ز خسرو تلخ شد فرهاد را چون کام، دانستم
 بروی من که بودم باغبان، در بستی و غافل^۱
 خطر دارد دل و دین هردو در عشق تو؛ میدانم
 دوروزی گریزن زنجسگ کویت، نیم غمگین
 که هرگز دوستان را در دل از هم کین نمی‌ماند
 شب هجرت ندارم دوستی بر سر چوبیماری
 که روز مرگ، هیچش دوست بر بالین نمی‌ماند^۲

[۷۵]

صید کردن می‌روی، ای صنم صید بند؛
 ما همه شیرین پرست، لیک دریغا که هست
 بنده فرمان او، از دل و جان ما همه
 سرو تو، من فاخته؛ نالم و گویی منال^۱
 شب همه شب، شمع سان، سوزم و گویم^۲؛ مباد؛
 بلبلم و، آشیان داده، بباد خزان
 فصل گل ای باغبان، در برخ من^۳ میند
 آذر اگر داغدار شد بفغانش چکار؟
 از الم یک شرار، سوزد و نالد سپند!^۴

۱- ن: بستی در غافل.

۲- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۳)، «ج» (۱) (ص ۲۵۶)، «مک» (۱) (ص ۴۶۲)، «مک» (۲) (ص ۲۴۴)، «ن» (ص ۴۱۰) برداشتیم.

۳- ن: وین. ۴- ن: بنال. ۵- «ج» (۱)، ن: گویم (؟).

۶- د: سوزم گویم.

۷- «ج» (۱): ما.

۸- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۰)، «ج» (۱) (ص ۲۵۰)، «مک» (۱) (ص ۴۵۷)، «مک» (۲) (ص ۲۳۵ و ۲۳۶)، «ن» (ص ۴۰۵ و ۴۰۶) برداشتیم.

[۷۶]

مشکل که نشانی ز شهیدان تو یابند
 در بزم کسان، جانب من بینی و، ترسم؛
 گم شده کنعان^۱، زغم روی تو در مصر؛
 ترسم شوی آزرده ز محرومی خلقی
 عهد همه کس بشکنم امروز، که فردا
 در حشر، نخیزند شهیدان محبت؛
 از درد تو مرد آذر و، شاد است که اغیار
 آن درد ندارند که درمان تو یابند^۲

[۷۷]

نخست کاش در خانقاه می‌بستند
 صبا ز من بحریفان زبردست آزار
 جدا ز بزم تو مُردم، خلاف آن یاران
 کجا رواست که دل‌های دوستان شکنی؟!
 که شیخ شهر نداند که صوفیان مستند
 بگو که: کارکنان فلک، زبردستند
 که در جدایی هم، صبر می‌توانستند
 باین گناه که بستند عهد و نشکستند!
 بود بحشر جز آذر هزار کشته تو را
 گر از تو او نکند شکوه، دیگران هستند!^۱

[۷۸]

ستمکشان تو، از شکوه لب چنان بستند؛
 که از شکایت اغیار هم زبان بستند

۱ - د: شه کنعان.

۲ - این بیت در «د»، «مع(۱)»، «مک(۱)» بیت ششم است و ماقبل آخر.

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «مع(۱)» (ص ۲۵۵)، «مک(۱)» (ص ۴۶۱ و ۴۶۲)، «مک(۲)» (ص ۲۴۳ و ۲۴۴)، «ن» (ص ۴۱۰) برداشتیم.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۱)، «مع(۱)» (ص ۲۵۳)، «مک(۱)» (ص ۴۵۹)، «مک(۲)» (ص ۲۴۱)، «ن» (ص ۴۰۷ و ۴۰۸) برداشتیم.

گمان بصیر رقیبان مبر، اگر بینی
 بترس ز آه شهیدان، نه^۱ ساکنان سپهر
 ز من مرنج،^۲ دو روزی بباغ اگر نایم^۳
 ز باغ عشق، نبردم بری ز پرورش؛
 چه شکوه سرکنم از دلبران؟ همان گیرم
 به مصر رفت ز کنعان هزارکس آذر
 که گاه آمدنش، راه کاروان بستند^۴

[۷۹]

مرا عجز و تو را بیداد دادند
 برهنم را، وفا تعلیم کردند
 به افسون، دست و پای صید بستند
 گران کردند گوش گل، پس آنگه
 سراغ حجله شیرین گرفتم
 زدند^۵ آتش بجان پروانه را شب
 بهر کس آنچه باید داد دادند
 صنم را، بیوفائی یاد دادند
 بدست صیدکش صیاد دادند
 به بلبل رخصت فریاد دادند
 نشانم^۶ تربت فرهاد دادند
 سحر خاکسترش بر باد دادند
 سر زنجیر آذر را گرفتند
 بدست سنگدل^۷ جلاد دادند^۸

۱- ن: میرس ز آه شهیدان که.

۲- د، مک(۱)، ن: مانم.

۳- ن: اگر.

۴- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۰)، «مج(۱)» (ص ۲۵۰)، «مک(۱)» (ص ۴۵۷)، «ن» (ص ۴۰۵) برداشتیم.

۵- ن: نشان.

۶- د: زند(!).

۷- د: صیدکش.

۸- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۴)، «مج(۱)» (ص ۲۵۸)، «مک(۱)» (ص ۴۶۴)، «مک(۲)» (ص ۲۴۶ و ۲۴۷)، «ن» (ص ۴۱۲) برداشتیم.

[۸۰]

شراب شوق تو ما را چو درگلو ریزند پیاله کاش گذارند و با^۱ سبو ریزند
 بس است ظلم اسیران، بترس از آن ساعت که اشک حسرتی از دیده‌ها فرو ریزند
 مراکه خون دل آخر ز دیده خواهد ریخت بتان شهر بشمشیر ناز گو ریزند
 بگلرخان ستمگر برم شکایت دل بود که تیغ برآرند و خون او ریزند
 بغیر عشق ز آذر نشان نماند اگر
 بنای هستیش از یکدگر^۲ فرو ریزند^۳

[۸۱]

مطرب امشب ناله سر کرده است، نایی میزند در میان ناله حرف آشنایی میزند
 خدمت دیرین من بین، ورنه در آغاز عشق هرکه را بینی دم از مهر و وفائی میزند
 نو گرفتار است دل، از اضطراب او مرنج صید در آغاز بستن، دست و پایی میزند!
 بوالعجب آب و هوائی دارد این بستانسرا بر سر یک شاخ هر مرغی نوایی میزند
 حسرت زخم دگر از خنجرت دارد اگر کشته تیغ تو حرف خونبهای میزند
 وادی گمگشتگان عشق را خضریم ما هرکه ره گم میکند، ما را صدائی میزند
 باز امشب آن سگ کو هم نشین آذراست
 خسروی، لاف محبت با گدایی میزند^۱

[۸۲]

اهل وفا، بارزوی دل نمیرستند؛ زین نخلها فغان که بحاصل نمیرستند

۱ — مج (۱): گذار با.

۲ — ن: یکدیگر (!).

۳ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مج (۱)» (ص ۲۵۹)، «مک (۱)» (ص ۴۶۵)، «مک (۲)» (ص ۲۴۷ و ۲۴۸)، «ن» (ص ۴۱۳) برداشتیم.

۴ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مج (۱)» (ص ۲۵۶)، «مک (۱)» (ص ۴۶۳ و ۴۶۴)، «مک (۲)» (ص ۲۴۶)، «ن» (ص ۴۱۴) برداشتیم.

ای میر کاروان، بشتابی که میروی
واماندگان راه بمنزل نمیرسند
آن کشتگان^۱ که جرم محبت نداشتند
روز جزا بخاطر قاتل نمیرسند
آذر، نشان کشتی آوارگان ماست
آن تخته پاره‌ها که بساحل نمیرسند^۲

[۸۳]

یار شد بیوفا، کسی چکند؟!
گر تو اندیشه از خدا نکنی
بیگنه کشتی وز کشته خویش
مرغ نشکسته بال را، صیاد
بکسی با چنان لبان دشنام
بتو^۳ بیگانه، کز غرور نه‌یی
درد شد پیدوا، کسی چکند؟!
چکند ای خدا، کسی چکند؟!
خواهی ارخونبها کسی چکند؟!
نکند چون رها کسی چکند؟!
گردهی، جزدعا کسی چکند؟!
بکسی آشنا، کسی چکند؟!
شکوه آذر ز کس مکن چو تو را
نیست ناب جفا کسی چکند!^۴

[۸۴]

آنکه با اهل وفا نایسته پیمان بشکند
آنکه بر زندان تسین مصر، بندد روز در؛
میکشند از سینه‌ام تیر تو را یاران و، دل
عهد را مشکل ببندد، لیک آسان بشکند
شب بحکم عشق آید، قفل زندان بشکند
اضطرابی میکند، شاید که پیکان بشکند
زان سبب پیمانه مینوشد که پیمان بشکند^۵

۱ — د: دل کشتگان(۱).

۲ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «م» (ص ۲۶۰)، «مک» (ص ۴۶۶)، «مک» (ص ۴۷۳) برداشتیم.

۳ — «م» (ص ۱): بی تو.

۴ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «م» (ص ۲۶۵ و ۲۶۶)، «مک» (ص ۴۶۰)، «ن» (ص ۴۱۸) برداشتیم.

۵ — این سه بیت و یک مصراع را از: «د» (ص ۱۲۹)، «م» (ص ۲۷۰)، «مک» (ص ۴۷۳)، «مک» (ص ۴۵۶)، «ن» (ص ۴۲۲) برداشتیم.

[۸۵]

نالۀ مرغ قفس، گر بچمن گوش کند غنچه از تنگدلی خنده فراموش کند
له

سخنی دارم و میگویم اگر گوش کند گرچه پندی است^۱ که نشنیده فراموش کند
هوس ناله کنم، چون شنوم نالۀ غیر بلکه یکره بغلط نالۀ من گوش کند
چون دهم جام بدستش چکنم کز سرجور^۲ جام من ریزد و جام دگران نوش کند
آه کز جور تو امروز نشد آذر را
فرصت اینکه شکایت زغم دوش کند^۳

[۸۶]

جانم، از جانان حکایت^۴ میکند عنذلیب از گل روایت^۵ میکند
بینوا، افتاده از گلشن جدا از جداییها شکایت میکند
خسروی از بخت برخوردار باد کاو رعیت را رعایت میکند
میکشد هجرم، ولی گر قاصدی از حما آید، حمایت میکند
آنکه میرنجد ز من، گاهی که غیر پیش او از من سعایت^۶ میکند
عاقبت دردی کزو در^۷ دل مراست در دل او هم سرایت میکند
از تغافل کشتن آذر خطاست
خنده‌یی او را کفایت میکند^۸

۲- این مصراع را از: «مک(۱)» برداشتیم. ۱- ن: پند است.

۳- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۶)، «مع(۱)» (ص ۲۶۲)، «مک(۱)» (ص ۴۶۷)، «ن» (ص ۴۱۵) برداشتیم.

۴- د، «مع(۱)»: روایت.

۵- د، «مع(۱)»: حکایت. ۶- د، «مع(۱)»: شکایت. ۷- مع: بر.

۸- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۹)، «مع(۱)» (ص ۲۶۷ و ۲۶۸)، «مک(۱)» (ص ۴۷۱ و ۴۷۲)، «ن» (ص ۴۱۹ و ۴۲۰) برداشتیم.

(۱) در اقتضای غزل ده بیتی مولانا جلال‌الدین مولوی است بمطلع:

خنده از لطف حکایت میکند ناله از قهرت شکایت میکند

[۸۷]

خوبیفا نگار من، کرده و بس نمیکند
 سنگ جفای باغبان، موسم گل بگلستان^۱
 در چمنی که میزند زاغ ترانه بر گلش
 نقد دلم ز کف بری، جان دهیم ز دلبری^۲
 جذبه عشق میکشد، از پی ناقه قیس را؛
 یار کسی نمیشود، یاری کس نمیکند
 تا پر مرغ نشکند، یاد قفس نمیکند
 نیست عجب که بلبش، نغمه هوس نمیکند
 آنچه تو دزد میکنی، هیچ عسس نمیکند^۳
 ورنه رفیق لبلش بانگ جرس نمیکند^۴
 از سر کویت ای پسر، آذر زود رنج اگر
 رخت برون کشد دگر، روی به پس نمیکند^۵

[۸۸]

مرغان اولی اجنجه، کاندراً طیرانند
 در حیرتم از دُردکشان کز همه عالم
 جز من، دگران را مکن از جور خود آگاه
 ای خضر ره عشق، غم ما مخور، اما
 در بزم وصال تو، بخود میپایدم دل؛
 از حسرت مرغان قفس بیخبرانند
 دارند خبر، گرچه ز خود بیخبرانند
 آنانکه ندارند غم جان، دگرانند!
 این تازه ز ره گمشدگان، نوسفرانند
 از رشک دو چشم، که برویت نگرانند
 از باغ چه گل رفته که گلها همه آذر
 خونین مژه خونین دل و خونین جگرانند؟^۶

۱- این مصراع را از «مک» (۱) برداشتیم.

۲- این مصراع در «ن» نیست.

۳ و ۴- این دو بیت د «د»، «م» (۱) بتقدیم و تأخیر آمده است.

۵- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸)، «م» (۱) «ص ۲۶۶»، «مک» (۱) «ص ۴۷۰»، «مک» (۲) «ص ۲۵۴»، «ن» (ص ۴۱۸ و ۴۱۹) برداشتیم.

۶- م» (۱): کند.

۷- این غزل را از: «م» (۱) «ص ۲۶۹»، «مک» (۱) «ص ۴۷۳ و ۴۷۴»، «ن» (ص ۴۲۱) برداشتیم.

[۸۹]

شب‌پره کو روز آفتاب نبیند روشنی دیده جز بخواب نبیند
 وادی عشق است، از فریب حذرکن؛ تشنه در این دشت جز سراب نبیند
 ساکن بزم تو، قدر وصل^۱ نداند گرچه در آب است ماهی، آب نبیند
 محتشمان را، چه آگهی ز غم دل؟! چشم هما گنج در خراب نبیند^۲
 آنکه بداغ فراق سوخته جانش ز آتش دوزخ دگر عذاب نبیند
 تا ز پی آهوی ختن نرود^۳ کس جیب و بغل پر ز مشک ناب نبیند
 من ز ادب ننگرم بروی وی آذر
 یار بسوی من، از حجاب نبیند!^۴

[۹۰]

با هم افسوس بتانی که در این ملک شهید دست دادند که دستی بدل ما نتهند
 دل و جان، از دو نگه میبری و دلشدگان یک نگه دیده و در حسرت دیگر نگه‌بند
 رسته از زاری ایشان ز جفایت خلقی عاشقان تو، ز ره گم شده و خضر رهند
 عافیت را بجهان قدر ندانند مگر آن گدایان که بهمسایگی پادشهند!
 ای که داری سرِ خون ریختن اهل وفا زین گنه کشتیم من، دگران بیگنهند!^۵

[۹۱]

کسی کز رشک نتواند که روزی با منت بیند چه خواهد کرد اگر شب دست من در گردنت بیند؟!

۱- د: روز وصل.

۲- این بیت در «د» نیست.

۳- ن: ندود.

۴- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۱)، «م-ج» (ص ۲۵۲ و ۲۵۳)، «مک» (۱) (ص ۴۵۹)، «مک» (۲) (ص ۲۴۰ و ۲۴۱)، «ن» (ص ۴۰۷) برداشتیم.

۵- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۱ و ۱۲۲)، «م-ج» (۱) (ص ۲۵۳)، «مک» (۱) (ص ۴۵۹ و ۴۶۰)، «مک» (۲) (ص ۲۴۱ و ۲۴۲)، «ن» (ص ۴۰۸) برداشتیم.

شهید عشق، وقتی دامت گیرد، که در محشر
 چه میپرسی زمن، کز دوستای همدم جهادیدی؟!
 الهی آنچه من از دوست دیدم، دشمنت ببند!
 ندارد دیده هر دم تاب دیدارت، مگر گاهی
 چوماه از گوشهٔ بام و، چومهر از روزنت ببند!
 به تن پیراهن صبرم قبا شد، دیده‌ام تا کی
 چو گل با هر خس و خاری بیک پیراهنت ببند؟!
 هزارت بلبل خوش نغمه هست و، آذر از غیرت
 نمیخواهد بجز خود بلبلی در گلشنت ببند^۲

[۹۲]

گرت بخاک شهیدان گذار خواهد بود
 سلام بندگیش از من ای صبا برسان
 اگرچه بیگنهم میکشد، باین شادم
 کسی که روشن ازو نیست کلبه‌ام/گویم
 هزار چون منت امیدوار خواهد بود
 گرت بمنزل سلمی گذار خواهد بود
 که روز حشر زمن شرمسار خواهد بود!
 که: روز واقعه شمع مزار خواهد بود^۳

[۹۳]

یاد باد آنکه ز یارتی منت عار نبود
 روز حشرم، تو گواهی که شب هجرم کشت!
 از دل آزاری رشک، آه کنون دانستم
 خواریم، کار رسانده است بجایی که رقیب
 دلم از تاب کمند تو، چنین شد بیتاب؛
 یار من بودی و کس غیرمنت یار نبود
 کان شب ای دیده کسی غیر تو بیدار نبود!
 کآنچه زین پیش کشیدم ز تو آزار نبود
 با توام دید بهرجا، بمنش کار نبود
 ورنه کی بود که این صید گرفتار نبود؟!
 یاد باد آنکه ز یارتی منت عار نبود
 روز حشرم، تو گواهی که شب هجرم کشت!
 از دل آزاری رشک، آه کنون دانستم
 خواریم، کار رسانده است بجایی که رقیب
 دلم از تاب کمند تو، چنین شد بیتاب؛

۱- د، م، ج (۱): در.

۲- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «م-ج» (۱) (ص ۲۵۳ و ۲۵۴)، «مک» (۱) (ص ۴۶۰)، «مک» (۲) (ص ۲۴۲)، «ن» (ص ۴۰۸) برداشتیم.

۳- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۶)، «م-ج» (۱) (ص ۲۶۱)، «مک» (۱) (ص ۴۶۷)، «مک» (۲) (ص ۲۴۹ و ۲۵۰)، «ن» (ص ۴۱۵) برداشتیم.

۴- د: روز هجرم تو گواهی که شب تارچه کرد.

بلبلی دوش بدام آمد و در ناله او اثری بود که تا بود بگلزار نبود!
 بود امید نگه باز پسینش آذر
 ورنه جان دادنش از هجر تو دشوار نبود!^۱

[۹۴]

دوشم، به اهل بزم سر گفتگو نبود من در خمار بودم و، می در سبو نبود
 پرسید: در دل تو ندانم چه آرزوست؟! غافل که در دلم بجز این آرزو نبود!
 جرم سگ تو نیست، گرت شب نبرد خواب او را مکش، که ناله من بود، ازو نبود!
 دوش آمدم که پای تو بوسم، ز بیم غیر راهی بخلوت، توام از هیچ سو نبود
 میخوردم از فراق تو خون دوش وقت مرگ یعنی که بیتو آب خوشم در گلو نبود^۲
 قاصد بگو: ز دوریت آذر سپرد جان
 ور گوید: از منش گله‌یی بود، گونبود!^۳

[۹۵]

بحسرت مردم و، آخر ندیدم روی یار خود سزای من که از اول نکردم فکر کار خود
 رود گر صید گامی چند و صیاد از قفای او نه از بیم است، میخواهد ببیند اعتبار خود
 غم عشقت نمیگویم بمردم، ساده لوحی بین؛ که پنهان میکنم از خلق راز آشکار خود
 نگویم وعده وصل تو با خود، تا سپارم جان؛ که ترسم روز محشر نیز باشم شرمسار خود
 بحسرت مردم و آذر ندیدم روی یار خود^۱
 کنون مانده است کار من، که او کرده است کار خود^۲

۱ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۱)، «م» (ص ۲۵۲)، «مک» (ص ۴۵۸ و ۴۵۹)، «مک» (ص ۲۴۰)، «ن» (ص ۴۰۷) برداشتیم.

۲ — این بیت در «د»، «م» (ص ۱)، «مک» (ص ۱ و ۲) نیست.

۳ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «م» (ص ۲۵۵)، «مک» (ص ۴۴۶)، «مک» (ص ۲۴۴)، «ن» (ص ۴۰۹) برداشتیم.

۴ — این مصراع را از: «مک» (ص ۱)، حاشیه با غیر خط متن برداشتیم.

۵ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «م» (ص ۲۶۰)، «مک» (ص ۴۶۵)، «مک» (ص ۲۴۸)، «ن» (ص ۴۱۳ و ۴۱۴) برداشتیم.

[۹۶]

از دلم داغ تمّای تو، مشکل برود؛ مشکل این داغ پس ازمِ رگ هم از دل برود
وای بر حال شهیدی که ز قاتل بدلش حسرت زخم دگر مانده و قاتل برود
گریم و نالم ازین غم که دگر^۱ نشیند گرد محمل برخم، ناهه چو در گل برود!
چشم روشن کند آن گریه که هنگام وداع کرد ره را رگل و نگذاشت که محمل برود^۲

[۹۷]

بربست محمل ماه من، از تن توانم میروء؛ غافل مباش ای همنشین از من که جانم میروء
از من نهان دل رفت و من جای^۳ گمانم میروء؛ کارم گر^۴ از دل بر زبان، دانم که جانم میروء
دردا که تا از انجمن رفتی، برون چون جان زتن^۵؛ خوش کرده‌ی یکجای و من، صدجا گمانم میروء
باشد کز آن خلوتسرا، بینی روان روزی مرا؛ گوئی که این مسکین چرا، از آستانم میروء؟^۶
از ننگ زاغ و جور خس، کنج قفس دارد هوس؛ گر بلبلِ سوی قفس، از آشیانم میروء^۷
خلقی ز بیم خوی او، پر بسته رخت از کوی او؛ من کاش بینم روی او، تا کاروانم میروء^۸
سوی چمن زان رفته من، کاو را ببینم نه سمن؛ اکنون چه مانم کز چمن، سرو روانم میروء؟^۹
از غیرتم خون شد درون، چون بشنوم از غیر چون؛ نامی که میغلطم بخون، چون بر زبانم میروء؟^{۱۰}
لبهای آن شیرین پسر، دارد لبم از بوسه تر؛ چون میبرم نام شکر، آب از دهانم میروء!^{۱۱}
آذر پی صید من آن، سر حلقه صیدافکنان
چون آورد پر کف عنان، از کف عنانم میروء!^{۱۲}

۱ - مع (۱): اگر (!).

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۱۹)، «مع (۱)» (ص ۲۴۹)، «مک (۱)» (ص ۴۵۶)، «مک (۲)» (ص ۲۳۴)، «ن» (ص ۴۰۴) برداشتیم.

۳ - د: جای. ۴ - د: آرم که.

۵ - «د»، «مع (۱)»، «مک (۱)»: برون شد جان من.

۶ تا ۸ - این سه بیت در «مع (۱)»، «د»، «مک (۱)» نیست. ۹ - این بیت در «د» نیست.

۱۰ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۲)، «مع (۱)» (ص ۲۵۴)، «مک (۱)» (ص ۴۶۰)، «مک (۲)» (ص ۲۴۲)، «ن» (ص ۴۰۸ و ۴۰۹) برداشتیم.

۱ - در افتخای غزل شیوا و مشهور شیخ اجل سعدی شیرازی است بمطلع:

ای ساربان آهسته ران، کارام جانم میروء؛ و آن دل که با خود داشتم، بادلستانم میروء

[۹۸]

با پسته خندانت، شکر بچکار آید؟! با لوء لوء^۱ دندانت، گوهر بچکار آید؟!
 با قامت دلجویت، از سرو چه برخیزد؟! با نکهت گیسویت، عنبر بچکار آید؟!
 از وعده کوثر داد، زاهد ز میم توبه غافل که چو می باشد، کوثر بچکار آید؟!
 ما را بقیامت کار، افتاده پی دیدار؛ گر یار نبیند یار، محشر بچکار آید؟!
 گفتیم: سکون ورزیم، افزود چو^۲ شوق، اما
 چون غرقه شود کشتی، لنگر بچکار آید؟!^۳

[۹۹]

مرا، کام دل، از نگاهی برآید که از کنج چشم سیاهی^۴ برآید
 کند گر نه بانگ جرس رهنمایی چه از سعی گم کرده راهی برآید؟!
 شب عید، چشم بیامی است کز وی پی دیدن ماه، ماهی برآید
 رخت ماه و بهتر ز ماهی که گاهی رود در پس ابر و گاهی برآید
 بشاهان رسد ناز چون من گدایی که از خلوت چون تو شاهی برآید
 مرا گر گُشد، ور کند زنده شاید؛ کش این هردو کار، از نگاهی برآید
 نیارم ز کوی تو رفتن چو صیدی که نتواند از صید گاهی برآید
 جفایش^۵ مباد از دل دردمندی شبی ناله‌یی، روزی آهی برآید
 مکن رنجه، سرپنجه از بهر قتل چه از کشتن بیگناهی برآید؟!
 دعا سرکنم کز لبَت کام آذر
 برآید الهی، الهی برآید^۶

۱- د: لؤلؤی.

۲- د: چه.

۳- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۵)، «مج» (۱) (ص ۲۶۰ و ۲۶۱)، «مک» (۱) (ص ۴۶۴)، «مک» (۲) (ص ۲۴۹)، «ن» (ص ۴۱۴) برداشتیم.

۴- مج (۱): تو گاهی. ۵- این بیت در «د» نیست.

۶- د، مج: جفا بس.

۷- این غزل را از: «د» (ص ۱۲۴)، «مج» (۱) (ص ۱۰۹)، «مک» (۱) (ص ۴۶۴ و ۴۶۵)، «مک» (۲) (ص ۲۴۷)، «ن» (ص ۴۱۲ و ۴۱۳) برداشتیم.

[۱۰۰]

ماه، بر روی چو ماهش نگرید فتنه در چشم سیاهش نگرید
 گرد عارض، خط شیرین بیند؛ کنج لب، خال سیاهش نگرید
 میرود، وزا پی او دلشدگان شاه بیند و سیاهش نگرید!
 بی گنه کشته شد آذر یاران
 بی گناه است، گناهش نگرید^۱

[۱۰۱]

قاصدا، نامه‌یی از کوی فلانی بمن آر یعنی از یار من آن نامه که دانی بمن آر
 نامه من ببر، اما برقییان منمای؛ گر توانی بدهش، ورنه توانی بمن آر!
 اگر بر سر آن کو نشانسد اغیار بدهش نامه، جوابی که ستانی بمن آر
 ورنه نشانسد نهانی، بدهش نامه و باز خبری پرس نهانی و نهانی بمن آر^۱
 پیش مردم ننویسد اگر از شرم جواب بگذر از نامه و پیغام زبانی بمن آر
 در میان من و او هست نشانها بسیار بدگمان تا نشوم از تو، نشانی بمن آر
 همچو آذر بودم کام زپیری بس تلخ
 رطبی تازه از آن نخل جوانی بمن آر^(۱)

۱ — این غزل را از: «د» (ص ۱۲۸ و ۱۲۹)، «مع» (۱) (ص ۲۶۷)، «مک» (۱) (ص ۴۷۱)، «مک» (۲) (ص ۲۵۵)، «ن» (ص ۴۱۹) برداشتیم.

۲ — این بیت در «د» نیست.

۳ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۰)، «مع» (۱) (ص ۲۷۱)، «مک» (۱) (ص ۴۷۵)، «مک» (۲) (ص ۲۵۸ و ۲۵۹)، «ن» (ص ۴۲۲ و ۴۲۳) برداشتیم.

(۱) در اقتفای غزل هفت بیتی خواجه شیراز است:

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار بسبر اندوه دل و، مرده دلدار بیار

[۱۰۲]

وفادارا، وفای من نگهدار؛ مرا کشتی، عزای من نگهدار
 مرا خونریز و دست از کشتن غیر برسم خونیهای من نگهدار
 تهی سازی چو ترکش بر اسیران خدنگی از برای من نگهدار
 دلا، رفتن مرا زان محال است وگر مردم، تو جای من نگهدار!
 زهجر او مرا، زآه من او را؛ نگهدار ای خدای من نگهدار
 بهجر من، بوصل دشمن ای دوست مشو راضی، رضای من نگهدار
 پبای خود بکویت آمد آذر
 دگر دست از جفای من نگهدار!^۲

[۱۰۳]

جز دل نالان مرا ای گل، نه دمساز دگر غیر بلبل، نیست بلبل را هم آواز دگر
 بیدلانت، آگه از راز^۲ دلم هم نیستند کز تو هر یک دیده گاه دلبری ناز دگر
 عاشقانت فارغ از رشکند، کز نیرنگ حسن؛ در میان داری^۱ جدا با هر یکی راز دگر
 یادم آید، کز قفایت میدویدم هرکجا کبک دیگر بینم از دنبال شهباز دگر
 چون بدام از آشیان افتادم، بشکن پریم؛ تا نماند در دلم اُمید پرواز دگر
 چون زدی تیرم، بکش، مگذار غلطانم بخاک تا ببازویت نخندد ناوک انداز دگر
 آذر امشب از^۳ دگر شبها فزون در زاریم
 مینوازد مطرب مجلس، مگر ساز دگر^۴

۱ - د: آهی نه اورا.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۰)، «مع(۱)» (ص ۲۷۱ و ۲۷۲)، «مک(۱)» (ص ۴۷۵)، «مک(۲)» (ص ۲۵۹)، «ن» (ص ۴۲۳) برداشتیم.

۳ - ن: درد.

۴ - مع(۱): آری.

۵ - مع(۱): با.

۶ - این غزل را از: «د» (ص ۱۲۹ و ۱۳۰)، «مع(۱)» (ص ۲۷۰ و ۲۷۱)، «مک(۱)» (ص ۴۷۴)، «مک(۲)» (ص ۲۵۸)، «ن» (ص ۴۲۲) برداشتیم.

[۱۰۴]

ایزد سرشته هردل از آب و گل دگر
دارم شب وصال تو، حسرت بروز هجر
لیل، اگر بجای دگر رفت محملش
پیش تو آورم زغم ارمشکلی، فغان
ازکشته آنکه روز جزا خواست خونیه
غافل ز دام جستم، اقا زبی پری
خون شد دلم، که نیست یکی بازبان دلت
با کم زساختن نه چو پروانه، آه اگر
نادیدن تو، مشکل و، از بیم مدعی

باشد مرا دل دگر، او را دل دگر
جز رشک نیست وصل تو را حاصل دگر
مجنون نمیرود زپی محمل دگر
کاسان نکرده. پیش نهی مشکل دگر
نبود بغیر قاتل من، قاتل دگر
ترسم بگیردم زخدا غافل دگر
باید تو را زبان دگر یا دل دگر
روشن شود زشمع رخت، محفل دگر؟!
باید زدور دیدنت، این مشکل دگر!

گشتی هزار صید و، پی جان آذری
سهل است اگر بخون بطپد بسمل دگر!

[۱۰۵]

بسته‌یی پای من وگویی: برو جای دگر
ریختی خونم تماشا را و روز بازخواست
سایه خود و امگیر^۲ ای سرو قد از من، مباد
وعده قتل بفردا داد و، من بس ناتوان
گربرد بخت از پی مُشکم سوی صحرای چین
هیچ مرغی را نباشد ناله بی تأثیر، لیک

رفتمی جای دگر، گر بودمی پای دگر
این تماشا را بود از پی، تماشای دگر
بر سر افتد سایه‌ام از سرو بالای دگر
ترسم آن روز افتد این فردا بفردای دگر
آهوی مشکین رود ز آنجا بصرای دگر
بوستان جای دگر دارد، قفس جای دگر!

غیر یار آذر امیدی نیست از^۳ عالم مرا
نیست جز معشوق عاشق را تمّای دگر!

۱ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۰)، «م-ج» (۱) «ص ۲۷۲»، «مک» (۱) «(ص ۴۷۵ و ۴۷۶)،
«مک» (۲) «(ص ۲۵۹ و ۲۶۰)، «ن» (ص ۴۲۳) برداشتیم.

۲ - «م-ج» (۱) را مگیر. ۳ - ن: در.

۴ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۰ و ۱۳۱)، «م-ج» (۱) «(ص ۲۷۳)، «مک» (۱) «(ص ۴۷۶)،
«مک» (۲) «(ص ۲۶۰)، «ن» (ص ۴۲۴) برداشتیم.

[۱۰۶]

میرمد صیّاد، از نالیدن ما در قفس؛
 آنکه بست امشب رهم بر آستان از نغمه، کاش
 جان برد از ناله جانسوز من مرغی بباغ
 نو گرفتارم، بدلتنگی نکردم خو هنوز
 بوی گل، هرگز پر افشانم بگلزاری^۱ نکرد؛
 تا با آواز که باشد گوش صیّاد آشنا؟!
 عندلیب باغ عشق آذر، بود کارش مدام
 ناله یا در دام، یا در آشیان، یا در قفس!^۲

[۱۰۷]

تا من افتادم بدام، افتاد غوغا در قفس؛
 در چمن، از ناله مرغان، کسی امشب نخفت؛
 نه همین مرغ چمن، از ناله ام در ناله بود؛
 از فراموشی صیّاد، دل آمد در فغان
 نیست با ذوق اسیری، از بهارم آگهی؛
 خون کنی از نغمه ام تا کی دل ای مرغ چمن؟
 ای که میگیری سراغ ما و دمسازان ما
 گشتی آذر و زو شب از چیست نالان در عراق؟!
 از هم آوازان خود مانده است تنها در قفس!^۳

۱- مع (۱): گلزاری (!).

۲- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۱)، «مع (۱)» (ص ۲۷۴)، «مک (۱)» (ص ۴۷۷)، «ن» (ص ۴۲۵) برداشتیم.

۳- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۱)، «مع (۱)» (ص ۲۷۴ و ۲۷۵)، «مک (۱)» (ص ۴۷۷ و ۴۷۸)، «مک (۲)» (ص ۲۶۱)، «ن» (ص ۴۲۵) برداشتیم.

[۱۰۸]

با مشک خطت، یاد زعنبر نکند کس با شهد لب، میل بشکر^۱ نکند کس
 فریاد، که چندان زوفای تو بمردم گفتم که کنون جور تو باور نکند کس!
 از گریه کنم گل همه شب خاک درت را تا روز زبیداد تو بر سر نکند کس
 یکبار، گذر کن بر خاک شهیدان تا دعوی خون در صف محشر نکند کس
 آذر! زوفا گشته سگش با تو برابر؛
 شه را بگدا گرچه برابر نکند کس^۲

[۱۰۹]

چون صبر زجور تو ستمگر نکند کس؟! جز صبر زجورت چکنند گر نکند کس؟!
 گر^۳ خضر ببخشد قدح آب بقا را با خاک دردوست، برابر نکند کس
 در دل نبود آرزوی خلوت خاصم این بس که تو را منع از آن در نکند کس
 افتادگی آموز، که در کوی خرابات نظاره، درویش و توانگر نکند کس
 تو مستی و از تنیدی خوی تو در آن بزم
 یاد از غم محرومی آذر نکند کس^۱

[۱۱۰]

صبحدم، در باغ هرکو خنده گل بایدش نیم شب در ناله دمسازی بلبل بایدش

۱ — د: یاد ز شکر.

۲ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۱)، «مع» (۱) (ص ۲۷۳)، «مک» (۱) (ص ۴۷۶)، «مک» (۲) (ص ۲۶۰)، «ن» (ص ۴۲۴) برداشتیم.

۳ — مع (۱)، ن: کو؛ مک (۲): کز (!).

۴ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۱)، «مع» (۱) (ص ۲۷۳)، «مک» (۱) (ص ۴۷۷)، «مک» (۲) (ص ۲۶۱)، «ن» (ص ۴۲۴) برداشتیم.

تا تماشائی، ز گلچین باز داند باغبان
 بینوایی بر نتابد^۱ با تهی دامن بیاغ
 راه رو گر بر همین باشد، وگر شیخ الحرم؛
 هر که عشق کودک^۲ سنگین دلش دیوانه کرد
 آذر آن کز سرگذشت جم همی جوید خبر
 بر لب جو جام مالا مالی از مل بایده^۳ (۱)

[۱۱۱]

دلم، از بیکسی مینالدو، کس نیست دمسازش؛
 همانا، نامه قتل مرا آورده از کویی
 بر آن در شب زغوغای سگان بودم باین خوشدل
 بظاهر از لبش خوردم فریب خنده، زین^۳ غافل
 چو مرغی کو جدا افتاده باشد از هم آوازش!
 که خون میریزد از بال کبوتر وقت پروازش
 که در بزمش چوغیری خنده زدنشنیدم^۱ آوازش
 که پنهان خون مردم میخورد چشم فسون سازش^۲

[۱۱۲]

بمن باد^۷ صبا در پرده گوید کاش پیغامش
 که از غیرت دهم جان بشنوم از غیر چون نامش

۱ — مج (۱)، مک (۲): بر نیاید.

۲ — ن: کودک.

۳ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج» (۱) (ص ۲۷۵)، «مک» (۱) (ص ۴۷۸)، «مک» (۲) (ص ۲۶۲)، «ن» (ص ۴۲۵ و ۴۲۶) برداشتیم.

۴ — د: چوغیر خنده نشنیدم.

۵ — د: فریب چند من؛ مج (۱): فریب خنده این.

۶ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج» (۱) (ص ۲۷۵)، «مک» (۱) (ص ۴۷۸)، «مک» (۲) (ص ۲۶۲ و ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتیم.

۷ — فمک: پیک.

(۱) در افتخای غزل هشت بیتی خواجۀ شیراز سروده است بمطلع:

باغبان، گر پنج روزی صحبت گل بایده
 بر جفای خار هجران صبر بلبل بایده!

خدا را ای رقیب امشب زافسونی که میدانی
من از شوق^۱ گرفتاری گشودم بال و پر همدم
ره عشقی که من در پیش دارم نیست پایش
بگردن گیرم از وی روز محشر خون خلقی را

بگو شاید بخوانم تا کنم باخوشتن رامش
تو پنداری که میخواهی رهایی یابم از دامش
که گمگشته است در هر گام خضری در بیابانش
که ترسم دست غیری آشنا گردد بدامانش^۲

[۱۱۳]

مهی، که مایه شادی عالم است غمش
مرا فراق وی آن روزکشت و، میترسم
منش ستمگری آموختم، ندانستم
فگند تیغ ویم سربپای او، شادم
فغان که روز فراقم، زمان زمان آمد؛
فگند عشق، به بتخانه‌یی مرا کز ناز

بود شکایت بسیار من، ز لطف کمش
که روز حشر بقلم کنند متهمش!
که من نخست دهم جان بخواری از ستمش
که بر نداشتم آن روز هم سر از قدمش
بیاد سوی رقیبان، نگاه دمیدمش
ندیده گوشه چشمی برهنم از صنمش

چه مرغ نامدام آذر برد بکوی بتی
که نیست باک ز قتل کیوتر حرمش!^۳

[۱۱۴]

از اسیران خود آن شه بیخبر بگذشت حیف
بیخبر از داد خواهان، دادگر بگذشت حیف

غافل آمد یار و، غافل از نظر بگذشت حیف؛
شب بر آن در خفتم و، غریم بخلوت ره نداد؛
از دعا‌های سحر، گفتم علاج غم کنم؛
از زبانم، یک سخن نشنیده قاصد رفت آه؛
طلعت مه دوش از آن مه طلعتم میداد یاد

بیخبر آمد خوش، اما بیخبر بگذشت حیف
برهن امشب هم چوشهای دگر بگذشت حیف
سر بزانی غم ماند و، سحر بگذشت حیف
نامه بر کف ماند و، مرغ نامه بر بگذشت حیف
صبح گشت و ماهم از بالای سر بگذشت حیف

۱ — ممک: ذوق.

۲ — این غزل را از: «مک» (ص ۴۷۸ و ۴۷۹)، «مک» (۲) (ص ۲۶۲) برداشتیم.

۳ — این غزل را از: «حن» (ص ۴۲۵) برداشتیم.

بر سر راهش نشستم^۱، تا بحسرت بینمش؛ آمد و تند از من حسرت نگر بگذشت حیف
ازدرد صدره گذشتم، ازدرون یک کس نگفت
کآذر بیچاره از بیرون در بگذشت حیف^۲

[۱۱۵]

مشکل که برم من جان، آسان چو تو بردی دل؛ دل بردن تو آسان، جان بردن من مشکل!^۳
صیاد زبی رحمی، زد تیری و پنهان شد؛ نگذاشت بکام دل، در خاک طپد بسمل!^۴
در حشر چو برخیزم، در دامت آویزم؛ صد فتنه برانگیزم، کز من نشوی غافل!^۵
لیلی، بفراز تخت، آسوده چه غم دارد؟! افتاده بره مجنون چون گردپی محمل!
از هجر منال آذر، کز دوری آن دلبر؛
دست همه کس بر سر، پای همه کس در گل!^۶

[۱۱۶]

ای ساربان خدا را، آهسته رو بمنزل
جمعی زوصل سوزند، خلقی زهجر میرند؛
کز هر طرف اسیری مانده است پای در گل
ای وای اگر زمانی، بیرون روی زمحفل
با آن لب شکرریز، با آن نهال نوخیز؛
تا رفته ای زگلشن، ای نازنین شمایل

۱- د، مج (۱): نشینم.

۲- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۲ و ۱۳۳)، «مج (۱)» (ص ۲۷۶ و ۲۷۷)، «مک (۱)» (ص ۴۷۹)، «مک (۲)»، (ص ۲۶۳ و ۲۶۴)، «ن» (ص ۴۲۷) برداشتیم.

۳- تنها همین یک بیت در «مک (۱)»، «ن» آمده است و بقیه غزل از آنها بیفتاده.

۴ و ۵- این دو بیت در «مک (۲)» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۶- این غزل را از: «مک (۱)» (ص ۴۸۰)، «مک (۲)» (ص ۴۶۴ و ۴۶۵)، «ن» (ص ۴۲۷)، «مج (۱)» (ص ۲۷۷) برداشتیم.

هر غنچه زاشتیاق، چشمی است مانده در ره^۱ هر سرو از فراقت، پایی است رفته در گل
خواهد گر آن ستمگر، جان و دلی زآذر
هم دست شویدا از جان هم چشم پوشد از دل!^۲

[۱۱۷]

بی تو چو می در قدح ریزم و شکر بجام
قد چو فرازی بباغ^۳، رخ چو فوزی زبام
بر سر کویت مریز، خون مرا کی رواست
روز و شب از شوق وی، بر سر راهم که کی:
صید گه عشق راست، خاصیتی کاندرو؛
یار چو عمر از برم، رفت شتابان بلی^۴
بخنده کنی چون زلف، شانه زنی چون بزلف؛
حقه گوهر کجا؟ طبله عنبر کدام؟!
گر طلب وصل تو، کشتیم، کز ازل،
خون رفت شد حلال، و وصل توام شد حرام!
غیر ز شوق وصال، خنده زنان روز و شب
آذر از اندوه^۵ هجر، گریه کنان صبح و شام^۶

[۱۱۸]

یک قطره خون، ز تیغ بتان وام کرده ام؛ در سینه جای داده^۷ دلش نام کرده ام!

۱ - د، مع (۱)، مک (۱ و ۲): راه.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۳)، «مع (۱)» (ص ۲۷۷)، «مک (۱)» (ص ۴۸۰)، «مک (۲)» (ص ۲۶۴)، «ن» (ص ۴۲۷) برداشتیم.

۳ - ن: زباغ. ۴ - د: بلی.

۵ - مع (۱): آذر و اندوه.

۶ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۴)، «مع (۱)» (ص ۲۷۹)، «مک (۱)» (ص ۴۸۱ و ۴۸۲)، «مک (۲)» (ص ۲۶۶ و ۲۶۷)، «ن» (ص ۴۲۹) برداشتیم.

۷ - د، مع (۱)، مک (۲): کرده.

رشکم گُشد ، که میشوم صبح از رقیب
 صیاد اگر ز رحم مرا کشته ، دور نیست؛
 تو در کمین صید دل من نشسته‌یی
 روزم سیاه‌تر شده از رشک غیر و ، من
 درد دلی که شب بتو پیغام کرده‌ام
 تأثیر ناله‌یی است که در دام کرده‌ام!
 من در گمان، که بلکه تو را رام کرده‌ام!
 خوشدل که صبح ، هجر^۱ تو را شام کرده‌ام^۲

[۱۱۹]

منت جفا ز وفا برگزیده آمده‌ام!
 مرا چه بیم ز کشتن دهی؟! که من خود را
 ز دست من چه کشی دامن؟! این همان دست است
 در قفس ، برخ من میند ؛ آن مرغم،
 مرا بگوشه چشمی نمی‌نوازی و ، من
 بلب نمیرسدت خنده بر من، این ظلم است؛
 مپوش چاک گریبان ز من ، که من همه جا
 شنیده‌ام ز ستم کشته‌ای تو آذر را
 ز اضطراب ، دلم آرمیده آمده‌ام^۳

[۱۲۰]

در قفس خود را بیاد آشیان انداختم
 با کمال ناامیدی، حرف وصل یار را
 ناله سر کردم که آتش در جهان انداختم
 آنقدر گفتم، که خود را در گمان^۴ انداختم
 من هم از خود داستانی در میان انداختم
 مطرب از فرهاد و مجنون، حرف عشقی میزند^۵

۱ — مج(۱): وصل(!)

۲ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۴)، «مج(۱)» (ص ۲۸۰)، «مک(۱)» (ص ۴۸۲)، «مک(۲)» (ص ۲۶۷)، «ن» (ص ۴۲۹) برداشتیم.

۳ و ۴ — این دوبیت در «د»، «مج(۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۵ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مج(۱)» (ص ۲۸۶)، «مک(۱)» (ص ۴۸۷)، «مک(۲)» (ص ۲۷۳)، «ن» (ص ۴۳۴) برداشتیم.

۶ — مج(۱): از زبان. ۷ — مک(۱)، ن: میرود.

ترک مطلب تا نکردم، ناله تأثیری نکرد چشم پوشیدم، خدنگی بر نشان^۱ انداختم
وای بر حال من یک امشب آذرکز غم من ■
ناوگر آهی بسوی آسمان انداختم!^۲

[۱۲۱]

نکته‌ی امشب از آن زلف دو تا میخواستم این قدر همراهی از باد صبا میخواستم
من که اکنون، رخصت نظاره‌ام از دور نیست ساده لوحی بین که در بزم تو جا میخواستم؟!
نیست آذر خوارتر از من کسی در کوی او
این سزای من، که از خوبان وفا میخواستم^۳

[۱۲۲]

اگر نه احتراز از شادی اغیار می‌کردم بهر کس میرسیدم، شکوهی از یار می‌کردم
زمن، بیرحمیت کس نشنود؛ چون پیش ازین مردم تو را بیرحم میگفتند و، من انکار می‌کردم!
به آملیدی، که فردا پیش او گویند حال من بآه و ناله دوش احباب را بیدار می‌کردم
خوشا روزی^۴ که چاک سنه اهل محبت را چو میدیدم، خیال رخنه دیوار می‌کردم
اگر طبعش زمن آزرده شد، آذر سزای من
چرا در بزم او، بدگویی اغیار می‌کردم؟!^۵

[۱۲۳]

نمیگویم نمیکردی اگر شادم چه می‌کردم؟! بغم خود را، اگر عادت نمیدادم چه می‌کردم؟!

۱- د، مج (۱)، مک (۲): در کمان.

۲- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۵)، «م» (ص ۲۸۲ و ۲۸۳)، «مک (۱)» (ص ۴۸۴)، «مک (۲)» (ص ۲۶۹ و ۲۷۰)، «ن» (ص ۴۳۲) برداشتیم.

۳- این غزل را از: «م» (ص ۲۹۰)، «مک (۱)» (ص ۴۹۱)، «ن» (ص ۴۳۸) برداشتیم.

۴- ن: خوش آنروزی.

۵- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۶)، «م» (ص ۲۸۴)، «مک (۱)» (ص ۴۸۵ و ۴۸۶)، «مک (۲)» (ص ۲۵۱)، «ن» (ص ۴۳۳) برداشتیم.

بجز من، نیستش صیدی بدام و، این بود حال؛
 شدی از ناله ام دل‌تنگ و، گفתי: سازم آزادش
 زاول تاب بیدادم نبود، آخر نمیدانم
 بکویتش ماند و نامد با همه یاری زمن یادش
 بکویتش بس زدم فریاد، تأثیری نکرد آیا^۲
 اگر صید دگر میداشت صیادم چه میکردم؟!
 نمیدانم که میکردی گرا آزادم چه میکردم؟!
 نمیدادی اگر عادت به بیدادم چه میکردم؟!
 بجز دل قاصدی گر میفرستادم چه میکردم؟!
 گرش در دل اثر میکرد فریادم چه میکردم?!

ندارم شکوه از وی، رفتم آذر گرچه از یادش

طفیل دیگران میکرد اگر یادم چه میکردم؟!^۳

[۱۲۴]

در آن ساعت که برگرد توای خود کام میگردم
 کجا تاب شنیدن داری از قاصد پیامی را
 نمی آید اجل سوی من و، میگوید این: مسکین
 ندارد احتیاج دام، صیادی که من دارم؛
 دعا میگویم و، آماده دشنام میگردم!
 که من از گفتنش بی صبر و بی آرام میگردم؟!
 زرد هجر خواهد مرد و، من بدنام میگردم
 من آن صیدم، که چون صیاد بینم، رام میگردم
 بشوق گل پریدم زآشیان، آذر ندانستم
 که زود از بی پر و بالی، اسیر دام میگردم^۴

[۱۲۵]

شد عمر و، زایام دل شاد ندیدم؛
 یک صید، بمحرومی من نیست، که ناکام
 روزی که از آن روز کنم یاد ندیدم
 در کنج قفس مردم و صیاد ندیدم!

۱- ن: گر میکردی.

۲- این مصرع را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۳- این غزل را از: «مخ(۱)» (ص ۲۸۷)، «مک(۱)» (ص ۴۸۸)، «مک(۲)» (ص ۲۷۴)، «ن» (ص ۴۳۵ و ۴۳۶) برداشتیم.

۴- ن: خد کام(!)

۵- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۶)، «مخ(۱)» (ص ۲۸۴)، «مک(۱)» (ص ۴۸۵)، «ن» (ص ۴۳۲ و ۴۳۳) برداشتیم.

سرتاسر این بادیه را گشتم و، یک صید
 جز روی تو، کز آه برافروخت شب وصل
 شمعی که فروزان شود از باد ندیدم^۲
 خسرو ز جهان میشد و میگفت که سودی
 جز قتل خود، از کشتن فرهاد ندیدم!
 فریاد که تا کشور حسن تو شد آباد
 یک دل که توان گفتش آباد ندیدم
 آذر همه عمر، بشاگردی^۴ مشتاق
 شادم، که به استادیش استاد ندیدم^۵

[۱۲۶]

نیم غسگن، ولی خود را غمین از بهر آن دارم؛
 که تا ذوق غم عشق تو، از مردم نهان دارم
 سزت کردم، بکش تیغ از میان و، جانفشانی بین؛
 نمردم این قدر^۶ هم، باز تاب امتحان دارم!
 کدامین دل ز آهم نرم گردد؟! ساده لوحی بین؛
 که یک ناوک بزه مانده و قصد صد نشان دارم
 مرا چند ای فلک از کوی^۷ او آواره میسازی
 بمحشر نیستم لال، این قدر^۸ آخر زبان دارم
 چو ببخود گفتگویی سر کنم، آذر مرنج از من؛
 که چون دیوانگان با خود، حدیثی در میان دارم^۹

۱- ن، مک (۱): داغ.

۲ و ۳- این دوبیت در «مج (۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۴- د، «مج (۱)»، «مک (۱)»: شاگردی.

۵- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۳)، «مج (۱)» (ص ۲۷۸ و ۲۷۹)، «مک (۱)» (ص ۴۸۱)،

«مک (۲)» (ص ۲۶۵ و ۲۶۶)، «ن» (ص ۴۲۸) برداشتیم.

۶- مج (۱): آنقدر.

۷- مج (۱)، ن: کوه (!)

۸- مج (۱): آنقدر.

۹- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۳ و ۱۳۴)، «مج (۱)» (ص ۲۷۹)، «مک (۱)» (ص ۴۸۱)،

«مک (۲)» (ص ۲۶۶)، «ن» (ص ۴۲۹) برداشتیم.

[۱۲۷]

گر روی تو بینم و بمیرم سهل است، باین گنه مگیرم
جز نام تو نیست بر زبانم جز یاد تو نیست در ضمیرم
من فاخته‌ام، تو سرو، یعنی تو آزادی و من اسیرم
افتم اگر از پیت عجب نیست تو محتشمی و من فقیرم
گر بردارند سر بتیغم^۱ گر بشکافند دل بتیرم
سر از قدم تو بر ندارم دل از مهر تو بر نگیرم
هست از غمت ای جوان فراغت از سرزنش جوان و پیرم
صبح عید است، یا زجانان آورده بشارتی بشیرم؟^۲
یا باد صبا ز خاک آن کوی افشانده به پیرهن عبیرم؟^۳
گر در همه کار بیدلم، لیک در دادن دل، بسی دلیرم
گر پند دهی بمنعم از عشق آذر، بخلاف ناگزیرم!^۴

کاین پند ز کس نمی‌پسندم

وین منع ز کس نمی‌پذیرم^(۱)

[۱۲۸]

غمین^۱، چند از برت با چشم خون‌آلود برخیزم؟

رها کن، تا جمالت بینم و خشنوده برخیزم!

۱ - ز تیغم.

۲ - ن: ناگزیرم(!)

۳ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۵)، «مج» (۱)، «ص» (۲۸۱)، «مک» (۱)، «ص» (۴۸۳)، «مک» (۲)، «ص» (۲۶۸ و ۲۶۹)، «ن» (ص ۴۳۰ و ۴۳۱) برداشتیم.

۴ - «مج» (۱): همی.

۵ - «مج» (۱)، «مک» (۱ و ۲)، «ن»، خوشنود، قیاساً برنگاشتیم.

(۱) در اقتفای غزل مشهور و شیوای ده بیتی شیخ اجل سعدی شیرازی سروده است بمطلع:
گر من ز محبتت بمیرم دامن بقیامت بگیرم!

نشانده بر درت ناخوانده شوقم ، تا چه فرمایی ؟
 اگر مقبول بنشینم ، وگر مردود برخیزم !
 پس از دیری نشستم دوش ، چون در گوشه‌یی سرمست
 نشانندی غیر را پهلوی من ، تا زود برخیزم^۱
 چو در بزم نشستم ، مضطرب گشتی^۲ ، سرت گردم
 اگر از رفتنم دل خواهدت آسود برخیزم !
 زدی از دیدن بیگانگان ، صد طعنه بر دربان
 مرادت زین سخن ، گر رفتن من بود برخیزم !
 ز یار اقیدوار ، از آسمانم بدگمان یارب ؛
 نشاند تا کجا چون ز آستان فرمود برخیزم !
 چو در مجلس نشینم ، تا نرنجد غیر ازو ؛ پنهان
 نوید خلوت خاصم دهد ، تا زود برخیزم !
 ز رشک غیر ، در بزمش کشم تا چند آه آذر ؟ !
 نشد تا تیره در چشمم جهان زین دود برخیزم !!^۳

[۱۲۹]

زنده ، کی از برت ای جان جهان برخیزم ؟ ! مگر آن دم که سپارم بتو جان برخیزم !
 وعده خلوت خاصم ، چو دهی در مجلس ؛ آن قدر باش که از خلق نهان برخیزم !

۱ - این بیت را از: «مج(۱)»، «مک(۱)» برداشتیم.

۲ - مج(۱): چو در بزم نشستی مضطرب گشتیم ؛ ن: پس از دیری نشستم مضطرب گشتی: قیاساً برنگاشتیم.

۳ - این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۸۸)، «مک(۱)» (ص ۴۸۹)، «مک(۲)» (ص ۲۷۵)، «ن» (ص ۴۳۶) برداشتیم.

(۱) در افتنای غزل مشهور و شیوای هفت بیتی خواجه شیراز است بمطلع:
 مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

غیرمن نیست میان تو و اغیار حجاب؛ آه از آن روز که منم ز میان برخیزم^۱!
رنجشم از تو بحدی است که در خلوت خاص صد رهم گر بشانند، همان برخیزم!
غمی از پیریم آذر نه، که در پای خمی؛
شب چو آسوده شوم، صبح جوان برخیزم^۱

[۱۳۰]

شبی کت، غیر هم بزم است، اگر بیرون در باشم
از آن بهتر که پشت باشم و با چشم تر باشم
به پیغامی، مرا هر شب نشانی بر سر راهی
که از راه دگر هر جا روی من بیخبر باشم
بشهر آوازه لطف تو، با هر ناکس افتاده
زهر کس این سخن تا نشنوم، ای کاش کر باشم
رقیب از من جدا سازد تو را آخر بهم چشمی^۲
که منم چشم بر راه تو هر شب تا سحر باشم^۳

[۱۳۱]

خوش آنکه از غم دل، حرفیش گفته باشم؛ حرفیش گفته باشم، حرفی^۱ شفته باشم
خواهم ز بخت پیدار، روز و شبی که با یار تا شب نشسته باشم. تا روز خفته باشم

- ۱ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۳)، «مج» (۱) (ص ۲۷۸)، «مک» (۱) (ص ۴۸۰)، «مک» (۲) (ص ۲۶۵)، «ن» (ص ۴۲۸) برداشتیم.
۲ — این مصراع را از: «مک» (۱) برداشتیم.
۳ — این غزل را از: «مج» (۱) (ص ۲۸۹)، «مک» (۱) (ص ۴۹۰)، «ن» (ص ۴۳۷) برداشتیم.
۴ — ن: حرفیش گفته وزدی حرفی.

(۱) یادآور بیت مقطع غزل نه بیتی خواجه همای تبریزی است:
در میان من و معشوق، همای است حجاب وقت آن است که این پرده به یک سوفگنم
رک: دیوان همای تبریزی به تصحیح دکتر رشید عیوضی، تبریز مرداد ماه ۱۳۵۱ ص ۱۲۵ غزل ۱۴۲.

چون میکشیم باری، جرمم بپرس؛ شاید کاری نکرده باشم، حرفی نگفته باشم
چون سرمه سلیمان، آذر کشم بدیده
زان آستان بمرگان گردی که رفته باشم^۱

[۱۳۲]

بود طریقه هوش، اینکه سر عشق بیوشم ولی چه سود که کرده استعشق، غارت هوشم؟!^(۱)
گرم بهیچ خرید و، گرم بهیچ فروشد؛ بجان دوست که من دوست را بجان فروشم^(۲)
جفای خویش ببین و وفای من، که همیشه تو همزبان رقیبی و من زشکوه خموشم
شکنج سلسله عنبرین و، طره مشکین؛ نهاد بند پیام، کشید^۲ حلقه بگوشم
اگر بچشمه حیوان، فتد چو خضر گذارم بخاک پای تو سوگند کآب بیتو نوشم
بکشت بیتو مرا دوش فرقت تو و امشب گشد بیزم تو از رشک غیر، حسرت دوشم!
کسی نگفته که بلبل ننالد از ستم گل چو دارم از تو خراشی^۳ بسینه، چون نخروشم؟!
رهین باده اگر خرقة راز دوش من آذر
نمیگرفت، نمیداد باده باده فروشم^۴

[۱۳۳]

دردا که حریف راز دانم حرفی زد و کرد بدگانم

- ۱ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۶)، «مج» (ص ۲۸۳)، «مک» (ص ۴۸۴ و ۴۸۵)، «مک» (ص ۲۷۰)، «ن» (ص ۴۳۲) برداشتیم.
۲ — د، «مج» (۱)، مک (۲): نهاد بند پیام، کشیده.
۳ — «مج» (۱): خروشی (!)
۴ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مج» (ص ۲۸۵)، «مک» (ص ۴۸۶)، «مک» (ص ۲۷۲)، «ن» (ص ۴۳۴) برداشتیم.

- (۱) در افتای غزل شیوای ده بیتی شیخ اجل سعدی شیرازی است بمطلع:
هزار جهد بکردم، که سیر عشق بهوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
(۲) یادآور بیت بلند — شیخ اجل سعدی شیرازی در غزل بمطلع فوق است:
مرا بهیچ بدادی و، من هنوز برآتم
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم!

بود آنکه نخست، خضر را هم
امروز فگند بر زمینم
دی، دوستر آنکه بودم از جان
نامحرم گشته محرم، ای وای
شد هم قفس من، آخر آن مرغ
دم با که ز من مهر، کاین^۱ دم
من غافل از آنچه در دل اوست
او، باخبر از غم نهانم!^۲
دیگر نخورم^۳ فریش، آذر
چون کار گذشته ز امتحانم^۴

[۱۳۴]

فقرم، غیر آن درگاه، درگاهی نمیدانم!
قدی داری خرامان، نخل یا سروی نمی یابم^۵؟!
نهام کشت غیر و، دانم آگاهی ازین یارا
بکام دل، چو با اغیار عمری همنشین باشی
باهل دل، دلت را دانم آهی کرده گرم^۶، اما
بجز راه کوی او، راهی نمیدانم؟!
رخی داری فروزان، مهر یا ماهی نمیدانم؟!
که از آگاهی آگاهم، آگاهی نمیدانم؟!
ز ناکامی من، یاد آیدت گاهی نمیدانم؟!
بجز آه خود، این تأثیر از آهی نمیدانم?!
بزیر خاک هم، از آتش عشق تو میسوزد؛
به آذرتا کجا ای دوست همراهی نمیدانم؟!^۷

۱ - مع: کین.

۲ - این بیت در «د» نیست.

۳ - مع (۱): نخورد.

۴ - این بیت در «د» نیست. — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مع (۱)» (ص ۲۸۶ و ۲۸۷)،

«مک (۱)» (ص ۴۸۷ و ۴۸۸)، «مک (۲)» (ص ۲۷۳ و ۲۷۴)، «ن» (ص ۴۳۴ و ۴۳۵) برداشتیم.

۵ - د، مع (۱)، مک (۲): نمی فهمم.

۶ - د، مع (۱): نرم.

۷ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۷)، «مع (۱)» (ص ۲۸۵)، «مک (۱)» (ص ۴۸۶)، «مک (۲)» (ص ۲۷۲)، «ن» (ص ۴۳۳ و ۴۳۴) برداشتیم.

[۱۳۵]

جانان نشسته تا من از شوق جان فشانم من ایستاده تا او گوید: فشان، فشانم!
 مشکل کنم فراموش، از پرفشانی^۱ دام؛ صد سال اگر پر و بال در آشیان فشانم!
 محمل گذشت و، اشکم خاکی نیست: تا من بر سر چو بازآید آن کاروان، فشانم!
 برنایدم، گر از دست کاری؛ ولی توانم، از آستین غباری زان آستان فشانم
 آذر، گرت بسر زر افشاند تا نشاندت
 برخیز تا بیایت، من نیز جان فشانم!^۲

[۱۳۶]

آمد از راه و نشد فرصت دیدن چکنم؟! رفت و بایدستم هجر کشیدن چکنم؟!
 از همان بزم، که کس ناله زارم نشنید؛ بایدم خنده اغیار شنیدن چکنم؟!
 حلقه در گوش کشم، گر توبه‌یچم نخری چون تو را نیست سربنده خریدن چکنم؟!
 زد بتیغ ستم و، بست بفتراکم و ماند بدلم حسرت در خاک طپیدن چکنم؟!
 مه من، سوی سفر میرود از منزل و نیست از پی محمل او پایِ دویدن چکنم؟!
 گیرم ای مهرگسل، با تو گزینم پیوند چون رسد نوبت پیوند بریدن چکنم؟!
 گیرم آن آهوی وحشی شود آذر رامم
 چون کند بی سبب آهنگ رسیدن چکنم؟!^۳

[۱۳۷]

آه از دمی که روز جزا گریه سرکنم گریان در آن میانه برویت نظر کنم

۱- ن: پرفشاندن.

۲- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۴)، «مع» (۱) (ص ۲۸۰ و ۲۸۱)، «مک» (۱) (ص ۴۸۲ و ۴۸۳)، «مک» (۲) (ص ۲۸۶)، «ن» (ص ۴۳۱) برداشتیم.

۳- این غزل را از: «د» (ص ۱۳۵)، «مع» (۱) (ص ۲۸۲)، «مک» (۱) (ص ۴۸۴)، «مک» (۲) (ص ۲۶۹)، «ن» (ص ۴۳۱) برداشتیم.

تو فکر من نداری و، من غیر فکر تو؛ آن فرصتم مباد که فکر^۱ دگر کنم
 آسان بود که بر سرِ رحم آرمت، ولی کو طاقتی که از سرکویت سفر کنم؟!
 چون نیست دسترس که نهم سرِ پِیای تو در گوشه‌یی نشینم و خاکی بر سر کنم!
 آذر اگر ز یار ندیدم وفا، ولی
 شرط وفا نبود کزو شکوه سر کنم؟!^۲

[۱۳۸]

درین گلشن چو شاخ گل، سراپا گوش بنشینم فغان بلبلی تا نشنوم، خاموش بنشینم
 فریم می‌دهی از وعدهٔ فردا، که باز امشب بصد امیدواری در رهت چون دوش بنشینم^۳
 مکش زین پیش، ای سروسهی از غیرتم، تا کی تو در آغوش غیر و، من تهی آغوش بنشینم^۴
 بمحشر تا نیاموزند از من میزبانی را چو بینم دادخواهان تو را خاموش^۵ بنشینم
 ز سوز عشق، چون پروانه در رقصم، مباد^۶ آذر
 که گردد آتشم افسرده و از جوش بنشینم!^۷

[۱۳۹]

خوش آنکه شبی با تو سخن گویم و گریم! تو بشنوی و خندی و من گویم و گریم!
 گر در چمنم، سوی قفس بینم و نالم؛ و در قفسم، حرف چمن گویم و گریم!
 رضوان چو دهد نار جنان، سیب بهشتم؛ نستانم و پستان وزقن گویم و گریم!
 گر روز و شبی، قامت و زلف تو نبینم؛ سرو چمن و مشک ختن گویم و گریم!

۱ — د، مع (۱): کار.

۲ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۳)، «مع (۱)» (ص ۴۷۷ و ۲۷۸)، «مک (۱)» (ص ۴۸۰)، «مک (۲)» (ص ۲۶۵)، «ن» (ص ۴۲۸) برداشتیم.

۳ و ۴ — این دوبیت در «د»، «مع (۱)» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۵ — ن: خواموش (!)

۶ — مع: خوشا (!)

۷ — این غزل را از: «د» (ص ۱۳۵)، «مع (۱)» (ص ۲۸۲)، «مک (۱)» (ص ۴۸۳ و ۴۸۴)، «مک (۲)» (ص ۲۶۹)، «ن» (ص ۴۳۱) برداشتیم.

هرکس بغریبان، نظر مهر کند؛ من بیمهری یاران وطن گویم و گریم
 بلبل دهن غنچه اگر بیند و نالد
 من خنده آن غنچه دهن گویم و گریم!^۱

[۱۴۰]

شب عید است،^۲ در میخانه باید بستر اندازیم که پیش از صبح، ساقی را نظر بر منظر اندازیم
 بجنگ زاهدان، لشکر کشد پیر مغان فردا بیا ما نیز خود را در میان لشکر اندازیم
 بغارت چون گشاید دست، دست افشان غزل خوانم^۳ بمسجد چون گذارد پای، پاکوبان سراندازیم!
 بغوغاء، چون درآویزند با اهل ریاستان هجوم آریم و شیخ شهر را از منبر اندازیم
 دبیران فلک را، چون قلم نتوان گرفت از کف؛ بیا کز برق می آتش درین^۴ نه دفتر اندازیم
 نکرده شیخ شهر از چهل تا تکفیر ما رندان بیا تا پیشتر ما پرده از کارش براندازیم
 حساب زاهدان در روز محشر مشکل است آذر!
 بیا تا ما حساب خود بروز دیگر اندازیم^(۵)

[۱۴۱]

گر دل جویی، هوأت جویم و ر جان طلبی، رضات جویم
 شد گرچه جفایت آفت جان تا جان دارم جفات جویم
 تا روز وفات، ای جفاجو مهرت طلبم، وفات جویم

۱ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۶)، «مج» (۱)، «ص» (۲۸۴)، «مک» (۱)، «ص» (۴۸۶)، «مک» (۲)، «ص» (۲۷۲)، «ن» (ص ۴۳۳) برداشتیم.

۲ - مج: (۱) است و.

۳ - مج: (۱) خوانم (!)

۴ - ن: اسیران (!)

۵ - این غزل را از: «مج» (۱)، «ص» (۲۸۷)، «مک» (۱)، «ص» (۴۸۸)، «مک» (۲)، «ص» (۲۷۴)، «ن» (ص ۴۳۵) برداشتیم.

(۱) در اقتضای غزل شیوای هشت بیتی خواجه شیراز است بمطلع:
 بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نودراندازیم

کس چون ندهد سراغت از رشک
تو درد دل و، دل تو برده^۱ رفتی
غیرت، بفسون^۲ اگر ز ره برد؛
منهم روم از دعای جویم
آذر، درد تو درد عشق است
رفتم ز اجل دوات جویم^۳

[۱۴۲]

دوسه روز شد که پیدانه ای، از کجای جویم؟!
بکسیت آشنایی نه، کز آشنایان جویم
تو گرانبها دری، چون من بینوات جویم؟!
وگرت کسی فروشد، ز کجا بهات جویم؟!
بهزار حیلۀ اندر تو گریزم و گریزی
ز من آنقدر بیاید که بصد دعای جویم
بویا امیدوارم، ز تو وین^۱ عجب کز اول
بجفا گرفته ای خو تو و، من وفای جویم
نه بدیر راهب آگه، نه به کعبه زاهد از تو؛
تو اگر بخود دلیم نشوی کجای جویم
ز تو هیچکس نشانم چو نمیدهد ز غیرت
چکنم جز اینکه منم روم از خدای جویم؟!
بهزار درد آذر ز من است چاره، اما
تو که درد عشق داری، ز کجا دوات جویم؟!^۲

[۱۴۳]

ما بخلد از سرکویت، بتماشا نرویم؛
بتماشا برود گره همه کس، ما نرویم
تا گل روی تو، در شهر تماشاگه ماست؛
بتماشای گل از شهر بصحرا نرویم!

۱ - مع (۱): دل نبرده.

۲ - مع (۱): ز فسون.

۳ - این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۲۸۸ و ۲۸۹)، «مک (۱)» (ص ۴۸۹)، «مک (۲)» (ص ۲۷۵)، «ن» (ص ۴۳۶ و ۴۳۷) برداشتیم.

۴ - د، مع (۱): این؛ مک (۲): ای

۵ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۶)، «مع (۱)» (ص ۲۸۳)، «مک (۱)» (ص ۴۸۵)، «مک (۲)» (ص ۲۷۰)، «ن» (ص ۴۳۲) برداشتیم.

۶ - مع (۱)، مک (۲)، ن، گو.

دوستان، دوست ازین مرحله رفت و، زپیش
 میهمانیم درین خانه بامید وفا
 رود از رفتن ما خلقی از آنجا بگذار
 دل قوی دار، که از جور تو درپیش کسان؛
 رفت دل؛ ما برویم از پی او، یا نرویم؟!
 روی درهم مکش ای سست وفا، تا نرویم
 برویم از سرکوی تو که تنها نرویم؟!
 گرچه گوئیم ز رفتن سخن، اما نرویم!
 آمدیم آذر از آن گوی برنجش امروز^۱
 ولی آن صبر نداریم که فردا نرویم^۲

[۱۴۴]

گرش این جفاست امسال، همان بیار گویم
 نشود دریغ یک دم تهی از رقیب بزم
 نشست روز وعده نفسی و، رفت عمدا
 بودم قزون ز عالم، غم روزگار؛ اما
 گله‌ها که از تو دارم، مه من نگفتم^۳ به
 سخنی که پاس یاری نگذاشت پار گویم
 که غم نهانی خود، بتو آشکار گویم
 نگذاشت سرگذشت شب انتظار گویم
 غم یار کی گذارد، غم روزگار گویم؟!
 چوتونشوی چه حاصل که هزار بار گویم؟!^۴

[۱۴۵]

جان میدهد جان، آن لعل خندان
 خوش آنکه گریم، چون ابر و بینم؛
 چون در برآرم، او را گذارم
 هم من بدندان گیرم لب او
 دل میبرد دل، آن عقد دندان
 آن غنچه لب^۵ را، زان گریه خندان
 لب بر لب او، چون ارجمندان
 هم او لب من گیرد بدندان^۶

۱ - مع (۱): و امروز.

۲ - این غزل را از: «د» (ص ۱۳۴)، «مع (۱)» (ص ۲۸۰)، «مک (۱)» (ص ۴۸۲)، «مک (۲)» (ص ۲۶۷)، «ن» (ص ۴۳۰) برداشتیم.

۳ - مع (۱): نهفتم.

۴ - این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۲۸۹)، «مک (۱)» (ص ۴۸۹ و ۴۹۰)، «مک (۲)» (ص ۲۷۶)، «ن» (ص ۴۳۷) برداشتیم.

۵ - ن: آن غنچه لب.

۶ - این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۲۹۶)، «مک (۱)» (ص ۴۹۵ و ۴۹۶)، «مک (۲)» (ص ۲۸۲)، «ن» (ص ۴۴۳) برداشتیم.

[۱۴۶]

دی، رشته یی بگردنم آن شاه مهوشان افگند و برد چون سگم از پی کشان کشان
 حسرت برد رقیب بوصلم، خدای را یک جرعه زان میم که چشاندی بوی چشان
 راهم بدیر و کعبه قتاد و نیافتم جز دلء ز جای دیگر از آن بی نشان نشان
 غلطان بخاک و خون من و، آن سرو خوش خرام رقصان میان لاله و گل مست و سرخوشان^۱
 آذر در آستان وفا جان فشان و، یار
 از وی بنواز میگذرد، آستین فشان^۲

[۱۴۷]

شاهی تو و، شاهان جهان همچو^۳ غلامان بوسند غلامان تو را، گوشه دامن
 نالان من و، در زمزمه مرغان چمن گرد گریان من و، در قهقهه کبکان خرامان!
 خوش آنکه بهم درد دل خود بشماریم^۴ در سایه دیوار من و، بر لب بام آن
 گفتی: چکنی چون ز میان تیغ برآرم؟! جز شکر چه آید زمن بیسر و سامان؟!
 آذر، ز نکویان طمع مهر و وفا داشت
 غافل که علی العاشق هذان حرامان!^۵

[۱۴۸]

گدایان را، هوای بزم سلطانی و، سلطانان نشانه بر در دولت سرا، بیرحم دربانان!

۱ - ن: مست سرخوشان.

۲ - این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۲۹۲ و ۲۹۳)، «مک(۱)» (ص ۴۹۳)، «ن» (ص ۴۴۰ و ۴۴۱) برداشتیم.

۳ - مع(۱)، مک(۱): جمله.

۴ - مع(۱): خویش شماریم.

۵ - این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۲۹۲)، «مک(۱)» (ص ۴۹۳)، «مک(۲)» (ص ۲۷۸ و ۲۷۹)، «ن» (ص ۴۴۰) برداشتیم.

نشسته جانفشانان بر سر راهش من و، تو رسم که از من بگذرد باغیر، بر من^۱ دامن افشانان
 مرا عبادتی است باخو بان، بسی محکم چه سودا؟ سرو کارم کنون افتاده با این^۲ سست پیمانان!
 زنند اهل ریا بر^۳ میگساران طعن و، در محشر شوند آلوده دامانان، جدا از پاکدامنانان
 دهندش اهل دیر و کعبه پند و، بیتو آذر را
 نه ذوق الفت اینان، نه شوق صحبت آنان^۴

[۱۴۹]

تو خسروی و، من سگت ای شاه خسروان
 شب تار و، راهزن بکمین، راه پرخطر؛
 افراسیاب عقل، گریزد بغار عجز؛
 با رشک غیر، پاس و فایم ز کوی تو؛
 من باغبان پیرم و، از جنوی چشم من
 از قد و خط و چشم و تن و رخ، تو را بود؛
 ای سرو خوشخرام، بهر سو روان شوی؛
 سیل سرشک آذرت آید ز پی روان؛^۵

[۱۵۰]

نشسته میکشان، اهل هوس در خلوت جانان؛
 چه در شیر تو کافر کیش مادر کرده در طفلی
 مرا بیرون در باید کشیدن ناز در بانان
 که شیرین در مذاق آید تو را خون مسلمانان؟!^۶

۱- معج (۱)، مک (۲): با غیر و با من.

۲- معج (۱)، مک (۲): آن.

۳- این غزل را از: «معج (۱)» (ص ۲۹۷)، «مک (۱)» (ص ۴۹۷)، «مک (۲)» (ص ۲۸۴)، «ن» (ص ۴۴۴) برداشتیم.

۴- معج (۱)، مک (۲): او.

۵- این غزل را از: «معج (۱)» (ص ۲۹۴)، «مک (۱)» (ص ۴۹۴)، «مک (۲)» (ص ۲۸۱)، «ن» (ص ۴۴۲) برداشتیم.

بتان ریزند اگر خونم، غم جانم نه؛ لیک ازخون
اگر در چاک پیراهن نمایی نارستان را
بکوبش میروم ناخوانده از بیطاقتی هر دم
نه ترسم کآسمان برگردد ازمن، لیک ازآن ترسم
خوش آن ساعت که نالان افتم از پی ناقهٔ اورا
مرا گر کشت ترسازاده‌یی، خونم بحل بادش؛
بیزم خاص جانان، نیست آذر را رهی آری
گدایان را نباشد ره بخلوتگاه سلطانان^۱

[۱۵۱]

اشک من کآب زلالی است که نتوان گفتن
برده‌ای چون دلم از دست، مپرس ازحالم^۲
سرکش افتاده بسی گلبن این باغ، ولی
دردل من، همه این است که بوسم پایت؛
بزم هرکس، ز چراغی است فروزان و ز من
نشیند بسر سرو، که مرغ دل من
گفتی: آذر که سگ کوی بتان بود چه شد؟
پی رم^۳ کرده غزالی است که نتوان گفتن^۴

[۱۵۲]

شد از مرگ برادر، دل خراب و سینه ریش ازمن؛ ندیده هیچ کس محزون‌تری در هیچ کیش ازمن

۱ - این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۱ و ۲۹۲)، «مک(۱)» (ص ۴۹۲ و ۴۹۳)، «مک(۲)» (ص ۲۷۸)، «ن» (ص ۴۴۰) برداشتیم.

۲ - مج(۱)، من: احوالم.

۳ - مج(۱): گم.

۴ - این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۶)، «مک(۱)» (ص ۴۹۶)، «مک(۲)» (ص ۲۸۲ و ۲۸۳)، «ن» (ص ۴۴۳ و ۴۴۴) برداشتیم.

کنندم خلق منع از گریه و من آنچه می بینم
نبیند کس پس از من یارب این^۱ مرا تم که پندارم
نباید بیش ازین در آه و زاری منع خویش از من
ندیده است این مصیبت هیچ محنت دیده بیش از من
تسلّی میدهندم خلق و میگریند بیش از من؟!
ندارد سودی آذر گریه، گر پیش آید اندوهی؛
که از آغاز نوش از دیگران بوده است و نیش از من^۲

[۱۵۳]

باز نامد قاصدی کامد بسویت، سوی من؛
چون نیستم از پیش، کز یک نگه بیرون کشید
چاره بیماری خود، ناید از دستم طبیب؛
گر بسازد غیر، با ناسازی گردون چو من
دشمنان را از قفای دوست دیدم، گفتم: آه؛
از جهان پهلوی تهی دارم، بشکر اینکه نیست
برندارم سر ز زانوی غم آذر، بعد ازین
تا شود آن سرو سیمین ساق، همزانوی من^۳

[۱۵۴]

چون در دل شیرین بود از رشک شکر خون
خون شد جگر از غم عشق تو، امید
ناورده کبوتر ز تو گر نامه قتل
خسرو شودش از غم فرهاد جگر خون
دارم که نگردد دلم از درد دگر خون
میریزدش آیا ز چه هر لحظه ز پر خون!!
آذر همه شب خیزد و ریزد ز فراق
از سینۀ تنگ آتش و از دیده تر خون^۴

۱- مع (۱): آن.

۲- این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۲۹۳)، «مک (۱)» (ص ۴۹۴)، «مک (۲)» (ص ۲۷۹ و ۲۸۰)، «ن» (ص ۴۴۱) برداشتیم.

۳- این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۲۹۳ و ۲۹۴)، «مک (۱)» (ص ۴۹۴)، «مک (۲)» (ص ۲۸۰)، «ن» (ص ۴۴۱ و ۴۴۲) برداشتیم.

۴- ن: آتش.

۵- این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۲۹۶)، «مک (۱)» (ص ۴۹۶)، «مک (۲)» (ص ۲۸۳)، «ن» (ص ۴۴۴) برداشتیم.

[۱۵۵]

فزود روزبروز آن جمال روزافزون
 ز اشک من همه جا پای مینهی در خون
 در آن خرابه، از آنجا نمیروید بیرون!
 که از جدایی لیلی چه میکشد مجنون؟!
 بیک نگاه بری از هزار دل افزون^۱

فزود هر نفسم عشق، کز خط شبگون؛
 چو نیست تاب فراقم، مرو که گر بروی
 بحیرتم زدل تنگ خود، که هرکه نشست
 کسی که نیست زیارش جداچه میداند
 فغان که نیست مرا بیشتر ز یکدل و تو

[۱۵۶]

محابا کرده ز آنجا بی محابا آمدی بیرون؟!
 در آن غمخانه ماندی تا سحر، یا آمدی بیرون؟!
 نخواهم زنده شد، گیرم که فردا آمدی بیرون!
 سحر چون شاخ گل ای سرو بالا آمدی بیرون
 مرا بگذاشتی تنها و تنها آمدی بیرون^۲

چرا، هرجا مرا دیدی، از آنجا آمدی بیرون؟!
 ز بزم غیر، رشکم برد بیرون شب؛ ندانستم
 شنیدم شب بزم غیر ماندی، مردم از غیرت؛
 زدی آتش بجان بلبل و قمری که از گلشن
 ز تنهایی ننالم، لیک از آن نالم که در خلوت

[۱۵۷]

چه درمان؟ راحت جان من است این!
 که از تأثیر افغان من است این!
 بکش دستت، که دامان من است این
 نگفتم کار چنانان من است این
 کشد، گوید که: پیکان من است این!

من و دردت، که درمان من است این؛
 من و افغان، دلت گر مهربان شد؛
 زدم دستش بدامان، گفت از ناز:
 نهان از زخم تیرش^۳ مردم، اما
 ولی ترسم که چون پیکان ز خاکم

۱ — این غزل را از: «مَج (۱)» (ص ۲۹۵)، «مک (۱)» (ص ۴۹۵)، «مک (۲)» (ص ۲۸۱ و ۲۸۲)، «ن» (ص ۴۴۲ و ۴۴۳) برداشتیم.

۲ — این غزل را از: «مَج (۱)» (ص ۲۹۵ و ۲۹۶)، «مک (۱)» (ص ۴۹۴ و ۴۹۵)، «مک (۲)» (ص ۲۸۱)، «ن» (ص ۴۴۲) برداشتیم.

۳ — مَج (۱): تیغش.

مپرس ای همدم، این زرکش قبا کیست؟! گدایش من، که سلطان من است این!!
 بجانم دایم از دست دل آذر
 مگودل، دشمن جان من است این!!^۱

[۱۵۸]

طبیبا، جان غم پرورد من بین چو درمانم تو داری، درد من بین
 تو کز می، چهره گلرنگ داری به این شکرانه رنگ زرد من بین
 بکویت نقد جان آورده از راه کرم فرما و راه آورد من بین
 نگارا، چونکه در محمل نشستی^۲ بدنبالت شتابان گرد من بین!
 دلش را گرم کردم با خود آذر
 بیا تأثیر آه سرد من بین^۳

[۱۵۹]

ز میان میروم اینک^۱، بکنارم بنشین بنشین، هست زمانی بتو کارم بنشین
 آمدی، کز غم بیرون ز شمارم پرسی بنشین، تا بتویک یک بشمارم بنشین
 از برم رفتی و، میمیرم ازین غم باری بکنارم ننشستی، بمزارم بنشین
 ای که احوال دل زار، ز من میپرسی؛ بنشین، تا بتو گوید دل زارم، بنشین
 گفتمش آذر، هوس روی تو دارم چکنم؟!
 گفت: جایی که فتد بر تو گذارم بنشین^۴

۱ - این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۵)، «مک(۱)» (ص ۴۹۵)، «مک(۲)» (ص ۲۸۲)، «ن» (ص ۴۴۳) برداشتیم.

۲ - ن: نشینی.

۳ - این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۳)، «مک(۱)» (ص ۴۹۴)، «ن» (ص ۴۴۱) برداشتیم.

۴ - مج(۱): اکنون.

۵ - این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۲۹۲)، «مک(۱)» (ص ۴۹۳)، «مک(۲)» (ص ۲۷۹)، «ن» (ص ۴۴۰) برداشتیم.

[۱۶۰]

بزبان حال دارم، گله بینهایت از تو؛
 بکش و بسوز یارا، دل دردمند ما را؛
 ممکن این قدر شکایت ز غمش دلا، مبادا
 ز فراق غوطه در خون زدم و؛ ز ساده لوحی
 چکنم نمیتوانم که کنم شکایت از تو؟!
 بسزای آنکه دارد نظر عنایت از تو
 که کند بیزم وصلش دگری حکایت از تو!
 چکنم که باز دارم طمع حمایت از تو؟!
 سر خود بگیر آذر برو از میانه شاید
 بکسی غم محبت نکند سرایت از تو!

[۱۶۱]

از غیر، ایمنم، که بود پاسبان تو
 صد رنگ میوه داده نهالت، ولی چه سود
 این خط و خال، دشمن دین و دل من است؛
 خوش آنکه بشنوم سخنی راست یا دروغ
 کردی مرا بعشق هزار امتحان و، باز
 بیمهری تو نیست^۲ گر از مهربانیم
 خون من اینکه ریخته بر آستان تو
 زان میوه تر نکرد لبی باغبان تو؟!
 بر گوشه لب تو، وکنج دهان تو
 من از زبان آنکه شنید از زبان تو
 دارم گمان بد، بدل بدگمان تو!
 چون مهربان نشد دل نامهربان تو؟!
 آذر ز شکوه دلم، آتش زدی بجان؛
 من چون کنم؟ زده است دل آتش بجان تو!^۳

[۱۶۲]

کی یار ریزد خون یار، آنگاه یاری همچو تو؟! آخر که از یاران بگو کرده است کاری همچو تو؟!

۱ — این غزل را از: «مجم (۱)» (ص ۲۹۹)، «مک (۱)» (ص ۴۹۸ و ۴۹۹)، «مک (۲)» (ص ۲۸۵ و

۲۸۶)، «ن» (ص ۴۴۶) برداشتیم.

۲ — مجم (۱): چیست (!).

۳ — این غزل را از: «مجم (۱)» (ص ۲۹۹ و ۳۰۰)، «مک (۱)» (ص ۴۹۹)، «مک (۲)» (ص ۲۸۶)،

«ن» (ص ۴۴۶ و ۴۴۷) برداشتیم.

تازی تو گر رخس جفا، کی جان برند اهل وفا؟! مسکین شکاری کز قفا، دارد شکاری همچو تو!
 خونم بریزای سیم تن، چون کس نخواهد خواستن: خون گدایی همچو من، از شهریاری همچو تو!
 از بس زغم خون خوردنم، مشکل بود جان بردنم: ظلم است از غم مردنم، با غمگساری همچو تو!
 بس از پی انت ای بیوفا افتادم، افتادم ز پا: اما سگی چون من کجا، گیرد شکاری همچو تو؟!
 ای گل نیم غمگین بسی، گر بینمت با هر خسی: دانه نسا زد با کسی، ناسازگاری همچو تو!
 دی گفتمش: سرو و سمن، بر رسته چون تودر چمن: او گفتم: گفتمی همچو من؟! — من گفتم: آری همچو تو!
 گفتا: ازین کو پس برو، دل کن بیار نوگرو: گفتم: نه حرفی میشنو کو یارو یاری همچو تو؟!
 گفتا: نگردهد کس دگر، خونین دل و خونین جگر
 آذر بود یاری اگر، در هر دیاری همچو تو!^۱

[۱۶۳]

غیر را خون دل از دیده روان است که تو غیر ما ریزی و، ما را غرض آن است که تو
 نشوی شهره بعاشق کشی اندر همه شهر آری آیین مرقت نه چنان است که تو
 بی سبب رسم و ره جور و جفا گیری پیش ور زنی بیگنهم تیغ، همان است که تو
 کشته باشی ز ستم صید حرم تا دانی لیک بر طبع من این ظلم گران است که تو
 بهر دلجویی غیرم کشی، اما چو کشی چشمم آن روز بهرسو نگران است که تو
 از پی نعش من آیی، ولی آن دم میدان که کسان را همه این ورد زبان^۲ است که تو
 قاتل آذری، از من دگر از حيله مپرس
 کز نکویان که تورا کشت؟! عیان است که تو!^۳

[۱۶۴]

صبح، مگر میدمد از کوی تو کز نفسش میشنوم بوی تو

۱ — این غزل را از: «مجم (۱)» (ص ۳۰۴)، «مک (۱)» (ص ۵۰۲ و ۵۰۳)، «مک (۲)» (ص ۲۸۰)، «ن» (ص ۴۵۰) برداشتیم.

۲ — ن: درد نهان.

۳ — این غزل را از: «مجم (۱)» (ص ۲۰۳)، «مک (۱)» (ص ۵۰۲)، «مک (۲)» (ص ۲۸۹ و ۲۹۰)، «ن» (ص ۴۰۹) برداشتیم.

توبه دهد بابلیان را ز سحر
جادویی نرگس جادوی تو
سلسله شیفتگان غمت
نگسلد از سلسله موی تو
دعوی خون، نشنود از من کسی
روز جزا بینم اگر روی تو
شکوهام از خوی تو هرگز نبود
بود چو روی تو اگر خوی تو
گر نشینی توبه پهلوی من
به که نشینند به پهلوی تو
آذر دل باخته را ساخته
گوشه نشین گوشه ابروی تو^۱

[۱۶۵]

حسرتم این است در دل، کز فراق روی تو
چون سپارم جان، سپارندم ب خاک کوی تو
رفتم از کوی تو گریان، لیک رشکم میکشد؛
کز سرشکم غیر خواهد جست راه کوی تو
دسته گل، صبح در دست چو بینم در چمن
بلبل از بوی گل افتد مست و من از بوی تو
رشک میکشتم، اگر خوی تو چون روی تو بود
غیر را محروم از روی تو دارد خوی تو
بعد ازین، این مدعی چون بر در جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا تو را بینند و بکشایند در بر روی من
یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو
تا کنند از ساده لوحیهای آذر آگهت
قاصد از وی نامه نوشته آرد سوی تو^۲

[۱۶۶]

این مزد قاصدی است که آید ز کوی تو
کو را دوباره باز فرستم بسوی تو
هرکس کند ز دیدن روی تو منع من
منعش نمیکنم، که ندیده است روی تو
ترسم بیزم غیر سراغت دهد کسی
گر میرم از غمت، نکنم جستجوی تو
شادم که غیر اگر بَرکُث از کنار من
نتواند از دلم ببرد آرزوی تو

۱ - این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۰۲)، «مک (۱)» (ص ۵۰۱)، «مک (۲)» (ص ۳۸۸)، «ن» (ص ۴۴۸) برداشتیم.

۲ - این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۰۲)، «مک (۱)» (ص ۵۰۱)، «مک (۲)» (ص ۲۸۸ و ۲۸۹)، «ن» (ص ۴۴۸ و ۴۴۹) برداشتیم.

ای شاخ گل، بیاغ قدم نه که تا بخاک
 بلبل زبوی گل فتد و گل زبوی تو
 روی تو ماه و بوی تو گل، حیف دردلم
 آتش زده است خوی تو، خوی تو، خوی تو
 خوش پند میدهی دگر آذر مرا بصیر
 شد بدگمان ز تو دلم از گفتگوی تو^۱

[۱۹۷]

سحرلسانه^۲

نمیکنم گله، اما ز بیوفائی تو
 خدای داند، آن کز تو شد چو من نوید؛
 زخلف وعده، برندی چومن برآری نام؛
 غم فزود ز عذر تغافل تو، دریغ
 ره خرابه ام، از دیگران می پرس و بیا
 صبا، بگو به صباحی، که از نوای هزار
 بآن رسیده که آسان شود جدایی تو
 که اعتماد نشاید^۳ بر آشنایی^۴ تو
 اگرچه شهره شهر است پارسایی تو
 که شد شکسته ترم دل زمویی تو
 که میکند دل گمگشته رهنمایی تو
 هزار بار مرا به سخن سرایی تو
 ولی ز زلف عروسان طبع آذر نیز
 دمد عبیر چو بیند گر هگشایی تو^۵

[۱۹۸]

شد از دو چشم توام، چشم خونفشان هردو؛
 چه کرده اند، باین هردو بنگر آن^۶ هردو!
 دو چشم نه، دوز بابل^۷ رسیده سحرورند؛
 که باشد از فن هاروتشان نشان هردو!

۱ - این سطر را از: «مع (۱)» (ص ۳۰۳)، «مک (۱)» (ص ۵۰۱ و ۵۰۲)، «مک (۲)» (ص ۲۸۹)، «ن» (ص ۴۴۹) برداشتیم.

۲ - عنوان را از: «مک» برداشتیم.

۳ - مع (۱): نباشد.

۴ - مک (۱): باشایی.

۵ - این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۳۰۵)، «مک (۱)» (ص ۵۰۳)، «مک (۲)» (ص ۲۹۱)، «ن» (ص ۴۵۰ و ۴۵۱) برداشتیم.

۶ - مک (۱)، ن: بیکران (!).

۷ - مع (۱): زدو بابل.

دو چشم نه، دو نکو نرگس گلستانند؛ که گشته در چمن دل نگاهبان هردو!
 دو چشم نه، دو بلا جادوان خونخوارند؛ که خورده خون کسان، گشته ناتوان هردو!
 دو چشم نه، دو عجب سحرپیشه غمازند؛ که کرده جان بتن سامری روان هردو!
 دو چشم نه، دو سیه مست ترک بیرحم اند؛ که بسته خنجر خونریز بر میان هردو!
 دو چشم نه، دو جفایپیشه دزد طزارند؛ که میبرند نهان دل زمردمان هردو!
 دو چشم نه، دو نظرباز رند عیارند؛ که می کنند بسی فتنه ها عیان هردو!
 دو چشم نه، دو سخن ساز طفل خاموشند؛ که میزند بسی حرف و بی زبان هردو!
 دو چشم نه، دو غزال سفید دل سپهند؛ که میچرند زشوخی بگلستان هردو!
 دو چشم نه، دو حریفند صیدکش، آذر که کشته صید حرم را در آشیان هردو!

زگیسوان مسلسل بدست^۱ هردو کمند

زایروان مقوس، بکف کمان هردو^۲

[۱۶۹]

ای که بخون من شدت، ساعد نازنین فرو دست فشان، که ریزد خونم از آستین فرو
 برده لبت زشهد و مل، تلخی کام جزو وکل: تا زتیمت بگل میچکد انگبین فرو
 شکر خط سیاه را، منع مکن نگاه را؛ تا نگرفته ماه را، هاله عنبرین فرو
 هر که شبی بخوابگه، دید عیان رخت چومه گفت که: ماه چارده آمده بر زمین فرو!
 ماه مرا، بطرف رو سر زده خط مشکبو؛ یا نه زچین زلف او، ریخته مشک چین فرو؟
 چون گذرد باضطراب، ازپی او بصد شتاب؛ افتم و گیرمش رکاب، آورمش ز زین فرو

شب شده غیر هم برت^۳. داده بدست ساغرت

روز زشرم آذرت، خون چکد از جبین فرو^۴

۱ - می (۱). ز دست.

۲ - این غزل را از: «می (۱)» (ص ۳۰۰ و ۳۰۱)، «مک (۱)» (ص ۴۹۹ و ۵۰۰)، «مک (۲)» (ص ۲۸۶ و ۲۸۷)، «ن» (ص ۴۴۷) برداشتیم.

۳ - می (۱): همسرت.

۴ - این غزل را از: «می (۱)» (ص ۳۰۱)، «مک (۱)» (ص ۵۰۰)، «مک (۲)» (ص ۲۸۷)، «ن» (ص ۴۴۷ و ۴۴۸) برداشتیم.

[۱۷۰]

بر سر ره نشسته‌ام، قاصد کوی یار کو؟^۱ دیده سفید کرده‌ام، گردی از آن دیار کو؟^۱
 غیر بیزم آن پسر، محرم و من برون در؛ گر نکند دعا اثر، بازی روزگار کو؟^۱
 روز جزا، فرشته‌یی، کز^۱ بدونیک پرسدم گریه کنان بدامنش، دست زخم که یار کو؟^۱
 از پی قتل دوستان، تیغ کشد چو از میان؛ گر نشوم زپی روان، طاقت انتظار کو؟^۱
 یار و رقیب همنشین، آذر تنگدل غمین؛
 دشمنی سپهر این، دوستی نگار کو؟^۲

[۱۷۱]

بوی گل آورد باد، باده گلرنگ کو؟^۱ منطق بلبل گشاد، چنگ خوش آهنگ کو؟^۱
 آه زتلخی کام، آن لب شیرین کجاست؟^۱ داد زتنگی دل، آن دهن تنگ کو؟^۱
 سوخت زمشکم دماغ، موی تورا خون چه شد؟^۱ زد گلم آتش بباغ، خوی تورا جنگ^۲ کو؟^۱
 گر نه رهنم بسته اند، پای تو در گل چراست؟^۱ گر نه دلت برده اند، روی تورا رنگ کو؟^۱
 اهل دل، آذر دوان، دلشکنان را زپی
 بر سرهم ریخته است شیشه^۱ بگو سنگ کو؟^۵

[۱۷۲]

نهم چون از غمت شب بر زمین ای شیخ کمان پهلوی ز بیم ناوک آهم، بدزد آسمان پهلوی
 تو خفته، بر قفا، در بستر عشرت چه غم داری که مسکینی نهد از غم، بخاک آستان پهلوی؟^۱

۱ — مج (۱)، مک (۱)، کو.

۲ — این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۲۹۹)، «مک (۱)» (ص ۴۹۸)، «مک (۲)» (ص ۲۸۵)، «ن» (ص ۴۴۶) برداشتیم.

۳ — مج (۱): چنگ.

۴ — مج (۱): ریخته شیشه.

۵ — این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۰۴)، «مک (۱)» (ص ۵۰۳)، «مک (۲)» (ص ۲۹۰ و ۲۹۱)، «ن» (ص ۴۵۰) برداشتیم.

۶ — ن: خفتی.

ز داغ دل، زمین چون آسمانی پرز انجم شد شب هجرتو سودم بر زمین بس هر زمان پهلوی
 نبیند خنجر پهلوی گذار^۱ او شکست اکنون که بس برخاک سودم، شد تھی از استخوان پهلوی
 کنم زان آستان پهلوی تھی از خجلت دربان نداد از ناله ام یک شب، بستر پاسبان پهلوی
 بمهد شاخ، طفل غنچه در خواب است ازین غافل: که شیها میدهد بلبل، بخار آشیان پهلوی
 چه خواهی کرد، آذر زیر تیغ گر کشد آهی
 در آن ساعت که میغلطد ازین پهلوی آن پهلوی؟!^۲

[۱۷۳]

کو خضر راهی؟ کز خیل آن ماه؛ و امانده ام پس، گم کرده ام راه!
 از دل صبوری، هنگام دوری باور ندارم، واللّه باللّه!
 ریزد چو جیحون، خیزد چو گردون از دیده ام اشک، از سینه ام آه!
 جانها فدایت، تا چیست رایت؟! جنگ تو دلکش، صلح تو دلخواه!
 کی از کمندم، افتد به بندم؟! آن صید وحشی، این رشته کوتاه!
 افغان زگفتن، آه از نهفتن؛ مسکین گدایی، کو رنج از شاه!
 دشمن بدلبیر، همبزم و؛ آذر^۳
 جان میسپارد بیرون درگاه^۴ (۱)

[۱۷۴]

هر کسی یار کسی، تو از منِ دلباخته گل ز بلبل^۵، شمع از پروانه سرو از فاخته
 از دگر یاران ندارم چشم یاری، چون مرا چشم زخم روزگار از چشم یار^۶ انداخته

۱- مع (۱): گذار (!)

۲- این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۳۰۱)، «مک (۱)» (ص ۵۰۰ و ۵۰۱)، «مک (۲)» (ص ۲۸۷ و ۲۸۸)، «ن» (ص ۴۴۸) برداشتیم.

۳- مع (۱): همبزم آذر.

۴- این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۲۰۵ و ۳۰۶)، «مک (۱)» (ص ۵۰۴)، «مک (۲)» (ص ۲۹۹)، «ن» (ص ۴۵۱) برداشتیم.

۵- ن: بلبل از گل.

۶- ن: از پا مرا.

سرو، سر از باغ بیرون کرد^۱، کت بیند خرام؛ خلق، پندارند کز شوکت سری افراخته
 باز امشب، نوبت زاری است ای مرغ سحر^۲ ناله‌ی سرکن، که ضعفم از زبان انداخته!
 ای که گفתי: بعد ازین کار تو را خواهیم ساخت فکر دیگر کن، که هجران کار ما را ساخته!
 بسکه از زخم خدنگ او بخود بالیده‌ام در میان کشتگانم دیده و نشناخته!
 گریس و وقت اسیران^۳ می‌روی، وقت است وقت
 کآذر امشب خانه از نامجرمان پرداخته^۴

[۱۷۵]

بدو زلف تو که یکسر دل مبتلا نشده همه حیرتم که آیا دل من کجا نشسته؟!
 بهمین امید، هر شب بره تو می‌نشینم؛ که تو بی‌وفا پرسی که دگر چرا نشسته؟!
 چکنم ز رشک یارب، چو بروز حشر بینم که هزار کشته آنجا، پی خونبها نشسته
 شب و شاهد و چغانه، من و بادۀ مغانه^۵ تو ببین که نقش طالع، چه بمذعا نشسته
 بچمن گلی ندیدم، که جدا ز خار باشد
 عجب است اینکه آذر ز گلشن جدا نشسته؟!^۶

[۱۷۶]

از روی فتح‌قال بین، زلفش نگونسار آمده طاووس رنگین‌بال بین، افسونگر مار^۷ آمده
 در دیر شد رقصان صنم، یا میچید^۸ صد حرم؟! یا در گلستان ارم، سروی برفتار آمده؟!
 ۱ - مک (۱)، ن: کرده.
 ۲ - ن: مرغ چمن.
 ۳ - مج (۱): غریبان.
 ۴ - این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۰۵)، «مک (۱)» (ص ۵۰۳ و ۵۰۴)، «مک (۲)» (ص ۲۹۲)، «ن» (ص ۴۵۱) برداشتیم.
 ۵ - مج (۱): شبانه.
 ۶ - این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۰۸)، «مک (۱)» (ص ۵۰۶)، «مک (۲)» (ص ۲۹۴)، «ن» (ص ۴۵۳) برداشتیم.
 ۷ - مج (۱): یار (!).
 ۸ - مج (۱): میچرد.

در روی آن زیبا پسر، زد خط عنبرفام^۱ سر؟ یا کاروان مشک تر، از ملک تانار آمده؟!
 چون رخ زمی رخشان کند، خورشیدومه پنهان کند؛ سودا که با اخوان کند یوسف بیزار آمده؟!
 بنهاده آن زیبا صنم، پا بر سر بیمارغم؛ ای جان، فراتر نه قدم؛ یار از پی کار آمده
 چون دیدمش باتیغ کین، بر^۲ پای اوسودم جبین؛
 گفتا که: آذر را ببین، از جان چه بیزار آمده؟!^۱

[۱۷۷]

شب هجران، نمیدانم زپی دارد سحر یا نه؟! وگر^۱ دارد سحر، آه سحر دارد اثر یا نه؟!
 بروز بد مرا ز آغاز کار افگند عشق، اما نمیدانم که خواهد داشت^۲ روزی زین بتریا نه؟!
 اگر بیتابی خود در فراق آن سفر کرده نویسم سویش، آیا خواهد آمد از سفر یا نه؟!
 وگر دانم نخواهد آمدن، چون نامه بنویسم ندانم راه خواهد برد مرغ نامه بر یا نه؟!
 وگر از سوز دل انشا کنم مکتوب، حیرانم که خواهد سوخت مرغ نامه بر را بال و پریا نه؟!
 وگر قاصد برد مکتوبی از من سوی او پنهان زمضمونش دهد یارب رقیبان را خبر یا نه؟!
 وگر خواند نهان از دشمنان غمنامه ام، آیا دهد رخصت که بوسم در گهش بارد گریا نه؟!
 وگر افتد گذارم بر سر کویش، در این فکر که: در بانان برویم باز می بندند در یا نه؟!
 وگر در بان دهد راهم، زبیم غیر آنجا هم^۳ نمیدانم توان گردیدنش برگرد سر یا نه؟!
 وگر گرد سرش گردم، زیاری و سپارم جان؛ ندانم افتدش بر نثر بتم گاهی گذر یا نه؟!^۴
 وگر آذر سپارد جان بخاک کوی او، یاران
 ندانم افتدش بر نثر بتم گاهی گذر یا نه؟!^۵

۱ — مج (۱): باز (!).

۲ — این مصراع در «ن» نیست. ۳ — مج (۱): در.

۴ — این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۰۸)، «مک (۱)» (ص ۵۰۶)، «مک (۲)» (ص ۲۹۴ و ۲۹۵)، «ن» (ص ۴۵۳) برداشتیم.

۵ — ن: اگر.

۶ — ن: خواهد گشت.

۷ — مج (۱): هم آنجا.

۸ — این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۰۷)، «مک (۱)» (ص ۵۰۵)، «مک (۲)» (ص ۲۹۳)، «ن» (ص ۴۵۲) برداشتیم.

[۱۷۸]

جان اسیران سوختی ، از کس برآمد^۱ دود؟ نه! خون غریبان ریختی ، دستت بخون آلود؟ نه!
هر کس میان گفتگو، شد درد خود را چاره جو؛ منم غم خود پیش او، میگویم ، اما زود، نه!
سهل است، ای نامهربان، با ما نباشی سرگران؛ در دوستی ما زیان ، در خصمی ما، سود نه!
گر ریختی ای نازنین ، خون مرا از تیغ کین از دوستان اکنون ببین ، یک کس ز تو خوشدنه!
صد جرم از دشمن فزون، دیدی شدت^۲ از دل برون او را که خواهی ریخت خون، جرمیش خواهد بود؟ نه!

در حشر، چون خواری کشان، خواهند داد از مپوشان
امروز آذر را نشان ، جز چشم خون آلود نه!^۳

[۱۷۹]

نهی چو نام سگ خود، بمن مرا طلبی
وگر نه خون کنم، گر بود دلت از سنگ؛
بخنده چون گذری از برم، شو غافل
عجب مدان که غلام ایاز شد محمود
کند ز شیرۀ عقاب لب، دهان شیرین
بغیر من، که از آن لب شنیده ام دشنام
چگونه درد خود آذر بیار خود گویم؟!

حدیث او همه ترکی و، حرف من عربی!^(۱)

۱- ن: برآید.

۲- میج (۱): شدی (!)

۳- این غزل را از: «میج (۱)» (ص ۳۰۷ و ۳۰۸)، «مک (۱)» (ص ۵۰۵ و ۵۰۶)، «مک (۲)» (ص ۲۹۴)، «ن» (ص ۴۵۳) برداشتیم.

۴- ن: نیم شبی.

۵- این غزل را از: «میج (۱)» (ص ۳۱۴)، «مک (۱)» (ص ۵۱۱)، «مک (۲)» (ص ۳۰۰)، «ن» (ص ۴۵۸) برداشتیم.

(۱) در اقتضای غزل مشهور و شوالی نوزده بیتی مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی است بدین مطلع:
ر بسود عقل و دلم را جمال یک عربی درون غمزه مستش، هزار بوالعجبی

[۱۸۰]

روز و شب، از رخ رخشنده شاه عجبی
خط چون سبزه اش، از چهره چون گل زده سر
دید آن مه گنه بیگنهی از من. و، کشت؛
چه عجب گرد هم از دست دل و دین؟ که بناز
دیدم از طرف بناگوشی و، کنج دهنی؛
لقب عاشق و معشوق، گر از من پرسند
تنم از اشک گدازد، دلم از آه چو شمع
آذر، اشک عجبی دارم و آه عجبی^۳

[۱۸۱]

مرا بجرم وفای من از جفا کشتی
بآن گناه، که بیگانه را کسی بکشد
نشد زقید تو مرغی رها، مگر مرغی
چو آگه است خدا، روز حشر عذرت چیست؟!
فغان ز کشتنم! اکنون که زنده از جورت
جفا نگر، که چو دیدی ز من وفا کشتی!
تو بیوفا، همه یاران آشنا کشتی
که گر زکنج قفس کردیش رها کشتی
نهان زخلق اگر امروزم از جفا کشتی؟!
کسی نماند که گوید: مرا چرا کشتی؟!
کسی نماند که گوید: مرا چرا کشتی!؟

۱- ن: زمینی.

۲- مع(۱): بیگناهی.

۳- این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۶)، «مک(۱)» (ص ۵۱۳)، «مک(۲)» (ص ۳۰۳)، «ن» (ص ۵۹۹ و ۶۰) برداشتیم.

خواجہ شمس الدین محمد حافظ نیز همین غزل هولانا را با ردیف «است» پاسخگو آمده است و غزلی
شیوا و مشهور در هشت بیت بدین مطلع سروده است:

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
ز بان خموش، ولیکن دهان پر از عربی است
شادروان شاعر دانشمند عارف معاصر میرزا هادی خان حائری غزلی اخلاقی و عرفانی در بیشتر از
پانزده بیت بدین مطلع سروده است:

شرف نه مکنّت و راحت، نه عزّت نسبی است
شرف بداشتن روح علمی و ادبی است

دزخیل بیگنهان، کس نماند در کویت به تیغ جور مرا بیگناه تا کشتی
 میان مردم عالم، بس است این طعنت که پادشاه جهان بودی و گدا کشتی
 چو شد شکار تو مرغ دلم، نمیدانم که داریش بقفس^۱ باز اسیر^۲، یا کشتی؟!
 چه خواهی ای تو، که هر بنده را که دانستی نمیکند بتو دعوی^۳ خونبها کشتی؟!
 مرا که درد نکشت، ای طبیب حیرانم؛ چه دشمنی بمنت بود، کز دوا کشتی
 بخاک پای تواس تا سپارم از یاری بگو که آذر بیچاره را کجا^۴ کشتی؟!
 ۱- ن: قفس. ۲- مع(۱): یا بدام. ۳- مک(۱)، ن: دعوی. ۴- ن: چرا.

[۱۸۲]

ای باد بامدادی، میایی از چه وادی؟! کز بیدلان برآمد فریاد و افزادی!
 گفتم: بیا، که آبی بر آتشم نشانی؛ دردا که تا رسیدی، خاکم بیاد دادی!
 ساقی کله شکسته، مطرب ترانه بسته؛ ما غافل و نشسته غم در کمین شادی
 ای دل، ز بیم خویش^۱، گفتم: مرو بکویش؛ دیدی ندیده رویش، از چشمش^۲ اوفتادی
 بودیم همزبانش، با ما نگفت حرفی؛ رفتیم ز آستانش. از ما نکرد یادی!
 از سوز آتش تب، جانم رسید بر لب؛ از وفا تو امشب لب بر لبم نهادی؟!
 از هر طرف دویدم، روی دلی^۳ ندیدم ناچار آرمیدم، در کوی نامرادی
 ساقی بمی زسینه، رفته است گرد کینه تو بوا من العداوة، یا معشر الاعادی
 از تیره بختی آذر، از من رمیده دلبر
 چون من کسی ز مادر ای کاشکی نژادی^۴

۱- ن: قفس. ۲- مع(۱): یا بدام. ۳- مک(۱)، ن: دعوی. ۴- ن: چرا.
 ۵- این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۵)، «مک(۱)» (ص ۵۱۲)، «ن» (ص ۴۵۹) برداشتیم.
 ۶- مع(۱): یا. ۷- ن: چشم. ۸- ن: تا. ۹- مع(۱): تورا.
 ۱۰- این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۷)، «مک(۱)» (ص ۵۱۳ و ۵۱۴)، «ن» (ص ۴۶۰ و ۴۶۱) برداشتیم.

[۱۸۳]

غم نیست دلا دردی، گر توبه ز منی کردی؛ بشکن، چو بهار آمد، هر توبه که دی کردی
گفتی: کثمت رحمی، کردی؛ چو زغم کشتی! ای سست وفادیدی، کی گفتی و کی کردی؟!
نه کرد و نه خواهد کرد، آتش به ننی ای مطرب؛ کاری که تو با جانم، از ناله ننی کردی^۲
تا دل زغمت دم زد، کشتیش؛ کنون بنگر جرمی، که زوی دیدی، ظلمی که بوی کردی!
تا کی بجهان جویی، افزونی عمر آذر
خودگوی چه افزودت، این عمر که طی کردی؟!^۳

[۱۸۴]

از جفاء اهل وفا را بزبان آوردی دل بجان، جان بلب و لب بغان آوردی
خون خود میطلبند^۱ از تو جهانی، آری رسم بیداد؛ تو اول بجهان آوردی!
برده عشقت ز جوانان دل و، از پیران عقل؛ چه بلاها، بر پیر و جوان آوردی؟!
خون شوی خون، که زناسازی جانان چندان گفتی ای دل، که مرا نیز بجان آوردی!
رفته بود آذر از اندیشه بیداد بتان
بکناری و تو بازش بمیان آوردی^۲

[۱۸۵]

دل زیار کهن، مگر کندی که بیاران تازه خرسندی؟!^۱

۱ — ن: تو.

۲ — این بیت در «ن» نیست.

۳ — این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۸)، «مک(۱)» (ص ۵۱۵)، «ن» (ص ۴۶۱ و ۴۶۲) برداشتیم.

۴ — مع(۱): میطلبند.

۵ — این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۹ و ۳۲۰)، «مک(۱)» (ص ۵۱۶)، «ن» (ص ۴۶۲ و ۴۶۳) برداشتیم.

۶ — مع(۱)، ن: خورسندی(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

آه، ای نخل سرکش از جورَت کاشیان مرا پراگندی
 رشته جان ما گسست دریغ که بزلف تو داشت پیوندی
 بیتو یعقوبم^۱، آگهی از حال داشت، گرداشت چون توفرنندی!
 بنوازه، چه باشد ار بیند بنده‌یی لطفی از خداوندی
 بتلافی گریه تلخم داشت در زیر لب شکرخندی
 غیر را سوختی ازین غیرت که بجان من، آتش افگندی!
 مُرد آذر زهجر و از مرگه^۲
 نتوان یافت جز تو خرسندی^۳

[۱۸۶]

چودل زدردم، چوجان زداغم، فگار کردی چرا ز یاری
 بدرد و داغم، دوا و مرهم، نمیفرستی، نمیگذاری!
 هزار بارم، ز خشم^۱ گفتمی که: ریزمت خون، نگفتمت نه!
 هزار بارت، بعجز گفتم که: بوسمت لب؟! نگفتمی آری!
 بسی وفایت، بخلق گفتم، کنون زجورت، اگر زنم دم؛
 میان مردم، نمیتوانم، برآورم سر؛ زشرمساری!
 من آن شکارم، که از کمند تو، چون گریزم، کشد بخونم؛
 غم شکاری، که چون گریزد، دوگامش از پی، رودشکاری!
 امیدگاهها، امیدوارم، که بگذرد چون، زکارکارم؛
 چوجان شیرین، توراسپارم، بخاک کویت، مراسپاری!

۱- مع (۱): یعقوب.

۲- مع (۱): هرکس.

۳- مع (۱)، ن: خورسندی (!): قیاساً برنگاشتیم. - این غزل را از: «مع (۱)» (ص ۳۱۲ و ۳۱۳)، «مک (۱)» (ص ۵۱۰)، «ن» (ص ۴۵۷) برداشتیم.

۴- مع (۱): بخشم.

هزار دلبر، اگر چه دیدم، بدل ربایی، تو را گزیدم؛
 هزار زخم، رسید بردل، ولی از آنها، یکی است کاری
 بناله آذر، مرا چه حاجت؟ خموشی اولی، که در محبت
 ضرر نبردم^۱ ز صبر و طاقت، اثر ندیدم ز آه و زاری!^۲

[۱۸۷]

نمی‌پرسی ز غمناکان، دلت شاد است پنداری؟! ز فکر بیدلانت^۳، خاطر آزاد است پنداری
 چنان ترسیده چشمم از گرفتاری درین گلشن که شاخ گل بچشم دست صیّاد است پنداری
 نشد از خنده خسرو، تسلی خاطر شیرین؛ هنوزش گوش بر فریاد فرهاد است پنداری
 بباغم ز دشب آتش دردل، آن مرغی که مینالید^۴ گذارش پیش ازین در دامی افتاده است پنداری
 پس از عمری که یادم کرد، از حال نمی‌پرسد؛ هنوزش گفتگوی غیر، در یاد است پنداری!
 مرا قاصد چو دید، از نامه اش در گریه، شد خندان^۵ ز بانی نیز پیغامی فرستاده است پنداری
 ز ذکر صوفیان، نگرفت رونق خانقاه آذر! خرابات از خرابی تو، آباد است پنداری!^۶

[۱۸۸]

بگاه رقص، چون در انجمن می در قدح ریزی بَسَر غلطم، چو بنشینی، ز پا افتم چو برخیزی
 کنم اظهار رنجوری، بهر کس میرسم؛ شاید نگیرد دامنت کس، گرتوروزی خون من ریزی
 تو وقتی حال من دانی، که چون من بر سر راهی بامیدی نشینی صبح و شب نو مید برخیزی

۱ - مج (۱): خبر ندارم.

۲ - این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۱۵ و ۳۱۶)، «مک (۱)» (ص ۵۱۲ و ۵۱۳)، «مک (۲)» (ص ۳۰۱ و ۳۰۲)، «ن» (ص ۴۵۹) برداشتیم.

۳ - مج (۱): بندگانت.

۴ - ن: این مرغی که مینالد.

۵ - ن: چندان.

۶ - این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۲۰)، «مک (۱)» (ص ۵۱۶ و ۵۱۷)، «مک (۲)» (ص ۳۰۶)، «ن» (ص ۴۶۳) برداشتیم.

شنیدم، رحم بر اغیار آوردی، از^۱ آن ترسم که چون بینی مرا، از کشتن منم بهره‌ری
 مگو با مدعی حرفی که گویم با تو پنهانی^۲
 چرا باید که چون بینی مرا از شرم بگریزی؟!^۳

[۱۸۹]

فغان، که عمر سر آمد در انتظار کسی که همچو عمر، دمی بیش نیست یار کسی
 وفا بوعده گر این است امیدگاهان را کسی مباد بعالم امیدوار کسی
 در آن دیار شدم خاک ره، که نشیند بدامن کسی از رهروان، غبار کسی
 بر آن شدم که کنم منع دل، ز عشق بتان ولی بدست کسی نیست اختیار کسی
 مرا چه سود ازین زندگی، که تا بودم نه کس بکار من آمد، نه من بکار کسی
 نشست غیر به پهلوی او، مباد آن روز که ناکسی بودش جای در کنار کسی
 چه غم زبیکسی آذر، جز اینکه می‌ترسم
 کسی نیاوردم نامه از دیار کسی^۴

[۱۹۰]

وقتی بغمم رسیده باشی کز من غم من شنیده باشی
 بر ناله غیر، نایدت رحم خاموشی^۵ ما چو دیده باشی
 بخرام بطرف باغ چون سرو تا پرده گل دریده باشی

۱- ن: با اغیار داری من از.

۲- این مصرع در «ن» نیست؛ از «مک(۱)» برداشتیم.

۳- این بیت در «مج(۱)»، «مک(۲)» نیست. - این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۰)، «مک(۱)» (ص ۵۱۷)، «مک(۲)» (ص ۳۰۶)، «ن» (ص ۴۶۳) برداشتیم.

۴- مج(۱): برآمد بانظار.

۵- مج(۱): نپسندند.

۶- این غزل را از: «مج(۱)» (ص ۳۱۳)، «مک(۱)» (ص ۵۱۰ و ۵۱۱)، «مک(۲)» (ص ۲۹۹)، «ن» (ص ۴۵۷) برداشتیم.

۷- ن: خاموشی(!).

می نشنوی از من آنچه گویم تا حرف کرا شنیده باشی؟!
 آوارگیم، عجب ندانی گر از پی دل دویده باشی!
 زارش مکش، از جفا بیندیش آن را که نیافریده باشی
 گردن نهد^۱ تو را چو آذر
 آن را که بزر خریده باشی^۲

[۱۹۱]

خوش آنکه بسر رسیده باشی من مرده، تو آرمیده باشی
 دانی که چه دیده‌ام شب هجر گر روز فراق دیده باشی!
 از جام رقیب، می ننوشی گر خون دلم چشیده باشی
 قاصد! نرسیده بر لبم جان ای کاش باو رسیده باشی!
 با او دو بدو نشسته، گویی یک یک زمن آنچه دیده باشی^۳
 باز آی که گوییم نهانی هر حرف کزو شنیده باشی
 ظلم است که، از قفس برانیش مرغی که، پرش بریده باشی
 انگار آذر روی چو زان باغ
 از شاخ گلی نچیده باشی^۴

[۱۹۲]

بیچاره بلبلی، که نبیند رخ گلی مسکین گلی، که نشنود آواز بلبلی
 گستاخی رقیب، اثر التفات تست^۵ برخود زبان خلق ببند از تغافل

۱- مع(۱): نتهی(!)

۲- این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۷ و ۳۱۸)، «مک(۱)» (ص ۵۱۴ و ۵۱۵)، «مک(۲)» (ص ۳۰۳ و ۳۰۴)، «ن» (ص ۴۶۱) برداشتیم.

۳- مع(۱)، ن: با او دو بدو نشسته از من. گویی بوی آنچه دیده باشی؛ متن از جمع(۱).

۴- این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۸)، «مک(۱)» (ص ۵۱۴ و ۵۱۵)، «مک(۲)» (ص ۳۰۴)، «ن» (ص ۴۶۱) برداشتیم.

۵- ن: نیست.

ماهی و چون لب، نشکفته است غنچه‌یی؛ سروی در چون خط، ندمیده است سنبلی
 غافل مشو، ز حال گدایان کوی عشق؛ تا هست از متاع خجالت تجملی
 تا کار ما و سنگدل ما کجا رسد؟! او را ترخمی نه و ما را تحملی!
 یارب چه گفت^۱ غیر، که از بهر کشتنم خنجر بکف گرفته و داری تأملی؟!
 ای گل شکفته باش، که چون آذر از غمت
 در بوستان عشق، ننازیده بلبل^۲

[۱۹۳]

فرخنده تر از مرغ بهشت است حمامی کآرد بمن از یار سفر کرده پیامی
 ما را به نگاهی بحر از ما، که درین شهر ارزان تر ازینت نفروشد غلامی
 زنهار، بخلوت ندهی راه صبا را ترسم که رساند ز تو بویی بمشامی
 در دام برم رشک بدان صید که صیاد در خون کشدش تا دهد آرایش دامی
 دُردی کش میخانه، اگر جان بسپارد؛ غم نیست، که ساقی کندش زنده بجامی
 دل میطدیم از نفس صبح همانا کآورده نسیم سحر، از دوست پیامی
 آید بتنم جان و رود هر نفس آذر
 ز آمد شد آهوروشی، کبک خرامی^۳

[۱۹۴]

هم بروش ظریفی، هم بصفا تمامی سروی اگر بباغی، ماهی اگر بیامی
 دم نزنند بجایی، بیند اگر خطائی خسروی از گدایی، خواجه‌یی از غلامی
 کسوت فقر ازین پس خوش بودم، نه اطلس^۱ میدهم ار دهد کس، جامه جم بجامی

۱- ن: گفته.

۲- این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۹)، «مک(۱)» (ص ۵۱۶)، «مک(۲)» (ص ۳۰۵)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتیم.

۳- این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۲)، «مک(۱)» (ص ۵۰۹ و ۵۱۰)، «مک(۲)» (ص ۲۹۸)، «ن» (ص ۴۵۶ و ۴۵۷) برداشتیم.

۴- مع(۱): زاطلس.

گرد لب نگاری، خط نه پی شکاری بر لب چشمه ساری، حسن فگنده دامی
 آذر دلشکسته، بر سر ره نشسته؛
 بلکه دهد خجسته پیکی از او پیامی^۲

[۱۹۵]

ماه رخس چو بنمود، از طرف بام نیمی از شرم کاست، تا شد ماه تمام نیمی
 گیرم رها کندم، مشکل رسم بجایی زین بال کش قفس ریخت، نیمی و دام نیمی
 از گرم خویی^۳ عشق، وز سرد مهری حسن؛ سوزان کباب دل ماند، نیمی و خام نیمی
 دارم ز روی و مویت، رنجی و، تا نرنجی گویم بصبح نیمی، ناچار و، شام نیمی
 زین نیم جان که دارم، چون نگذرم که یارم از لطف بگذرانند بر لب زنام نیمی
 چشم نگه زهریک نبود از آن دو چشمم بس زان دو یک نگاهم، از هر کدام نیمی
 تا بیخبر نگویم حرفی زمستی آذر
 ساقی دهد چو جامم، ریزد زجام نیمی!^۱

[۱۹۶]

تا می نخوری، قدر رخ زرد ندانی؛ تا جان ندهی، فایده درد ندانی
 تا جان نرسد بر لب، از حسرت پیغام^۵ آن مژده که قاصد بمن آورد ندانی
 تا صاحب محمل، دلت از کف نرباید بیتابی مجنون ز پی گرد ندانی

۱ - ن: بلکه خجسته پیکی از.

۲ - این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۱۳ و ۳۱۴)، «مک (۱)» (ص ۵۱۱)، «مک (۲)» (ص ۲۹۹ و ۳۰۰)، «ن» (ص ۴۵۸) برداشتیم.

۳ - مج (۱): خونی؛ ن: حومی (!؟)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۴ - این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۱۹)، «مک (۱)» (ص ۵۱۵)، «مک (۲)» (ص ۳۰۵)، «ن» (ص ۴۶۲) برداشتیم.

۵ - مج: دیدار.

تا سنگدلی، بر سر خاكت نشیند صبری که دلم در غم او کرد ندانی
گفتی که: کنی چاره درد دل آذر
افسوس که خاصیت این^۱ درد ندانی^۱

[۱۹۷]

بر آستان، مگرم پاسبان بگردانی ز گلبنی، که گلش دیده باشی ای بلبل؛
خران چو شد، ستم است آشیان بگردانی سزای کشتنم، این بس بود که نعرش مرا
پس از وفات، بر آن آستان بگردانی^۲ زمن، بغیر مگر آن سخن که چون افتد
بمن نگاه تو، باید زبان بگردانی مکن زبزم بروم، وگر کنی چه شود
مرا بگرد سر پاسبان بگردانی بدایع غزل تو شادم، که کس نميخورد
گرم بشهر پی امتحان بگردانی روا مدار به آذر جفا چو نتوانی
که راه ناله او ز آسمان بگردانی^۳

[۱۹۸]

تورا که گفت: رخ از دوستان بگردانی؟! ز دوستان، رخ چون بوستان بگردانی؟!
بگلبنی که کند نوحه زاغی، ای بلبل؛ جز این چه چاره، کزو آشیان بگردانی؟!
چو تازی از پی صیدم سمند ناز، مباد زنی به تیغم و، از من عنان بگردانی
زمام ناقله یار از کنت نیفتد اگر بگرد محملم ای ساربان بگردانی
به پیری، از ستمش آه اگر کشم؛ یارب گزند آه مرا، ز آن جوان بگردانی

۱- ن: آن.

۲- این غزل را از: «مبج» (۱) (ص ۳۱۰)، «مک» (۱) (ص ۵۰۸)، «مک» (۲) (ص ۲۹۶)، «ن» (ص ۴۵۵) برداشتیم.

۳- این بیت در «مبج» (۱) نیست.

۴- این غزل را از: «مبج» (۱) (ص ۳۱۱)، «مک» (۱) (ص ۵۰۸ و ۵۰۹)، «مک» (۲) (ص ۲۹۷)، «ن» (ص ۴۵۵ و ۴۵۶) برداشتیم.

۵- ن: خزان (ظ: جز آن)

چو رو بقبله کنند! اهل قبله ای همدم مباد رویم از آن آستان بگردانی
 رفیق برهمن و شیخ اگر شوی آذر
 ز دیر و کعبه دل این و آن بگردانی^۱

[۱۹۹]

یاری من، ای یار جفاکار چه دانی؟! بیمار نه‌یی، قدر پرستار چه دانی؟!
 تا مرغ دلت، در قفس سینه ننالد؛ نالیدن مرغان گرفتار چه دانی؟!
 تا زار نگرودی ز دل آزاری یاری زاری دل، از یار دل آزار چه دانی؟!
 ای طایر گلزار، که جا در قفست نیست رنج قفس و راحت گلزار^۲ چه دانی؟!
 تا چون منت، از انجمن وصل نرانند ذوق نگه از رخنه دیوار چه دانی؟!^۱

[۲۰۰]

بیک ایما، همانکه میدانی برد از ما همانکه میدانی
 عارضت از بهارخط، چمن است چمن آرا همانکه میدانی
 شمع، تو: ما، همینکه^۳ می‌بینی سرو، تو: ما همانکه میدانی
 رُخت امشب زحسن روزافزون ماه و، فردا همانکه میدانی
 یوسف من، تو بردی ازمن دل؛ وز زلیخا همانکه میدانی
 از پس پرده گر نماید صبح روی زیبا همانکه میدانی

۱ - مع(۱): کند.

۲ - این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۱۱ و ۳۱۲)، «مک(۱)» (ص ۵۰۹)، «مک(۲)» (ص ۲۹۸)، «ن» (ص ۴۵۶) برداشتیم.

۳ - مع(۱)، ن: گلزار(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۴ - این غزل را از: «مع(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۱)» (ص ۵۱۷)، «ن» (ص ۴۶۳) برداشتیم.

۵ - ن: همانکه.

آیدش برفراز بام سپهر بتماشا همانکه میدانی
 بر سر نعشم آمدند آذر همه، الا همانکه میدانی^۱

[۲۰۱]

ای بسیماء، همانکه میدانی؛ تو شهی، ما همانکه میدانی
 زآستان تو، عاشقان رفتند؛ مانده برجا همانکه میدانی
 کوهکن، جان زشوق کند که داشت کارفرما همانکه میدانی
 چون خرامان بگلشت بیند افتد از پا همانکه میدانی
 صبح نوروژ، روی روشن تو؛ شام یلدا همانکه میدانی
 باشد آذر، که شاد بشنیم
 یک نفس با همانکه میدانی^۲

[۲۰۲]

کنی تا چند آرام که زاریهای من بینی؟! بیاری کوش چون یاران، که یاریهای من بینی!
 سپردم دل، چو روز اولم دیدی، سرت گردم؛ بیا تا روز آخر جان سپاریهای من بینی
 تو کز شوخی قرار نیست بر مرکب، تماشا کن که چون گرد از قفایت بیقراریهای من بینی!
 نخست بیوفا گفتند و، نشنیدم زکس، اکنون بیا کز طعن مردم، شرمساریهای من بینی
 توشاه حسنی و، ناید پسندت بندهیی جز من^۳؛ اگر از بندگان خدمتگزاریهای من بینی
 گزینی غیر را بر من، دریغ از روزگار خط؛ که ناسازی غیر^۴ و، سازگاریهای من بینی!
 بهر کس راز خود گفتی، سمر شد در جهان آذر
 بمن گر باز گویی، رازداریهای من بینی^۵

۱ - این غزل را از: «مج» (۱) (ص ۳۱۰)، «مک» (۱) (ص ۵۰۸)، «مک» (۲) (ص ۲۹۶ و ۲۹۷)، «ن» (ص ۴۵۵) برداشتیم.

۲ - این غزل را از: «مج» (۱) (ص ۳۰۱)، «مک» (۱) (ص ۵۰۹)، «مک» (۲) (ص ۲۹۷)، «ن» (ص ۴۵۶) برداشتیم.

۳ - ن: چون من. ۴ - مک (۱): ناسازی زغیر.

۵ - این غزل را از: «مج» (۱) (ص ۳۱۴ و ۳۱۵)، «مک» (۱) (ص ۵۱۱ و ۵۱۲)، «مک» (۲) (ص ۳۰۰ و ۳۰۱)، «ن» (ص ۴۵۸) برداشتیم.

[۲۰۳]

پیران بی گنّه را، کشتی گراز نگاهى؛ جرمى نداری آرى، طفلى و بیگناهی
 هرجا نسیمی آید، کز وی دلم گشاید؛ خوشدل شوم که شاید، پیکی رسد ز راهی^۱
 رحمی، و گر نه ترسم از سوزدل چو شمع؛ ریزد ز دیده اشکی، خیزد ز سینه آهی^۲
 ای آنکه با^۳ رقیبان، همصحبتی دهاده^۴؛ دردم بجو زمانی، حالم بپرس گاهی

جای چو من گدایی، در بزم چو توشاهی^۵

[۲۰۴]

کجایی یوسف ثانی، کجایی؟! جدا از پیر کنعانی کجایی؟!
 بدست اهرمن، حیف است خاتم تو ای دست سلیمانی کجایی؟!
 سرت گردم، کنون از صحبت دوش؛ نداری گر پشیمانی کجایی
 چو افتد^۱ فکر معموری بخاطر همین گویم که ویرانی کجایی؟!
 چو گیرد دامنم را خار اقید همین نالم که عریانی کجایی؟!
 مسلمانان، نمی پرسند حالم کجایی ای مسلمانی کجایی؟!
 مگو از کعبه و بتخانه آذر
 که میدانم نمیدانی کجایی!^۲

۱ و ۲ — این دوبیت در «ن» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۳ — ن: او.

۴ — مج (۱): همد.

۵ — این مصراع در دستنویس های ما نیست.

۶ — این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۱۶)، «مک (۱)» (ص ۵۱۳)، «مک (۲)» (ص ۳۰۲ و ۳۰۳)، «ن» (ص ۴۶۰) برداشتیم.

۷ — مج (۱): چو گردد.

۸ — این غزل را از: «مج (۱)» (ص ۳۰۹ و ۳۱۰)، «مک (۱)» (ص ۵۰۷)، «مک (۲)» (ص ۲۹۵ و ۲۹۶)، «ن» (ص ۴۵۴) برداشتیم.

[۲۰۵]

دلا، پیام من واو، اگر بهم تو نگویی بگو بجز تو که گوید؟! تو محرم من واویی!
 برو چو بوی گلت، سوی گلشنی بتماشا؛ گلی که از پی او چشم بلبلنی است نبویی
 دلم که بردی و بی قدرداریش، بود آن دل که قدردانش آن دم، که گم کنی و بجویی
 دریغ و درد، که راز نهان غیر و تو را من ز غیر پرسم و گوید، چو پرسم از تو، نگویی!
 فغان که غیر ز آذر، هوس ز عشق ندانی؛
 نه بد ز نیک شناسی و نه بدی ز نکویی^۱

[۲۰۶]

کا کل عنبرین نهان، زیر کلاه کرده‌یی روز هزار کس چو من تار و، سیاه کرده‌یی
 گرد رخ ز ماه به، داده بزلف چون زره، تاب وز رشک خون گره، در دل ماه کرده‌یی
 تا زکنام از جفا، رفته‌ای ای پسر مرا گوش بدر نشانده‌یی، چشم براه کرده‌یی
 کشتن بی گنه اگر، نیست گنه بمذهبت؛ در همه عمر جان من، پس چه گناه کرده‌یی؟!
 راز دلم بدوستان، شکوه من بدشمنان؛ گفته و، آه گفته‌یی؛ کرده و، آه کرده‌یی!
 حيله دلبری است این، کاذب بی گناه را
 کشته و خود بتعزیت جامه سیاه کرده‌یی^۲

[۲۰۷]

چند روزی شد، که از من بی سبب رنجیده‌یی بهر قتل، با رقیبان مصلحتها دیده‌یی
 خجالتی داری، بسوی من نمی بینی؟! مگر اینکه با خود دشمنت فهمیده‌ام، فهمیده‌یی!؟

۱ - این غزل را از: «معج (۱)» (ص ۳۰۹)، «مک (۱)» (ص ۵۰۷)، «مک (۲)» (ص ۲۹۵)، «ن» (ص ۴۵۴) برداشتیم.

۲ - این غزل را از: «معج (۱)» (ص ۳۵۶)، «مک (۱)» (ص ۵۰۵)، «مک (۲)» (ص ۲۹۲ و ۲۹۳)، «ن» (ص ۴۵۲) برداشتیم.

تا نماند از تو امیدی مرا، از غیرهم چند روزی از برای مصلحت رنجیده‌یی
 از محبت نیست مقصودت، فریب مردم است اینکه احوال مرا، از دیگران پرسیده‌یی
 غیر آذر، کز سموم دوریت در دوزخ است
 هر شهیدی را که می‌بینیم، آمرزیده‌یی^۱

۱ - این غزل را از: «معج (۱)» (ص ۳۰۶)، «مک (۱)» (ص ۵۰۴)، «ن» (ص ۴۵۱ و ۴۵۲) برداشتیم.

[۱]

پیش ازین، مدح هر که گفتندی
 یافتندی ز جود او صله‌ها
 گز. اثر می‌نکرد، ز آتش هجو
 ریختندی بجانش آبله‌ها
 این زمان، نه بمدح^۱ ممنون‌اند
 نه ز هجو است بر زبان گله‌ها
 داد داد، از فزونی امساک؛
 آه‌آه، از کمی حوصله‌ها
 بعد ازین بایدم فرستادن
 بعدم زین گروه قافله‌ها
 بلکه آرند مزد مرثیه پیش
 فگنم چون زنوحه زلزله‌ها
 آدم زنده هم نمانده^۲، دریغ
 کآدمی خوار گشته قابله‌ها
 دفتر انتخاب را گردون
 داد بر باد و مانده باطله‌ها

از که گیرم دیت؟ که افزون است

از مجانبین جنون عاقله‌ها!^۳

[۲]

تعریف شمشیر^۴

درخشنده تیغ ابوالفتح خان زلالی است از چشمه آفتاب

۱- د، د، مج(۱): ز مدح.

۲- د، د، مج(۱): نماند.

۳- این قطعه را از: «د» (ص ۱۸۵ و ۱۸۶)، «مج(۱)» (ص ۱۶۶)، «مک(۱)» (ص ۳۲۱)،

«مک(۲)» (ص ۱۶۳)، «ن» (ص ۲۸۵) برداشتیم.

۴- عنوان را از: «د» برداشتیم.

روان از سر سرکشان بگذرد
چو خونخواره دریاست، این قطره آب
از آن گیسوی عدل یابد شکنج
از آن ابروی فتح گیرد خضاب^۱

[۳]

سر دفتر اصحاب فتوت فرج الله
چون سعی جمیلش بود اندر عمل خیر
در راه خدا ساخت یکی برکه که آبش
بر طینتش، این آب که صافی است گواه است
کش رزق جهان را کف بخشنده کفیل است
در روز جزا مستحق اجر جزیل است
شیرین و خنک صافی و خوشبوی چونیل است
بر همش این خیر که جاری است دلیل است

کرد از پی تاریخ رقم خامه آذر:

این برکه بر آن کو طلبید آب سبیل است^۲

(۱۱۹۰ ه.ق)

[۴]

در مدح حاجی سلیمان صباحی^۳

ای باد صبحگاه، صباحت بخیر باد؛
زین کهنه عندلیب قفس دیده بازگو
با بلبلی که تازه پریده است ز آشیان
نو نغمه قمری چمن جان، صباحی آنک
کای نازنین حمامه بام حرم تو را
چون طوطیم، ز نطق تو، تا شهد نوشی است؛
بخرام، کز خرام توام شادکامی است!
کو را^۱ پیام کعبه الفت حمامی است
گلزار گشته نه قفسی ونه دامی است
سرو ریاض نظمش، از انفاس نامی است
هرکس ز جان نداشته حرمت، حرامی است
چون بلبلم، بطبع تو تا همکلامی است؛

۱ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۲)، «م» (ص ۱۸۲)، «مک» (ص ۳۳۸)، «مک» (ص ۲) (ص ۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۹) برداشتیم.

۲ - این قطعه را از: «م» (ص ۱)، «م» (ص ۲۰۱)، «م» (ص ۱۶۳)، «مک» (ص ۱)، «مک» (ص ۳۶۸)، «ن» (ص ۳۳۵ و ۳۳۶) برداشتیم.

۳ - عنوان را از «د» برداشتیم.

۴ - د: کاو را.

۵ - م: هم نوانیست.

منحوس دانم، ار همه گفتار سعدی است؛
 دُردش شمارم، از تو رسد گر صبو حیم؛
 اسم سخنوران، که روانشان خجسته باد؛
 مرغان نغمه زن، که بنوبت ازین چمن
 گاه سخنوری، نی کلک تو از صریر
 نی نی، ز معجز نفس آسمان بری است؛^۱
 پوسیده استخوان حریفان رفته را
 این خود نطق چرخ نه، کش^۱ زیب اختر است؛
 برگردن سپهر، ز تو طوق بندگی است؛
 گفتی: روم ز بزم و، آیم؛ نیامدی!
 در عذر خلف وعده، که عیبی است بس عظیم؛
 تا گشته منتظم حرکات سپهر ازو
 دور فلک، که خواری اهل کمال ازو ست؛
 قوس آسمان، سهام حوادث بسرفشان
 ور از نفاق اهل زمانت شکایت است
 نبود عجب ز اهل جهان، رنج شاعران؛

آشفته خوانم، ار همه نظم نظامی است!
 رنگین شراب صاف که در جام جامی است
 هرجا نویسم، اسم تو فوق الاسامی است
 در بوستان جنتشان خوشخرامی است
 قانون نواز^۱ نغمه ایشان تمامی است
 کورا ز اهل معجزه، عیسی مقامی است^۲
 جان داد و، این نشانه یحیی العظامی^(۱) است
 این خود چراغ روزنه، کش نام نامی است
 بر جبهه فلک، ز تو داغ غلامی است
 وز زهر دوری تو، مرا تلخ کامی است!
 گفتی: ز گردش فلکم دیده دامی^(۲) است!
 داناست خوار دایم و، نادان گرامی است!
 گردد گرت بکام، زبی انتظامی است
 این المقر^(۳)، که شست زبردست رامی^(۴) است^۵
 زیشان نفاق و از تو شکایت مدامی است
 کآن قوم خارجی همه، شاعر امامی است!

۱ - مع(۱): قانون توز.

۲ - مع(۱)، مک(۲): پرست.

۳ - این بیت در «ن» نیست.

۴ - مع(۱): خود.

۵ - این بیت در «د»، «مع(۱)»، «مک(۲)» نیست.

۱) اشارت به آیه شریف (۷۷) از سوره مبارک یس (۳۶): «وَضَرَبْنَا لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ يُخْلِقُ الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ» ما را مثل زد [و ما را با خود در ناتوانی هم سانی ساخت در سخن] و آفریش او [که اول آفریدیم و خود نبود] فراموش کرد گفت: آن کیست که استخوان را زنده خواهد کرد؟ و آن ریزیده و تباه گشته. - ترجمه از کشف الاسرار میبیدی.

۲) خونریز و خونین و خون آلود. - فرهنگ نفیسی.

۳) این المقر: گریزگاه کجاست.

۴) رامی: تیرانداز

زان دم مزن، که قادر مختار حافظ است؛
 خورد این قصیده دوش ز خاقانی ام بگوش
 بحر قصیده سخت سبک، گوهرش گران!
 گفتم که: پا بمعرکه پاسخش نهم،
 عقلم، عنان گرفت؛ که خاقانی امیر
 با نظم وی، که پختگی اش ز آتش دل است؛
 بودم ولی بیاری طبعت چو پشت گرم
 فیضت کند درست، گراو^۲ راشکستگی است
 در مدحت تو، بی صله کوشم، نه مدح غیر؛
 نامت، اگرچه شهره به نیکی^۱ است هوشدار
 از خود مخور فریب، که نوشی ز جام او؛
 تا حرف، در فصاحت بصری و کوفی است؛

زین غم مخور، که ایزد دادار حامی است!
 آن کش کلام، شهره بخیر الکلامی است^(۱)
 چه گوهر و چه بحر؟ که صافی و طامی^(۲) است!
 تا در سر^۲ کمیت قلم، تیز گامی است
 در شهر نظم، شهره بکشف الانامی است!
 آیی اگر بجوش و زنی دم، ز خامی است!
 هان این قصیده، جرأتم از لطف سامی^(۳) است!
 لطفت کند تمام، گرش^۳ ناتمامی است
 تحسین عارقم، به از احسان عامی است!
 کز نام نیک آذرت این نیکنامی است
 کان^۳ جام را ز خون جگر لعل فامی است
 تا بحث، در صباحت مصری و شامی است؛

صبحت نه شام باد، که نامت صباحتی است

عیشت مدام باد، که لطفت مدامی است!^۶

۱ - ن: سیه (!)

۲ - ن: آن.

۳ - مک (۲): اگرش.

۴ - مع (۱): نیک.

۵ - مع (۱): کاین.

۶ - این قطعه را از: «د» (ص ۸۱ و ۸۲)، «مع (۱)» (ص ۱۵۸ تا ۱۶۰)، «مع (۲)» (ص ۱۰۰ تا ۱۰۲)، «مک (۱)» (ص ۳۳۳ تا ۳۳۴)، «مک (۲)» (ص ۱۵۵ تا ۱۵۷)، «ن» (ص ۲۹۳ تا ۲۹۵) برداشتیم.

(۱) قصیده با قطعه با غزل و هیچگونه سخنی منظوم بدین وزن و قافیت در دیوان حکیم استاد خاقانی شروانی نیافتیم.

(۲) طامی: برآمده و گوالیده و عمیق شده از بسیاری آب و عالی همت و دریای پر و مملو. — فرهنگ نفیسی.

(۳) سامی: بلند، عالی و بلندمرتبه. — فرهنگ نفیسی.

[۵]

قطعه^۱

آذر کسان که با تودم از شاعری زند
جغندند و جغد را نفس بلبل آرزوست
کی گربه پا بجرگ پلنگان نهد اگر^۲
از شخص شیر بر تن او در کشند پوست
گیرم ذباب، جلوه گر آید بشکل نحل؛
کونیش بهر دشمن و، کونوش بهر دوست؛^۳

[۶]

رباعی^۴

چون تیر قلم گرفت و دفتر برداشت
خواجه زرو، من عشق و، هما پر برداشت
ناگاه ز پاگاه خری سر برداشت
افسار ز سر فگند و افسر برداشت^۵

[۷]

وله هزل حاجی^۶

ای بدیدار ضحکه ضحاک وی بکردار حجت حجاج

۱ - عنوان را از «د» برداشتیم.

۲ - ن: دگر.

۳ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۲)، «مع(۱)» (ص ۱۸۱)، «مع(۲)» (ص ۱۵۲)، «مک(۱)» (ص ۲۳۸)، «مک(۲)» (ص ۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۸) برداشتیم.

۴ - این قطعه را از: «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۴)، «ن» (ص ۳۳۵) برداشتیم.

۵ - عنوان را از: «د» برداشتیم. و در آن قبل از بیت نهم این قطعه آمده است.

(۱) در افتای این قطعه مشهور خاقانی ساخته است:

خاقانیا خسان که طریق تو میروند
ز اغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند
نارنج از آن کند که ترازو کند ز پوست
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار
کوزهر بهر دشمن و، کومهره بهر دوست
رک: دیوان خاقانی شروانی بکوشش دکتر ضیاء الدین سجادی از انتشارات کتابفروشی زوار، تهران.

منتفی کرده جود را تو وجود
 بخل، از باطن تو کرده ظهور
 دست ظلم تو، دل مظلوم؛
 لبث از لوث، پنجه کتاس
 جانور، کس ندیده چون تو بگو؛
 زاد تا مادرت، طیب قضا^۱؛
 چار خلطت، بچار رکن بدن
 کرد، کردی ز بطن او چو خروج^۲
 یافت در روزنامه ایجاد
 کرده قربانی آهوان حرم
 در ره پا برهنگان حجاز
 سیم سیم آوریت، تا باقی است؛
 شکر، سد شد ره نیاکانت؛
 ورنه چون آدمی زافسونت
 ماندنت در زمانه بودی ظلم
 خاک تو، باد خواهد، آشت آب؛
 تا شدی حاکم صفاهان، شد
 مردمش، زاضطراب شناسند

منطفی کرده عدل را تو سراج
 ظلم، از ظاهریت گرفته رواج
 ناخن نسر و سینه دراج
 دلت از بیم، بیضه حلاج
 مادرت از کجا گرفته نتاج؟!
 از مزاج تو خواست استمزاج
 دید از حرص و بخل و کبر و لجاج^۳
 طالعت را، منجم استخراج
 دل تو کدخدای ستم هیلاج^(۱)
 حج نکرده زدی ره حجاج
 برفشاده خشک، شکسته زجاج
 بزر زرگری، نهیی محتاج
 از عروج فلک، شب معراج
 ملک ای دیو زاده دادی باج
 گر نبود حدیث استدراج^(۲)
 گیرد اندک مگر زمانه مزاج
 روز روشن بچشمها شب داج
 شبه از گوهر، آب‌نوس از عاج

۱ - ن: طیب و قضا(۱)

— این هشت بیت آغاز قلعه در «د» نیست.

۳ - د، مع(۱): ز بطن تا تو خروج.

۴ - این بیت در «د» نیست.

(۱) هیلاج: حسابی است مر منجمان را که بدان احوال مولود و عمر آن را شناسند و زایچه مولود. — فرهنگ نفیسی.

(۲) استدراج: گرفت کردن بنده را اندک اندک و هلاک ساختن وی را ناگاه بیکبار. — فرهنگ نفیسی؛ و اشارت است به آیه مبارک (۱۸۱) از سوره شریف الاعراف (۷): «وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ» و ایشان که بدروغ فراداشتند سخنان ما، برایشان درآیم به بیراه کردن و کین کشیدن پاره پاره بی شتاب از آنجایی که ندانند. — ترجمه از کشف الاسرار میبیدی.

متوَحش، ز هم شده^۱ احباب
 از فریب تو، ناشکیب اشخاص
 نخل بخت چو رست از آنجا شد
 خارجی گرنه بی، چرا طلبی
 طمعت راست، بسکه دندان تیز؛
 بر سرت سروری اگر زبید
 قلتبان، پا نهد بپایه تخت
 از تو، دردی که در دل فقر است
 گیرد از آه نیم شب یارب
 آتش خشم ایزدی بالا
 شود از غیرت خدای جهان
 گرچه کمتر نه در جهان زتوکس
 کردت آنکو خراب خانه تن
 خیر آن کم نه از عمارت بیت؛
 باد تا هست پیره زال سپهر

متفرد^۲، ز یکدیگر ازواج
 از قرار تو، در فرار افواج
 رطبش خشک تر ز میوه کاج
 از مسلمان فزون ز جزیه خراج
 بیضه بیرون کشی ز کون زجاج
 ای تو را گنده تر تن از تیماج
 روسبی سرکشد^۳ بسایه تاج
 نکند غیر ذوالفقار علاج
 گردد از اشک صبحدم ای کاج^(۱)
 لُجّه قهر سرمدی مواج
 سینه ات تیر آه را آماج
 بکم از خود کسی شوی محتاج
 خوردت آنکو چو آب خون دواج
 اجرا این کم نه از سقایه حاج
 تار شبه^۵ بود روز را نجاج

دوستانت لباسشان ز پلاس

دشمنانت دواشان^۶ دیباج^۷

۲- د، مج (۱): متنفر (!)

۴- مج (۱): اجر.

۶- ن: رواجشان (!)

۱- د: زبیم شد.

۳- ن: برکشد.

۵- ن: تا ز شب.

۷- این قطعه را از: «د» (ص ۹۶)، «مج (۱)» (ص ۱۸۸ تا ۱۹۰)، «مک (۱)» (ص ۳۶۷ تا ۳۸۰)، «مک (۲)» (ص ۱۸۵ تا ۱۸۷)، «ن» (ص ۳۳۶ تا ۳۳۸) برداشتم.

(۱) کاج: کلمه تمنا و افسوس، بمعنی کاش و کاشکی. — فرهنگ نفیسی.

خواجه حافظ فرماید:

تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد
 دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی قدس سره العزیز باهتمام محمّد قزوینی و دکتر فاسم
 غنی، طهران ۱۳۲۰ ه.ش. ص ۳۰۶. س ۲.

[۸]

قطعه^۱

کشت فرهاد را اگر خسرو خود بپاداش جان شیرین داد
که ز یک سنگ آب خوردستند تیغ شیرویه، تیشه فرهاد^۲

[۹]

وله هزل^۳

بباغی دیدمش شب مست پنهان بطرزی خوش که چشم بد میناد
اسیر طره اش، حوران کشمیر غلام خنده اش، غلمان نوشاد
نگاهش کرده لیلی را، چو مجنون؛ خرامش کرده شیرین را چو فرهاد
نمک پاش و، شکر ریز از تبسم؛ از و^۱ جانم در افغان، دل بفریاد
نمک چندان، که کابل گشت ویران شکر چندان که خوزستان شد آباد
ز مستی مایل از هر سو نهالشد چو از باد بهاری سرو آزاد
گه افتادی ز پا چون خرمن گل گهی جستی ز جا، چون شاخ شمشاد
من از دور ایستاده، تا ببینم قرار کار آن حور پری زاد
بزیر لب، دعاگویان که این ماه؛ ز چشم زخم گردون در امان باد!
ز زیر چشم، سویم دید و خندید؛ بآیین عروسان سوی داماد
تنش شد، ز آتش فی، چون عرفناک؛ ز پیراهن بلورین تکه بگشاد
نمود از سینه اش پستان سیمین چو نار نو رسی کز نارون زاد

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — این قطعه را از: «د» (ص ۹۲ و ۹۳)، «مع(۱)» (ص ۱۸۲)، «مک(۱)» (ص ۳۳۹)، «مک(۲)» (ص ۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۹) برداشتیم.

۳ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۴ — ن: از آن.

۵ — مع(۱): فتادن.

چو شد گرم از شمیم گل مشامش
گره شد باز از بند از ارش
چگویم تا چه دیدم؟ ای دلم خوش!
چو دیدم مست و، تنها رفتمش پیش
گرفتم دستش و بوسیدمش پای
بگفتا: از من امشب دست بردار:
بکام او، زکام خود گذشتم؛
باین امید اختر می‌شردم
سحرگاهان که تیغ خسرو روم
وفای وعده از وی خواستم گفت:

ز چاک پیرهن، دستی فرستاد
چنان کز غنچه بگشاید گره باد
چگویم تا چه شد؟ ای خاطرم شاذ!
یقین کردم که امشب خواهمش گاد
در آن مستی چو چشمش بر من افتاد؛
که فردا هرچه خواهی، خواهمت داد
کسی چون من بخود ناکرده بیداد
که تا شب رفت و آمد، روز می‌عاد
شبستان حبش را کند بنیاد
برد گفتار شب را روز از یاد^(۱)

۱- مج (۱): هست تنها.

(۱) - اشارت است به مصراع مشهور مطروحه هارون الرشید (۱۷۰ - ۱۹۳ ه. ق.) در موردی خاص و به بدیهه به استادی بنظم پیوستن آن را ابونواس حسن بن هانی اهوازی (ت: میان ۱۳۰ و ۱۴۵ م - میان ۱۹۸ و ۲۰۰ ه. ق.) در منظومه‌ی چهاربیتی که بیت آخر آن این است:

... فَقُلْتُ الْوَعْدَ سَيَدْتِي؟! فَقَالَتْ: «كَلَامُ اللَّيْلِ يَمْحُوهُ التَّهَارُ»

و شاعران نامدار و از باب سخن فارسی آن را بوجه تمثیل در اشعار خود آورده‌اند از جمله:

خواجه نظام الملک:

گفتم: ای جان وعده دوشین خود را کن وفا
گفت: نشیدی «کلام اللیل یمحوه التهار»

معزی نیشابوری:

شب سپاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد
گفته‌اند: آری «کلام اللیل یمحوه التهار»

ادیب صابر قرمذی:

به شب رویی، سگالشهای اعدا
«کلام اللیل یمحوه التهار» است

انوری ابیوردی:

بنده گستاخی نخواهد کرد
گر تو را سوی غنوباشد میل

هیچ دانی که یاد هست امروز
رای عالیت را کلام اللیل؟!

مولانا جلال الدین مولوی رومی:

آن ندم را ظلمت و غم بست بار
پس «کلام اللیل یمحوه التهار»

رک: دیوان ابی نواس به اهتمام محمود کامل فرید طبع مصر. ۱۳۶۴ ه. ق. ۱۹۴۵ م. ص ۱۹ تا ۲۱ و

امثال و حکم دهخدا، ج ۳ ص ۱۲۲۴.

جز آن آهوی چین ، کز دست من جست نجسته صید رام ، از هیچ صیاد
 شکفت آذر دل زین قصه چون گل
 که بست این دسته گل، دستش مریزاد!^۱

[۱۰]

وله علیه الرحمه^۲

چل سال کشیدم انتظارش تا وعده و صلح از وفا داد
 چل سال دگر بصبر کوشم کآید ز وفای وعده اش یاد
 حاشا که بکس وفا کند عمر مشکل که کسی رسد بهشتاد^۳

[۱۱]

قطعه^۴

سپهر منزلتا، تا سپهر راست مدار؛ مدار آن بمرادت چنانکه خواهی باد
 الهی افتد بر خاک سایه تا ز فلک زرایتت بسرش سایه الهی باد
 هرآن ستاره، که شب بردت چراغ نسوخت سیاه روزتر از شمع صبحگاهی باد
 بطرف ماهت ، اگر پای کج نهد کیوان؛ ز جنبش سرطان ، کشتیش تباهی باد
 اگر نه دانه کش خرمیت بود برجیس ز خوشه چینی دونانش^۵، چهره، گاهی باد
 نه گر دهد بتو ای شیر تاج خود بهرام بسر چو گاو ، دو شاخش ز بیکلاهی باد
 اگر بخاک درت ، خویش را بسنجد مهر؛ بکم عیاری ، میزانش در گواهی باد

۱ — این قطعه را از: «د» (ص ۹۵ و ۹۶)، «مع(۱)» (ص ۱۸۶ و ۱۸۷)، «مک(۱)» (ص ۳۴۶ تا ۳۴۸)، «مک(۲)» (ص ۱۸۴ و ۱۸۵)، «ن» (ص ۳۰۶ و ۳۰۷) برداشتیم.

۲ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۳ — این قطعه را از: «د» (ص ۹۴)، «مع(۱)» (ص ۱۸۴)، «مک(۱)» (ص ۳۴۵)، «مک(۲)» (ص ۱۸۲)، «ن» (ص ۳۰۵) برداشتیم.

۴ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۵ — د، مع(۱): اوباش.

اگر نه مطربه مجلسست بود ناهید نهیب عقربش از هر ترانه ناهی^۱ باد
اگر نه مونس کتاب تست، یونس تیر^۲ گه رقم بکفش خامه خار ماهی باد
ز عکس روی تو، افزونی ار بجوید ماه؛ ز جانگزا دم کژدم، بجسم کاهی باد
اگر بپای محبت تو، سر نساید رأس^۳ دو نیمه سر، چو دو پیکر؛ ز تیغ شاهی باد
اگر بکام عدویت، دُنب بریزد زهر؛ کمان بگردن پشت بعدر خواهی باد
بدوستان تو تا در تزیاید است اقطاع
بدشمنان تو ابعاد در تناهی باد^۴

[۱۲]

تاریخ جلوس ابوالفتح خان ابن کریم خان زند^۱

چرا خون نگریم، چرا می ننوشم؟! که رفت از جهان کسری و خسرو آمد!
پدر رفت و، آمد پسر لوحش الله؛ جهان از کرم خالی و مملو آمد
کریم اسم، شاه کرم پروری شد؛^۵ سخن سنج ماهی^۶، سخا پرتو آمد

۱ - ن: از ترانه ماهی.

۲ - ن: مهر.

۳ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۲)، «مج» (۱) (ص ۱۸۰ و ۱۸۱)، «مک» (۱) (ص ۳۳۷ و ۳۳۸)، «مک» (۲) (ص ۱۷۸ و ۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۸) برداشتیم.

۴ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۵ - مج (۱): شاهی کرم پیشه بگذشت.

۶ - ن: ماه.

(۱) رأس: مقصود رأس الجدی یا رأس الشرطان است. رأس الجدی، آن محلّ از دائرة منطقة البروج که در محاذات اول برج جدی واقع شده و وقتی که آفتاب در این محلّ واقع گردد، منتها بعد آن در طرف جنوب از خطّ استوا خواهد بود و مطابق است با اول فصل زمستان که ششم دیماه جلالی باشد. و رأس الشرطان: محلی که در محاذات اول برج سرطان واقع شده و منتها بعد آفتاب از خطّ استوا در طرف شمال در این محلّ است و مطابق اول تابستان و سیوم تیرماه جلالی میباشد. - رک: فرهنگ نفیسی.

ز گیتی ابوالتصر شاه کهن شد^۱ بعالم^۲ ابوالفتح شاه نو آمد
 ز خلقتش، جهان رشک باغ جنان شد ز جودش، گهر در شمار جو آمد^۳
 درین ماتم و سور جانسوز دلکش که تاریخ را هر کسی پیرو آمد
 رقم کرد آذر کز ایوان شاهی
 برون رفت کاووس و کیخسرو آمد^۴
 (۱۱۹۳ هـ. ق.)

[۱۳]

دریغا ز ناسازگاری گردون که ویران شد از وی سرای محمد
 محمد که بگذشت عمرش سراسر بحمد خدا و ثنای محمد
 بفردوس ازین خاکدان شد روانه که آنجا نهد سر پبای محمد
 در اندیشه بودند همصحبانش بتاریخ سال فنای محمد
 رقم کرد آذر الهی الهی
 بهشت برین، باد جای محمد^۵
 (۱۱۷۶ هـ. ق.)

[۱۴]

قطعه^۶

شنیدم ز قیصر ستمدیده‌یی چنین گفت چون قصر قیصر نماند
 که: الحمد لله در روزگار ستمکش بماند و، ستمگر نماند!^۷

۱ - د. مع (۱): ابوالتصر شاه کهن از جهان رفت.

۲ - د. مع (۱): بگیتی.

۳ - این بیت در «د» نیست.

۴ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۹)، «مع» (۱) (ص ۱۹۸)، «مک» (۱) (ص ۳۶۵ و ۳۶۶)، «مک» (۲) (ص ۱۹۶ و ۱۹۷)، «ن» (ص ۳۳۴) برداشتیم.

۵ - این قطعه را از: «مع» (۱) (ص ۱۹۹)، «ن» (ص ۳۱۶) برداشتیم.

۶ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۷ - این قطعه را از: «د» (ص ۸۵)، «مع» (۱) (ص ۱۶۵)، «مک» (۱) (ص ۳۲۰)، «مک» (۲) (ص ۱۴۳)، «ن» (ص ۲۸۱) برداشتیم.

[۱۵]

وله علیه الزحمة^۱

خوش آمد این کهن رسم از آنان
که چون بیرون روند از ملک ناچار
که هر جا نخل بخل و ظلم بینند
ز پا افتادگان راه دست گیرند؛
بدر بیدلان، درمان فرستند؛
نه اینان^۲، کز قضای آسمانی؛
بشمع مجلس دانش، نسیمند؛
جهان کرده چو ابر تیر^۳ ماهی
بشهری چون روند از شهری، آنجا
کز آن هر شیوه ناخوش که بینند
غرض، آیین مردی این نباشد
که مردان جان بنا مردان سپارند!^۴

[۱۶]

وله قطعه^۵

ای که در بارگاه زیبایی نازنینان تو را نیاز آرند

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — مع (۱): به اینان.

۳ — د، مع (۱): کز جنای.

۴ — د، مع (۱): تیره (!)

۵ — این قطعه را از: «مک (۱)» (ص ۳۳۵ — ۳۳۶)، «مک (۲)» (ص ۱۷۴)، «ن» (ص ۲۹۵ و ۲۹۶) برداشتیم.

۶ — این قطعه را از: «د» برداشتیم.

(۱) نباش: کفن دزد و قبرشکاف. — برگرفته از فرهنگ نفیسی.

مِشت خاکی است در خرابهٔ من
 گفتم : آهن قبا غلامانت
 با سترگ استران اصطلبت
 توبره‌ها^۱ و جوالهای بزرگ
 تا شب از پا چو مهر نشینند
 بسوی آن خرابه بخرامند
 یعنی آن خاک ازین خرابه برون
 تا بآن ساحت از پی راحت
 از پی میوه و شکوفه ، نهال؛
 سرو و گل را نهال بنشانند
 قمریان ، ناله سنج چون محمود
 برده نمی و ، مانده نمی چند؛
 دلم آزرده شد ز ناز ، ای کاش
 یا بفرمای ، آنچه مانده برند
 یا بگو، آنچه برده باز آرند^۲

[۱۷]

تاریخ وفات درویش مجید علیه الرحمه^۳

حیف و صد حیف که از کجروشهای سپهر
 چه بگلزار جهان دید که گردید خموش؟!^۴
 بود چون ابر گهرریز و، چو دُر دریا خیز
 بسته بر ناقه اجل ، محمل درویش مجید
 عندلیب بسخن مایل درویش مجید!
 خامه و نامه، زدست و دل درویش مجید

۱ - د : تیرها(!)؛ ن : تیره‌های.

۲ - این قطعه را از: «د» (ص ۸۹ و ۹۰)، «مج(۱)» (ص ۱۷۴)، «مک(۱)» (ص ۳۳۲ و ۳۳۳)، «مک(۲)» (ص ۱۷۱ و ۱۷۲)، «ن» (ص ۲۹۱ و ۲۹۲) برداشتیم.

۳ - عنوان را از: «د» برداشتیم؛ «مک(۲)»: تاریخ فوت درویش مجید شکسته‌نویس.

۴ - این مصراع در «ن» نیست. «د»، «مج(۱)» حیف و صد حیف که از نغمه‌سرایی افتاد.

۵ - مج(۱): گهرریز چو.

نوخطان، داده خط بندگی و کرده قبول؛
 چیده رضوان بجنان مجلس او را زجهان
 بیمین^۳ رخت کشد از صف اصحاب شمال
 زیست نیکو و چو شد، ماند ازو نام نکو^۴؛
 شد، چو^۵ از باد اجل کشتی هستیش شکست
 در جوانی، زجهان گشت روان سوی جنان
 زد رقم از پی تاریخ وفاتش آذر:
 «شده ایوان جنان منزل درویش مجید»^۶
 (۱۱۸۶ ه.ق.)^(۱)

[۱۸]

بتاریخ مولود پسران خود گفته^۱

شکر آذر، که شب هشتم ماه آذر^۱ دو شکفته گلم، از گلبن آمال دمید
 شب عیدم، دو فرشته بلب بام نشست؛ هر یکی را دم روح القدس از بال دمید

۱ — مج (۱): برچید.

۲ — این بیت در «د» نیست.

۳ — د، مج (۱): نه همین

۴ — مج (۱): ماند در زیستن و رفتن ازو نام نکو.

۵ — مج (۱): در.

۶ — این بیت در «د» نیست.

۷ — ن: شد چه.

۸ — این قطعه را از: «د» (ص ۱۰۰)، «مج (۱)» (ص ۱۹۹ و ۲۰۰)، «مک (۱)» (ص ۳۷۴ و ۳۷۵)، «مک (۲)» (ص ۱۹۷)، «ن» (ص ۳۴۳) برداشتیم.

۹ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۱۰ — مج (۱): آزار.

(۱) — از باب تذکره و تاریخ وفات درویش مجید را بسال ۱۱۸۵ برنگاشته اند و این رقم چنانکه پیداست یکسال کمتر از این ماده تاریخ می باشد.

یعنی از لطف الهی بسرم سایه فگند
 شمع دو ماه نوم، نیمه آن شب افروخت
 هر دو گوهر، ز یکی درجم، ناگاه نمود
 نام این ابراهیم آمد و آن اسماعیل
 سیم اختر، بسر آن، پر جبریل فشاند؛
 خواند خورء بر رخشان اول روز آیه نور
 کیشان، تخت بشایستگی بخت نهاد؛
 نروم یارب ازین باغ، که بینم خطشان
 چون بشیرم خبر لڑ مقدمشان داد و دلم
 خامه برداشتم و نامه، نوشتم تاریخ

«دومه نوشبی از مشرق اجلال دمید»^د

(۱۱۹۴ه.ق)

[۱۹]

[خواجۀ نوکیسه]^۶

شبی بخلوتی از چشم تنگ چشمان دور
 نه هوشیار و نه مست و نه خفته نه بیدار
 نشسته بودم و بر لب شکایتی نه زیار
 نشسته بودم و بر لب شکایتی نه زیار
 قدم کشیده زکار جهان، مگر زد و کار
 قدم کشیده زکار جهان، مگر زد و کار
 دگر ز خجالت جرم گذشته استغفار
 دگر ز خجالت جرم گذشته استغفار
 ز در درآمد با جسم زار و جان تزار
 ز در درآمد با جسم زار و جان تزار
 شبی بخلوتی از چشم تنگ چشمان دور
 نه هوشیار و نه مست و نه خفته نه بیدار
 نشسته بودم و در سینه کینه‌یی نه زکس
 نشسته بودم و در سینه کینه‌یی نه زکس
 زبان بریده، ز ذکر جهان، مگر زد و ذکر؛
 زبان بریده، ز ذکر جهان، مگر زد و ذکر؛
 نخست، در طلب نعمت نیامده شکر
 نخست، در طلب نعمت نیامده شکر
 که ناگهان، یکی از دوستان روحانی
 که ناگهان، یکی از دوستان روحانی

۲- د، د، (۱)، ن: هم؛ قیاساً برنگاشتیم.

۱- د، د، (۱): هم.

۳ و ۴- این دو بیت در «د» نیست.

۵- این قطعه را از: «د» (ص ۹۸)، «م» (ص ۱۹۵)، «مک» (ص ۳۴۴)، «مک» (ص ۲)، «ص» (ص ۱۹۱)، «ن» (ص ۳۰۴) برداشتیم.

۶- عنوان را ما برافزودیم.

درین دیار، که یاری نپرسد از غم یار؟!
 ز چیست گریه‌ات؟ ای از دلم رپوده قرار!
 که گر شمارش امروز، تا بروز شمار
 نگفته باشم از آنها، مگر یکی ز هزار
 سحر بباغ مرا خضر ره نسیم بهار
 ز بخت بد، بیکی مجلسم فتاد گذار
 یکی غریب نواز و یکی ضعیف آزار
 ز لطف خواند مرا سوی خود یکی ز کنار
 رخم ز خجالت زرد و دلم ز شرم فگار
 کشیده سر بگریبان غم، چو بوتیمار
 ز هم نشینی من، آمدش همانا عار
 بجرم شرکت نظم نظامیم آزار
 شعار ناخوش شاعر، ز شعر کرد اشعار
 فقیر را به غنی، مور را بمار چکار؟!
 که وقت سجده که فرمودش اینزد جبار!
 «خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ وَ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ»^۱

بگریه گفت: تو هم حال من نمی‌پرسی
 باآستین، ز رخس گرد رُفتم و گفتم:
 بگفت: داشتم از روزگار دوش غمی
 نگفته باشم از آنها، مگر کمی از بیش
 میانه من و دل، گفتگو که شد، ناگاه
 بباغ رفتم و هر سو نظاره می‌کردم
 خجسته مجلسی از خواجگان دو صف بسته
 ستاده من متحیر درین میان ناگاه
 پس از سلام، بمجلس درآمدم به ادب:
 بگوشه‌یی که نمودند جای، بنشستم
 ز کبر خواجه نوکیسه دنی زاده
 درید بیجهتم پوستین زکینه و کرد
 علامت بد عالم، ز علم کرد اعلام:
 کنون بگو چکنم؟! - گفتمش: گناه زتست،
 نه تو ز آدمی افزون، نه او ز شیطان کم
 چه گفت؟ - گفت ز تیره دلی و خودبینی

[۲۰]

[نامه به صباحی]^۲

صبح است صبا، کوش که این نظم کنی گوش و آنگاه زنی دامن همت بکمر بر

۱ - مع (۱): غفار (!)

۲ - این قطعه را از: «د» (ص ۸۸ و ۸۹)، «مع» (۱) (ص ۱۷۱ و ۱۷۲)، «مک» (۱) (ص ۲۳۰)، «مک» (۲) (ص ۱۶۹ و ۱۷۰)، «ن» (ص ۲۸۹ و ۲۹۰) برداشتیم.

۳ - عنوان را ما بر افزودیم.

۱) اشارت است به آیه مبارک (۱۱) از سوره شریف الاعراف (۷): «قَالَ مِمَّنْكَ الْأَتْشَجَةُ إِذْ أَمَرْتُكَ قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ» الله گفت وی را چه بازداشت تو را که سجود نکردی؟! آنگاه که فرمودم تو را!! - ابلیس گفت: من بهم از او، مرا که بیافریدی از آتش بیافریدی، و وی را از گل آفریدی! - ترجمه برگرفته از کشف الاسرار میبیدی.

خود را بر سائی بسر کوی صباخی زان خاک کشی کحل بصیرت به بصرب
 او را دهی اول زمن این قطعه شیرین کانیاشته از وی نی کلکم بشکر بر
 پس گویش از من. که: نگویی بچه تقصیر در کنج غم ماندی و رفتی بسفر بر؟!
 تو در سفر و سوخته من: وین عجب آمد با آنکه نبی خوانده سفر را بسقر بر
 باری چوروان گشتی و، هجر توروان کرد خونابه حسرت ز دلم تا بجگر بر
 نگذاشت مرا سستی یا، کایست از پی ناچار زدم غوطه بدریای فکر بر
 بس لولوی خوشاب که در رشته کشیده و آن رشته فرستادمت اینک بنظر بر
 بفرست جوابم، که جوابت بفرستم این قطعه که خواندم بحریفان دگر بر
 هرگز نرسیده است بمن^۱ پاسخی از کس پیکی است مرا گرچه بهر راهگذر بر
 گویا همه عمر رساندند رسولان مکتوب بکور، از من و، پیغام بکبر!
 پندی است بگوش من از استاد که بادا؛ در انجمن خلد، قرارش بمقرّ بر
 کاسرار سخن گفت به بیگانه نشاید آگاه مکن بیخبران را بخبر بر
 سلطان رُسل^۲، آنچه به جبریل رسیدش گوید^۳ به علی، لیک نگوید به عمر بر
 دیدالغرض استاد در اول گهرم پاک پس راهبرم گشت باین گنج گهر بر
 من نیز زرت تا نزدم بر محک صدق ننمودت این راه بگنجینه زرب
 اکنون تو هم از من شنو این پند به متّ متّ بود از پند پدر را به پسر بر
 زنهار، بناپاک^۴ فن نظم میاموز نه خامه بخامان ده وانه تیغ بفر^۵ بر
 شاید چو شود مست ز جامیش^۶ که دادی سویت نگرد خیره به تنگی نظر بر
 شاید زند آن تیغ که از دست تو بگرفت هم بر دل تنگ تو به اظهار هنر بر
 کز خیل غزالان حرم نیز شنیدم
 گاهی زشبن^۷ شاخ زند ماده به نر بر^۸

۱- مج (۱): مرا.

۲- مج (۱): گفتی.

۳- مج (۱): بجامیش.

۴- این قصیده و قطعه منظم بآن را از: «د» (ص ۳۷ تا ۴۰)، «مج (۱)» (ص ۶۹ تا ۷۵)، «مک (۱)» (ص ۲۲۲ تا ۲۲۵)، «مک (۲)» (ص ۶۹ تا ۷۳)، «ن» (ص ۱۹۹ تا ۲۰۴) برداشتیم.

(۱) غرّ: بفتح نخستین و تشدید ثانی، زن فاحشه و قبحه و مردم بددل. — فرهنگ نفیسی.

(۲) شبق: بفتح نخستین و دوم، آزمندی بهم خوابگی. — فرهنگ نفیسی.

[۲۱]

وله فیه^۱[داد و دهش]^۲

خلاف ظالم و ممسک، بچشم هوشمند آذر، بود داد و دهش، از هر چه در گیتی است خود خوشتر
 نوای چرخه زال مداین، گوش کسری را بحکم عدل، از آواز چنگ باربد خوشتر
 صدای پای مهمان نخوانده طبع حاتم را زدوق جود، از شریان^۳ جان در کالبد خوشتر^۴

[۲۲]

وله قطعه^۱[عینک]^۲

صاحب! ای ز دیدن رویت چندی از دوری تو بینایی
 خواستم از تو گر یکی عینک کآیم تا همیشه پیش نظر
 کردی از عین مردمی نظری عینکی سوی من فرستادی
 حَیْدا عینکی که نورش کرد یافته چشم اهل بینش نور
 کم شد از چشم من، ز چشم تو دور نه طمع بود، بود این منظور
 دور افتم گرت ز بزم حضور که نخواهد شد از نظر مستور
 عینکی صاف، صافتر ز بلور عینک مهز و ماه را بینور

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — ما برافزودیم.

۳ — د: شریان.

۴ — این قطعه را از: «د» (ص ۹۷)، «مح» (ص ۱۹۳)، «مک» (ص ۳۷۰)، «مک» (ص ۲)، «ص» (ص ۱۸۹)، «ن» (ص ۳۳۸) برداشتیم. — این قطعه در نسخ خطی بعد از قطعه مثنوی بمطلع:

بخیلی شنیدم یکی روز چاشت بدستار خوان نان غسل نیز داشت
 آمده است.

۶ — ما برافزودیم.

۵ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

مرحبا ز آن دو چشمه روشن که از او آب خورده نرگس حور
 جا چو دادم بدیده اش ، جوشید چشمه نور ازین دو چشمه شور
 بعد از این هر طرف نظاره کنم یکنظر^۱ نیستی ز چشم دور
 تا بود چشم مهر و مه روشن روز نورانی و شب دیجور
 دوست را دو چشم روشن باد
 دشمنت را دو دیده بادا کور^۲

[۲۳]

تاریخ فوت محمد قلی بیگ^۳

آه، که ابری سیه^۴، بست تنق در چمن
 کز نم آن، تیره ابر، شد چمن از سبزه پاک؛
 لاله رنگین راغ ، سوخته از درد و داغ؛
 رفت ز خورشید تاب ، از نم اشک سحاب؛
 هم بفلک بسته شد ، راه سعود و نحوس؛
 من، متحیر که چیست باعث این انقلاب؟!
 ناگه صاحبدلی ، گفت : مگر غافلی
 آنکه چو او ننگرد. چشم زمین و زمان
 آنکه ازین خاکدان ، شد چو بیاغ جنان
 آنکه مسافر چو گشت، سوی جنان از جهان؛
 آه که بادی^۵ خنک، کرد بگلشن عبور
 وز دم آن سرد باد، شد سمن از برگ عور
 نرگس شهلای باغ، گشته زانده کور
 باغ جهان شد خراب ، از دم سرد دبور^۶
 هم بزمین خسته شد، جان وحوش و طیور^۷
 من متفکر که کیست واسطه این فتور^۸؟
 رفت محمد قلی بیگ ز دار غرور^۹
 آنکه چو او ناورد ، دور سنین وشهور^{۱۰}
 خدمت او را بجان کرد چه غلمان چه حور
 خلق جهان راست سوک، اهل جنان راست سور

۱- د ، مج (۱) : یکرمان.

۲- این قطعه را از: «د» (ص ۸۴ و ۸۵)، «م» (ص ۱۶۴)، «مک» (ص ۳۲۰)، «مک» (ص ۲) «ص ۱۶۱ تا ۱۶۲»، «ن» (ص ۲۸۱) برداشتم.

۳- عنوان از: «د» «د» برداشتم. - در مک (۱): تاریخ فوت محمد قلی بیگ بیگدلی.

۴- مج (۱): ابر سیه.

۵- د، مج (۱): باد.

۶ تا ۱۰- این ابیات در «د» نیست.

ز آذر غه گین کسی خواست چو^۱ تاریخ، گفت: «کرده محمدقلی، جای بدار السرور»

(۱۱۷۹ ه.ق)

لوح خطا شویدش فضل کریم و رحیم

دل بعطا جویدش، خود عفو غفور^۲

[۲۴]

وله هزل^۳

ای بی ادب، از عجب توام بس عجب آید کز دیدن مردان بودت پای گرانخیز
رو رو ادب از کیر من آموز که خیزد از دور چو بیند کسی از کودک و زن نیز!^۱

[۲۵]

وله هزل^۴

قاصد، از من بگو بقاضی شهر	کای قضا از تو حاجت همه کس
هم تو را شوق رفتن همه جا	هم تو را میل الفت همه کس
هیچ کس، گر بخدمت نرسید؛	تو رسیدی بخدمت همه کس
دوستی گفت: پیش ازین بدو روز	چون شنیدی ملامت همه کس
دختر و خواهرت که می بودند	همه شب شمع خلوت همه کس
هر یکی را بشوهری دادی	یافتی کم چو رغبت همه کس
داد داماد چون ولیمه ^۵ سور	جبهه سودی بحضرت همه کس

۱ - ن: چه.

۲ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۹ و ۱۰۰)، «م» (ص ۱۹۸ و ۱۹۹)، «مک» (ص ۱۹۶)، «مک» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۳۰۱ و ۳۰۲) برداشتیم.

۳ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۴ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۳)، «م» (ص ۱۸۳)، «مک» (ص ۳۴۳)، «مک» (ص ۱۸۱)، «ن» (ص ۳۰۲) برداشتیم.

۵ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

عمه کس را به انجمن خواندی
تا بر آبی ز خجلت همه کس
زآنکه یک عمر چون مگس بودی
بر سر خوان نعمت همه کس
لیک نام منت ز خاطر رفت
بس شدی گرم صحبت همه کس
منهم ، اکنون نصیحتی کنمت
چون تو کردی نصیحت همه کس
نوبت عرس چون فتد بزنت
ای زنت داده زحمت همه کس
بنده خویش را صلاحی ده
باش فارغ ز مت همه کس
نوبت خدمت من است آن روز
بسر آید چو نوبت همه کس^۱

[۲۶]

فی المقطعات^۲

الا ای نسیم سحر ، پیش از آن
که خیزد بتکییر بانگ خروس
روان شو ز گیلان بملک عراق
که شاهان در آنجا نوازند کوس
دیاری که حسرت بخاکش برند
چه هند و چه ترک و چه روم و چه روس!
چو بر خطه قم گذارت فتد؛
ز آتش دهان شوی و خاکش ببوس
که آن خطه خلوتگه فاطمه است
نموده است آن زهره آنجا خنوس^۳
هم او را پدر هم برادر بود
شهنشاه بغداد و سلطان طوس
در آنجا بگو سید اسحق را
که ای کرده در صدر ایوان جلوس
صبا آمد و نامهات باز داد
ز هجران دریغ ، از جدایی فسوس!
مگو نامه برجی و ، در وی شمس!
مگو نامه برجی و ، در وی شمس!

۱ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۴ و ۹۵)، «مح» (۱) (ص ۱۸۵ و ۱۸۶)، «مک» (۱) (ص ۳۴۵ و ۳۴۶)، «مک» (۲) (ص ۱۸۲ و ۱۸۳)، «ن» (ص ۳۰۵ و ۳۰۶) برداشتیم.

۲ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۳ - د: جلوس (!)

بنامیزد، آن قاصد چاپلوس
 بر آن مشک تر، خامهٔ آب‌نوس!
 چو آیینۀ زادهٔ فیلقوس!
 دلت حجله و، فکر بکرت عروس!
 که باشد شبت تیره، روزت غموس^(۱)
 که دهقان او هست فرفورس
 نباشد به تن جامهٔ زرلبوس
 که بر پشت او نیست داغ فلوس
 که خاکش عبیر است و آبش مسوس^(۲)
 ز کیش یهود و ز دین مجوس
 بجان چون عقول و، بتن چون نفوس
 تن از پشم اشتر، شکم از سیوس
 نه غمگین، که دارد در اتبار سوس^(۳)
 دعا کن مباح از اجابت یووس^(۴)
 که گردیم بردرگهش بالرووس
 کند تا درین مطلب پاییوس
 زرخ گاه یاقوت و، گه سندروس^(۵)

تعالی الله، آن نامهٔ دلفریب
 چه نامه؟ یکی لوح سیمین که ریخت؛
 چه قاصد؟ عیان از جبینش صفا؛
 دلت مخزن و، عقد نظمت گهر؛
 در آن نامه‌ات بود از قم گله
 مکن شکوه از دردمندان قم
 نکوهش مفرما، کز افلاستان
 بود فارغ آن ماهی از قید دام
 حرمگاه خیزالبریّه است قم
 در آنجا نشانی نبوده است و نیست
 همه مردمش، پاک ز آلودگی؛
 چو اصحاب صفّه، صفا داده‌اند؛
 نه محزون، که خیزد زمخزن غبار؛
 در آن آستان ملک پاسبان
 که روبیم^۲ خاک درش^۳، بالعیون؛
 فرستادم آن کش ز من خواستی
 ولی ریخت از شرم گستاخیم

۱- ن: مسوس (!)

۲- میج (۱): رویم (۱)

۳- ن: خاک رهش.

(۱) غموس: بفتح نخستین، کار سخت؛ و بضمّ نخستین: غروب کردن. — فرهنگ نفیسی.

(۲) مسوس: بفتح نخستین، آبی که نه شور باشد و نه شیرین، آبی که دست بدان رسد و آب صاف شیرین، و آبی که تشنه را سیراب کند، و هر چه تشنگی را فروشانند و فادزهر. — فرهنگ نفیسی.

(۳) سوس: دیوک و کرمکی که جامه‌های ابریشمین فاسد کند و گندم را تباه نماید؛ دیوچه و کرمکی که درپشم و طعام افتد؛ دیوچه‌یی که حیوانات را فانی سازد، کنهٔ گوسفند. — فرهنگ نفیسی.

(۴) یووس: مأیوس و ناامید.

(۵) سندروس: بفتح نخستین و سکون دوم، سندر و رنگ سرخ و زرنیخ سرخ. — فرهنگ نفیسی.

الا تا بمیخانهٔ آسمان کواکب کشند از کف هم کووس
لب دوست ، باد چون گل ضحوک
رخ دشمنت ابر آسا عبوس^۱

[۲۷]

تاریخ زفاف ابوالفتح خان زند^۲

المّته لله ، که سراسر همه ایران
از عدل خداوند ظفرمند عدو بند
خاقان ، فلک گاه ، ملک جاه ، که عیسی
در سطح فلک ، گشته دعا گوش بتسیح ؛
کز منظر او کور بود ، چشم بدانندیش ؛
رمال قضا ، از اثر کوکب بختش ؛
در کعبه ، ز عدلش بود آسایش حجاج
شد غیرت روضات چنان ، رشک فرادیس
کز همت او رسم کرم یافته تأسیس
سلطان کریم اسم کرم رسم ، که ادریس
با^۳ خیل ملک ، گشته ثنا جوش بتقدیس !
وز^۴ کشور او ، دور بود لشکر ابلیس !
چون نصره^(۱) ولحیان^(۲) نگر و علقه و^(۳) انکیس^(۴)
در دیر ، ز لطفش بود آرامش^۵ قسیس !

۱ - این قطعه را از: «د» (ص ۸۰ و ۸۱)، «مج(۱)» (ص ۱۵۶ تا ۱۵۸)، «مک(۱)» (ص ۳۴۸ و ۳۴۹)، «مک(۲)» (ص ۱۵۴ و ۱۵۵)، «ن» (ص ۳۰۸ و ۳۰۹) برداشتیم.

۱ - د: تاریخ زفاف ابوالفتح خان. عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.
۲ - ن: تا.

۳ - مج(۱)، ن: در.

۴ - مج(۱)، ن: در.

۵ - د، ن: آرایش.

(۱) نصره: یاری کردن، اعانت، دستگیری و حمایت و کمک و فتح و ظفر. - فرهنگ نفیسی.

(۲) لحیان: بفتح نخستین و سکون دوم، دو عظم حنک، از اجزاء شانزده گانهٔ رمل و از جملهٔ سبعةٔ منحوسه (ستارگان هفتگانه: کبد، غلیط، مزیم، سرموش، کلاب، دوزوابه، لحیان، آنها را ثوانی التجوم نیز گفته اند. - رک: فرهنگ اصطلاحات نجومی تألیف دکتر ابوالفضل مصفی. - فرهنگ نفیسی.

(۳) علقه: بضم نخستین و سکون دوم و کسر سوم شکلی از اشکال رمل بدین صورت (ۛ) . - فرهنگ نفیسی.

(۴) انکیس و انگیس: بفتح نخستین و سکون دوم، شکلی از اشکال رمل که منکوس (= نگونسان) است. - فرهنگ نفیسی.

از یاوریش ، باز دهد دانهٔ عصفور؛
 هم زابلیانش چو برد حمله ، قدم بوس
 هم خانه بدوش ، از غضبش ، خسرو کابل؛
 در نوبت شاهش ، ز ایران بولایات
 چون تیر خدنگ است ، از و پشت ولی^۱ راست؛
 فرزند جوانبختش ، ابوالفتح بهادر
 آن زادهٔ جمشید ، که در خرگه اقبال
 هم مهر علم داشت بفرقش ، که تو بشتاب؛
 بر خاک فتد ، از علمش خنجر بهرام؛
 بودش ، هوسن خطبهٔ محجوبهٔ عفت؛
 آراست یکی حجله ، چو عشرتگه کاووس
 آن روز که میدید بمه مهر بتلیث^۲
 آن وقت که با زهره قمر بود مقارن
 مانند دو گوهر ، بیکی رشته کشیدند؛

وز داوریش ، شیر بود دایهٔ جامیس^۳
 هم بروکیانش ، چو کشد سفره ، قدح لیس
 هم حلقه بگوش ، از ادبش ، والی تفلیس!
 غیر از خبر فتح نبردند جواسیس
 چون پشت پلنگ است ، از و روی عدویس^۴!
 کز صولتش ابلیس کند توبه ز تلبیس
 آن سایهٔ خورشید ، که در حلقهٔ تدریس
 هم تیر قلم داد بدستش ، که تو بنویس!
 بر باد رود از قلمش ، دفتر برجیس
 میخواست سلیمان که شود همسر بلقیس
 کآنجا چو گل تازه کشد مهد فرنگیس
 ناهید نظر داشت ببرجیس^۵ بتسدیس^۶
 زان سان که به رامین زوفا رام شود ویس
 در مجلس عقد آمده چون هرمس^۷ و والیس^۸

۱- د، مک (۲)، ن: رهی.

۲- د، مج (۱)، مج (۲)، مک (۲): مه و مهر بتلیث.

۳- د، مک (۲): ببرجیس و.

(۱) جامیس = جاموس ، معرب گامیش که مخفف گاومیش است. — آندراج.

(۲) پیس: برص ، که بیماری است در پوست انسانی. — فرهنگ نفیسی.

(۳) تلیث: در اصطلاح نجوم واقع شدن ستاره‌یی بچهارم برج که ثلث فلک است از ستارهٔ دیگر. — فرهنگ نفیسی. قرار گرفتن ماه است در جایی که فاصلهٔ آن تا خورشید یک سوم فلک (۱۲۰) درجه می‌باشد (مفاتیح العلوم / ۱۳۴) تلیث از جمله نظرهای کواکب است. — فرهنگ اصطلاحات نجومی.

(۴) تسدیس: باصطلاح نجوم واقع شدن ستاره‌یی در دوم از برج ستاره‌یی دیگر. — فرهنگ نفیسی. — قرار گرفتن ماه است در نقطه‌یی که فاصلهٔ آن تا خورشید یک ششم فلک (۶۰ درجه) باشد (مفاتیح العلوم / ۱۳۴) و از جمله نظر کواکب است... رک: فرهنگ اصطلاحات نجومی.

(۵) هرمس: بکسر نخستین و سوم ، یکی از خدایان اساطیری یونانی که ربّ التوجّ تجارت و فصاحت است. — وی فرزند زئوس و مایا بود. وظایف متعدّد برعهده داشت: خدای بازرگانی، حامی دزدان و



ناسته دری، از صدف بحر معالی^۱؛ تشکفته گلی، از چمن اهل نوامیس^۲
دید و شد از آن^۳ مرسله^{۱۱} پیدا گه تزویج چید و شد از آن لخلخه^(۱۲) فرما شب تعریس
از نغمه نی، نای غوانی^(۱۳)، چو عنادل^(۱۴)، وز نشأه نی، روی سواقی چوطاویس
فارغ ز غم، آسوده ز فقر آمده مردم؛ کرده همه لبریز زمی کاس و ز زر کیس^۱
می ریخته در ساغر زر، پیر خشن پوش آویخته در رشته گهر، زال رسن ریس
هر کس به نثاری شده نازان بخود، آذر کز مرتبه نازند به او اهل نوامیس^۵

۱- ن: معانی.

۲- در حاشیه «مک(۱)» (ص ۱۰۵) دوبیت و در آغاز (ص ۱۰۶) همین نسخه بیت دیگری بدین ترتیب آمده است و چنانکه پیداست مصراع نخستین بیت اول ضعف تألیف و سستی وزن دارد:

عقد نامه تو گفתי مانیش آمده نقاش (!؟) زر بفت حریر آمده بر جای قراطیس
راحیل ملک آمده تا خطبه سراید زهره بزند چنگ ابر جای نواقیس
بگذشته ز گاو و شتر و بزه بریان کشت از پی اطعام خلایق دوسه صدتیس
و در فراویز همین صفحه نیز این بیت آمده است:

یادم نه زری باشد ونی طوس ونه بغداد نی از طبرستان بود و هم نه ز تفلیس
۳- مک(۱): از او.

۵ و ۶- این دو مصراع در «ن» نیست و بترتیب مصراعهای قبل و بعد آنها در «ن» بصورت یک بیت آمده است.

فریبکاران، خدای بخت و فصاحت و ورزش بود. اختراع چنگ و نی لیک را باو نسبت می دادند، وی را همردیف مرکور گفته اند. — هرمس در روایات اسلامی به سه تن گفته شده است: ۱- هرمس اول که پیش از طوفان نوح بوده و عبری او را ادريس گویند. ۲- هرمس دوم که معروف به هرمس بابلی است و استاد فیثاغورث است. ۳- هرمس سوم که شاگرد استیلوس اول است و ابن التمیم کتابهایی را در صنعت کیمیا و اسرار به وی نسبت داده است. — رک: فرهنگ معین.

۶- والیس: نام حکیمی که ندیم اسکندر مقدونیایی بود. — فرهنگ نفیسی.

۱۱- مرسله: بضم نخستین و سکون دوم، گردن بند دراز که به روی سینه افتد و گردن بندی که در آن مهره و جز آن بود. — فرهنگ نفیسی.

۱۲- لخلخه: ترکیبی است از عطریات مختلف که از آن گویی سازند و بویند. — فرهنگ معین.

۱۳- غوانی: جمع غانیه، زنی که از جهت حسن و خوبی خود بی نیاز از پیرایه باشد، فرهنگ نفیسی. — زن رامشگر. — فرهنگ معین.

۱۴- عنادل: جمع عندلیب، بلبلان. — فرهنگ معین.

چون دید روا نیست نثاری نفرستد^۱! این قطعه که آراست بترصیع و به تجنیس
 با نقد دعا کرد روان چامه^۱ تاریخ
 شد جای سلیمان، بسرپرده^۲ بلقیس
 (۱۱۸۵ ه.ق)

[۲۸]

چون کیسه ز زر تهی شود، کاسه ز آش گردد هنرت نهان، شود عیبت فاش^۳

[۲۹]

در مدح درویش مجید رحمه الله^۱

کجا رفت آن نسیم صبحگاهی؟ که آمده از نفس بوی بهارش!
 نسیمی، دلکش و بادی دلاویز؛ که آمد از بهشت و مرغزارش
 نسیمی، برگ گلبن برفشانده ریاحین ریخته از شاخسارش!^۲
 نسیمی، بوی گل بر باد داده؛ فتاده سوی گلشن چون^۳ گذارش!
 نسیمی، از گلستان بر گذشته؛ سمن در دامن و گل در کنارش!
 نسیمی، نافه آهو دریده؛ فتاده ره چو بر ملک تارش!
 نسیمی، چاک پیراهن ز یوسف؛ حباب انگیخته از چشمه سارش!
 نسیمی، دامن محمل ز لیلی؛ گشوده برده یعقوب انتظارش!
 نسیمی، طره مشکین ز شیرین؛ رבוده مانده مجنون اشکبارش!
 کجا رفت آن حمام روضه انس؟! فشانده گشته خسرو بیقرارش!
 که خیزم نقد جان سازم نثارش!

۱ — مک (۱ و ۲): خامه.

۲ — این قطعه را از: «د» (۹۷ و ۹۸)، «مج» (۱)، «ص» (۱۹۴ و ۱۹۵)، «مج» (۲)، «ص» (۱۰۴ تا ۱۰۶)،

«مک» (۱)، «ص» (۳۴۰ تا ۳۴۳)، «مک» (۲)، «ص» (۱۸۹ تا ۱۹۱)، «ن» (ص ۳۰۲ و ۳۰۳) برداشتیم.

۳ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۶ — این بیت در «ن» نیست.

۷ — ن: چون سوی گلشن.

۵ — ن: آید.

بیار من که ایند باد یارش!
 مجید الدین وحید روزگار! زرافشان شد ز کلک زر نگارش!
 خجسته خامه گوهر نثارش
 که بودند اهل دل آموزگارش
 مرقع خرقه آشفته تارش^۲
 بدام خاطر معنی شکارش
 همایون نامه عذرا عذارش
 که هستند اهل معنی^۱ دوستدارش
 در آن ساعت که کردی اختیارش،
 بخت خویش دادی یادگارش
 ز مشکین خط، چه خط؟ از مشک عارش!
 ندیده هیچ کس آسیب خارش!
 خوش الحان مرغکان هر سو هزارش!
 بجان پرورده در شاهوارش!
 ز مشکین نقطه گردون مدارش!
 گرفتی، باز دادی چند بارش
 مرا شرمنده، ای من شرمسارش!
 که آرایی بخت مشکبارش:
 فرستی سوی من، زود آشکارش!
 چو چشم من سفید از انتظارش؟^۳

مگر خیزد، رساند نامه من
 فرید العبد^۱، یکتای زمانه؛
 دبیری، کآفتاب عالم آرا؛
 شکسته رونق خط شفیعا^۲
 فقیری، سالک راه طریقت؛
 گسسته رشته عرفان شبلی
 فصیحی، صید مضمون پس فتاده^۳
 دریده پرده نطق عطارد
 غرض، چون بیند آن آزاده دل را
 زمن گوید باو کای دانش آموز
 نوشتی از وفا رنگین بیاضی؛
 بیاضی نه، ریاضی پر بنفشه؛
 بیاضی نه، گلستانی پر از گل؛
 بیاضی نه، سمن زاری دل افروز؛
 بیاضی نه، محطی کابر نسان؛
 بیاضی نه، سپهری پر کواکب؛
 ز من بهر نوشتن دوستدارا
 بمشک افشانی خط، خامه ات کرد.
 ولی اکنون که باز از من گرفتی
 نهفتی از منش، دبیری است خواهم
 مباد ای نور چشم من، گذاری

۱ — مع (۱): فرید عهد.

۲ — د: فصیحی صید مضمون بسکه تارش (!)

۳ — این مصراع در «د» نیست.

۴ — ن: اهل دانش.

۶ — این قطعه را از: «د» (ص ۸۲ و ۸۳)، «مع (۱)» (ص ۱۶۰ تا ۱۶۲)، «مک (۱)» (ص ۳۲۶ و ۳۲۷)،

«مک (۲)» (ص ۱۵۹ تا ۱۶۱)، «ن» (ص ۲۸۶ و ۲۷۸) برداشتیم.

(۱) شفیعا: بزرگ استاد خط شکسته (م/ ۱۰۸۱ هـ. ق) رک: دیوان حاضر ص ۳۷۸ حاشیه (۱).

[۳۰]

در مدح آقا محمد هاشم زرگر^۱

تا خامه قدرت رقم نون زده با کاف
قرآن که بود معجزه سید اشراف
رفت و فصحای عربش آمده و صاف
از کلک تو ظاهر کند ای مظهر الطاف
خط معجزه تست، در اطراف و در اکناف
ننوشته چو تو، آیه کسی روشن و شفاف
غیر از تو کسی را نرسد با تو زند لاف!
شیرازه زند بر دل سی پاره صحاف
کافشاده بکافور غزال ختن از ناف
کآرند بکف روز جدل آرش و نداف^۲
کز کوره کشد پنجه سوزنگر و سیاف
کامد بنی هاشمیش کاشف و کشاف
کز دست تو ظاهر شد و شد شهره در اطراف
از بسمله فاتحه تا جزو لایلاف^۳
بینم که در آن مردم چشم شده طواف
ای از همه صافی گهران برترت اوصاف
اسلاف نگویند دگر ناخلف اخلاف

ای آنکه کسی مثل تو ننوشته خط نسخ
از عرش خدا، روح الامین آمد و آورد
زان عهد، هزار و صد هشتاد فزون است^۴
لطف ازلی خواست کنون معجز دیگر
امروز، ز فضل احد و باطن احمد؛
ناورده چو او، سوره کسی صافی و محکم؛
یعنی که شد از خط تو، خط دگران نسخ؛
در کف، ورق، صفحه رویی است؛ که از خط
در نامه، مداد تو بود نافه مشکی
در دست توانای تو آن خامه کمانی است
گزلک بکف غیرو^۵، بدست تو حدید است؛
شد معجزه هاشمی، آن روز کلامی
خط نیز بود معجزه هاشمی امروز
داند کسی این معجزه ها نیک که، خواند
قرآن نه، بهشت است خوش؛ آن دم که چو غلمان
ای همدم صافی گهر، ای صاحب اخلاق؛
زان روز که زاده است تو را مادر گیتی

۱- عنوان را از «د» برداشتیم.

۲- ن: فزون تر.

۳- این بیت در «د»، «مع (۱)» نیست.

۴- ن: گزلک بکف چون و.

(۱) اشارت است به سوره شریف القریش (۱۰۶)

کم دیده‌ام از خلق جهان چون تو خلیقی^۱ عیب تو همین است، که از کس چو بیچشم
توصیف وی، از حد بری از فرط تسامح این گرچه بود از اثر صافی سینه
ناگفته کسی مشک^۲ شب افروز شبه را هر چیز باندازه خوش است، این ز تو خوش نیست؛
از خنده، بزرنگی بچه‌یی، نام دهی^۳ حور گویی که هما بیضه^۴ بیضا بمن آورد
من شاعر و، در حرف تو خود این^۵ همه اغراق ز اغراق تو افغان، ز سکوت دگری آه؛
بالله که خاموشی اوزین دو^۶ برون نیست یا ز ابله‌پیش نیست، بسر سایه دانش

گشتم چل و نه سال میان همه اصناف حسن^۷ کمی آید، چه زاعیان چه ز اجلاف^۸
تحسین وی افزون کنی از غایت اجحاف^۹ وین گرچه بود از نظر صاف و دل صاف
ناگفته کسی لیک یلک^{۱۰} روز بخفاف^{۱۱} کز حسن^{۱۲} خیاطت شمری بخیه اکاف^{۱۳}
وز نشاء، بلای ته خم، اسم^{۱۴} نهی صاف بینی که قد مهره زرد از پر خطاف^{۱۵}
من بسته لب از حرف و، تو خود این همه حراف^{۱۶}؟! کز لب گه تحسین زندش آبله تا ناف^{۱۷}
من دائم و آن کو پدرش نامده از قاف یا از حسدش نیست، بدل مایه انصاف

۱- د: چون تو و صیفی.

۲- ن: حس.

۳- د: اخلاف.

۴- ن: لیک (!)

۵- ن: حس: ظ: جنس.

۶- د، د: مع (۱)، مک (۲): نهی.

۷- د، د: مع (۱): نام.

۸- ن: آن.

۹- این بیت در «ن» نیست.

۱۰- مع (۱): از دو.

(۱) اجلاف: مردم سفله و فرومایه و مستکار. — فرهنگ نفیسی.

(۲) اجحاف: ظلم و تعدی و ستم و زبردستی و جور. — فرهنگ نفیسی.

(۳) یلک: بفتح نخستین و دوم، قسمی از کلاه و تاج شاهان. — فرهنگ نفیسی.

(۴) خفاف: بفتح نخستین و تشدید دوم، کفشگر و کفش فروش. — فرهنگ نفیسی.

(۵) اکاف: بفتح نخستین و تشدید دوم، خوی گیرساز و عرق گیرساز. — فرهنگ نفیسی.

(۶) خطاف: بضم نخستین و تشدید ثانی، پرستوک. — فرهنگ نفیسی.

گر ز ابله پیش ، راه سخن نیست ، غمی نیست ؛ خورشید ندارد گله . از بینش خَفَاف^(۱)
 و ر بسته لیش را حسد ، المة لله ؛ زر نیک شناسد محک اندر کف صِرَاف
 خاموشی دانا ، گه تحسین سخن چیست ؟! ظلمی که بود شهره ز شاپور ذوالاکناف
 القَصَه ، بهر راه میانه روی اولی ؛ شد خیر الامور اوسطها^(۲) شیمه اسلاف
 نازش بدلیری است ، نه جبن و نه تهور ؛ بالش بود از جود ، نه از بخل و نه ز اسراف^۳ !
 هشدار ، نگویی بگل تیره گل تر ؛ زنهار ، نگویی بنمدمال قصب باف
 تا ز اختر تا بنده بود زیور افلاک تا گوهر رخشنده دهد زینت اصداف
 بادا بفلک اختر اقبال تو روشن
 بادا بزمین گوهر آمال تو شَفَاف^۴

[۳۱]

وله قطعه^۱

دوشم که نسود دیده بر هم از فرقت جان گزای هائف
 تا روز ستاره می‌شردم دره آرزوی لقای هائف

۱ - این بیت در «ن» نیست.

۲ - د، مع (۱): نه اسراف.

۳ - این قطعه را از: «د» (ص ۸۳ و ۸۴)، «مع (۱)» (ص ۱۶۲ تا ۱۶۴)، «مع (۲)» (ص ۱۰۲ تا ۱۰۴)، «مک (۱)» (ص ۳۲۷ تا ۳۲۹)، «مک (۲)» (ص ۱۵۹ تا ۱۶۱)، «ن» (ص ۲۸۸ و ۲۸۹) برداشتیم.

۴ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۵ - نژ از.

(۱) آذر به ضرورت و رعایت قافیه بجای خَفَاف، خَفَاف آورده است و این کار را بعضاً دیگران نیز کرده اند.

«خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا»: حدیث شریف نبوی است. — رک: إحياء العلوم، ج ۳، ص ۴۲، کنوز الحقائق، ص ۶۰، جامع الصغير، ج ۱ ص ۴۶ و با عبارت «خَيْرُ الْأَعْمَالِ أَوْسَطُهَا» نیز آمده است. — رک: جامع الصغير، ج ۲ ص ۶۸.

مولانا جلال الدین فرماید:

در خبیر «خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا» مانع آمد ز اعتدال اخلاطها

رک: احادیث مننوی بجمع و تدوین استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۶۹.

از روی ستاره رای هاتف
میخواستم از خدای هاتف
این زمزمه چون ندای هاتف
آمد وقت دعای هاتف
جستم ز خدا ، بقای^۳ هاتف
افتاد بسر هوای هاتف
دو چشم بره چو های هاتف
صبح از دم جان فزای هاتف
آمد بزبان ثنای هاتف
از گوهر بحر زای هاتف
از خامه مشکسای هاتف
کو ناشده^۴ غمزدای هاتف
هرگز نشد آشنای هاتف
در عذر خود از برای هاتف
دیدم شده هم نوای هاتف
ای بیخبر از وفای هاتف
باید جستن رضای هاتف
جز وصل تو مدعای هاتف
بالله نبود سزای هاتف
هر کس باشد بجای^۵ هاتف^۶

غافل که ز روشنی^۱ گرو برد
وصل هاتف ، که کام جان بود؛
ناگاه ، خروس عرش برداشت؛
کای شب خیزان ، تَنَفَّسَ الصُّبْحُ^(۱)؛
برخاستم^۲ و ، بسجده شکر؛
چون سر از سجده برگرفتم
در زاویه هوا فگندم
از طرف افق دمید ناگاه
صبح شب تار من صباحی
دُر جی بکفش ، همه لآلِش
چون نافه خجسته نامه‌یی داشت
مضمون، همه شکوه صباحی
بیگانگی‌اش، چنانکه گویا
او نیز نوشته نامه‌یی نغز
چون بلبل بوی گل شنیده
گفتم که: نه حق بجانب اوست؛
هاتف ، چو غریب این دیار است
این نامه که او نوشته، چون نیست
هر عذر که در جواب گفתי
عذری ز تو نشنود صباحی؛

۱ - ن: بروشنی. ۲ - مع(۱)، ن: برخاستم(۱)!

۳ - ن: لقای ۴ - مع(۱): گویا شده(۱)!

۵ - ن: سواي.

۶ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۱ و ۹۲)، «مع(۱)» (ص ۱۷۹ و ۱۸۰)، «مک(۱)» (ص ۳۳۶ و ۳۳۷)، «مک(۲)» (ص ۱۷۶ تا ۱۷۸)، «ن» (ص ۲۹۷ و ۲۹۸) برداشتیم.

(۱) رک: سورة شریف التکویر (۸۱) آیه مبارک (۱۸): «وَالصُّبْحُ إِذَا تَنَفَّسَ» و بامداد که دم برزند. — ترجمه از کشف الاسرار مبینی.

[۳۲]

وله قطعه رحمه الله^۱

ای خنک دی که از بهار افزون
کشد از سیم ناب چون دیوار
ننگری خود، ز خواجگان تا ناز؛
با دو کس از مہان روشندل
خیز و در گوشه خرابی ده
وہ چه باده؟ سہیل رنگین درع!
روی در روی واضحات الشفر^(۲)
بوی ریحان دهد، دهند چو سیر
ور ز سرما نیاری، این کاری
بر شبہ ریز، ریزہ یاقوت؛
ہست ہنگام عیش و عیش شگرف
بر در خانہ کہ و مہ برف
نشوی خود، ز ناصحان تا حرف
با دو تن از بتان مشکین عرف^(۱)
قدح باده غوطہ در خم ژرف
وہ چہ باده؟ چراغ سیمین ظرف!
چشم در چشم «قاصرات اطرف»^(۳)
طعم حلوا دهد، دهند چو ترف^(۴)
جام می بر کف و کنی می صرف؟
سای بر مشک، سودہ شنجرف

مرغ و ماہی کباب ساز آنجا
تا چرد برہ سبزہ از تہ برف^۵

۱ - عنوان را از «د» برداشتیم.

۲ - د، مع (۱): واضحات الثغر.

۳ - مع (۱): طرف (!)

۴ - مع (۱): کنی بی حرف (!)

۵ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۰)، «مع (۱)» (ص ۱۷۴ و ۱۷۵)، «مک (۱)» (ص ۳۳۲ و ۳۳۳)، «مک (۲)» (ص ۱۷۲ و ۱۷۳)، «ن» (ص ۲۹۲ و ۲۹۳) برداشتیم.

۱) عَرَفَ: بفتح نخستین و سکون دوم، بوی خوش. - فرهنگ نفیسی.

۲) واضحات الثغر: زنان دندانهای پیشین گشاده.

۳) رک: سورة شریف الرحمن (۵۵) آية مبارک (۵۶): «فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْلُبْهُنَّ اَنْسَ قَبْلَهُمْ وَ لَا اُجَانٌ» در آن فراشا، کنیزکانند فروداشته چشمان [از جزشویان ایشان] دست به ایشان نبرده هیچ آدمی و نه پری». ترجمه از کشف الاسرار میبیدی.

۴) ترف: بفتح نخستین و سکون دوم، کشک.

[۳۳]

تاریخ ده خواق که محمد حسین خان تعمیر کرد^۱.

طبعش ببحر مایل ، دستش بحدود شایق
 بر سینه‌های خسته ، نطقش^۲ طبیب حاذق
 بپیش زدل گریزان ، چون دل زدست عاشق
 اقبال بوده قاعد ، توفیق بوده شائق
 بر رستم است غالب ، بر حاتم است فائق
 پیچ و خم کمندش ، سر رشته علایق
 دشتش ، تمام ریحان و کوهش ، همه شقایق!
 وان ده خواقش^۱ نام ، خود خالی از خلائق
 بی آب چشمه سارش ، چون چشم تنگ فاسق
 بهر رفاه مخلوق ، بهر رضای خالق
 خوشبوی و روشن و سرد ، شیرین و پاک و رائق^(۱)
 کز همتش شد آن ده ، آبادتر ز سابق
 جعدان پریده ز آنجا ، چون زاغ از خلائق
 از لاله‌ها مشاعل ، وز سبزه‌ها نمارق^(۲)
 در باغها فگنده ، بس سایه نخل باسق
 هر سرو او چو عذرا ، هر قمریش چو وامق

آرایش زمانه ، آقا حسین کامد
 در کارهای بسته ، فکرش کلبه فاتح
 سیمش زدست ریزان ، چون خوی ز روی معشوق
 رخس جلالش را ، از پیش و پس همیشه ؛
 تیغش بسرفشانی ، دستش بذرفشانی ؛
 یال و ذم سمندش ، سر حلقه ذوائب
 در^۲ مرغزار کاشان ، کامد چو باغ رضوان
 زد توشش چو بهرام ، بر ساحت دهی گام
 بی رنگ کشتزارش ، چون روی زرد فاجر
 از لطف بینهایت ، آن منبع عنایت
 بر روی کار آورد ، آبی گلاب پرورد ؛
 شد آن ده ، از جنان به ؛ بر رای آن جوان زه
 دیوان رمیده ز آنجا ، دد پاکشیده ز آنجا
 فروخته نسیمش ، انداخته غمامش ؛
 در راغها رونده ، بس نهر آب صافی
 هر گل از آن چولیلی ، هر بلبش چو مجنون

۱ — عنوان را از: «مک(۲)» برداشتیم.

۲ — مج(۱): فکرش ؛ مک(۱): دستش.

۳ — مج(۱): از.

۴ — ن: خواقش.

(۱) رائق: خالص و بی آمیغ. — فرهنگ نفیسی.

(۲) نمارق: جمع نمرق، بمعنی بالش خرد و نهالین زین و پالان. — فرهنگ نفیسی.

چون خُلق او، فضایش با هر تنی^۱ مناسب؛ چون طبع من، هوایش با هر کسی موافق/
ای مهربان برادر پذیر عذر آذر؛ کاین وصف تست در خور، این مدح تست لایق
غم بسته چون زمستان، بر من در گلستان؛ این^۲ برگ سبز بستان، از گلشن حقایق
ممدوح بس^۱ چوتو، لیک، واقف نه از محاسن؛ مداح بس چومن، لیک، آگه نه از دقایق
خواندم هزار دفتر، ز آنها یکی است قرآن؛ دیدم هزار جعفر، ز آنها یکی است صادق

القصه مصرعی خوش، گفتم برسم تاریخ

دایم روان بماند این آب در خوايق

(۱۱۹۵ هـ.ق)

تا هست هر جوادی، از شغل خود مباحی تا هست هر سوادى با اصل خود مطابق
هم دل نفور بادت، از صحبت مخالف؛ هم چشم دور بادت، از چهره^۵ منافق

[۳۴]

وله هزل^۶

شعر مردان، بمدح نامردان هست دور از من و تو حیض رجال
در خرابات روسبی، میسند جلوه گاه مخدرات حجال
گفتمی این سخن تمام اگر تنگ چون قافیه، نبود مجال^۷

۱ — ن: خلق او پیش باهر نهی (!)؛ مج (۱): خلق او فزایش (!) با هر تنی؛ قیاساً برنگاشتیم.

۲ — این بیت با بیت قبل در «مج» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۳ — ن: پس (!)

۴ — مج (۱): آن.

۵ — این قطعه را از: «مج (۱)» (ص ۱۹۰ و ۱۹۱)، «مک (۲)» (ص ۱۹۲ تا ۱۹۴)، «ن» (ص ۳۱۵ و ۳۱۶) برداشتیم.

۶ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۷ — این قطعه را از: «د» (ص ۹۳)، «مج (۱)» (ص ۱۸۳)، «مک (۱)» (ص ۳۴۳)، «مک (۲)» (ص ۱۸۰)، «ن» (ص ۳۰۳) برداشتیم.

[۳۵]

قطعه^۱

بر آستانهٔ جانان ، که روضه ارم است ؛ اگر تو را گذری افتد ای نسیم شمال
 بگو : ز کوی تو رفتم ، بشوق اینکه مرا چو دوستان قدمی چند آیی از دنبال
 باین امید دگر باز آمدم سویت که بر سر رهم آیی و پرسم احوال
 ولی ز خانه تو در رفتن و در آمدنم^۲ برون نیامدی ای شمع حجله گاه جمال
 تغافل تو همانا بمن بود مخصوص وگرنه غیر من رانده از حریم وصال
 دگر هزار کس از شهر رفت و باز آمد
 که هم مشایعتش کردی و هم استقبال^۳

[۳۶]

تاریخ آب انبار^۱

فخر زمانه ، حضرت حاجی ابوالحسن کو راست صفوت صفی ز خلّت خلیل
 آن کو بکار نیک ، نه در گنجش نظیر آن کو بفعل خیر ، نه در عالمش عدیل^۵
 آن صافدل ، که در طلب آب زندگی شد رای روشنش همه جا خضر را دلیل
 یاد آمدش ، چو از شه لب تشنگان حسین کرد از برای تشنه لبان برکه یی سیل
 آبش ، چو آب روی شهیدان / کربلا غیرت فزای چشمه کافور و زنجبیل
 شیرین و صاف و سرد و گوارا و مشکبوی چون زنده رود و دجله و جیحون، فرات و نیل^۶
 ظلمات نیست ساحت کاشان و، شدعیان؛ آبی که شد حیوة ابد خضر را کفیل^۷

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — د ، مع (۱): وز آمدنم.

۳ — این قطعه را از: «د» (ص ۹۴)، «مع (۱)» (ص ۱۸۴ و ۱۸۵)، «مک (۱)» (ص ۳۴۵)، «مک (۲)» (ص ۱۸۲)، «ن» (ص ۳۰۵) برداشتیم.

۴ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۵ تا ۷ — این سه بیت در «د» نیست.

آبی که خضر خاصه خود می‌شمرد، شد
 هر تشنه را،^۱ که کام ازین برکه تر شود^۲
 بانّی این بنا بودش عاقبت بخیر
 در تشنگی بروز قیامت دهد مدام ؛
 هم بخت او سعید بود ، نامه‌اش سفید
 تاریخ خواستند ز خیل سخنوران
 برداشت آذرباب و بتاریخ آن نوشت:
 این برکه بر حسین شد از بوالحسن سیل^۵

(۱۱۸۹ ه.ق)

[۳۷]

دوش ، از گردش فلک که مدام
 خاست^۶ آواز پایی و گفتم :
 قاصدی دل سیاه و روی قرش
 کوزه‌یی چند داشت زنبیلش
 تا ر، چون بخت بیکسان غریب
 گرد، چون گوی کودکان نحیف
 پوست بر سر همه چو سلاخان
 بشمار در بهشت ، ولی
 داشت هر یک دوازده رخنه

شاد غمگین کند، عزیز ذلیل
 صور اوّل دمید اسرافیل
 دیدم آمد ز زنگ با- زنبیل
 ببهای خفیف و وزن ثقیل
 تیره، چون روی مفلسان معیل
 تنگ، چون چشم خوانجگان بخیل
 که هم از جیفه شان بود مندیل
 گویی افتاد از سقر قندیل
 چون ز دست و عصای موسی، نیل

۱ — مج (۱): هر تشنه‌یی.

۲ — د، مج (۱): ترکند.

۳ — د: خلیل (!)

۴ — این بیت در «د» نیست.

۵ — این قطعه را از: «د» (ص ۹۹)، «مج (۱)» (ص ۱۹۵)، «مک (۱)» (ص ۳۳۹ و ۳۴۰)،

«مک (۲)» (ص ۱۹۲)، «ن» (ص ۳۰۰) برداشتیم.

۶ — مج (۱)، ن: خواست؛ قیاساً برنگاشتیم.

دامن آلوده شان بُرَبّ قلیل
خم نیلی ، در آن عصارهٔ نیل!!
خرده‌یی^۱ مانده در ته پاطیل
که چو ابلیس بوده در تضلیل^۲
روی بی‌آبش، اینک است دلیل
گشته فاسد ، نیافته تحلیل
گویی از سرمه‌دان برآید میل
زیر لب: این که را کنم تحویل؟
که پسندیده بر من این تحمیل؟!
از چه اویمای^(۱)، از کدامین ایل؟!
کش بود کف برزق خلق کفیل
نام او احمد از نژاد خلیل
او فرستادت این علی التّعجیل
خورد چون رب، قسم برَبّ جلیل
گفت: گفتند: رَبّ لِلتَّقْلِيلِ
گفتم: استغفرالله، ای ضَلِيلِ^(۲)
کز تو در کارم افگند تعطیل
با چنین ارمغانت کرده گسیل
جوید، آن‌کش نظرنگشت کلیل^(۳)!
نافه از آهوی ختن نه بسیل^(۴)

همه ، چون داغ لاله از سودا
حاش لله ، چه رُبّ و چه کوزه؟!
یا ز دود سریشم ماهی
یا درین راه، پیک روی سیاه؛
ریخته آبروی خود در وی
لیک از ضعف ، معدهٔ کوزه
امتحان را ، زدم در آن انگشت
بسته من لب زخشم و، او میگفت؛
گفتمش: کیستی^۳ تو، و اینها چیست؟!
از چه اقلیمی، از کدامین شهر؟!
گفت: من قاصدم ز حضرت آن
سیدی از سلالهٔ احمد
اینک از قم که دارالایمان است
باورم نامد، آنچه گفت از وی
گفتمش: چیست باعث قَلَت؟
گفتم: استغفر الله ، ای ملعون!
مشتغل من بمدح او، نسزد
عجبا، کان حریف عهد گسل؛
بوید، آن، کش مشام نیست ضعیف
سمن از ساحت چمن، نه خشک

۱- مع(۱)، ن: خورده(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۲- مع(۱): تغلیل(!)

۳- مع(۱): چستی.

۱) اویمای: اهل و قبیله و تبار.

۲) ضَلیل: بکسر نخستین و تشدید مکسور دوم، مرد سخت گمراه و بسیار در پی گمراهی رونده. —

فرهنگ نفیسی.

۳) کلیل: کند از شمیر و جز آن، مرد کندز بان، کندینایی. — فرهنگ نفیسی.

۴) بَسیل: بفتح نخستین و کسر دوم و سکون سوم، زشت روی. — فرهنگ نفیسی.

نفرستاده یا وی این^۱ تحفه گفت: نه؛ گفتم: این همه هزل است
نیک هر کار می کند، نیک است؛ تا محلّل، سیم مُظَلَّقه^۲ را
هم مُحَبَّت برد، زر محلول هم عدویت شود سر اَحلیل^۳

[۳۸]

تاریخ آب انبار اصفهان^۴

بعهد دولت دارای گیتی کریمُ الطَّبع والاخلاق^۵ والاسم
جوان بختی^۶ که داده آستانش^۷ جهانداری، که شد از عدل وجودش
دلیری، کش بروز رزم یوسند بحکم حاکم ملک صفاهان^۸
سپهدار جهان، سالار عالم که هست او را جوانمردی مسلم
بسجده قامت پیر-فلک خم^۹ خجل نوشیروان، شرمنده حاتم
رکاب افراسیاب و پای رستم کزو بنیاد حکمت گشت محکم

۱ - مع(۱): یا که این.

۲ - مع(۱): مطلق.

۳ - این قطعه را از: «مع(۱)» (ص ۱۷۷ تا ۱۷۹)، «مک(۱)» (ص ۳۷۰)، «مک(۲)» (ص ۱۷۴)،

«ن» (ص ۳۳۹ و ۳۴۰) برداشتیم.

۴ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۵ - د، مع(۱): و الاحسان.

۶ - د، مع(۱): جوانمردی.

۷ - ن: آشنایش(!)

۸ - د، مع(۱): پیر و جوان خم.

۹ - ن: صفهان.

سقی شاه دین، ختم النبیین^۱ محمد زبده اولاد آدم
 عدالت پیشه‌یی کز پاس عدلش در اصفهان^۲ که گلزاری است خرم
 پرد تپه‌و، نه او را خوف شاهین؛ چرد آهو، نه او را بیم ضیفم^۳
 عیان گردید، یوسف خیز چاهی که شه زآتش سرشته خاک آدم^۴
 چهی لبریز، چون چاه زنخدان؛ روان آب حیوة از وی دمام^۵
 غرض، آن فخر حجاج حرم کوست ز حرمت، در حریم کعبه محرم
 بکار نیک، شد از حق موفق بامری خیر گشت از غیب ملهم
 نوشت آذر پی تاریخ سالش در اصفهان^۶ عیان شد بشرزمزم^۷

(۱۱۶۳ ه.ق)

[۳۹]

قطعه^۸

دو نگاهی که کردم همه عمر نرود تا قیامت از یادم
 نگه اولین، که دل بردی؛ نگه آخرین، که جان^۹ دادم!^{۱۰}

[۴۰]

ایا رسیده بآن منزلت که میرسدت بهر که هست بگویی که: نیست ماندم
 خبر ز حال منت نیست، ای دریغ که چون جدایی تو، جدا کرد بند از بندم!

۲- د، ن: اصفهان.

۱- ن: ختم پیمبر.

۳ تا ۵- این سه بیت در «د» نیست.

۶- د: اصفهان.

۷- این قطعه را از: «د» (ص ۹۹)، «مع» (۱) (ص ۱۹۶ و ۱۹۷)، «مک» (۱) (ص ۳۴۰ و ۳۴۱)، «مک» (۲) (ص ۱۹۴ و ۱۹۵)، «ن» (ص ۳۰۰ و ۳۰۱) برداشتیم.

۸- عنوان را از: «د» برداشتیم.

۹- د: دل.

۱۰- این قطعه را از: «د» (ص ۱۹۵)، «مع» (۱) (ص ۱۸۶)، «مک» (۱) (ص ۳۴۶)، «مک» (۲) (ص ۱۸۳)، «ن» (ص ۳۰۶) برداشتیم.

زمانه از تو جدا کرد روز کی چندم
چو دید صبر بود آتش و ، من اسپندم
بتلخ گریه ، کنون میزند شکر خندم
چنانکه بود مرادش ، بششدر افگندم
دل تورا ، چودل خود ، خراب نپسندم
که این برادرم و ، آن یکی است فرزندم
که گشته دل بغم روزگار خرسندم^۱
که رفته رفته ز تو بگسلند پیوندم
که رفته است ز خاطر ، بخاطر آرندم
زبان بریده بترک تو ، این دهد پندم
ازین عظیم تر اکنون بیاد سوگندم
که بی تو ، خستگی تن بپا نهد بندم
بود اگرچه مکان چشمه سارالوند
چه شد بجت رحل اقامت افگندم
بچشم و کام ، خس از لاله ؛ حنظل از قندم
بفرق خاک و ، بدامن گهر پراگندم
بگوش ناله ضحاک از دماوند
بنای عمر ، ز طوفان اشک برکندم
فزون شکیب و ، ز یعقوب بیش اروندم^(۱)!
براه پیک تو ماند دو دیده تا چندم؟!
یکی نی از شکرستان اصفهان کندم
در آن ذوائب^(۲) مشکین لیلی آگندم

به امتحان شکیب من و ، عنایت تو ؛
چو دید مهر ، بود ژاله و ، تو خورشیدی ؛
بدست عهد ، کنون میکند تماشايت
چرا نخندد خوش خوش؟ که مهره اقید
دگر چه شکوه کنم از شمات احباب
یکی صباحی و آن یک ولی محمد بگ
رسید و ، میرسیدم هر زمان غمی زیشان ؛
چودل نشسته پهلوی مرا و ، دشمن جان ؛
یکان یکان ، حرکات تغافل آمیزت ؛
نفس گسته ، زیاد تو ، آن کند منع ؛
ولی بجان حریفان مجلس تو ، که نیست ؛
که بی تو ، تشنگی لب ، بلب زند قفلم ؛
بود اگرچه محل ، لاله زار نعمانم
بگوشم از همه مرغش رسد نوای رحیل
تفاوتی نکند ، تا ز حضرتت دورم ؛
دگر گهر نشناسم ز خاک بی تو زبس
غرض شدم ز تو دور آن قدر ، که میآید ؛
ار این دور روز ، چو شد عمر نوح هر روزش ؛
نیامد از تو پیامی و ، آمد از ایوب
دویدم ، از پی باد سحر گهی ناچار
پی نگاشتن ، این نغمه شیرین ؛
دوات ساختم ، از چشم آهوان حرم ؛

۱- مع (۱): خورسندم (!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

(۱) آژوند: بفتح نخستین و سوم و سکون دوم، حسرت و آرزو. — فرهنگ معین.

(۲) ذوائب، جمع ذوابه، بمعنی گیو و پشانی و جای بیرون آمدن موی پشانی در سر. — فرهنگ نفیسی.

جواب نامه ، کنی گر روانه خشتودم ؛ وگر نه نام تو هر جا برند ، خرسندم^۱
 بسم ز کوی تو بوی تو ، گو کسی نارد ؛ ترنج و سیب ، ز بغداد و از سمرقندم
 «خدای داند و من دانم و تو هم دانی»^(۱) که تا کجا به لقای تو آرزومندم
 بیا مکش ز سرم پای ، تا نپندارند خدا نکرده که من بنده بی خداوندم^(۲)
 وگر بود ز سرای شکستگانت عار سرم شکسته ، بفرما بخدمت آرندم
 که صبر نیست دهی وعده اول مرداد
 کنی بوعده وفا منتهای اسفندم^۲

[۴۱]

هجو^۳

ناکسی بیخبر از کار که باد از^۴ سرش سایه درویشان کم
 خرقه^۵ پشم بکسوت پوشید شد ازو پایه درویشان کم
 بود بس آرزویش^۵ ، غافل ازین که بود وایه^(۳) درویشان کم
 بعد از آن^۶ کرد ببر جامه زر دید چون مایه درویشان کم
 کند چون خرقه پشمین گفتم :
 پشمی از خایه درویشان کم^۷

۱ - مع (۱) : خورسندم ، قیاماً برنگاشتیم.

۲ - این قطعه را «مع (۱)» (ص ۱۲۰ و ۱۲۱) ، «مک (۱)» (ص ۳۲۲ تا ۳۲۴) ، برداشتیم.

۳ - عنوان را از : «د» برداشتیم ؛ مع (۲) ، مک (۲) : وله قطعه.

۴ - مع (۱) ، ن : زر. ۵ - ن : بود آرزویش. ۶ - د : بعد از این.

۷ - این قطعه را از : «د» (ص ۹۴) ، «مع (۱)» (ص ۱۸۴) ، «مع (۲)» (ص ۱۰۶) ، «مک (۱)» (ص ۳۴۵) ، «مک (۲)» (ص ۱۸۱ و ۱۸۲) ، «ن» (ص ۳۰۵) برداشتیم.

(۱) مصراع نخستین بیت مشهور خواجه عبید زاکانی است که مصراع دوم آن چنین است : که یک فلوس ندارد عبید زاکانی.

(۲) اشارت به بیت مشهور شیخ اجل سعدی شیرازی در غزل شیوایی بمطلع :

شب فراق که داند که تا سحر چند است مگر کسی که بزندان عشق در بند است.
 ز دست رفته نه تنها منم درین سودا چه دستها که زدست تو بر خداوند است.

(۳) وایه : احتیاج و حاجت و خواهش و آرزو. - فرهنگ نفیسی.

[۴۲]

فریاد ز زال چرخ کز جور رحمش نامد بجان کلثوم
 نومیدش کرد از جوانی آه از سرو جوان کلثوم
 از آتش کینه‌اش برافروخت تب در تن ناتوان کلثوم
 ناگاه وزید صرصر مرگ در ساحت بوستان کلثوم
 از دم سردیش زعفران زار شد دسته ارغوان کلثوم
 شد همسر حوریان جنت آمد چو بسر زمان کلثوم

تاریخ وفات گفت آذر:

«در سدره بود مکان کلثوم»^۱

(۱۱۹۲ ه.ق)

[۴۳]

آه کز ناسازی گردون دون وز جفای چرخ و دور آسمان
 رفت حاجی صادق قدسی سرشت از جهان سوی بهشت جاودان
 مرغ روح پر فتوحش بر پرید سوی شاخ سدره زین تنگ آشیان
 آن سعادت‌مند نیکو عاقبت یافت چون آرام در قصر جنان

کلک آذر بهر تاریخش نوشت

رفت حاجی صادق افسوس از جهان^۲

(۱۱۷۱ ه.ق)

[۴۴]

وله هزل آذر^۳

با هم ، زن و شوی خردسالی^۴ دور از ره و رسم هوشمندان

۱ — این قطعه را از: «مک(۱)» (ص ۳۶۶)، «ن» (ص ۳۳۱ و ۳۳۲) برداشتیم.

۲ — این قطعه را از: «مک(۱)» (ص ۳۶۷)، «ن» (ص ۳۳۵) برداشتیم.

۳ — عنوان را از: «د» برداشتیم. ۴ — د ، مج(۱)، ن: خورد سالی(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

گفتند سخن ، ولی نه بسیار ؛ کردند جدل ، ولی نه چندان
تاری از زلف آن کشید این دُری از درج این فگند آن
در فتنه‌گری نشسته آنجا زال کچلی ز خود پسندان
هم شد از رشک معجرفگن هم گشت ز ریشخند خندان
دیدم که نبود هیچ مویش
دیدم که نداشت هیچ دندان^۱

[۴۵]

ای عادل‌ی که دیده رعایای این دیار عدل تو را معاينه، عفو تو را عیان
دی بوم ، آرمیده ز غوغای مرد و زن کامد یکی بحجره داعی^۲ ز راعیان
کامروز گاوی از رمه رم کرده سوی شهر آمد مگر ندیده رعایت زراعیان
گویی بره ز مزرعه‌یی خورده خوشه‌یی وین قصه را رسانده بگوش تو ساعیان
از عدل و عفو تا چه پسند آیدت کنون
غفلت راعیان و شفاعت زداعیان^۳

[۴۶]

وله هجو^۴

شنیدم یکی گفته^۵: گادت حریفی! نیارستی این حرف از وی شنفتن!
کشیدن بخون خواستی پیکرش را که این گل نپایست هرگز شکفتن!
فتامد بتشویش منم ، ندانم ز گادان بد آید تورا یا زگفتن!؟

۱ - این قطعه را از: «د» (ص ۲۹۳)، «مج (۱)» (ص ۷۵)، «مج (۲)» (ص ۰۰۰)، «مک (۱)» (ص ۳۳۳)، «مک (۲)» (ص ۱۷۳)، «ن» (ص ۲۹۳) برداشتیم.

۲ - مج (۱): راعی.

۳ - این قطعه را از: «مج (۱)» (ص ۱۹۱)، «مک (۱)» (ص ۳۶۸)، «مک (۲)» (ص ۱۸۸)، «ن» (ص ۳۳۶) برداشتیم.

۴ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۵ - د ، مج (۱): که یک هفته (!)

گر از گفتش واجبُ القتل دانی
سزایش، که بایستش^۱ این سر نهفتن
ور از گادن آمد کون ننگت، آوخ
که باید مرا نیز در خاک خفتن
ز من بشنو این درد را چاره کردن
بود خاره از سوزن خار سفتن
جهانی تورا گاده فکر دگر کن
که نتوان جهان ز آدمیزاد رُفتن^۲

[۴۷]

تاریخ وفات محمد امین خان بیگدلی^۳

آه که خصمی نمود، دست بغارت گشود
شحنه گردون که بود، روز و شب اندر کمین
داد بتاراج باد، تازه گلی بس لطیف
کرد نهان زیر خاک، دانه دُری بس ثمین
یعنی از این انجمن، برد امیری امین
آنکه مگر رستمش، بود؟ اسیر کمند؛
آنکه همه روزگار، بود درین مرغزار
گردد ز بیمش نزار، بره ز عدلش سَمین^۴
رفت محمد امین خان و، شد از رفتنش
سینه احباب تنگ، خاطر یاران غمین
بر لب جیحون رسید، گریه خلق سپهر
پرده گردون درید، ناله اهل زمین
شد پسرای جنان، همره غلمان و حور
این شده^۵ یار از یسار، آن زده صف از یمین^۶
از لحدش سرزند، نکبت مشک و عبیر؛
وز کفنش بر دمد، بوی گل و یاسمین

خامه آذر نوشت از پی تاریخ آن:

«باد بهشت برین؛ جای محمد امین»^۷

(۱۱۸۳ ه.ق)

— د، م، ج (۱): بایستی.

۲ — این قطعه را از: «د» (ص ۸۸)، «م» (۱) (ص ۱۷۰ و ۱۷۱)، «مک» (۱) (ص ۳۲۶)، «مک» (۲) (ص ۱۶۸ ق ۱۶۹)، «ن» (ص ۲۸۶) برداشتیم.

۳ — عنوان را از: «د» برداشتیم. ۴ و ۵ — د: بوده.

۶ — این بیت در «د» نیست. ۷ — ن: شد. ۸ — این بیت در «د» نیست.

۹ — این قطعه را از: «د» (ص ۱۰۰)، «م» (۱) (ص ۲۰۱)، «مک» (۱) (ص ۳۷۳)، «مک» (۲) (ص ۱۹۸)، «ن» (ص ۳۴۱) برداشتیم.

[۴۸]

وله قطعه^۱

چهل هندوانه ، چو^۲ گوی ز برجد
 نه هر یک سپهری و، از دانه هایش
 چو پستان شیرین و، پرویز شترش^۳
 گمان سر دشمنان تو کردم
 سراسر گرفتم بکف هر یکی را
 زهریک، دو فیروزه گون جام پر خون^۴
 کشیدم بسر ، تا شدم کام شیرین
 آگهی بود تا بود شادی و غم
 محب^۵ تو شاد و، عدوی تو غمگین^۶

[۴۹]

بفرمان دارای ایران که بودش
 کرم رسم ، سلطان جمشید پایه ؛
 شه زند، کز نام او زنده ماند؛
 کنون بندد اندر میان رشته دُر
 بکف تیغ رستم ، بسر تاج خسرو
 کریم اسم ، خاقان خورشید پرتو
 جهان کو بداد و دهش کرد مملو
 کسی کو نبودش بکف خوشه جو

۱ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ - ن: چه.

۳ - دا، مع (۱): شیرش (!).

۴ - این بیت در «د»، مع (۱) نیست.

۵ - د - پر چون.

۶ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۷)، «مع (۱)» (ص ۱۹۲)، «مک (۱)» (ص ۳۶۹)، «مک (۲)» (ص

۱۸۷)، «ن» (ص ۳۳۸) برداشتیم.

(۱) شتر: بفتح نخستین و سکون دوم، بریده و قطع کرده. - فرهنگ نقیسی.

یکی مسجد آراست از لطف ایزد به شیراز کافگند بر نه فلک ضو
 چه مسجد، که سودی، گر امروز بودی؛ بخاکش لب جم، رخ کی، سرزو^(۱)
 مگو هست زینگونه مسجد بگیتی وگر دیگری گوید هست، مشنو
 پی ضبط^۱ تاریخ آن سال قنخ فتادند دانشوران در تک و دو
 رقم کرد کلک گهر سلک آذر؛
 «بشیراز وا شد در کعبه نو»^۲

(۱۱۸۸ ه.ق)

[۵۰]

وله ایضاً^۳

روز و شب، این دعاست در باغم گرچه آذر نه بلبل نه تذرو
 تا بود سرو و گل بیاغ مباد بلبل از گل جدا تذرو از سرو^۴

[۵۱]

قطعه سرو^۵

ای رسته از شکفتگی قد و خدء تو بر طرف باغ گل، بلبل جویبار سرو
 امروز، از نهال تو ریزان بر کرم در هیچ عهد اگرچه نیاورده بار سرو

۱- مج (۱): سال.

۲- این قطعه را از: «مج (۱)» (ص ۱۹۷ و ۱۹۸)، «مک (۱)» (ص ۳۶۵)، «مک (۲)» (ص ۱۹۵)، «ن» (ص ۳۳۳) برداشتیم.

۳- عنوان را از: «د» برداشتیم.

۴- ن: تذرو سرو. — این قطعه را از: «د» (ص ۸۵)، «مج (۱)» (ص ۱۶۵)، «مک (۱)» (ص ۳۲۰)، «مک (۲)» (ص ۱۶۳)، «ن» (ص ۲۸۱) برداشتیم.

۵- عنوان را از: «د» برداشتیم.

۶- مج (۱): قد و روی؛ ن: روی در روی (!)

(۱) زو: فرزند نوذر که پس از او پادشاهی به کیقباد رسید.

سال گذشته، رفت سخن اینکه سالهاست
گفتی که: باغبان من آن نخل بند چین
آید بخنده چون ز سرشک سحاب گل
زان سروها، روان کثمت شانزده نهال
غافل که بر سرم نفتد سایه از یکی
بودم خلاصه، بر سر یک پا ز شوق من
کشتم بدست خود همه را جابجا، ولی
منهم، سه چار بیت ز سروت بلندتر
تا پرتو افگند بتموز و دی آفتاب
تا بر گرفته سایه خود زین دیار سرو
در صحن باغ کاشته پیرار و پار سرو
آید برقص چون ز نسیم بهار سرو
کاندر میان باغ، کشی در کنار سرو
گر سرکشد ز گلشن^۱ گیتی هزار سرو
کآورد باغبان بهشتم سه چار سرو
دیدم که مانده خالی جای چهار سرو
کردم روان، که ماند از آن شرمسار سرو
تا سایه گسترد بخزان و بهار سرو
روز و شب، ز جام می و شاهدان مست
در دست آفتاب بود، در کنار سرو^۲

[۵۲]

عزیز من گله‌ها کرده شنیدستم
اگر نگاده وگر گاده‌ام تو میدانی
کنون بهر که رسم گویش: نگادم، لیک
که حرف گادنت از من فتاده در افواه
خدا گواست ندارم کسی بجز تو گواه
اگر کسی نپذیرد، دگر مرا چه گناه؟!^۳

[۵۳]

وله رحمه الله^۱

بخرام صبا سوی قم از خطه کاشان ای چون سخن من، حرکات تو لطیفه

۱- د، م، (۱): گلین.

۲- این قطعه را از: «د» (ص ۹۳)، «م» (ص ۱۸۲ و ۱۸۳)، «مک» (۱) (ص ۳۳۹)، «مک» (۲) (ص ۱۸۰)، «ن» (ص ۲۹۹) برداشتیم.

۳- این قطعه را از: «م» (۱) (ص ۱۷۱)، «مک» (۱) (ص ۳۶۶)، «مک» (۲) (ص ۱۶۸)، «ن» (ص ۲۳۴) برداشتیم.

۴- عنوان را از: «د» برداشتیم.

رو تا حرم فاطمهٔ موسی جعفر
و آنگاه بآن سید محمود ، محمد
جمعیت یاران ، که نباشی تو در آنجا ؛
گفتم: ز غلای غله شد دستگم تنگ
گفتی: ز خلیفه است همه حاصل بغداد؛

با بیع و شرا آمدن غله گرانی است
ای وای اگرم کار فتادی بوظیفه^۲

[۵۴]

وله قطعه^۳

ایا خان زمان ، کز بیم خشت ؛
پی اندود ایوان تو کیوان
چو خواند خطبهٔ جاه تو برجیس
تند خورشید ، از خط شعاعی
چو لیلی، هر شبت تا بر شبستان
بود کمتر دبیر مجلس تیر
روان کردم^۴ پیاده قاصدی دوش
کند بهرام خون آشام^۵ لاوه^(۱)
کشد از ماه نو بر دوش ناوه
علا گردد ز آغازش علاوه
برای بند شمشیرت کلاوه^(۲)
نهد ناهید ازین مشکین کجاوه
بچشمش گر ز خور نبود غشاوه^(۳)
سپهرش گرنه باز آرد ز آوه^۵

— ن: بحثی

۲ — این قطعه را از: «د» (ص ۸۵)، «م» (۱) «(ص ۱۶۵)، «مک» (۱) «(ص ۳۲۱)، «مک» (۲) «(ص ۲۶۲ و ۲۶۳)، «ن» (ص ۲۸۲) برداشتیم.

۳ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۴ — «م» (۱): کرده.

۵ — د: بآوه.

(۱) نیفه: بند ازاد و شلوار و آن جای از شلوار که بند در آن عبور می دهند. — فرهنگ نفیسی.

(۱) لاوه: لابه، عجز و استدعا و درخواست و تملق و چاپلوسی. — فرهنگ نفیسی.

(۲) کلاوه: بفتح نخستین و کسر چهارم، کلافه و چرخه. — فرهنگ نفیسی.

(۳) غشاوه: پرده و پوشش. — فرهنگ نفیسی.

پیامی چند از من سویت آورد طمع دارم که شماریش یاوه
 نهی گر نامه‌ام بر سر، عجب نیست؛ که شد چتر فریدون نطع کاوه
 جوابی درخورش ده تا نگوید: معاذ الله مِنْ تِلْک الْقَسَاوَه
 مبادا از خوی شرمش چو^۱ آید
 شود صحرای قم، دریای ساوه^۲

[۵۵]

وله هزل^۳

باغ روسیبی ، دی مرا فتاد گذار ؛ چه^۴ باغ جنت و ، چون حور روسبی در وی !
 بگرد باغ ، حریفان^۵ هرزه گرد چنانک ؛ سگان لیلی گردند در نواحی حتّی
 ز یک کناره ، یکی قَلتبان بمساحی پی مساحت آنجا ، بحکم عامل جی
 نیی بلند برافراخته بجای^۶ علم رسید و داشت چو خود فوج قلتبان از پی
 چو بسته دید در باغ ، حلقه بر در زد؛ که باغ را بگشایید باغبانان هی !
 که تا مساحت این ساحت خجسته کنم درین بهار بیندم خراج ، کآمد دی !
 شنید اشتلم قلتبان ، چو روسبیک ؛ بگفتش: آمدم - او گفت: دیر شد تا کی ؟ !
 پس از زمانی ، هر هفت کرده چون مه نو گشاد^۷ در ، چون بارگاه حاتم طی
 بکف ز جام بلورین ، گرفته ساغر جم ؛ ببرز معجز رکش ، نهاده افسر کی
 بگفت: چیست غرض، کیستی، چکار تورا ؟ ! که نیک یا بد، شسته است جامه گازر^۸ ری

۱ - مع (۱): که.

۲ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۳ و ۹۴)، «مع (۱)» (ص ۱۸۴)، «مک (۱)» (ص ۳۴۳ و ۳۴۴)، «مک (۲)» (ص ۱۸۱)، «ن» (ص ۳۰۳ و ۳۰۴) برداشتیم.

۳ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۴ - د: مع (۱): چو.

۵ - د: غریبان: ن: رقیبان.

۶ - ن: بجان.

۷ - د: مع (۱): گشود.

۸ - مع (۱): کار گازر.

چو چشم روسبی و قلیبان فتاد بهم بیک نگاه شد آن انقلاب و غوغا^۱ طی!
 میان آن دو تن، القصه گرم شد الفت چو فرقدان که قرین^۲ هم اند گرد جُدی
 پپای روسبی افتاد قلیبان کالفور منم مسافر مفلس، مصاحب لاشی
 ز عجز نالی او، روسبی برحم آمد؛ نهان ز خلق، بیاعش ببرد و دادش می
 چو قلیبان، ز کف روسبی گرفت قدح؛ کشید بر سرو بر^۳ کار خویشش آمد قی
 فگند این نی و، کرد آن نی دگر برپا؛ فَقَالَ آمَشَى إِلَى آيْنٍ، آيْنٌ قَالَتْ إِلَيَّ
 بیاغ روسبیک داد قلیبان چون آب بخنده گفت: من المَاءُ كُلُّ شَيْءٍ حَتَّى^(۱)
 خلاصه شب همه شب کرده هر دو مساحی
 یکی مساحت باغ و یکی مساحت نی^۲

[۵۶]

وله قطعه^۵

ای بسا خشم، که صد لطف عیان است از و^۱ ای بسا لطف، که صد زخم نهان شد در وی
 روی در هم کشم، از بوسه شیرین لب یار همچو مستی که کشد رو بهم از تلخی می
 بشکر خنده گشایم دهن از دیدن غیر همچو آن شیر که روباه ببیند از پی^۷

۱ - ن: انقلاب دعوی.

۳ - ن: در.

۴ - این قطعه را از: «د» (ص ۸۹)، «مج» (۱) (ص ۱۷۳)، «مک» (۱) (ص ۳۳۰ و ۳۳۱)، «مک» (۲) (ص ۱۷۰ و ۱۷۱)، «ن» (ص ۲۹۰ و ۲۹۱) برداشتیم.

۵ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۶ - د، مج (۱): در او.

۷ - این قطعه را از: «د» (ص ۹۵)، «مج» (۱) (ص ۱۸۶)، «مک» (۱) (ص ۳۴۶)، «مک» (۲) (ص ۱۸۳ و ۱۸۴)، «ن» (ص ۳۰۶) برداشتیم.

(۱) رک: سورة شریف الانبیاء آیه مبارک (۲۹): «أَوَلَمْ يَرِی الَّذِینَ کَفَرُوا أَنَّ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضَ کَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنَاهُمَا وَ جَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَیٍّ أَفَلَا یُؤْمِنُونَ». — ناگرویدگان نمی بینند که آسمانها و زمین بسته بودند، بگشادیم آن را هر دو و بیافریدیم از آب هر چیزی زنده بنگروند که ما تواناییم. — ترجمه برگرفته از کشف الاسرار میبیدی.

[۵۷]

وله فیه^۱

ایا خان عاقل^۲، که زنجیر من به افسون و افسانه برداشتی
ازین پس نرنجی، چورنجانمت که زنجیر دیوانه برداشتی^۳

[۵۸]

وله علیه الرحمة^۴

کریمی گر نباشد در زمانه باید با لثیمان ساخت چندی
کشد شیراز تن سگ پوست ناچار بدستش گر نیفتد گوسفندی^۵

[۵۹]

قطعه^۶

غریب آزار دزد^۷ ساوجی شد به ساوه شخته، نه هوشی نه هنگی
همانا مانده زان دریا که شد خشک زیمین مولد احمد نهنگی
اگر رحم شش گردن رهاند ز تیغ عدل، باری پالهنگی^۸

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — د، مع (۱): عادل (!)

۳ — این قطعه را از: «د» (ص ۸۵)، «مع (۱)» (ص ۱۶۶)، «مک (۱)» (ص ۳۲۱)، «مک (۲)» (ص

۱۶۳)، «ن» (ص ۲۸۲) برداشتیم.

۴ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۵ — این قطعه را از: «د» (ص ۸۶)، «مع (۱)» (ص ۱۷۰)، «مک (۱)» (ص ۳۲۲)، «مک (۲)» (ص

۱۶۸)، «ن» (ص ۲۸۳) برداشتیم.

۶ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۷ — مع (۱): از دی.

۸ — این قطعه را از: «د» (ص ۹۲)، «مع (۱)» (ص ۱۸۱)، «مک (۱)» (ص ۳۳۸)، «مک (۲)» (ص

۱۷۹)، «ن» (ص ۲۹۸ و ۲۹۹) برداشتیم.

[۶۰]

قطعه در مدح

میرزا محمد حسین وزیر در مطالبه کلتیات جامی^۱

در ایام سلطان حسین^۲، آنکه نامش سرآمد بعدل از سلاطین نامی
 شنیدم: وحید زمان عبد رحمن^۳ چه الطاف آن خسروش گشت حامی
 چنان در فن نظم شد شهره آخر که گردیده قائمقام نظامی
 چو جامی کشید از می التفاتش ز ارباب دانش، لقب یافت جامی
 تو سلطان حسین زمانی و، خواهم که سازی مرا همچو جامی گرامی
 دهی، یعنی آن نسخه کوهست مشحون هم از خطه هم از شعر جامی تمامی

نیم جامی، اما ز لطفت چه باشد

که پیوسته نوشم می از جام جامی؟!^۴

[۶۱]

وله فیه^۵

جهان مکرمت ای میرزا حسین که کرده ز جان و دل فلکت^۶ بندگی سپهر غلامی
 اگر نه بوی تو آرد نسیم روضه رضوان نمیکند بمن تنگدل مشام مشامی
 ستمکشان جهان، از جفای چرخ ستمگر؛ نمی شدند خلاص، انبود لطف توحامی^۷
 تویی که، اسم تو بالای اسم جمله نویسم؛ بدفتری که نویسند ز اهل جود اسامی

۱ — عنوان را از: مک (۲) برداشتیم.

۲ — فد: بایقرای تیمور گورکانی.

۳ — فد: جامی.

۴ — این قطعه را از: «د» (ص ۸۵ و ۸۶)، «مح» (۱) (ص ۱۶۷)، «مک» (۱) (ص ۳۲۲ تا ۳۲۳)،

«مک» (۲) (ص ۱۶۵)، «ن» (ص ۲۸۳) برداشتیم.

۵ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۶ — د: ملکوت.

۷ — این بیت در «د» نیست.

زهی رفیع جنابی ، زهی بلند مقامی !
رسد بیک مراد و ، رساند نامه نامی
بخط خزون ز شفیعا^۱ بنظم به ز نظامی
نبود غیر فرستادن صحیفه جامی !
میان خوف و رجا مانده ام ، ز نامه سامی
و گرنه شکر که هستم ز خاندان گرامی
طمع طریقه شاعر بوده ، ز عارف و عامی
میان بصری و کوفی ، میان مصری و شامی
بتختگاه حمل جام زر بدست گرامی
بر آورد ثمر باغ را ز علت خامی
کنی بخلعتی^۲ ، اما ز کهنه جامه جامی
ندزدش ، فگنی گریه رها گذار ، حرامی !
سپارمت بغلامان خاص خط غلامی
بخدمت تو سراسر ، بمدحت تو تمامی^۳

نسریند بسفیان آستان تو دستم
نوشته بودم ازین پیش نامه یی بتو ناگه
چه نامه ؟ نافه مشک و ، چه نامه ؟ طبله عنبر !
ولی چه سود ؟ که قصد من از نوشتن نامه
کتاب را ، ز فرستادن ای حبیب من ، اکنون :
مرا محبت آن نسخه کرده طامع وسایل
طمع نبوده مرا هیچگه طریقه اگر چه
میان من و طامع ، تفاوتی است که باشد
درین دو هفته غرض شاه خاوران^۱ چونشند
دهد زبرگ ، به اشجار خشک جامه اطللس ؛
تو هم نشینی و بنشانیم بزم و ، دلم خوش ؛
چه کهنه جامه ؟ همان مندرس کتاب که هرگز
سپاری آن صحف خاصم را بخط مصطف
ازین کرم گذرد سال و ماه و روز و شب من

۱- د ، د ، مع (۱) : اختران .

۲- د : خلعت و .

۳- این قطعه را از : «د» (ص ۸۷) ، «مع (۱)» (ص ۱۶۸) ، «مک (۱)» (ص ۳۲۳ و ۳۲۴) ، «مک (۲)» (ص ۱۶۵ و ۱۶۶) ، «ن» (ص ۲۸۴) برداشتیم .

(۱) شفیعا: محمد شفیع هروی حسینی معروف به شفیعا، به خوشخویی و شکسته نفسی و نیک محضری و حسن خط مشهور است. در مشق خط شاگردی مرتضی قلیخان شاملو کرد. تذکره نویسان وی را شاگرد فصیحی هروی که در دستگاه ابن امیر میزیست نوشته اند. شفیعا خط نسخ و نستعلیق و تعلیق و شکسته را خوش می نویسه است و خط شکسته را پیش از وی کسی بدرستی و اتقان وی ننوشته. تاجبایی که این خط را بعضی بنام او خط شفیعانی گفته اند. شفیعا در شاعری و نقاشی و تذهیب نیز دست داشته است. وی از هرات سفری به هندوستان کرده و در بازگشت به ایران مدتی در اصفهان بسر برده است و در دربار شاه عباس ثانی (۱۰۵۲ - ۱۰۷۷ ه. ق) خوشنویس مقرر و مؤلف بوده و در بعضی قطعات عتاسی رقم کرده است. سال وفات وی را نصرآبادی بسال ۱۰۸۱ ه. ق ثبت کرده است.

رک: اطللس خط تألیف حبیب الله فضائلی اصفهان ۱۳۹۱ ه. ق ص ۶۱۳ و ۶۱۴.

[۶۲]

وله قطعه^۱

ای صاحب مهربان که فیضت بر خرد^۲ و کلان رسیده دانی
 جود خاص و سخای عامت بر پیر و جوان رسیده دانی
 وصف تو ز من بخلق عالم پیدا و نهان رسیده دانی
 بر من چه غم از ندادن ریع؟! ز اهل برکان رسیده دانی
 کشت املم، ز ظلم ایشان؛ باغی است خزان رسیده دانی
 گفتم که: بگیر ریع من زود، بر من چه زیان رسیده دانی
 گفتمی که: بصبر کوش و، کارم^۳ از صبر بجان رسیده دانی
 در دل گله از توام نه اقا
 از دل بزبان رسیده دانی^۴

[۶۳]

وله قطعه^۵

اصفهان، مصر بود و شد کوفه؛ ای که سر خیل کنیه ور زانی
 کس بظلمت رضانه، گر نبود؛ مادرش زانیه، پدر زانی
 بر سر خلق، دل نلرزیدت^۶ دلشان گوی کز چه^۷ لرزانی؟!

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — د، مج (۱)، ن: برخورد (!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۳ — د، مج (۱): بصبر کوش کارم.

۴ — این قطعه را از: «د» (ص ۸۶)، «م» (۱) (ص ۱۶۷)، «مک» (۱) (ص ۳۲۲)، «مک» (۲) (ص

۱۶۴)، «ن» (ص ۲۸۳) برداشتیم.

۵ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۶ — د، مج (۱)، ن: بلرزیدت (!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۷ — مج (۱)، ن: گر چه.

دادی ایمان بهای نان، جان نیز من دهم زر ، که بخیبر زانی
 پاره نان خوریم هر دو ، ولی بگرانی تو ، من به ارزانی
 بمن آن پاره نان گوارا باد بتو این حرص و آزار زانی
 داشتیم ز اهل آن دیار شگفت خواند دهقان پیر / برزانی
 زاد مردی نژاده مادر دهر
 گویی این پیره زن ، پسر زاء نی^۱

۱ — این قطعه را از: «د» (ص ۹۰)، «مج(۱)» (ص ۱۷۶)، «مک(۱)» (ص ۳۳۵)، «مک(۲)» (ص ۱۷۳ تا ۱۷۴)، «ن» (ص ۲۹۵) برداشتیم.

224/11			
224/69			
	224	—	
	154	5	
154/1089		0	
	260	0	
		—	

Call No.

Date 20.6.69

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

ترکیب بند

[۱]

در زلزله کاشان فرماید^۱

در طپش آمد زمین و، از روش ماند آسمان
بندها بر پای دارم، هر یکی از صد کمند
بعد ازین میبایدم بگریست از جور زمین
وعدۀ مهرار کند زین پس، زمان را کو کفیل؟!
گر فلک دیگر بگردد بر سر ما، گو مگرد؛
دیدم از دور زمان، آن کش نبودم در خیال؛
داشتم کاشانه‌یی در شهر کاشان چند سال
خفته بودم یک شب آنجا بیخبر از روزگار

چون گشودم دیده، دیدم صدقیامت آشکار!

خاستم از خواب و دیدم شهر را در انقلاب
پیش از آن کارد افق از بوته بیرون سیم صبح
هر کجا خشتی دودیدم، صبحدم در گوش هم
عالمی آباد، چون ز آبادی آن شهر بود
هم من و هم دیگران، دیدیم از آشوب خاک
شب شود هر روز، کش رفت آفتابی زیر خاک!
آنچه من دیدم نبیند هیچ کس یارب بخواب
در بسط خاک، چون سیماب افتاد اضطراب
بودشان هذا فراقٌ بَیْنِی و بَیْنْکَ خطاب
شد خراب وزان خرابی، عالمی دیم خراب^۲
آنچه نوح و اُمّتش دیدند از طوفان آب^۳
چون بود روزی که شد در خاک چندین آفتاب؟!

۱ - عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ - مع (۱): بخواب. - این بیت در «د» نیست.

۳ - این بیت در «د» نیست.

گر نه خواب مرگ برد امشب چو بخت خلق را از چه بر هر در زدم^۱ فریاد، نشنیدم جواب
ز اضطراب خاک ماند آن روز الی یوم التشر

زنده بهرام فلک در خاک، چون بهرام گور!

یارب آن شب آسمان این انقلابش از چه بود؟! خاک ساکن، صبحدم این اضطرابش از چه بود؟!
کرد خونین لیلی شب گیسوان صبح از شفق گر نه روز ماتمش بود، این خضایش از چه بود؟!
گر بر آن نشکفته گلها، شب فلک نگرست خون صبح خاک آن گلند امان، گلابش از چه بود؟!^۲
گر سپهر آن شب نبودش شرم از کار زمین پرده بر رخ، صبح از نیلی سحابش از چه بود؟!
چشم اختر، کان نخفتی جمله شب زان خفتگان گر سحر افسانه بی نشید، خوابش از چه بود؟!^۳
عاقبت میشد کنارش خلق را چون خوابگاه حیرتی دارم که خاک آن شب شتابش از چه بود؟!^۴
شهر کاشان، کش فلک در سالها آباد کرد هم فلک خود کرد در یکدم خرابش از چه بود؟!^۵

صبح، زال چرخ از مهرش بکف دیدم چراغ

تا کند از خاک فرزندان خود یک سراغ!

گر بصبح رستخیز آن شب نبودی حامله آخرین ساعت چه بود آن شهر را این زلزله؟!
بیم آن بودی، که بندد ره بسیر آسمان گر زمین بر پا نبودش ز اشک مردم سلسله
صور اسرافیل بود آن شب مگر بانگ خروس کز جهان شد کاروان جان روان بیفاصله
شد چوریگ آن کاروان و خاک شهر آزی روان رسم دیرین است خود گرد از قفای قافله
سرزخم خار دیدم، خونچکان چون لاله اش آنکه گر سودیش پا بر لاله، کردی آبله^۵
دامن مادر، بدست کودکان نازنین، رفته خوش با هم نه بر لب از حدیث آن گله^۶
هر که زیر خاک دید آن نازکان و، زنده ماند؛ بود از جان سختی او را زندگی، نر^۷ حوصله!

ای دریا در چنین معموره کآمد به ز سغد

جای خود گم کرده از بسیاری ویرانه جغد

غازه بر روی افق، صبح از شفق سودند باز خاک را دامن بخون خلق آلودند باز
اختران دادند خاک شهر را یک سر بیاد شهریان را تن ب زیر خاک فرسودند باز

۱ — بر هر سوزدم.

۲ تا ۴ — این سه بیت در «د» نیست.

۵ و ۶ — این دو بیت در «د» نیست.

۷ — د، مع (۱): پر.

طافها بگشاده پرسش را دهان از هر شکاف
از شبستان عدم ، یک یک جدا گر آمدند؛
خفتگان، کز خوابشان ناگه اجل بیدار کرد
غیر ماه من، که رخ یکباره بنهفت اختران
مانده را ز رفتگان، ناگفته^۱ دیدم ای دریغ؛

پیش ازین نادیده کس روز غم اندوزی چنین

بعد ازین هم کس نبیند در جهان روزی چنین!

گلرخانی کاسمان در مه‌د گل پروردشان
نوخطان ، کز سبزه خط ، آسمان را کرده سبز؛
میکشان ، کز جام می کردند گل را خون جگر؛
کاروانی جمله یوسف شد به مصر خاک و خلق
گلستان را کرده غارت صبح ، گلچین سپهر؛
گرچه رستند آن شهیدان ، از هزاران درد، لیک
بردشان گرمی مجلس از تزلزل کز زمین ؛

زان جوانان شکفته روی سیمین قد دریغ!

زان عروسان شکفته موی نسرین خد دریغ!

آورم یارب کرا زیشان بلب در نوحه نام؟!
هرسویی غلطیده سروی ماهرو بر روی خاک؛
زاهدان و شاهدان شهر را دیدم خراب
این^۲ یکی بر کف صراحی، آن^۱ یکی بر کف کتاب
شمعها دیدم سحرگه مرده ، گرم بر کدام؟!
هر طرف افتاده ماهی سرو قد از طرف بام
مسجد و میخانه با هم چون پذیرفت انهدام؟!
آن یکی بردست سنبه، این یکی بردست جام

۱ تا ۳ — این سه بیت در «د» نیست.

۴ — د ، مج (۱): نادیده.

۵ — این بیت در «د» بیت ششم است.

۶ — این بیت در «د» نیست.

۷ — این بیت در «د» بیت پنجم است.

۸ — د : آن.

۹ — د : این.

کو، کجارت آنکه گفتی؛ هست شیرین خواب صبح
گو: بیا بنگر ز خواب صبح خلقی تلخکام^۱
گر نه بر سر ریختندی ماندگان آن خاک را^۲
رفتگان در خاک ماندندی الی یوم القیام
سر کشد صبح قیامت، هر کسی از خاک و من؛
زیر خاک آن صبح دیدم خلق را از خاص و عام^۳
دل شکسته، گر کسی چون من دوروزی زنده ماند
تا قیامت بایدش زان زندگی شرمنده ماند

ماند آوخ هم بدلها حسرت دیدارها
هم بجانها آرزوها، هم بلب گفتارها
طرفة العینی، ز چشم زخم گیتی شد جدا
دوستان از دوستان و یارها از یارها
چون دو یار مهربان، روز وداع از هر کنار
کرده نالان دست در آغوش هم دیوارها
خاکیان را، خفتگان هم خوابه گشته زیر خاک؛
خاک بر سر بر فراز خاکشان بیدارها
مشری را در فلک، یارب چه پیش آمد که خلق
جانفروشی را دکان وا کرده در بازارها؟!
بازی این بار، ادبار دلم شد؛ ورنه من
از فلک بازی گریها دیده بودم بارها
سالها بودم ز کار آسمان، دلتنگ آه^۴
می‌دانستم که آید از زمین هم کارها
مادری کو رخ بخون زادگان گلگون کند
گر کس از بیمبری او خون نگیرد، چون کند؟!
گر کس از بیمبری او خون نگیرد، چون کند؟!

دل بجوش آمد، حریفان وقت شد زاری کنید؛
خاک رنگ خون گرفت، از دیده خونباری کنید
بر مزار کشتگان خاک خونخوار از دریغ
لب فرو بندید و شکر حضرت باری کنید
تا دهیده اندام خون آلودشان را شست و شو
بر کشید از خاکشان، وز^۵ دیده خون جاری کنید
بیدلی، کش دل بداغ دوستان امروز سوخت
آتش اندر آتش افشانید و دلداری کنید
مفلسی، کش گنجها در خاک ماند از بیکسی؛
در خرابی دلش، چون خضر معماری کنید^۶
سوخت از داغ مصیبت، چون فلک جان همه
یکدگر را در عزای یکدگر یاری کنید
آسمان بر سینه من هم، سه داغ آن شب نهاد
چاره آن هر سه از یک خنجر کاری کنید^۷
صبحدم چون شمع گریان هر کسی از داغ خود
مانده من نالان چو قمری بر سه سرو باغ خود

۱ - د: خفته شاد کام؛ مع: (۱): خفته تلخکام.

۲ - ن: خاکها.

۳ - این بیت در «د» نیست.

۴ - ن: دهند.

۵ - د: با اشک و آه.

۶ و ۷ - این دو بیت در «د» نیست.

۶ - د، مع: از

سرو بالایی ، که شب هر سو خرامان دیدمش
صبحدم ، چون پیکر تصویر ، بیجان دیدمش !
شمع رخساری ، که شب چون مهرسویش دیدمی ؛
صبحدم ، از دیده ها ، چون ماه پنهان دیدمش !
نارک اندامی ، که شب از گل تنش پوشیدمی !
صبحدم ، بر روی خاک افتاده ، عریان دیدمش !
نرگس مستی ، که شب مست نگاهش بودمی ؛
صبحدم ، پرکنده برطرف گلستان دیدمش !
چعد مشکینی ، که شب از بوی او آسودمی ؛
صبحدم ، از باد چون سنبل پریشان دیدمش !
دُر دندانی که شب بر درج آن لب سودمی
صبحدم ، رنگین تر از لعل بدخشان دیدمش !
کرد کاری آسمان الحق که با سنگین دلی
صبحدم از هر چه کرد آن شب ، پشیمان دیدمش !

آنچه دیدم از جهان ، بگذشت ؛ و این هم بگذرد

چون جفای آسمان ، جور زمین هم بگذرد

آه از آن^۲ ساعت که گردد جلوه گر باد بهار
ابر آذاری بخاک تیره گرید زار زار
زخمها را برگ گل ، ناخن زند در بوستان ؛
داغها را لاله سازد تازه اندر کوهسار
هر که چنبد سنبل ، افتد بفکر زلف دوست ؛
هر که بیند لاله یی در باغ و داغ اندر میان
یادش آید از رخ رنگین و خال مشکرنگ
یادش آید از لب شیرین و خط مشکبار
آنکه ماندش حسرتی در دل از آن وارونه روز
و آنکه هستش نوگلی در گل ، در آن ویران دیار
هم چکانده چون غم اندوزان ، برخ خون جگر
هم فشانده چون سیه روزان ، بسر خاک مزار

ماندگان را کز تزلزل خانه بی دیوار شد

زیر سقف آسمان هم زیستن دشوار شد

یارب ، از لطف تو این شهر خراب آباد باد
عاجزانش را دل از قید ستم آزاد باد
هر که آزار دلد مسکینی^۵ از زخم زبان
مرهم زخم دلش ، از خنجر پولاد باد
هر که رنجاند دل درویشی آنجا بیگناه
آتش اندر آتش افتد ، خاک او بر باد باد !
هر که مظلومی از آن کشور بفریاد آورد
از تظلم ، شب در افغان ، روز در فریاد باد
هر که بر صیدی زبون ، آنجا کمندی افکند ؛
گردن او بسته فتراک صد صیاد باد

۱ و ۲ - این دو بیت در «د» به تقدیم و تاخیر آمده است.

۳ - د : ازین.

۴ - د ، مج (۱) : بر.

۵ - ن : رنجاند دل مسکیش ؛

از هجوم غم، بحسرت، رخت بستم زان دیار جان غمگینی که ماند آنجا آلهی شاد باد!
 با صبا حی - آذر آنجا روزگاری خوش گذشت؛ یاد باد آن روزگار خوش که گفتم، یاد باد!
 خوش دعائی از دلم آمد بلب بی‌مدعا
 مستجاب است این دعا و مستجاب است این دعا!^۱

۱ - این ترکیب‌بند را از «د» (ص ۱۰۱ تا ۱۰۴)، «میج (۱)» (ص ۲۰۳ تا ۲۰۹)، «مک (۱)» (ص ۳۰۸ تا ۳۱۴)، «مک (۲)» (ص ۲۰۰ تا ۲۰۶)، «ن» (ص ۲۶۹ تا ۲۷۴) برداشتیم.

ترکیب بند

[۲]

در مرثیه برادر خود میگوید^۱

چون نشکند دلم؟! که دل دوستان شکست!
جام نشاط، در کف خلق جهان شکست
کآمد مرا ازو بتن ناتوان شکست
آمد بشیشه دل من زان میان شکست
بادی وزید و، شاخ گل ارغوان شکست
نخلی که بود رسته ز گلزار جان شکست!
اغصان^۲ سرو، از دم سرد خزان شکست
از گلشنی که شاخ گلش ناگهان شکست
خارم ز گل شکست بپا و چسان شکست؟!
هم گلبنی که بود مرا آشیان شکست
الحق، شکستن عجبی بود آن شکست!
آمد بجانم از ستم آسمان شکست
تیری ز کف گشاد و، مرا استخوان شکست

واحسرتا، که رونق این بوستان شکست
شمع طرب، بمحفل اهل زمانه مرد؛
افگند رخنه‌یی فلک، اندر سواد خاک؛
سنگی، بشیشه خانه گیتی زد آسمان
برقی بجست و، خرمن نسرین و لاله سوخت
سروی که بود خاسته^۲ از باغ دل، فتاد؛
اوراق لاله، از نفس گرم برق سوخت؛
میخواستم، ز لاله و گل پر کنم بغل
داغم ز لاله ماند بدست و، چگونه ماند؛
هم بلبلی که بود مرا همزبان، پرید؛
نشکسته یک نهال، درین بوستان نماند؛
در دل نبود فکر نبردم، که ناگهان
تیغی حواله داد و، مرا سینه چاک شد؛

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — مع (۱): خاصه.

۳ — د، مع (۱): اعضای.

زین داغ جانگداز، تن مرد وزن گذاخت؛ زین دریدل شکن، دل پیر و جوان شکست

از پا فتاد سرو صنوبر خرام من

پرواز کرد طایر دولت زبام من^۱

وی، صبحدم، فتاد سوی گلشتم گذار، ناگاه در میانه^۲ مرغان شاخسار
بر گلبنی شکسته پر و بال بلبلی دیدم نشسته تنگدل از جور روزگار
زخم فراق خورده و گریان، اسیرسان سر زیر بال برده و نالان، غریب‌وار
در سینه‌اش، ز خنده لاله؛ هزار داغ بر دیده، از تبسم گل؛ صد هزار خار
بودم از آن ملاحظه حیران که از چه راه دل تنگ گشت^۳، از غم آن مرغ تنگدل
آواز ناله‌ام، چو بآن بینوا رسید؛ خوشش بجوش آمد و، نالید زار زار!
گفتا که: سرگذشت من سنگدل شنو یعنی ز تنگی دل زارم عجب مدار!
بودیم سالها من و مرغی زجنس هم^۴؛ کش بود از مصاحبت مرغ روح عار
با هم هم‌آشیان و هم‌آواز و هم‌نوا فصل خزان مصاحب و فصل بهار یار
ناگاه بیخبر ز من، او بر فشاند بال در آشیان نشسته غمین من در انتظار
واکنون دوروز شد که نیامده، مگر شده است از بخت بد، بچنگ عقاب اجل دچار
یا جان ز تنگنای قفس باشدش غمین یا خاطر از شکنجه دامش^۵ بود فگار
یاران، من آن شکسته پر و بال بلبلم؛ کز بیکسی نشسته بیال و پرم غبار

وان عنددلیب رفته، گرامی برادرم

کز دوریش، بخاک ره او برابرم!

یعنی صفیقلی، که چو گل زین چمن برفت غلطان بخون چواشک من، از چشم من برفت
در بوستان وزید دگر باد مهرگان ریحان برفت و لاله برفت و سمن برفت
زلف بنفشه، طره سنبل، شکن گرفت؛ رنگ شقایق، آب رخ نسترن برفت!
حرف چمن مگو. چو نهال چمن فتاد نام یمن مبر، چو عقیق از یمن برفت

۱ — بعد از این بیت در «د» آمده است: وله قطعه در مرثیه برادر خود اسحق بیگ فرموده یا صفی قلی نام رحمة الله علیه که کشته و شهید شده بود.

۲ — د، مع (۱): گشته.

۳ — د: دامی.

۴ — ن: میان.

۵ — ن: من.

چون شب چگونه تار نباشد کنون ز آه؟!
 چون زر چگونه زرد نباشد کنون ز غم؟!
 چون دیده‌ام سفید نباشد، کنون ز اشک؟!
 زان یوسفم چرا نبود شکوه؟ کز جفا
 یا رب چه دید ز اهل وطن، کش بسرفتاد
 یا رب بگوش او چه رسید، از سروش غیب
 یا رب چه تیر بر پر آن خوش ترانه مرغ
 نی نی خجسته بلبل گلزار خلد بود؛
 اکنون بشاخ سدره نشسته است نغمه‌خوان
 کو قاصدی که گوید ازین پیر ناتوان
 کو قاصدی که گوید ازین پیر ناتوان

در خلدش این پیام، که: ای نازنین جوان!

من تاب دوری تو برادر نداشتم
 حسرت برم بمرگ کنون، من که پیش ازین
 تا داشت سایه بر سر من، نخل سرکشت
 تا بود کاکلت بمشام عبیر بیزه
 تا شهید خنده تو بکامم شکر فشان
 این حسرتی^۷ که در دلم از تست، آه اگر
 زین بوستان، چو طایر روح‌ت بیاب خلد
 بر پهلویت رساند چو تیغ جفا عدو
 بار سفر چو بستی و رفتی، من از قفا
 در خاک و خون شنیدمت، آنگاه دیدمت

این آن حکایتی است که باور نداشتم
 جز دیدن تو حسرت دیگر نداشتم
 در دل خیال سرو و صنوبر نداشتم
 در سر هوای نکبت عنبر نداشتم
 بود، آرزوی چشمه کوثر نداشتم
 امید دیدن تو بمحشر نداشتم
 پرواز کرد، حیف که من پر نداشتم!
 منم به حنجر آه که خنجر نداشتم
 می‌آمدم، چه سود که رهبر نداشتم
 این گوش و چشم را، چه زیان گر نداشتم

۱ — این بیت در «د»، «مع(۱)» نیست.

۲ — این بیت در «د» نیست.

۳ — د: چون شب چگونه زرد نباشد کنون ز رشک.

۴ — این بیت در «د» نیست.

۵ — ن: ز زحمت.

۶ — د: عبیر بو.

۷ — ن: حیرتی.

این بود چون ز دور فلک سرنوشت من
 دردا که چون بخاک فتادی ز تیغ جور
 داغم بدل ، بداغ دلت مرهم نبود؛
 من نیز درد خویش، بجان بخش جانستان
 نعلش تو را بدوش چو بردند همدمان

این بود با تو حرف من از پی زمان زمان^۱؛

ای تیغ ظلم خورده که مهلت نیافتی
 زخمیت، چه زخم بود، که مرهم نکرد سود؟!
 از موج خیز حادثه، چون کشتی ات شکست؛
 آه از دمی که چون بتو تیغ ستم زدند
 دل پر ز درد رفتی و، یاری که گویش
 دشمن کشیده تیغ، چو آمد بسوی تو؛
 روی زمین چو فتنه آخر زمان گرفت
 آخر چو کرد فتنه سرایت بآن دیار
 گرد غمت بدل ننشیدند، که^۲ آگهی
 انگار سیر سینۀ تنگ برادران
 نوشت بود که سوخت دلت چون ز تشنگی
 چون اهل ظلم، تیغ کشیدند از میان
 جز آستان فاطمه فاطمی نسب
 در سایه خفتیش، که جز آنجا گریز گاه
 دلجویی تو، زاده خیر التسا کند

خون خواهی تو، بضعه شیر خدا کند

رفتی و رفت بیتو ز جانم قرار حیف
 رفتی بمرغزار جنان و نیامدت
 نوید گشت خاطر امیدوار حیف
 زین مرغزار یاد در آن مرغزار حیف
 بادی وزید و ریخت گل از شاخسار حیف
 ابری دمید و، روی نهفت آفتاب، آه

۱- د، د، مع (۱): این بود حرف من ز پی تو زمان زمان.

۲- ن: گر.

در زیر خاک، آن قدچون سرو صددریغ؛
گلچین روزگار، گلی چید ازین چمن؛
دادی هزار عطر شمیمش مشام را
بی سرو قد و، بی گل رویش بصبح و شام؛
ای شاخ گل، که چون تو گلی این چمن نداشت؛
از رفتن تو، هر که مرا زنده دید؛ گفت:
از روزگار چشم دگر^۲ داشتم، ولی
دردا که درد خود نشمردی بدوستان
بستی بناقه محمل و گشتی روان و من
شد عیش خانه، آه^۳ بمامم سرا بدل
یکتا دُر یتیم، که ماند از تو یادگار

رفتی و دوستان تو را دل فگار ماند

چشم برادران ز غمت اشکبار ماند

ای بیتو صبح همفسان تیره تر ز شام
من چون سیه ببر نکمن از غمت^۴ که چرخ
رفتی برون ز گلشن گیتی نچیده گل
چون سرو قامت تو، بروی زمین فتاد؛
باری، چگونه میگذرانی که از جهان
آن دم که با تو همفلس دوستان شدیم
ناگه درآمند گروهی ز هر طرف

۱ - ن: برد.

۲ - ن: چشم خوشی.

۳ - ن: عیش خانه تو.

۴ - ن: تو.

۵ - د: نشسته.

۶ - ن: چون سیه بتن نکمن از غمت.

۷ و ۸ - مصراعهای دوم این دوبیت در «ن» جایجا آمده است.

۹ - ن: کشید.

دور از تو، دوستان تو را زندگی حرام
پوشیده در عزای تو، خفتان نیلفام
گشتی روان بروضه رضوان ندیده کام
در حیرتم نکرد قیامت چرا قیام؟!^۵
رفتی و پیکی از تو نمیآورد پیام^۶
در خلوتی، نه خاص در آن داشت ره نه عام
از کین کشیده^۷ خنجر بیداد از نیام

جمعی شهید گشته بنا حق در آن میان
 چون ریختند خون تو، من نیز خون خود
 میداد ساقی اجلم، گر شراب مرگ
 زین پیش چید نرگست از گلشن جمال
 و امروز آنکه نخل حیات به تیشه کند
 ای عندلیب همنفس، از من شدی چو دور
 آری چو رفت همنفس بلبل ز باغ
 غمگین مرا نهادی و غمخواری این نبود
 تنها مرا گذاشتی و یاری این نبود^(۱)

۱ — بعد از این در «د» آمده است: تَمَّتِ الْقَصَائِدُ وَ الْمُتَقَلَّعَاتُ مَرْحُومِ حَاجِي لُطْفَعَلِي بِيْگِ بِيْگَدَلِي شَامِلُو مُتَخَلِّصٌ بِهٖ اَذْرَطَابِ اللّٰهِ ثَرَاهُ وَ جَعَلَ الْجَنَّةَ مَنَواهُ، بِخَطِّ حَقِيْرٍ فَقِيْرٍ مِيْرزا مُحَمَّدِ افْشَارِ ابْنِ عَلِيْمِرَادِ خَوْنِي. ۱۲۱۸؛ مک(۱): فِی الْمُتَقَلَّعَاتِ؛ مک(۲): تَمَّتِ الْمِرَاثِي اَفْصَحُ الْبَلَاغَا وَ اَبْلَغُ الْفَصْحَا وَ اَمْلَحُ الْمُتَقَدِّمِيْنَ وَ اَفْصَحُ الْمُتَكَلِّمِيْنَ گوهر صدف یکدلی حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی المتخلص به اذر اللّهُمَّ غَفِّرْ کَاتِبَهُ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِمْ.

(۱) این ترکیب‌بند را از: «د» (ص ۱۰۴ تا ۱۰۷)، «مج(۱)» (ص ۲۰۹ تا ۲۱۶)، «مک(۱)» (ص ۳۱۴ تا ۳۱۹)، «مک(۲)» (ص ۲۰۶ تا ۲۱۳)، «ن» (ص ۲۷۴ تا ۲۸۰) برداشتیم.

ترجیع بند

عمویست که عنبرین کمندی	بر پای دلم نهاده بندی
چندیست که کرده تلخ کامم	شیرین دهنی بنوش خندی
قرنیست قرین درد و آهم	از حسرت قامت بلند ی
سالیست در آتش فراقم	بر باد مفارقت پسندی
ز آنماه نگویمش، که حاشا	کس ماه ندیده در پرنده ی
ز آن سرو نخوانمش، که هرگز	کس سرو ندیده بر سمندی
دردم بود از کسی که هرگز	رحمی نکند بدردمندی
گویند زهجر یار چونی	چون است در آتشی سپندی
اینها همه را که بر نوشتم	کرده بزمانه ریشخندی
ماهی است که دست ناز طفلی	افکنده بگردنم کمندی
دانم من بعد چاره یی نیست	جز آنکه بگنج صبر چندی

بنشینم و زار زار گریم

بر حال دل فگار گریم!

ای کرده شعار خود جفا را	نشاخته از جفا وفا را
بیگانه نواز گشته چندان	کز چشم فگنده آشنا را
شکرانه آنکه در وصالی	مگذار بدست هجر ما را
یارب ز چه شد مقام اغیار	پیشش که نبود ره صبا را
کوی توکه نیست ره شهانرا	آرد که پیام این گدا را
گویند، به پیچ سر ز عشقش	تدبیر چسان کنم قضا را

ایکاش بچشم من گذاری
شبهای فراق اگر بدانی
کینت همه سر بسر شود مهر
خواهی که شکایت نگویم
شبهها همه شب نخفته تا روز
بنشینم و زار زار گریم

بر حال دل فگار گریم!

در خوبی یار من، سخن نیست
هر لحظه، هزار خار بر دل
جز قصه خوبی جمالش
ای آنکه بجز دو چشم مست
کس چون تو ز شکرین دهانان
با روی به از گل تو ما را
از انجمنی مرا چه حاصل
سروی نه چو تو بود به کשמ
ای آنکه ز درد دوری تو
خواهم که پرسم از چه کاری
بینم چو ز کثرت رقیبان

بنشینم و زار زار گریم

بر حال دل فگار گریم!

سروی چو تو، بوستان ندارد
گیرم، ماند بعارضت ماه
گیرم، که چو قامت بود سرو
دوران بوفای من غلامی
از بنده چون منی خریدن
دور از سر کوی تو، دل من
آن کو دارد بدل غم عشق
دارد یارم، هر آنچه خواهی

ماهی چو تو، آسمان ندارد
اما چکنم زبان ندارد
چون جلوه کند، که جان ندارد
در روی زمین گمان ندارد
سودار نکنی، زیان ندارد
مرغی است که آشیان ندارد
پروا ز غم جهان ندارد
اما دل مهربان ندارد

بی‌مهر، اگرچه میتواند
دردی که مرا بود، فلاطون
با این همه لابه، بنگرم چون
رحمی بمن آن جوان ندارد
بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

او خفته بناز، شب به بستر
من تکیه سر نموده زانو
با غیر نشسته رویرو او
من ز آتش عشق، گونه‌ام زرد
غمگین و شکسته حال و محزون
تنها و غریب و زار و خسته
از طالع فتنه جوء در آزار
بختی است مرا، بسی ستمکار
شادیم کم، و، غم فراوان
ای از ستم تو، هر شب و روز
رحمی بمن آر باز امشب

بنشینم و زار زار گریم
بر حال دل فگار گریم!

بودیم بهم دو یار دمساز
یا همچو دو مرغ هم ترانه
من کرده از او به بلبلان فخر
من گشته قرین او بعزت
فریاد، ز آسمان بی‌مهر
بیند چو دو دوست را بهم دوست
تا دور کند ز یکدگرشان
القصه چو مرغ پر شکسته
من مانده غریب در صفاهان
جز لطف خدا که میرساند

همخانه و همنشین و هم‌راز
هم نغمه و هم نوا، هم آواز
او کرده ز من بگلرخان ناز
او گشته انیس من باعزاز
افغان، ز سپهر شعبده‌باز
بیند چو دو یار با هم انباز
سازد دو هزار حيله آغاز
من ماندم و او نمود پرواز
او کرده سفر بشهر شیراز
او را بمن و مرا باو باز

در زاویهٔ فراق تنها دور از رخ آن نگار طناز
 بنشینم و زار زار گریم
 بر حال دل فگار گریم!

این تاج زر، این قباى اطلس
 قامت چه نکوست، میبرد دل
 جز شرح جمال تو نباشد
 بهتر بود از بهشت مینو
 از گل تو نکوتری و هرگز
 هیپات کجا تو و کجا گل؟!
 غافل شدی از من و ازین بیش
 یکبار زدرد حال من پرس
 کم دیده بعارض تو ماهی
 مگذار در انتظار رویت
 بر قد تو می‌برازد و بس
 گردد به پلاس اگر ملبس
 تدریس کلیسیا و مدرس
 با تو بیرندم ار بمحبس
 نسبت بگلّت نمیکند کس
 کس نسبت گل نکرد با خس
 از بهر خدا دگر ازین پس
 یکروز بحال درد من رس
 این چرخ مطّبق و مقرنس
 شبها من بقرار بی‌کس

بنشینم و زارزار گریم

بر حال دل فگار گریم!

دیدم بر هیش بیخبر دوش
 بشکسته کله به نیمهٔ سر
 افشاند بگل گلاب گویی
 خلقی ز ریش فتاده از پا
 فریاد ز دل کشیده گفتم
 کای داشتم این گمان که جز من
 یعنی بگزارف مدعی دل
 امروز بفکر کار من باش
 چون من مردم، چه سود فردا
 شبها که باشتیاق رویت
 با صد حسرت بیاد دارم
 زآن سان که برفت از سرم هوش
 آویخته زلف از بناگوش
 یا آنکه عرق نشسته بردوش
 جمعی برهش ستاده خاموش
 کای کرده ز دوستان فراموش
 جام از کف دیگری کنی نوش
 کردی بحديث دشمنان گوش
 امروز بحال زار من کوش
 در ماتم من شوی سیه‌پوش
 در سینه دلم بر آورد جوش
 زآن عارض و قامت و براغوش

بنشینم و زار زار گریم!

بر حال دل فگار گریم!

گردون بیمهر و یار بی‌باک
مشکل بود الفت من و یار
خاشاک کجا و آتش تیز
من صید ضعیف و ننگ دارد
فریاد ز دست عشق، کزوی
جز آنکه بدست سوده‌ام دست
وصف تو ز چون منی نیاید
از دست تو، زهر ار بکام است
هم زخم تو به مرا زمرهم
شبهای فراق بهر تسکین
خواهم چو ز وی لبی کنم تر

بنشینم و زار زار گریم

بر حال دل فگار گریم!

تا شد بتو شوخ آشنا دل
روزم سیه از دل است و دیده
دل را افکنده در بلا چشم
چون من ببلاش مبتلا ساخت
آخر دیدید ای رفیقان!
نه دل دارد نه یار چون من
از دست تو بی‌وفا خدا را
گفتم: نکنم ز دلبران یاد
گر ز آنکه کنند ریزریزش
نومید شدم از او کزین دام
هر شب ز برای آنکه خود را

بنشینم و زار زار گریم

بر حال دل فگار گریم!

رحم آر بعاشقان ناکام
یاد آر ز تشنه کامی ما
شاید بویا بر آوری نام
هر گه که کنی شراب در جام

ناید دیگر بام گردون
ای آنکه ز من رمیده‌یی کاش
عمری است که گفته‌ام دعایت
دردا که نزاده مادر دهر
شامی بطرب نکرده‌ام روز
این بود نصیب من ز آغاز
در باغ بروی لاله و گل
ای طالع دون و بخت وارون!
شبه‌ها تا روز، روز تا شب

بنشینم و زار زار گریم

بر حال دل فگار گریم!

تا از تو فتاده‌ام جدا من
ای آنکه کسی ندیده مثلت
یک عمر وصال کو که گویم
از جور بمن تو آنچه کردی
دردا که ز آشنایی غیر
نشیدم ازو بغیر دشنام.
درد عجب است عشق، دردا
عمرم همه صرف گلرخان شد
کار من از آن گذشته ناصح
یک لحظه مرا مکن نصیحت

جز مرگ نخواهم از خدا من
مثل تو بجویم از کجا من
کز هجر کشیده‌ام چه‌ها من
حاشا که فلک نکرد با من
بیگانه شدم ز آشنا من
هر چند که گفتمش دعا من
مُردم زین درد بیدوا من
زین قوم ندیده‌ام وفا من
زین دام نمیشوم رها من
بگذار بحال خود، که تا من

بنشینم و زار زار گریم

بر حال دل فگار گریم!

آن لاله عذار عنبرین بو
جز چشم سیاه او ندیده
او فارغ از آه من شب و روز
تا شام نشسته دست بر دل
تیری رسدم بسینه‌ای کاش
تا غیر نبینمت به پهلوی

بر بسته هزار دل بیک مو
کس تیر و کمان بدست هندی
من روز و شب از جدایی او
تا صبح نهاده سر برانو
تا غیر نبینمت به پهلوی

از حسرت قامتت روان است از سیلِ دو دیده بر رخم جو
جز قد تو، ای نکوتر از سرو جز لعل تو، ای غنچه‌ی خوشبو
من سرو ندیده‌ام خرامان من غنچه ندیده‌ام سخنگو
ای خواجه بیوفایاد آر یکبار ز بنده دعاگو
از دست جفای آن دل آزار رفتم من و مانده دل در آن کو
هر روز برای دوری دل هر شب ز فراق آن پریرو
بنشینم و زار زار گریم

بر حال دل فگار گریم!

ای گشته تو از جفا فسانه من از توفسانه‌ی زمانه
تا تیر و کمان بکف گرفتی گردید دل منت نشانه
تا کی باشم جدا ز کویت چون مرغ جدا ز آشیانه
شبه‌ها همه شب بعیش و شادی سرگرم ز باده‌ی مُغانه
با ناله‌ی نای و نغمه‌ی نسی با بربط و مطرب و چغانه
در دست تو آستین اغیار من ناله‌کنان ز آستانه
رو کرده بمن ز چار اطراف هر جا که غمی است در زمانه
مرغی که شکسته بال باشد میلی نکند بآب و دانه
از بخت سیاه من نمانده است تأثیر بناله‌ی شبانه
ای مرگ بر آی از کناری دریاب مرا از این میانه!
تا کی من بقرار شبه‌ها تا روز چو خورده تازیانه

بنشینم و زار زار گریم

بر حال دل فگار گریم!

[ساقی نامه]^۳

بیا ساقی، آن جام خورشیدفام
 بمن ده، بپایان پیری مگر
 بیا ساقی، ای در گفت جام جم
 تو را زبید آن کاویانی درفش
 بمن ده، که چون کاوه خیزم ز جای
 ز دل، درد! دیرینه بیرون کنم؛
 بیا ساقی، آن مایه کین و مهر
 بمن ده، که از سوک آیم بسور
 بیا ساقی، آن نوشداروی می
 بمن ده، که سهرابیم زخمناک
 بیا ساقی، آن آب! چون آفتاب
 که مانده است بر وی ز جمشید نام
 ز سر گیرم این دور کآمد بسر
 چو بالای فرق فریدون علم
 که سیمینه ساقی و زرینه کفش
 سر تاج ضحاک سایم بپای
 تماشای فر فریدون کنم
 که افروخت از وی منوچهر چهر
 کشم کینه ایرج از سلم و تور
 که درخواست رستم ز کاووس کی^۵
 پدر کرده پهلویم از تیغ چاک
 که سرخ است چون تیغ افراسیاب

۱ - ن: گراف (!)

۲ - این بیت در مک (۱)، نیست.

۳ - عنوان را ما برافزودیم.

۵ - ن: کاووس و کی (!)

۶ - مک (۲): جام.

۴ - ن: درد و بر (!).

چه خون سیاوش آیم بجوش
 که می، کم ز خون سیاوش نیست
 بمن ده، دهم تا جهان را نوی
 جهان بین من، چون جهان بین او
 مرا آنچه دیدم، بر او رفته پس
 که خوش کرده گلنار گون پرده را
 چو بیژن فگندم بچاه سیاه
 کند چون منیژه پرستاریم
 مکمل چو اِکلیل گشتاسپی
 ندید آنچه دیدم از این پیرزال!
 بمن ده، که دارم سر بهمنی
 ز زابل کشم کین اسفندیار
 می روشنم بخش چون روشک^(۱)
 سکندر شود مست از آوازه اش
 درفش سکندر بهامون کشم
 که دور از سکندر گرفته است زنگ
 برون آرم از زنگ آینه را
 کشیدی و کشتی بشمشیر شیر
 ستانم بیک هفته از هفت واد^(۲)

بمن ده، که از جان بر آرم خروش
 شناسد هر آنکس که بهوش نیست
 بیا ساقی، آن جام کیخسروی
 بگویم چها دیده ز آیین او
 تو را راز آینده گفتن هوس
 بیا ساقی، آن نار پرورده را
 بمن ده، که ترک فلک بیگناه
 مگر دختر رز بدلداریم^۱
 بیا ساقی، آن جام لهراسپی^۲
 بمن ده، که روین تن^۳ از پور زال
 بیا ساقی آن ساغر ده منی
 مگر گام نهاده در کام مار
 بیا ساقی، امشب درین گلشنک
 که از خون دارا بود غازه اش
 مگر کین دارا ز گردون کشم
 بیا ساقی، آن جام آینه رنگ
 بمن ده، که صافی کنم سینه را
 بیا ساقی، آن می که شاه اردشیر^۴
 بمن ده، که کرمان بدود و بداد

۱- ن: ز دلداریم.

۲- مک (۲): لهراسپی.

۳- ن: روی تن (۱).

۴- ن: ارده شیر.

(۱) روشک: نام دختر دارا و زن اسکندر. — رک: داستان اسکندر و دارا در شاهنامه فردوسی و اقبال نامه نظامی گنجوی.

اشارت است به داستان کرم هفت واد در پادشاهی اردشیر از شاهنامه استاد حکیم ابوالقاسم

بیا شیرافگنی از میان تاج برد
 که بهرام در گور و گوران بدشت
 که بخشد تهی کیسه را خسروی
 بطاق دل از غم شکستم فتاد
 شکرریز کن نام پرویز را
 که شیرین کند کام تلخ، آب تلخ
 گشایم از آن هفت خط^(۱) هشت گنج^(۲)
 ز شمع رخ اندر دل آتش زده
 از آن ساغر زر، که در مشت داشت
 بود خشکم از آتش دل دماغ(!؟)
 بمن ده، که آسایم از هر دو باز
 رساند بلب این، گر از وی نمی
 هم ابلیس آرد بر آدم سجود
 ز گرد عدم خاک آدم بشت
 بپروردگار خود آرم سجود

بیا ساقی، آن می که بهرام خورد
 بمن ده، ز من بشنو آن سرگذشت
 بیا ساقی، آن کاسه کسروی
 بمن ده، که ساغر زدستم فتاد
 بیا ساقی، آن جام لبریز را
 بمن ده همه مه، چه^۱ غره چه^۲ سلخ
 نمانم^۳ دگر در دل از فاقه رنج
 بیا ساقی، آن شمع آتشکده
 از آن آتش تر، که زردشت داشت
 بمن ده، که روغن ندارد چراغ
 بیا ساقی، آن آفت کبر و ناز
 چکاند بکام آن، گر از وی دمی
 هم اشعث شود شهره نامش بجود
 بیا ساقی، آبی که روز نخست
 بمن ده، که خیزم بشکر وجود

۱ و ۲ — ن: چو(!)

۳ — ن: نمایم(!)

۱) هفت خط: خطوط جام جم، که بنامهای: جور و بغداد و بصره و ازرق و اشک و فرودینه و کاسه گر باشد. — فرهنگ نفیسی.

شاعر استاد ادیب الممالک فراهانی در ضمن قطعه‌یی گوید:

هفت خط داشت جام جمشیدی هر یکی در صفا چو آینه

جور و بغداد و بصره و ازرق رشک و کاسه گر و فرودینه

رک: دیوان کامل ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی بتدوین و تصحیح و حواشی شادروان وحید

دستگردی، ۱۳۱۲ ه. ش. ص ۷۳۹ و ۱۴ و ۱۵.

۲) هشت گنج: نام گنجهای هشت گانه خسرو پرویز بنامهای: عروس — بادآور — دیه خسروی — افراسیاب — سوخته — خضرا — شادآور — بار. رک: فرهنگ نفیسی.

بیا ساقی، آن راحت روح را
فتادم بطوفان ز سیل سرشک
کز آن تندرستی پذیرد علیل
کنم نار نمرود باغ بهشت
بمن ده، که نه آب و نه آتش است
ور آتش، از آن بزم گلشن چراست؟!
ز خضر آبی و از خلیل آتشی
که نوشید خضر از سکندر نهان
خرابی کنم در خرابات تن
پسر کشت کاسوده ماند پدر
بخون جگر گوشه تاک دست
کند عاقبت، آنچه باید نکرد
که چون آتش دید موسی به‌طور
کنم چون عصای کلیم ازدها
که مریم شد آستن از بوی او
که بر خاک آدم دم تازه روح
که دارد ز مینا بتن پیرهن
شناسم چو یعقوب صبحی ز شام
برندان شب عید شد عایده
بهر در مگردان بدریوزه‌ام
که در خم سر آورد یک اربعین
فگند از فلک طشت رسوایم
سرشتی ز کافور و از زنجبیل^(۲)
دل از گرم و سرد جهانم گرفت

بیا ساقی، آن کشتی نوح را
بمن ده، که دردم ندارد پزشک
بیا ساقی، آن می ز خوان خلیل
بمن ده، کز آن آب کوثر سرشت
بیا ساقی، آبی که آتش وش است
گر آبت، از آن خانه روشن چراست؟!
همانا که آمیخت دُردی کشتی
بیا ساقی، آن جان نواز جهان
بمن ده، که از دست کشتی شکن
چنان کاو زد آتش بحکم قُدر
دهم رنگ من نیز ناگشته مست
مباد از خمار آردم سر بدر
بیا ساقی، آن می ز جام بلور
بمن ده، که تا خامه بی‌بها
بیا ساقی، آن روح پرور سبو
چو عیسی بمن ده، دو جام صبح
بیا ساقی، آن یوسف می‌بمن
از آن چون شمیم رسد بر مشام
بیا ساقی، آن می که چون مایده
بمن ده که سی روز شد روزه‌ام
بیا ساقی، آن بکر چون حور عین
بمن ده، که چل ساله تنه‌ایم
بیا ساقی، آن می که چون سلسبیل^(۱)
بمن ده، که آتش بجانم گرفت

۱ و ۲) یادآور آیات مبارکات ۱۷ و ۱۸ از سوره شریف الذّهر (۷۶) است: «وَيُثْبِتُونَ فِيهَا كَأْسًا كَانَتْ مِنْهَا زَنْجَبِيلًا، ه غُثًّا فِيهَا تُسْقَى سَلْسَبِيلًا». «می آشامند ایشان را می از جام آمیغ آن می زنجبیل است. چشمه‌یی است در بهشت که آن را سلسبیل خوانند. — ترجمه از: کشف الاسرار میبیدی.»

بیا ساقی، آن مایهٔ ایمنی
 بمن ده، که از کین گرایم بمهر
 بیا ساقی، ای چشمت از می خراب
 مگر نیست در گوشت از میفروش
 وگر بینی ای ماه خورشید جام
 از آن جام، کش نیمه خوردی بده
 بیا ساقی، ای حسنت آشوب شهر
 بشیرین گواری می تلخ خور
 بیا ساقی، آن جام گلنار رنگ
 بمن ده، که بوی گلم آرزوست
 بیا ساقی، آن جام فیروزه گون
 بمن ده، که فیروزیم آرزوست
 بیا ساقی، آن می کز آن صبحگاه
 بمن ده، که نه ماه جویم نه مهر
 بیا ساقی، آن می که هوش آورد
 بمن ده، که هشیاریم آرزوست
 بیا ساقی، آن می که پیر مغان
 بمن ده، که صبح است و وقت صبح
 بیا ساقی، آن مومینائی می
 بمن ده، که پیمانه دل ز دست
 بیا ساقی، ای باغیان بهشت
 بده آبی، این کشت پژمرده را
 بیا ساقی، آن می که دی داشتی
 بمن ده، که از کعبه آیم بدیر

کز آن دوستی خاست، نه دشمنی
 بجایم کنم آشتی با سپهر
 دریغت چرا آید از تشنه آب؟!
 که جامی بنوشان و جامی بنوش
 که در خورد من نیست جام تمام
 اگر صاف حیف است، دُردی بده!
 گوارا ز شیرین زبانیست زهر
 مخور غم، که تلخ است والحق مَر
 کش، از بو چو^۱ا بلبل خروشید چنگ
 خروشدن بلبلم آرزوست
 چو^۲ا فیروزه در دست دارد شگون
 همه روزه، این روزیم آرزوست
 شود مهر روشن چو از مهر ماه
 بخندم برفتار گردان سپهر
 دل خفتگان را بجوش آورد
 از این خواب، بیداریم آرزوست
 فرستاد اصحاب را ارمغان
 خروس سحر گفت: الرَّاحُ روح
 که جوید شکسته درستی زوی
 فتاد و^۳ چو پیمان مستان شکست
 سرجوی بگشاید، که خشک است کشت
 بجوش آور این خون افسرده را
 وز آن جُستی اسلام و کفر آشتی
 دهم شان بهم صلح و الصِّلح خَیر^(۱)

۱ و ۲- ن: چه (!)

۳- مک (۲): فتاده.

۱) یادآور آیه مبارک (۱۲۷) سورة شریف النساء (۴) است: «وَإِنْ إِثْرًا ذَخَّتْ مِنْ بَعْثِهَا نُشُورًا أَوْ

که هر کو خورد، نارد از فاقه یاد
 بزور زرا، از زرد رنگی رهم
 که داروی درد است و تریاق زهر
 بغم گر نهم نام افعی، سزاست
 بلب تشنگان ده ز خون خم آب
 همه روزه، چون روزی بایدم
 بلب خون خم، به که خون جگر
 اگر نقل خواهی، لب خود بمز
 که می از سفالم خوش آید بقال
 مه نو ببینم چو ابروی تو
 همان مینماید هلال از افق
 گشایند میخانه‌ها ز آن کلید
 که گوش سپهر از نوایش کر است
 همی ساید انگشت سیمین بدف
 تهی کرد از لعل گون باده دوش
 که چون غنچه لبریز گردد زمی^۱

بیا ساقی، آن کیمیای مراد
 بمن ده، که از دست تنگی رهم
 بیا ساقی، آن داروی نوش بهر
 بمن ده، که افعی غم جان گزاست
 بیا ساقی، ای^۲ نرگست نیم خواب
 همه شب، چو ز اندوه خواب آیدم
 بخشت خمم، به ز زانوت سر
 بکش ساقی، از جام زر آب رز
 ورت جام زر نیست، پر کن سفال؛
 بیا ساقی، امشب که بر روی تو
 که بست از چه ابر بهاری تَتُقُّ^۳
 چو سیمین کلیدی که شبهای عید
 و یا دست ناهید را مشگراست
 گرفته دف. لاجوردی بکف
 بیا ساقی آن جام کش می فروش
 سحر پیش میگون لب آرش چو^۴ کی

۱ — مک(۲): بزور وزر.

۲ — ن: آن.

۳ — ن: چه.

۴ — این ساقی نامه را از: «مک(۲)» (ص ۳۱۰ تا ۳۱۵)، «ن» (ص ۴۰ تا ۴۵) برداشتیم.

إِعْرَاضاً فَلَا جَنَاحَ عَلَيْهِمَا أَنْ يُضِلَّحِلْهَا يَتَّبِعُهَا ضُلْحًا وَالضُّلْحُ خَيْرٌ وَأَخْضِرَتِ الْأَنْفُسُ الشُّحَّ وَإِنْ تُحْسِنُوا وَتَتَّقُوا فَإِنَّ اللَّهَ كَانَ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرًا — و اگر زنی بود که از شوی خویش دانسته و دیده باشد باز نشتنی یا روی گردانیدنی. نیست برایشان تنگی که با هم آشتی سازند، میان یکدیگر، بر خیر و آشتی به و حاضر کرده‌اند مردمان را بدریغ داشتن خوشتن را از ناکامی. و اگر به نیکویی درآید، از بیداد بهره‌یزد. الله بآنچه شما می کنید، دانا و آگاه همیشه‌یی است — رک: کشف الاسرار میبیدی.

مغتی نامه^۱

بیا نایی، آن نی که دهقان برید
 شکر خند لب بر لیش نه دگر
 بیا نایی، ای یار فرخنده دم
 شنیدم گریزد غم از بانگ نی
 مغتی بیا، ارغنون ساز کن
 بکاشانه آگهان پا گذار
 مغتی! گسته است تار رباب
 چه باشد که دستی بسازآوری؟
 مغتی! شب عید بردار عود
 غم بر زدای و دلم بر فروز
 مغتی! بچنگ آر گیسوی چنگ
 مگر دل رهد از پریشانیم
 مغتی! سر اندر کنار من آر
 اگر همدم تست با وی بنال
 مغتی! بزن رود و برکش سرود
 که پیرانه با هم برقصیم مست
 مغتی! نوای حُدی^(۱) ساز کن
 مگر آیدم ناقه رقصان بوجد
 مغتی! مکن راه نزدیک دور
 مگر نایدت دور گردون بیاد
 ندیدی در این وادی هولناک
 ز هر پرده اش تنگ شکر درید
 که بارش لبالب کنی از شکر
 چو روح القدس بر من این دم بندم
 چو زهاد کم مغز^۲، از بوی می
 دری را که بست آسمان، باز کن
 جهان را به اهل جهان واگذار
 شده چون شب شیب، روز شباب
 ز عمر آنچه رفته است بازآوری!
 دهی تا نگویند اخترم را صعود^۳
 که هم عود سازی و هم عود سوز
 که دارم دلی چون دهان تو تنگ
 ززانو شود دور پریشانیم
 چو داری سر بربط اندر کنار
 وگر^۴ شد رگش سست، گوشش بمال
 مگر ز آسمان زهره آری فرود
 کشانیم پا و فشانیم دست
 گره از زبان جرس باز کن
 کشد محمل ناز لیلی ز نجد
 به آهنگ داود سر کن زبور
 که چون داد تخت سلیمان بباد؟
 که چون گنج قارون فرو برد خاک؟!

۲- ن: لغز(۱)

۱- عنوان را از «مک(۲)» برداشتیم.

۳- ن: صعود(۱)

۴- ن: اگر.

(۱) حُدی: سرود و آوازی که ساربانان عرب خوانند تا شتران تیزتر روند. — فرهنگ معین.

مغنی! زبان بسته، بگشای گوش
 که هر نغمه کو محفل آراسته است
 کنون دف بکف گیر، کامد بهار
 بیک دایره نقش نه دایره
 مکش هان زد دف گوش، کش رازهاست
 مرا هم باین نغمه گوش آشناست
 چو از جوشش می خم آورده کف
 شنیدم ز دستک زدن در سماع
 برقص آور آن شاهد مست را
 که: دستی چو^۲ دستان سرایی بزن

که در گوش دارم ز ارباب هوش
 ز گردیدن نه فلک خاسته است
 بین چون کشیده است صورت نگار
 که بر هر دل افتاد ز آن^۱، نایره
 از این دف، پهر گوش آوازه‌است
 غنای فقیری چو من، ز آن غناست
 کفی بر کفی زن، گرت نیست دف
 شود پای کوبان غم اندر وداع
 بگوش چو برهم زند دست را
 به بختم که خفته است پائی بزن^۳

[illegible]

22/6/69

1970

124

18/1/1971

1970

✓
—
5
D
D
✓

Call No.

Date 20.6.69

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

رباعیات

رباعیات

[۱]

تا دیدمت ای شمع شب افروز، مرا سوزی است که، جان سوزد، از آن سوز مرا
یک روز چرانی نشینی بامن؟! آخر نشاندی تو باین روز مرا؟!^۱

[۲]

آن مرغ، که ناله همنفس بود اورا در کنج قفس، باغ هوس بود اورا
شد نغمه سرای طرف باغ، اما کو؟^۲ آن ناله، که در کنج قفس بود اورا؟!^۳

[۳]

طوفان، سروسر کرده اصحاب وفا از بسکه ز گردش فلک^۴ دید جفا
آسود چو در خاک نجف، آذر ه گفت: «طوفان دُرِ دریای نجف شد ز صفا»^۵

(۱۱۹۰ هـ.ق)

۱ - این رباعی را از: «میج (۱)» (ص ۳۳۴)، «مک (۱)» (ص ۵۲۰)، «مک (۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ۴۶۵) برداشتیم.

۲ - میج (۱): اما نیست.

۳ - این رباعی را از: «میج (۱)» (ص ۳۳۳)، «مک (۱)» (ص ۵۲۰)، «مک (۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ۴۶۵) برداشتیم.

۴ - میج (۱)، مک (۲): یک چند ز جور آسمان.

۵ - مک (۱)، ن: آسود بخاک نجف و آذر.

۶ - این رباعی را از: «مک (۱)» (ص ۵۲۰)، «مک (۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ۴۶۵) برداشتیم.

[۴]

امروز چو عارت آید از صحبت ما وزننگ نباشدت سرالفت ما
فردا چو نشینی بسر تربت ما شکرانه آن یاد کن از حسرت ما^۱

[۵]

ای اهل وطن! آرزوی روی شما داریم و نداریم گذر سوی شما
ما خود پی کار خود گرفتیم، ولی مسکین دل ما که ماند در کوی شما^۲

[۶]

در صبحدمی که کردمی نافله‌ها شد سوی جنان روان ز جان قافله‌ها
دیدم بیکی چشم زدن کاشان را از زلزله شد عالیه‌ها، سافله‌ها^۳

[۷]

از تو، دل غم کشیده دارد گله‌ها وین جان بلب رسیده، دارد گله‌ها
نی‌نی ز تو نور دیده، جای گله نیست؛ من از دل و، دل ز دیده دارد گله‌ها!^۴

[۸]

دور از تو شبی در اثر زاریها دیدم ز تو در خواب بسی یاریها
زان شب دگرم خواب نه، سبحان الله یک خواب وزپی این همه بیداریها!^۵

۱ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ۴۶۵) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ۴۶۵) برداشتیم.

۳ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ۴۶۵) برداشتیم.

۴ — این رباعی را از: «مج(۱)»، (ص ۳۳۵) برداشتیم.

۵ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۰)، «مک(۲)» (ص ۳۲۹)، «ن» (ص ۴۶۵) برداشتیم.

[۹]

بگداخت تنم ز آتش تب امشب جانم ز غمش رسده بر لب امشب
بگذشت زمن یار، چو هرروز امروز؛ زآن میگذرد بمن، چو هرشب امشب^۱

[۱۰]

مرغ دل من، که بود دست آموزت؛ غلطید^۲ بخون، ز ناوک دلدوزت
با ما روزی گر بشب آری چه شود؟! شکرانه اینکه نیست چون شب روزت^۳

[۱۱]

گر جز تو کسی دل مرا برد رواست اما نگه تو جانب غیر خطاست
صد ناوک و یک نشانه، سهل است؛ ولی یک ناوک و دو نشان، نمی آید راست!^۱

[۱۲]

باد سحری، ز مرغزاری برخاست؛ وز^۵ هر طرفی، بانگ هزاری برخاست
از عشق گلی، در آشیان نالیدم؛ از هر قفسی ناله زاری برخاست!^۶

۱ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۳۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۱)، «مک(۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ۴۶۶) برداشتیم.

۲ — ن: غلطیده.

۳ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۳۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۱)، «مک(۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ۴۶۶) برداشتیم.

۴ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۳۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۱)، «مک(۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ۴۶۶) برداشتیم.

۵ — مک(۲): در.

۶ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۳۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۳)، «مک(۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ۴۶۸) برداشتیم.

[۱۳]

ای اهل هوس، عشق شماری^۱ دگر است آب و گل عشق، از دیاری^۲ دگر است
هر کار که مشکل تر از آن^۳ کاری نیست کاری دگر است و، عشق کاری^۴ دگر است!^۵

[۱۴]

ما را شب هجر، سینه سوداخیز است وز^۶ سیل سرشک، دیده دریاخیز است
صد ممت رفته، بازگردد شب هجر آری شب هجر، روز رستاخیز است^۷

[۱۵]

از هجر^۸، مرا هم مژه گوهر پوش است دل از ستمت بناله، لب خاموش^۹ است
از چشم ترم، بیتو دُر افشان شب و روز؛ اما نه از آن دُر، که تو را درگوش است^{۱۰}

[۱۶]

حالم ز غم هجر، چه ناخوش حال است حالی که ز گفتنش زبانم لال است!

۱ - مج (۱)، مک (۲): شمار.

۲ - مج (۱)، مک (۲): دیار.

۳ - مج (۱)، مک (۱)، مک (۲): ازو.

۴ - مج (۱)، مک (۲): کار.

۵ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۷)، «مک (۱)» (ص ۵۲۳)، «مک (۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ۴۶۸) برداشتیم.

۶ - مج (۱): در.

۷ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۷)، «مک (۱)» (ص ۵۲۳)، «مک (۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ۴۶۸) برداشتیم.

۸ - مک (۱): از عشق.

۹ - مک (۱): خواמוש.

۱۰ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۹)، «مک (۱)» (ص ۵۲۵)، «مک (۲)» (ص ۳۳۴)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

دارم چشم^۱ نگه ز چشمی و چه چشم؟! چشمی که هزار چشمش از دنبال است!^۲

[۱۷]

کوی تو، که رشک گلستان ارم است تا هست در آن مرغ دلم، محترم است
بیرون چو رود، سزاست خون ریختنش؛ تا در حرم است صید، صید حرم است!!^۳

[۱۸]

از گل بسته است دسته، کاین روی من است! شب بر رخ روز بسته، کاین موی من است!
چون مه بفلک نشسته، کاین کوی من است! دل بر سر دل شکسته^۴، کاین خوی من است!!^۵

[۱۹]

گل بر سرهم ریخته، کاین روی من است! صندل بگل آمیخته، کاین بوی من است!
سنبل ز مه آویخته، کاین موی من است! صد فتنه برانگیخته، کاین خوی من است!!^۶

[۲۰]

امشب که مرا بر آستان راه است از درد دلم، دلت کجا آگاه است؟!
گیرم که دهی رخصت حرفم، چکنم! کافسانه من دراز و شب کوتاه است!^۷

۱ - ن: چشمی.

۲ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۰)، «مک (۱)» (ص ۵۲۴)، «مک (۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ۴۶۹) برداشتیم.

۳ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۵ و ۳۳۶)، «مک (۱)» (ص ۵۲۱)، «مک (۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ۴۶۷) برداشتیم.

۴ - مج (۱): ریخته.

۵ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۵)، «مک (۱)» (ص ۵۲۲)، «مک (۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ۴۶۶) برداشتیم.

۶ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۵)، «مک (۱)» (ص ۵۲۱)، «مک (۲)» (ص ۳۳۰)، «ن» (ص ۴۶۶) برداشتیم.

۷ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۶)، «مک (۱)» (ص ۵۲۲)، «مک (۲)» (ص ۳۲۱)، «ن» (ص ۳۶۷) برداشتیم.

[۲۱]

این باغ، سر کوی نگاری بوده است؛ وین شاخ گل، آتشین عذاری بوده است
وین سرو، که در کنار جو می‌بینی؛ یاری است که در کنار یاری بوده است!^۱

[۲۲]

هادی که ازو زمانه را آبادی^۲ است وز مولودش جهانیان را شادی است
در تاریخ ولادتش گفت آذر:^۳ «مردم همه گمراه و محمد هادی است»^۴

[۲۳]

ز آن عهد که بستیم بهم ای بت مست ز نهار مگو که بر توام مت هست
تو گرچه ز دست‌ها کشیدی دامن^۵ من نیز کشیده‌ام ز دامن‌ها دست^۶

[۲۴]

تو میروی و نگاه من از پی تست اشکم چو ستاره، ماه من از پی تست
از پا چو مرا فگنده‌یی^۷، تا دگری ناید ز پی تو، آه من از پی تست^۸

۱ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۰)، «مک (۱)» (ص ۵۲۴)، «مک (۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ۴۶۹) برداشتیم.

۲ - مج (۱): که زمانه را ازو آبادی.

۳ - مج (۱): آذر گفت.

۴ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۰)، «مک (۱)» (ص ۵۲۶)، «مک (۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ۴۷۱) برداشتیم.

۵ - ن: دامن.

۶ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۰)، «مک (۱)» (ص ۵۲۴)، «مک (۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ۴۶۹) برداشتیم.

۷ - مج (۱)، مک (۲): از ره چو فگنده‌یی مرا.

۸ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۸)، «مک (۱)» (ص ۵۲۳)، «مک (۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ۴۶۸) برداشتیم.

[۲۵]

پیکری آورد پوستینی از دوست گفتند حریفان که: ز تنگی نه نکوست
گفتم که: نه، لیک چون فرستاده اوست هرکس پوشد نگنجد از شوق^۱ به پوست!^۲

[۲۶]

ای دوست! که از دوستیت بادل خوست بادل منشین، که دشمن جان من اوست
منعت کنم از صحبت دل چه عجب؟! نتوانم دید صحبت دشمن دوست!^۳

[۲۷]

خالی، که چو داغ لاله در سینه اوست هندوست که پاسبان گنجینه اوست
نه سینه بسینه من از مهر نهاد نه داغ دلم عکس بر آینه اوست^۴

[۲۸]

برخاسته این شاخ انار، از گیل کیست؟! بنشته ز گلنار بخون، مایل کیست؟!
این حقّ لعل دانه دانه در وی، گرد آمده قطره قطره خون دل^۵ کیست؟!^۶

۱ - مع (۱): ذوق.

۲ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۳۷)، «مک (۱)» (ص ۵۲۲)، «مک (۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ۴۶۷) برداشتیم.

۳ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۳۷)، «مک (۱)» (ص ۵۲۳)، «مک (۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ۴۶۸) برداشتیم.

۴ - مع (۱)، مک (۱): در.

۵ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۳۶)، «مک (۱)» (ص ۵۲۲)، «مک (۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ۴۶۷) برداشتیم.

۶ - ن: خون از دل.

۷ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۳۸)، «مک (۱)» (ص ۵۲۳)، «مک (۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ۴۶۸) برداشتیم.

[۲۹]

ساقی! می از آب زندگانی کم نیست! زنده است ز جام نام جم، گر جم نیست!
گویند که: تلخ است می، آری، سم نیست! تلخ است، اگر چه تلخ تر از غم نیست!!^۱

[۳۰]

از سعی تو، دل بستۀ زنجیر تو نیست مایل بتو بودنش، ز تدبیر تو نیست
خود صید تو گشت، اینکه زارش کشتی تقصیر دل من است، تقصیر تو نیست!^۲

[۳۱]

چون تیر قلم گرفت و دفتر برداشت خواجه زرو، من عشق و، هما پر برداشت!
ناگاه ز پاگاه خری سر برداشت افسار ز سر فگند و افسر برداشت!^۳

[۳۲]

حاجی زجاجی که ز دین ساز نداشت خود را ز شکستِ دلِ کس باز نداشت
آوازه فگنده است: من شیشه گرم بس شیشه دل شکست، کاواز نداشت!^۴

[۳۳]

آذر که مدام شکوه از خوی تو داشت جان داد و ز جان شوق سری تو داشت

۱ — این رباعی را از: «مَج (۱)» (ص ۳۳۹)، «مک (۱)» (ص ۵۲۵)، «مک (۲)» (ص ۳۳۴)، «ن» (ص ۴۷۱) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مَج (۱)» (ص ۳۳۵)، «مک (۱)» (ص ۵۲۱)، «مک (۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ۴۶۶) برداشتیم.

۳ — این رباعی را از: «مَج (۱)» (ص ۳۳۹)، «مک (۱)» (ص ۵۲۵)، «مک (۲)» (ص ۳۳۴)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

۴ — این رباعی را از: «مَج (۱)» (ص ۳۳۹)، «مک (۱)» (ص ۵۲۶)، «مک (۲)» (ص ۳۳۴)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

غافل مشو از زیارتش، کآن مسکین میبرد و بدل آرزوی روی تو داشت!^۱

[۳۴]

هر بار که سرگران ز من یار گذشت گفتم که: چنین ز بیم اغیار گذشت
بگذشت و نبود غیر با او، افغان کاین بار هم از برم چو هر بار گذشت^۲

[۳۵]

چون دید جدایش مرا خواهد کشت وان درد مرا ازو جدا خواهد کشت
با غیر آمد برم، نداند اگر^۳ آن درد نکشت، این دوا خواهد کشت^۴

[۳۶]

چشم، که نه زآن بزم برون خواهد خفت گفتم: شب وصل است و کنون^۵ خواهد خفت!
از شوخ نخت، تا شب هجر آمد؛ چون باتو نخت، بیتو چون خواهد خفت؟^۶

[۳۷]

در جان، از داغ عشق، سوزم بگرفت در دل، سوزی ز دلفروزم بگرفت
میخندیدم به تیره‌روزان شب و روز تا آه کدام تیره‌روزم بگرفت؟^۷

۱ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۶)، «مک (۱)» (ص ۵۲۲)، «مک (۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ۴۶۷) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۶)، «مک (۱)» (ص ۵۲۲)، «مک (۲)» (ص ۳۳۱)، «ن» (ص ۴۶۷) برداشتیم.

۳ — ن، مک (۱): نداند که گرم.

۴ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۷)، «مک (۱)» (ص ۵۲۲)، «مک (۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ۴۶۸) برداشتیم.

۵ — ن: وصل است کنون.

۶ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۸)، «مک (۱)» (ص ۵۲۵)، «مک (۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

۷ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۳۸ و ص ۳۴۰ مکرر)، «مک (۱)» (ص ۵۲۴)، «مک (۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ۴۶۹) برداشتیم.

[۳۸]

این دل، سر راهی بنگاری نگرفت این دیده، فروغی ز عذاری نگرفت
این پا، روزی بخاک کویی نرسید^۱ این دست، شبی دامن یاری نگرفت^۲

[۳۹]

امشب، مهی از شهر بهامون میرفت کز رفتن او، ز چشمها خون میرفت
من در غم جان و، هرکه را میدیدم دل دل گویان، ز شهر بیرون میرفت^۳

[۴۰]

از عشق، سخن به بوالهوس نتوان گفت؛ با مرغ چمن، رنج قفس نتوان گفت!
فریاد، که دردی که مرا در دل از اوست او نشنود و، بهیچ کس نتوان گفت!^۴

[۴۱]

قاصد که ازو بمن خبر هیچ نگفت گفتم که: تو را یار مگر هیچ نگفت؟
گفتا که: چرا، گفتمش: آن گفته بگو؟! آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت!^۵

[۴۲]

ای خون دل پیر و جوان خورده دلت! وی ز آهن و از سنگ گرو برده دلت!

۱ - ن: روزی بکوی یاری برسد.

۲ - این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۶)، «مک(۱)» (ص ۵۲۲)، «مک(۲)» (ص ۳۳۲)، «ن» (ص ۴۶۷) برداشتیم.

۳ - این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۹)، «مک(۱)» (ص ۵۲۶)، «مک(۲)» (ص ۳۳۴)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

۴ - این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۸ و ۳۳۹)، «مک(۱)» (ص ۵۲۵)، «مک(۲)» (ص ۳۳۴)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

۵ - این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۱)، «مک(۱)» (ص ۵۲۴)، «مک(۲)» (ص ۳۳۶)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

زنهار، میازار دلم، میترسم گردد ز دل آزدنم، آزرده دلت!۱

[۴۳]

ای برده ز مهر تاب، ماه علمت وی داده به خضر آب، خاک قدمت
وی ساخته کان خراب، نقش درمت؟ آن از تو کریمتر که داد این کرمت؟۲

[۴۴]

گر از تو نهان، کس آید اندر کویت وز دور گهی نظر گشاید سویت
بهتر که تمام عمر در پهلویت بنشیند و از بیم نبیند رویت؟۳

[۴۵]

در عهد کریم خان، شه ملک قباد از سعی سلیم حاکم پاک نهاد
تعمیر چو یافت باغ فین، آذر گفت: «آباد شده عمارت فین آباد»۴
(۱۱۷۶ ه.ق)

[۴۶]

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد در جان من، این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام، شب نشود آن شب که تو در پیش منی، روز مباد۵

۱ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۳۸)، «مک (۱)» (ص ۵۲۳)، «مک (۲)» (ص ۳۳۳)، «ن» (ص ۴۶۹) برداشتم.

۲ - مع (۱): قدمت (!)

۳ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۴۱)، «مک (۱)» (ص ۵۲۴)، «مک (۲)» (ص ۳۳۶)، «ن» (ص ۴۶۹) برداشتم.

۴ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۴۰)، «مک (۱)» (ص ۵۲۴)، «مک (۲)» (ص ۳۳۵)، «ن» (ص ۴۶۹) برداشتم.

۵ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۴۳)، «مک (۱)» (ص ۵۲۷)، «مک (۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتم.

۶ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۴۱)، «مک (۱)» (ص ۵۲۶)، «مک (۲)» (ص ۳۳۶)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتم.

[۴۷]

در تن، نفسی جان غمین، بیتو مباد در باغ، شکفته یاسمین، بیتو مباد
تو مشغول عمارت زیر زمین من میگویم: روی زمین، بیتو مباد^۱

[۱۰]

ایزد، همه عمر کامرانیت دهاد با خلق زمانه مهربانیت دهاد
وز جام جم، آب زندگانیت دهاد اینها همه درخور جوانیت دهاد!^۲

[۴۹]

شاهها. بروادت^۳ بجهان داد زیاد عمرت ز همه جهانیان باد زیاد
خصمت نبود، ور بود آن، زاد زباد هرکس بودت دوست، بجان شاد زیاد^۴

[۵۰]

آن کس که بپرخ، نقش اختر بندد و آن کس که ببحر، آب گوهر بندد
نه بند ز دست دشمنت بگشاید نه بر رخ بنده تو، در بر بندد^۵

[۵۱]

دیدم گلکی^۶ بصد دهان میخندد گفتم: بطراوت^۷ چمن میخندد

۱ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳۴۱)، «ن» (ص ۴۷۵) برداشتیم.

۳ — مع(۱): شاهان زدادت؛ مک(۱)، مک(۲): شاهان نروادت.

۴ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

۵ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۷)، «مک(۱)» (ص ۵۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳۴۱)، «ن» (ص ۴۷۵) برداشتیم.

۶ — مع(۱)، مک(۱)، مک(۲)، ن: فلکی. ۷ — مع(۱)، مک(۱)، مک(۲): زطراوت.

گریان گریان، بلبلی از شاخ گلی گفتا: که نه، بر گریه من میخندد^۱

[۵۲]

جان رفت و، دل از تو باز دردی دارد؛ اشک سرخی و رنگ زردی دارد
غافل منشین، که خاک غم‌پرور من هرچند بباد رفته، گردی دارد^۲

[۵۳]

امشب که ز و سلم بطرب میگذرد از غصه بمن شبی عجب میگذرد
گردم نزنم، فغان که غم میکشدم؛ و ر شکوه کنم، آه که شب میگذرد^۳

[۵۴]

در کوی بتان، گاه نفس میگیرد؛ گفتیم: دل آنکه داد، پس میگیرد
در گوشه بام، گفت ماهی: ر و ر در کوچه ما دزد^۱ عسس میگیرد^۲

[۵۵]

وقت است بهار، باغ و راغ افروزد؛ وز لاله و گل، شمع و چراغ افروزد
گل، چهره‌اش از خون جگر گیرد رنگ؛ لاله، رخس از آتش داغ افروزد!^۱

۱ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۱)، «مک(۱)» (ص ۵۲۶)، «مک(۲)» (ص ۳۳۶)، «ن» (ص ۴۷۱) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ۴۷۳) برداشتیم.

۳ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۲)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتیم.

۴ — ن: در گوشه دزد(!)

۵ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۴۰)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

۶ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۶)، «مک(۱)» (ص ۵۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۴۷۵) برداشتیم.

[۵۶]

از خواب سیه روز تو، چون شب خیزد؛ چون شب، ز غمت یاربش از لب خیزد!
گوید: یارب، یارب او هر که شنید؛ از یک یارب، هزار یارب خیزد!^۱

[۵۷]

نایی ز نوا فتاده، تا نی برسد! ساقی سرخم ستاده، تا می برسد!
یک ناله بسینه مانده، تا کی بکشیم؟! یک جرعه نصیب ماست، تا کی برسد؟!^۲

[۵۸]

چون کار نظر پیاک بینی برسد^۳ یا زور کمر بدار چینی برسد
نبود عجب ار، ز گفتگوی زن و شوی زحمت ببرادران دینی برسد^۴

[۵۹]

صهبا، ز زکامش مژه چون پرnm شد؛^۵ زین واقعه حال^۵ دوستان درهم شد
چون کند دو دندان، پی تاریخ آذر گفتا که: «دواز خوشه پروین کم شد»^۶
(۱۱۷۵ هـ.ق)

۱ - این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ۴۷۳) برداشتیم.

۲ - این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۴۰)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

۳ - ن: نرسد(!)

۴ - این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۴۰)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

۵ - ن: جان.

۶ - این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتیم.

[۶۰]

ترکی که مرا برده خود میداند جانم بلب آورده خود میداند
در پیش وی آن به که زبان بر بندم از شکوه، که او کرده خود میداند^۱

[۶۱]

ای کاسلامت، بکافریها ماند؛ دل باختنت، بدلبریها ماند!
ترسم که ز اؤل ستمت، جان نبرم؛^۲ و اندر دل تو، ستمگریها ماند!^۳

[۶۲]

هاروت، بجزع چشم بندت ماند! یاقوت، بلعل نوشخندت ماند!
شمشاد، بسرو سربلندت ماند! خورشید، بماه دلپسندت ماند!^۴

[۶۳]

عقلی که، حذر کنم ز خوی تو نماند! صبری که، سفر کنم ز کوی تو نماند!
پایی که، گذر کنم بسوی تو نماند! چشمی که، نظر کنم بروی تو نماند!^۵

[۶۴]

گفتی: ز کسیت کینه در سینه نماند چون نقش بد و نیک در آینه نماند

۱ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۴۰)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

۲ — مک(۱)، مک(۲): جان نبریم.

۳ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۳۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ۴۷۱) برداشتیم.

۴ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ۴۷۳) برداشتیم.

۵ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۳)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ۴۷۳) برداشتیم.

لوحی است عجب آینهٔ سینهٔ ما کش ماند نشان ز مهر و، از کینه نماند^۱

[۶۵]

ای دوست، اسیران تو یک یک رفتند؛ وز دام^۲ تو طایران زیرک رفتند
بشنو، که جرس ناله کنان میگوید: یک قافله دل ز کویت اینک رفتند^۳

[۶۶]

ایشان که قرار سینه ریشان بردند اول دل آذر پریشان بردند
اکنون گویند: ما نبردیم دلت^۴ ایشان بردند، با الله ایشان بردند^۵

[۶۷]

رفت آن کاغیاز دشمن بودند برق حاصل^۶ آتش خرمن بودند
از دشمنیت، کنون بمن دوست شدند آنان که ز دوستیت دشمن بودند^۷

[۶۸]

در عشق تو، آنان که به، هم نفستند دردا که بدرد دل هم، می‌نرسند!
آری نکنند فکر آزادی هم مرغان گرفتار که در یک قفسند!^۸

۱ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۷)، «مک (۱)» (ص ۵۳۰)، «مک (۲)» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

۲ - مج (۱)، مک (۲): در دام.

۳ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۲)، «مک (۱)» (ص ۵۲۶)، «مک (۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ۴۷۱) برداشتیم.

۴ - مج (۱)، مک (۲): دلش.

۵ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۲)، «مک (۱)» (ص ۵۲۷)، «مک (۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ۴۷۰) برداشتیم.

۶ - مک (۱): برق آتش حاصل.

۷ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۶)، «مک (۱)» (ص ۵۲۹)، «مک (۲)» (ص ۳۴۱)، «ن» (ص ۴۷۳) برداشتیم.

۸ - این رباعی را از: «مک (۱)» (ص ۵۲۶)، «مک (۲)» (ص ۳۳۶) برداشتیم.

[۶۹]

خود را گیرم که آشنا با تو کند؟! خونین^۱ دل من، کجا وفا باتو کند؟!
گفتی: که بمن ده دل خود را، نی نی بامن دل من چه کرد تا باتو کند؟!^۲

[۷۰]

یاران که، ز دلتنگی من، تنگ دلند؛ گر یاری من نکرده از من بخلند!
ایشان خجل از من، که ندادندم کام؛ من زین خجلم، که از من ایشان خجلند!^۳

[۷۱]

تو شاه و شهانت ز هواخواهانند تو ماه و مهانت همه همراهانند
شاهان جهانند گدایان درت یعنی که گدایان درت، شاهانند؟^۴

[۷۲]

دونان، اگر ت دونان بدریوزه دهند؛ یا در عوض نماز، یا روزه دهند
پایت شکنند، و آنگهی موزه دهند؛ آبت ریزند، و آنگهی کوزه دهند!^۵

[۷۳]

از کوزه شکسته‌یی گرت بوزه^(۱) دهند مستان، که مَیّت ز جام فیروزه دهند

۱- ن، مک(۱): خون.

۲- این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ۴۷۳) برداشتیم.

۳- این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۶)، «مک(۱)» (ص ۵۲۹)، «مک(۲)» (ص ۳۴۰)، «ن» (ص ۴۷۳) برداشتیم.

۴- این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۴۴)، «مک(۱)» (ص ۵۲۷)، «مک(۲)» (ص ۳۳۸)، «ن» (ص ۴۷۳) برداشتیم.

۵- این رباعی را از: «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «ن» (ص ۴۷۶) برداشتیم.

(۱) بوزه: بر وزن کوزه، شرابی باشد که از آرد برنج و ارزن و جوسازند و در ماوراءالنهر و هندوستان بسیار خورند. برهان قاطع.

از غیر مخواه روزی را کز غیب گز خود خواهی و گرنه، هر روزه دهند^۱

[۷۴]

غارنگر جان، ز چشم من برد دو رود؛ هریک از چشم من روان کرد دو رود
نخلی دو، تر و تازه‌ام از باغ درود کز عیسی و از مریم‌شان باد درود^۲

[۷۵]

ای بیخبر از خدا، گر آیی، چه شود؟! غافل رفتی، بیخبر آیی، چه شود؟!
با وعده نیامدی و، چشمم بره است؛ بی وعده گرم ز در درآیی، چه شود؟!^۳

[۷۶]

وقت است که گل قدم سوی باغ نهد بلبل پهلوی بستر راغ نهد
باد سحری، لاله خونین دل را در سوک^۱ شکوفه پنبه بر داغ نهد^۲

[۷۷]

از کوی تو چون باد صبا می‌آید بویش بمشامم آشنا می‌آید
خون دل ما ریخته روزی آنجا کز خاک درت، بوی وفا می‌آید^۳

۱ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۷)، «مک (۱)» (ص ۵۳۰)، «مک (۲)» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۴۷۶) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۷)، «مک (۱)» (ص ۵۳۰)، «مک (۲)» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۴۷۶) برداشتیم.

۳ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۳)، «مک (۱)» (ص ۵۲۷)، «مک (۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتیم.

۴ — مج (۱)، مک (۱): از مرگ.

۵ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۴)، «مک (۱)» (ص ۵۲۸)، «مک (۲)» (ص ۳۳۹)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

۶ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۲)، «مک (۱)» (ص ۵۲۷)، «مک (۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ۴۷۲) برداشتیم.

[۷۸]

پیکی که ز کوی یار ما میآید جان بخش تر از باد صبا میآید
حرفش چو بگوشم آشنا میآید گیرم که نگوید از کجا میآید!

[۷۹]

ای فوج طیب را بدوزخ قائد خواهی شودت قیمت مهمل عائد
زر نیست، ولی هر آنچه مهمل خوردم واپس دهم اکنون مع شیء زائد^۲

[۸۰]

زآن کوی، جواب نامه ما ناید گفتم که بصبر آید، اما ناید!
هرکس که فرستمش من آنجا، ماند وآنکس که فرستیش تو اینجا، ناید!^۳

[۸۱]

برف آمده و بیخته کافور به بید یا گشته شکوفه از سر شاخ پدید؟!
یا دیده یعقوب زمین را کرده نادیدن روی یوسف مهر سفید^۴

[۸۲]

تا در غم جانان، بلبم جان نرسید؛ آن درد که داشتم، بدرمان نرسید
دردا که رسید با هزاران حسرت جان برلب و لب برلب جانان نرسید!^۵

- این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۱)، «مک (۱)» (ص ۵۲۶)، «مک (۲)» (ص ۳۳۶)، «ن» (ص ۴۷۱) برداشتیم.
- ۲ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۲)، «مک (۱)» (ص ۵۲۶)، «مک (۲)» (ص ۳۳۷)، «ن» (ص ۴۷۱) برداشتیم.
- ۳ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۶)، «مک (۱)» (ص ۵۲۹)، «مک (۲)» (ص ۳۴۱)، «ن» (ص ۴۷۵) برداشتیم.
- ۴ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۶)، «مک (۱)» (ص ۵۲۹)، «مک (۲)» (ص ۳۴۱)، «ن» (ص ۴۷۷) برداشتیم.
- ۵ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۶)، «مک (۱)» (ص ۵۲۸)، «مک (۲)» (ص ۳۴۰)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

[۸۳]

دردی که بیای جبهه‌سای تو رسید حاشا نه پاداش جفای تو رسید
گویا بغلط رسید پای تو بچشم وین درد ز چشم من بیای تو رسید^۱

[۸۴]

سلخ شعبان، میم بدریوزه رسید از پیر مغان روزی هر روزه رسید^۲
میگفت لبم، چون بلب کوزه رسید روزی گذران خوش، که مه روزه رسید^۳

[۸۵]

با گل میگفت بلبل^۱ زار و نزار کآمد بچمن بهار و دل تنگ مذار
گل گفت: چو من بیاد رفتم، تو بخاک آید بچمن خواه خزان، خواه بهار!^۵

[۸۶]

میخانه، ز کارگاه مانی خوشتر مینای می، از بُرد یمانی خوشتر
این آب، ز آتش جوانی خوشتر این آتش، از آب زندگانی خوشتر^۶

[۸۷]

پیمانۀ ما پر از شراب اولیتر این کشتی نوح است، در آب اولیتر

۱ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۷)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۴۷۶) برداشتیم.

۲ و ۳ — این این دو مصراع در «مع(۱)» جابجا آمده است. — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۵)، «مک(۱)» (ص ۵۲۸)، «مک(۲)» (ص ۳۴۰)، «ن» (ص ۴۷۴) برداشتیم.

۴ — مک(۲): بلبل.

۵ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳۴۴)، «ن» (ص ۴۷۷ و ۴۸۸) برداشتیم.

۶ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳۴۳)، «ن» (ص ۴۷۷) برداشتیم.

زین هستی و نیستی، بمستی رستم؛ در دیر خراب هم، خراب اولیتر!

[۸۸]

ای رفته سوی خلد، ز دامن پدر وی داده بچنگ غم گریبان پدر
با اینهمه مهربانی آخر دیدی با جان پدر چه کردی ای جان پدر؟!۲

[۸۹]

ز آزدن جان خسته جانی بگذر از قتل من پیر، جوانی بگذر!
شکرانه بازوی توانا، صیاد! از کشتن صید ناتوانی بگذر!۳

[۹۰]

امشب دارم بجان ز تب سوز دگر و امروز بدل ناوک دلدوز دگر
ای وای اگر بمن ز هجران گذرد چون امشب و امروز، شب و روز دگر!۴

[۹۱]

این پرده که نقش چین خجل کرده نگر زیش ز بتان ناز پرورده نگر
خاموش، ازین بزم خوش آوازان بین بی پرده پری رخان درین پرده نگره

۱ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۵۰)، «مک (۱)» (ص ۵۳۱)، «مک (۲)» (ص ۳۴۴)، «ن» (ص ۴۷۸) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۹)، «مک (۱)» (ص ۵۳۱)، «مک (۲)» (ص ۳۴۴)، «ن» (ص ۴۷۷) برداشتیم.

۳ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۸)، «مک (۱)» (ص ۵۳۱)، «مک (۲)» (ص ۳۴۳)، «ن» (ص ۴۷۷) برداشتیم.

۴ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۴۹)، «مک (۱)» (ص ۵۳۱)، «مک (۲)» (ص ۳۴۴)، «ن» (ص ۴۷۸) برداشتیم.

۵ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۵۰)، «مک (۱)» (ص ۵۳۱)، «مک (۲)» (ص ۳۴۴)، «ن» (ص ۴۷۸) برداشتیم.

[۹۲]

آذر! دو جهان بدرگهش بنده نگر! ز آن غمزه و خنده، کشته و زنده نگر!
صد زنده ازو کشته شود، غمزه بین صد کشته ازو زنده شود، خنده نگر!^۱

[۹۳]

آذر! آن شوخ را در اندیشه نگر! دلباخته دلبر جفاپیشه نگر!
آن رخ که چو لاله بود، چون خیری بین آن دل که چو سنگ بود، چون شیشه نگر!^۲

[۹۴]

چل سال، براه عاشقی کردم سیر گفتم: شومد عاقبت کار بخیر
اکنون که باین روز فتادم، نالم از چشم خوش تو، یا زچشم بد غیر!^۳

[۹۵]

ای جود تو از ابر برآورده نفیر هست از کرمی روی کریمان چوزریر
نگرفتم اگر زر از تو، عذرم بپذیر هرکس بتو گفت ده، بمن گفت مگیر!

[۹۶]

زآن در چو روم، عاشق زاری کم گیر؛ از صیدگه خویش، شکاری کم گیر

۱ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳۴۳)، «ن» (ص ۴۷۷) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳۴۴)، «ن» (ص ۴۷۸) برداشتیم.

۳ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۶)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳۴۲)، «ن» (ص ۴۷۶ و ۴۷۷) برداشتیم.

۴ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳۴۴)، «ن» (ص ۴۷۸) برداشتیم.

از رفتن چون منی، مرنجان خاطره؛ از گوشه آستان، غباری کم گیر!^۱

[۹۷]

از غالیه خاک این چمن بیخته گیر ز آبش، بگلاب و مشک آمیخته گیر
صد گونه گل مرادش از هر گلبن سر برزده و شکفته و ریخته گیر^۲

[۹۸]

شب بیتو چو باشم، سحرم ناید باز و با تو نشینم، رسدم صبح فراز
در حیرتم از کار شب خود، کآن شب^۳ چون باتو بود کوته و، چون بی تو دراز؟!^۴

[۹۹]

هر مرغ که نامه من از تپه^۵ و باز آرد سوی تو، ناید از آن کوی تو باز^۶
راه عجیبی^۷ فتاده ما را بمیان کز یک طرف است بسته، از یک سو باز^۸

[۱۰۰]

در کنج خرابه بر حصیری دو سه گز با دخترکی گرم تر از دختر رز

۱ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۶)، «مک(۱)» (ص ۵۳۰)، «مک(۲)» (ص ۳۴۳)، «ن» (ص ۴۷۷) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۴۹)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳۴۳)، «ن» (ص ۴۷۷) برداشتیم.

۳ — مع(۱)، مک(۲): کامشب.

۴ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۵۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۵)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.

۵ — مک(۱): صبه.

۶ — ن: گیرد آید سوی تو و ناید باز(!): مع(۱): آرد سوی تو ناید از آن کو باز: قیاساً برنگاشتیم.

۷ — مع(۱): راهی عجیبی.

۸ — این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۵۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۱)، «مک(۲)» (ص ۳۴۵)، «ن» (ص ۴۷۸) برداشتیم.

هان می میخور، ورنه دل خود میخور، هان لب میمز، ورنه لب خود میگز!^۱

[۱۰۱]

جویم هرروز شب،^۲ که کاهد این سوز گویـ هـر شب که: روز گردد فیروز
از عمر، چهل سال گذشته است و، هنوز^۳ روز از پی شب کردم و شب از پی روز^۴

[۱۰۲]

تا کی شب و روز و روز، شب از سـر سوز نالم ز فـراقت ای مه مهرافروز؟^۵
گفتی: شب و روزی^۶ دهمت دل، چه شود کان شب امشب باشد و آن روز افروز^۷

[۱۰۳]

شبهـا دارم از آن مه مهرافروز در سینه همه آتش و در جان همه سوز
گفتی: شب و روزت، ز جد شد تیره و تار؟^۸ آن موی چو شب بین و آن روی چو روز!^۹

[۱۰۴]

امشب ز مه رخت شبم مهرافروز^۱ و امروز، ز طلعت تو روزم فیروز

۱ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۵۱)، «مک (۱)» (ص ۵۳۲)، «مک (۲)» (ص ۳۴۶)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.

۲ - مج (۱): هرروز و شب.

۳ - ن: است هنوز.

۴ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۵۰)، «مک (۱)» (ص ۵۳۲)، «مک (۲)» (ص ۳۴۶)، «ن» (ص ۴۷۸) برداشتیم.

۵ - مج (۱): روز روز.

۶ - مج (۱): شب و روزت.

۷ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۵۱)، «مک (۱)» (ص ۵۳۲)، «مک (۲)» (ص ۳۴۵)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.

۸ - این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۵۱)، «مک (۱)» (ص ۵۳۲)، «مک (۲)» (ص ۳۴۵)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.

۹ - ن، مک (۱): مهرافروز.

القصه ز روزان و شبان در همه عمر بگذشت بمن شب امشب و، روز امروز!^۱

[۱۰۵]

یاری که بود دردم ازو، درمان نیز بگذشت و کشید از کفم دامان نیز
من در پی اینکه^۲، باز گیرم دل ازو؛ او در پی آنکه^۳، گیرد از من جان نیز!^۱

[۱۰۶]

تن ز آتش غم، چو عود می بین و می رس آهم بلب کبود می بین و می رس
کس را خبر از درون آتشکده نیست از روزنه هاش دود می بین و می رس^۵

[۱۰۷]

خسرو، کاراست ملک چون روی عروس نوشید می و، بلبل شیرین زد بوس
هم نغمه نی شنید و هم ناله کوس هرکار که خوانست کرد، لیکن افسوس^۶

[۱۰۸]

جانم ز تو شد تباه، افسوس افسوس! روزم ز تو شد سیاه، افسوس افسوس!
اکنون بتو نیست راه، افسوس افسوس افسوس افسوس و، آه افسوس افسوس!^۷

۱ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۱)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۶)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.

۲ — مج(۱)، مک(۲): آنکه.

۳ — ن: اینکه.

۴ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۵)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.

۵ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳۴۶)، «ن» (ص ۴۸۰) برداشتیم.

۶ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۱)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۶)، «ن» (ص ۴۸۰) برداشتیم.

۷ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۵۱)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۶)، «ن» (ص ۴۷۹) برداشتیم.

[۱۰۹]

یارب میسند کعبه گردد ناووس^(۱) دهقان گیرد کاسه، ز دست کاووس
بر ساعد روسبی نشیند شاهین در خانه روستا خرامد طاووس^۱

[۱۱۰]

یاری کامروز نقد دل باختمش در کشور حسن، رایت افراختمش
فرداست که میمیرم و، خواهد گفتن: افسوس که زود رفت و نشناختمش!^۲

[۱۱۱]

یار آمد و، جان برایگان میدهمش جان در قدم سرو روان میدهمش
او میگیرد بر من و، من میگویم: دل میدهم کنون که جان میدهمش!^۳

[۱۱۲]

خوش آنکه ز وصل توشبی بالم خوش رو بر کف پای نازکت مالم خوش
چشم تو بمن باشد و من گریم زار گوش تو بمن باشد و من نالم خوش

[۱۱۳]

امشب مهم آمد، نه چنان^۵ فاش که دوش گفتا: کشت - گفتمش: ای کاش که دوش

۱ - این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۲)، «مک(۲)» (ص ۳۴۶)، «ن» (ص ۴۸۰) برداشتیم.

۲ - این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳۴۷)، «ن» (ص ۴۸۰) برداشتیم.

۳ - این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳۴۷)، «ن» (ص ۴۸۰) برداشتیم.

۴ - این رباعی را از: «مع(۱)» (ص ۳۵۲)، «مک(۱)» (ص ۵۳۳)، «مک(۲)» (ص ۳۴۷)، «ن» (ص ۴۸۰) برداشتیم.

۵ - مع(۱)، مک(۲): آنچه آن.

میکشتی و از غصه نمی بایستم هر شب گفتن: شب چنان باش که دوش!^۱

[۱۱۴]

نقشی ز خطا نبسته^۲ کلک توز خط در دایره وجود ذات تو نقط
جان بخشی و جان ستانی، اقا نه غلط آن گاه سخا کنی بر این، گاه سخط^۳

[۱۱۵]

بوی گل خود میشنوم از گل باغ هم نکته مشکین خطش از سنبل باغ^۴
می نشنود از ناله کنج قفسم گوش گل باغ، ناله بلبل باغ^۵

[۱۱۶]

شد ماه سخن نهفته آذر ز گلف در خامه نماند قدر و در نامه شرف
در کار سخن مکن دگر عمر تلف یا چنگ بچنگ گیر، یا دف بر کف^۵

[۱۱۷]

روز وصلت، شد آتش افروز فراق! ز آن روز، همه شب بودم، سوز فراق
ز آن شب که نشست شمع با پروانه هر روز بر او میگذرد روز فراق^۶

— این رباعی را از: «مجم (۱)» (ص ۳۵۲)، «مک (۱)» (ص ۵۳۳)، «مک (۲)» (ص ۳۴۷)، «ن» (ص ۴۸۰) برداشتم.

۲ - ن: بسته (!)

۳ - این رباعی را از: «مجم (۱)» (ص ۳۵۳)، «مک (۱)» (ص ۵۳۳)، «مک (۲)» (ص ۳۴۷)، «ن» (ص ۴۸۱) برداشتم.

۴ - این رباعی را از: «مجم (۱)» (ص ۳۵۳)، «مک (۱)» (ص ۵۳۳)، «مک (۲)» (ص ۳۵۹)، «ن» (ص ۴۸۱) برداشتم.

۵ - این رباعی را از: «مجم (۱)» (ص ۳۵۳)، «مک (۱)» (ص ۵۳۴)، «مک (۲)» (ص ۳۴۷)، «ن» (ص ۴۸۱) برداشتم.

۶ - این رباعی را از: «مجم (۱)» (ص ۳۵۳)، «مک (۱)» (ص ۵۳۴)، «مک (۲)» (ص ۳۴۸)، «ن» (ص ۴۸۱) برداشتم.

[۱۱۸]

گفتم: گویم درد غم‌اندوز فراق جانت سوزم ز آتش سوز فراق
دردا که بصد روز قیامت نتوان گفتن کاری. که کرد یک روز فراق^۱

[۱۱۹]

شادیم، مدام از غم دلکش عشق پیوسته خوشیم، از خوش و ناخوش عشق
هرگز نکشم دست ز دامان گناه گر آتش دوزخ است، چون آتش عشق^۲

[۱۲۰]

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ از جنگ من و تو، کار بر من شده تنگ
فرق است بلی^۳ میان جنگ من و تو تو سنگ زنی بشیشه، من شیشه بسنگ^۴

[۱۲۱]

ای خواجه، چه میگریزی از من مه و سال؟! نه تو بکرم شهره و نه من بسؤال!
چون دوست بود دشمن دشمن، مگریز! مال تو تو را دشمن و، من دشمن مال!^۵

[۱۲۲]

آن چارده ساله ماه، کز غنچ و دلال دارد بجبین چین، ز ککش نیست ملال

۱ — این رباعی را از: «مک (۱)» (ص ۵۳۴)، «ن» (ص ۴۸۱) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۵۳)، «مک (۱)» (ص ۵۳۴)، «مک (۲)» (ص ۳۴۸)، «ن» (ص ۴۸۱) برداشتیم.

۳ — مک (۱): آری.

۴ — این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۵۳)، «مک (۱)» (ص ۵۳۴)، «مک (۲)» (ص ۳۴۸)، «ن» (ص ۴۸۱) برداشتیم.

۵ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مع (۱)» (ص ۳۵۴)، «مک (۱)» (ص ۵۳۴)، «مک (۲)» (ص ۳۴۸)، «ن» (ص ۴۸۲) برداشتیم.

چین نیست که بر جمین او می‌بینی آراسته ماه چارده را بهلال^۱

[۱۲۳]

ای شوخ! فراق تو کشیدن مشکل از من چو رمیدی، آرمیدن مشکل
گفتی که: بگوی حال خود، تا شنوم گفتن آسان، ولی شنیدن مشکل!^۲

[۱۲۴]

عید است، مگردان صنما روی ز گل مینا طلب از لاله، قدح جوی ز گل
در پای گلی، بکف چو گیری جامی گل رنگ ز می گیرد و می بوی ز گل^۳

[۱۲۵]

ز آن شب^۴ که رخت دیده، گلت چیدستم از دیدن روز، دیده پوشیدستم
هر روز گرفته شمع خورشید بکف کردم پی آن شب که، تو را دیدستم^۵

[۱۲۶]

بس شب بلب آه سینه‌سوز آوردم تا رو بتو مهر دل‌فروز آوردم
تو می‌بینی چو صبح در خنده لبم من میدانم چه شب بروز آوردم!^۶

۱ — این رباعی را از: «مج (۱)» (ص ۳۵۴)، «مک (۱)» (ص ۵۳۴)، «مک (۲)» (ص ۳۴۸)، «ن» (ص ۴۸۲) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج (۱)» (ص ۳۵۴)، «مک (۱)» (ص ۵۳۴)، «مک (۲)» (ص ۳۴۹)، «ن» (ص ۴۸۲) برداشتیم.

۳ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج (۱)» (ص ۳۵۴)، «مک (۱)» (ص ۵۳۴)، «مک (۲)» (ص ۳۴۸)، «ن» (ص ۴۸۲) برداشتیم.

۴ — مج (۱): آن شب.

۵ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج (۱)» (ص ۳۵۶)، «مک (۱)» (ص ۵۳۷)، «مک (۲)» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ۴۸۳) برداشتیم.

۶ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج (۱)» (ص ۳۵۵)، «مک (۱)» (ص ۵۳۵)، «مک (۲)» (ص ۳۴۹)، «ن» (ص ۴۸۳) برداشتیم.

[۱۲۷]

دلدار ز جور کام مشکل دهم مشکل در کوی خویش منزل دهم
دل دادم و جان یافتم از جانان دوش جان میدهم امروزش اگر دل دهم^۱

[۱۲۸]

در گلشن روزگار میگردیدم از هر شاخی، تازه گلی میچیدم
از هم نفسانِ رفته^۲ میکردم یاد هر جا گل دسته بسته یی میدیدم^۳

[۱۲۹]

گر در باغم، ز باغبان ناز کشم و ر^۱ در قفسم، حسرت پرواز کشم
مرغان همه^۵ هم نغمه، چرا من باید سر زیر پر از هجر هم آواز کشم^۶!

[۱۳۰]

ای محرم خلوت و مه انجمنم محروم چو بینیم بتو، طعنه زنم^۷
دی من بودم چنین، که امروز تویی فردا تو چنان شوی، که امروز منم^۸

۱ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج» (۱) «(ص ۳۵۵)، «مک» (۱) «(ص ۵۳۵)، «مک» (۲) «(ص ۳۵۰)، «ن» «(ص ۴۸۳) برداشتم.

۲ - د، مج (۱)، مک (۲): تازه.

۳ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج» (۱) «(ص ۳۵۴)، «مک» (۱) «(ص ۵۳۴)، «مک» (۲) «(ص ۳۴۹)، «ن» «(ص ۴۸۲) برداشتم.

۴ - مج (۱)، مک (۱): گر.

۵ - د، مج (۱): همه باهم: مک (۲): همه با من.

۶ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «مج» (۱) «(ص ۳۵۵)، «مک» (۱) «(ص ۵۳۵)، «مک» (۲) «(ص ۳۵۰)، «ن» «(ص ۴۸۳) برداشتم.

۷ - مج (۱): محروم چو هستم بتو طعنه چو زنم.

۸ - این رباعی را از: «مج» (۱) «(ص ۳۵۵)، «مک» (۱) «(ص ۵۳۵)، «مک» (۲) «(ص ۳۴۹)، «ن» «(ص ۴۸۳) برداشتم.

[۱۳۱]

در کوی تو، دل‌باخته‌ها می‌بینم چون دل‌بغمت ساخته‌ها می‌بینم
فریاد که سروی که منش پروردم در هر شاخش فاخته‌ها می‌بینم^۱

[۱۳۲]

چون رخت ازین سرای شش گوشه بریم زین مزرعه غم نیست نه گر خوشه بریم
مامهمانیم وصاحب‌خانه کریم عیب است اگر برای خود توشه بریم^(۱)

[۱۳۳]

چون گشت بخیر عاقبت کار نعیم از باغ جهان رفت به گلزار نعیم
تاریخ وفات خواستم، آذر گفت^۳: شد دار نعیم ناگهان دار نعیم^۱

[۱۳۴]

وقت است ز باغ نکهت گل شنویم^۵ وز هر کف خاک، بوی سنبل شنویم^۶
از گریه ابر خنده گل بینیم^۷ وز خنده گل، ناله بلبل شنویم^۸

۱- این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «م» (ص ۳۵۴)، «مک» (ص ۵۳۴)، «مک» (ص ۳۴۹)، «ن» (ص ۴۸۳) برداشتیم.

۲- این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «م» (ص ۳۵۵)، «مک» (ص ۵۳۵)، «مک» (ص ۳۴۹)، «ن» (ص ۴۸۳) برداشتیم.

۳- مک (۱). ن: ز آذر.

۴- این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «م» (ص ۳۵۶)، «مک» (ص ۵۳۶)، «مک» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ۴۸۳) برداشتیم.

۵- ن: شنود. ۶- ن: بینم. ۷- ن: شنود.

۸- این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۸)، «م» (ص ۳۵۵)، «مک» (ص ۵۳۵)، «مک» (ص ۳۴۹)، «ن» (ص ۴۸۳) برداشتیم.

(۱) اشارت است بدین بیت مشهور منسوب به حضرت مولی الموالی علی بن ابیطالب (ع):

وَ حَمْلُ الزَّادِ أَقْبَحُ كُلِّ شَيْءٍ إِذَا كَانَ الْوُرُودُ إِلَى الْكَرِيمِ

[۱۳۵]

چون صدر جهان ازین جهان شاد چنان شد سوی جنان برینجهان خنده زنان
تاریخ‌نگار گشت آذر ز بنان^۱ «شد صدر جهان، بمنزل صدرجنان^(۳)»^۲
(۱۱۸۶ ه.ق)

[۱۳۶]

چند ای ظالم! بهر فریب دگران ما خسته و باشی تو طیب دگران؟!
ظلم اینکه، گذشت تیر جورت از من وین ظلم دگر که شد نصیب دگران^۳

[۱۳۷]

آن دوست که دشمن است با دوست همان گویند: خط آورده و بدخواست همان
چون بدخویی است لازم روی نکو بدخواست از آن رو که نکوروست همان^۴

[۱۳۸]

جمشیدی و جام تو شکستن نتوان! خورشیدی و پیش تو نشستن نتوان!
بگشاد خدا پرویت این در، خوش باش آن در که خدا گشاد، بستن نتوان!^۵

۱ - مک (۱)، ن: به بنان.

۲ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج» (۱) (ص ۳۵۹)، «مک» (۱) (ص ۵۳۸)، «مک» (۲) (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.

۳ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج» (۱) (ص ۳۵۷)، «مک» (۱) (ص ۵۳۷)، «مک» (۲) (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ۴۸۵) برداشتیم.

۴ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج» (۱) (ص ۳۵۷)، «مک» (۱) (ص ۵۳۷)، «مک» (۲) (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ۴۸۴) برداشتیم.

۵ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج» (۱) (ص ۳۵۷)، «مک» (۱) (ص ۵۳۷)، «مک» (۲) (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ۴۸۴) برداشتیم.

[۱۳۹]

ای در هوس روی تو، روشن رایان! وی در طلب کوی تو، بزم آرایان!
هیئات بکوی تو توانیم رسید ما بی‌پایان، و راه ما بی‌پایان!

[۱۴۰]

ای دوست! چراغ مهر خاموش مکن حرف غرض‌آمیز کسان گوش مکن
اکنون که شکفت غنچه باغ رخت حق نفس مرا فراموش! مکن^۲

[۱۴۱]

خوش آنکه بگوش تو رسد یارب من ^۳ و ز لعل لب تو شود مطلب من
هم را گیریم و رو برو بگذاریم، من لب بلب تو و تو لب بر لب من^۴

[۱۴۲]

ای آنکه سر کوی تو شد منزل من جز تخم غمت نیست در آب و گل من
ای کاش! که بودی دل من چون دل تو یا آنکه دل تو بود همچون دل من^۵

[۱۴۳]

ای سوخته از هزار فرسخ دل من! و انداخته زین رشک بدوزخ دل من!

۱ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج» (۱) (ص ۳۵۷)، «مک» (۱) (ص ۵۳۶)، «مک» (۲) (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ۴۸۴) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج» (۱) (ص ۳۵۸)، «مک» (۱) (ص ۵۳۷)، «مک» (۲) (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ۴۸۵) برداشتیم.

۳ — د: از.

۴ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج» (۱) (ص ۳۵۸)، «مک» (۱) (ص ۵۳۷)، «مک» (۲) (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.

۵ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج» (۱) (ص ۳۵۸)، «مک» (۱) (ص ۵۳۷)، «مک» (۲) (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.

از^۱ هر طرفی گوش فرا میدارم آواز همی رسد که آوِخ دل من^۲

[۱۴۴]

دل خواست ز خَلق و^۳ خون شد از غم دل من گفتم: نبود ز هیچ دل کم، دل من!
گفتا که: دل تو کو؟! فشاندم برهش یک قطره خون و، گفتم: این هم دل من!^۴

[۱۴۵]

آن کس که براز عشق شد محرم من اکنون خواهم شبی شود همدم من
تا من غم او بشنوم و او غم من من ماتم او گیرم و، او ماتم من^۵

[۱۴۶]

دی دست نگارین بت سیمین تن من بر گردن من فگند و شد رهزن من
هر جُرم که بر گردن از آن دستش بود از گردن خود فگند بر^۶ گردن من^۷

[۱۴۷]

این طاس مصفی که بود آینه گون گیرند ز دست هم حریفان بشگون

۱- مک(۱)، ن: کز.

۲- این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵۶)، «مک(۱)» (ص ۵۳۶)، «مک(۲)» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ۴۸۴) برداشتیم.

۳- د: ز خلق.

۴- این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مج(۱)» (ص ۳۵۶)، «مک(۱)» (ص ۵۳۶)، «مک(۲)» (ص ۳۵۰)، «ن» (ص ۴۸۴) برداشتیم.

۵- این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ۴۸۰) برداشتیم.

۶- مج(۱)، مک(۲)، ن: در.

۷- این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج(۱)» (ص ۳۵۸)، «مک(۱)» (ص ۵۳۷)، «مک(۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ۴۸۵) برداشتیم.

شوید همه آلایشم از تن یارب چون طاس فلک مباد این طاس نگون!^۱

[۱۴۸]

آه از حسنین. کز جهان شیون و شین سر زد ز غم آن دو امام کوئین
ای وای از آن زمان که خورد آب حسن (ع) فریاد از آن دم که نخورد آب حسین (ع)^۲

[۱۴۹]

در دل آهم شعله فروز است ببین! در سینه ز داغ تو، چه سوز است ببین!
حال دل من، که دیده بودی شب وصل امشب ز فراق بچه روز است ببین!^۳

[۱۵۰]

شکافته دوست بر تنم پوست ببین! جان خسته و دل شکسته اوست ببین!
از دشمنی دشمن اگر بیخبری؟! با دوست بیا، دوستی دوست ببین!^۴

[۱۵۱]

آن زلف، که صید مرغ دل کرده ز چین بس خون جگر بمشک پرورده ز چین
خلقی بعجب ز طره مشکینش^۵ کو خورده شکست و غارت آورده ز چین^۶

۱ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «م» (ص ۳۵۹)، «مک (۱)» (ص ۵۳۸)، «مک (۲)» (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹ و ۱۴۰)، «م» (ص ۳۵۷)، «مک (۱)» (ص ۵۳۸)، «مک (۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ۴۸۵) برداشتیم.

۳ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «م» (ص ۳۵۷)، «مک (۱)» (ص ۵۳۸)، «مک (۲)» (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ۴۸۵) برداشتیم.

۴ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «م» (ص ۳۵۸)، «مک (۱)» (ص ۵۳۸)، «مک (۲)» (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.

۵ — مک (۱): مشکینت.

۶ — این رباعی را از: «مک (۱)» (ص ۵۳۶)، «مک (۲)» (ص ۳۵۲)، «ن» (ص ۴۸۴) برداشتیم.

[۱۵۲]

شاه! تا کی پیاده ماند فرزین؟! پیلَت در پویه با دواءسبت در زین^۱
 خندد برخش اختر و چه خوشتر ازین؟! کاذر برزین بود، چو آذر برزین^۲

[۱۵۳]

شد زلزله‌یی، که نیست شد هست^۳ زمین بس سرو روان که گشت پابست زمین
 مردم بفغان آمده از دور سپهر من خاک بسر میکنم از دست زمین^۴

[۱۵۴]

یارب! یکی از عباد زورآور تو^۵ آمد بدر حجره، که چون شد زر تو؟!
 من آمده‌ام بمسجد از بیم اکنون^۶ او بر در من نشسته، من بر در تو^۷

[۱۵۵]

ای من ز جفا^۸ جسته جدایی از تو و اغیار ندیده بیوفائی از تو
 دیده همه دلبران و دلباختگان بیگانگی از من، آشنایی از تو^۹

۱ - این مصراع در «مع(۱)» نیست.

۲ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مع(۱)» (ص ۳۵۶)، «مک(۱)» (ص ۵۳۶)، «مک(۲)» (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ۴۸۴) برداشتیم.

۳ - د، مک(۲): پست(!)

۴ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۳۹)، «مع(۱)» (ص ۳۵۶)، «مک(۱)» (ص ۵۳۶)، «مک(۲)» (ص ۳۵۱)، «ن» (ص ۴۸۴) برداشتیم.

۵ - د: در آذر تو(!)

۶ - د: کنون.

۷ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «مع(۱)» (ص ۳۶۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵۴)، «ن» (ص ۴۸۷) برداشتیم.

۸ - د، مک(۲): بجفا.

۹ - د، مک(۱)، مک(۲): ن: دلبران.

۱۰ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «مع(۱)» (ص ۳۶۰)، «مک(۱)» (ص ۵۳۹)، «مک(۲)» (ص ۳۵۴)، «ن» (ص ۴۸۷) برداشتیم.

[۱۵۶]

از کین چکنند تا بدل ما دل تو؟! باشد دل ما شیشه و خارا دل تو!
گر نیست دلت سنگ؟ چرا زافغانه خون شد دل خوبان همه، الا دل تو؟!^۱

[۱۵۷]

گفتم: بدلی نکرده یاری دل تو آورده هزار دل بزاری دل تو
گفت: اینهمه را کرده دل من؟ — گفتم: آری دل تو، دل تو، آری دل تو^۲

[۱۵۸]

جز در دل من گذر ندارد غم تو از هیچ دلی خبر ندارد غم تو
غمهای جهان، جمله بهم سنجیدند^۳ کاری بغم دگر ندارد غم تو^۴

[۱۵۹]

صحبت چه^۵ شود گرم میان من و تو آید بمیان راز نهران من و تو
بیخود شوم و، بخود چو آیم، چه شود؟! گویی^۶ که چه رفت^۷ بر زبان من و تو؟!^۸

۱ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج» (۱) (ص ۳۵۹)، «مک» (۱) (ص ۵۳۸)، «مک» (۲) (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «مج» (۱) (ص ۳۵۹)، «مک» (۱) (ص ۵۳۸)، «مک» (۲) (ص ۳۵۴)، «ن» (ص ۴۸۷) برداشتیم.

۳ — مک (۱)، ن: . سنجیدیم.

۴ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۰)، «مج» (۱) (ص ۳۵۹)، «مک» (۱) (ص ۵۳۸)، «مک» (۲) (ص ۳۵۳)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.

۵ — د، ن: چو.

۶ — مک (۱)، ن: گوید.

۷ — مک (۱): چه گذشت.

۸ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «مج» (۱) (ص ۳۶۰)، «مک» (۱) (ص ۵۳۹)، «مک» (۲) (ص ۳۵۴)، «ن» (ص ۴۸۷) برداشتیم.

[۱۹۰]

گفتم: یار است پای من در گل از او! گفتم: بخت است کار من مشکل از او!
نی نی گله نه ز یار دارم، نه ز بخت دل دشمن من بوده، و من غافل از او!

[۱۹۱]

سویم بفرست گاه پیغامی و گاه باز آی که تا بینم آن روی چو ماه
غافل مشو از حال من القصه که من هم گوش بر آوازم و، هم چشم براه^۲

[۱۹۲]

جار جُنیم^(۱) گر ندهد جاریه به . مار ار کشدم، ز مَت ماریه به
عریان تنیم ز جامه عاریه به^۲

[۱۹۳]

ای کشته امروز تو، فردا زنده؛ وز لعل تو، چون خضر و مسیحا^۴ زنده!

۱ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «م» (ص ۳۵۹)، «مک» (ص ۵۳۸)، «مک» (ص ۳۵۴)، «ن» (ص ۴۸۶) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «م» (ص ۳۶۰)، «مک» (ص ۵۳۹)، «مک» (ص ۳۵۶)، «ن» (ص ۴۸۷) برداشتیم.

۳ — این سه مصراع را از: «م» (ص ۳۶۱)، «مک» (ص ۵۳۹)، «ن» (ص ۴۸۸) برداشتیم.

۴ — مک (۱)، ن: خضر مسیحا.

(۱) یادآور آیت مبارک (۳۴) از سوره شریف ۴ (التساء) است: وَاعْبُدُوا اللَّهَ وَلَا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا وَبِذِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسْكِينِ وَالْجَارِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَالصَّالِحِينَ وَابْتَغِ الْوَسِيلَةَ لِمَا تَدْعُوهُ ۚ وَاتَّقِ اللَّهَ ۚ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ. خدا را پرستید و انباز مگردید با وی هیچ چیز و باید با پدر و مادر نیکویی کنید و با خویشاوندان و با یتیمان و با درویشان و با همسایه خویش و با همسایه بیگانه و با همراه در سفر و با راهگذری و با بردگان شما. خدای دوست ندارد هر کشته‌ناز خود ستانیده. ترجمه از نوبت اول کشف الاسرار میبیدی.

دین زندگی است مرگ به، گز تیغت بینیم هزار کشته و، ما زنده!^۱

[۱۶۴]

ای باخته نرد دلبری با زهره و انداخته زهره را بشدر مهره
ترسم که ز بیوفائیت رخت کشم زین شهر و شوم به بیوفائی شهره^۲

[۱۶۵]

نه روی گله دارم و نه رای گله خوش نیست که آید بمیان پای گله
از هر گله بسته ام لب، اما چکنم دارم گله جایی^۳ و، بود جای گله!^۴

[۱۶۶]

امروز چو گل شکفته باشیم همه فردا در گیل نهفته باشیم همه
بس نرگس این باغ که هر روز از خواب بیدار شود که خفته باشیم همه^۵

[۱۶۷]

آن شوخ کزوه دور شبی خفتم، نه روزی ز جفای او برآشفتیم، نه
ز آن چشم، که اول نگهش کشت مرا گفتا: نگریم بدیگری؟ - گفتیم: نه!^۶

۱ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «م» (ص ۳۶۰)، «مک» (ص ۵۳۹)، «مک» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ۴۸۷) برداشتیم.

۲ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «م» (ص ۳۶۰)، «مک» (ص ۵۳۹)، «مک» (ص ۳۵۴)، «ن» (ص ۴۸۷) برداشتیم.

۳ - د: گله جای.

۴ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «م» (ص ۳۶۱)، «مک» (ص ۵۳۹)، «مک» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ۴۸۸) برداشتیم.

۵ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «م» (ص ۳۶۱)، «مک» (ص ۵۳۹)، «مک» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ۴۸۸) برداشتیم.

۶ - ن: که زو.

۷ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۱)، «م» (ص ۳۶۱)، «مک» (ص ۵۳۹)، «مک» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ۴۸۸) برداشتیم.

[۱۶۸]

عید است چه مانده‌ای صباچی بسرای؟! من بلبل و تو فاخته، با من بسرای!
از مهر و وفا و دوستداری بسرای! تا عمر نیامده است بر سر بسرای!^۱

[۱۶۹]

لرزان من و خواجه دوش از سردی دی وی طعنه بمن میزد و من خنده بوی
رفتیم نهان ز خلق، تا مخزن کی او کیسه زر گرفت و من کاسه می^۲

[۱۷۰]

از دور فلک که باخت لُغَب عجبی بر من، که ز هجر داشتم تاب و تبی
روزی و شبی، چوروی و موی تو گذشت؟ روزی و چه روزی و شبی و چه شبی؟!^۳

[۱۷۱]

قاصد! دلم از حرف وفا خوش کردی جانم ز پیام آشنا خوش کردی
گفتی: که ز راه میرسد یار اینک ای وقت تو خوش، که وقت ما خوش کردی!^۱

[۱۷۲]

گفتی: ز رخس چرا نظر پوشیدی؟! هنگام سخن زبان بخود دزدیدی!
پندار که کردم نگهی، رنجیدی! انگار که گفتم سخنی، نشنیدی!^۲

۱ - این رباعی را از: «مع (۱)» (ص ۳۶۳)، «مک (۱)» (ص ۵۴۱)، «مک (۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ۴۹۰) برداشتیم.

۲ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۳)، «مع (۱)» (ص ۳۶۴)، «مک (۱)» (ص ۵۴۲)، «مک (۲)» (ص ۳۵۸)، «ن» (ص ۳۳۵ و ۳۴۳) برداشتیم.

۳ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۳)، «مع (۱)» (ص ۳۶۳)، «مک (۱)» (ص ۵۴۱)، «مک (۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ۴۹۱) برداشتیم.

۴ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مع (۱)» (ص ۳۶۱)، «مک (۱)» (ص ۵۴۰)، «مک (۲)» (ص ۳۵۵)، «ن» (ص ۴۸۸) برداشتیم.

۵ - این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مع (۱)» (ص ۳۶۲)، «مک (۱)» (ص ۵۴۰)، «مک (۲)» (ص ۳۵۶)، «ن» (ص ۴۸۹) برداشتیم.

[۱۷۳]

دوشم دل برد، شاهد بازاری افتاده من از قفای او باز، آری
میگفتش: آنچه میبری باز آری؟! میگفت بصد ناز: نه و، باز: آری^۱

[۱۷۴]

رویی که کله ز مه رباید داری! مویی که به لاله مشک ساید داری!
بویی که سر نافه گشاید داری! آری، جز رحم هرچه باید داری!!^۲

[۱۷۵]

دارم ز فراق ماه مهرافروزی در دل سوزی، نیست دلی دل سوزی
جز روز و شب من که ندارد شب و روز هر روز شبی دارد و، هر شب روزی^۳

[۱۷۶]

من مفلسم و، تو کیمیا ای ساقی! دست تو سحاب و من گیا ای ساقی!
اینک رفته است شب، مرو ای مطرب! اینک آمد صبح بیا ای ساقی!^۴

[۱۷۷]

وقت است ز هرسو شکفد روی گلی هر بلبل مست رو نهد سوی گلی
راز من و یار، گل کند، چون شنویم آن ناله بلبلی و، من بوی گلی!^۵

- ۱ — این رباعی را از: «مج(۱)» (ص ۳۶۴)، «مک(۱)» (ص ۵۴۲)، «مک(۲)» (ص ۳۵۸)، «ن» (ص ۴۹۰) برداشتیم.
- ۲ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مج(۱)» (ص ۳۶۲)، «مک(۱)» (ص ۵۴۱)، «مک(۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ۴۸۹) برداشتیم.
- ۳ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مج(۱)» (ص ۳۶۲)، «مک(۱)» (ص ۵۴۰)، «مک(۲)» (ص ۳۵۶)، «ن» (ص ۴۸۹) برداشتیم.
- ۴ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۳)، «مج(۱)» (ص ۳۶۳)، «مک(۱)» (ص ۵۴۱)، «مک(۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ۴۹۰) برداشتیم.
- ۵ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مج(۱)» (ص ۳۶۳)، «مک(۱)» (ص ۵۴۱)، «مک(۲)» (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ۴۸۹) برداشتیم.

[۱۷۸]

ز آن پیش که، شمع مهرش افروختمی وز آتش دشمنی او سوختمی
ای کاش بدست من سپردی پدرش تا دوستیش بطفلی آموختمی^۱

[۱۷۹]

خوش آنکه چو یاد از اسیریم کنی آبی شبی و رحم به پریم کنی
پایت مال، که پایمالم نکنی؛ دست بوسم، که دستگیریم کنی^۲

[۱۸۰]

آذر! که چو من مانده جدا از وطنی! نالان ز جدایی وطن همچو منی!
ای مرغ غریب از کدامین چمنی؟^۳

[۱۸۱]

من بیتو دریده هر نفس پیرهنی بی من تو نشسته هر زمان در چمنی
اکنون بمن و تو نیست کس را سخنی من از چو تویی دورم و، تو از چو منی^۴

[۱۸۲]

فردا چو بنامه سیاهم بینی وز شرم گناه عذر خواهم بینی
من درخور جرم خویش، عفتو بینم تو درخور عفو خود، گناهم بینی^۵

۱ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مج» (۱) (ص ۳۶۲)، «مک» (۱) (ص ۵۴۰)، «مک» (۲) (ص ۳۵۶)، «ن» (ص ۴۸۹) برداشتیم.

۲ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۳)، «مج» (۱) (ص ۳۶۴)، «مک» (۱) (ص ۵۴۲)، «مک» (۲) (ص ۳۵۸)، «ن» (ص ۴۹۰) برداشتیم.

۳ — این سه مصراع را از: «مک» (۱) (ص ۵۴۰)، «ن» (ص ۴۸۸) برداشتیم.

۴ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مج» (۱) (ص ۳۶۱)، «مک» (۱) (ص ۵۴۰)، «مک» (۲) (ص ۳۵۶)، «ن» (ص ۴۸۸) برداشتیم.

۵ — این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مج» (۱) (ص ۳۶۲)، «مک» (۱) (ص ۵۴۰)، «مک» (۲) (ص ۳۵۶)، «ن» (ص ۴۸۹) برداشتیم.

[۱۸۳]

با کس سخنان ناپسندیده مگوی! حرفی که شود کس از تورنجیده مگوی!
عیب حرم حریم پاکان، عیب است ما دیده نگفتیم، تو نادیده مگوی!^۲

[۱۸۴]

در کوچۀ عشق، پای در گل نهدی! کآسان، آسان زین غم مشکل نهدی
خواهند گر از تو دلبران دل، زنهار تا دل ستانی بگرو^۳، دل نهدی^۴

[۱۸۵]

هنگامۀ ناز، تا بکی ساز دهی؟! بر اهل نیاز، جلوۀ ناز دهی؟!
گیری بفسون، گر ندهد کس بتو دل و دل دهدت، خون کنی و باز دهی!^۵

۱- مک (۱)، ن: بر.

۲- این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۳)، «مج» (۱) (ص ۳۶۳)، «مک» (۱) (ص ۵۴۱)، «مک» (۲) (ص ۳۵۸)، «ن» (ص ۴۹۰) برداشتیم.

۳- د: بکسی.

۴- این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مج» (۱) (ص ۳۶۳)، «مک» (۱) (ص ۵۴۲)، «مک» (۲) (ص ۳۵۷)، «ن» (ص ۴۹۱) برداشتیم.

۵- این رباعی را از: «د» (ص ۱۴۲)، «مج» (۱) (ص ۳۶۲)، «مک» (۱) (ص ۵۴۱)، «مک» (۲) (ص ۳۵۹)، «ن» (ص ۴۸۹) برداشتیم.

بسم الله الرحمن الرحيم

که برتر بود ز آشکار و نهان
 که بسته است از جسم بر جان طلسم
 نگارنده نقش هر نقشبند
 سپرده به او جای پایندگان
 بدر رانندگان، در گشاینده او
 بغیر از وجودش، وجودی نبود
 جدا شد ز جودش، وجود از عدم
 ز نقشی از او هست شد هرچه هست
 ز سودای خلقش، غرض سود نه
 چه پیدا در آن حکمتی، چه نهان
 ز آغاز دانسته انجام کار
 در آینه علم او منجلی است
 بصیری که نموده احوال دید
 چنین خورد از او رزق نگشوده لب
 که نه مزد خواهد، نه ممت نهد

بنام خداوند جان و جهان
 خداوند جان و خداوند جسم
 بر آورنده نه رواق بلند
 گرفته از او^۱ پای آیندگان
 بره ماندگان، ره نماینده او
 قدیمی^۲ که او بود و، بودی نبود؛
 رها شد ز بودش، حدوث از قدم
 بلوح از قلم نقش بر نیست^۳ بست
 جوادی که، کاریش جز جود نه
 حکیمی، همه حکمش اندر جهان
 علیمی، برش هر نهان آشکار
 همه رازها گر خفی ور جلی است
 سمیعی که، ناگفته مطلب شنید
 کریمی که، بخشید پیش از طلب
 از او درخور است آنچه نعمت دهد

۱- ن: زاو.

۲- ن: کریمی.

۳- مک (۱): هست.

رحیمی که ، بخشود بر عذر خواه
 عزیزی که ، عزّت بود خاص او
 ز رحمت خسی را چو بخشد بها
 ز غیرت کسی را چو خواهد ذلیل
 بخود زنده ، گویا و ، بینا و فرد
 نه انباز خواهد . نه مادر نه جفت
 فرو نایدم جز بقُدوس سر
 نه یزدان چو مُعْگویی نه اهرمن
 همه اهل دانش ز شاه و شبان
 بلی . هر که داند یکی از دو باز
 که اوّل بود هر عدد را یکی
 بصبح ازل . حیّ و انس و ملک
 بشام ابد هم سپید و سیاه
 نیازش بجان نیست جان آفرین
 بچشم ار نبینیش . نایی بچشم
 بلی ، ز آفرینش توان بُرد پی
 ز مصنوع ، صانع توان فاش دید
 کشید آسمان بر فراز زمین
 گل تر بر آورد از چوب خشک
 رطب ز استخوان کرد و چشمه ز خاک
 پدیدار کرد آب و آتش ز سنگ
 از این بس شب تار روشن شده
 شب و روز ، ازو روشنان سپهر
 به تسبیح او ، غافل از یکدگر
 برندش بدربار عزّت سجود
 خورندش ز خوان عنایت رغیف^(۱)

وگر ناهه بود از گناهش سیاه
 عزیزند خاصان ز اخلاص او
 عصای شبانی شود ازدها
 خداوند مصر ، اندر آرد به نیل
 که بی حکمتی نیست هر کار کرد
 چه پرسى ز من گبر و ترسا چه گفت ؟ !
 چه مادر ، چه روح القدس ، چه پسر ؟ !
 یکی دان صنم ، گر منم برهنم
 به یکتایش یکدل و یکران
 زبانش باین نکته باشد دراز
 عدد خواه بسیار و خواه اندکی
 نگفتند حرفی جز اَلْمَلِك لِكْ
 حدیثی نگویند جز لا اِلَهَ
 زبان می نخواهد زبان آفرین
 که چشم آفرین دید نتوان بچشم
 به آن آفریننده دانای حیّ
 که هر چشم از نقش نقّاش دید
 هم آن شاهد قدرت است و هم این
 به نی شهید پرورد ، از ناهه مشک
 ز آب سیه قطره تابناک
 یکی سیمگون و یکی لعل رنگ
 وز آن بس گل تیره گلشن شده
 بخاک زمین سوده رخنه چهر
 جماد و نبات و ملک ، جانور
 چه مسلم ، چه ترسا ، چه مغ ، چه یهود
 غنی و فقیر و قوی و ضعیف

به مسلم، چو روزی مسلم نکرد
 نه روزی بدانش فروزی دهد
 نبیند ره روزی هیچکس
 جهان را چو روزی ده آمد خدای
 تفاوت نه، چون هردو گشتند سیر
 ازویند چون تیروی جامه خواه
 چو تن گرم شده، فرقی نه در میان
 گر آسوده‌یی بینی اندر جهان
 ندانسته مستدرج^(۱) از مستحق
 بین چون نشستند، بر فرق تاج
 ور آزرده‌یی بینی از آسمان
 ندانسته از امتحان انتقام
 بین کرده چون کرم و پشه ز نیش
 چه شد جایگه کعبه، یا دیر شد
 بسا موبد زند خوان کز کشت
 بسا شیخ وارسته کز خانقاه
 گنه بیند و از نظر، برد
 چو بحر عنایت در افزایش است
 بحق شرک اگر آورد ابلهی
 بناحق چو رنج ازو جان کس
 چو بخشایش دادگر بایدهش
 وگرنه ز عدل است دور اندکی
 که ایزد ز ظالم مگو بگذرد!

باو آنچه داد از مغی کم نکرد
 بهر کس که جان داد روزی دهد
 جز آن روز کش بست راه نفس
 گرسنه نمانند شاه و گدای
 گر این نان جو خورد، آن شهید و شیر
 برهنه نمانند درویش و شاه
 گر این پشم پوشید و آن پرنیان
 ز من پرس، مشمارش از آگاهان
 مگو رستگاری او بسته حق
 سلیمان و شداد بر تخت عاج
 ز من پرس و از وی^۱ مشو بدگمان
 مگو از مکافات شد تلخ کام
 تن و مغز اتوب و نمرود ریش
 خوش آن بنده کش عاقبت خیر شد
 کساندش بطوف حرم سرنوشت
 بدیرش درآورد، بخت سیاه
 مگر بنده خود، پرده خود درد
 بهر جرم امید بخشایش است
 پشیمانی او را نماید رهی
 همین کو پشیمان شود نیست پس
 بکوشد که رنجیده بخشایدش
 که باشند مظلوم و ظالم یکی
 چو مظلوم بگذارد، او بگذرد

۱- ن: پرس از وی.

(۱) مستدرج: کسی که بوی بی استحقاق نعمت داده شود. — و با مکر و شعوه مورد التفات قرار گیرد. —
 مستفاد از فرهنگ نفیسی.

چو بینی دو روزی ای آموزگار
 نگویی که، از وی نپرسند باز
 خوش آن سرشکن، کش سراکنون شکست
 چه شد ظالم امروز بر دار نیست؟!
 هم امروز و فرداست فاش و نهان
 هم امروز تا چشم بر هم زنی
 چو فردا ز مغرب دمد آفتاب
 که و مه، در افکنده سرها بزیر
 در آنجا^۱ شود نیک از بد جدا
 غرض، هیچکس واقف از کار نیست
 نظر خواست دیدن نشانی از او
 از اول نظر^۲، سر بستگ آمدش
 خرد گفت: ازین ره سراغیم هست
 ز اندازه چون پای برتر نهاد
 دل از گوهر عشق چون مایه داشت
 همی رفت افتان و خیزان براه
 ندانم کجا با که دمساز گشت
 نه هر دل در این رهگذر پا گرفت
 شناسایی او، چو ناید ز ما
 کسی کش دل از دانش خود خوش است
 که با شمع شب پا بصحرا نهد
 چو از شمع مهرش شود دیده گرم

۰

که ظالم امان یافت از روزگار
 که آید ز پی روزگاری دراز
 همین جا ز اندیشه حشر رست
 که دار مکافات این دار نیست!
 که مظلوم و ظالم روند از جهان
 رود هم فقیر از جهان هم غنی
 کشد هر کجا خفته‌یی سر ز خواب
 ستمگر، بدست ستمکش اسیر
 ز عفو و غضب، تا چه خواهد خدا
 دریغا که یک دیده بیدار نیست
 زبان خواست کردن بیانی از او
 در اول نفس، دل به تنگ آمدش
 که از نور ذاتش چراغیم هست
 هم اول قدم پای بر سر نهاد
 در این راه هم پای و هم پایه داشت
 همی گفت هر گام، وا خجلتاه
 که نتواند از بیخودی بازگشت
 نه هر مهره بر تاج شه جا گرفت
 بعجز خود اقرار باید ز ما
 چو آن خارکش پیر، خواری کش است
 نداند کجا سر، کجا پا نهد؟!
 کشد شمع خود، زیر دامن ز شرم

ز حرفی دو این مجلس آراستی
 برافروختی شمعها ز اختران

خدایا چو هستی ما خواستی
 بر افراختی نه سپهر و در آن

۱- مک(۱): از آنجا.

۲- مک(۱): در اول نگه.

از این چارگو هر که کردی عیان
 ز گیل نقش آدم بپرداختی
 ز جان و خرد، کردیش سرفراز
 چو آگاه بودی زندانییش
 از آن روز فیروز تا این زمان
 گه از بطن زال حبش مهوشی
 گه از صلب میر ختن زنگیان
 ز نیروی حکم تو رب مجید
 اگر بهش آمد وگر هوشمند
 ولی سر نقشت، بما فاش نیست
 در آن روز کآینه ها صاف بود
 بهر گوش کآمد نوای الست
 همه گفتگوها فراموش کرد
 چه بودی گذشتی خوش ایام ما
 چه میگویم ای روزگارم سیاه
 اگر گم کنم راه، بر من مگیر؛
 بهم کرده هر جا دو کس داوری^(۱)
 بسوی تو هر کس ز هر سو روان
 شب و روز جویند فارغ ز غیر
 اگر پرده از روی کار افگنی
 نبود و نباشد تو را منزلی
 یکی را بسر بر فرازی درفش
 یکی را دهی گوهر شب چراغ
 یکی را نهی جام زرین بدست
 یکی را کنی جامه از پرنیان

زمین ساختی نقشها در میان
 بشکلی که میخواستی ساختی
 دلی دادیش، گنج صدگونه راز
 بهر کار دادی توانایش
 که بر ما همی گردد این آسمان
 بر آری چو ز انگشت دان آتشی
 کنی همچو انگشت از آتش عیان
 بد از نیک و نیک از بد آمد پدید
 همه نقشها را تویی نقشبند
 بلی، نقش آگه ز نقاش نیست
 ز نور جمال تو شفاف بود
 بلی گفت، چون آینه زنگ بست
 چراغی که فروخت خاموش کرد
 چو آغاز ما بودی انجام ما
 نه رهبر شناسم نه رهزن نه راه
 و اگر عذر خواهم، ز من درپذیر!
 ز تو بچسته هر یک نهان یآوری
 تو را خوانده هم دزد و هم کاروان
 مسلمانان از کعبه ترسا ز دیر
 ز هم هر دو را شرمسار افگنی
 بجز دل، بود گر کسی را دلی
 یکی را کنی تنگ برپای کفش
 یکی روز از مهر گیرد سراغ
 یکی را سبوی سفالین، شکست
 یکی دلق پشمیش رفت از میان

(۱) داوری: منازعت، خصومت، جنگ و جدال و شکایت و تظلم، در نزد حاکم. — فرهنگ نفیسی.
 خواجه فرماید:

تا شکر چون کنی وچه شکرانه آوری

خوش کرد یآوری فلکت روز داوری

یکی هرچه خواهد برآریش کام
 یکی مرغ و ماهیش بر خوان نهی
 گر آن سرخوشان شد، و این لب گزان
 خوش آید ز تو، هرچه آید همی
 نشانی بجنت، کشانی بنار
 همه روزه خضری و اسکندری
 گر این آب نوشد، که نگذاردش؟
 ز تو هرچه پیدا، ندانم چه ای؟
 بطفلی که هیچ اختیارم نبود
 ز پستان مادر بیروردیم
 چو بگرفت نیرو سراپای من
 روانی خرد جوی دادی مرا
 چنان کن، که گویم ثنایت همی
 ز بهر تماشای این گلشنم
 چنان کن، که هر گل که بینم نخست
 ز اول چنان کن، که باشم رضا
 رسد ورنه حکم قضا بیگمان
 بکش دستم از آستین کرم
 نماند درم، ورنه آخر بکف
 چو سازم تلف، از کریمان نیم
 ز من، تا کسی نشنود آه سرد
 جهان بگذرد، ورنه از نیش و نوش
 چو نالم، جهانی کنم تنگدل؛
 ز جان، باخرد آشناییم ده

۰

خرد راه جوی و خرد رهنمای

یکی آرزوها گذاریش خام
 یکی سفره خواهیش از ناک تهی
 نه سودت ازین، نه زیانت از آن!
 که آن از تو آید، که شاید همی
 ز کس می نیندیشی ای کردگار
 بری گر بظلمات و باز آوری!
 و ر آن تشنه ماند، که آب آردش؟
 ز تو هر که شیدا، ندانم که ای؟
 توانایی هیچ کارم نبود
 بگفتار و رفتار آوردیم
 کشیدم سر از طاعت، ای وای من
 زبانی سخنگوی دادی مرا
 چنان کن، که جویم رضایت همی
 دو چشم از کرم ساختی روشنم
 شناسم که عکس گل روی تست
 بهر حکم کآخر کنی از قضا
 چه غمگین بود بنده، چه شادمان
 پس آنگه بدامانم افشان درم
 چه خود داده باشم، چه گردد تلف
 چو خود داده باشم، پشیمان نیم
 شکیبایم بخش و آنگاه درد
 چه بیهوده نالم چه باشم خموش
 چو بندم لب، از کس نباشم خجل
 بیچشم، از خرد روشناییم ده

خرد دوربین و خرد دیر پای^۱

خرد آشکارا کن هر نهان
 خرد مجلس افروز میر و وزیر
 خرد نور پاش و خرد پرده پوش
 بلطف خرد گشت خرسند دل
 سخنگوی را شد خرد پاسبان
 همه جانور، گر پرد ور چرد
 خرد را چو دادند میزان بدست
 بدی، نیکی، افزونی و کاستی
 زن و مرد، از وی عقیف و غیور
 گذارد خرد پای چون در میان
 توانگر دهد بینوا را درم
 بود گر خردشان بود دسترس
 توانا بحکم خرد بردبار
 زده از خرد تکیه بر تخت شاه
 رعیت بشاه از خرد باج داد
 فقیه از خرد، کفر و ایمان شناس
 خرد چیست، گویم بدانی^۱ درست:
 درین ره که پیش است هرزه روی
 کسی کش بود خضر راه آن چراغ
 و گرنه دریغا که گم کرد راه
 ز گنج خرد آدمی مایه یافت
 و گرنه، سرافراز این ده نبود
 خردمند داند خرد را بها
 هر آن آدمی کش خرد در سراسر است
 و گر هوشیار و خردمند نیست
 اگر چار دفترش از بر بود

خرد گر نبود، نبود جهان
 خرد دانش آموز برنا و پیر
 نگهبان چان و ذل و چشم گوش
 بجان خرد خورد سوگند دل
 که هم بندد و هم گشاید زبان
 ابا آدمی رام شد از خرد
 بمیزانش سنجیده شد هرچه هست
 دروغ و کژی، راست و راستی
 بنهجار نزدیک و از فتنه دور
 فتد از در سود پای زیان
 کند بینوا نیز شکر کرم
 عسس واقف از دزد و دزد از عسس
 وزان ناتوان راست حزم اختیار
 وز آن برده فرمان شاهی سپاه
 که دیوانه بنگه بتاراج داد
 طبیب از خرد، درد و درمان شناس
 چراغی کش افروخت ایزد نخست
 بسر ز آن چراغش بود پرتوی
 تواند گرفتن ز منزل سراغ
 و یا تیره اختر فگندش بچاه
 وز آن مایه، در عالم این پایه یافت
 بجان از دگر جانور به نبود
 که از دست دامن نکردش رها
 بر اولاد آدم سر و سرور است
 خرد را بر او هیچ پیوند نیست
 اگر هفت کشورش چاکر بود

گرش سر بود زیر تاج کیان
اگر نرگشش چشم آهو کند
گرش جامه زرتار و زرکش بود
بیزدان اگر آدمی دانمش
دلا، آنچه من گفتمت این زمان
چه گویی که چون دانش افزایدت
که هر جانور نیز چون آدمی
چه میگویم این راز ناگفتنی است
از این راز چون هیچکس دم نزد
ندیدند سودی چو زین جستجو
همان به که من نیز چون دیگران
ازین راه بی بن کنم پای سُست
جهان تیره شد آذر از دود جهل
بدست از خرد گیر روشن چراغ
خردمند را هر کجا بر خوری
وگر بیخرد بینی، از وی گریز
کنون بخرد و بیخرد درهم است
نشانی است از بخردانم بیاد
خردمند و نابخرد ای هوشمند
اگر بخردی خواهی، این نکته سنج:
بود مایه رستگاری خرد
منم کیمیاگر، خرد کیمیا
خرد کیست؟ خضر طریق صفا

ورش تیغ رستم بود بر میان
اگر غنچه اش خنده بر گل زند
ورش تیر آرش بترکش بود
و یا ز آدمی زادگان خوانمش
بود نقشی آراسته از گمان
کشایی چو چشم این بچشم آیدت
نهان باشدش با خرد همدمی
در این باغ این غنچه شکفتنی است
کس این مجلس چیده برهم نزد
نکردند زین جستجو گفتگو
شوم لال چون گوشها شد گران
برم بارگی را براه نخست
خرد باز جستن، نه کاری است سهل!
مگر از خردمند جویی سراغ
بدان کوش کز نخل او بر خوری
ابر خاک شور، آب شیرین مرز
کسی کاین دوازهم شناسد، کم است
دهم آن نشان، کت فرامش مباد
بود خودشناس و بود خودپسند
نه بیجا برنجان، نه بیجا برنج
خردمند باید باین برخورد
گرت کیسه از زر تهی شد، بیا
خرد نیست جز گوهر مصطفی!

در نعت و منقبت حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله^۱

سهی سروی از خاک آدم نرست
زهی خواجه گز فقر بودش متاع
که ملک سلیمان نکرد آرزو
بتن جان روشن، بجان نور پاک
بهار نخستین، ترنج پسین
کتاب ملل را فگنده در آب
بفرمان او انس و جن و ملک
گاهی پرده عنکبوتش بدر
جهانش در سایه و ، سایه نه
نبد سایه آن کالبد را بلی
زمین سایه افگند بر آسمان
گرسنه، از آن سیر هر کس که هست

محمد که همتای او از نخست
خدا را مطیع و جهان را مُطاع
پسند آمد. «الفقر فخری»^(۱) از او
بچشم اشکریز و بلب خنده ناک
گل طاوها میوه یا و سین
نرفته بمکتب، نخوانده کتاب؛
ز هفتم زمین گیر، تا نه فلک
گاهی شهپر جبرئیلش بسر
ز خلق جهان کس باین پایه نه
بود سایه هر کالبد را ولی
چو مهرش دمید از زمین و زمان
تهی دست و، پردست خلقتش زدست؛

۱ — عنوان را از: مک (۱) برداشتیم.

(۱) اشارت است بدین حدیث شریف نبوی: «الْفَقْرُ فَخْرٌ وَبِهِ أَفْتَحِرُ» که صوفیه بدان در کتب خود استناد کرده‌اند و در سفینه البحار طبع نجف ج ۲ ص ۳۷۸ بعنوان احادیث نبوی آمده است و مؤلف اللؤلؤ المرصوع (ص ۵۵) بنقل از ابن تیمیّه آن را از احادیث موضوع شمرده است.
مولانا جلال الدین در دفتر اول مثنوی فرماید:

فقر فخری، نرگزاف است و مجاز صد هزاران عز پنهان است و ناز

زبردست هر کشورش، زیردست؛
 هنوز آب در خاک آدم نبود
 که از نور خود آفرید ایزدش
 شد آن نور چون گوهر دلپسند
 صدف یافت از صلب آدم نخست
 سرافرازش داد از همسران
 چنین از فلک تا بخاک آمده
 چون نخلش دمید از ریاض عرب
 بر آمد چو خورشیدش از زیر میغ
 زغمگین غم، از سرکشان سرگرفت؛
 به بتخانه‌ها ز اختر واژگون
 شد از رایتش رایت کفر پست
 ز دریاچه ساوه گفתי سحاب
 بملک عرب از عجم تاج رفت
 بشت آب زمزم، می از جام جم
 گرش نامه پرویز بدخو درید
 چو تابید آن مه بیام قریش
 چو دارد جماد و نبات اختلاف
 چنان کز افق شاه انجم گروه
 شد از خار و خارای تزهت زدا
 نبی هم بتکمیل چون یافت نام
 یکی سنگ، تسبیح گفتش بدست؛
 سرنگ^(۱) از طبرزد، نحاس از ذهب؛

از او بت شکن هر کجا بت پرست
 نشانی ز هستی عالم نبود
 نه نوری که اختر فرو ریزدش
 به پیرایه خاتمی سر بلند
 در آنجا بهر صلب کان راه جست
 چه دین پروران و چه پیغمبران
 در اصلا ب ارحام پاک آمده
 رطب یافت نخل عرب از طرب^۱
 بدستیش تاج و بدستیش تیغ
 بدرویش داد از توانگر گرفت
 فتادند از پا بتان سرنگون
 در افتاد بر طاق کسری شکست
 بر آتشگه فارس افشاند آب
 درفش فریدون بتاراج رفت
 بمخموری افتاد شاه عجم
 همش تیغ فرزند، پهلوی درید
 قریش از وفا و جفا شد دو جیش
 عجب نیست در نوع انسان خلاف
 درفش زر افشاند بر دشت و کوه
 گل لعل گون، لعل گلگون جدا
 تمامی از او یافت هر ناتمام
 یکی سنگش، از دُر ج گوهر شکست!
 جدا گشت چون حمزه از بولهب

۱ - ن: نخل طرب از عرب.

(۱) سرنگ: بضم ن نخستین و فتح دوم، اکسید سرخ سرب که در نقاشی بکار می رود. — مستفاد از فرهنگ نفیسی.

رُفَّ ، رَحِیمٌ ، کریمٌ ، کَظِیم
 خدیو جهان خواجه کائنات
 تو و انبیا یا نبی الوری
 فرستنده‌ات از فرستادگان
 تو را داده‌پی بهره آدم ز روح
 ذبیح و خلیل اند دل خوش ز تو
 گر آراست در خاک بطحا خلیل
 همانا نبودش مرادی جز این
 اگر نه ، غنی بود حق از مکان
 گر آورد از طور ، موسی قبس ؛
 سلیمان کند ، بیندار مشتری ؛
 دهن شنت عیسی بشهد و بشیر
 گرفت ای ز پیغمبران سرفراز
 بچار آینه از تو افتاد نور
 سر از تاج معراج بادت بلند

که ایزد ستودش بخلق عظیم^(۱)
 علیه السّلام و علیه الصّلوٰة
 فَاَیْنَ الثّریّا و اَیْنَ الثّری
 پسا داشته بر در استادگان
 خدا ناخدا یی کشتی نوح
 بجان رسته از تیغ و آتش ز تو
 سرایی بنام خدای جلیل
 که سازی مقام ای رسول گزین
 نخواهد مکان صانع کن فکان
 ز روی تو بود آن قبس مقتبس
 در انگشت سلمانیت انگشتی
 که شد از قدومت بشر را بشیر
 ز نام تو هر چار دفتر طراز
 به انجیل و تورات و فرقان ، زبور
 ز تشریف رحمت تنت بهره‌مند

در کیفیت معراج رفتن آنجناب افضل السّحیّة والثّنا^۱

نه از ماه ، از نور ماه آفرین
 که میتافت چون مهر هر کوکی
 درخشان نجوم از سها تا سهیل
 خروس سحر ز اوّل شب خروش
 شدش تیره زندان خاکی پناه
 برافروخته شب چو عود اندران

شبی نور پرور سپهر برین
 فروزانتر از روز روشن شبی
 چو رخسار لیلی فروزنده لیل
 بتکبیر برداشته چون سروش
 ز ذکر ملک ، دیو گم کرده راه
 فلک مجمری ، اخگرش اختران ؛

۱ - عنوان را از: مک (۱) برداشتیم.

(۱) اشارت است به آیه مبارک (۴) از سوره شریف القلم (۶۸): «إِنَّكَ لَکَلِّیْ خَلْقٍ عَظِیمٍ». و توبر خوبی بزرگواری. - ترجمه از کشف الاسرار میبیدی.

عروس شب آرایش از ماه داشت
 شبانگاه خندید افق لب گزان
 نهان کرد دستی بمشرق دراز
 همه شب، بذوق تماشای مهر
 محمد کز اول فلک سیر بود
 بخلوتگه ام هانی غنود
 بنظاره خاک از نه فلک
 بر ایشان سبقت روح الامین
 بدستش عنان برآقی چو برق
 رونده چو بر برگ نسرین نسیم
 ز ابریشمش یال و از مشک دُم
 تک او را بصدر فلک وز هلال
 نداده چرا کرده تا در جنان
 ز آغاز تا آن نفس در فراغ
 نه طیر و، بنسَرین چرخ آشنا
 قوایم چه بر خاک بطحا نهاد
 بنرمی و گرمی و تمکین و تک
 نه آب و، بر آن نوح گسترده رخت
 نه آتش، خلیل اللّٰهش در کنار
 در آمد بر آن حجره چون جبرئیل
 تو را خوانده ایزد بعرض برین
 چو یاری تو را بر سر یاری است
 چو در لامکان گشادند جای

فلک ز اختران چشم بر راه داشت
 وزان شد نسیم سحرگه وزان
 که شد ز اول شب در صبح باز
 بگرد سر خاک گشتی سپهر
 وز او، آخر کارها خیر بود
 ز بیداری بخت خوابش ربود
 گرفتند پرواز خیل ملک^۱
 فرود آمد از آسمان بر زمین
 که بینده ناکردش از برق فرق
 دونده چو سیماب بر لوح سیم
 ز فیروزه اش ساق، از یشب^(۱) سم
 در افتاده نعلش بصفّ نعال
 بیایی رکاب و بدستی عنان
 همش پشت از زین، همش ران زداغ
 نه حوت و، بیحر فلک در شنا
 بآب و بآتش، بخاک و بباد
 خرامان گرو برد از یک بیک
 نه خاک و، بر آن آدم افکنده تخت
 نه باد و، سلیمان بر آن شد سوار
 صلا داد کای یادگار خلیل!
 ز جان آفرینت بجان آفرین
 مَحْشُب^۱ از چه خواب تو بیداری است
 سرت گردم، از خاک بردار پای

۱ - این بیت در «ن» نیست.

(۱) یشب: یشم، یشب: بفتح نخستین و سکون دوم، نام سنگی قیمتی که از چین و یا هند می آورند و گویند هر که آن را با خود داشته باشد، از آفت برق ایمن خواهد بود. - فرهنگ نفیسی.

رهی تا ز چشم بد خاکیان
 بعرض برین نُرْهت آراستند
 ز جا خیز ای سید مهربان
 بر اقصیت آوردم اینک ز نور
 چو مشاطگان بسته حور جنان
 فشان آستینی بر این نُه حجاب
 بشکرانه سلطان ملک وجود
 پس آنگاه چون سرو بر پای خاست^۱
 مگر جست چون بر قش از ره براق
 براقش جوابی پسندیده گفت
 در این عالم از یمن اخلاص تو
 بجّت هم ای شهسوار گزین
 پس از عهد بر پشت او پا نهاد
 صف انبیا را شد آنجا امام
 ز خود خلعت خاکیان خلع کرد
 دل چار مادر چو بیمهر یافت
 گرفت اوج ، آن مرکب تیزهوش
 هر انگشت آن شاه خورشید چهر
 بگردون چو دامن کشان راه جست
 قلم بستد از میر دفتر نگار
 برآورد از چنگ ناهید چنگ
 بچارم سپهرش چو افتاد راه
 چو از مقدمش یافت عیسی سُراغ
 نشست آتش خشم مریخ از او
 چو زد بوسه بر دست او مشتری
 ز خفتان کیوان سیاهی بشست

نهی پای^۱ بر چشم افلاکیان
 چنان کز خدا خواستی خواستند
 که امشب نماند بندیگر شبان
 که چون نور از چشم بد باد دور
 ز چشمش رکاب وز زلفش عنان
 فگن سایه‌یی بر سر آفتاب
 نگفته سخن، سود سر بر سجود
 بسوی براق آمد از حجره راست
 شمش گفت از من چه جویی فراق؟!
 که: ای آگه از رازهای نهفت
 حقم کرد چون مرکب خاص تو
 مکش مرکبی غیر من زیر زین
 در اول قدم پا بر اقصی نهاد
 شدش کارها ز آن امامت تمام
 در قلعه نه فلک قلع کرد
 باغوش آبای علوی شتافت
 جهان زیر پا و دو عالم بدوش
 کلید در هفت گنج سپهر
 بشمع مه انداخت دامن نخست
 نهادش دگر دفتر اندر کنار
 دگرگونه قانون نهادش بچنگ
 همان دید ازو مهر، کز مهر ماه
 پذیره شدش بر کف از خور چراغ
 جهان را شد این قصه تاریخ از او
 در انگشت او کرد انگشتی
 کلاه بره، درع ماهی بشست

برد آب فردوس از بوی خویش
ملایک برو کرده در هر حصار
همی رفت با او ملایک قرین
ز برق تجلیش چون سینه تفت
شد از سدره چون خواست رفتن نخست
چو از ترک صحبت خبر جست شاه
ز روز ازل، هر یکی را ز ما
چو برتر کشانیم پر ز آن نشان
ز سدره چو گامی دو شد بیشتر
چنان کافتند از منظری آدمی
بمرکز ز میل طبیعی که داشت
دو بالا شدش پویه بارگی
ز رفتارش افلاکیان رنگها
از او عرشیان چون بریدند پی
چو بگذشت ز آن قصرهای بلند
ز گرد جهت رفت دامن فشان
چو در سایه عرش رایت فراشت

فسرد آتش دوزخ از خوی خویش
لالی منشور اختر نثار
عنان کش نشد تا بعرش برین
به رفرف نشست از براق و برفت
پر و بال جبریل و میکال سُست
بگفتندش: ای شاه گیتی پناه
جدا پایه‌یی داده رب السماء
شود برق قهاری آتش فشان^(۱)
بمقصد شدش میل دل بیشتر
کند سرعتش بیش قرب زمی
ز هر پایه پایی که بالا گذاشت
دل از خاکیان کند یکبارگی
از او باز پس مانده فرسنگها
ولایت ولایت همیکرد^۱ طی
ز پیش نظر پرده‌ها برفگند
بجایی که آن را ندانم نشان
بجز نقد دل هیچ با خود نداشت

۱- ن: نمیکرد(!)

(۱) یادآور این ابیات مثنوی شریف مولوی است در آخرین حکایت دفتر چهارم:

از مقام جبرئیل و از حدش
گفت: رور و من حریف تونیم!
گفت: روزین پس مرا دستور نیست!
من باوچ خود نفرستم هنوز!
گر ز من پری، بسوزد پر من!
بیهشی خاصگان اندر اخص!
چند جان داری، که جان پروانه‌ای
تونه‌یی پروانه آن شمع نیز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز...

چون گذشت احمد ز سدره و مرشدش
گفت او را: هین نپراند رپم
باز گفتا: کز پیم آی و ما یست
باز گفت او را: بیا ای پرده‌سوز
گفت: بیرون زین حد ای خوش فرمن
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص
بی هشیها جمله اینجا بازی است
جبرئیل، گر شریفی و عزیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز

مکین شد چو در ساحت لامکان
بنقد دل از حق خرید آنچه خواست
چه گویم چه گفت؟ آنچه میخواست گفت
بدید آنچه در طور، موسی ندید
باخلاص در بارگاه قبول
سرش از شفاعت چو افسر گرفت
باین خاکی نور پرورد بین
یتیمی شد اهل جهان را پدر
چو میرفت، ماهی شتابنده بود
ز نور مه و مهر گر برد وام
چو او سایه بر عرش ذوالمن فگند
نرفته همان گرمی از بسترش
چه یارب گذشت آن زمان بر زمین
چو بر آسمان تافت آن نور پاک
بس این نیست از داور انس و جان
وگر نه نمادی زمین را نشان
مرا چون بیک لحظه پیک نظر
در انکار این قصه کوشم چرا؟
تو را مهر و مه بنده، ای یثربی
ز ایزد درود ای شه پاک زاد
خصوص آنکه شب خفت بر جای تو
علی، شیر حق؛ نفس خیرالبشر
همان باب سبطین و زوج بتول
برازنده افسر هل اتی^(۱)

گشاد از پی کار امت دکان
وز آن کار با بیدلان کرد راست
ز جان آفرین آفرینها شفت!!
شنید آنچه بایست آنجا شنید
اجابت ز ایزد، دعا از رسول
ز حق وعده روز محشر گرفت
زمین گشته آسمان گرد بین
کسی را ندادند قدر اینقدر
چو برگشت، خورشید تابنده بود
بگردن ز گردون زمین داشت وام^۱
زمین وام گردون ز گردن فگند
که خود رفت و آمد ببالین سرش
که رفت از زمین آن رسول امین
تو گفתי برآمد ز تن جان خاک
که آمد دگر بر تن خاک جان؟!
فلک بودش از گرد دامن فشان
تواند جهان گشت و آمد دگر
چو بینم، ز حق چشم پوشم چرا؟
یکی یثربی و یکی مغربی
بر آل و بر اصحاب پاک تو باد
نه پیچید روزی سر از رای تو
سر پیشوایان اثنی عشر!
که خواندش چو هارون برادر رسول
طرازنده کشور لافتی^(۲)

۱- ن: نام.

(۱). شارت است به آیه مبارک (۱) از سوره شریف الذّهر (۷۶): «هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَّذْكُوراً» «باش ورا آمد بر مردم هنگامی از گیتی که او چیزی یاد کرده و یاد کردنی نبود».

در شهر علم نبی، آنکه کند
شنیدم بفرمان حیّ قدیر
ببالای سر برد و با خلق گفت
از آنان که دارندم آیین و کیش
پس از من بداند که مولی علی است
بود پس صحیح این خبر پیش من
جهان بود ازین پیش سرتاسر آب
از آن خاک بس پیکر انگيختند
هم امروز و فرداست کان تیره آب
هم از لطمه موج آن آب پاک
زند غوطه در بحر کشتی بسی
دلا خیز از این ورطه موج خیز
که خود گفته آن ساقی راح و روح
بآن هر که پیوست رست از هلاک
مکن دست از آن کشتی آذر جدا
شود کشتی نیک و بد چون غریق

درازخیبر و سر ز عنتر فگند
علی را پیمبر بروز غدیر
که: تا چند این راز باید نهفت؟!
شمارد مرا هر که مولای خویش
ز هر کس بمولائی اولی علی است
تو گفתי که بودم در آن انجمن
کشیدندش از خاک نقشی بر آب
بساحل چه خس، چه گهر ریختند
زند موج و ساید بچرخش حباب
شود شسته آلودگیهای خاک
ز کشتی نشینان نماند کسی
بکشتی آل پیمبر گریز
مرا اهل بیت است کشتی نوح^(۱)
بکشتی نوحم، ز طوفان چه باک
که دست خدا باشدش ناخدا
نشیننده^۱ را نوح بهتر رفیق

۱- ن: نشینند(!)

ترجمه از کشف الاسرار - و در تفسیر ابوالفتح رازی در ترجمه آیت شریف آمده است: «آیا آمد بر آدمی زمانی از روزگار که نبود چیزی یاد کرده شده». - و در آنجا آمده است که: مراد به انسان حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) و «هَلْ» بمعنی مانفی است و تقدیر کلام این است که «ماتنی علی الانسان زمان من الدهر إلا و کان فيه شیئا مذکوراً» هیچ روزگار نیاید و الا اودر آن روزگار چیزی بود مذکور. یعنی همیشه معروف و مذکور و مشهور بود و چگونه مذکور نباشد آن کس که نامش با نام خدا و رسول بر ساق عرش و بر در بهشت و بر سر اوقات عرش و اوراق اشجار نوشته باشد پیش از خلق آدم علی ماجاء فی الاخبار مکتوب علی ساق العرش لا اله الا الله محمد (ص) رسول الله ایدته بعلی و نصرته بی...».

(۲) - اشارت بکلام شریف نبوی است که در غزوه خندق فرمود: لانتی إلا علی لانتی إلا ذوالفقار.
(۱) - اشارت است بحديث شریف نبوی: «مثل اهل بیتی مثل سفینه نوح من رکبها و من تخلف عنها غرق». - رک: مستدرک حاکم ج ۲ ص ۳۴۳، حلیه الاولیاء ج ۴ ص ۳۰۶، جامع صغیر ج ۲ ص ۱۵۴ و در کتب حدیث بگونه هایی دیگر هم آمده است. - رک: احادیث مثنوی بجمع و تدوین شادروان استاد اجل بدیع الزمان فروزانفر ص ۱۱۱.

و گر با کلیمم ره افتد به نیل
ز فرعون و قصر زرانود به

اگر سوی آتش روم با خلیل
مرا بالله از باغ نمرود به

نیم رهنزن مردم از ساحری
سخن بر لبم آیت عیسوی است
چه آیت؟ کز آن مرده را زندگی است!
ز وصف سخن لوح زیور گرفت
طراز جهان خواست، جان آفرید
فزون است کالای جان را ثمن
بلند از خرد پایه آدمی
ز هر پایه خواهد فراتر قدم
همی جست آن پایه در هر نفس
همه اندک، اندک پذیرد زوال؟!
که از وی نشان دیر ماند بسی
نشان باقی از نام و نام از سخن
که شد معجز ختم پیغمبران
سخن خاصه آدمی شد نخست
بسنجیدن گوهر نظم شاد
فزون تر بود خود، چو موزون بود
شناسند تا وزن دُرّ از خرف
ز دانش کشد بار میزان بدوش
نداند بهای کم و بیش آن
ز سنجیدن گوهر آورد یاد
که نتواند آن را بخیلی شکست
مگر کاو نخسید شبان دراز
بدست وی آید کلید طلسم
بخیر آرد از صاحب گنج یاد
که هست از خرف ریزه پیراسته

کنم شکر ایزد، که چون سامری
قلم بر کفم رایت موسوی است
چه رایت؟ کزان شاه را بندگی است!
برخصت که دستم قلم برگرفت
جهان آفرین کاین جهان آفرید
ز هر چیز بینی در این انجمن
ز هر جانور نیز شد درزمی
بحکم خرد آدمی دمبدم
چو در زیستن برتری دید و بس
چرا کآنچه نامش نهادی کمال
درین دیر فانی است باقی کسی
بلی ماند و ماند ز خلق ز من
بهای سخن خود چنان شد گران
چو شد خلقت جنس حیوان درست
بود آری آنکوست آدم، نژاد
بهای سخن، از حد افزون بود؛
سخن را گرفتند میزان بکف
نبینی که رسم است گوهر فروش
وگرنه خریدار دُرّ در دکان
نخست آنکه گنج سخن برگشاد
ز حکمت طلسمی بر آن گنج بست
نه هرکس برده ره بآن گنج راز
سحرگاه خواند هزار و یک اسم
کند دل از آن گنج بیرنج شاد
بشادی در آن گنج آراسته

چنان بنگرد، کش نخوانند دزد
و یا باغبانی یکی باغ کِشت
تذرو توان سروا موزون در آن
چنان وقت رفتن در باغ بست
مگر ز آمد و رفت لیل و نهار
وزد باد نروز در باغها
بآن باغ، از خنده نوگلی
بنظاره سروی از این چمن
بشام و سحره نغمه سازی کنند
دگر باغبانان آزاده بخت
هر آنکو زد آنجا بشادی دمی
گاهی میوه خورد و گاهی گل درود
چو رنگین گلی چید، تخمی فشاند
که هر کاید آنجا ز آیندگان
گلش چیند و دل کند شاد از آن
سخن سنج یاران عهد قدیم
بروی عروسان معنی بکر
فگندند از خط مشکین نقاب
که تا چشم نامحرمان باد دور
مگر روزی آزاده مردی ز راه
دهد جلوه گلها چو بلبل بیاب
ز نظم آنچه دفتر بپرداختند
که نابخردی سوی او ننگرد
چنان کز غرور ابله زرق کوش
بود روزی از گردش^۲ مهر و ماه

تماشای گوهر بش دست مزد
کزو شد خجل باغبان بهشت
گل و بلبل از حد افزون در آن
که پای خزان و پر زاغ بست
بآنجا کشد دامن اندر بهار
گریزند از بلبلان زاغها
در آید خروشان کهن بلبلی
نشیند تذروی بشاخ سمن
بسرو و بگل، دست یازی کنند
بنوبت کشیده بآن باغ رخت
بهر دم برون کرد از دل غمی
فرستاد بر باغبانش درود
چو شیرین بری خورد، نخلی نشاند
سر آرد دمی با سرایندگان
برش نوشد و آورد یاد از آن
که بودند در بزم دانش ندیم
که جا بودشان در شپستان فکر
نهفتند از شب پره آفتاب
ز رخسار آن مهوشان غیور
در آید کشد برق از روی ماه
بخندد بکنج نغمه خوانی زاغ
کهن جلدی از بهر آن ساختند
مباد از جدل پرده خود درد
زند طعنه بر صوفی پوست پوش
ز صاحب دلی بروی افتد نگاه

۱- ن: پرو.

۲- ن: روزی گردش (۱)

هم از خواندنش، سینه گلشن کند
 که پوشیده دانشوران ز ابلهان
 برحمت ز گوینده یاد آورد
 نخوانند اگر عامیانش کتاب

هم از دیدنش، دیده روشن کند
 شود آگه از رازهای نهان
 از آن نیکویی در نهاد آورد
 چه ماند نگارنده را دل بتاب

•

گرفته سرچشمه روشنی
 نشستیم در سایه یک درخت
 ز یکسو صباحی هم آواز من
 کتاب غزلهای رنگین چو گنج
 خلف مانده دیدیم دُرها یتیم
 بهر دور شد نوحه را هم سرود
 روان بود از دلنوازی نه رشک
 چو آن انجمن دید خالی ز غیر
 برآوردش از زیرکش ناگهان
 کهن، لیک معنی همان تازه‌اش!
 رهاندم ز گردش چو گنج از خراب
 که بادا تماشاگه دوستان!!
 پریشان و فائح^(۱) از آن بوی می
 ز جان پرورش داده جان پرورش
 که خاری نیاززده دست کسی
 که رضوان در آن هرچه بایست کشت
 که خارش بخون دست گلچین نشست
 که از باغبان زهر چشمی ندید
 جگر خون شد، از ناله بلبش!

یکی روز در ساحت گلشنی
 من و یکدو تن همدم نیکبخت
 ز یکدست هاتف نواساز من
 بصحبت گشاده ز هر نکته سنج
 ز گوهر فروشان عهد قدیم
 فرستاده غواص شان را درود
 بگرد یتیمیش از دیده اشک
 صباحی که بادا صباحش بخیر
 کتابی کهن داشت با خود نهان
 گبسته ز هم عقد شیرازه‌اش
 بدستان گرفتم ز دستش کتاب
 گشودم، چه دیدم؟ یکی بوستان!
 ورقها، چو برگ رزان فصل دی؛
 درختان کهن، میوه‌ها نو برش
 چو فردوس، گل رسته در وی بسی؛
 همانا باین عالم آمد بهشت
 گلی ورنه از بوستانی نرست
 کسی میوه ورنه ز باغی نچید
 دلم برد از دست، بوی گلش؛

مگر بلبش کو بلب قند سود
 چه گفتم که باید زخم سر بسنگ
 دلارا یکی نازنین نامه بود
 در اوراقش از چشم عبرت نگر
 سراسر بخون دل آمیخته
 در آن نقش، بس قصه دردناک
 نوشته در آن قصه دلنواز
 درخشان گهرهای غلطان در آن
 هم از شادی جستن لعل مفت
 سرودم ز ایوان گردون گذشت
 صباخی، لب خود بدندان گرفت
 که این نامه کارام جان من است
 مرا بود مونس بهر انجمن
 که بیند خطای خطش از صواب
 همانا نیاموخت در روزگار
 حریفان که امروز نام آورند
 شکر را ز حنظل ندانند چیست؟!
 در این عهد، هر کود و مصرع نگاشت
 دوختر مهره هر کو بهم کرد جفت
 نبینی که آمد درین مرز و بوم
 خریدار گوهر در این شهر نیست
 تو هم رنج بیهوده زین پس میر
 چه لازم کز اندیشه دل خون کنی
 که در خواندنش چون بر آری نفس
 ورش سازی از کلک و دفتر بسیج
 مرا در دل افسون او کار کرد
 باو گفتم از روی رفق: ای رفیق
 هم آن به که شبها نسوزم دماغ

معزی امیر سمرقند بود!
 کجا بوستان دارد این آب و رنگ؟!
 که بر مشک ترکابتش خامه سود
 ندیدم بنجر پاره‌های جگر
 ز چشم سیاه قلم ریخته
 چو لوح جبین اسیران خاک
 بسی داستانهای ناز و نیاز
 نهان گنج درویش و سلطان در آن
 هم از ماتم آنکه این لعل سفت
 سرشکم ز دامن جیحون گذشت
 شکفتش چو گل روی و گفت: ای شکفت
 چو تنها شوم، همزبان من است
 کسی جز تو نگرفتش از دست من
 و یا خواندش کو نگوید جواب
 کسی این لغت را ز آموزگار
 ز دعوی بملک سخن داورند
 ندانند امیر سمرقند کیست؟!
 سر عجب بر آسمان بر فراشت
 کمان کرد کو گوهر نظم سفت!
 همای همایون، کم از بوم شوم؟!
 فروشنده را از بها بهر نیست
 سخن پیش هر ناکس و کس میر
 مگر مصرعی چند موزون کنی
 گذارند انگشت بر لب که بس
 نگیرند چون این کتابش بهیچ
 ز خوابم بافسانه بیدار کرد
 عفی الله که هم صادقی هم صدیق
 نیفروزم از بهر کوران چراغ

چه بیجا گذارم زر اندر خلاص^(۱)
 چه گردم پی دُر شناور چو غوک؟
 بدین گونه ما را سخن در میان
 که از یکطرف هاتف آواز داد
 بگرمی مرا گفت: ای هوشمند
 پس از عهد استاد فن رودکی
 بنوبت سخن گستران از عدم
 چو او چید هر کس سخن را اساس
 نبوشده را جان از آن تازه شد
 هر آن کز سخن طرز دیگر نهاد
 اگر پنج روز این سرای سپنج
 نماند و نماند بیکسان جهان
 شنیدی که جمشید فرخنده بخت
 ز بیداد ضحاک تازی، ز مغز
 جهان بود آشفته سالی هزار
 دگر کز جفا شد پشیمان سپهر
 درفش فریدون برافراخت باز
 فلک روزکی چند بر زید و عمرو
 نخواهد شدن ریشه تاک خشک
 کنون گر بگیتی سخندان نماند
 ز بلبل نشانی نه در بوستان
 نگیرند کج نغمه زاغان باغ
 چمن را تهی از سمن کرد دی

که نشناسدش صیرفی از رصاص^(۲)
 که نگشایدش رشته زالی ز دوک!
 فرا داشته گوش، روحانیان
 دل رفته از من بمن باز داد
 ز بازار سرد سخن شکوه چند؟!
 که دُردری سُفت از کودکی
 نهادند در بزم دانش قدم
 گهر ریخت در جیب گوهرشناس
 جهانی زنامش پر آوازه شد
 خزف در ترازوی گوهر نهاد
 تهی شد ز ارباب دانش، مرنج
 شود آشکار، آنچه بینی پنهان
 چو بیگانگانش گرفتند تخت
 تهی شد سر نوجوانان نغز
 بدونیکش از ظلم زار و نزار
 گرایید یکچند از کین بمهر
 جهان رشک ایوان جم ساخت باز
 اگر بوزه^(۳) پیمود بر جای خمر
 ز میخانه آید همان بوی مشک
 گلی در همه باغ خندان نماند
 ز طوطی تهی گشت هندوستان
 ز عطر گل و طعم شکر سراغ
 ز گل وز شکر شاخ خالی وئی؟!

(۱) خلاص: یکسر نخستین، بوته زرگری. — فرهنگ نفیسی.

(۲) رصاص: بفتح نخستین؛ ارزیز و آن دو قسم است. سیاه که سرب باشد و سپید که قلعی. — فرهنگ

نفیسی.

(۳) بوزه: شرابی که از آرد برنج و ارزن و جوسازند و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار خورند. —

فرهنگ نفیسی.

مخور غم، که فرداست از کوهسار
صبا ریخته گل بدامان شاخ
بگلین بر آورده بلبل خروش
سخن گستران کرده رو سوی باغ
نقاب از رخ گل گشایند خوش
غزل سر کند مطرب از هر کسی
بیا زین کتابی که در دست تست
شش اندر صد و پنج اندر ده است
گهی هیچ از او نام نشنیده کس
گر او رفت، بر جای او کس نماند
تویی خود بحمدالله امروز نیز
هم او هم دگر ناظمان جهان
ز تو زنده شد در جهان نامشان
بسی تو ضایع نشد رنجشان
بنال ای کهن بلبل بوستان
بیاغ از گل و میوه بنشان درخت
از این خاکدان چون بخلد برین
هر آنکو گلی چینه از باغ تو
هر آنکو خورد میوه‌ات از درخت
سراسر سخنهای بی‌عیب بود
دُری سفت، کآویزه گوش شد؛
باو گفتم: ای ابر گوهرفشان
بگو تا بآن بحر کشتی برم
چه طرزت بود در سخن دلنواز؟
بگفت: ای که نظمتم سراسر خوش است
ولی شد چو نقد جوانی ز دست

بزا فراخته چتر ابر بهار
شکر کرده نی را گریبان فراخ
بمقار، طوطی شکر کرده نوش
بدستی کتاب و بدستی ایاغ
بآهنگ بلبل سرایند خوش
فرستند رحمت بر آنکس بسی
بین نقش حال معزی درست
که خاک معزی زیارتگاه است
گهی در جهان نام او بود و بس
سخنگو، سخندان، سخن‌رس نماند
بمصر سخن چون معزی عزیز
که بودند از کار نظم، آگاهان
بود گرچه در خاک آرامشان
که گوهر برآوردی از گنجشان
که چون گل گشاید دل دوستان
که تا بیند و چینه آزاده بخت
کنی رو، که بادت لحد عنبرین
چو لاله دلش سوزد از داغ تو
به نیکی کند یادت ای نیکبخت
مگو هاتف، او هاتف غیب بود!
زبان را شکایت فراموش شد!
ز گوهر بود در چه بحرت نشان؟!
وز آن بحر گوهر بدست آورم!
کز آن طرز بندم سخن را طراز!
بر آری ز هر بحر گوهر، خوش است
درین بحرت، افتاد ماهی بشست

نرزد که گیرد طمع دامت
مخوان از طمع سفلگان را خدیو
غزلخوانیت گرچه باشد بسپو
مگو مدح شاهان، چو نبود. بجا
چه لازم چو فردوسی آیی ز طوس
بری سی چهل سال بیهوده رنج
بخاری ز اندیشه عمری قفا
شه گنج را چون نظامی بعد
که حمدونیان^(۱) را شوی ده خدا
چه در مدح کوشی؟ که چون انوری
بیلخت نشانند بر خر زرشک
گر از نخل دانش، ثمر بایدت
که هر رنگ گل خواهی، آنجا شکفت
دگر گفتمش: ای تو را من رهی
بچشم، آنچه گویی بجای آورم
نباشد مرا گرچه در انجمن
ولی ز آن نیچم سر از رای تو
بکوتاه دستان مشو بدگمان
همان گویم اکنون که گوید سروش
اگر شیخ گل چید از بوستان

نرزد که گردد هوس رهنم
منه از هوس نام حوران بدیو
شمارندش، از دوستان دور، لهو
که ناچارش آخر بگویی هجا
بغزین و شه را کنی پایوس؟!
که بر دامن افشاندت شاه گنج؟!
کش از وعده آخر نبینی وفا؟!
چه خوانی شب و روز از اخلاص حمد؟!
نشینی ز کنج قناعت جدا؟!
کند مغفر اندر سرت معجری!
ز رخ خوی فشانی و ازدیده اشک!^(۲)
به بستان سعدی گذر بایدت
ز هرگونه گویی سخن، شیخ گفت
عفی الله که دادی مرا آگهی
اگر لطف ایزد شود یاورم
زبان عاجز از هیچگونه سخن
که زیباست رای دل آرای تو
خدنگم بزه بین، زهم در کمان!
باهنک سعدی برآرم خروش
که افشاندش بر سر دوستان؟!

(۱) حمدونیان: دهکده‌یی است در حوالی گنجه که قزل ارسلان پاداش سرودن خسرو شیرین به نظامی بخشیده بوده است و اکنون ویرانه‌یی بیش نیست.

(۲) اشارت است به داستان هجو بلخ منسوب به انوری و سوگندنامه‌یی که انوری در نفی قبه الاسلام بلخ گفته و اکابر بلخ را مدح کرده است بمطلع:

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چشتری

وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

رک: دیوان انوری به اهتمام استاد محمد تقی مدرّس رضوی طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب، طهران

۱۳۳۷ ه.ش. ج ۱ ص ۴۶۹ تا ۴۷۵.

و بگر رشته از دسته گلها گسیخت
من اینک یکی گنج اندوختم
گزیدم از آن دُر و یاقوت و لعل
بشیرین لب او داد اگر داد پند
من آوردم اینک شکر ز اصفهان

۵

شها ، شهریارا ، سرا ، سرورا
جبین سای پیر و جوان ، قصر تست
جهان از تو در مهد امن و امان
ز جودت ، چنان سیر شد چشم آرز
ز تیغ ، چنان یافت گیتی قرار
بمهرت دل دوست نازنده باد
بعهد تو ، ای داور مهربان
دلی را نمی بینم اندوهناک
جهان امن و ، روزی مردم فراخ
مرا برد لیک این غم از دل سرور
چو راه غرور افتد اندر دماغ
پس آنگه کند خانمانها خراب
برآتم کنون ای شه حق شناس
که تا دیو غفلت نزد راهشان
بین هرکه را شد ز پیر و جوان
طبیعی بناچار میبایدش
گر از سوء اخلاق نیز آدمی
حکیمیش باید پسندیده^۱ رای
دمد چون گل از شگرش بوی خوش

بدیهم بونصر بن سعد^۱ ریخت
ببازاریان مفت نفروختم
که شبیز شه را فشانم به نعل
به شیرازیان ارمغان برد قند
که شیرین کند خسرو از وی دهان

فلک بارگاهها ، جهان پرورا
به از عصر نوشیروان عصر تست
چو از مهدی هادی ، آخر زمان
که مفلس به منعم ندارد نیاز
که کودک ندارد بدیوانه کار
برمحت سر خصم بازنده باد
که بخشنده دستی و شیرین زبان
تن از رنج فارغ ، رخ از گرد پاک
بر و بومش آباد ، از ایوان و کاخ
که آسایش مردم آرد غرور
خرد را برد روشنی از چراغ
شود سنگ از او خاک و دریا سراب
که داری ز حق جانب خلق پاس
کنم از ره پند آگاهشان
چو از جوش اخلاط تن ناتوان
که جان از دوی وی آسایدش
خلایق گریزندش از همدمی
که چون گردد از پند دستان سرای؟!
دهد بوی آن گل شکر خوی خوش

۱ — ن: بونصر بر سعد (!)

۲ — ن: پسندید (!)

تو را گرچه حاجت نه از آگهی
ولی پا نهد هرکه در محفلی
سخن سرکنند با سر انجمن
پس از ذکر ایجاد رب مجید
چو دیدم درین نغز مجلس درست
نوشتم به پند کسان این کتاب
بهر قطعه‌اش کز خرد آیتی است
حکایات دلکش، مثل‌های نغز
صدفهاست پر گوهر شاهوار
خنک آنکه زین تازه می نوش کرد
بهربیتی از آن زیستان دری است
نیارستم، آمد چو خود بر درت؛
که خواند دبیر تو بر جای من
وز آن انجمن تا بهر کشوری
بدانش جهان را درین روزگار
طفیل تو هرکو شود کامیاب
برحمت ز تو یاد آرد نخست
مرا هم چو کردم تو را بندگی
نبینی که از خوان شاهنشهان

به پند کسی، خاصه پند رهی
چو خواهد بصحبت گشاید دلی
بود گرچه با دیگرانش سخن
که چون کرد آفاق و انفس پدید
کز اهل جهان روی مجلس به تست
شود تا که دیده از آن بهره‌یاب
جداگانه اندرزی و حکمتی است
که هوش آورد غافلان را بمغز
سیوها پر از باده خوشگوار
وزین گوهر، آویزه گوش کرد
تر و تازه چون گلستان دفتری است
بمجلس فرستادم این دفترت
بقصر تو، ای فرخ آن انجمن!
برد از من این نامه دانشوری
تو باشی به پند من آموزگار
ز پندی که من دادمش زین کتاب
که عنوان این نامه از نام تست
بآمزش حق دهد زندگی
گدا میخورد روزی اندر جهان

۵

روان پرورد صحبت دوستان
بفصلی چنین اتفاقا شبی
بیای چو فردوسم افتاد راه
در آن دلگشا باغ مینوسرشت
نشسته در آن محفل آزادگان
زمین بوسه دادم، شدم جبهه‌سای

در ایام گل خاصه در بوستان
که هر گل درخشید چون کوکی
فروزان چراغ گل و شمع ماه
یکی محفل آراسته چون بهشت
ملک سیرتان، آدمی زادگان
بعرض سلام ایستادم بپای

برویم ز نو بزمی آراستند
 تو گویی کشیدندیم انتظار
 ز هر جانبم خاست بانگ تعال
 نمودند چون دل مقامم بصدر
 بسی داستان بر زبانها گذشت
 یکی از جهان وز جهان آفرین
 سخن گفت در انجمن هر کسی
 سراسر سخن قصه پنداشتم
 چرا بوستان را شماری قفس؟!
 ز هر مرغی آوازی آمد بگوش
 نواسنج بلبل، غزلخوان تذرو
 فگنندند بس گفتگو در میان
 بدل خارها داری از هر گلی
 مگر مرغ این بوستان نیستی؟!
 کز اوضاع گیتی چه داری بیاد؟
 که بود آفریننده؟ چون آفرید؟
 ز آرایش آن چه میخواستند؟
 خروشیدن بلبل و زاغ چیست؟
 گل و خار را درهم آمیختند؟!
 چرا برگ گه سبز شد، گاه زرد؟
 چرا باغبان را نبیند کسی؟!
 مرا از ثری تا ثریا کشاند
 بلند است این پرده ز آواز من
 ازین، اندکی نغمه را پست گیر
 بر آرم سری از شکاف قفس

حریفان مرا دیده برخاستند^۱
 گرفتند یک یک مرا در کنار
 شدم تا نشینم بصفت نعال
 فزودند^۲ از احترامم بقدر
 ز هر سو بسی داستانها گذشت
 یکی جست راز سپهر برین
 ز کیفیت خلق عالم بسی
 من اندیشه کار خود داشتم
 یکی گفت با من که: ای همفلس
 کنون کز گل آمد زمین حله پوش
 شد از چهره گل ز اندام سرو
 بهر گوشه زین باغ روحانیان
 تو کز باغ دانش کهن بلبلی
 چرا همدم دوستان نیستی؟
 بگو با حریفان نیکو نهاد
 که این قبه نیلگون آفرید؟
 بساط زمین، از چه آراستند؟
 بهار و خزان اندرین باغ چیست؟
 چرا رنگ این باغ چون ریختند
 چرا خاک گه گرم شد، گاه سرد؟
 همه کس گل از باغ چیند بسی
 سخنگو، سخن چون باینجا کشاند
 باو گفت: ای یار دمساز من
 باهنگ دیگر مرا دستگیر
 توانم مگر منم ای هم نفس

۱- ن: برخاستند(۱)

۲- ن: فروزند(۱)

سراسر بگوش تو گویم نهفت
 زبان بست، مرغ از نوایی که داشت؛
 دگرها که بودند از اهل هوش
 تهی دیدم از غیر چون انجمن
 که راز جهان یکسر آمد نهان
 چرا کاندرین مجلس دلپسند
 وگر گویی از زادن این در گشاد
 خرد را بیکتایش نیست شک
 بانباز آن یک ندارد نیاز
 وگر این کند آنچه آن یک نکرد
 بلی، روستا هم ندارد شکی؛
 وگر بازپرسی ز نادیدنش
 نبینی که از کلک صورت نگار
 بود گرچه هر چهره را دیده باز
 جهان را دهد روشنی آفتاب
 توانا و دانا و آمرزگار
 بود علم و حکمت سزاوار او
 درین گر کسی گفتگو میکند
 وز این مجلس خاص کاراستید
 چه گویم؟ کتب خانه دیدم بسی
 ولی آنچه گفتند ارباب هش
 که جان آفرین کآن نگهدار ماست
 نخستین یکی گوهر تابناک
 نه بایع در آنجا و نه مشتری
 بعین عنایت بوی بنگرید
 بآن دُر یکدانه بس عشق باخت
 شد آب آن دُر ناب، صافی زلای
 بهم بست از آن آب نه دایره

ز سیمرخ عقل، آنچه گوشم شفت
 فروتر پرید از هوایی که داشت
 همه بسته لبها، گشادند گوش
 چنین بر لب آمد ز غییم سخن
 جز این کآفرینده دارد جهان
 ندید است کس نقش بی نقشیند
 نخستین پدر بازگو از چه زاد؟!
 که کار دو صانع گر آید ز یک
 که باشد به نیروی خود کارساز
 برو، گرد معبود عاجز مگرد!
 که سلطان شهر از دو بهتر یکی!
 که نادیده نتوان پرستیدنش
 بسا نغز پیکر که شد آشکار
 نیارند نقاش را دید، باز!
 ولی چشم خفّاش را نیست تاب
 که آمرزد آن را که بیند فگار
 که جای سخن نیست در کار او
 چرا خود نکرد آنچه او میکند؟!
 حکایت ز چون کرد او خواستید
 حدیث بزرگان شنیدم بسی
 باین نغز تحقیق افتاد خوش
 بما چون شناسایی خویش خواست
 برآورد از غیب، از عیب پاک
 که نامش نگارم در انگشتی
 خرد نام کردش خود از خود خرید
 سرانجامش، از برق هیبت گداخت
 بموج آمد آن قطره بحرزی
 بشوق از ازل تا ابد سایره

یکی چون دل عارف از نفس پاک
وز آن یک بیک هفت بحر نگون
چو کیوان در ایوان هفتم خزید
چو عباسیانش، سَلَب قیرگون
مہین داور کشور دار و گیر
غبار رخ پشم پوشان از او
بقصر ششم شد چو برجیس چُست
هر آن عقده کو بست، این برگشود؛
از او بسته امید دل راستان
نیفکنده کس بر جبین چین از او
چو بہرام در قصر پنجم نشست
ازو دست دزدان بیغما دراز
رخش ز آتش خشم افروخته
هم افزوده طغیان کاووس از او
چو در منظر چارم آسود مہر
ز ہر شہر، کوروی کردی نہان؛
بہر خطہ، کافروختی او چراغ
شہان را ہمہ بخت فیروز از او
چو ناهید شد شمع سیم سرای
فشاند آب بر ہرچہ بہرام سوخت
عروسان ازو در فریندگی
ہمہ طالع حسن مسعود از او
رواق دوم گشت چون جای تیر
ازو کودکان پیش آموزگار
بکسب ہنر، مجلسی ساختہ
ورق خوانی رازدانان ازو
چو مہ شد برین طاق دامن کشان
گہ افزود و گہ کاست او را جمال

دگر یک پر از گوہر تابناک
حُبابی برانگیخت سیمابگون
ز کین آوری لب بدنجان گزید
بویرائی خان و مان رهنمون
زمین پرور کشت دہقان پیر
خمار سر دُرد نوشان از او
سیاہی ز دامن کیوان بُشت
ہر آن خار کو کشت، این بر درود
سعادت، غلامیش بر آستان
ہمہ رونق دین و آیین از او
ز تیغش ہراسی برانجم نشست
وزو رہزنان را سر ترکبتاز
چو برق آتشش کشتہا سوختہ
ہم آلودہ دامن ناموس از او
برافراخت رایت، برافروخت چہر
شدی تیرہ در چشم مردم جہان!
ز دیدار ہم کردی اہلش سراغ
ز ہم امتیاز شب و روز از او
دل عالمی گشت شادی گرای
ہر آن پردہ کو بردید، این بدوخت
وز آن جامہ را دادہ زیندگی
ہمہ سازش و سوزش عود از او
بلوح قضا شد قلمزن دبیر
کمر بستہ در مکتب روزگار
حساب ہمہ کار پرداختہ
زبان دانی بیزبانان از او
ز مہرش بتن خلعت زرفشان
گہی بدر بنمود و گاہی ہلال

بدستی سپر ساز و شمشیر باز
 همه کار را گرم بازار ازو
 بهر یک ده و دو خط اندر کشید
 مهندس بهر نقش نامی نهاد
 هم از شوق در گردش افگندشان
 ز زیر فلک شعله بالا کشید
 برآمد هوائی چو ابر تموز
 هوا آب روشن ز دامن فشانند
 خلف ماند از آن خاک نعم الخلف
 فروغ و نسیم و زلال و غبار
 بهم سازگاری خوش افتادشان
 جهانی شد آراسته چون بهشت
 بطاعت کمر بسته خیل ملک
 دمی پا ز رفتن نکردند سست
 نه پس رفته از منزل خود نه پیش
 چرا؟ کو عین دارد و فکر بکر!
 گشاده زبان در ثنا گستری
 ز لطفش شکر ریز و از قهر زهر
 بود گرچه از بندگان سیاه!!
 بود گرچه از سروران قریش!
 اگر خاک را نغز گفتم، نلغز!
 نه مشکوة نور آلهی است خاک؟!
 شدند اختران از فلک نور پاش
 فشانند نور از سها تا سهیل
 همین چار زن، بار، از آن هفت شوی
 هم از باد آشفته وز آب نرم

گهی روه گه ابرو نمودی زنان
 پذیرفته سامان، همه کار ازو؛
 بحکمش چو افلاک سر بر کشید
 بهر بهره نقشی مناسب فتاد
 هم از مهر خود داد پیوندشان
 شد از گردش چرخ آتش پدید
 ز جنبیدن آتش خانه سوز
 چو جنبش هوا را بمسکن کشاند
 عیان شد بجنبش از آن آب کف
 گرفتند هر یک بجایی قرار
 باندازه آمیزشی دادشان
 از آن چار گوهر که در هم سرشت
 ز نزهتگه خاک چون نه فلک
 براهی که بنمودشان از نخست
 فرو مانده در سایه پیر خویش
 همه فارغ از فکر و مشغول ذکر
 هم اندر زمین، فوج دیو و پری
 نعیم و جحیم، آیت لطف و قهر
 نعیم از که؟ از بنده بیگناه!
 جحیم از که؟ از زشت کاران خویش؛
 فلک دایره، مرکزش خاک نغز
 نه گنجینه گنج شاهی است خاک؟!
 غرض، راز پنهان چو میخواست فاش
 ثوابت بگردش چو، کردند میل
 گرفتند در حبله رنگ و بوی
 ز آتش شد این خاک فرسوده گرم

بجنیش در آمد رگِ رُستنی
 هم از خنده برق در کوهسار
 همه رنگ بگرفت در کوه، سنگ
 هر آن آب کز ابر بر آب ریخت
 ز نزدیکی و دوری آفتاب
 پدیدار شد در جهان چار فصل
 چو با هم یکی گشت لیل و نهار
 بصیف و شتا انجم تیز گرد
 گهرریز شد ابر نیشان مهبی
 گرفتند چون باد شد جَستنی
 چو مریم بَشش مه نهادند بار
 ز لطفش، که با خاک هم سایه شد
 بآبی و خاکی، چه وحش و چه طیر
 پرنده ببالا، چرنده بزیر
 جهان آفرین، ایزد ذوالجلال
 نه صورت نما دید، آینه‌یی
 ز گیل خواست آینه‌یی ساختن
 برآورد از آستین دست جود
 بر او ز ابر رحمت ببارید آب
 درو در دمانید باد بهشت
 چهل روز در جایی افتاده بود
 ز طین طهور و ز ماء معین
 چو دیدند آن پیکر دلنواز
 سخنهای بیسوده گفتند باز
 چو آراست آن نغز پیکر ز گِل
 برافروخت چون قصر افلاکیان

عیان گشت پس گوهر جُستنی
 هم از گریه ابر در مرغزار
 همه گُل برآمد ز گِل رنگ رنگ
 بجَبیب صدف عقد لؤلؤ گسیخت
 که گه بست و گاهی روان کرد آب
 بآن چار گوهر رساندند اصل
 نهادند نامش خزان و بهار
 گهی گرم کرد انجمن گاه سرد
 هوا نیز، دم زد زاروح الهی
 درختان دوشیزه آبیستنی
 چو عیسی همه میوه خوشگوار
 بسی هیکل از جان گرانمایه شد
 هم او داد جان، بی میانجی غیر
 شب و روز در ذکر حق قدیر
 بر آن شد که خود را ببیند جمال
 نه در خورد آن گنج، گنجینه‌یی
 وز آن رایت عشق افراختن
 یکی مشت خاک از زمین در ربود
 هم آتش گرفت از دم آفتاب
 یکی نغز پیکر از آن رگل سرشت
 بر آن ریخت هر روز باران جود
 همین پرورش دید یک اربعین
 ملک را ز غیرت زبان شد دراز
 جوابی که باید، شفتند باز
 باو داد جان و ازو خواست دل
 یکی قلعه، نامش دژ خاکیان

بر آن دژ هر آن رخنه کاو بود باز
که هر روز و هر شب زخیر و زُشَر
بفرمان ایزد دل هوشمند
در آن قلعه، فیروزمندیش داد
همش بست تعویذ جان بر یمین
بهر مُشت گیل، نام دل، مشکل است؛
چه دل؟ قطره خونی بدانش شگرف!
چو در مُلک تن رایش بر فراشت
خرد داشت بر کف چو روشن چراغ
نظر دیده بان شد، بمنظر نشست؛
بهر گفتگو چه یقین، چه گمان
چو حسن ازل دیده بر دل گشاد
بدلانگی شد نظر سرفراز
رسید از نظر دل بیدار حسن
در آن انجمن عشق چون راه جُست
چو با حسن دل آشنایی گرفت
شد آن عهد محکم ز روز الست
شد آن نقش راکارهستی چو راست
نخست آفریننده را یاد کرد
بخلوئگه قرب کردش ندیم
در آن خاک، گنجی که بودش نهفت
الا کج نبینی که عشق و هوس
اگر هیکل گریه بینی چو شیر
بَرَد هوش این، از سر تیرزن

بهر رخنه جاسوسی آمد فراز
رساند بوالی آن دژ خبر
بشاهی آن قلعه شد سربلند
بر اعضا همه سربلندیش داد
همش کرد بر گوهر عشق امین
اگر گوهر عشق دارد، دل است
نهفته در آن قطره دریای ژرف
خرد را بدستوری او گماشت
نشاندش بایوان کاخ دماغ
بسالر خوانی مگر بر نشست
زبان گشت بر راز دل ترجمان
ره آشنایی بدل خواست داد
نهان ساخت آگاه دل را ز راز
شد از روی دل گرم بازار حسن
دل و حسن بستند عهدهی درست
چراغ وفا روشنایی گرفت
میباد تا روز محشر شکست
بگفتش که: برخیز، از جای خاست!
جهان را از این دانش آباد کرد
از آن خواندش آدم که بود آن ادیم^(۱)
خرد نام آن گنج را عشق گفت
شماری ز یک جنس ای هم نفس!
نلغزی که آن بیدل است، این دلیر!
خورد موش آن، از در پیرزن

۱- ن: خواست(!): قیاساً برنگاشتیم.

(۱) ادیم: چهره و روی و صورت؛ چرم دباغت یافته و روی زمین. — فرهنگ نفیسی.

مگو کسوت جغد و شاهین یکی است
 یکی، جا بوی رانه اش خواستند
 نه هر کس دم از عشق زد، صادق است؛
 بود عشق آیین فرسودگان
 چو آدم باین پایه موجود شد
 مَلْکُ، کادمی داشت در تابشان
 رازای که با آدم آموختند
 عزازیل کشر نام ابلیس بود
 همانا که در رزم دیو و مَلْک
 بسالوسی آنجا نشیمن گرفت
 گذشتی شب و روزش اندر نماز
 چو دید آن سر سرکشان در زمین
 فرشته چو بردندی او را نماز
 هماندم ز حجاب این نه حجاب
 چون آن بی ادب بود آتش مزاج
 که من ز آتشم، آدم از خاک پست؛
 بآتش اگر سوزیم، باک نیست؛
 چنان کادمی راست ز آتش گزند
 سری کآن تو را سالها سجده کرد
 نه پاس ادب آن تَنُکُ ظرف داشت
 وگرنه ز شاه آورد چون پیام
 هر آن خس که بویی بود از گلش
 شدش حکم ایزد باین رهنمون

که هر رهروی را در این ره تکی است^(۱)
 یکی، ساعد شاهش آراستند
 نه این دعوی از هر کسی لایق است
 هوس، پیشه دامن آلودگان
 بکز و بیان جمله مسجود شد
 گل آلود ازین خاک شد آیشان
 لب اعتراض مَلْکُ دوختند
 عزیز ملایک بتلبیس بود
 مَلْکُ برد اسیرش بسوی فلک
 مَلْکُ آگه از وی نشد، ای شگفت!
 چو زهاد ایام ما زرق ساز
 دل بوالبشر شادمان، شد غمین!
 کشید آن سیه دل سر از سجده باز
 بفرمان نبردن رسیدش خطاب
 پیاسخ شد آتش فشان از لجاج
 باین آتش این خاک چون یافت دست؟
 مرا خود سر سجده خاک نیست!
 مرا هم ز خاک است دل دردمند
 نخواهم رسد بروی از خاک گرد
 همانا غرورش باین حرف داشت
 امیران ببوسند پای غلام
 دهد جای بر چشم خود بلبش
 که دیوی تو، رو سوی دیوان کنون

(۱) تک: رفتار، دوپیزی، بن و نه و قعر، انتهای از هر چیز و اصل و بنخ و، بن آب و درخت، — فرهنگ

بگفت: آمدم بنده اینجا، نه دزد؛
وگر دزد، آخر بسی سال و ماه
هر آن خانه کش خواجه دارد کرم
که آید نهان چون باقید گنج
خطاب آمد از حضرت ذوالجلال
تو را گرچه این بندگی بود زرق
ولی مزد اینک سپارم ترا
کنون دادم مهلت ای دیو زشت
در آن دم که دیوان دیوان کنم
دگر گفت: ای پاک پروردگار
رعایت مکن جانب خاک را
چنان کاو مرا راند ازین آستان
کنم منم از زور بازوی خویش
بترود و غا بین که میبازد او
بگفت ایزدش: خود غلط باختی
دریدی چه خود پرده خویشان
هم اکنون شوی چون بدهلیز خاک
نبینی کند زرگر هوشمند
بر آن آتش افشاند چون سیم و زر
بود کان زر، صُلب آدم همی؛
شود چون بنی آدمت هم نشین
اگر میل خاکش کند سوی خاک
و گر بر دلش در گرفت آشت
چو ابلیس شد رانده آستان
بر آن شد که از جادویی دم زند
برون آرد او را ز باغ جنان
چو کارش برضوان بنامد درست
چو دیدنش از طاعت شه بری

کنون خواهم از شحنة عدل مزد
در این آستان داشتم سجده گاه
بشب در ره دزد ریزد درم
براحت برد گنج نابرده رنج
که ای قاید کاروان ضلال
شدت بندگی خرمن و ، زرق برق
دو روزی بخود واگذارم تو را
که تا روز حشرت نمایم سرشت
تو را از گنه دل غریوان کنم!
من و آدمی را بهم واگذار
بین صحبت برق و خاشاک را
بعالم سمر گشت این داستان
بیک بازویش ، هم ترازوی خویش
بیازی و بازویش مینازد او
که خود را ازین پایه انداختی
همی نال از کرده خویشان
شود آشکارا ز ناپاک پاک
چو از کوره خاک آتش بلند
عیان شد بدو نیکش از یکدگر
که دارد زر و خاک با هم همی
هم او خاکی و هم تویی آتشین
چو آدم ز آلودگی گشت پاک
تو در دوزخ، او گشت هیزم کشت
ز دستان بیادش بسی داستان
یکی تیشه بر پای آدم زند
بگشت زمین سازدش هم عنان
بجست ز هر جانور راه جست
نکردش از ایشان یکی رهبری

بطا ووس و مارش در افتاد چشم
خود آرا و مردم گزا دیدشان
چو دانست کز خشم و شهوت همی
بهمراهی آن دو آشفته رای
در آن روضه حوّا و آدم قرین
اثر کردش افسون بحوّا نخست
فسونش بحوّا دمامد رسید
بگلزار فردوس بی اختیار
شنیدند چون اهبطوا^(۱) از سروش
در این خاکدان خونچکان از جگر
هم ابلیس آمد، هم آدم فرود؛
خلیفه چه شد آدم اندر زمین
که تا از فسون دگر دم زند
ز اول نفس، تا دم واپسین؛
سرانجام از دوزخ و از بهشت
مگوز خاک آدم چه نیکوسرشت
چه میگویم؟ این حرف را مغز نیست
گیاهی نیروییده زین بوستان
که در ریشه و شاخ و برگش نهان
بخار و خس از خاصیتها بسی
بسا درد، کش خس ز سنبل به است؛

در آن دید شهوت، درین یافت خشم
بدمسازی خود سزا دیدشان
تواند زد آسان ره آدمی
ز رضوان نهان نجست در روضه جای
زبان کرده از شکر حق شکرین
که زن بود و زن را بود رای سست
پس آنگه ز حوّا بآدم رسید
چه حوّا و آدم، چه طاوس و مار
بر آورده از جان غمگین خروش
فتادند هر یک بجایی دگر
بر ابلیس لعنت، بر آدم درود
همی بود ابلیسش اندر کمین
مگر - راه فرزند - آدم زند!
بود کار ابلیس با هر کس این
بود تا چه این خلق را سرنوشت؟!
بصلب اندرش چیست زیباورشت؟!^(۲)
بخار از گلم سرزنش نغز نیست!
چه ایران، چه توران چه، هندوستان
دوائی ندیدند کار آگهان
نهفته است اگرچه نبیند کسی
بسا زخم، کش خار از گل به است

(۱) اشارت است به آیه مبارک (۳۸) از سوره شریف بقره (۲): «فُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَلَا يُؤْتِيكُمْ مِنْهَا لَهْدًا وَفَلَا تَحْوَلْ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» گفتیم: فرورید همگان از بهشت، همگان بهم. اگر بشما آید از من پیامی و نشانی هر که پی برد به پیام و نشان من، بیمی نیست بر ایشان که این کردند و فردا هیچ اندوهگین نباشند. - ترجمه از: کشف الاسرار میبیدی.

(۲) آنچه در میان دو ستاره از ص ۴۳ تا بدین بیت آمده است، مقایسه کنید با فصل چهارم از باب دوم کتاب مرصاد العباد نجم دایه باه تمام دانشمند ارجمند دکتر محمد امین ریاحی طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران ۱۳۵۲ ه.ش. ص ۶۵ تا ۸۲. - که داستانی شیوا و دلپذیر است.

غرض ، ای زر از جهان آگهان؛
 سخنها بگرد دلم میگذشت
 همیخواستم برگشایم نفس
 لبم را ادب دوخت در انجمن
 اگر تن زدم، از ادب دور نیست؛
 چه غم ، زد گرم خنده دانشوری؟!
 چه خوش گفت با پیشرو واپسی
 گرت من نیم از قفا گرم خیز
 بین باغبان تا گلی پرورد
 نیشندگان خود ز جان آفرین

به تحقیق این رازهای نهان
 جرس بسته لب، محلم میگذشت!
 گره واکنم از زبان جرس
 که گفتن نشاید گزافه^۱ سخن
 چراغ مرا بیش از این نور نیست
 که خندد بر او نیز داناتری!
 که: جستند هم بر تو پیشی بسی
 نخواهی رسیدن بایشان تو نیز!
 پس از خار دامن مردم درد^۲
 بمن خواند هر یک هزار آفرین

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>ای خداوند آسمان و زمین صاحبُ الکبیراء و الجبروت اولی، از تو این جهان بوجود شاه و درویش، پروریده تست هستی، از هستیت کس آگه نیست بود از هستی تو، هستی ما هستی ما جدا و، از تو جداست سرنوشت همه، نوشته تست ما گنه پیشگان جرم اندیش تو چه خواهی، که عقده بگشایی خطبه آدم، از کرم خواندی که شود نسل آدمی پیدا خرد آن دیده بان شهر دماغ عاجز از وصف آن صفات بود</p>	<p>شاهد قدرتت همان و همین خالقُ الخلق و مالکُ الملکوت آخری، جز تو کس نخواهد بود هرچه جز تست، آفریده تست نیستی را، بهستیت ره نیست از می جود تست، مستی ما ناخدا را کسی نگفته خداست بیش^(۱) و جدوار^(۲) هر دو کشته تست در دو عالم ز شرم سردر پیش هم ببخشی و هم ببخشایی؟! از بهشتش بمصلحت راندی تا کنی دل ز عشقشان شیدا از شناسایت نکرده سراغ که صفات تو عین ذات بود</p>
--	--

(۱) بیش: گیاهی سمّی و مهلک و شبیه بگیاه زنجبیل که در هندوستان روید... — فرهنگ نفیسی.

(۲) جدوار: ریشه‌یی که از هند و جزایر ملوک آورند و دارای دو قسم، جدوار مدحرج که عبارت از زرباد باشد و جدوار طویل که ریشه گیاه دیگری است و هر دو قسم را در طب مانند ادویه، محرک و ضد تشنج بکار می‌برند. — فرهنگ نفیسی.

گر همه شیخ ابوعلی سیناست
 آسمان جلیل را مه بدر
 کامل و عاجز از کمال تواند
 چون زذات شود کس آگه چون؟!
 مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ
 فخر ذریه بنی آدم
 مصطفی، کز خطاب نیمشبی
 کوکب مشرق هدایت شد
 روی خاتم نموده از پشتش
 کش بود ست سینه نکاح
 خاصه زوج بتول و دامادش
 مهر رخشنده سپهر جمال
 مثلش از مادر زمانه نژاد
 زال گیتی طلاق داده اوست
 از چه؟ از برق تیغ آتش رنگ!
 قطره آبی گذشته از سرها
 از سرم کم مباد سایه او
 ناله مرغ بوستان شنوید
 که شدی زرد برگ سبز رزان
 باغ از خنده دلگشا چو چراغ
 روی خود ز آب زعفران شسته
 چون زلیخا، درخت زر ریزان
 همه پوشیده جامه زرکش
 رفته خطاف کآورد مهره
 زاغ را، زرد چوبه بر منقار

در شناسایی تو، نابیناست
 انبیای کرام عالیقدر
 همه سرگشته جمال تواند
 ای صفات ز فکر ما بیرون
 که نبی گفت، مستعیداً بک
 مهتر و بهتر همه عالم
 شاه یثرب، محمد عربی
 والی کشور ولایت شد
 خاتم خاتمی در انگشتش
 هادی شاهراه فوز و فلاح
 رحمت حق، بر او و اولادش
 علی، آن شاه شهربند کمال؛
 آنکه در علم و حلم وجود و رشاد
 آنکه قفل فلک، گشاده اوست
 آنکه افکنده رخنه در دل سنگ
 تیر ماری^(۱) است، خورده اژدرها
 برتر از آفتاب مایه او
 داستانی است، دوستان شنوید
 روزی از روزهای فصل خزان
 زعفران زار گشته ساحت باغ
 هر گیاهی که از چمن رسته
 یوسف مهر، رفته در میزان
 نو نهالان بوستان سرکش
 یرقان چمن شده شهره
 بال و پر کرده سندروسی^(۲) سار

(۱) تیرمار: افمی و دندانهای افمی. — فرهنگ نفیسی.

(۲) سندروس: سندر و رنگ سرخ و زرنیخ سرخ. — فرهنگ نفیسی.

گشته چون دستگاه رنگرزان
سبز/خفتان ز تن برآورده
دل ز غم ، سر ز درد آسوده
گرد صندل ز شاخها بیزان
هر ترنج آفتاب عالمتاب
شسته بودش ز سیئه باران^۱ داغ
رفتم و یاد دوستان کردم
همه خاکش ز آب حیوان به
برگ ، نیمیش سبز و نیمی زرد
و آنچه از بهره بردنی، بردم!
دوستان را ، سراغ میکردم!
چون من آن نیز در سراغ آید
بودش هر گلی بدیده خسی
بوی گل بی رفیق موی دماغ
یارمستان ، رفیق هشیاران
لیک گم کرده ره در اوّل گام
از رخس نور عشق پیدا نه
دامنش چاک ، لیک آلوده!
لقب زلف داده مار سیاه
داده پیش از نکاحشان سه طلاق
پسران را، غلام حلقه بگوش
دل بفرزند دیگران خرسند^۲
بیک آیین و یک طریقه نبود
که بپرندی ازین گروه رسم
آشنای دل و زبان باشد

ساحت بوستان ، ز باد خزان
سبزه ، پیرایه صندلی کرده
زان دلاویز صندل سوده
میوه ها ، از درختها ریزان
از رخ به ، غبار شسته سحاب
در چنین فصل خوش که لاله باغ
هوس سیر بوستان کردم
بوستانی ز باغ رضوان به
ز اعتدالش ، هوانه گرم و نه سرد
آنچه از میوه خوردنی، خوردم؛
هر طرف سیر باغ میکردم؛
که مگر دوستی بباغ آید،
که چو تنها رود بباغ کسی
اهل دل را بود بساحت باغ
ناگه آمد یکی ز طرّاران
رهرو کوی عشق خوش فرجام
خویش را خوانده عاشق، اما نه؛
مایل امرد ، از زن آسوده؛
نام خط کرده مشکبوی گیاه
بوصال زنان گزیده فراق
دختران را، عدوی جوشن پوش؛
تارک نسل و منکر فرزند
گرچه با من بیک سلیقه نبود
لیک، یک عمر بوده این هوسم
که سخن سنج و نکته دان باشد

خَلوتی کرده ، گوشه‌یی گیریم
 جز من و او ، دگر کسی نبود
 هیچ یک را ، زهم نباشد باک ؛
 از دو سو تیغ در غلاف بود
 سخنی چند گفته و شنویم
 تا ببینیم ره که رفته درست
 پای صحبت چو در میان آید
 گر شویم از دلیل هم راضی
 ورنه جویم نکته‌دان حَکَمی
 آنچه دانیم ، پیش او گویم
 دولتم یار و ، بخت یاور شد
 کز قضا آنکه پا نهاد آنجا
 بود از عارفان آن فرقه
 نه در آن قوم ، ازو کسی بهتر ؛
 نه از آن باغ ، خَلوتی خوشتر ؛
 پیش رفتم ، گرفتم او را دست ؛
 گفتم از هر کجا ، سخن با او ؛
 باغ را بسته راه پیمودیم
 خود نشستم ، نشاندم او را نیز ؛
 گفتم : ای روزگار دیده بسی
 مشکلی از تو در دل افتاده است
 در میان من و تو دعوائی است
 هرچه میسرست ، جوابی ده
 آن دلیلی که خود گزیدستی
 یک بیک بازگو ، که گوش کنم
 گفت : بسم الله ای وحید جهان
 خاصه اکنون که نیست غمّازی
 هان پیرس از من آنچه میخواهی

دانه‌یی کشته ، خوشه‌یی گیریم
 با دو طاووس ، کرکسی نبود
 نبود در میانه بیم هلاک
 جنگ در پشت کوه قاف بود
 دانه‌یی چند کشته و درویم
 تابدانیم گشته پای که سست ؟ !
 از کجی راستی عیان آید
 وارهم از تحکم قاضی
 هر دو دمساز او شویم دمی
 برهی کو نشان دهد پویم
 آنچه میخوایم میسر شد
 گره از کار من گشاد آنجا
 خرق عادات کرده در خرّقه
 نه ز من مدّعا رسی بهتر
 نه از آن بحث ، صحبتی خوشتر !
 کردم از جام التفاتش مست
 بامن او رام شد ، چو من با او !
 تا بپای درختی آسودیم
 سخنی چند رفت لطف‌آمیز
 گرم و سرد جهان چشیده بسی
 گر نگویی تو ، مشکل افتاده است
 اینک این باغ بیخطر جایی است
 تشنه‌یی را ز رحمت آبی ده
 و آنچه از دیگران شنیدستی
 جرعه جرعه فشان ، که نوش کنم
 هرچه دارم ، ندارم از تو نهان
 تا بر آرد زپرده آوازی
 دهمت تا ز مطلب آگاهی

هر دو يك سو فگنده پرده شرم
 هيچ يك در سخن نكرده دريغ
 تو ره خلق بيگناه زده
 پريانند و خوانی اهرمنان؟!
 زو گذاری چو آفتاب غمام
 زو هراسی چو صرمی از مه تو
 زو گریزی چو مار از طاووس
 بینی او را بامتیاز پری!
 خواهی او را چو جیفه را كركس
 جویی او را چو حامله انگشت
 مرد دیدی كه نام زن نبرد؟!
 صبح تا شام در دوندگی است
 كه نئالد بساحتش زاغی؟!
 خیزد از جا، ز پای نشیند
 تخم ریزد، نهال بنشاند
 وز دم گرمش آفتاب دهد
 مگرش زیر سایه آساید
 میوه‌های رسیده چیند ازو
 كه بیاغ بهشت طعنه زن است
 كه ز باران كند چراغ مدام
 صد اگر خواهی، او هزار دهد
 زشتكاری، كه كار زشت كنی
 ز اشك غم، پای در گِلَت ماند
 آب پشتش، زلال نیسان است!
 زان دُر ناب، این سحاب پر است
 خازنی دُر است شیمه زن
 کیست كو را نخواهد آب دهد؟!
 رخت بیرون كشیدی از كشتی

غرض، از هر دو سوسخن شد گرم
 نه مرا خنجر و، نه او را تیغ؛
 گفتم: ای دیو بر تو راه زده
 با زنت چیست دشمنی كه زنان
 زن بود گرچه ماه سرو خرام
 زن بود گرچه سرو مه پرتو
 زن بود گرچه دختر كاووس
 پسر ار چه بود ز حسن بری
 پسر ار چه شناسیش ناكس
 پسر ار چه بود سیه دل زشت
 ای برون رفته از طریق خرد
 مرد، دهقان باغ زندگی است
 كه گزیند درین جهان باغی
 چون چنین باغ قابلی بیند
 گرم گردد، خوی از رخ افشاند
 از نم آب، پشتش آب دهد
 اندر آن باغ، نخلی آراید
 شاخهای بلند بیند ازو
 نام آن باغ، بچه دان زن است؛
 زان بود باغبان باغ مدام
 چون رسد وقت آن كه بار دهد
 تو كه در شوره زار كشت كنی
 حسرت میوه، در دلت ماند
 مرد غواص بحر احسان است
 چون فرو میچكد، نسفته دُر است
 صدف دُر بود، مشیمه زن،
 گیرد آن آب و دُر ناب دهد
 تو كه از بحر تشنه برگشتی

تیشه پر کف شدی بکان کنند
 بس درین آرزو کشیدی رنج
 ناگهت تیشه زرد شد تا بیخ
 نخرد کس ، بنرخ زرنیخش؛
 مو چو از خایه کسی نبرد
 هیچ حیوان، زوحش و طيرو هوام^(۱)
 کند این کار ، دیده باشی؟! نه!
 تو که خود^۱ اشرفی ز هر حیوان
 خوش بود از تو سرزند این کار؟!
 راه سودا بزن کسی که گشود
 حیف کز عشرت جهان دوری
 زین جهان، کیش بکس قرار نیست؛
 میوه باغ دل بود فرزند
 در تجارت که رایگان نبود
 غیر ازین ، کایزدت دهد فرزند؛
 تا درین چارسو مکان داری
 هم بلند از وی است پایه تو
 از زیانکاریش ، تو را نه زیان؛
 چون کشی رخت ازین سرای مجاز
 بودش جان بمنت تو رهین
 بیش ازین سود در تجارت نیست
 گوش مردان مرد ، ای فرزند
 پند پیران شنو ، که پیر شوی

سود کان کنند است، جان کنند!
 که کنی پر ز زر کانی گنج
 زر مپندار ، کسو بود زرنیخ
 ور خرد ، میکنند تو بیخش!
 کس بزرنیخش چگونه خرد؟!
 که بود اختلاطشان بدوام
 از دگر کس شنیده باشی؟! نه!
 آگه از راز ماه تا کیوان
 نایدت ز آدمیت خود عار؟!
 حفظ نوع و بقای نسلش سود
 زنده‌یی، لیک زنده در گوری!
 میروی وز تو یادگاری نیست؟!
 مرهم داغ دل بود فرزند
 هیچ سودی نه، کش زیان نبود
 آگه و کاردان و دانشمند
 سر سودا درین دکان داری
 هم گران از وی است مایه تو
 چون عیان شد، چه حاجتم به بیان؟!
 هست فرزند تو ، تو را انباز
 گاه سودش ، تویی شریک مہین
 کاحتمالیت از خسارت نیست
 زیب دارد ز گوشواره پند
 با دلیران نشین ، دلیر شوی^۱

۱ - ن: تو خود(!)

۱ - ن: نشین شوی(!)

۱) هوام: بفتح نخستین، جانوران خزنده و گزنده. — فرهنگ نفیسی.

زین سخن، یاری توام غرض است
 شهری، آسوده از غم دشتی
 حکم، یا عقلی است یا نقلی؛
 ورنه در هر کتاب کش خوانی
 ز آنکه ز انواع معصیت بجهان
 هرچه در ملتّی از آن خلل است
 بجزاین فعل نه که درهمه کیش
 رو پیرس این حدیث پنهانی
 نیست چون نیستت کنون سر نقل
 هان بیا تا بعقل پیوندیم
 عقل چون در میان ما حکم است
 عقل، نه قال و قیل میخواهد
 گاه دعوی نباشدت چو دلیل
 گر کشد بحث پا برون ز قیاس
 گر تو آیی ز گفتگو فائق
 هم خود از راه رفته برگردم
 هم کنم رهنمایی یاران
 ور بیاریِ حضرت باری
 هم تو زان ره که رفته‌یی برگرد
 هم بیاران خود ده آگاهی
 نشنوند از تو پند گر ایشان
 ترک این کار ناروا نکنند
 تو از آن قید خویش را برهان
 کآنچه بینی ز نیکوان و بدان
 گفت: این بدگمانی از چه ره است؟!
 من، بجز عشق، نیست آیینم
 من ز صهبای عشق بی‌هوشم
 عشق را، عارفان شمرده کمال؛

ورنه فارغم، تو را مرض است
 پسرش غرق و نوح در کشتی
 نقل، خود نشنوی ز بی عقلی!
 زشتی کار خویشتن دانی
 خواه باشد عیان و خواه نهان
 در دگر ملت اذن محتمل است
 فاعلش عاصی است و جرم اندیش
 از یهود و مجوس و نصرانی
 حاکمی در میانه غیر از عقل
 تا تنور است گرم، نان بندیم
 گر نباشد کسی حکم، چه غم است؟!
 هرچه گویی دلیل میخواهد
 هست قولت ضعیف و رای علیل
 دیگران زیر کند و خرده شناس
 نگشاییم زبان بنالایق
 با تو همراه و همسفر گردم
 تا نباشند از غلطکاران
 من بر آیم براست گفتاری
 که سر از راستی نییچد مرد
 کت درین ره کنند همراهی
 چون سیه دل حدیث درویشان
 چاره درد بیدوا نکنند
 ترک ایشان کن آشکار و نهان
 همه تأثیر صحبت است، بدان!
 * سوعظن در حق منت گنه است!
 روشن از عشق شد جهان بینم
 نیست جز حرف عشق در گوشم
 که جمیل است دوستدار جمال

برتر است از سپهر پایه عشق
نیست گرز عشق آگاهی

آفتاب است زیر سایه عشق
برو از جان من چه میخواهی؟! ۹

گفتم: اول نگفتم ای سره مرد
عشق را، ساختی بهانه خویش
تا دگر از تو هر خطا بینند
همه، لب از نکوهشت بندند
ساده لوحان که غافل از کارند
لیک در عالم نشیب و فراز
شبهه پیش من اعتبارش نیست
صیرفی چون بکف محک دارد
نیست گرز عاشقی، مرا سخنی
شان والای عشق، از من پرس
عشقبازی، کمال آدمی است؛
گردد از عشق، آسیای فلک؛
این جهان، خانه‌یی منقش دان؛
نقشندش، خداست جلّ جلال
نقش را، عشق نقشند اولی؛
لیک، این ره بخویش نتوان رفت؛
گر کسی را، بدل فتد این ذوق؛
بحقیقت، چوره نه غیر مجاز؛
بود القصه چه نهان و چه فاش
آری از نقشهای یزدانی
خوشر آمد بنقش خوشر، عشق
مظهر عشق، روی انسان است
روی از آن دلکش است، کایزد فرد
هین بین کابروان ز چشم سیاه
هین بین لعل لب، دُر دندان

که یک امروز گرد حيله مگرد؟!
که برون آیدت دل از تشویش؟!
بدل آزاری تو نشینند؟!
دلت از غصه رنجه نپسندند؟!
هوست دیده، عشق پندارند؟!
نیست مخفی بخرده بینان راز
نقد، چون قلب شد، عیارش نیست!
درید و نیک زر، چه شک دارد؟!
که منم همچو تو، تو همچو منی!
نرخ کالای عشق، از من پرس
در حریم جلال، محرمی است!
آدمی شد ز عشق به ز ملک
نقشهایش بدیع و بیغش دان
نقشها را زبان ز حیرت لال
سر مردان، درین کمند اولی
تا نخوانند، پیش نتوان رفت!
افگند ذوق، گردنش را طوق!
عشق با نقش نیز یافت جواز
عاشق نقش، عاشق نقاش!
خوشر آمد چو نقش انسانی
حسن چون اخگر است و مجمر عشق
خواه زن، خواه مرد یکسان است
خلق آدم بصورت خود کرد
دل برند از اشاره وز نگاه
در چه کارند از شکر خندان؟!

هین بین گوش و گوشواره بهم
 هین بین غبغبی، چومه شفاف
 آنچه گفتم، تمام خاصه روست
 لیک باید ز موی رو ساده
 موی در سر خوش است، در رو، بد
 روی بیموی، ماه روی زن است؛
 روی زن، چون گل شکفته بود؛
 روی زن، آتش فروزان است؛
 پسران چون زنند، نیز مگوی؛
 گر بدی آن صفا همیشه بجا
 من که خود غیر عشق کارم نیست
 کی کنم منع دیگران از عشق؟!
 گر دلت شد بدام عشق اسیر
 ز آنکه من نیز خسته عشقم
 گر بدریای شهوتستی غرق
 نکنم منع هیچکس از عشق
 هر که عاشق نه، آدمی نبود؛
 عشق، از هر چه گویم افزون است؛
 لیک میترسم از وسوس نفس
 عشق کو، ای سر هوسناکان؟!
 میزنی دم ز عشق و بوالهوسی
 کس نگوید که: عاشقی گنه است!

۰

که زند حسن هر که بینی راه
 مرد و زن را جدا نمیداند
 که بطفلیش دیدم از مادر
 جز ازین ذوق، دل مباد خوشم
 که بسر بست خواهرم بزفاف

گفت: خود قابلی بحمدالله
 عشق، شاه و گدا نمیداند؛
 چکنم، کز درازی چادَر؛
 کوتاهی قبا، فتاد خوشم؛
 دگر از چین معجر زرباف

در سر افتاد عشق کج کلهان
 کوته آمد کمند زلف بلند
 از خط عنبرین و ، روی چوماه
 عاشقی ، خود باختیار دل است
 شکر کن ، کاختیار دل داری
 چون بفرمان تو بود دل تو
 من اسیرم بدرد بیدرمان
 دست از کار برده کار دلم
 ورنه من نیز آدمیزادم
 تو غم من خوری و من نخورم
 گفتمش : الحذر ز حیلۀ تو
 از زنان جهان ، زنی ناید
 با زن آمیز، تا رهی از ننگ
 نکنی گر نصیحت من یاد
 پسران را ، به از زنان مشمار
 وجه رجحانش، از کجاست بگو؟!

◦

گفت: آخر نرفته از یادم
 راه حوّا نخست زد ابلیس
 آنچه آدم کشید و اولادش
 که ز حوّا چها کشید آدم؟!

◦

گفتم: استغفرالله ای نادان
 هر که را بهره‌ی ز معرفت است
 آفریننده خواست آینه
 ز آتش حسن، گرم سازد عشق؛
 دید چون نور عشق در دل ما
 دل ازین شبهه‌ها مکن شادان
 داند اینجا هزار مصلحت است
 که ببیند جمال دیرینه
 ما باو، او بخویش بازد عشق
 ساخت آینه خانه از گیل ما

قطره‌یی ز ابر جود بروی ریخت
زان دوتن خاست نطفه ما نیز
نطفه را از قضا بصلب گماشت
کی شدی بسته نطفه مردم؟!
نطفه کی کردی از کمر ریزش؟!
بری از لوٹ شهوت بشری است
حرف حوا اگر نکردی گوش
ای بسا رازها که ماند نهان
آدمی کی یکی هزار شدی؟!
صنمی بود و بس، نه برهمنان!
غرق بحر معاصی است آدم
هیچ کس از زمین خلیفه نبود
ورنه شد چون من و تو خلقتشان
ظلم قابیل و کشتن هابیل
کرد دعوی، شهادت از من خواست

اول از خاک، قالبی انگیخت
گل آدم سرشت و حوا نیز
خلقت ما، بنطفه باز گذاشت
گر نمیخوردی آن دوتن گندم
گر نکردندی آن دو آمیزش
چون بهشت برین، زلوٹ بری است
گندم آدم اگر نکردی نوش
نامدی از جنان، اگر بجهان
نسل انسان کی آشکار شدی؟!
نه تو بودی، نه من نه این سخنان؛
نتوان گفث عاصی است آدم
اگر آن گندمش وظیفه نبود
حجت انبیاست عصمتشان
گفث بر مطلبی که داشت دلیل
کان فضیحت ز شومی زن خاست

◦

به ز دانایی تو نادانی
که طلب‌گار دارد آنچه نکوست
پایه نرخ او بود بالا
جا شود تنگ بر خریداران
دشمن جان هم شوند از رشک
تا به بیگانه زان میان چه رسد؟!
پای خون نیز در میان آید
نبود در میانه هیچ نزاع!

گفتم: ای حیلۀ تو شیطانی
آنچه گفتی، هم از نکویی اوست
در جهان، چون نفیس شد کالا
گردش آیند بس طلب‌گاران
هر دو کس، هر دو کس دودیده پراشک
دو برادر بهم برند حسد
فتنه‌ها در میان عیان آید
ورنه نفز این گرانبهای متاع؟

◦

آنچه دیدند نوح و لوط از زن
چه جفا دیده زان دو مایه غدر؟!
همه کس را، بیک نظر منگر

گفت: ار زن مرا بود رهن
کان دو پیغمبر جلیل القدر
گفتم: ای سست‌رای تنگ‌نظر

سرکه و باده ، هر دو زادهٔ تاک
 بیش^(۱) و جدوار^(۲) هر دو از یک شهر
 نیک و بد در جهان فراوان، لیک،
 زن فرعون هم، ز نوع زن است
 من نگفتم که: هر زنی خوب است
 همچو مردان که راد و رد دارند

این یکی پاک و آن دگر ناپاک!
 این یکی زهر و آن دگر پازهر
 به بدی شهره بد، به نیکی نیک!
 که ز نیکی بمرد طعنه زن است
 هر که نامش زن است، مطلوب است
 صنف زن نیز نیک و بد دارند

قصه‌یی یاد دارم از مردی
 که درین گفتگو مراست گواه
 بود از این پیشتر به نیشابور
 بر سر افسر، بدست خاتم داشت
 هم رساندی بتاجداران تاج
 پسری داشت چارده ساله
 نوجوانی بنواز پرورده
 نارون قدی ، ارغوان خدی؛
 روز و شب، آن ز جام عیش خراب
 چون بنخجیر روی آوردی
 از نی تیز و آهن شمشیر
 چون نشستی بعیش خانه کی
 کندی از باده چون شدی خندان
 همدش کس نه ، غیر همسالان
 بود روزی نهاده کج کلپی
 چترداران ، زهر کناره دوان
 ناگه از دور خرقه‌پوشی دید
 که باو میکند نگاه از دور

نیک و بد دیده‌یی، جهان گردی
 گوش کن، گوش ؛ تا بجویی راه
 شاهی، از عدل او جهان معمور
 عدل کسری و جود حاتم داشت
 هم گرفتی ز باج گیران باج
 چون مه چارده خطش هاله
 از مهش آفتاب در پرده
 که نبودی صفاش را حدی
 بود گزم شکار و مست شراب
 تا نشستی به پشت زین، کردی
 دشت ز آهو تهی و بیشه ز شیر
 از کف ساقیان گرفتی می
 شیر را پنجه ، پیل را دندان
 همه در خدمتش نکوفالان
 چتر بر سر، روان بصید گهی
 آفتابی بزیر سایه روان
 خرقه‌پوش ، تمام هوشی دید
 می کشد گاه گاه آه از دور

(۱) بیش: رک: دیوان حاضر ص ۵۲۷ س ۹

(۲) جدوار: رک: دیوان حاضر ص ۵۲۷ س ۹

دل زداغش، چو شمع بریان است
 گاه چون عنذلیب، گرم خروش؛
 بود آشفته مرد آزاده
 کاین سیه روز روزگار زده
 گفت: گوهر بره فشاندنش
 تا خود از صیدگاه باز آید
 باز آمد چو خسرو چالاک
 دید چون شاهزاده را درویش
 برهش تحفه دعا آورد
 گفت: شاهان جهان غلامانت
 تاجداران، که زیشان تاج است
 سایه تاج تست بر سرشان
 هرگز از تو، تهی مباد سریر
 هوشیاری، می ایام تو باد
 بنهند بیا سر تسلیم
 خم مبیناد، تازه شمشادت
 دید شهزاده چوک در اخلاصش
 یافت زو چون نشان آگاهی
 کار از قصه و فسانه گذشت
 تا ملک زاده همایون فال
 گفت: آشفته‌گی حال تو چیست؟
 گاهت این گریه، گاهت این خنده؛
 پاسخش داد آن شکسته عشق
 عاشقم، عشق را قرار این است؛
 گاه گریند بر امید وصال
 گفت شهزاده، کیست دلدارت

گاه خندان و گاه گریان است
 گاه^۱ چو پروانه از فغان خاموش
 از وی آشفته‌تر ملک‌زاده
 از چه نالان بود چومارزده؟!
 برده در بارگه نشاندنش
 سوی آن انجمن فراز آید
 باز در دست و صید در فتراک
 در دم از جای خاست بی‌تشویش
 راه و رسم دعا بجا آورد
 دستگیر زمانه دامنانت
 تخت‌گیران، که تختشان عاج است
 پایه تخت تست در برشان
 باد بخت جوان و رایت پیر
 روشنی، مایه چراغ تو باد
 شه و شهزادگان هفت اقلیم
 غم مبیناد، خاطر شادت
 برده با خود بخلوت خاصش
 داد جایش بمسند شاهی
 سخنی چند در میانه گذشت
 کرد از حال خرقة‌پوش سؤال
 سبب گریه و ملال تو چیست؟
 از چه راه است ای منت‌بنده؟
 که دل کس مباد خسته عشق!
 عاشقان را قرار کار این است
 گاه خندند بر خیال محال
 که باینجا رسید ازو کارت؟!

بازگو ، از طبیب درد میوش ؛
 چاره‌یی تا بزاری تو کنم
 خرقه‌پوش ، آهکی بدر کشید
 دست از جیب خرقه بیرون کرد
 بملک زاده داد و اشک فشاند
 دید شهزاده صورتی چون ماه
 رفت از هوش ، چون بهوش آمد
 گفت: این ماه سروقامت کیست؟!
 گفت درویش کای ملک زاده
 این مه سروقد که رشک‌پری است
 گذرم چون بآن دیار افتاد
 برد دل این نگار از دستم
 چون بطاووس نیست همسر زاغ
 شد باین پیر عقل راهنمون
 عاشق روی این پری نازم
 دوستانی که مست دانندم
 زان جهان دیده مرد آزاده
 از می عشق ، جرعه‌یی نوشید
 نه پدر را ز حال کرد آگاه
 شد پیاده روان بشهر هری
 چند روزی که رفت بی‌توشه
 رهش افتاد در دهی ناگاه
 دست بر حلقه زد غریبانه
 ناگه آمد زنی برون ز سرا
 گفت شهزاده: مرد خانه کجاست؟!
 گفت زن: روکه مردمن مرده است

در نهانی درد! خویش مکوش
 بزر و زور یاری تو کنم
 که ملک چاشنی درد چشید
 صورتی از بغل برون آورد
 همنشین را بروز خویش نشاند
 بیخود از دل کشید آه و چه آه
 چون نی از ناله در خروش آمد!
 جلوه‌گاهش کجا و نامش چیست؟!
 جام خالی مبادت از باده
 دختر پادشاه شهر هری است
 کار در دست روزگار افتاد
 کرد بیخود مزنرگس مستم
 نه هما را هم آشیانه کلاغ
 که کشم صورتش به پرده کنون!
 لیک در پرده عشق میبازم
 میر صورت پرست خوانندم
 چون شنید این سخن ملک زاده
 خرقه‌یی چون قلندران پوشید
 نه کسی برد از کسان همراه
 رسد آنجا مگر بوصل پری
 خواست گیرد ز خرمنی خوشه
 بدر خانه‌یی رسید از راه
 کاید از خانه صاحب خانه
 کای گدا، در زنی بسنگ چرا؟!
 نیست پلبل در آشیانه، کجاست؟!
 یا سگش در خرابه‌یی خورده است!

یا ز هیزم کشان دوزخ شد
 ناید آن گنده پیر، از اینجا خیز
 رفت و بر روی میهمان در بست
 از خوی شرم مانده پای بگل
 پشت خم ، موسفید و روزردی
 بعضا داده پای را رفتار
 ریخته ؛ دُرچش از گهر خالی
 دید چون پیرش ، احترامش کرد
 نابلد بود، راه از وی جست
 لیک در نیم فرسخی پدرم
 پس ملک زاده، عذر از وی خواست
 دهی از مرغزار جَتّت به
 بدر خانه یی فتاد رهش
 هم زنی سر ز خانه بیرون کرد
 بر در خانه انتظار چیست؟!
 هست در خانه، راست گویانه؟!
 رفته از خانه، ای برادر من
 بود شهزاده در سخن، ناگاه
 گل رویش شکفته چون لاله
 با ملک زاده همزبانی کرد
 بر در خانه مدّعی تو چیست؟!
 از نشابور ، قاصد هریم
 ورنه کاریم نیست تا دانی
 مرد گفتا که: عذر من پذیر
 رفته بودم بحاجتی یک بار
 خود ازین راه نیستم آگاه

یا به یخچال از پی یخ شد
 غرض امروز بلکه فردا نیز
 گفت این و ز بخل در بر بست
 ز آمدن بود شاهزاده خجل
 ناگه آمد ز یک طرف مردی
 چشم و گوش و زبان فتاده زکار
 سلک دنداننش ، از کهنسالی
 شد ملک زاده و سلامش کرد
 جست از وی سراغ راه نخست
 گفت : من خود ز راه بیخبرم
 چون روی، گویدت که راه کجاست
 رفت گامی که تا عیان شد ره
 ساحت ده چو گشت جلوه گشش
 دست بر حلقه آشنا چون کرد
 کای برادر بگوی کارت چیست؟
 گفت شهزاده: صاحب خانه
 پاسخ داد زن ، که: شوهر من
 لیک بنشین ، که میرسد از راه
 مردی از ره رسید چل ساله
 آمد از راه و میزبانی کرد
 گفت با او که آشنای تو کیست؟!
 گفت شهزاده: راه^۱روپریم
 راه گم کرده ام ز نادانی
 جست لوو راه و گفت گفته پیر
 در جوانی، بآن خجسته دیار
 نیست در خاطر من کنون آن راه

لیک ، فرسنگگی ازینجا دور
 پدر من ، که عمرش افزون باد
 سرو سالار آن خجسته ده است
 نیست از دوری رهش تشویش
 گر روی سوی اوز آگاهی
 رفت چون شاهزاده گامی چند
 ساحتی یافت ، چون سواد بهشت
 شد سواد دهی بدیده عیان
 خانه‌یی دید رفته آب زده
 در آن همچو چشم عاشق باز
 گرسنه ، تشنه ، پادشه زاده؛
 ناگه آمد برون ز خانه زنی
 زلف ، مشکین کمند گوهرکش
 گفتش : ای میهمان فَرخ فال
 خانه تست ، نیست خانه غیر
 بر رهش ، از دوزلف مشک افشاند
 عذر ازو خواست ، با هزار زبان
 کرد از گفتگوی نرمش گرم
 نان گرم ، آب سرد پیش آورد؛
 دست و پایش ، بآب گرم بشت
 بر سریر حریر پا ساید
 گفت شهزاده‌اش که: راست بگو
 گفت : اینک رسید هر جا بود
 ناگه آمد جوان زیبایی
 چهره گلرنگ همچو لاله باغ
 سوی شهزاده آمد از ره راست

هست جایی خوش و دهی معمور
 دشمنش را دل از فلک خون باد
 روزش از روز در زمانه به است
 رفته هر راه را ز صد ره بیش
 خضر ره اوست هر کجا خواهی
 خود بهر گام یافت کامی چند
 طرف جو ، پای گلبن و لب کشت
 سبزه از هر کناره ده بمیان
 طاق آن راه آفتاب زده
 کاید از راه یار یارنواز
 در کناری بحیرت استاده
 بمه و آفتاب طعنه زنی
 بسته بر رو عصا به زرکش
 مرجحا مرجحا ، تعال تعال
 خیرمقدم بیا ، قَدَمْتِ بِخَیْر
 میهمان را بصدر صفه نشاند
 لیک دور از طریق بی ادبان
 لیک بیرون نشد ز پرده شرم
 ز آنچه شهزاده خواست ، پیش آورد
 بستر افگندش از کرم که نخست
 شاید از رنج راه آساید
 صاحب خانه در کجاست بگو؟!
 خاطرت شاد باد و دل خشنود!
 کرده در بر قبای دیبایی
 قد چو شمشاد و موی چون پر زاغ
 معذرتها که خواست باید ، خواست

گفتش : اها! و سهلا! ای ز کرم
 چون هما سایه بر سر افگندی
 بنده خویش را شدی دمساز
 خدمتی گوی تا بجای آرم
 کیستی ای نهال باغ دلم؟!
 از کدامین دیار آمده‌ای؟!
 گرچه با بنده راز نتوان گفت
 گفت : مهمانیم رسیده ز راه
 دید مهمان ، چومیزبان را دوست
 میزبانش نمود راه هرات
 رهنمایی کوی یارش کرد
 چون ملک زاده یافت راه از وی
 بعد از آن گفتش : ای تو رهبر من
 خوش ز کار تو مانده در عجبم
 مشکلی دارم ، ار تو ، مشکل من
 از چه راه است ای گزیده جوان
 هست چون روی دشمنت ، مویت ؛
 پست ، چنین برویش افتاده
 پسر اوست ، ناتوان‌تر از تو
 گفت : آری پدر جوان عجب است
 لیک دارد بسی حیا زن من
 بخوی او دارم همیشه جوان
 پسر من ، که پیرتر ز من است
 پسر او ، که پیرتر ز پدر ؛
 زن ، چو در خانه نیست کدبانو
 خانه هر سه را چو دیدستی
 عجب است اینکه خود نیافته‌ای
 شد چو آن نیک‌مرد آزاده

کرده بر من خرابه باغ ارم
 خار را گل بستر افگندی
 من تو را بنده و تو بنده‌نواز
 جان چو خواهی ، نگفته بسپارم
 کز تو روشن بود چراغ دلم
 از چه گلبن ببار آمده‌ای؟!
 بازگو آنچه باز نتوان گفت!
 بتو آورده از زمانه پناه
 پیر خود گفت سرپرست با دوست
 خضر گفتش کجاست آب حیات!
 داد می چاره خمارش کرد
 شد پس از شکر، عذرخواه از وی
 سایه متت تو بر سر من
 گر پرسم مگوی بی ادبم
 حل کنی ، وارهد ز غم دل من
 آب جوی جوانی تو روان؟!
 نیست موی سفید در رویت
 هم سفیدی بمویش افتاده
 گرچه باید بود جوان‌تر از تو
 کش ز پیری پسر عضا طلب است!
 سازگار است و پارسا زن من
 همچو سرو و سمن ز آب روان
 دلش آزرده از سلوک زن است
 گشته ، خون زن وی است هدر!
 مرد ، سر بر ندارد از زانو
 سخن هر سه زن شنیدستی
 زیرکی ، بوریا نبافته‌ای!
 از کرم خضر راه شهزاده

گفتش : اها! و سهلا! ای ز کرم
 چون هما سایه بر سر افگندی
 بنده خویش را شدی دمساز
 خدمتی گوی تا بجای آرم
 کیستی ای نهال باغ دلم؟!
 از کدامین دیار آمده‌ای؟!
 گرچه با بنده راز نتوان گفت
 گفت : مهمانیم رسیده ز راه
 دید مهمان ، چومیزبان را دوست
 میزبانش نمود راه هرات
 رهنمایی کوی یارش کرد
 چون ملک زاده یافت راه از وی
 بعد از آن گفتش : ای تو رهبر من
 خوش ز کار تو مانده در عجبم
 مشکلی دارم ، ار تو ، مشکل من
 از چه راه است ای گزیده جوان
 هست چون روی دشمنت ، مویت ؛
 پست ، چنین برویش افتاده
 پسر اوست ، ناتوان‌تر از تو
 گفت : آری پدر جوان عجب است
 لیک دارد بسی حیا زن من
 بخوی او دارم همیشه جوان
 پسر من ، که پیرتر ز من است
 پسر او ، که پیرتر ز پدر ؛
 زن ، چو در خانه نیست کدبانو
 خانه هر سه را چو دیدستی
 عجب است اینکه خود نیافته‌ای
 شد چو آن نیک‌مرد آزاده

به نسابور شد روان ز هری^۱
 از برای تو این گهر سفتم
 گوش کن پند من، بهانه میار
 کآنچه من گفتم آیدت باور
 مادر خویش را مکن بدنام
 کز ازل بود طالعی مسعود
 با پری پیکران حور مثال
 محفل افروز، چون تذرواز سرو!
 آسمانش، ز اختران روشن!
 لیک سلطان غزنوی زیشان
 دلنوازش جز ایاز نبود
 راحت روح راح ریحانی
 نتوان یافت سر ز دین ملوک
 ای نظر بسته از خردمندی
 روح فردوسی از تو ناخشنود^۲
 گر ندیده شنیده ایم آخر
 که بود ماجرا بدین مثال
 که پسر برده اند عیش جهان
 در بدی در جهان شدی مشهور
 که نبودند آگه از تو و من
 با زنان عشرتی عجب کردند
 با سکندر کنیزک چنگی
 عشقبازی خسرو و شیرین
 بود اندر میان اهل زمین
 مشتری نیز مایل زهره است

به هری رفت و همعنان پری
 غرض این قصه بهر آن گفتم
 که زن نیک و بد بود بسیار
 رو، زن نیک در نکاح آور
 نوع زن را، مگو بدند تمام
 گفت سلطان عاشقان محمود
 روز و شب بود در حریم وصال
 عشرت اندوز، چون ز سرو تذرو؛
 آستانش، ز دختران گلشن؛
 همه بودندش از وفاکیشان
 مایل هیچ دلنواز نبود
 بودش از دست یار روحانی
 از ملوک آمد، این طریق سلوک
 گفتم: ای یادگار میمندی
 باز شهنامه خوانی از محمود
 همه شهنامه دیده ایم آخر
 از زمان کیوهرث تا حال
 از خدیوان و خسروان و شهان
 نبود کس باین صفت مذکور
 خسروان زمین، شهان زمین
 همه وصل زنان طلب کردند
 خوانده باشی، چه کرده از شنگی
 این سخن راست شاهد دیرین
 عشقبازی مرد و زن نه همین
 در فلک نیز حسن زن شهره است

۱ - این بیت در «ن» نیست.

۲ - ن: ناخشنود(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

شده این قصه‌ها فراموش؟! ای سرت خیره‌تر ز خیره‌سران
دامنش گر بود ز شهوت پاک و ر بدر تو مبتلا باشد
سخرهٔ مرد و زن بود چون تو عشقبازی ندارد ای عیار

۹

گفت: این قطعه را اوجدی پند است
پسری با پدر بزاری گفت:
گفت: بابا، زنا کن و زن نه!
بزنا گر بگیزد عسی
زن بخواهی، تو را رها نکند!
آن رها کن که آب و هیمة نماند
گفتم: ای شاعر حکیم ندیم؛
اوجدی، شاه ملک فقر و فناست؛
پسر خویش را، نصیحت کرد
گفت: این قطعه نیز اگر با پور
ترک زن، ترک شهوت است و غرض
خواست آزاد سازدش از بند
آنکه منع پسر کند ز نکاح
منع او از لواطه گر نکند
خلف خویش را چو خواست حضور
کی شود پیشوای امت لوط

۱۰

گفت: ایزد بمصحف عربی
عشق ولدان، طریق عاقل دان؛
وصف ولدان کند بقول نبی
که خوش آید بهشت از ولدان

گفتمش : ای مفسر آگاه!
 حور و غلمان بوستان بهشت
 نیستند آن گروه آسوده
 زهر آلاشند ، پاک همه
 کارهایی که در نظر داری
 گر نداری خبر ، خبر دهمت؛
 دیگر ار حسن باشدت منظور
 جلوه حسنت^۱، ار غرض باشد

ای همه پیروان تو گمراه!
 همه پاکیزه‌اند و پاک سرشت
 چون من و چون تو دامن آلوده
 پاک ز آلودگی خاک همه
 نیست آنجا اگر خبر داری
 خبر از کار خیر و شر دهمت
 نه ز غلمان کم است جلوه حور!
 میل حوزت نه این مرض باشد

گفت: یک نوع نیست با ما زن

مرد با مرد یار و زن با زن!

گفتم: این بحث نیست، سفسطه است
 صنف زن، صنف مرد یک نوع است
 جفت خواهد همه سفید و سیاه
 نر و ماده ز جنس هر حیوان
 بهم آمیزشی عجب دارند
 این هم از حکمت خداوندی است
 گر نه این شوق بودی از دو طرف
 کس نر و ماده را جدا نکند
 گفت: چون ناقص است عقل زنان
 مرد، سرگرم صحبت مرد است
 گفتمش : آری، ای رفیق آری؛
 پری از آدمی رمیده خوش است
 صحبتی کان بدانش افزایش
 شهوت انگیز صحبت ار خواهی

غرضت زین حدیث مغلطه است
 صحبت آن دو صنف بالطوع است
 وحده لا اله الا الله
 کافریدش عنایت یزدان
 از خدا وصل هم طلب دارند
 گل حکمت بپش برومندی است
 نطفه ضایع شدی و نسل تلف
 تو ممکن ، و ر کنی خدا نکند
 عاقلان نشوند نقل زنان
 ز اختلاط زنان، دلش سرد است
 هر کسی راست در جهان کاری
 آدمی زاد آرمیده خوش است
 خاصه مرد دان، ز زن ناپد
 خاص زن دان ، و گر نه گمراهی

گر همه مرده‌یی، شوی زنده!
که چومغز است و نوع زن چون پوست
کار جهل زنان مگو سهل است

نگه زن چو بینی و خنده
گفت: با نوع مرد، از آتم دوست
نوع زن را، سرشت از جهل است

وز تو ختاس را بدل وسواس
که شد آینه‌ام سیاه از تو
مرضی داری و عجب مرضی!
بدگر کارها ندارد کار
آگه است از رموز محبوبی
گو! مبادش ز حکمت آگاهی
گو مدان نام بو علی سینا
گو مخوان نسخه‌های جالینوس
گو ریاضی نباشدش بکمال
خارج از شارع شریعت نیست
مانده حیران ز نقش دلبدش!
نکشد تا به بت‌پرستی کار!
سرو را دل ازو چو فاخته خون!

گفتم: ای نور دیده ختاس
بخدا میبرم پناه از تو
نیست افسانه تو بی‌غرضی
زن نگفتم که غیر بوس و کنار
زن که شد شمع خلوت خوبی
حکم دارد ز ماه تا ماهی
در اشارات هست چون بینا
درد صد دل دوا کند بدو بوس
چون بود نوگل ریاض جمال
گرش آگاهی از طبیعت نیست
آنکه مانعی ندیده مانندش
گو به پرده مپاش چهره نگار
آنکه چون سرو شد قدش موزون

شعر و آخر کشد پشیمانی
نتوان گفتن این سخنها فاش
کنم از بهر جفت عمر حرام
روزها جفت را کنم طاعت
در دلم ذوق ماکیان نبود
تیزی شهوت خروسم نیست

گو: نگوید چو من ز نادانی
گفت: زن نیست جز رفیق فراش
نه سقنقور خورده‌ام که مدام
بهریک شب، نه بهریک ساعت
از زنانم، بجز زیان نبود؛
منکه رنج فریسموس^(۱) نیست

صحبت مرد ، مایه هنر است
مرد ، از مرد کرد کسب کمال
نخل دانش ، ز مرد بارور است
پیش مردان ، کمال به ز جمال

گفتم: ای روشن از تو شمع دروغ
اگر این راه راست می پویی
چون ز دانشوران چل ساله
وز سه ده ساله عارفان تمام
تو که قطع نظر ز زن کردی
نیست جز امردت ، ز مرد مراد
در چراغت، کسی ندیده فروغ
اگر این حرف راست میگویی
میری چون ز شیرگوساله؟!
میگریزی چو از عقاب حمام!
مرده را شمع انجم کردی
پرده هیچ کس ، چنین مدراد!

گفت: معشوق بی نقاب خوش است،
می نبینی که طلعت پسران
ور بود عییشان ز رخ پیدا
نه زنان ، کز فریب میکوشند
مردی ، از ره مرو بحیله زن
با کسی بایدت معامله کرد
نه که گندم نموده ، جو دهدت
بست بر من ره از لعل و لیت
«کس چه داند که در پس چادر
مهرتابان، نه در سحاب خوش است!
بی نقاب است و نیست عیب در آن
نشود کس ز عشقشان شیدا
پرده بی تا بعیب خود پوشند
حیله ورزند بس قبیله زن
که نباید تو را مجادله کرد
خرمن کاه را گرو دهدت
از هلالی گواه خواست این بیت
طلعت دختر است یا مادر»؟! (۱)

گفتم: ای پیر مکتب تلبیس
با تذرو ریاض روحانی
گوش کن ، ای هم آشیانه من
آنکه در پرده نیست رخسارش
همه کس ، گل ز باغ او چیند
ای تو را گفته عبده ابلیس!
نرسد زاغ را نوا خوانی
چو نوا خیزد از ترانه من
می نشاید نهفت ز اغیارش
سوی او رفته روی او بیند

(۱) رک: دیوان هلالی جغتایی با شاه و درویش و صفات العاشقین او، با تصحیح و مقابله و مقدمه سعید نفیسی از انتشارات کتابخانه سنائی. تهران ۱۳۳۷ هـ. ش مثنوی شاه و درویش. ص ۲۲۵. س ۷.

و آنکه پرده برخ کشیدستش
 نیست پیراهن حیا چاکش
 بی حجاب است اگر رخ چو مهبش
 اگر آید برون ز ستر عفاف
 دیگران هم، بجز تو دل دارند؛
 بتو تنها کجا گذارندش؟!
 میزنی لاف عشق، رشکت کو؟!
 چهره دوست، بی نقاب مباد
 چهره آفتاب عالمتاب
 دیده را، دیدنش کند بی نور
 ماه را گر بکف نقاب بود
 می نبینی که گل که بی پرده است
 تا بباغ است صاحب سامان
 دامنش، هر نفس بدست خسی است
 چون کند جلوه بر سر بازار
 هر که او برگ عیش ساز کند
 دانه دُرّ کز ابر نیسان زاد
 تا بدریا نهفته در صدف است
 آبرویش، بجاست پیوسته
 چون بدریا برآردش غواص
 هر تنک مایه، نیست دسترسش
 گاه بر تاج شهریاران است
 گفت: زن دستیار ابلیس است
 بلکه ابلیس هم، گریزد ازو
 گفتم: اینهم ز پارسایی او
 کس ز زن، غیر دیو نگریزد
 دیو اگر نیستی، ز زن مگریز

چشم نامحرمان ندیدستش
 نیست آلوده دامن پاکش
 کس ندارد ز چشم بد نگش
 نیک و بد میکنند میل زفاف
 وز نم اشک، پا بگل دارند
 رفته رفته بدام آرندش!
 بلب آه و بدیده اشکت کو؟!
 هیچ معشوق، بی حجاب مباد
 گر نقابی نباشدش ز سحاب
 چه ز نزدیک بنگری، چه ز دور
 دیده را به ز آفتاب بود
 سر به بی پردگی برآورده است
 زندش خار چنگ بر دامن
 هر خسی را بوصل او هوسی است
 ز اهل بازار میکشد آزار
 دست بر دامنش دراز کند
 پا بخلوتسرای بحر نهاد
 صدفش را بمهر و مه شرف است
 در بنامحرمان فرو بسته
 از صدف جا کند بمخزن خاص
 که خریدار گردد از هوشش
 گاه در گوش گلزاران است!
 شیوه زن تمام تلبیس است
 ای بسا فتنه ها که خیزد ازو!
 که رمد دیو از آشنایی او
 کس بزن غیر دیو نستیزد
 دیو اگر نیستی، بزن مستیز!

گفت : گوشی ز زن وفا نشنید زن وفادار ، هیچ دیده ندید!

گفتم : از عمر بیوفاتر نیست لیک نشیده‌ام جوان یا پیر تو چه نالی ز بیوفایی زن

گفت : زن هیچکس بمن ندهد چکنم کس بمن چو زن ندهد؟! *

گفتم : این عذرها ، موجه نیست دختر هر که خواهی از که و مه تو خریدار و ، او فروشنده یا ز رحمت به تشنه آب دهد بادوسه کس ، چو این سخن گویی کس در آن کارت از نگردد یار دوستی خود اگر عیان نبود پسری کو بود زنج ساده بد برویش اگر نگاه کنی ور ز بیعرتی شود رامت پدرش جیب رحم چاک کند هر که این بشنود ز دشمن و دوست هم جگر خواریت ز طعن کنند پسر و دختری اگر داری

گفت : زن میدهند ، لیک بمال ور بگیرم زن ای رفیق بقرض در دیار شما کسی صدقه کس نگیرد بجای مال کمال نفقه ، کسوه ، گردد آن دم فرض ندهد تا بزنی دهم نفقه *

۰

دست کوتاه، زبان درازت چیست؟!
 خردم شد بقرض راهنمون
 کآتش قرض نبودش جانسوز
 و ر بگویند نایدم باور
 قرض از تو، ادای آن ز خدا
 مُفت هرگز نگرددت گاده
 کان سیمت، کجا کند تسلیم
 زن از آن بیشتر نخواهد خواست
 که بیک حبه پنجه‌اش تابی
 که کمانش ز فاقه باشد سُست
 باید آری بکف بدریوزه
 از تو عجز و از آن گروه غرور
 همه عمر تا کنی یارش
 بنده سرفکنده تو شود

گفتم: از قرض احترازت چیست؟!
 پیش ازین قرض عیب بود و کنون
 نیست در عهد ما کسی امروز
 مگر آسودگان سیم آور
 قرض کن، ز آنکه برخداست روا
 دگر آن کودک زنج ساده
 از کفت تا برون نیارد سیم
 آنچه کار پسر از آن شد راست
 پسر، ناکسی اگر یابی
 دختری نیز میتوانی جُشت
 اگر آن قدر زر که هر روزه
 پسران را دهی نهان بمرور
 مدتی گر دهی بیکبارش
 ضامنش من، که بنده تو شود

۰

افگنند احترام بعقدۀ عقد
 که عزیز است میهمان غریب
 که جمال عروس، چون باشد؟!
 کاید از در درون پری یادبو؟!
 بقضا زیرکان دهند رضا
 آورندم زنان بخانه عروس
 یا بود برق خرمن آمال
 کیسه از زر تهی و، کاسه ز آتش
 زند از خجلتم بجان آتش
 ز آتش فتنه‌اش جهان سوزد
 رسد اندر میانه کار بجنگ
 پیش همسایگان شوم بدنام

گفت: چون زن کنم ز نسیه ونقد
 حجلۀ خود دهم بعاریه زیب
 زین غم، دل مدام خون باشد
 خیزد از جان، دمی هزار غریو
 تا چه باشد نصیب من ز قضا
 غرض، آید چو وقت بانگ خروس
 یا بود شمع حجلۀ اقبال
 چون مرا دید مفلس و قلاش
 گر بود سازگار آن مهوش
 ورنه کاری کند که جان سوزد
 چون ز بدخوییش شوم دلتنگ
 من دهم پند و، او دهد دشنام؛

گر برخ سلیش زنم ناچار
 سر کند شیون و خروش و فغان
 ز فغان او نبسته لب، ناگاه
 خواهران و برادرانش نیز
 یک طرف عمه، یک طرف خاله
 زن و مرد عشیره، پیر و جوان
 عالم از دود آه کرده سیاه
 همه مو کنده، رو خراشیده
 همه در دامن من آویزند
 کشدم آن بخانه قاضی
 آنچه با کس زبان تیغ نکرد
 ظلم از آن قوم و الاثمان از من
 تو کجایی که از تو شرم کنند؟
 تو کجایی که آیمت به پناه؟
 تو کجایی که گیرمت دامن؟
 گفت: گیرم که حيله‌یی بازم
 تو بگو: شد چو روز شب، چکنم؟
 پی دلجویش چو برخیزم
 فتنه‌های نهان، عیان آید؛
 آن زمان بهر آن ستمگاره
 چند میگوی از جگر گوشه
 نیست در خانه مکنت و مایه
 این جگر گوشه نیست، داغ دل است؛
 راستی، منکه ملک و مالم نیست؛
 گرسنه مادر و برهنه پسر
 چه عجب گر نحوست اختر
 آن زمان، اول جگرخواری است
 گر رهند ایزدم ز رسوائی

که بندم زبانش از گفتار
 چون ز غازی ستم رسیده مغان
 پدر و مادرش شوند آگاه
 کرده چنگال تیز و دندان تیز
 خال و عم، هر یکی نود ساله
 ز پی یکدگر رسند دوان
 همه در ذکر آه و واویلا
 همه بر فرق خاک پاشیده
 در پی اینکه خون من ریزند
 کندم این بمرگ خود راضی
 تند تیغ زبان دریغ نکرد
 خلق در عبرت آن زمان از من
 دل سخت از دم تو نرم کنند!
 تا کنی دستشان ز من کوتاه!
 تا رهم زان میان غوغا من!
 روز او را ز خود رضا سازم
 کام دل چون کند طلب چکنم؟
 همچو برقش بخرمن آویزم
 پای فرزند در میان آید
 بایدم کرد فکر گهواره
 نه جگر گوشه میخورد توشه؟
 افکنم چند رو بهمسایه
 داغ دل را مگوی باغ دل است
 طاقت خجلت عیالم نیست
 در میان من فشانده خاک بستر
 من پسر خواهم او دهد دختر
 یعنی آغاز محنت و زاری است
 که نشد آن غزاله صحرائی

که رسانم بمشتری گوهر
من چگویم، چه فتنه هاپیش است؟!
همه کس داند و تو هم دانی
از شمار ستاره افزون است
آنکه خاکم بیاد داد این است
گر نهان باشدت، عیان سازم

بایدم گشتن از پی شوهر
غرض، آن روز، روزتشویش است؛
بالله، این دردهای پنهانی
عیب زن، از شماره بیرون است؛
آنچه دارم کنون بیاد این است
پس ازین، یک بیک بیان سازم

گوش کن، حلّ یک بیک شنوی
گر تو را عقل ازو هراسان است
بی سبب زن دلت هراسان است
بینی آن ماه چارده ساله
از ندامت مباحش دست گزان
تا شود جمله روشنت ز چراغ
نو غزالیّت در کمند افتد
مکن اندیشه‌یی ز خویشانش
فتنه‌یی در میان نخواهد بود
نکنند از پدر ز مادر یاد
نه دل از هجر خواهرانش زار
نه ز عمّه، ز خاله، پرسد حال

گفتم: این شبهه، شبهه‌یی است قوی؛
حلّ این شبهه، بر من آسان است
گفتم: این کار کار آسان است
سعی کن کز فسون دلّاله
گر پسند آیدت، چه بهتر از آن
ورنه جای دگر بگیر سراغ
از زنانّت زنی پسند افتد
تا نسازی ز غم پریشانش
گر زن از تو، تواز زنی خشنود؛
ساعتی کز تو باشدش دل شاد
نه بکار برادرانش کار
نه ز عم یاد آورد، نه ز خال

ور بمیرند، ماتمش نبود!
غصّه روزی زن و فرزند؟!
روزی پیشتر ز جان آید
گر شوی در میان تو واسطه به
عاقل از نام نیک نگریزد
از خیالات دور داری بیم

گر برنجند ازو، غمش نبود
گفتم: ای بیخبر خوری تا چند
مرد وزن، هر که در جهان آید
روزی خود خوردند از که و مه
نام نیک از تو، روزی از ایزد
وگر، از دخترت دل است دونیم

پند من بشنو و مکن دیگر
از خدا ، چون طلب کنی فرزند
زاده گر شد پسر و گر دختر
پدرش دایم از جهان شاد است
ورنه ، روز پدر ازوست سیاه
نیست بالله در میان فرقی
ز چه از دختران حذر داری؟!
تو که سینه زنان و جامه دران
پسری کز تو در وجود آید
تا شود قامتش چو سرو بلند
هوس شاهد و شراب کند
چون تو قومی سیاه دل هستند
دانه ریزند ، کش بدام کشند؛
دختر زشت ، باز در پرده است
پسرت گر غلط رود گامی
پسر و دختر ، ای رفیق یکی است
هر دو ، گر نیک ، ماه و خورشیدند
هر دو گر بد ، عدوی بی باکند؛
هر دو گر نیک ، جان جانانند ،
هر دو گر بد ، کشنده عفریتند
هر دو گر نیک ، سرو و شمشادند
هر دو گر بد ، گزنده جانورند
ای بسا بوده ، ناخلف پسران
ای بسا دختران ، کز آگاهی ،
گفتگوی مرا گواه آمد

۰

ساقیش را قدح ز دست فتاد
قوة ضعف ، اختیارش برد

گفت: چون مرد پا بشصت نهاد
ضعف قوه ، ز دست کارش برد؛

مخزنش ، خالی از لآلی شد
 ریخت بر کشتزار تن، سیش
 کدخدا منفعل ز کدبانو
 باید او را ز خود رضا سازد
 زن نه عاشق بود بجاه و جلال
 زن نه مایل شود بخلق و ادب
 قصه کوتاه، جماع میخواهد!
 که کند از می منی مستش
 پرده خود چگونه پاره کند؟!
 نکشد هیچگونه دردسری
 عشق بازد بیاک دامانی
 نشود روز خون جگر او را
 شب نبیند ز غم سیه پوشش
 نگسلد از میانه رشته عهد
 عندلیب یک آشیان باشند
 نه بغوغا زبان دراز کند
 نه بفندق سمن خراش دهد
 نکند برگ لاله را نیلی
 نکند گریه همچو شیدان
 نه بتن پیرهن کند صد چاک
 نه برآرد سری برسوایی
 نه بقاضی کند حکایت او
 زین سخنها که گفتم آگاهی
 حاش لله ، که درد من دانی!

جوی صلبش ، ز آب خالی شد
 خفت از ضعف ، قائم الیش
 هم کمر مست گشت ، هم زانو
 با زن ، ار نرد دوستی بازد
 زن نه شایق بود بحسن و کمال
 زن نه قایل شود بنام و نسب
 زن نه وجد و سماع میخواهد
 ناید آن بینوا چو از دستش
 تو بگو: آن زمان چه چاره کند؟!
 گر دهد دل بنازنین پیری
 با چنان نازنین که میدانی
 شب نگیرد اگر بیر او را
 روز نارد اگر در آغوشش
 اگر او را نخسید اندر مهد
 باز هم نغمه ، هم زبان باشند؛
 نه برنجش بهانه ساز کند
 نه بذر لعل را تراش دهد
 نزنند از غضب برخ سیلی
 نبرد شکوه پیش همزادان
 نه ز سر معجر افگند بر خاک
 نه سپارد طریق خود رایبی
 نه بمفتی برد شکایت او
 گر باین کوچه جسته ای راهی
 گرنه چون من ز دردمندانی

۰

ای ببرهان خویش خندیده
 آخر این شرط بود از اول
 آنچه دل گفت بر زبان آریم

گفتم: ای یار ناپسندیده
 باز آراستی بساط جدل
 کز جدل هر دو دست برداریم

نه که خواهی مرا فریب زنی
در فرییم میباش خیره بسی
آنچه گفتی، شنیده فهمیدم؛
گر به انصاف سرکنی با من
برق تحقیق چون برافروزم
شبهات از دوحال بیرون نیست
میل هر آدمی ز ناکس و کس
اگر از عشق، دامنش چاک است
آنچه گوید ز وصف گوهر عشق
ننهد کس بحرف او انگشت
ور بدریای شهوت است غریق
یا بود شهوتش هنوز بجا
ببراهین که پیش ازین گفتم
باز باید جمال زن بیند
یا نمانده است شهوتی باقی
نه بزنی میل ماندش نه بمرد
گفت: تا چند دردسر دهمت؟!
آنچه از صحبت زن است غرض
هم بتن، هم بجان زیان دارد
ضعف جان و قوا، از آن بکمال
وصل زن، رنگ چون زریر^(۱) کند؛
عیب پیری بشرح می ناید

بی ادب پنجه با ادیب زنی
ناکسم گر خورم فریب کسی
بتر از وی عقل سنجیدم!
خار شبیه نگیرد دامن
خس و خاشاک شبیه را سوزم
راه این شبیه از دو افزون نیست
یا ز عشق است، یا ز شهوت و بس!
دامن از لوث شهوتش پاک است
آنچه خواند ز عشق و دفتر عشق
نخورد بر دهانش از کس مشتم
باز خالی نباشد از دو طریق
مانده اندر میان خوف و رجا
صاف و رنگین بسی گهر سفتم
گل ز باغ وصال زن چیند
شده خالی خم و کسل ساقی
تشنه نه، گو بگرد چشمه مگرد
باش کز نکته یی خبز دهمت!
نیست جز مایه هزار مرض
پای تا سر خطر از آن دارد
شرح آن گویمت علی الاجمال
مرد را رفته رفته پیر کند
مرگ اگر به بود از آن شاید!

◊

گفتمش: ای مزور سالوس
نیستم گرچه از هنرمندان

ای تو بقراط و ای توجالینوس!
ولی از طب نه غافلم چندان

(۱) زریر: گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند و اسپرک نیز گویند و صفرا و یرقان. — فرهنگ

رنجهای نهان عیان کردی
 که در این کار عیب بسیار است
 نیست بیهوده باشدش باعث
 همچو باران که خشک کرد غمام
 زور زانو و نور دیده بود
 خنده گریه ، شکفتگی غم شد!
 خواه زینب شمار و خواهی عمرو
 که از آن رنجه خبر داری
 تخته بر طیلان خلق زنی
 تبر آهنین به بید آید

ز آنچه ز آشفته‌گی بیان کردی
 راست گفתי ، نه جای انکار است
 آنچه زین رنجه شود حادث
 باعثش ، ریزش منی است تمام
 آب کت از کمر چکیده بود
 کم شود زین که ، آنچه زان کم شد
 زن و کودک ، یکی است در این امر
 گر از آن هر دو دست برداری
 شوی از خلق دور و جلق زنی
 باز آن دردها پدید آید

°

همچو مستقی است ، تشنه آب
 آتش ز آب شعله‌ور گردد

گفت: زن را رحم بود جذاب
 خورد او آب ، تشنه‌تر گردد

°

آخر آن قدر از طب آگاهم!
 میکند جذب اگرچه از رگ و پوست
 حرکت را ثمر بود برکت
 حرکاتش همه عنیفه بود
 نکند گر کس ، آن درست کند
 ثمر آن بجز تلاشی^(۱) نیست

گفتمش: تا بکی زنی راهم؟!
 وطنی زن ، چون طبیعت است ای دوست ،
 ناورد ضعف ، لیک آن حرکت
 وطنی غلمان ، که اکل جیفه بود؛
 رگ و پی را ، ضعیف و سست کند
 حرکت ، کان ز طبع ناشی نیست؛

°

شود از دیدن رخس دلگیر
 صندلی رنگ و عنبرین مویی
 من چه گویم دگر چکار کند؟!
 کز وفا در سرای شو شادان

گفت: زن مرد را چو سازد پیر
 رود و با جوان گل رویی
 راز پنهانی ، آشکار کند؛
 گفتمش: خانه زن آبادان

لاله از پیریش زریر شود
 با جوانی ز جان شود دمساز
 سمنش تازه است و سرو روان
 نارش ، از نارون نرسته هنوز!
 کشتنباش مانده زنده هنوز!
 روز مردم سیه نکرده هنوز!
 میگریزی چو ز آدمی ددگان؟!

چون شود پیر ، غیر مرغوب است!
 زن چو نیکو بود زده تاسی
 میکشد زار و میکند زنده
 باید او را بروز خویش گریست
 چمن سبزه ، خار زار شود!

که نیارم باو نظاره کنم؟!

خفته‌یی و فسانه می‌گویی
 نتوان داشت خاطر افسرده
 که کند عطریرویی دماغ
 که ز بویش شود دل و جان سیر
 مهربان شو، که مهربان است او
 نسپارد طریق بدخویی
 زخم عشق تو، دردش کاری است
 ناورد رو سوی دیار دگر
 نیست حاجت دگر بتدبیری
 ناتوان بودن از غمش نتوان
 خیز و راه دیار دیگر گیر
 ورنه کند شکوه ، مرده انگارش!

صبر آرد که مرد پیر شود
 بعد از آن مهر گیرد از وی باز
 تو از آن زنی که چابک است و جوان
 ماهی ، از شیر لب نشسته هنوز؛
 غنچه او ، نکرده خنده هنوز؛
 نرگس او ، نگه نکرده هنوز؛
 وحشتی کرده چون پری زدگان

گفت: زن تا جوان بود خوب است
 گفتم : ای پیشه تو کتاسی
 باز از هر نگاه و هر خنده
 چون پسر را رسید سال به بیست
 که گلش رفته‌رفته خار شود

گفت: چون پیر شد، چه چاره کنم؟!

گفتم: اکنون بهانه می‌جویی
 گل چو در دست گشت پژمرده
 گل دیگر بچین شکفته ز باغ
 نه که گیری پیاز و بویی سیر
 تا جوانی تو و جوان است او
 تا همی بیند از تو دلجویی
 تا تو را، مهربانی و یاری است
 ندهد جز تو دل، بیار دگر
 چون شود پیر، گر تو هم پیری
 ورنه زنت پیر گشته و تو جوان
 ترک او گوی و یار دیگرگیری
 تا نیازاردت ، نیازارش . ؛

نیست بیکار ، کاری آید ازو!
 چون سگ از گله منع گرگ کند
 دعوی ار میکند ، صداقت ده
 پای رفتن از آن میان داری!
 دل خود، جمع دار از کارش!
 ندهد کس رهش بجای دگر!
 یاری او نمیکند دگری!
 میزنند از شبق طبق بطبق
 شده قحط الرجال ، زن چکنند؟!
 کوفتن را چو دسته نیست بدست
 از دو هاون بلورتر ساینند
 فکر ضعف دل و دماغ کنند
 دل از آن سوده صندلم آسود
 دل طلبگار وصل او نبود
 خلقی از هر طرف کنند کمین
 بلکه طشتش ز بام اندازند
 من شوم خود در آن میان بدانم
 همه کس مایل است کش بوید
 ورنه از دزد گل نمی‌پایند
 نبرد هیچ کس گلی ز درخت
 دست بر شاخ گل دراز کنند
 ورنه چون دزد برد گل ، مخروش
 گنه از باغبان بود نه ز باغ
 لیک باید چراغ خانه بود
 که باین روی نیست رای وطن
 نقد خود پیش راهزن نبرم
 رو گشاده نمی‌تواند رفت
 پرده و پرده‌دار میخواهد!

خدمت خانه، باری آید ازو!
 کودکان تو را ، بزرگ کند؛
 زحمت ار میدهد ، طلاقش ده؛
 گر نداری صداق، جان داری؛
 بگذر از آن دیار و ، بگذارش؛
 گیرم ، او را بود هوای دگر؛
 ور بیار دگر کند نظری
 گفت : هستند پس زنان ز شبق
 گفتمش: جان چورفت تن چکنند؟!
 سیم کوپند آن دو دلبر مست
 دست حسرت بیکدگر ساینند
 نیست چون می که در اباغ کند
 گاه ساینند صندل و گه عود
 گفت: زن گر بهشت رو نبود
 ور بود نازنین و ناز آیین
 دانه ریزند و دام اندازند
 رفته رفته ، بخود کنندش رام
 گفتمش : گل ز باغ چون روید
 باغ را ، باغبان همی باید
 باغ را ، باغبان چو بندد سخت
 ورنه دزدان درش چو باز کنند
 باغ خواهی ، بباغبانی کوش
 آشیان گر باغ گیرد زاغ
 گفت : سَلَّمْتُ، زن یگانه بود
 منکه باید کنم جلای وطن
 بسفر هیچگاه زن نبرم
 زن پیاده نمیتواند رفت
 محمل ز رنگار میخواهد

محملش نعلش و پرده‌اش کفن است
زیر محمل ، چسان کشم ناقه؟!
طاقت بردباریم نبود
ورنه کارم کشد برسوایی
زن بماند بخانه من بروم
تشنه ، ظلم است خشک لب مانم
چکند گرنه کس لواطه کند؟!
میته بر آدمی حلال بود!

زن اگر در سفر رفیق من است
منکه خود میگریزم از فاقه
دوستی ، با مکاریم^۱ نبود؛
ماند او ، من روم به تنهایی؛
من دو منزل ، چو از وطن بروم
چاره‌ام چیست چون عزب^۲ مانم
در سفر، چون شبق احاطه کند،
خود شنیدی چو قحط سال بود

°

این قیاسی بود مع الفارق
گل رویش شکفته‌تر ماند
ندهد پیریش ز جان سیری
مشکن گوهری که خود سفتی
مثل قحط و میته آوردی
گوش کن گر سر جدالت نیست!
یاز زشتی رخس چو قیر بود
در عزوبت^۳ تو را توان نبود
رفع آزار خود توانی کرد
خورد اگر میته کش حلال بود
داند از جوع بایدش جان کند

گفتم: ای نور عقل را سارق
مرد ، شهوت اگرچه کم راند؛
ننهد پا بوادی پیری
پیش ازین هم خود این سخن گفתי
ای که بهر پسر سفر کردی
در مثال تو میته دانی چیست؟!
میته آن زن بود که پیر بود
گر زن مهوش جوان نبود
پیرزن یار خود توانی کرد
که ز قحط آنکه خسته حال بود
لیک افیون نمیخورد هر چند

°

گنج سیم است و نیست عیب در آن

گفت: کو سرین خوش پسران

°

۱- ن: نگاریم(۱).

۲- ن: عذب؛ قیاساً نگاشتیم.

۳- ن: قیاساً برنگاشتیم.

گفتم: ای یافته سرین چون گنج!
 گنج بینی، نبینی آن افعی؛
 زهر مار است، آتش سوزان؛
 نیستی گر بزهر او معتاد
 راحتی دیده، غافلی از رنج
 که تو را چون گزد کشد دفعی
 زان به تشویش دانش آموزان
 خواهی از زهر او بخاک افتاد

گفت: افسونگر ایمن است از مار
 گفتمش: ای فسونگر این افسون
 کاین فسون، آنکه گفت چونت گفت
 گنج بی افعی است گنج زنان
 مار را هیچ نیست با من کار
 از که آموختی بگو اکنون؟
 چه گرفت آنکه این فسونت گفت؟!
 راحت جان شمار رنج زنان

گفت: زن شمع انجمن آراست؛
 فرجه فرج، بحر عَمَّان است؛
 و آن شکاف دگر بود ره کوه
 لیک گویم اگر نرنجی راست:
 شورش بحر، آفت جان است
 کوه دارد هزارگونه شکوه

گفتم: ای نکته‌دان حریفی چند
 راست گفتی بیا و بشنو راست
 ای رفیق آنچه خوانیش حمدان
 جای ماهی بغیر دریا نیست
 کوه باشد، مقام سام ابرص^(۱)؛
 روبرو دریا، که دُر بدست آری؛
 مرو از کوه، کز کمر افتی
 این نه بحر است، منبع جان است؛
 گفت: باغ ارم چو شد نمناک
 با حریفان ستم ظریفی^(۲) چند
 راستی در میانه حاکم ماست
 هست ماهی و جای او نمدان
 چون برآید همان نفس فانی است
 کو بود قائلش مُثاب بنیص
 زورق فقر را شکست آری
 مزن آن در که در بدر افتی
 چشمه پر ز آب حیوان است
 دل خشنود را کند غمناک

(۱) ستم ظریفی: بدقت و ظرافت، ظلم و تعدی کردن. — برداشته از فرهنگ نفیسی.

(۲) سام ابرص: نوعی از چلباسه زهردار. — فرهنگ نفیسی.

گفتم: ای درره خطا زده گام
یعنی از برگ لاله زاله چکد
به که ریزی شب ای رفیق بهان
مگرت گوش ازین سخن کر شد
گفت: فریاد از فراخی فرج
تنگی فرج نیست جز یک شب
شرح، چون فرج دختر بکراست
گفتم: ای در طریق دانش لنگ
نوع زن را درین مسدس کاخ
همه بهر دخول ساخته نیست
نیست راه دخول، غیر فروج
تو بجای خروج کرده دخول
نیست تنگی مناط کار جماع
غیر تنگی محاسن دگر است
کوش راه دعا غلط نکنی
گر بود تنگ تر ای افلاطون
بر نیاید از آن صدف گهری
شرح ازین گر فراخ تر باشد
گفتمت: هان از آن زر سوده

صبحدم گر بوقت جستن کام
باده از لعلگون پیاله چکد
آب در مخزن جُعل ز دهان
که نجس، تر چو شد نجس تر شد
کس نشد تنگدل ز تنگی شرح^(۱)
که کند سرخ آن شب از خون لب
عاقلان را چه حاجت ذکر است؟!
ای ره روزی تو آمده تنگ
جز مسامات هست بس سوراخ
همه را یک نوا، نواخته نیست
میکند از شروج فضله خروج
نیست این کار مردم معقول
مرد را عشوه آورد به سماع
ورنه سوراخ گوش تنگ تر است
خویش را مورد سخط نکنی
فرجه فرج از آنچه هست کنون
ندهد نخل آرزو ثمری
بیخود از کان همیشه زر باشد
نکنی دامن خود آلوده

گفت: از بیم حیض در تا بم
کس بآن خانه چون درون آید

شب از این غم نمی برد خوابم
که از آن راه بسوی خون آید؟! *

گفتم: ای نرگزیده بر ما ده
رجم زن، که سیمگون صدف است
خود سه ربع از مهی گهر ساید

لعل افکنده، سفته بیجا ده
صدف سیم، پیش آن خرف است
ربع دیگر بعیق تر ساید

گهر افشانی و درم ریزی
 شاخ مرجان شود عقیقی رنگ
 نه ز رنگش نگه پراگنده
 نیست هرگز تهی ز زردانی
 که شود آشکار راز نهان
 دلت آزوده از گزند کنند
 از خجالت برون نیاری سر
 بوی آن بر دل آورد خفقان
 مرد را صورت است و معنی جمع
 آه ازین مردمان که بیخبرند
 رستم اندر میان، تو رخش متاز!
 جلوه سرو و قامت طوبی
 چشم چون نرگس و لب چون گل
 جلوه‌یی چون خُرام کبک دری
 این یکی همچو تیر و آن چو کمان
 مشک کافور را هم آغوشی
 دهنی همچو غنچه خندان
 سُرَب^(۱) و ساق و سُرین سیمینه^۱
 شکمی به ز قاقم شفاف
 هر ده انگشت شمع کافوری
 که نوشتند غیر مغضوبش
 غبغبی به ز سیب باغ ارم
 دلکی سخت تر ز سنگ سیاه
 کافری زیرکی و خودبینی

در سه هفته مدام اگر خیزی
 هفته‌ی دیگری، چونیست درنگ
 نه ز بویش دماغ کس گنده
 و آن دگر یک که کان زرخوانی
 تیشه بر کان، نیازمایی هان؛
 همه کس بر تو ریشخند کنند
 گرت افتد میان خلق گذر
 رنگ آن بر رخ آورد یرقان
 گفت: زن راست صورتی چون شمع
 پسران دیگر و زنان دگرند
 گفتمش: با من این قمار مبار
 پسران، از طراوت و خوبی
 روی چون لاله، موی چون سنبل؛
 جبهه‌یی چون ستاره سحری
 تیغ ابرو و خنجر مژگان
 شکن طره بناگوشی
 رطب لب، شکوفه دندان
 سیم و سیماب ساعد و سینه
 عنبر گیسوان و نافه ناف
 دست و پای سفید بلوری
 کف رنگین، بنان مخضوبش
 گردنی به ز آهوان حرم
 تنکی نرمتر ز بالش شاه
 دلبری نازکی و شیرینی

۱ — ابیات پس از این از «ن» افتاده است.

(۱) سُرَب: بضم نختیم و سکون دوم و سوم، غار و مغاره. — فرهنگ نفیسی.

کبر و ناز و کرشمه، غنچ، دلال
نگه زیر چشم پنهانی
عشوه‌یی کز دل آتش انگیزد
خواستن خونبها و خونریزی
رفتن امروز و آمدن بمهی
وعده و خلف وعده از نیرنگ
نرد شطرنج باختن بهوس
نامه خواندن * جواب ننوشتن
نالۀ عاشقان پسندیدن
بی سبب، رنجش از وفاداران
باز حلوی آشتی خوردن
بستن صید روز و شب و مه سال
جامه زیبایی و جامۀ زیبا
هوس زینت و هوای شراب
دستۀ گل بدست، چون مستان
همه شب تا بروز می نوشی
صبحدم از خممار آشفتن
ساغر می گرفتن و دادن
جام بر لب نهادن لب کشت
مست رفتن بباغ و گل چیدن
مست کردن، بجرعه‌یی همه را
که کشیدن چو بلبلان آهنگ
خلوتی ساختن، پی خفتن
رحم و انصاف و شرم و مهر و وفا
هرچه دارند ز آشکار و نهان
دختران ندیده شوی لطیف
جز دو عضوی که خاصۀ مرد است
دختران را بود دو عضو دگر

دشمنی، دوستی، فراق، وصال
خندۀ کنج لب که میدانی
غمزه‌یی کز نگاه خون ریزد
عذر خواهی و فتنه انگیزی
کشتن و زنده کردن از نگی
ساختن سوختن بصلح و بجنگ
باختن لیک بردن از همه کس
انگبین را بزهر آغشتن
گریه دیدن، بگریه خندیدن
بی گنه، خشم کردن از یاران
تلخی از کام عاشقان بردن
از چه؟ از دام زلف و دانه خال!
همه زرکش ز اطللس و دیبا
گشت بستان و باغ در مهتاب
بردن دل، ز دست بیدستان
روز تا شب ز بادۀ بیهوشی
وز صبحی چو غنچه بشگفتن
مست کردن، بمستی افتادن
همچو غلمان و حور باغ بهشت
گل فشاندن بسبزه غلطیدن
پست کردن، ز شرم زمزمه را
که رساندن چوزهره چنگ بجنگ
که بدو قصۀ نهان گفتن
ظلم و بیداد و خشم و جور و جفا
آن سیه کاکلان کج کلهان
همه دارند ای حریف ظریف
که یکی زوج و آن دگرفرد است
که بود مایه اش ز شیر و شکر

گل نشکفته ، دُر ناسفته
 که صفا کرده از سمن تاراج
 که برانگیزدش ز چشمه نسیم
 دل نارنج و نار در بستان
 مُنصف ارنیستی ز عقل ملاف!
 غافلی از کمند گیسو لیک
 ولی از حلقه کمند نرست
 دام کوتاه بود ، کمند بلند
 نبرد صرفه لیک مور ز مار
 مار هم گنج زیر سر دارد

که دلم برده نو خظلی بفنون
 دل که از من گرفته باز دهد
 گر به بغداد گریه ری آیم

سر بسر گفته تو بیموده
 ورنه، رو سوی دشمنی آری
 بهم از ربط هر دو ره دارند
 آن دگر، رشته را ز دست دهد
 فعل مرد است و انفعال زن است
 خدمتی میکنند و مزدورند
 دشمنند و ز کار خویش خجل
 میرسانند از جفا آزار
 که: چو پرسند حرفی از ایشان
 باز گویند با خواص و عوام
 یک زبانند و یک دلند بما
 لیک فاعل نیند و مفعولند
 در جوابیم زبان بکام کشید

یکی آن عضو کاڈرش گفته:
 و آن دگر مشکبو دو حقه عاج
 دو بلورین حباب چشمه سیم
 خون کند نار نورس پستان
 این دوعضو، آن دوعضو، کوانصاف؟!
 دیده از دام خط شدت تاریک
 ای بسا صید کو ز دام بجست
 از یکی رشته اند دام و کمند
 هر دو از جان برآوردند دمار
 مور گر پای در شکر دارد

گفت: آری ولی چه چاره کنون
 چاره‌یی کن که ترک ناز دهد
 که تو هر جا روی ز پی آیم

گفتم: ای دامن تو آلوده
 دوستی از دو سر خوش است آری
 تا دو کس رشته را نگه دارند
 چون سر رشته این ز دست نهد
 از دو سو آنچه تازیانه زن است
 پسران، ز انفعال چون دورند
 بزبان دوستند، لیک ز دل
 اگر از دستشان برآید کار
 گفت با من یکی زدرویشان
 نپسندند خویش را بدنام
 کاین گروهی که مایلند بما
 بتقاضای خویش مشغولند
 چون حکایت باین مقام کشید

می ندانم رسید صبح بشام
یا ز طول سخن ملول افتاد
الغرض، جای دوستان خالی
کاو چها گفت و من چها گفتم
به در آن سینه مانده کینه من
اولب از بنگ و من ز می شسته
هرچه من گفتم، او جوابی داد
نیک و بد را باو شمردم، لیک
رفته رفته از آنچه در سر داشت
هر دری کو گشاده من بستم
می گشادم دری که او می بست
ما درین حرف، رندکی طرار
گفت: کاحسنت آمدی فایق
آنچه گفتید از سؤال و جواب
هم دری کاو گشاد بستی تو
غیر یکدر که خود نشد مسدود

که به تصدیق من گسست کلام
که حدیث منش قبول افتاد
که ببینند صحبت قالی
گفتم آشفتم و گفت آشفتم!
نه ازو کینه یی بسینه من
سبزه و ارغوان بهم رسته
من زر افشاندم، او لعابی داد
نیک را بد شمرد و بد را نیک!
پرده از روی کار خود برداشت
تا ز قید مخالیش رستم
از کمندم نشد تواند جست
همچو دزدان درآمد از دیوار
ای به پند تو زیرکان شایق
بود حرف تو بر طریق صواب
بس طلسمات را شکستی تو
باز بوده است و باز خواهد بود!

۵

گفتمش: ای قمار باز دغل
از شیاطین روزگاری تو
در ره مگه میر قافله
یافتم کز چه در درآمده
بشنو آندر که گفته باز است
هر دو مانده است باز از آغاز
بستن این دودرز حمدان^(۱) است
این دو در را نگاهبان ز خواص
لیک، بین زین دو در چه برخیزد؟!

ای ترا دفتر حیل به بغل!
از عزازیل یادگاری تو
آری الحق رشید سلسله
حیله در حیله پرور آمده
در دیگر باین در انباز است
تا بانجام نیز ماند باز
قلم، آرایش قلمدان است
نام کتناس شد، لقب غواص
خود ازین گه، وز آن گهر خیزد!

(۱) حمدان: نره و آلت تناسل. فرهنگ نفیسی.

بیش ازین دردسر نمیدهمت
 آذر، از گفتگو زبان در بند
 بی هوش در جهان نبوده کسی
 هر که در زیر این نگون طاق است
 همه گرد یک آستانه نیند
 میل این مردمان که می بینی
 در مزاجی که بلغم افزون است
 در مزاجی که کرده صفرا جوش
 هر که را میل در سرشت بود
 و آنکه در دل نباشد او را میل
 میل، خود چشمه یی است جوشیده
 صاف آن آب، آتش عشق است
 خنک آن آب صاف پاک ضمیر
 حسن و عشقتد، گرم راز و نیاز
 حسن را صد هزار آینه است
 هر چه آن مظهر جمال بود
 لیک دامان پاک خواهد عشق
 عشق را جان من نشانها است
 غرض من، بجز نصیحت نیست

تا نخواهی خبر نمیدهمت
 عیب خود گو، ز عیب مردم چند؟!
 هر کسی راست در جهان هوسی
 هوسی را که کرده مشتاق است
 همه مرغ یک آشیانه نیند!
 یا بترشی است، یا بشیرینی
 ز آرزوی شکر دلش خون است
 سرکه خواهد نه انگبین، خاموش!
 گر بدوزخ رود، بهشت بود
 خواند او والتهار را واللیل
 دل از آن چشمه آب نوشیده
 همه موجش کشاکش عشق است
 که شد از روی حسن، عکس پذیر
 نامشان لعبت است، لعبت باز
 عشق آینه دار دیرینه است
 عشقبازی آن کمال بود
 دل حزین، سینه چاک خواهد عشق
 کار عشاق، جان فشانها است
 از نصیحت غرض فضیحت نیست!

شب که از رشک ز انجمن^۱ رفتم غیر پیش تو ماند و من رفتم
 روزش از هر دو باز جستم حال کردم آن ماجرا ز هر دو سؤال
 غیر گفتم و ز رشک جانم سوخت تو نگفتی و صد گمانم سوخت!^۲

۱ — ن: ز انجمن (!)

۲ — این قطعه مثنوی را از: «مع(۱)» (ص ۱۶۵ و ۱۶۶)، «ن» (ص ۲۸۱) برداشتیم.

بشنوید ای معشر آزادگان
بشنوید ای از جهان وارستگان
بشنوید ای آشنایان راز عشق
قصه‌یی از حال پاکان بشنوید
سرگذشتی دارم از تأثیر عشق
در خراسان ، مهبط روح الامین
میگذشتم از گذرگاهی شبی
زان صدا ، جوشید خون سینه‌ام
زان صدا ، تن را ز جان پرداختم
زان صدا ، دست و دلم از کار ماند
زان صدا ، پیغام جانانم رسید؛
زان صدا ، بر من شد آسایش حرام؛
آری آری ، جان فدای آشنا؛
در سراغ آن صدا با جان شاد
یافتم آخرگه . از ویرانه‌یی
رفتم و دیدم که در کاخی خراب
در شکنج دام ، مرغ بی‌پری
بیدلی ، پیری، غریبی، خسته‌یی
عندلیبی ، از نوا افتاده‌یی

این حکایت از دل از کف دادگان
شرح حال خستگان، از خستگان
نغمه‌های سینه‌سوز از ساز عشق
گفتگوی دردناکان بشنوید
نقلی از گیرایی و زنجیر عشق
مشهد مولای هشتم ، شاه دین
ناگهان آمد بگوشم یاربی
زان صدا ، نُو شد غم دیرینه‌ام
زان صدا ، خود را دگر نشناختم
زان صدا ، پای من از رفتار ماند
زان صدا ، فرمان سلطانم رسید!
زان صدا ، از آشنا آمد پیام!
آشنا داند صدای آشنا!
میدویدم هر طرف چون گرد باد
ناله‌یی می‌آید از دیوانه‌یی
خسته‌یی افتاده با چشم پر آب
برده زیر بال از محنت سری
دل بزنجز محبت بسته‌یی
ز آشیان خود جدا افتاده‌یی

سروری ، از دوده اهل قبول
 بیکسی ، بیخان و مانی، عاشقی ؛
 از چراغی ، کرده روشن محفلی
 عاری از آمیزش هر فرقه‌یی
 خرقه‌یی مانند جیب صبح چاک ،
 که در آن بیت الحزن یعقوب وار
 کو چو مرغی که بنالد در قفس
 گاه گاه آهی کشیدی از جگر
 دمدم ، از دیدگان خون ریختی
 شکر لاله ، سیل اشک قطره بار
 ورنه آن آتش که او افروختی
 راه صحبت بسته با بیگانگان
 در میان ناله‌های زار خویش
 رحمی آخر بر من ای صیاد کن
 از پریشان نالی آن عندلیب
 یافتم ، کو دل بیاری باخته است
 در دلش داغی ز عشق مهوشی است
 دلبری بروی دگرگون کرده حال
 دل ز دستش برده ، چشم پر فنی
 در طریق عشق ، جانش سالک است
 آری، از عشق است، عشق، این کارها؛
 در دو عالم، رتبه اش والا است عشق
 نور خورشید و مه، از عشق است عشق؛
 تا نگردد عشق در دل کارگر
 با دل اهل دل، ای صاحب هنر
 ورنه ، مرغان دگر هم هر بهار
 ناله بلبل ، ز مرغان دگر ؛
 خاصه آن بلبل ، که در کنج قفس

سبزی از زمهره آل رسول
 همچو من ، در عاشقیها صادقی
 وز دل من داشت مجزون تر دلی
 خویش را پیچیده زیر خرقه‌یی
 خرقه‌یی چون دامن خورشید پاک
 میچکیدش خون، ز چشم اشکبار
 میطپیدش دل بسینه هر نفس
 آتش دل در زدی بر خشک و تر
 آتش و آبی بهم آمیختی
 آبی آورد از گرم بر روی کار
 از شرارش عالمی را سوختی
 ناله‌یی میکرد چون دیوانگان
 میسرود این نغمه از افکار خویش:
 یا مرا بفروش ، یا آزاد کن؟!
 وز خروش دلخراش آن غریب
 حيله سازی کار او را ساخته است!
 در درویش از محبت آتشی است
 شخ کمان صیادی او را بسته بال!
 کرده تاراج متاعش رهزنی
 عشق ، اقلیم دلش را مالک است
 گرم از عشق است این بازارها
 هر چه گویم، از همه بالا است عشق!
 شور درویش و شه، از عشق است عشق
 ناله را هرگز نباشد این اثر
 ناله بلبل کند کار دگر
 نغمه‌ها دارند بر هر شاخسار
 بیشتر از عشق گل دارد اثر
 نالد از جور گل و پیداد خس

باری ، از عشقش چو دیدم ناتوان
دست بر سینه گرفتم بنده وار
چون سلامش کردم، آمد درخروش
زان خوش آمد از من آن فرزانه را
هم زبان گشتم ز یاری هر دمش
اندک اندک ، بامنش دل نرم شد
دیدم اندر بحر عشقش چون غریق
کیست یارت؟ کت دل اندر فکر اوست؟!
گفت: پندی دارم از کار آگاهان
گفتم: آن نوباوه باغ دلت
یا بنیش غمزه پنهان خویش
خواند بر من، از جناب مولوی
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
باری از هر جا حدیثی گفته شد
لشکر اندوه ، ناگه بست صف
شمع محفل از نسیم افسرده شد
ساعتی در زیر خرقة سر نهفت
ای خدا ، این بود آخر قسمتم؟!
ای خدا ، ویرانه ام را نور نیست
شمع من، در جای دیگر روشن است
من بحال او، و او بر حال خویش؛
داغ محرومی بجان و جان بلب؛
ناگهان از در درآمد دلبری
همچو ماه چارده حسنش تمام
دلبری ، در بردن دلها دلیر
قامتش سروی ، نه سرو بوستان!

گشتم از راه ادب سویش روان
پیش رفتم جان بکف بهر نثار
خونش از آواز من آمد بجوش
کآید از دیوانه خوش، دیوانه را
حرفها گفتم ، بحرف آوردمش
رفته رفته ، صحبت ما گرم شد
گفتمش گستاخ، کای پیر طریق!
چیست نامش؟ کت زبان درذکراوست؟!
نام جانان باید اندر جان نهمان
میگذارد پنبه بر داغ دلت؟!
میزند بر سینه ریش تو نیش
این دو مصراع از کتاب مثنوی:
بوالعجب من، عاشق این هردو صد!
گوهری چند از حکایت سفته شد
باد نومیذی وزید از هر طرف
خاطر درویش ، بس آزرده شد
پس برون آورد سر از خرقة گفت:
در میان عشقبازان حرمتهم!
آخر این ویرانه کم از طور نیست؟!
مسکن من ، گلخنی بی روزن است
دیده گریان داشتیم و سینه ریش
بود کار هر دو این تا نیم شب
شهر بند صبر را ، غارتگری
صد هزاران یوسف مصرش غلام
در شکنج کاکلش ، صد دل اسیر
عارضش ماهی ، نه ماه آسمان

آری آری ، سرو را رفتار نیست
آفتی^۱، با هر خرامش هم عنان
پیش پیشش ، شمع کافوری بدست؛
آمد و چون شاخ گل یک سوستاد
آمد و با طلعتی ، چون شمع طور
کرد روشن عارضش ویرانه را
از فروغ روی او بر ما گذشت
گشت از تغییر حال پیر فاش
بود گویا این اثر از آه او
در میان عاشقان ، ای اهل هوش
چیست دانی نام آن ره ، راه دل
عشق ، کو^۲ را آگهی از آن ره است
از دو جانب میدهد پیغامها
عشق ، چون احوال آن رنجور دید
از همان ره رفت سوی آن جوان
رفت چون خون ، در رگ و در پوستش
گفت حال پیر و زاری دلش
مضطرب کرد آن بُت طئاز را
تا بخلوتگاه درویشش رساند
آفرین بر عشق باد و یاری اش
لب ببند ای خامه از گفت^۳ و شنو
چون گذشت از شب به این آیین دوپاس
گفت: این خواب است یا بیداری است

آری آری ، ماه را گفتار نیست
فتنه‌یی با هر نگاهش ، هم زبان
نوشخندان قحذ پیمای مست
پیر مسکین ، همچو برگ از پافتاد
پرتوافکن شد بر آن بزم حضور
آتشی در جان زد آن دیوانه را
ز آتش طور ، آنچه بر موسی گذشت!
آنچه میکوشید اوّل در خفاش
کان شب از پرده بر آمد ماه او
هست راهی غیر راه چشم و گوش
منزل آن راه ، خلوتگاه دل
از دل معشوق و عاشق آگه است
کامها جویند ، از ناکامها
تیرگی^۴ آن شب دیجور دید
گفت یک یک حال پیر ناتوان
داد آگاهی ز حال دوستش
وندر آن شب تیرگی^۳ محفلش
در روش آورد سرو ناز را
پیش آن درویش دل ریشش رساند
عزت اندر عزت آمد خواریش
این سخن بگذار و سوی پیر رو
رو بجانان کرد پیر و بیهراس
کت بیاران التفات یاری است؟!

۱- مک (۱): آتشی.

۲- ن، مک (۱): کاو.

۳- ن: واندن آن تیرگی (!)

۴- ن: ای خامه گفت (!)

گریه‌های نیم شب ، آه سحر
 بر رخم یا رب که این در باز کرد
 این گره ، نومیدی از کارم گشود؛
 بود از نومیدی آن آه کش
 آسمانم باز تشریف وصال
 ز آنکه، در هجران صبوری داشتم
 رفته بود از خاطر م وصلت مدام
 کرده بودم قطع اتید وصال
 آنکه وصلم کرده روزی ، وه که باز
 پاره‌یی نالید و پس خاموش^۱ شد
 رفت چون از هوش، پیر تنگدل
 پس ز جا برخاست سرگرم جفا
 با غلامان کمر زرین مست
 چون ز بزم آن ماه دُر در گوش رفت!
 بار دیگر ، هوش^۲ آمد چون بسر
 دید روشن شمع آن کاشانه را
 می کشید از سینه گرم ، آه سرد
 ناله‌یی چند از دلش بی اختیار
 از دو دیده ریخت اشک لاله‌گون
 مرغ روحش در قفس چندی طپید
 حرف چند آنگاه، خون‌آلود گفت
 گفت: آه از جور گردون، آه‌آه!
 آنکه بوشن کرد شمع و باز رفت
 نور شمع ، آتشی بر جان زده است

پیش ازین هرگز نمیکرد این اثر
 رشته هجرم که از پر باز کرد
 عقده از زلف شب تارم گشود
 کآمدی از پرده بیرون ماه‌وش
 داد و افزونی مرا در دل ملال
 صبر در اندوه دوری داشتم
 یافراقت داشتم خو صبح و شام
 داشتم خرسند^۱ خود را در خیال
 کرده بهر حیرتم فکر دراز
 چند فریادی زد و از هوش شد
 کرد روشن شمع را آن سنگدل
 کاکل مشکین فگنده بر قفا
 رفت و در بروی یار خویش بست
 پیر تا آمد بهوش ، از هوش رفت
 کرد از حسرت بهر جانب نظر
 یافت از جانان تپی آن خانه را
 با دل بیتاب من کرد آنچه کرد
 سر زد و در گریه آمد زار زار
 کرد از هر سو روان دریای خون
 دست زد پیراهن طاقت درید
 گفت و هردردش که درد بود گفت
 شد شیم روشن ، ولی روزم سیاه!
 شمع جانم را بکشت از ناز رفت
 آتشی بر جانم، از هجران زده است

۱- ن: خورسند(!)

۱- ن: خواوش(!)

۳- ن: هوش(!).

کز شراراش، خرمن من سوخته است
 یار را، گر یاری این است و وفا
 گلشنم را، دلگشایی نیست نیست!
 میدهد یاد از رخ آن سروناز
 کز چه یارب آن نگار^۱ نوش لب
 چون مهم بنمود شب رخسار خویش
 یاد از شب زنده داران آمدش
 در بروی آشنایان بست و رفت
 در غم هجران، شکیباییم دید
 آمد و آن روی چون ماهم نمود
 حیرتم گردد ز اول بیشتر
 کاو زمانی سر برد در وصل یار
 الوداع ای عقل و هوش و صبر^۲ و تاب
 ماند همچون، از دو چشمش خون روان
 ماند فرهاد حزین شور بخت
 ماند در زندان زلیخا تلخ کام
 ماند محمود حزین سرور کمند
 ماند واهق با دلی لبریز خون
 وای بر یاری که دور از یار ماند!
 بر سر ره ماندم از ایشان جدا
 گوسفندی لنگ، کوماند از گله
 خسته‌یی کورا بوصل دوست خواست
 تشنه‌یی، کو جان سپارد از عطش
 در کنار یزم خاموشان نشست

پرتو شمع، آتشی افروخته است
 شمع را، گر پرتو این است و صفا
 روزنم را، روشنایی نیست نیست!
 لیک از آن شادم، که نور شمع باز،
 داشتم از گردش گردون عجب
 داد خشنودیم^۳ از دیدار خویش
 چون بخاطر یاد یاران آمدش
 آنکه یک دم بر سرم تنشست و رفت
 یافتم آن مه، چو تنهاییم دید
 طاقتم دانست و صبرم آزمود
 تا شوم از دیدنش دل ریش‌تر
 آری از هجران شود آن دل فگار
 الفراق، ای طاقت و آرام و خواب
 وه که لیلی شد روان با کاروان
 وه که شیرین سوی مشکو برد رخت
 وه که یوسف جست چون آهوز دام
 وه که غافل رقت ایاز نوشخند
 وه که عذرا رفت از مجلس برون
 شاخ گل، از رفتن گل، خار ماند
 همراهان رفتند و من چون نقش پا
 حال من داند جدا زان قافله
 حال من داند جدا از وصل دوست
 حال من داند جدا زان ماهوش
 این بگفت و لب ز گفتن باز بست.

۱- ن: نگارین(!)

۲- ن، مک(۱): خوش نودیم(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

۳- ن: هوش صبر(!)

تا سحر صدف باز مرد ژنده پوش
ای خدا مُردیم از جور فلک
درد مردان، از چه یارب بی دواست؟!
آدم از حوّا جدا نالان و زار
بیکر هابیل مسکین غرق خون
بیگنه از خون یحیی طشت پر
هیزم آتش، تن پاک خلیل؛
قیمت یوسف، ز گردون، بندگی
کلبه هارون و موسی گلخنی
عیسی اندر دار محنت سرنگون
احمد اندر غار، از مردان نهان؛
شیر یزدان، جرعه نوش از زهر تیغ
فاطمه را، سینه پر داغِ مَحَن
اهل بیت احمدی، در اضطراب
تشنگان کربلا، زار و غمین
کام زندیقان، میسر از سپهر
آری آذر، یار چون اهل است اهل
حضرت معشوق، اگر این رنجها
عاشقان را، در طریق بندگی
سرنمی پیچیم ز خاطر خواه دوست

هر نفس از هوش رفت آمد بهوش
تا بکی باشد چنین دور فلک
کام دونان، از چه از گردون رواست؟!
مطلب شیطان روا از روزگار
چهره قابیل ظالم لاله گون
دامن زن از خیانت پر ز درّ
دعوی نمرود، شرکت با جلیل
برده اخوان، کامها از زندگی!
مجلس فرعون، زیبا گلشنی
شادمانی یهود، از حد فزون
خاطر بوجهلیان شاد از جهان
پور ملجم، مست عشرت ای دریغ!
جان جعده شاد از قتل حسن
آل سفیان رفته در بستر بخواب
کوفیان سیراب از ماء مَعین
روی صدیقان زریری همچو مهر
در رهش این رنجها، سهل است سهل
می پسندد خوشتر است از گنجها
جان سپردن خوشتر است از زندگی
می پسندم هر چه خاطر خواه اوست

ای که بود تن ز گلت نرم‌تر
 گر ز خویِ شرم رُخت تربدی
 ای که زدی طعنه‌ام از موی تن
 سینه من ، مویی اگر داشته است؛
 ای که دلت از خوشیم ناخوش است
 بر سر آن آتش افروخته
 آنچه زنت گفته فراموش کن
 نادره گویی ، ز مهان سرفراز
 بود جوانی ، ز مه افزون صفاش
 لعل ترش ، ناشده از خط سیاه؛
 پاک ، ز آرایش مو سینه‌اش
 داشت زخویشان، صنمی درحرم؛
 خنده شکر پاش و دهان شکرین
 خال سیه ، گوشه نشین لبش
 هر دو ، چو گل رُخ بهم افروخته؛
 بسته بهم کاکل و زلف سیاه
 هم به دی تیر و بهار و خزان
 شام و سحر ، صحبت هم کامشان
 خفته شب و روز ، در آغوش هم

کاش رخت بُد ز خویِ شرم‌تر
 رنج حریفان ز تو کمتر بدی
 پاک نه‌ای ، طعنه بپاکان مزن
 طعنه بر آن زن، که چرا کاشته است؟!
 سینه‌ام آتشکده، دل آتش است!
 موی مگو، دود دل سوخته
 قصه‌یی از اهل دلی گوش کن
 گفت: ازین پیش بسالی دراز
 راحت جانی، همه جانها فداش
 بر شکرش مورچه نابرده راه
 روسیه از زنگ نه آینه‌اش
 تازه نهالی ، حرم از وی ارم
 سرو قد و گلرخ و نسرین سرین
 زلف، رسن تابِ چِه غبغبش
 شمع صفت ، ز آتش هم سوخته
 این بخور افکنده کمند ، آن بماه
 آن شده زین کامروا ، این از آن
 دور ز هم ، منقطع آرامشان
 از خم مو، حلقه کش گوش هم

لایه کنان ، زن بزبان آوری
 ماه بینم ، نه گرش روی تست ؛
 بیتو ، دل اندر چمنم شاد نیست ؛
 دوری تو ، گر بودم ، بهر تست
 زندگیی ، کت نکنم بندگی ؛
 لیک ز کار تو ، در اندیشه ام
 کاین همه دلگرمی و دلبستگی
 من ، بتو آمیزشم از کودکی است ؛
 رو ، که من از خوی تو ایمن نیم ؛
 ز آنکه میان زن و مرد است فرق
 زن ، چو به بیگانه شود آشنا
 شوی ، زن نو کند و عار نیست ؛
 قبله زن ، جبهه یک شوی و بس
 خیر زنان دید احد ذوالجلال
 دید چو کم طاقت مردان خام
 ور کشدش دل بوصال کنیز
 گرچه کنون گرنه نمی بینمت
 ترسمت ، این عهد نماند بجای
 سر بزمین دست بسر بر زنان
 بر زن ، اگر شوی بود پای زن ؛
 تا دهد آن ساده زنج را فریب
 گفته از اینگونه سخنها بسی
 مرد پذیرفت وفای عروس
 دید چو آن گونه زبان آورش
 بسته ز نو عهد وفا دوست وار
 بوده بسی سال چنین یار هم

کی مه تو ، رشک مه خاوری
 مشک نبویم ، نه گرش بوی تست !
 با تو ز سرو و سمنم یاد نیست
 کاش رسد بیشترم بر نخست
 مرگ مرا ، خوشتر از آن زندگی
 در بغل سنگ بود شیشه ام !
 گردد بیقیدی و وارستگی
 با تو گرم تن دوبرد ، جان یکی است
 ایمن اگر شد دگری ، من نیم
 این بلب ساحل و آن گشت غرق
 میکشدش شوی بجرم زنا
 آه ، که یک شوی وفادار نیست !
 مرد بتی سجده کند هر نفس ؟ !
 گفت : بزنی نیست دوشوهر حلال^۱
 گفت که : زن چار کند بر دوام^۲
 آنچه بها داد حلال است نیز
 زنگ در آینه نمی بینمت
 پایه این مهد نماند پیاپی
 آن ز تو بینم که ز مردان زنان
 جان نبرد هیچ زن ، ای وای زن !
 داده بمژگان زخم دیده زیب
 رسته نه از شعبده زن کسی
 چون کند ، این ساده دل ، آن چابلوس ؟ !
 هرچه شنید ، آمد از و باورش
 کرده بسوگند عظیم استوار
 زیسته خشنود^۳ ز دیدار هم

خفت و بجز خواب پریشان ندید
 بر سر کرسی سپهر آفتاب
 گشت فرنگیس فلک اشکریز
 رفت ز خانه بتماشا برون
 بر سر بازار بگشت آمده
 بیر قوی پنجه باز و سطر
 تازه فرود آمده از کوه قاف
 موی خشن سرزده چون خار پشت
 پیرهن، از پشم هیونش ببر
 بیضه رهانیده ز نیفه^(۲) ازار
 جانب شهر آمده هیزم فروش
 جنس بیزار و خریدار نه
 سوخت دل از اختربرگشته اش
 داد خلاصی ز یخ مردمش
 پیش فلان خانه فرود آر بار
 تا در آن خانه که دادش نشان
 از هوس شوی ز جا جست زن
 باز نکردش در و، پرسید کیست؟
 گاه اوتون ساتغوجیم گاه کومور^(۴)
 در نگشایند به بیگانه رو!
 قان ایلادیک بسکه باغیردینگ باغیر^(۵)

تا شبی آن زلف پریشان کشید
 صبح، که زد تکیه چو افراسیاب؛
 شد به سیاووش شیش دشنه تیز
 ساده دل، آسوده ز یارش درون
 دید یکی ترک ز دشت آمده
 پیل فگن، شیر شکن، شرزه بیر؛
 از زنجش، موی رسیده بناف
 از سرش و سینه و ساق درشت
 طاقیه^(۱)، از چرم پلنگش بسر
 قیضه^(۲) بتن بسته ز موی زهار
 پشته یی، از هیزم خشکش بدوش؛
 لیک، خریدار بی بازار نه؛
 دید! چو درمانده و سرگشته اش
 ریخت بدامن ثمن هیزمش
 گفت: برو تا بفلان رهگذار
 ترک گرفتش ره و شد خوی فشان
 گشت چو بر حلقه در دست زن
 دید چو از رخنه در شوی نیست
 گفت: اتونجی مین آتوم تاش تامور
 گفت: کسی نیست درین خانه رو!
 گفت: شاغین لوک یاغیر و یوک آغیر

۱- ن: دیده (!)

(۱) طاقیه: پوشاک سر. — فرهنگ نفیسی.

(۲) قیضه: ریزه استخوان، سنگریزه یی که به آن سنور را داغ کنند. — فرهنگ نفیسی.

(۳) نیفه: بند ازار و شلوار و آن جای از شلوار که بند را در آن عبور می دهند. — فرهنگ نفیسی.

(۴) گفت: هیزم فروشم، نام تاش تامور (سنگ آهن) است گاه هیزم می فروشم، گاه زغال.

(۵) گفت: باران بشدت می بارد و بارم سنگین است خون نکردیم که اینقدر باید فریاد بزنیم.

ایو ایا سی گوردی مینی یول آرا
 بیردوم اوتون بیردی بویودن سوراغ
 آج قاپونی قاندا دیسانک یوک سالیم
 چون سخن ترک بزن در گرفت
 کرد بسر، معجزر تار خویش؛
 ترک، روان گشت که آرد فرود
 باد زد و جیب قمیصش درید
 دید چو گلزار ارم بیشه‌یی
 گفت: بود شاخ نبات من این
 دید یکی ریخته از خاره شمع
 گفت: بود سرو کنار من این
 دید سر آورده بهم جنگلی
 گفت: بود داروی رنج من این
 آتش شهوت، بدلش در گرفت
 کرد فراموش ز عهد جوان
 تنگ‌تر از جان بکنارش گرفت
 گفت که: این رشته جان من است!
 موی نه، این سبزه راغ دل است!
 موی نه، ابریشم خام است این
 موی نه، مشکبوی بصد ارزندگی است
 دید چو ترک آن شبق^(۱) پر صفا
 گشت، دلش گرم ز دلگرمیش

آغچه بیروب، توردی ساق وسول آرا^(۱)
 کیسمیشیدوم یوقسا بویولدن ایاغ^(۲)
 ایستاما یولدن والدن قالیم^(۳)
 بند بناچار ز در بر گرفت
 گفت: در این گوشه فکن بارخویش
 بارو برون آید از آن خانه زود
 زن نظر افکند بآن سو، چه دید؟!
 گفت بود نخل قوی ریشه‌یی
 رسته ازین نخل حیات من این
 سیدوششتش رگ و پی گشته جمع
 گفت: بود شمع مزار من این
 خفته در آن مار قوی هیکلی
 گفت: بود افعی گنج من این
 بُرقع ناموس ز رخ بر گرفت
 بست در و آمدش از پی دوان
 پنجه زد و موی زهارش گرفت
 بخیه زن زخم نهان من است!
 موی نه، این سنبل باغ دل است!
 دانه بود خصیه و دام است این!
 مهر گیاه چمن زندگی است
 از رخ آن کم خرد بیوفا
 داد ز کف شرم، ز بی شرمیش

(۱) صاحب این خانه مرا در میان راه دید. پوالم داد و چپ و راست را بمن نشان داد.

هیزم را خرید و نشانی این خانه را بمن داد و گرنه پای خویش را ازین راه بریده بودم.

(۳) در را بازکن، هرجا بگویی بار را خالی کنم نخواه که از راه و از ایل پس بیفتم.

(۴) شبق: بفتح نخستین و دوم؛ آزمند بجماع، شهوتی. — فرهنگ نفیسی.

مست شد و بند^۱ ازارش گشود
دید یکی خرمن گل در کنار
موی نرسته ، ز تن روشنش
باد در افگند بخرطوم پیل
سینه^۲ پر موی، بر آن سینه دوخت
جست بشوق ، آن خلف خاکیان
یا چو خری ، خرزۀ او یک منی،
بسکه منی ، آن ذکر یک گزی؛
داده بدستش سر زلف آن نگار
دست در آویخته در گردنش
تاب همی دید ، همی خورد تاب
تشنگیش چون متنهایی نبود
هر نفسش گفتی: ای آزاده مرد
دیده و پرسیده ام از هر عس
ای همه کار تو مرا دلپذیر
سرو سر افراخته ات خم مباد
حلقه فگن موی تو بر گوش جان
هر سر مویت که بمن میخورد
بر سر من افتد اگر کاخ من
داغ توام، خرمن ناموس سوخت
کوش و بفریاد برس هر شبم
گاه بسیلی زن و گاهم بمشت
گه ، بسیه سبلم آور شکست
وقت مبین، خواه شب و خواه روز
گفت: گوژ اوستا گیرام باشینگ

دست [زدو] عقده ز کارش گشود
وه چه گل؟ آسوده ز تشویش خار!
خار برون نامده از گلشنش
کرد روان آب بگلشن ز نیل
خار بگل ریخته دروی سپوخت!
همچو خروسی بسر ماکیان
جوش زد از هر بن مویش منی!
بود بکف کفچۀ صابون پزی!
کرده دو پا در کمرش استوار
در طپش از بردن و آوردنش
آب همی خورد و همی داد آب
سیریش از آب چو ماهی نبود
آنچه تو کردی و کنی ، کس نکرد
داشته هر مرد یکی ایرو بس
دیده ز هر موی تو من کارگیر
یک سر مو ، از سر تو کم مباد
نیشر وصل توام نوش جان
قطرۀ باران بچمن میخورد
به که کشی ایر ز سوراخ من
شمع توام، پرده فانوس سوخت
سینه بسینه نه و لب بر لبم
گاه بروی افگن و گاهم پ پشت
گاه بمالم سر پستان بدست
هم بمن آویز و بمن در سپوز
باشینگ اگر بارسا تامورتاشینگ^(۱)

۱- ن: شد بند(!)

۱) گفت: بروی چشم، با سر می آیم، اگر تو سر سودای تامورتاش را داشته باشی.

خاست زنتی بر سر زانو نشست
داشت گرفته سر شمعش بگاز
نام تو را یافتم ای محشم
جای حشم ، در چه دیار آمدت؟!
ماه کدامین فلکی، باز گوی؟!
روشنی سینه ات از دین کیست؟!
در چه شماری ، ز کهان یا مهبان؟
گفت: بیل^۱ ای نازلولارین سروری
آرخا بارخا یتیشور اولدوزا
اولدوز اوغوز اوغلودور، آندین اوتار
شُکر ایلیمیز ایمدی تانورلار تمام
هر نه اَوُل فرمانا قربان اولا
اوزگه قاپودا ایشیمیز یوق بیزیم
تورک اوشاقی ایلم آتی بیگدلی
یور تمیز آی تور دین آغیز تولی
تاغلار آیاغیندا بولاغلار باشی

در کمرش نیز درآورد دست
بر دهنش بوسه زنان گفت باز
نام پدر خواهم و نام حشم
در چه زمین ، نخل ببار آمدت؟!
آدمیی ، یا ملکی، باز گوی؟!
صیقل آینه ات آیین کیست؟!
مایه چه داری ز متاع جهان؟
آتام آتی سرخوش آتام گل پری^(۱)
اولدوز اوجالدی ینه چقدوم توزا^(۲)
بیرنیچه آرخا، داخی نوحا یتار^(۳)
تنگری و پیغمبر ، اون ایکی امام^(۴)
جا نیمیز اَوُل قربانه قربان اولا^(۵)
گون بگون اخلاصمیز آرتوق بیزیم^(۶)
دشمن، ایلم دن گئیدورموش، ایلی^(۷)
قنقراوُلنگین^۲ تاغی زنگان چولی^(۸)
هم گوگاریب توفراغی وهم تاشی^(۹)

۱- ن: سن.

۲- قنقراولیک - چمن سلطانیته.

- (۱) گفت: بدان ای سرنازندگان نام پدرم سرخوش و مادرم گلپری است.
(۲) پشت اندر پشتم به اولدوز می رسد. ستاره که بالا آمد، راهی بیابان شدم.
(۳) اولدوز فرزند اوغوز است، می فهمی؟ بعد از چند پشت به نوح میرسد.
(۴) سپاس که همه افراد ایل ما اکنون خدا و پیغمبر و دوازده امام را می شناسند.
(۵) هرآنکه قربانی نخستین قربانی [مسلمانی] گردید جان همه ما برخی آن قربانی بشود.
(۶) در دردیگری ما را کاری نیست اخلاصمان نیز روز هر روز افزوده میگردد.
(۷) من فرزند ترکم، نام ایلم بیگدلی است ایلم، ایلات دشمن را باز پس زده است.
(۸) از نام محل و سرمنزلم پرسیدی در دشت زنجان، کوه قنقراوُلنگ است.
(۹) در پای این کوهها، چشمه ساران فراوان است خاک و سنگش نیز پوشیده از سبزه و چمن است.

- ایودین ایاغ، شهر دین ایل چکمیش ایل
 قیشلا قیمیز قیزیل اوزن چای قیراق
 هر او بادا آیران ایچون بش قویون
 قولتو غمیزدا چورک، آرپا اونی
 قیش گونی کیم گون باشیمیز دین تونا
 یوقدور ایاغدا چاروغ و باشدابورک
 قیش گونی گیلسا دالا آغوم تیری
 دنیا مالی یوق، بیزیم ایلیکدا هیچ
 دشمن اگر بیز لره توشا ایشی
 کیشی آلیشکا قلیج ایرور رواج
 باسسا اگر باشمیزا دوست ایاغ
 گیلسا اگر او بامیزا یاریمیز
 تویدا دوقور هر بیر آغیز مین گولوم
 زن چه نسب نامه ترکک شنف
- بارجا چچک تیک اوبالا تیکمیش ایل^(۱)
 یایلا قیمیز داغ اوجی یول دین ایراق^(۲)
 آنا سیننگ هر قوزی باشلیب اویون^(۳)
 کیکلیک و جیران اوو یمیز باز گونی^(۴)
 چای دا بالغ، چای قیرا قیندا صونا^(۵)
 قرمیزی قوز و دین اولوب بیر چه کورک^(۶)
 یاز گونو اولسا یاناسالغوم گیری^(۷)
 بیر سیکیمیز بار و داخی بیر قلیج^(۸)
 بوایکی بس یاتیشی دیو یاکیشی^(۹)
 گردیشی بولسا سیکیمیز دور علاج^(۱۰)
 ایلکینا آیران بیله بیر راغ ایاغ^(۱۱)
 بیر راق اونا هر نه بیروب تنگری میز^(۱۲)
 هی توگولوم، هی توگولوم، هی تولوم^(۱۳)
 گفت: مرا ده خبر ای نیک جفت

- (۱) ایل، پا از خانه و دست از شهر کشیده و مثل دسته های گل خیمه و خرگاه زده است.
 (۲) قشلاقمان، کناره های رود قزل اوزن است بیلاقمان، دور از راهها، در خط الزاس کوههاست.
 (۳) در هر چادر، برای دوغ پنج رأس گوسفند داریم که با بره هاشان بازی و جست و خیز می پردازند.
 (۴) زیر بغلمان، نانمان از آرد جواست روزهای بهار، کبک و آهو شکار می کنم.
 (۵) روزهای زمستان، بمحض طلوع خورشید در رودخانه ماهی، در ساحل اردک شکار میکنیم.
 (۶) در پا چاروق و در سر کلاه مان نباشد از پوست بره قرمز پوستینی داریم.
 (۷) زمستان که رسید، پوستین به پشت می کشیم تابستان که آمد، پوستین را زیر انداز میسازیم.
 (۸) در ایل ما، از مال دنیا چیزی نیست آلتی داریم و شمشری.
 (۹) اگر دشمنی با ما درگیر شود این دو به نر و مادینه اش بسته است.
 (۱۰) اگر با مرد و یار وی در گشتیم شمشرمان بکار می افتد. اگر با زن و بروی آمدم، آلتمان چاره سازی کند.
 (۱۱) اگر دوستی قدم بر فرق ما بگذارد نخست قدحی پر از دوغ بدستش می دهیم.
 (۱۲) اگر یارمان بچادرمان قدم نرنجه دارد هر چه خدا بما داده است نثارش میداریم.
 (۱۳) در عروسیها مان، از هر دهنی هزار خنده بلند میشود هی خنده، هی خنده، هی نشاط.

دارد از اتراک نشان تو کس
 گفت: بیزیم او بادا چوقدورکیشی
 داد زنش بدره از سیم خام
 چون دگر آیی، دگرت میدهم؛
 خاک بفرقم منشان هم بیا؛
 گفت: ایرین، ایودا نیچوک یول تاپیم؟
 باغ ایاسی باغه گیرار، گل تیرار
 گل تیران ایر، مین قاپودا آه چیکان
 باغلار ایرین باغ قاپوسین اوغریدین
 گیل بنگاگوستار گوزه لوم بیرجه یول
 بود زبان دان زن شوخ ظریف
 گیل گیجه گیر، گیج گیلاسک یاغی سین
 گیل قاپوا چوق، یول آچوق، گوزآچوق
 خاست بپا ترک و زن از پا فتاد
 باز شکاریش چه از دام رفت
 دید در اطراف شکر لب زنان
 گرچه همین بست لبش رشک، لیک
 یا تویی استاد درین کارو بس
 کیم، بنگاگورگای بیره اون درایشی!^(۱)
 گفت که: من منتظر صبح و شام
 زور ز تو دیده، زرت میدهم
 چشم براهم منشان، هم بیا!
 تیلبه تیکی هر یانا اولماس چاپیم^(۲)
 هر نه تیکان گورسه، او راغدین قیرار^(۳)
 قیش گون اوچون خرقة تیکان دین تیکان^(۴)
 مین یمیشین اوغروسی یم توغریدین^(۵)
 بلکه تیریم بیرگیچه گیز لینجه گول^(۶)
 گفت دو بیتک بزبان حریف
 باغ ایاسی گیتدی، گیل آج باغی سین^(۷)
 کیمسا دیماس مونجه داخی سوزآچوق^(۸)
 از مژده هر دو رگ خون گشاد
 گریه کنان زن بلب بام رفت
 خنده چو گل بر مه نخشب زنان
 خواست در این حادثه خلقی شریک

- (۱) گفت: در ایل ما مردان بسیارند من که این چنینم، آنها ده برابر منند!
- (۲) گفت: شوهرت که خانه است چگونه بیایم؟! مانند دنب جنبانک بهر طرف که نمیتوان پرید.
- (۳) صاحب باغ که وارد باغ میشود، گل میچیند و هر کجا که خار بیند با داس می برد.
- (۴) گلچین شوهرت میباشد من باید بیرون درآه بکشم و از خار برای زمستان خرقة و قبا بدوزم.
- (۵) شوهرت در باغ را بروی دزد می بندد منم که دزد میوه نوریس می باشم.
- (۶) ای زیبای من بمن راه نشان بده بلکه در شبی پنهانی گلی توانم چیدن.
- (۷) بیا وشب درای، دیربایی نافرمانی صاحب باغ که رفت بیا و در را باز کن.
- (۸) بیا که در باز و راه باز و چشمم براه است کسی از این روشن تر سخن نمیگوید.

داد بشارت ، که گروهی عجب!
 زاده تر کند و بمیدان جنگ
 بر سروتن ، پوست چو کیمخت سخت
 از پی ناورد ، چو رزم آوران
 راه چو این گنید گردان زنند
 بودم ازیشان یکی اکنون رفیق
 در چمن من ، ز نهالی که کشت
 رفت و ، ز غم دست بسر مانده ام؛
 رفته از آن دم که مرا ترک گاد
 ترک جهان کرده ام از یاد ترک
 گادن ترکان ، نه چوهر گادن است
 بیضه ترکان ، که ز کس یاد نیست
 موی خشن ، کز تن اتراک رُست
 زور کمر ، شهوت تیز ، ایر سخت؛
 کس نه ز اتراک طلبگاری
 نه ز سقنقور^(۱) بود زورشان
 گرم سخن شد زن و دیگر زنان
 آری ، از گنج فرومایگان
 تاش تامور القصه از آن خانه رفت
 میشد و میدید ز پی هر قدم
 قویدوم ایاغ شوق ایله تان باغ آرا

آمده از دامن کوهی عجب!
 پیر و جوان ، پیرو پورپشنگ
 خود نخواهند و زره، بلکه رخت
 راست و کج بسته دو تیغ گران
 شب بزنان روز بمردان زنند
 جان بفدایش ، چه رفیقی شفیق!
 آرزویی در دل تنگم نهشت
 چشم بره ، گوش بدر مانده ام
 صحبت ده ساله شویم زیاد
 یا عجبا مردی و اولاد ترک!
 گاد نشان مایه صد زادن است
 هیچ کم از بیضه فولاد نیست
 هم ز سه چیز است نشانی درست:
 هر زن از آن برخورد، ای نیک بخت!
 دوغ در این قوم کند کارمی
 هست همان خرزه سقنقورشان
 دست تأسف بسر هم زنان
 زود شوند آگه همسایگان
 شمع همی سوخت، چوپروانه رفت
 میشد و میگفت بخود دمبدم:
 ایمدی که گوردوم توشوبام^۱ تاغ آرا^(۲)

۱ - ن: توشارمین.

- (۱) سقنقور: مأخوذ از یونانی، جانوری شبیه به سوسمار که در آب و خشکی هردو زندگی می کند و آن را از کنار رود نیل آورند و ماهی زرین و ورل (= فارل) ماهی نیز گویند. — فرهنگ نفیسی.
 (۲) اکنون که دیدم در میان کوه افتاده ام باشتیاف سپیده دم قدم در آن باغ نهادم.

بیردا گولار یار اوزومه گل تیکی؟! (۱)	بیردا اوچارمین ^۱ باغا بلبل تیکی (۱)
بیردا گیلورتون تیکی گون ای فلک؟! (۲)	یاد یارام تان قانی تون ای فلک؟! (۲)
بیردا بویول کیم گیتامین، قایتامین؟! (۳)	بیردا غمیمنی یاریمآیتامین (۳)
بیردا تا مار خضر سویی جا میما؟! (۴)	بیردا توشار قیر غا وولوم دامیما؟! (۴)
بیردا تو شار شهره یولوم تاغدین؟! (۵)	بیردا اولور گل تیراییم باغدین؟! (۵)
بیردا گیلور باشیما باشدین هوشوم؟! (۶)	یار یارا سیدین ساقالور موشوم؟! (۶)
گون - بگون اول گونی اگر گورماسام	اول گونیننگ تورماسام، اولتورماسام (۷)
آی به آی اول آیا کاش گوز توشا	تیلیه منم قورخام آی هورکوشا (۸)
قورخارام اول شوخ اونوتسامینی	ایرینی گورسا اولی توتسامینی (۹)
یاگیدا حالیمنی ایرینغه دیسا	گنج آیا سی گنجدین ایلگیم کیسا (۱۰)
تیردی بوسوز لارتولی یاشدین گوزی	کافر ایشتیسونک بیله قانلوسوزی (۱۱)
داشت یکی دوست ز رندان شهر	کاگهیش بود ز پازهر و زهر
گفت سراپای باو حال خویش	خواند ز ادبار وز اقبال خویش

۱ - مک (۱): توشارمین.

- (۱) آیا یار باردیگر برویم خواهد خندید؟! و دیگر بار میان باغ خواهم پرید؟!
- (۲) ای فلک باز روزی چون دیروز میآید یا اینکه، دیروز دیروزگو یان خواهم ماند؟!
- (۳) از این راهی که رفتم، دوباره برمی گردم بار دیگر غم را بیارم خواهم گفت؟!
- (۴) آب خضر بار دیگر بهام خواهد چکید؟! باز هم تذروم بدام خواهد افتاد؟!
- (۵) بار دیگر راهم از کوه شهر می افتد؟! آیا بار دیگر از باغ گلی خواهم چید؟!
- (۶) آیا دوباره هوشم بستم خواهد آمد؟! آیا زخمی که یارم زده التیام پذیر است؟!
- (۷) اگر هر روز هم بآن آفتاب چشم نیفتد هر روز هم با آن آفتاب رو نیست و برخاست نکنم.
- (۸) ای کاش ماه به ماه چشم بآن ماه بیفتد! دست از پا خطا نمی کنم؛ میداد که از من رم بکند.
- (۹) میترسم که آن شوخ مرا از یاد ببرد شوهرش را ببیند و از من برترش شمارد.
- (۱۰) یا پرود و احوال را بشوهرش بگوید صاحب خزینه هم، پایم را از گنج کوتاه کند.
- (۱۱) این سخنان را میگفت و اشک میریخت کافر هم این گونه اشکهای خون آلود نریزد.

گفت: بولاندی بولاغوم نیلاییم؟!
 حالیمی شرح ایتمگه توتماس تیلوم
 هیچ کیمی گورماس گوزوم، ای وای من!
 گشته کنون چون بتو دمساز بخت
 گفت حریفش که: خوشا حال تو
 بوی عرق، بوی منی، بوی پشم
 گرچه زن از طایفه ناس نیست
 روی خود، از گرد صفائی بده
 موی سر و سینه و ساق و زهار
 سرو، گل تازه و تر بیدت
 کی دگرت گوهر و مرجان دهد؟!
 تر کک نادان چو بحمام رفت
 شست تن، از مشک و گلاب و عیر
 شب چو کمر بست و کله بر نهاد!
 دید چو در بسته، زد آهسته در
 بود زنِ راهزن اندر کمین
 ناگهش، آواز بر آمد بگوش؛
 شمع برافروخت و در باز کرد
 گفت: شدی زود زمن سیر، حیف!
 ترک کشید از دو طرف سنبلش
 بند ازار، از خود و از زن گشود
 دست بیستانش همی سود نرم
 زن بقفا خفته، چو ماهی طیان

* پندایشیتماس فولاغوم نیلاییم؟! (۱)
 پالچیقاباتی ایاغوم توت ایلوم (۲)
 هیچ کیم ایشیتماس سوزوم، ای وای من! (۳)
 رو سوی حمام و بدل ساز رخت
 کاش که من داشتم اقبال تو
 چون بمشامش رسد، آید بخشم!
 باز زن است آخر، کتاس نیست
 آینه خویش، جلالتی بده
 چون بتراشی و روی سوی یار
 از چمن وصل، سمن چیندت
 زر اگر از وی طلبی جان دهد!
 موز تنش، پوست ز بادام رفت!
 جامه بپوشید بتن از حریر
 رو بدر خانه دلبر نهاد
 حلقه در گفتنش: آهسته تر!
 گه به یسارش نظر و گه یمین
 آمد و دید آمده هیزم فروش
 بست در، آنگه گله آغاز کرد
 آمدی ای عهد شکن دیر، حیف!
 ریخت بلب بوسه، بدامن گلش
 رخنه باغ و در گلشن گشود
 سینه بدستانش همی کرد گرم
 تا کشدش سیم بمیل قپان

(۱) گفت: چشمه ام گل آلود شد، چه بکنم؟! گوشم نصیحت نمی پذیرد چه بکنم؟!*

(۲) ز بانم، یارای گفتن حالم را ندارد چه بکنم؟! پایم در گل فرو رفته، دستم را بگیر!

(۳) چشمم، هیچ کس را نمی بیند ای وای بر من! کسی حرفم را نمی شنود ای وای بر من!

در طیش افتاد ، چوماهی بشت
تا بکف آن موی خشن سایدش
در همه اعضااش ، یکی موندید
خون سیه ریخت ، ز چشم سیاه؛
برد بتاراج فلک گنج من
یافت گره ، گوشه ابروی او
زد لگدی محکم و بر سینه اش
بست ازاره آنگه و در باز کرد
گفت: در اینخانه ای آقای من
ترک بحیرت ز زن دلفروز
گفت: نه گوردونک که توشوم تا غلادونگ
گفت زن : ای ابله گم کرده راه
دی که درین خانه قد افراختی
هیزم خشکیت ، ره آورد بود
غمزه تو ، خاک بفرقم بسیخت
ترک نگه ، غارت هوشم نکرد
داغ نشد سینه ام ، از سینه ات
موی تو کان رُست ز پشت زهار
مشک سیه ، دام رهش نام شد
نافه موی تو که نافم درید
ورنه مرا بود ، یکی نغز شوی
رخ ز تنش ، تن ز سرین ساده تر؛
گرچه تو از نوره و از تیغ تیز

باز بحکم شبق آورد دست
دل مگر اندک ز غم آسایدش
موی کنان ، مویه کنان لب گزید
گریه کنان گفت که: واحسرتاه
نیست کسی را خبر از رنج من
راست شد از خشم بتن موی او
دور چو شد مار ز گنجینه اش^۱
چین بجین ، عریده آغاز کرد
هست دگر جای تو یا جای من
باز بکف بنید ازارش هنوز
یوزوما جنت قاپوسین باغلادونک^(۱)
راه نه این بود غلط رفتی آه!
سایه لطفم بسر انداختی
جامه پشمینت پر از گرد بود
خنده تو ، اشک ز چشم بریخت
زلف سیه ، خلقه بگوشم نکرد
زنگ نبرد از دلم آینه ات
تازه تر از سبزه تر در بهار
مرغ دلم ، بسته آن دام شد
دلخ حیا ، میتر عفافم درید
سرو سمن بو ، مه خورشید روی!
نر ، ولی از ماده بسی ماده تر
موی ستردی ز تن ، از ساق نیز

۱ - این بیت را از: «مک(۱)» برداشتیم.

(۱) گفت: چه دیدی که سینه داغم کردی و در جنت را برویم بستی.

از تن او ، موی نرسته هنوز؛ دیدہ ، ازو عیب نجسته هنوز
 دُرچ دُری بود، دُرش بس ثمین؛ خواجه مرا کرده بر آن دُرچ امین
 دامت آن دُرچ درخشنده، آه بیخبر از خواجه ، که رویم سیاه!
 یافته مقصود دل ای محتشم بر سرت افتاد هوای حشم
 وعده برگشتن زودت نه دیر کرد دلم را بجدایی دلیر
 چون ز برم رفتی و باز آمدی حُلیه گرو و حِلّه طراز آمدی
 موی ستردی ز سراپای خویش زیب دهی تا تن زیبای خویش
 لیک ندانی که همی خواستی حسن خود افزون کنی و کاستی!
 خرزه که مویش نرُست از زهار نخله بی برگ بود در بهار
 جغد که پَر خاک بسر بیختش بهتر از آن باز که پَر ریختش
 ناوک بی پر ، نخورد بر نشان ور همه پیکان بودش زر نشان
 نیست در اینجا دگرت جای زیست یک سر مو ، دوستیم با تو نیست
 روسر خود گیر، که چون من شدی مرد بدی ، لیک چو من زن شدی
 ترکک بیچاره بناکام رفت طایر سیم آورش از دام رفت
 میر سرا چون بسرا بازگشت هیچ نبودش خبر از سرگذشت
 راه همان، خانه همان، زن همان؛ تا چه کند باز دل بدگمان؟!
 مرد زند در سفر از راه زن راهزن خانه بود آه زن!
 تاش تامور از وصل چو شد ناامید می شد و لاحول بخود میدمید
 هم نفس او نشدی هیچ کس می شد و میگفت بخود هر نفس:
 سارت کیمی ایگری یولاسالدی منی قایغو توزی آرا یا آلدی منی^(۱)
 دوست و دشمن لیغینی بیلما دوم زیرک و کود نلیغینی بیلما دوم^(۲)
 یارلیغیندن یار ایلمدین چقیب ایوی یقلسونگ که ایو یمنی یقیب^(۳)
 نه ایل آرا سیغه یولوم بار داخی نه بوقاتغ قابغه یولوم بارداخی^(۴)

- (۱) مانند از یک کجرو مرا روانه کرد گرد و غبار غم و غصه مرا در میان گرفت.
- (۲) دوستی و دشمنی اش را ندانستم زیرکی و کودنی اش را دریافتم!
- (۳) از یاری او، یارم از دستم برقت خانه اش ویران شود که خانه ام را خراب کرد.
- (۴) دیگر نه در میان ایل راهی دارم و نه باین ماست و کاسه پولم میرسد.

یولی آزیلمیش بنکایول آزدیریب یا مونی آنلیمدا قضا یازدیریب^(۱)
 کرد بهر دوست شکایت همین قصه همین بود، حکایت همین!
 ای پسر ساده دل و ساده روی هرچه دعا میکنم آتین بگوی
 کام زن، از زهر اجل تلخ باد غُرّه ماه طربش، سلخ باد!
 چند کنی گوش بمکر زنان؟! گام زنی از پی متر دامن؟!
 زن نکند میل جوانی و رخت زور کمر باید و حمدون سخت
 شکر، کزین هردو ندارم کمی؛ هست پس این، هستی اگر آدمی!

نیست گرین حرف ز من باورت

خود رو و تحقیق کن ازمادرت^۱

این مثنوی را از: «مک(۱)» (ص ۳۵۶ تا ۳۶۴)، «ن» (ص ۳۱۷ تا ۳۳۲) برداشتیم.

(۱) گمراهی مرا از راه بدر کرد یا اینکه قضا این را به پیشانیم نوشت.

ای وطن بیوطنان کوی تو
عاجزی و بیکسی‌ام را ببین
با همه بقدری و شرمندگی
روی بدرگاه تو آورده‌ام
نیست کسی غیر تو چون یاورم
لطف بر این جانِ بغم بسته کن
ای ز توام ساخته عصیان خجل
غیر من ، آنانکه درین منزلند
هر یکی اندر طرفی جا گرفت
زین عمل شاد بیاد بهشت
و آن ز عمل یافته عیش تمام
من که ازین هر دوره آواره‌ام
داده‌ام از کف ره دنیا و دین
نفس ز یک سو ره دینم زده
نفس ، ز خجلت نفسم سرد داشت
چرخ دل ، از خار غم ، ریش داشت ؛
بسته در عیش برویم سپهر

روی بد و نیک همه سوی^۱ تو
از همه کس واپسیم را ببین
با همه خواری و سرافکندگی
تا ز عنایت ندی پرده‌ام
گر تو برانی ، بکه رو آورم؟!
رحم برین کالبد خسته کن!
منفعلم ، منفعلم ، منفعل
هر یکی از رهگذری خوشدلند
این ره دین ، آن ره دنیا گرفت
تا چه بسر آید از سرنوشت؟!
زنده دل از عشرت دنیا مدام
چاره من ساز ، که بیچاره‌ام
خود نه از آن بهره‌ورم ، نه ازین
چرخ ز یک سو بزمینم زده
روی ز شرم گنهم زرد داشت
از پی هر نوش دوصد نیش داشت
آه ازین سخت دل سست مهر

لیک ، زهر جور که دیدم ازو
 بود شب هجر ، غم اندوزتر
 شیشه که لبریز می عشرت است
 آه که با هر که دلم خو گرفت
 دور فلک ، ساخت جدا از منش
 بو قلمونی است سپهر دو رنگ
 رنگ خرابی است در آبادیش
 کاش درین مرحله می بودمی
 تا نشدی از گنهم روی زرد

زین همه خواری که کشیدم ازو
 بود تب هجر ، جگر سوزتر
 چون شکند ناله اش از فرقت است
 جان غمین ، خو بغم او گرفت
 کرد رها دست من از دامنش
 نیست چو در روز و شب او درنگ
 میگذرد هم غم و هم شادی اش
 جز ره این راه نه پیمودمی
 تا ننشستم برخ زرد گردا

ای سرخیل صواحب من
 هم قبله و هم قبیلۀ من
 ای دوسترین برادر من
 طغرای کرم ، بنام بادت
 خوی ملکیت، بیش ازین باد؛
 دشمنّت ، ز دوست دوسترباد؛
 شمشیر تو ، درجِ دوستان باد
 سالت به نشاط و کامرانی
 سالی ز هزار سال بیش است
 بس پیک آید ز من بآن کوی
 اما باید جوابی از تو
 آوخ چکنم؟ که سینه تنگ است!
 القصّه ، دلی بصبر بستم
 بودم همه روزه در سراغت
 ناگه بر زد بتّی^(۲) زاغی

ای صاحب وای مصاحب من
 هم گوهر و هم طویلۀ^(۱) من
 نی، جان با جان برابر من
 صهبای طرب ، بجام بادت
 خنگ فلکیت ، زیر زین باد
 یا تیغ تو را سرش سپر باد
 این خار، حصار بوستان باد
 از صد گذرد، دگر تو دانی
 کز تیغ فراق سینه ریش است
 گر من گویم یکی ، توده گوی
 آباد نشد خرابی از تو
 نام تو زمان، زمان دو رنگ است
 در راه تو منتظر نشستم
 بویی رسدم ، مگر ز باغت
 بر داغ دلم ، فزود داغی

(۱) طویلۀ: در اینجا بمعنی گلویند آویخته است.

(۲) تّی: بفتح نخستین و سکون دوم، خبر مرگ. — فرهنگ نفیسی.

نی‌زاغ ، سیه زبان^۱ غرابی
 منقار سیاه تر ز قیری
 با من ، هر حرف در میان داشت
 گفت: از پسران تو یکی رفت
 آمد پس از آن خبر دریغم
 برق آهم ، ز سینه افروخت؛
 سیل اشکم ، ز دیده سر کرد؛
 هم دل خون گشت و هم جگر داغ
 همسایه بناله از خروشم
 تا از تو مرا یکی خبر داد
 بر آمدن تو کرد اشارت
 جان داد بتازه این نویدم
 زان مژده ، بشکر^۲ لب گشودم
 زین ناخوشی و خوشی که دیدم
 چون میوه ز نخل میتوان چید؟!
 گو: بشکند از چمن نهالی
 هان! تا ندهد فریب دیوت؟!
 تنها نه فلک تو را جگر سوخت
 هر گل نگری در این کهن باغ
 کس نیست که این غمش بدل نیست
 منم ، هدف هزار تیرم؛
 تیری است که شست آسمان زد
 زین باده پر است جام من نیز
 اما نتوان نفس کشیدن
 این بار، کشیدنی است ناچار؛

چون جغد نشست بر خرابی
 بر هر پر او ، نهفته تیری
 البین البین در بیان^۲ داشت
 از بام تو ، مرغ زیرکی رفت
 گفتی : بجگر زدند تیغم!
 این نه ورق کبود را سوخت
 این هفت پیلاس کهنه‌تر کرد
 جز لاله، گلی نرُست ازین باغ
 میگفت که: ای دریغ گوشم!
 حنظل ستد از من و شکر داد
 شد شاد دلم ، ازین بشارت
 زاد از شب غم، صباح عیدم
 بر خاک سر سجود سودم
 گفتم بدل ، از دل این شنیدم:
 چون پرتو مهر میتوان دید؟!
 گو: کم شود از افق هلالی
 هان! تا نرسد بلب غریوت؟!
 تنها نه دل تو بر پسر سوخت
 در دل بودش چو لاله این داغ
 پایش از خون دل بگل نیست
 پوریم نمانده ، گرچه پیرم
 هم بر دل من، از آن کمان زد
 زین زهر، آلوده کام من نیز
 پای از ره صبر بر کشیدن
 وین زهر، چشیدنی است ناچار

۱- ن: زنان غرابی(!)

۲- مک(۱): میان.

ور شکوه کنی ، نه سودمند است
 از شکر ، لبث شکر فشان باد ؛
 سبحان الله ، شگفت کاری است ؛
 خود نشنوم و ، تو را دهم پند ؛
 خود نالم و ، گویمت : خُمُش باش !
 خود خفته ، تو را کشانم از خواب ؛
 خود اعمی و ، توتیات بخشم ؛
 خود لنگ و ، بکف دهم عصایت ؛
 خود شیفته و ، فزایمت جاه
 خندد بر کار من ، جهانی
 تو یوسفی و ، من ابن یامین
 کایزد ، همه را کند شکوبا
 هرکس چومن وتو ، دید این داغ ؛
 جز صبر ، مباد هیچ فکرش ؛
 گویند که : نوحه شد سرودت
 گر رود نماند ، یم بماناد
 گویند که : گریه برد خوابت
 گوهرمفشان ز دیده بر کس
 چون خود بگهر بزرگواری
 گویند : آهت جگر خراش است
 هر دم مکش آه و ، دل مکن تنگ
 گویند : چو شب شدی سیه پوش
 خورشید که در نظر درخشد
 تو زاغ نهیی ، سپید بازی ؛
 سوکت بخشد بسور جا را
 گویند که : پیرهن زدی چاک
 صبر آر ، که تا بجاست ریشه
 دهقان که بخاک دانه یی کاشت

سخت است زمین ، فلک بلند است
 از صبر ، شبت سحر نشان باد !
 انصاف ، که طرفه روزگاری است !
 خود بسته ، تو را رهام از بند !
 خود مستم و ، گویمت : بهش باش !
 خود غرقه ؛ تو را بنر آرم از آب !
 خود مفلس و ، کیمیات بخشم !
 خود عور و ، ببر کنم قبات !
 خود گم شده و ، نمایمت راه
 جز آنکه نباشدش دهانی
 خیز از تو دعا و ، از من آمین !
 چه پیر و جوان ، چه زشت و زیبا !
 و آن کس که شنید بانگ این زاغ !
 جز شکر ، مباد هیچ ذکرش !
 چون رفت بسلسبیل رودت
 ورجام شکست ، جم بماناد
 رفت از غم نور دیده آبت
 دست تو گهر فشانده ، این بس
 آن به که گهر بچشم ناری
 کت پاره جگر ، نه در فراش است
 کاین آینه ، بر نتابد این زنگ
 کز ماه نُوت تهی شد آغوش
 در ابر نه آن فروغ بخشد
 آن به که سَلَب سیه نسازی
 جفدت دهد آشیان ، هما را
 کت برگ سمن فتاد بر خاک ؟ !
 از خاک دمد سمن همیشه
 زان دانه ، هزار دانه برداشت

گر رفت پسر ، پدر بماناد!
تا بیخ درخت ، استوار است!
برگی افتاد اگر ز شاخی
شمشاد تو، در چمن چمان است
گم شد گهری اگر ز رشته
ابر نیسان بود گهرریز
گر رفت گلی ز باغ، غم نیست!
لعلی ، اگر ت شکست رخشان؛
از دل مخروط و ، سینه مخراش؛
هان بیشترک ازین بهش باش
خوش باش بکرده آبی
دیدی که خلیل کان سه شب خفت
کاندل ره حق پسر فدا کن
با جفت بگفت گفته دوست
آری زن اگر چه نیستش عیب
با پور نهفته گفت این^۱ راز
چون مهر فگند برقع از چهر
خندان بگلو نهاد تیغش
خون فرزند ، ریختن خواست
آن طرفه، که تیغ هر قدر سود؛
نه تیغ تناول از خلیلش
رست آن خلف خلیفه زاده
ناگه ز بهشت ، گوسفندی
دل بست بحق ، ز غم شد آزاد؛
راضی بقضا شو از کم و بیش

ور ریخت ثمر ، شجر بماناد!
شاخش همه ساله زیر بار است
شمعی افسرد اگر بکاخی
ماه تو چراغ آسمان است
شد زرد گیاهی ارز کشته
نخل بستان بود رطب ریز
باغی تو، گل بیاغ کم نیست!
باز است همان ره بدخشان
عادل بقضا نکرده پرخاش!
گر ناخوشی رسیده، خوش باش
سرباز مکش ز حکم شاهی
در گوش سروش غیبش گفت:
از تیغ ، سرش ز تن جدا کن
کز مغز تهی شناختش پوست
لیک آگهیش نباشد از غیب!
تصدیقش کرد آن سرافراز
نه از سر کینه ، از سر مهر
نامد ز چنان پسر دریغش
زو رشته جان گسیختن خواست
مویی نزد دودست فرسود
چون نهی رسید از جلیش^۲
از تیغ به بخت رو گشاده
آمد که نبیند او گزند
جان برد بمزد آنکه جان داد
وز گردش آسمان میندیش

۱- مک(۱): آن.

۲- ن: از خلیلش(!)

گر، کرده سپهر تلخکامت
 از صبر تو هم دهان کنش تلخ
 وین راه که می‌رود کند گم
 آن طفل که بود مه طفیلش
 هر چند چکیدیش ز لب شیر
 گرچه ز شمار کودکان بود
 چون دید که روزگار فانی است
 گامی دو سه زد، ز پای بنشست
 گر گرگ اجل، هلاک کردش
 از کنعان حیات ناگاه
 یعقوب صفت، مباش رنجور؛
 در مصر بهشت، شاد کام است
 حوری بچگانش، چون زلیخا
 از رفتن او، مشو غم اندوز؛
 از خوان خلیل شد صبحش
 فردا که بپا کنند میزان
 لب تشنه، گرسنه و برهنه
 تن، از تف آفتاب سوزان؛
 آن کودک خردسال، بالان
 گردند میان خلق صف صف
 بیگانه و آشنا بپویند
 او نیز دوان دوان شتابد
 از ناخوشیت، دلش هراسد
 عریان تنت، آورد در آغوش؛
 هم سوی جنان شود دلیلت
 بر خشک لب، شراب ریزد؛

ور ریخته زهر غم بجمامت
 تا غره مه نداند از سلخ
 وز گردش او رهند مردم
 غیرت ده خور بخ سهیلش
 چون پور تو بود، خوانمش پیر
 از تربیت، ز زیرکان بود
 با هیچکس سر وفا نیست
 حرفی دوسه گفت و لب فرو بست
 پیراهن عمر، چاک کردش
 گوش زندان شد و لحد چاه
 کان یوسف مانده از پدر دور
 بر مسند عزتش مقام است
 از شهید لبان، شده شکرخا
 ز نهار صبور باش کامروز
 بر سدره نشست مرغ روحش
 مردم همگی ز هم گریزان
 پای رفتار و روی ره نه
 چون هیزم، از آتش فروزان!
 آید با خیل خردسالان
 ز آب کوثر، پیاله بر کف
 مادر پدران خود بپویند
 گم کرده خویش را بیابد
 گر تو شناسی، او شناسد
 چون خویش کند تو را حلی پوش
 هم خضر شود به سلسبیل
 بر آتش تفته، آب ریزد!

القصه ، کریم جاودانه؛ جوید پی مغفرت بهانه!
 آذر ، که یکی ز دونه‌تان است؛ نخل کهنی ز بوستان است
 هم ساحت سینه‌اش گلستان هم مرغ دلش هزار دستان
 این قطعه ، چو دسته گلی بست وین نامه ، ببال بلبلی بست
 کز نکبت گل ، دلت گشاید وز نغمه بلبلت، خوش آید
 تا باد شمال رقصد از شوق تا ابر بهار ، گرید از ذوق

نخلت ، از غصه خم میناد

جزعت از گریه نم میناد!^۱

۱ — این مثنوی را از: «مک(۱)» (ص ۳۴۹ تا ۳۵۵)، «ن» (ص ۳۰۹ تا ۳۱۵) برداشتیم.

در طلب کلیّات جامی علیه الرّحمه^۱

به بیدآباد رو از باغ کاران
 معطر ساز آنجا جیب و دامن
 گلستان ارم ، خلد بزین است
 بآن نزهتگه روشن چو رفتی
 فکن از حال زار من فراموش
 حدیث قُمری بی بال و پر گوی
 ندانی آن گل و آن سرور نام؟!
 که اخلاّقش حسن ، نامش حسین است
 که در دل داغ دارم ، در جگر خار
 بگو از من بآیین حکایت
 که ای برتر ز قصر قیصر قصر
 ز دریای گفت ، دریا کفی بیش!
 بر اعیان جهان ، لازم سجودت
 ملک را ، ورد روز و شب دعایت
 در آنجا خازن حکمت گهر سنج
 ورافریدون نه ای ، گنجینه داری!
 فلاطون قطرتا ، لقمان نهاد!

سرت مینازم ای باد بهاران
 در آن مشکوی مشکین شو خرامان
 که آن گلزار ، خاکش عنبرین است؛
 ازین گلشن ، بآن گلشن چورفتی؛
 گل و سروی ، اگر بینی قبا پوش؛
 پیام بلبل خونین جگر گوی
 که ای فتح رخ فرخنده پیغام
 همان آرام قلب و نور عین است
 منم آن بلبل و آن قمری زار
 پس از عرض سلام بی نهایت
 بآن دستور عهد و آصف عصر
 نباشد ای ز آصف در کرم پیش
 که و مه ، غرقه دریای جودت
 فلک را ، کار سال و مه ثنایت
 دلت آینه است ، و سینه ات گنج؛
 گر اسکندر نه ای ، آینه داری!
 ارسطو حکمتا ، آصف نژادا؛

طلب کردم کتابی از توزین پیش طلب از خواجه نبود عیب درویش
 کتابی مملو و مشحون تمامی ز خط جامی و از شعر جامی
 کتابی ، چون کتاب آسمانی؛ سطورش جوی آب زندگانی
 سوادش ، چون سواد چشم مخمور؛ بیاضش ، چون بیاض سینۀ حور!
 خطش ، خط عذار ماهرویان؛ نقط ، خال رخ مشکینه مویان!
 ز لطفم ، وعده روز عید دادی در اُمید بر رویم گشادی
 چو بلبل کوز شوق گل شب و روز سر آرد فصل دی ، با آه جان سوز
 کشیدم انتظار عید یک چند که گردد نخل امیدم برومند!
 کنون ، عید است و آغاز بهار است؛ کرا دیگر مجال انتظار است؟!
 بیا بنشین بعیش و شاد کامی تو جام جم بکش ، من جام جامی
 بده دیوان جامی را و مگذار بدیوان قیامت افتدم کار!

۱ — این قطعه مثنوی را از: «د» (ص ۸۷ و ۸۸)، «مج(۱)» (ص ۱۶۹ و ۱۷۰)، «مج(۲)» (ص ۱۶۹ و ۱۷۰)، «مک(۱)» (ص ۳۲۴ و ۳۲۵)، «مک(۲)» (ص ۱۶۶ تا ۱۶۸)، «ن» (ص ۲۸۴ تا ۲۸۶) برداشتیم.

تاریخ وفات رشید بک و جهانگیر خان افشار^۱

آه بگز شعبده بازی فلک
عالمی کرد سیه دور سپهر
یعنی از نسل خوانین بزرگ
دو برادر ، چو دو شهباز سفید
بنسب ، از امرای افشار
بحیاء^۲ و بسخاء و بوفاء
دل آگاه و لب خاموششان
دور و نزدیک ، ازیشان در مهد
خنجر رستمشان، هر دو بمشت
از صفاهان^۳ که ز عامل ویران
تا رهند از آن گرگ رمه
با تنی چند ز مردان گزین
کرده دست ستم آن گمراه

کُلُّ مَنْ مَالَ إِلَى الرُّشْدِ هَلَكَ
ز خسوف وز کسوف مه و مهر
که بریدند بتیغ از بره گرگ
خان و خان زاده جهانگیر و رشید
بحسب، پخته زر دست افشار
خانه زاد دلشان صدق و صفا
خَلَقَ آسُودَهِ ز خُلُقِ خوششان^۴
ترک و تاجیک، بایشان هم عهد
خاتم حاتمشان، در انگشت
بود چون از غم ضحاک، ایران
داد مظلوم کشند از ظلمه
هر دو بر رخس جلادت زده زین
از سر اهل صفاهان^۵ کوتاه

۱- عنوان را از «د» برداشتیم.

۲- ن: بخیال.

۳- این بیت در «د» نیست.

۴- ن: در صفهان.

۵- د: صفهان.

چون فلک را سر انصاف نبود
از تله ساخته آن گرگ یله
گرگ نه ، روبه پیری بمثل
از فسونپاش دو نونخاسته شیر
حمله آورد بشیران جوان^۱
سرشان کرد جدا از تنشان
رفته^۳ با آن دو تن پاک سرشت
سر بی افسرشان کرد بقهر
بیگنه ، کشته شدند آن شهدا
خونشان ، خون سیاوشان^۷ باد
تا نگویند که خون مظلوم
زد دو مصرع رقم آن روز آذر

سینه با اهل دلش صاف نبود
داد راهش بچراگاه گله
که ز روباه فزون داشت حیل
زیور گردنشان شد زنجیر
ستمی کرد که گفتن نتوان^۲
شد ز زنجیر رها گردنشان
هشت تن نیز سوی هشت بهشت^۴
چون مه و مهر روان شهر بشهر^۵
رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ أَبَدًا
همه ساله ز زمین جوشان باد
شمرَد سهل قدیر^۶ قتیوم
که دهد هر یک از آن سال خبر:

دو شهیدند ، جهانگیر و رشید

ببهبشتند جوانان شهید^۱

(۱۱۹۲هـ.ق)

۱- ن: جهان.

۲- این بیت در «د» نیست.

۳- د ، مع (۱): رفت.

۴ و ۵- این دوبیت در «د» ، «مع (۱)»، بتقدیم و تأخیر آمده است.

۶- د، مع (۱): علیکم.

۷- ن: سیاهوشان (!)

۸- د: قدیر و.

۹- این قطعه را از: «د» (ص ۱۰۰ و ۱۰۱)، «مع (۱)» (ص ۲۰۲ و ۲۰۳)، «مک (۱)» (ص ۳۶۳ تا

۳۶۵)، «مک (۲)» (ص ۱۹۸ تا ۲۰۰)، «ن» (ص ۳۳۲ و ۳۳۳) برداشتیم.

تاریخ فوت تقی^۱

آه کز خیل بندگان سعید آه کز زمره عباد شکور
 فاضلی رفت زین جهان خراب عارفی رفت زین سرای غرور
 تقی متقی ، که چون ز جهان بجنان شد ز لطف رب غفور
 گاه هستند محرمش غلمان گاه هستند همدمانش حور
 وسعت خلد ، آمدش بنظر رفت زین تنگنای پر شر و شور
 چون دلش زین سرای ظلمانی تنگ شده رفت سوی عالم نور
 گفت تاریخ رفتنش آذر :
 با محمد ، تقی بود محشور^۲

(۱۱۷۱ ه.ق)

۱ — عنوان را از: «د» برداشتیم.

۲ — این قطعه را از: «د» (ص ۱۰۰)، «مج» (ص ۲۰۰)، «مک» (ص ۱۰۰)، «مک» (ص ۲۰۰)، «ن» (ص ۳۴۰ و ۳۴۱) برداشتیم.

حکایت^۱

شبی میگذشتیم ز ویرانه‌یی
 نه دیوانه ، فرزانه‌یی حق شناس
 جهان گشته‌یی ، خضرش از هم‌رهان؛
 نه جز ز آسمان ، سایه‌یی بر سرش
 ره فقر پیموده با پای لنگ
 بشیدایی آسوده خاطر ز شید
 ز پا دیدم افتاده دیوانه‌یی
 چه دیو و چه دیوانه زو در هراس
 جهان دیده‌یی، بسته چشم از جهان
 نه جز موی سر ، جامه‌یی در برش
 فراخ آستین بوده با دست تنگ
 همه عُمر آزاد از عمرو و زید

۴ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم. در پایان «مک(۲)» آمده است: «تَمَّتِ الدِّیَوَانُ افْصَحَ الْبَلْغَا وَ ابْلَغَ الْفَصْحَا وَ اسْتَادَ الشُّعْرَا حَاجِی لَطْفَعْلِی بَیْگِ الْمَتَخَلِّصْ بِهْ اَذْرُ بَتَارِیْخِ یَوْمِ پَنْجْشَنِبِهْ هَشْتَمْ شَهْرِ جَمَادِی الثَّانِیِ سَنَهْ ۱۲۲۲ عَلِیْ یَدِ عَبْدِ الْاَقْلِ الْاَحْقَرِ ابْنِ حَاجِی عَلِیْ اَصْغَرِ مُحَمَّدْ بَاقِرِ الْمَتَخَلِّصْ بِهْ رِشْحِهْ اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ نَاطِقَهْ وَ کَاتِبَهْ بِحَقِّ مُحَمَّدْ وَ آلِهْ ص.»

دلش گنج اسرار حق را امین
 بخود گفتی ، از خود شغفتی بسی ؛
 نه با آسمان کینی از وی گمان
 هم او گردن عجز افراشته
 گرسنه ، ولی سیر از ناز و نوش
 تهی^۱ دست و ، پا بر سر گنجهاش
 دو گز بوریا کرده بر خاک فرش
 اقامت گزین در مقام رضا
 سرش مست عشق و ، دلش هوشیار
 گهی خنده میکرد و گه میگریست !
 چه^۲ دیدی بگو گر نهیی ز اهل رُرق
 چو دیوانه افسانه من شغفت
 چه پرسی ؟ ! که گر گویمت سرگذشت
 تو را کام شیرین ، مرا باده تلخ ؛
 خردمند را ، بی خرد یار نیست
 زدم بوسه بر دستش آنکه بیای
 منم تشنه کام و ، تو بارنده میغ ؛
 مرا از کرم باش آموزگار
 ز وضع جهان هرچه دیدی بگو
 دل از عجز نالی من سوختش
 همش های های و ، همش قاه قاه ؛
 مگو زین سرای سیاه و سفید
 گر آنچه شنیدستم از روزگار
 چه خوش گفت پیر پسندیده گوی

نه او از کسی نه کسی زو غمین
 مرنجان کسی را ، مرنج از کسی
 نه ز او کینهیی در دل آسمان
 هم از وی فلک دست برداشته
 برهنه ، ولی خلق را عیب پوش !
 ز فاقه دل آسوده از رنجهاش
 زده دست کوتاه ، بر ساق عرش
 رضا داده جاناش بحکم قضا
 لیش خنده ریز و ، مژه اشکار
 باو گفتم : این خنده و گریه چیست ؟ !
 که گریان چو ابری و خندان چو برق ؟ !
 فشانده اشک چون شمع خندان و گفت :
 ز عیش جهان بایدت درگذشت !
 تو از غره گویی سخن ، من ز سلخ !
 به آسوده ، فرسوده را کار نیست
 که ای دانش آرای فرخنده رای
 ز تشنه چرا آب داری دریغ ؟ !
 بگو تا چه ها دیدی از روزگار ؟ !
 ز بیننده هم گر شنیدی بگو
 چو شمع آتش من رخ افروختش
 همی گفت : ای خضر گم کرده راه
 دو چشم و دو گوش چه دید و شنید ؟ !
 شمارم ، کشد تا بروز^۳ شمار
 سخن هرچه میگویی از دیده گوی

۱- مک (۱) : نهی (!)

۲- ن : چو.

۳- ن : کشد بروز (!)

کنونم مزن طعنه‌ها، هوش باش
 ببین تا چه دیدم ز دور سپهر
 شود تا تو را هم دل آگه ز راز
 هم اینجا در اندک زمانی نه دیر
 یکی ژرف دریا بدیدم نخست
 سفاین خرامنده چون بط بشش
 بآن لجه ریزان بسی شد بشط
 در اصداف رخشان دُر از هر طرف
 بغواصی الیاسی از هر کنار
 کشیده از آن دست گوهر فروش
 پی صحبت خضر گفتی کلیم
 فروزنده ماهیش چون آفتاب
 شناور سمکها به پشت و شکم
 بقعرش ز ساحل زر ماهیان
 همه سرگرانی بهم داشتند
 بصید بط و ماهیش صبح و شام
 مگر ناخدای خدا ناشناس
 پس آن غرقه را موج هر سو کشاند
 ببین قطره خونی بدریا چه کرد؟!
 چنان ناگه آن بحر طوفان گرفت
 فرو بست دم آن خروشنده یم
 هم آنجا عیان شد یکی پهن دشت
 سفاین ز گرداب بر گیل نشست
 روان هر شکاری بکف تیغ تیز
 ز خون بطان بطن یم شد یم
 ز غوک و ز ماهی آن بحر شور
 بر آمد ز تر دامنی خاک خشک
 فگنده در این جاده‌ها کاروان

چو از دیده گویم سخن، گوش باش
 ز اندوه و شادی، ز کین و ز مهر
 نه پرسى از این خنده و گریه باز
 که از خودپرستان شدم گوشه‌گیر
 که موج غبارش رخ ابر شست
 لبالب ز دُر دامن هر خشش
 درون پر زماهی، برون پر ز بط
 چو دُرّی در این لاجوردی صدف
 بر آورده بس لؤلؤ شاهوار
 شهان را بتاج و بتان را بگوش
 بگسترده در ساحل آن گلیم
 در افتاده از دست موسی در آب
 زر و سیم ریزان بدامان یم
 چو سیمین کواکب ز گردون عیان
 مگر یونس اندر شکم داشتند؟!
 بهر گوشه صیّادی افکنده دام
 نپذرفت از غرقه‌یی التماس
 در آخر دم از دیده خونی فشاند
 ز بنیاد آن چون برآورد گرد؟!
 که ماندند از آن فیلسوفان شگفت
 نه نامی بجا ماند از آن یم، نه نم
 پرنده پر افشان، چرنده بگشت
 شدش ناخدا غرق و لنگر شکست
 نموده بمرغابیان رستخیز
 دُرّش چون عقیق یمّی در ثمن
 شکم ساخته پر وحوش و طیور
 ره گاو عنبر زد آهوی مشک
 در آن جاده‌ها کاروان‌ها روان

صدف کرده خالی و زنبیل پر
بسا پا برهنه که بر مپد شد
که هر پله‌ور گشت گوهر فروش
بهفتم زمین و بهشتم فلک

گدایان مفلس ز رخشنده دُر
بسا بی کله سرور عهد شد
ز مرجان و دُر برده چندان بدوش
کنون مانده ز آنجا دو روشن سمک

حکایت^۱

که از دامنش هر غباری که خاست^۲
سر زلف غلمان بعنبر سرشت
بکانون خورشید افکنده نعل
سر سبزه‌اش، سوده بر پای عرش
لبالب ز گوهر شدی هر شعر
ز نسرین و شیر سپهر بلند
بیازی گری جدی، پیرامنش
قمر از کمرگاه آن در محاق
شدش آنگاه این زر اندود طشت
نخورده بنخلی از آن تیشه‌یی
از آن روزی تنگدستان فراخ
که گیرد زدیدار موسی سراغ
بر آورده بهر مناجات دست

یکی کوه دیدم هم از دست راست
بر آراست گیسوی حور بهشت
بدخشان^(۱) و بهرام^(۲) کان لعل
پای گل و لاله‌اش، سبزه‌فرش
ز ابری که برخاستش از کمر
عقاب و پلنگش پرو سر^۳ فگند
چرا گاه ثور و حمل دامنش
کمر بند جزا شد او را نطق
گوزنی که در دامنش داشت گشت
نمودارش از یکطرف بیشه‌یی
درختش همه میوه ریزان ز شاخ
گرفته بکف هر گیاهش چراغ
نه طور و، کلیمی ز هر گوشه هست

۱ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ — ن: خواست(!)

۳ — پر سر و سرد(!)

(۱) بدخشان: سنگی قرمز رنگ در کوههای بدخشان. نظیر لعل ولی کم بهاتر که مردمان آنجا برای زینت بکار دارند.
(۲) بهرام: نوعی از یاقوت سرخ.

فروزان ز هر دست او آفتاب
گله رانده از خاندان شعیب
عصا بر نیاورده سر از شجر
روان چشمه‌ها با هم آمیخته
توگفتی مگر ذرج گوهر شکست
از آن چشمه‌ها کآبش آغاز کار
یکی رود برخاست چون زنده رود
بدشت آمد از کوه دامن‌کشان
جدا گشته ز آن رود بس نه‌رها
زمین یافت ز آن رود بس خرمی
در آنجا یکی شهر آباد شد
بدشت از لب رود تا پای کوه
ملل سر نیچیده از دین خود
جهان کهن یافت از سر نوی
بسی باغ و بستان دلکش در آن
بهر کوچه‌اش جوی آبی روان
ز گرمابه‌اش پاک؛ چه^۱ تن چه^۲ دل
در آنجا نشانی نه ز آلودگی
بنای وی از سنگ و، سنگ رخام؛
عیان روزن از سقف چون اخترش
ز خاکستر گلخنش ریخته
عیان چار بازارش از چارسو
محلات بیرون ز اندازه‌اش
زیشب^(۱) وز مرمر سقوف و فروش

عیان دیده حسن ازل بیحجاب
بدنبال از اصحاب کهنش کلب
عیون منفجر کرده از هر حجر
بهر سنگ از آن قطره‌ها ریخته
و یا بر فلک عقد گوهر گسست
بدریا همی ریخت ز آن کوهسار
که از مصر، نیش رساندی درود
بر آن، خیل مرغابیان پرفشان
شد این داستان شهره در شهرها
ز هر شهر گرد آمدش آدمی
که بنیاد آن محکم از داد شد
فراهم شده مردم از هر گروه
بسر برده با هم بآین خود
در آن هم نشین، تازی و پهلوی
بسی کاخ و قصر منقش در آن
برنگ می از سایه‌یی ارغوان
که بودیش آب و هوا معتدل
ز پاکِ تن، دل در آسودگی
گیلش از زر پخته وز سیم خام
روان آب از جوی چون کوثرش
بچشم اختران سرمه پیخته
بآن خلقی از چار سو کرده رو
گشاده بفردوس دروازه‌اش
همه مردمش در خرید و فروش

ز سرمایه خود توانگر همه
 در آنجا دو یار موافق بسی
 بطفلی هم از حسن مستان یکی
 یکی آگه از کار مهر و وفا
 بهر سو در آن شهر آراسته
 عمارات عالی نعمان پسند
 از آنها یکی چون قصور بهشت
 مهندس، باشکال اقلیدسی
 سدید و خورنق از آن گشته پست
 بنا کرده حجار و نجار روس
 ز هر سو بآن ساحت دلپسند
 در آن نقشهای فرینده کرد
 فروش ملون، نشیمن فروز
 نشسته در آن قصر شاهي بزرگ
 جهانی ز انصاف پابست او
 همه از زبان دار و از بی زبان
 همش طوق بر گردن مهر و ماه
 جهانش، بدرگاه آورده باج
 ز عدل و کرم، خسروان بنده اش
 فتادی چو بوسیدیش پا رکاب
 ز داد و دهش کرده آن شهریار
 هزارش بت مشکبو در حرم
 همش پایداری آزادگان
 هزارش سهی سرو در آستان
 گهی تا کند تازه و تر دماغ
 نشستی و با مردم هوشمند
 ولیکن، نه چندان که گردد خراب

ز همسایه خود غنی تر همه
 بهر خانه معشوق و عاشق بسی
 بعشق آشنا در دبستان یکی
 یکی واقف از رسم جور و جفا
 که آگنده بودی ز هر خواسته
 چو ایوان بهرام و کسری بلند
 ز عنبر گیش، وز زر و سیم خشت
 نهادش بناها همه هندسی
 وز آن یافته طاق کسری شکست
 بدیوار مرمر، بدر آبسوس
 قلم بر کف آمد بسی نقشبند
 ز مهر و سپهرش زر و لاجورد
 قنادیل روشن، شبان کرده روز
 کش از عدل خوردی بره شیر گرگ
 ز حق یافته روزی از دست او
 در آن خانه مهمان و شه میزبان
 همش حلقه بر گوش، درویش و شاه
 شهبانش، بگردن گرفته خراج
 سپاه و رعیت، سر افکنده اش
 ز زین رستم، از تخت افراسیاب
 ز مظلوم مسکین، تهی آن دیار
 خرامنده چون سرو باغ ارم
 همش دستگیری افتادگان
 بهوش و هنر هر یکی داستان
 برافروختی شب زمینا چراغ
 گرفتی می از ساقی نوشند
 جهان از غم او، چو او از شراب

شهی کو غم زیر دستان خورد
همان می، همان غم گواراش باد؛
شهی کو چه^۲ ساغر بدست آورد
دهد نقد دولت ز کف رایگان
همش کام فرخندگی تلخ باد
گهی با دلیران سنان بر سنان
گهی همدم گوشه گیران شدی
گهی با جوانان شکار افغانان
همش زیر پا باد رفتار رخس
هم از سیم چوگان بکف چون هلال
جهاندی ز جا هر یک آهو تکی
سگ و یوز، بیرافکن و شیرگیر^۳
گرفتندی از باره کوه وزن
ز چنگال شاهین و منقار باز
تهی کرده هر یک ز نزدیک و دور
سر از گور بر کرده بهرام گور
مگر شد در این عرصه دار و گیر
یکی آنکه تا دوست سازند رام
دگر خصم را سر بفتراک زین
ز هم شاد القصه شاه و سپاه
زده در دل مردم هر دیار
که کس شهریاری چو او دادگر
زمینی بشرقی آن شهر بود
رسیدی از آن تربتم بر مشام

چه^۱ غم گرمی از دست مستان خورد؟!
چو اسکندر، اورنگ داراش باد
بناموس شاهی شکست آورد
کشد جام می با فرومایگان
همش غره زندگی سلخ باد
گهی با دبیران قلم در بنان
گهی پند آموز پیران شدی
بصحرا شدی طبل عشرت زنان
تن آهن، سمش سنگ و نعلش درخش
وز آن گوی ز زین خور پای مال
دوان از پی انداختی هر یکی
نه از دستشان ببرستی، نه شیر
هم از دشت آهو، هم از گله گوزن
بجا کبک و تیهو نماندند باز
زمین از وحوش و هوا از طیور
که تا بیند آن صیدگه را ز دور
شهان را شکار از دوره ناگزیر
چو مرغش فشانند دانه بدام
ببندند چون صید وحشت گزین
مهان در رفاه و کهان در پناه
ز رشک آتش آن شهر و آن شهریار
ندید و چو آن شهر، شهری دگر
که خاکش بهر زهر پازهر بود
شمیمی دل آویز هر صبح و شام

۱- ن: چو(!)

۲- ن: چو(!)

۳- ن: بیرافکن شیرگیر(!)

نرُسته، گلش چیدمی رنگ رنگ
 ننالیده، مرغانش آوازا
 نرسته، در آن خاک دیدم نخست
 نبسته، عیان دیدم آغاز کار
 ز پاکی مگر خاک آن بود آب
 نمودم بدل گنج نادیده کس
 که: خیز ای دل عاقبت بین من
 نکشته بین تا از این خاک نغز
 فتاده من و دل به پهلوی هم
 در آن انجمن خلوتی ساختم
 در آن خطه دیدم من از خشت خام
 ز سنگش دل آن نیز در سینه دید
 عجب مانده ز آن دشت ناکاشته
 بناگاه دیدیم کز ماه و مهر
 یکی پرده بر گرد هامون کشید
 هم از نور انجم هوا گرم کرد
 سراپرده ابر بالا کشاند

چو دل، غنچه اش دیدمی تنگ تنگ
 بگوشم رساندند بس رازها
 هر آن سبزه کآخر از آن خاک رُست
 هر آن نقش کانجام شد آشکار
 که راز دلش را ندیدم حجاب
 ز مردم نهان گفتمش هر نفس
 هم آیینۀ من، هم آیین من
 چه روید که از هوش آکنده مغز؟!
 نهاده سر خود بزبانوی هم
 نظر سوی آن دشت انداختم
 همانجا که کیخسرو از خط جام
 که اسکندر از لوح آیینۀ دید
 که خاکش چه ها زیر سر داشته؟!
 بر آورد دستی ببازی سپهر
 بسی لعبت از پرده بیرون کشید
 هم از گرمی آن زمین نرم کرد
 وز آن پرده لولوی لالا فشانند

حکایت^۱

کشاوری از هر طرف دشت کاو
 عیان گنج گاوانش^(۱) از پای گاو
 پی دانه کشتن زمین می شکافت
 که گنجوری از خاک امین تر نیافت

۱ — عنوان را از: «(مک) (۱)» برداشتیم.

(۱) گنج گاو: گنج کاووس، نام لحن هفدهم از سی لحن پارید. — گنج گاو: نام گنجی است از گنجهای جمشید که در زمان بهرام گور مجدداً پیدا شد.
 خاقانی گوید:

مرا چون دعوت عیسی است، عیدی هر زمان دردل
 دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش
 شرح این گنج در شاهنامه فردوسی آمده است. — رک: فرهنگ معین.

بزنکار تر ریختن سیم ناب
 تو گفستی که شد خضر دامن کشان
 نبرده ز خرمن همان دانه مور
 مگر خوشه از خوشه چین و گرفت؟!
 دل آهنین فلک کرد نرم
 که این کشته را، از تر و خشک، سوخت
 هم از کشته بر کهکشانش رفت کاه
 نه خوشه بجا ماند و نه خوشه چین
 بجا ماند چون گنج اندوخته
 چو محتاج کش پا فرو شد بگنج!

بآن کشته دادی از آن رود آب
 بر آن سبزه کامد ز برجد نشان
 نگشته همان دانه از کاه دور
 خداوند خرمن ز بخل ای شگفت
 کشید از جگر خوشه چین آه گرم
 بناگاه برق آتشی بر فروخت
 هم از خاک جوشید آبی سیاه
 شد ابروی داس فلک پر ز چین
 از آن دانه کز خرمن سوخته
 رهیدند بیمایه موران زرنج

حکایت^۱

که فردوس از نژدش بسته طرف
 زمین، فرش زنگاری انداخته
 بکف بیلشان کاویانی درفش
 ز خار و خسش سبزه پیراسته
 هم انهار آن را نم سلسبیل
 کشیده دو صف بر لب جویبار
 در آغوش یکدیگر آورده دست
 چه از حمل گنجینه، گنجور جم
 سرافکنده از شرم و ریزان دم
 تو گفستی زده چتر، طاووس مست
 همه، گوهر از تاکش آویخته
 گل از خار و لاله ز خارا دمان
 چراغ گل و مشعل لاله باد
 ز نسرین این، صبح کافورریز

بجایش یکی باغ دیدم شگرف
 هوا، طاق سیمایی افراخته
 در آن باغبانان زرینه کفش
 زهر سو خیابانی آراسته
 هم اشجار آن را دم جبرئیل
 سرافراز سرو سہی قد چنار
 چو یاران یکدل بهم پای بست
 درختانش از میوه قد کرده خم
 چو گردن فرازان صاحب کرم
 ز رنگینی میوه هر شاخ بست
 همه، مشک با خاکش آمیخته
 چو شعری ز شام و سہیل از یمان
 برافروخته چون کلاه قباد
 ز ریحان آن، مغز شب مشکبیز؛

بهر موسمی خاصه اردی بهشت
 نظر باز هر گوشه مرغ چمن
 خوش آواز مرغان آن پرفشان
 گل سرخ و سرو سرافراخته
 ز هر سو بآن باغ و آن بوستان
 بساغر کشی^۱ هر دو آزاده بخت^۱
 بعشرت گرفتند ساغر ز هم
 نهاده سرمست در پای تاک
 مگر باغ را باغبانی سحر
 و با کند از باغ شاخ گلی
 ز ابری سیه ریخت ناگه تگرگ
 ز سبزه چنان دامن خاک شست
 رزان را بُنه کرد یغما خزان
 سراسر درختان این کند و رُفت
 بگلبن در آویخت ابری کبود
 سر طره سنبل آشفته ماند
 شد آشفته چون شاخ نرگس شکست
 پریدند قمری و بلبل ز باغ
 خس و خار، پیرهن گل درید
 نگون گشت شمشاد و افتاد سرو
 گرفتند مرغان از آنجا کران
 همان میگساران، همان بوستان؛
 چو^۲ گل ساغر از دست افتادشان
 همه گشته در سایه تاک خاک
 نشد فاش گویند راز نهفت

بآن خاک سوگند خوردی بهشت
 بدوشیزگان گل و یاسمن
 چه طوطی ز منقار شگرفشان
 ربنده دل از بلبل و فاخته
 خرامیده با هم بسی بوستان
 نشستند در سایه یکدرخت
 تهی کرده مینازمی، دل ز غم
 بچشم اختران را فشانند خاک
 بروی تماشائیان بست در^۱
 که افتاد از آشیان بلبلی
 نه بار اندر آن باغ ماند و نه برگ
 که گویی گیاهی در آنجا نرُست
 وز آن برگ نگذاشت باد وزان
 همه برگش از هم پراگند و رُفت
 تو گویی ز آتشکده خاست^۲ دود
 بسا حرف سوسن که ناگفته ماند
 چه کوری که افتد عصایش ز دست
 بحال چمن، نوحه کردند زاغ
 زغن آشیان بست و بلبل پرید
 خروشان و نالان چکاو و تذرو
 چه از مجلس سوک، رامشگران
 که بودند با هم بیک بوستان
 چو بلبل نوا رفت از یادشان
 بر اندامشان شد کفن برگ تاک
 سخن گفتشان، در میان نیم گفت

۱- تخت (!)

۲- مک (۱)، ن: خواست (!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۳ و ۴- مک (۱)، ن: چه؛ قیاساً برنگاشتیم.

چو ماند از خرابی آن تازه باغ بدل از گلم خار و از لاله داغ

حکایت

یک آتشکده دیدم افروخته
فلک خاسته دودی از روزنش
شرر جابجا گشته پیدا ز دود
ز جوش گل و لاله بود آن کنشت
دعا را برآورده دستور دست
همی خواند بهر تو و بهر من
چنان هیربید شاد ز آتشکده
بهر سودوان بیخود از شوق نور
بآتشکده برده مؤبد نماز
هم از صندل و عود هیزم کشان
مغ و مغبچه گرد آتشکده
بلب خنده شان، چون بگلبرگ قند
بروز آتش افروز، چون گل همه
بطلمت همه بدر ناکاسته
ز مشک تر، آویخته تارها
گشاده گریبان، فگنده کله؛
همه سر خوش از آتش آبدار
ز انگشت و خاکستر آن کنشت
چو حوران، سیه کرده بادامها
نهاده بر آتش چنان پا دلیر
مگر روزی آتش افروز کنشت
زنی را جگر سوخت از حرف سرد

همه آتش آن دل سوخت
براهیم و زردشت دامن زنش
چورخشنده انجم ز چرخ کبود
بهشتی، اگر داشت آتش بهشت
مغانش بدنیاال مستور و مست
حکایت ز یزدان و از اهرمن
که هوشنگ از آیین جشن سده
چو پروانه کو شمع بیند ز دور
همان دست و بازو بآتش دراز
هم از شمع بی دود آتش فشان
چه حوران بطرف چنان صف زده
برخ خالشان، چون بر آتش سپند
بشب زند خوانان، چو بلبل همه
بقامت همه سرو نوحاسته
وزان برمیان بسته زتارها
چو صبح و چو ماه شب چارده
همه دلکش از سنبل تابدار
که بودی چو گُل و عبیر بهشت
چو غلمان، بپرورده اندامها
که نازک تنان پاپچینی حریر
که از دوزخش بود امید بهشت
که گفتش: برو گرد آتش مگرد

۱ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ — بان است و مار از پانش دراز(!)

۳ — ن: چه(!)؛ مک(۱): بان است و نار از ز پانش دراز.

چو آتش زتش ، قد خم و سینه تنگ!
 زبانه زدش آتش از روزنه
 بجنبید و بر بست مشکین تَقُّ
 ببارید باران آذر مهی
 نه آتش بماند و نه آتش پرست
 نماند آتشی هم از آن کاروان
 گرش ماند خاکستری باد برد

زن آن حرفِ سخت آمدش خارِه سنگ
 چو خوردش بر آن سنگ آتش زنه
 زدودش بناگاه ابر از افق
 از آن ابر چون دود آتشگهی
 زباران و برقی کر آن ابر جُست
 شدند از پی هم بمنزل روان
 شد آتشکده سرد و آتش بمرد

حکایت^۱

یکی خانقهِ رَشک قصر بهشت
 هوا جانفزا چون دم عیسویش
 همه خاک از پیکر آدمش
 خنک آنکه بودی در آن منزلش
 دُر و گَر شدش نوح و بتا خلیل
 زبان، پاکش از لوث لاف و گزاف
 زده تکیه بر پوست چون شه بتخت
 همه خوانده بزم افلاکیان
 برآورده چل اربعین هر یکی
 همه مور، اما سلیمان نشان!
 همه دردمند و همه دُردنوش
 ز هر خطّه تا خطّه^۲ وحدت دوان
 همه چشم پوشیده از ماسوا
 یکی جو، یکی گو، یکی بین همه!
 فتاده بخورشید و مه، سایه‌شان
 زده حلقه پهلوی هم چون پرن
 گدای درش، شاه هر کشوری

دگر باره دیدم بجای کنشت
 فضا* دلگشا چون کف موسویش
 همه آب از چشمه زمزمش
 ز جان و دل پاک، خشت و گلش
 تو گویی که آن بقعه بی عدیل
 بهر صَفّه اش، صوفی بی سینه صاف
 بهر گوشه درویشی آزاده بخت
 همه رانده خلوت خاکیان
 نه در سر هوائی، نه در دل شکی؛
 همه عور، اما جنیبت کشان!
 همه سیم پاش و همه پشم پوش
 بدانش توانا، بتن ناتوان؛
 همه پا کشیده ز راه هوا
 زده پا بدنیا دم از دین همه
 چو ابدال، از عشق پیرایه‌شان
 یکایک قرین اویس قَرَنُ
 در آن حلقه، سر حلقه دانشوری

حریفی. بروی جهان کرده پشت
 بجام جهان بین زده پشت دست
 ز زهدش، کهن زال گیتی یله؛
 ز تشریف شاهانش آسوده دوش
 بریده سر خشم و شهوت بصیر
 پیاداشت از موی سر سلسله
 نجیبیدی آن شیخ از آرامگاه
 دل مطربان چون بجوش آمدی
 ز جا خاستی و اصحاب و جد
 کشاندی چنان دامن پاک را
 همه دست افشان و من مانده محو
 مگر شیخ را در میان سماع
 نگاهی نهان دید از مهوشی
 دل و دین و دانش ز کف باخته
 چو صنعان سوی روم رفت از حجاز
 از آنجا که شاه از شریک است دور
 ز دانش بجان غیرت شاهش
 مریدان سرافگنده در پای پیر
 چنان کآدمی را ز سرزندگی است
 در افتاد آن قطب و آن دایره
 ز پرواز طوطی شیرین نفس
 پس از صوفیان خائنه شد خراب
 بریشان فرود آمد آن خانقاه

ظریفی، دلش نرم و دلش درشت
 ازو مست هشیار و هشیار مست
 ز گرگ فلک، پاسبان گله
 تن از ناقه صالحش پشم پوش
 بصیر اختر آورده بیرون ز ابر
 زجا بر نیاوردیش زلزله
 مگر از دم مطرب خانقاه
 از ایشان یکی در خروش آمدی
 چنان کز حُدی ناقه اهل نچد
 که در رقص آوردی افلاک را
 بحالی که دانی، نه سکر و نه صحو
 ز دست دل افتاد با دین وداع
 رهش گم شد از پرتو آتشی
 که از پردگی پرده نشناخته
 نبردش بکوی حقیقت مجاز
 نسازد بانباز طبع غیور
 ز دریا برون داد جان ماهیش
 بمردند، دیدند چون مرگ میر
 چو سر رفت، تن را پراگندگی است
 ز هم ریخت چون بقعه بایره
 پریدند آن طوطیان در قفس
 شد آن چشمه زندگانی سراب
 به ایزد برم هم ز ایزد پناه

حکایت^۱

پس آنجا یکی دیر دیدم رفیع مصور در آن نقشهای بدیع

بلورین قنادیش افزون ز حصر
در آن تحفه هفت اقلیم وقف
ز رهبان و قتیس در وی هزار
دگر شوی نادیده بس^۱ دختران
سیه جامه از موزه تا طلیسان
چو دامان مریم دل و دیده پاک
خنازیر، آنجا گله در گله
شبانگه که خوردی بناقوس زنگ
زن و مرد ترسا، ز پیر و جوان
شده از دم عیسوی زنده باز
بسر افسر، از کاکل عنبرین
بدست دگر، شمع خورشید تاب
روان هر خرامنده سرو سہی
ز دیای زرکش، بیر رنگ رنگ
ز سر رفته از تاب می هوششان
بگردن چو مرغوله شامیان
همه عود در مجمر و گل بجیب
همه شب در آن دیر سر کرده سیر
بر آورده در ذکر باری خروش
کشیشی مگر داد چون ابلهان
بناگاه بیگانگان ریختند
مسیحا ز کید یهودان عهد
وز آنجا، چو مهر فرونده چهر

چو رخشان کواکب، درین هفت قصر
گذشته شب آواز اسقف ز سقف
دل و تن، ز پرهیز زار و نزار
ز خود روی پوشیده چون اختران
چو در چشم دونان رخ مفلسان
ز بیشرمی دیگران شرمناک
چو اندر منی گوسفندان یله
زدودی ز آینه چرخ زنگ
که از خوابشان بود تن بی‌روان
بآهنگ ناقوسشان اهتزاز
بکف ساغر، از باده اندرین^(۱)
سیه نرگس مست، خالی ز خواب
ز سرو سہی کرده یستر تہی
ز یاقوت ریزان، شکر تنگ تنگ
صلیب سر زلف بر دوششان
فرو هشته زتارها تا میان
دماغ از خلل خالی و دل ز عیب
چو سیر کواکب درین کهنه دیر
هم آوازشان چون حواری سروش
به بیگانه راه از کشیشان نهان
بشیر آبی از حیلہ آمیختند
از آن دیر بردار افراشت مهد
سرپرده زد بر چهارم سپهر

۱- مک (۱)، ن؛ پس (!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

(۱) اندرین: شهری در شام و نیز در بین النهرین و در شعر عمرو بن کلثوم تغلیبی آمده است:
أَلَا هَبْنِي بِصَحْبِكَ قَاصِّبِهَا
وَلَا تَبْقِي خُمُورَ الْأَنْدَرِيَّا

فتاندند ناقوسها بیدرنگ ز هر گوشی افتاده آواز سنگ
ز دور فلک، کو بود بیمدار تهی شد ز دیار و ویران دیار

حکایت^۱

بجایش نباشد یکی مدرسه بهر حجره صندوقهای کتاب
اشارات گو، صاحب هر درش در آنجا اگر پا نهادی پلید
زدی آن، دم از علم بوزرجمهر بهر صفه‌اش، داده ادریس درس
ز روح القدس، در همه حجره روح^(۱) بهر گوشه زانو زده کودکان
همه حرف شک کرده از سینه حک بمکتب، الف گفت هر یک نخست
همه هفت خط خوانده از یک نقط همه راهبر خضر توفیقشان
فلاطون از ایشان گرفته سبق چو اشراقیان، مهرشان هم کتاب
از آن چار دفتر که روح الامین همه جُسته اسرار ایمانیان
بناگه ز اسراف در مال وقف ز کبر و منی، گشته زار و ضعیف

که وارستی آنجا دل از وسوسه همه از فنون حکم انتخاب
شفابخش، خدام دانشورش در آنجا اگر جا گرفتی پلید
شدی این، ز پاکیزگان سپهر نه کس را ز تلبیس ابلیس ترس
در آنجا قلم جسته پیوند لوح شده خازن مخزن کن فکان
نمانده در آینه‌شان زنگ شک ز حرف الف، سر توحید جُست
نوشته هم از یک قلم، هفت خط همه مستی جام تحقیقشان
ارسطو شمرده بایشان ورق چو مشائیان، ماهشان هم رکاب
رسانید از آسمان بر زمین فرو شسته افکار یونانیان
فقیهان بماندند در زیر سقف ز بخل و حسد، مانده خوار^۲ و خفیف

۱ - عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ - ن: خورد(!)

(۱) رُوح: بفتح نخستین و سکون دوم، صفا و فرحت و تازگی و خنکی نسیم و بوی خوش و باد خوش آید. - فرهنگ نفیسی.

جدل، کار ایشان بجایی کشاند
 بر آن ماجرا نیز چندی گذشت
 که از خاکشان چرخ دامن فشاند
 که نگذاشت پا کس در آن پهن دشت

حکایت^۱

بنگاهه دمید از افق صبح عید
 گشاده چو دست کریمان درش
 در باز آن، بسته نادیده کس
 چو باز آمدی از دم می فروش
 ز دی صبحدم تکیه بر مصطبه
 فشاندی برخ آب خورشید را
 همی داد از راح پیوند روح
 در آن یافته رند و زاهد پناه
 بسا خسروانی خم از هر طرف
 چه خم؟ هر یکی از رگل زیرکی
 می‌اش صاف، چون رشحه سلسبیل
 رسیدی از آن بر زمین گر نمی
 گرفته صراحی بکف می فروش
 هم از دور جم داده جامش نشان
 لبالب بکف جامهای رقیق
 در آن مجلس دلکش بی‌نفاق
 گرفته بکف شیشه ز افسونگری
 بهر سو فراوان گزگ^(۲) ریخته

در آن عرصه میخانه‌یی شد پدید
 بدست مه نو، کلید زرش
 مگر در همه سال، سی روز وبس!
 شب عید خون سیاوش بجوش
 بکف جام می چون مه یکشبه
 بر آوردی از خواب جمشید را
 همی گفت: «الْحَ الصَّبَاحُ، الصَّبُوحُ»^(۱)
 نه درویش محروم از آن دُرّنه شاه
 ز جوش درون بر لب آورده کف
 فلاطونی آسوده در هر یکی
 ز پیر مغان، می کشان را سیل
 ز هر ذره‌اش خاستی^۲ آدمی
 بهر کس که میداد، میگفت: نوش
 هم از خاتم او لب می کشان
 ز یاقوت و لعل و بلور عقیق
 ستاده بسی ساقی سیم ساق
 تو گویی که در شیشه بودش پری
 بهم پخته و خامش آمیخته

۱ - عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ - ن: خواستی(!)

(۱) صبح بردمید، صبحی دهید.

(۲) گزگ: بفتح نخستین و دوم، مزه و مزه شراب و هر چه بدان تغییر ذائقه دهند. - فرهنگ نفیسی.

بزرین طبق، مرغ و ماهی کباب
 ظریفان همه گویِ نارنج باز
 ز هم مهره در ششدر انداخته
 ز رخ سوخته جان آذرگشسب
 رسیده بفرزینی از بیدقی
 نشسته بیک گوشه خنیاگران
 جگر، زخمی زخمه سازشان
 همه ارغنون ساز و قانون نواز
 یکی زلف ناهید بستی بچنگ
 بآن محفل آوردیش موکشان
 بط می بکف، بربط بسته دست؛
 بگوش نکيسا گر آواز رود
 شنیدم بهر بزم هر هوشمند
 در آن بزم دیدم که عود از خروش
 بگوش رباب آمدی مالشی
 یکی رنگ دادی لب از جام می
 شگرفان برخ، بدر نادیده نقص
 همه دست افشان باهنگ دف
 بچه هندوی هر طرف گوی باز
 گرفته از آن بزم شش تن کنار
 ز مستی مگر روز کی می فروش
 دل دُرد نوش آمد از غم بدرد
 بناگه یکی زاهد از چشم شور
 زد از چشم بد طرفه نقشی برآب
 عس رو ترش، شحنه گفتار تلخ؛
 گرفته بدردی کشان کار تنگ
 بکین از تن دف کشیدند پوست
 دریدند از چنگ و نی پرده‌ها

بسیمین سبد، نار و لیمو پر آب
 حریفان همه نرد و شطرنج باز
 ز هم کام دل برده، دل باخته
 پیاده گرو برده از پیل و اسب
 فگنده شهان را به بیرونقی
 دل از غم سبک، سر ز میناگران!
 بگوش دل، آویزه آوازشان
 نگه کوته از ناز و مژگان دراز
 ز خون دل آرام، رنگینش چنگ
 رگ از ناخنان کردیش خون‌فشان
 بیک کاسه، صد بار بد کرده مست
 رسیدی، روان کردی از دیده رود
 پی عطر، عود اندر آتش فگند
 فگند آتش اندر دل اهل هوش
 که از هر رگش خاستی نالشی
 زدی آن یک از لعل آتش به نی
 چو سرو، از نسیم بهاری برقص
 همه پای کویان زده کف بکف
 مه و مهرش، از سیم و زرگوی ساز
 غم و ترس و کین، رنج و بخل و خمار
 پسندید مخموری دُرد نوش
 خروشید و از دل کشید آه سرد
 نمک ریخت بر جامهای بلور
 کز آن سرکه شد هرچه در خم شراب
 رسیدند چون تنگ‌چشمان بلغ
 زده بر کدو دشته، بر شیشه سنگ!
 کند آدمی هرچه در خوی اوست
 که آرمشان باد از آن کرده‌ها

بسا آب، پاکان که در خاک ریخت
همه خاک میخانه بر باد رفت
فشاند آستین محتسب بر چراغ
نماندند در میکده از خروش
همان بود چشم نظر بازشان
همان بود گوشم بر آوازشان

حکایت^۱

که هم مسجدی دیدم آنجا بدیع
رواقش، چو بیت المقدس بلند
چو طرح بنا ریخته بانیش
فرشته در آن، چون حمام حرم؛
شب و روز آدینه، روح و ملک
مگر دست قدرت گِلش چون سرشت
که شد سجده گاه ملایک همه
جهان، گرد و سواس از آنجا سترد
معلق بهر طاق چون شمع نور
چو تسنیم^(۱)، جوییش هر سو عیان
هر آنکو بآنجا در آمد نخست
از آن پس خرامید تا سجده گاه
ز استبرق جنت افکنده فرش
مؤذن در آن پنج نوبت زنان
کشیده صف از هر طرف معشری
شده جمع زهاد نیکو نهاد

فضایش وسیع و بنایش رفیع
مقیمش، همه قدسی ارجمند
نهاده لقب کعبه ثانی
ز آواز پر، دیو را داده رم!
پی اعتکاف آمدیش از فلک
هم از قالب آدمش ریخت خشت
در آن انبیا را ارائک همه
که بر خاکش ابلیس هم سجده بُرد
شب افروز قندیلهای بلور
چو کوثر، یکی حوضش اندر میان
سرایای خود را در آن آب شست
شدش سجده گاه شهبان خاک راه
خروشش بتکبیر از بام عرش
جهان را صلاهی صلوٰۃ افغانان
تو گویی بپاخاسته^۲ محشری
گرفتند با نفس هر کس جهاد

۱ - عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ - مک(۱)، ن: خواسته(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

(۱) تسنیم: آبی در بهشت، که بالای غرفه ها روان است. - فرهنگ نفیسی.

ز خطبه رجزخوان نقیبی^(۱) صلیح^(۲)
 بمحراب آورده عباد روی
 توانست رفت اعمبی بی بدلیل
 گذشتیش تیرنگاه از حجر
 بزهد و ورع پیشوای جهان
 بخلاق روی و بمخلوق پشت
 بسر برده با مردم نیک‌خواه
 قیام و قعود و رکوع و سجود
 زبان بسته مأوم و بگشاده گوش
 شده بر هم آورد فیروزمند
 برافراشته منبری هر طرف
 بر آن واعظان را یکایک صعود
 از آن پند گشته همه بهره‌مند
 دعای که و مه در آن مستجاب
 در آن ایمن از هر بلا مستجیر
 سروشی نشسته چو مصری غلام
 هُنا جَنَّةٌ فَأَدْخُلُوا خَالِدِینَ^(۳)
 از آن بوریا خاست^۱ بوی ریا
 در افتاد دیوارش و در شکست
 نصیحت گذار و نصیحت نیوش
 نه مأوم ماند اندر آن، نه امام

بمحراب بر پا خطیبی فصیح
 چو چربا، بسوی خور از چار سوی
 ز محراب آن با مقام جلیل
 به بطحا از آن هر که کردی نظر
 ز هر صف یکی رفته پیش از مهان
 همه کرده تن، زیر دلق درشت
 همه روز و شب، خاصه در پنج‌گاه؛
 به تسبیح و تهلیل ربّ و دود
 امامان، ز سُنَدِ رداشان بدوش
 بمیدان دین، چو علم سربلند
 در آن منزل امن و جای شرف
 زیشب وز مرمر ز صندل ز عود
 از ایشان شنیدندی آن قوم پند
 بهر عقده آمد درش فتح باب
 درش مستجار صغیر و کبیر
 به هر بابی آنجا چو باب السلام^(۳)
 همی گفت پنهان باصحاب دین
 فگنندش مگر خواجه‌یی بوریا
 فرود آمدش طاق و منبر شکست
 بخود در کشیده زبان، بسته گوش
 شد آن بیت معمور ویران تمام

۱- مک(۱)، ن؛ خوابست(!)؛ قیاماً برنگاشتیم.

(۱) نقیب: پیشوا و رئیس و کسی که معرفت به احوال مردم داشته باشد. — فرهنگ نفیسی.

(۲) صلیح: نیک و صالح. — فرهنگ نفیسی.

(۳) باب السلام: از القاب شهر بغداد است.

(۴) آنجا بهشت است، برای همیشه داخل شوید.

حکایت^۱

کزو شد جگر نات را خون جگر
وز آن داغ بر سینه مؤمنات
ز مس، ز آهن و سرب، هرپیشه‌ور
بسی هیکل انگيخته در میان
برهنه رقیبان این هفت دز
بسی بت برآورده از عاج و سنگ
بر آراسته چشم و دندان و لب
همه رهزن هوشمندان شدند
دریغا به تن جان اگر داشتند
بتان عرب شد نگون در حرم
زغم دست بر سر، زخوی پا بگل
چو از خار و خس ساحۃ بوستان
بآن دلفریبی که دل خواسته
شب ماه بودند و دز روز مهر
تراشیده تیشه آذری^۲
چو پروین منور، دُر گوشان
نشسته سراسر بکرسی زر
به اخلاص بر سینه بنهاده دست
مطوق چو قمری بصبحن چمن
بخدمت ستاده چو آزادگان
بخاکش زخوی ریختندی گلاب
در آن آستان گشته جاروب کش

یکی بتکده دیدم آنجا دگر
بیکسوی لات و بیکسومناات
ز سیم و ز سیماب و ارزیز و زر
چو شیطان باشکال روحانیان
تو گفתי شده جامه‌پوش از فلز
دگر اوستادان به نیرنگ و رنگ
ز جنج و دُر و لعلشان ای عجب
عجب‌تر که گویا و خندان شدند
تنی را بجان بار نگذاشتند
عجم یافت حرمت ز بیت‌المنم
بتان خطا و بتان چگل
ز اوئان، تهی گشت هندوستان؛
بنام ایزد، اصنام آراسته
تو گویی مه و مهر گرد سپهر
بسرشان همه افسر نوذری
چو نسرین معطر، برو دوششان
ز لعل و گهر، بسته طوق و کمر
بحیرت ز دیدارشان بت‌پرست
ز زنارها گردن هر شمن
بروز و بشب برهمن زادگان
سحر بر نیاورده سر آفتاب
ز عنبرفشان، زلف هر ماهوش

۱ - عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ - ن: آذری(!)؛ قیاماً نگاشتیم.

شد از بت پرستان یکی تنگدل
بیاراست ز آن بت شکستن جهان
شده بت پرستان ز بت بدگمان
نماند از بت و بتگر و بت پرست
نشستند هشیار، مستان همه
چو گنجی که در کُنْج ویرانه ماند
که با خضر کی گیردش گل در آب؟!
رساند پدر مردگان را بگنج

مگر از نگاه بتی سنگدل
بپاخاست ناگه خلیلی نهان
فرود آمد آن بتگده در زمان
نشانی در آنجا ز بالا و پست
شکستند بت، بت پرستان همه
صنم‌ها بزیر صنم‌خانه ماند
شد آن گنج پنهان و منزل خراب
ز تعمیر دیوار، خود برده رنج

حکایت^۱

شد از فیض ارواح خیر البقاع
مزاری عیان گشت چون بزم طود
سپرده ز بس نقد جانها ب خاک
همه بوی جان، آمدی از فضا
بر آن طایر روح، نالان تذرو
بهر شاخ آن، بالزن بلبلی
سخن گفته از حال شیرین لیان
شکفته از آن نرگسی خوابناک
بر آورد سر از زمین یاسمین
بنفشه دمیده از آن سوکوار
در آن جا بر آورده سر سنبل
هم از رنگ رخ، خوابگه لاله زار
سمن زاری از خاک بر رسته نغز
گشاده بانجا دری از بهشت

پس از بتکده کآن زمین گشت قاع^(۱)
از آن خاک، زد موج دریای نور؛
در آنجا جوانان و پیران پاک
همه مرغ دل، پَر زدی از هواش
ز خاک سہی قامتان رسته سرو
دمان از گیل هر نگاری، گلی
بر آورده از خاک سوسن زبان
شده هر کجا شوخ چشمی بخاک
گل اندامی آنجا که شد در زمین
بهر جا که مشکین خطی خفته زار
بهر جا پریشان شده کاکلی
هم از شهد لب، شکرستان هزار
از آن استخوانهای پوسیده مغز
همانا که رضوان نیکوسرشت

۱ - عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

(۱) قاع: زمین پست هموار، دور از کوه و از پشته. - فرهنگ نفیسی.

وگرنه، کی از مشت خاکی سیاه
 سحرگه، چو سقا و فزاش کوی
 زده آب و رفته صبا و دبور
 شبانگه زن و مرد و پیر و جوان
 همه چون رباب از جدایی دعد
 هم از گریه تر کرده دوش فلک
 دل از داغ هجرانشان سوخته
 به خاک هم آواز خود هر کسی
 کزین تنگنا خیز و بیرون حرام
 شد آن بقعه چون چنگی آراسته
 تراشیده موی و خراشیده روی
 پدر از پسر خاک بر سر فشان
 یکی سوخت بر خاک مادر چراغ
 ولی ز آن زبان بستگان خموش
 براه عدم رفته دیدم بسی
 در آن مجلس گاه دمساز بود
 که شد رفته رفته بها رستخیز
 همانا ز بس راحت روزگار
 غرور آیتی خواند در گوششان
 نخست از ره جهل، پیر و جوان
 چو دیدند کالای دین را کساد
 گرفتند از دست هم جام می
 همی دید آثار کبر و منی
 توانا نظر بسته از ناتوان
 نه آن را به این رحم و از وی حیا
 نه منع بدرویش کردی نگاه

کشد سر گل و سرو، روید گیاه؟!
 بآن جان فضا روضه مشکبوی
 ز چاه زنخدان و گیسوی حور
 شدند بآن روضه با هم روان
 بگریه چو ابرو، بناله چو رعد
 هم از ناله کر کرده گوش فلک
 چراغی ز داغ دل افروخته
 نشستی و آواز دادی بسی
 که شد زندگی بیتو بر ما حرام
 ز هر گوشه یی ناله یی خاسته^۱
 خروشان شده شو بز، زن بشوی
 پسر از پدر آه از دل کشان!
 ز خاک برادر یکی در سراغ
 کسی را جوابی نیامد بگوش
 ندیدم دگر باز گردد کسی!
 همان چشم عبرت مگر باز بود
 خلل یافت احوال آن شهر نیز
 بمردم شد ابلیس آموزگار
 که شد شکر نعمت فراموششان
 شدند از پی دختر رز روان
 از آن داده کابین ام الفساد
 نبودند بی جام و می تیر و دی
 ضعیف از قوی و فقیر از غنی
 ز هم رنجه پیوسته پیر و جوان
 نه این را باو لطف و او را وفا
 نه ظالم به مظلوم دادی پناه

پدر بر پسر یا پسر بر پدر
 فزودند بر رنج هم سالها
 نشاید دگر گفت از آن کرده‌ها
 در آخر مجتّم شد اعمالشان
 سر آمد بشاه زمانه زمان
 کز آن سرکه شد هرچه در خم شراب
 رسیدند چون تنگ چشمان بلخ
 زده بر کدو دشته، بر شیشه سنگ
 کند آدمی هرچه در خوی اوست
 که آزمونشان باد از آن کرده‌ها
 چو خون جگر گوشه تاک ریخت
 گزکها بتاراج زهاد رفت
 همش جغد بر بام قصر آرמיד
 ز دتیار گویی تهی شد دیار
 که بودی ز دیوانش آزرده دیو
 همش روی سخت و همش رای سست
 نترسیدی از آه بیچارگان
 نگفتی سخن، گر نبودی دروغ
 گله بی شبان شد، شبان بی گله
 نه باد و نه ابر بهاری چمید
 نپوشید خاک ابره سبز رنگ
 نجنبید از جا رگ رُستنی
 نه شبخیز زاهد، دلش را صفا
 زنان گشته زین بر تکاور زنان
 بافسانه خوانتی و رامشگری
 گرفتی از این و ندادی بآن
 رعیت خراب و سرافکنده گشت
 چو نادان مغولان هندوستان

نه از لطف کردی برحمت نظر
 ربودند از گنج هم مالها
 دریدند از یکدگر پرده‌ها
 دمامم شدی چون بتر حالشان
 بناگه ز چشم بد آسمان
 زد از چشم بده طرفه نقشی بر آب
 عسس رو ترش، شخنه گفتار تلخ
 گرفته بدردی کشان کار تنگ
 بکین از تن دف کشیدند پوست
 دریدند از چنگ و نی پرده‌ها
 بسا آب پاکان که بر خاک ریخت
 همه خاک میخانه بر باد رفت
 هم از ساعدش باز دولت رمید
 چو خالی شد آن شهر از آن شهریار
 در آن ملک، دیوانه‌یی شد خدیو
 نه قولش صحیح و، نه عهدش درست؛
 نپرسیدی از حال آوارگان
 ندیدی کسی از چراغش فروغ
 شد اندر گله، گرگ یاغی یله
 نه چشمه روان شده، نه کشته دمید
 نجوشید آب از دل تنگ سنگ
 درختان فتاده ز آبستنی
 نه خونریز شاهد، گلش را وفا
 زده دست در کار مردان زنان
 ز بیچارگی داده تن لشکری
 سپاه و رعیت ازو در فغان
 بناچار لشکر پراکنده گشت
 شده دشمن جان هم دوستان

ز رهزن، ره کاروان بسته شد؛
 چو شد شیوه خلق مکر و فریب
 چو بیرحمی شاه ز اندازه رفت
 چو بیگانگان یافتند آگهی
 بکین کهن قد برافراختند
 گزیدند فرماندهی از میان
 بفرمان او لشکر آراستند
 رسید از صبا چون سپه راند شاه
 گرفته یکی از دهاقین گریز
 چو آگاه شد آن دیوسیرت خدیو
 بناچار او نیز از جای خاست
 دلیران مرد افگن پهلوان
 دو جوشیده لشکر زده بکسره
 همی بانگ شیر آمد از گاو دم
 ز نالیدن نای رومی بدشت
 ز گرد آسمان دگر شد بپای
 فلک زخمه خورد از سر نیزه ها
 فلک رفته از گرد در زیر ابر
 هیاهوی گردان برآمد چو صور
 ز رخشان سنان و ز خون بار تیغ
 به پشت سواران سپرهای کرگ
 ز زیر زره برق خنجر عیان
 کمانها فگنده بر ابرو گره
 به پرواز هر سو عقاب خدنگ
 رخ مرد و نامرد ز آواز کوس
 نظر سوی میدان فگندم بسی
 بجز اسب تازی که بر روی خاک
 همی سودیش دست بر سر زُسم

ز دشمن، دل دوستان خسته شد؛
 از آن شهر بستند پای غریب
 بهر شهر از آن شهر آوازه رفت
 که خالی است ایوان شاهنشهی
 به تسخیر آن مُلک پرداختند
 که آگاه بود از رسوم کیان
 ز رنج خود، آرام او خواستند
 به نزدیکی شهر گرد سپاه
 بشهر آگهی داد از آن رستخیز
 که آمد سلیمان به تسخیر دیو
 هم از چپ سپه گرد شد هم ز راست
 بمیدان شدند از دو جانب روان
 هم از میمنه صف هم از میسره
 همی خون روان شد ز روینه خم
 دل چار مادر شد از بیم هشت
 ز خون پای گیتی برآمد ز جای
 زمین دخمه شد ز استخوان ریزه ها
 زمین تفته از خون چو کام هژبر
 به تن پیرهن ها کفن گشت و گور
 هسی خنده زد برق و بگریست میغ
 کشیده یکی باره در پیش مرگ
 چه در چشمه ساران ز ماهیان
 گشاده گره از کیانی زره
 بخون یلان کرده منقار رنگ
 یکی لعل گشت و یکی سندروس
 بسر، کشتگان را ندیدم کسی
 چو دیدی فتاده تنی چاک چاک
 همی رُفتیش گرد از رخ بدم

پدر با پسر، رزمگه ساخته
 بر آن هر دو ان تیغ بگریستی
 شکم خاک را پر شد از زادگان
 هم از داغ پوران، فلک پیر گشت؛
 بناگاه 'برخاست' باد شمال
 بدست سلیمان شد آن دیو اسیر
 شد آن بی‌شبان گرگ دیده رمنه
 جوانها فتادند از پا چو تیر
 ز پی آن سپه بود تازان ستور
 نکرده کس از شهریان پای سخت
 برابر شد آن شهر با خاک راه
 سر و سروران^۱، کشته گشته بقهر؛
 همه شهر را آتش انداختند
 گرفته ز غارت همه بهر خویش
 سری زنده بر نامد از زیر تیغ
 تهی گشتشان استخوانها ز مغز
 بمأوای خود گشته هر یک روان
 کنون چون گلم^۲، لب بود خنده ناک
 تو هم ترک فرما ملامتگری
 بر آنان که خوردند بازی زیخت
 باین خنده عاری ز عارم مدان

بهم آخته تیغ، نشناخته!
 نپرسیدی از هیچیک کیستی
 دل، افلاک را خون. بر آزادگان
 هم از خون رودان^(۱)، زمین سیر گشت
 سر لشکر شهر شد پایمال
 دگر خلق، چه کشته چه دستگیر
 سوی شهر یکسر گریزان همه
 کمانها فگندند بر جای تیر
 چو شیر گرسنه ز دنبال گور
 در شهر وا شد بنیروی بخت
 گنه کار شد کشته با بیگناه
 زن و کودکان برده برده ز شهر
 ز بیجان و جاندار پرداختند
 عنان کش بگشتند تا شهر خویش
 که گرید بر ایشان و گوید دریغ
 دریغا از آن نوجوانان نغز!
 نه ضحاک ماند و نه نوشیروان
 چو ابرم، پر از گریه دامان خاک
 چو من گاه میخند و گه میگری
 بر آنان که بردند ازین بزم رخت
 باین گریه زار، زارم مدان!

۱- ن: برخواست(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

۲- ن: سر سروران.

۳- ن: چو گلم(!)

(۱) رود: فرزند، پسر و دختر. — فرهنگ نفیسی.

خواجه فرماید:

کنار دیده من همچو رود جیحون است

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز

همم گریه بر خنده غافل است همم خنده بر گریه عاقل است

حکایت^۱

بچرخ کهن داد از اختر نوی
بسر جز هوای^۲، شکارش نبود
تهی از شکار کواکب سپهر
جنیت کشیدند در پیش گاه
غبار رهش بر فلک کله بست
تو گفתי که گردون بر آمد ز جای
ز شفقار و شاهین گشادند بند
گشاده دهن یوز چون اژدها
پی صید هر سو شتابندگان
عقابان، ز سیمرغ بر کنده بال
چرنده بیوز و پرنده بباز
که سر فلک خورده پیکان ز تیر
که در سایه پرورد تاج کیان
تکاور برانگیخته چون صبا
که از سایه او بدولت رسند
سر از سایه شاه نگرفت باز
تو را خواجه تا شان پی تاج و تخت
که تا سایه‌شان بر سر افتد ز وی
چو حربا سوی مهر بشتافتی؟!
بخود ز آن نوازش بنازید و گفت
هما پرورش دیده سایه‌ات
هما را بسر سایه‌ام افسر است

چو محمود شه غازی غزنوی
فلک را چو کاری بکارش نبود
یکی روز کآمد ز صیاد مهر
امیران آخور، بفرمان شاه
شه از تخت زرین بزین بر نشست
چو زد تکیه بر باره باد پای
شد آواز طبلک ز هر سو بلند
سگان کرده از رشته گردن رها
ایاز و دگر نازنین بندگان
سگان، از هژبران کشیده دوال
بفتراک خود بسته هر سرفراز
بناگه در آن عرصه دار و گیر
هماها پر افشان شده ز آشیان
سراسر غلامان 'زر' کش قبا
بدنبال آن طایر دلپسند
شنیدم چو خورشید رخشان ایاز
شه غازیش گفت: ای نیک بخت
هما را فتادند یک‌یک ز پی
تو ز آن سایه رو از چه بر تافتی
ایاز این نوازش چه از شه شفت
که: ای برتر از نه فلک پایه‌ات
ز چتر توام سایه‌یی بر سر است

۱- عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲- ن: لوا(!)

هما را پی سایه در دشت و کوه
 بفرّ همایون شاه جهان
 تو را سایه ایزد، ای دادگر
 بختدید و آمد فرود از سمند
 فرا خور نثارش بر سر فشاند
 ملامت شنیدم ز بسیار کس
 چرا با ایازش بود اختصاص؟!
 چرا زد ایاز شکر لب رهش؟!
 زبان بستش از چشم و چشم از زبان
 مرا و تو را دامن آلوده نیست
 ز دلداریت ماند پا در گلم
 ز سر رفت هوشم، ز هشیاریت
 چمد ورنه صد سرو بر درگهم
 ز هر جا سخن بر زبان، ناگهان
 نیفزود^۱ از سایه اش جاهشان
 بقصر خداوند خود بازگشت
 زده تکیه سرگرم ناز و نیاز
 بچشم و بلب بودشان اشک و آه
 نگفته سخن، کرد آزادشان
 ز آزادی افزون ندید انتقام

جهانی فتادند از هر گروه
 هما گشته در سایه من نهان
 مرا سایه ات کم مبادا ز سر
 شه از پاسخ آن مو هوشمند
 ز لطفش بیک تخت با خود نشاند
 بگفتش که: در دوستداریت بس
 که شاه جهان از غلامان خاص
 جز او بندگانند بر درگش
 همانا به افسوس شدش مهربان
 ندانسته کاین عشق بیهوده نیست
 نه از دلیری بردی از کف دلم
 ز دل برد یاراییم، یاریت
 دمد ورنه صد ماه از خرگهم
 شه و مه، عیان کرده راز نهان
 غلامان که خود زد هما راهشان
 پشیمان همه کرده از کوه و دشت
 بیک تخت دیدند شاه و ایاز
 ز رشک محبت، ز شرم گناه
 شه از قصر بیرون فرستادشان
 همانا بر آن بیوفایان خام

فی الحکایت^۲.

یکی روز کیخسرو نیک روز
 ز پی، سیم ساقان زرینه کفش
 سران در رکابش همه هم گروه

شنیدم که دز آفتاب تموز
 بسر، سایه کاویانی درفش
 شکار افگنان شد بصحرا و کوه

۱- ن: بیفزود(!)

۲- عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

ز آهو و شان ، گور و آهو نماند
 هم از تاب خور، چشم شه خیره گشت
 روان آتش از جویباران بکشت
 هوا ارغنون ساز بانگ تذر و
 که در سایه آساید از تاب مهر
 گرفتند چون بخت آرام گاه
 گشودند از بند خفتان گره
 نشستند در ساحت آن بهشت
 چشیدند از مرغ و ماهی کباب
 که تا باز داند فرشته ز دیو
 که جوید ره و رسم سود و زیان؟!
 که، مسکین نوازا ست و درویش دوست؟!
 بخود بسته، وارسته از زیر دست!
 سگان شیان گشته گرگ گله
 فگنده یکی نیزه، نی خواسته
 نه رای ستیز و نه پای گریز
 هراسان چو از بیم گرگان زمه
 گرفته ز مرد و زن تنگدل
 نه در دل مرگ، نه در دیده شرم
 ندیده بد و نیک از وی بدی
 فروزان گلش از جفای خسان!
 ز بیدانشان دانش آموخته
 همی دادش از سبزه جو علف
 غم بینوا خورد و خون جگر
 ستمکش ز دست ستمگر خلاص
 ز لشکر غمین شد، ز لهراسب شاد

ز ترکش کشان، کبک و تیهونماند؛
 هم از گرد لشکر، هوا تیره گشت
 دهی دید چون مرغزار بهشت
 زمین سایه پرورد شمشاد و سرو
 فرود آمد آنجا چو مهر از سپهر
 سپه نیز در سایه تخت شاه
 فگنده ز سر خود و از تن زره
 رها کرده اسبان تازی بکشت
 کشیدند از جام شاهی شراب
 همی دید در دیده هر سو خدیو
 بینند ز شهزادگان گیان
 که، از لشکری سرکش و تندخوست؟
 سراسر سپه بیخبر دید و مست
 همه کرده برکشته، اسبان یله
 کشیده یکی تیغ و می خواسته
 رعیت سراسیمه ز آن رستخیز
 ز لشکر، زن و مرد آن ده همه
 در آن تنگنا لشکر سنگدل
 یکی آب سرد و یکی نان گرم
 بجز شاه لهراسب کز بخردی
 برافروخته از غم بیکسان
 همه نیکی و نام اندوخته
 نشسته عنان تکاور بکف
 در آن انجمن آن یل دادگر
 همی کرد با هم نشینان خاص
 چو این دید کی خسرو پاک زاد

عتابی جداگانه آغاز کرد
ابا تلخی پند، شکر فشاند
پس آنگه به لهراسب گفت آنچه گفت
بود زین جوان تاج و تخت کیان
که داند بد از نیک و دشمن ز دوست
ندارد کمی، کایزدش یار باد
درین سایه آسودم از رنج راه
شناسم مگر دزد از پاسبان
که شد چون نیاکانش آسوده بخت
نه برگگی فگند از درختی بسنگ
نخورد اسبش از خرمنی خوشه‌یی
همانا همان مانده از نسل کی
که با ما نهالش ز یکشاخ رست
پس آنگه به لهراسب بخشید تاج
باو گفت آنها که بایست گفت
که لهراسب شد شاه و رهبر ز شاه
نهادند گردن بحکم اندرش

بهر یک ز لشکرگه آواز کرد
سران را همه در برابر نشانند
بمنع ستم، بس دُر پند سفت
بگفتا: نباشم چو من در جهان
سزاوار این مسند و افسر، اوست
ز بخشایش و بخشش و شرم و داد
هم امروز کز گرمی تیر ماه
نخفتم که از گرگ دانه شبان
ازو دیدم آرایش تاج و تخت
نه خانه^۱ بدهقان ز خود کرده تنگ
نبرد او خود از گوشه‌یی توشه‌یی
ندیدم بجز داد از آن نیک پی
نباشد دلش سخت و پیمانش سست
بگفت این و برداشت ز آن ده خراج
ز داد و دهش آشکار و نهفت
شنیدند چون لشکر اندرز شاه
پس از شاه گشتند فرمانبرش



وله فی الحکایت^۲

بملک یمن چون سپیل یمان
برآورده سر، برگ و بارش درم
شکفته‌تر از روی او خوی او
بمهمان‌نوازی میان بسته داشت
که آرند مهمانش از هر زمین

شنیدم که از گردش آسمان
همایون درختی بیاغ کرم
ندیدی کسی چین در ابروی او
دل از هرچه جز جود وارسته داشت
بفرمان او حاجبان در کمین

۱- مک(۱): نه بجائی.

۲- عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

نپرسیدی از میهمان نام او
 ندانستی از شاه درویش را
 ز مهمان شدی هر نفس عذر خواه
 نرفتی غمین کس از آن خانه باز
 یکی عقده روزی بکارش فتاد
 چو خاصان^۱ نبودند دنبال او
 نگفت او هم احوال خود با کسان
 دو روزی بسر برد با درد و داغ
 بر او چون دوروزی بخواری گذشت
 ز غوغای زآغانش آشفته حال
 چو آن محتشم رفت از آنجا غمین
 چنان گشت از غفلت خود خجل
 فرستاد سویش پیام آوری
 ببخشای بر غفلت بندگان
 شنیدم شدی شمع ایوان مرا
 ولی مهره در ششدر انداختم
 دریغا شدم وقتی آگاه من
 کنون کز کرم شهره کشوری
 چو بشنفت آن نیک مرد این پیام
 که آری بود عفو جرم از کرم
 ولی عذر نشناختن عذر نیست
 اگر داشتی پاس مهمان نگاه
 چو آمد کسی در سرای کسی
 بیاید دم از مهربانی زدن
 نه آغاز از حرمتش کاستن
 گذشتیم ما ز آنچه آنجا گذشت

همی جستی از لطف آرام او
 زیگانه نشناختی خویش را
 چه تازیک و ترک و چه درویش و شاه
 مگر از جدایی مهمان نواز
 بدیگر قبیله گذارش فتاد
 نپرسید آنجا کس احوال او
 که عار آمدش صحبت ناکسان
 چو شاهین پر کنده با فوج زاغ
 از آنجا چو ابر بهاری گذشت
 سوی آشیان خود افراشت بال
 شد آگه خداوند آن سرزمین
 که ماند از خوی خجلتش پا بگل
 نوشتش که گر زانکه نام آوری
 که از کار خویشند شرمندگان
 رسید از شرف سر بکیوان مرا
 که نقشم نشست و غلط باختم
 که گل رخت بر بسته بود از چمن
 کریمی، گر از جرم من بگذری!
 بخندید و گفت: از منش ده سلام
 عجب نیست زین کرده گر بگذرم
 برین معذرت زار باید گریست
 نایست از من شدن عذر خواه
 چه بیگانه، چه آشنای کسی
 مبادا خجل گردد از آمدن
 در آخر ازو معذرت خواستن
 تورو فکر خود کن که از ما گذشت

دو کس برد اسیر از دهی ترکمان
پیاده دوان هر دو در آفتاب
همی کرد شکر جهان آفرین
سه فرزند او نیز دربند بود
که در دست زنجیر و در پاست خار
ندانی که از بد بتر نیز هست
کز امروز بدتره دگر روز نیست
بین تا چه برداد تخمی که کشت؟!
بدشتی فرود آمدند آن گروه
سه پایه نجستند از بهر دیگ
مگر شوربایی مهتا کنند
که در دیگ از آتش بر آرند دود
فتاد آن دو تن را بآن سو نظر
برخ چون گل و لاله و ارغوان
فشاندند اشک و کشیدند آه
بود، لیک از چشم مردم نهان!

چو شد شاهرخ جانشین کیان
که با گل لبش در شکرخند بود
بت سیمتن، لعبت مشکبوی!
دو چشمش دو مشکین غزال رمان
همه شادی شهر نوشاد از او
بچهره فروزان، چراغ کنشت
ز کوکب، ولی بود روزش سیاه!
ز مرگان خود، روز برگشته تر
سیه تر شب از روز و روز از شبش
بتن داشت از زلف، مشکین پرند
فتاده ز رنگ و فتاده ز آب

شنیدم که از بازی آسمان
ز مرگان روان هر دو را خون ناب
یکی ز آن دو کس بود دانش قرین
یکی ز آن دو کو را سه فرزند بود
باو گفت کز شکر بگذشت کار
پاسخ چنین گفت کای بسته دست
ازین پاسخ آن مرد غافل گریست
شمرد از غضب بس سخنهای زشت
چو از جوع گشتند ترکان ستوه
که سنگی در آنجانه جز مشت ریگ
یکی دیگ تا بر سر پا کنند
سه سر از اسیران بریدند زود
نهادند در زیر دیگ آن سه سر
سه سر دیده از آن سه سرکش جوان
که افتاده در زیر دیگ سیاه
بدر یافت کز بد بتر در جهان

شنیدم که در عهد تیموریان
نکو دختری در سمرقند بود
گل سرو قد، ماه خورشید روی؛
دو گیسو کمند و دو ابرو کمان
سرافرازی شاخ شمشاد از او
بجلوه خرامان، تذبزو بهشت؛
رخي داشت رخشان تر از مهر و ماه
ز گیسوی خود، کار سرگشته تر
ز خال لبش، تیره تر کوکبش
چو عریانی تن نبودش پسند
ز بی قوتی او را دو یاقوت ناب

همانا پی صید روزی بدشت
 چو خورشید دید از قضا شاهرخ
 چنان عشق بردش ز دست اختیار
 عنان رفتش از کف بیکبارگی
 در آخر ز تمکین شاهی که داشت
 پی صید آهو همیرفت شیر
 دو روزی شکیبایی آورد پیش
 تنی چند بگزید ، بس کاردان
 ز گنجینه بس خواسته دادشان
 زرافشان یکی محمل آبنوس
 فرستاد همراهشان تحفه‌ها
 روان هر طرف سرو قد مهوشان
 خُرامان ز هر سوی در زیر بار
 ز یاقوت رخشان و دُرّ عدن
 ز سنجاب و قاقم ، ز خز و سمور؛
 پوشیده بس جامه‌ها رنگ رنگ
 ز خلخال و از جیقّه زرنگار
 ز مصری طبرزد ، ز چینی حریر؛
 زر و سیمش از سکه شهریار
 سمنبر کنیزان چینی پرند
 پیام آوران چون بخرگاه ماه
 جگر خون شد آن دل ز کف داده را
 ولی هر دو از فاقه آشفته حال
 در ایوان پیام آوران کرده جمع
 پس از عذر، آن رشک ماه تمام
 که شاه، کف جود پرور تو راست

سپه با شه از کوی او میگذشت
 بیامی رخ ماه آن ماهرخ
 که شد کارش از دست و دستش ز کار
 بدان گونه شد ، کافتد از بارگی
 از آنجا گذشت و دل آنجا گذاشت
 زبون گشت از آهویی شیرگیر
 چو آرام کم دید و اندوه بیش
 جهان دیده پیران بسیاران
 پی خواستگاری فرستادشان
 بیاراست چون حجله‌گاه عروس
 ز هرگونه کالای سنگین بها
 ز تازی نژادان جنیت کشان
 جوان ناقه‌های بریشم مهار
 ز لعل بدخشان و جزع یمن
 ز آیینّه صاف و جام بلور
 بگسترده بس فرشها تنگ تنگ
 ز عود قُماری و مشک تثار
 ز فیروزه تاج ، از زبرجد سریر!
 ز قرص مه و مهرش افزون عیار
 کمر زر غلامان بالا بلند
 رسیدند و گفتند پیغام شاه
 که خود نامزد بود عم‌زاده را
 ز درماندگی^۱ ، ناامید از وصال
 نشست از پس پرده سوزان چو شمع
 چنین داد شاه جهان را پیام
 سپه داری هفت کشور توراست!

ز عدل است آرایش عهد تو
 همه دور گردون بکام تو باد
 کند چون کنی میل انگشتی
 فرازد بسر آفتاب علم
 یکی بنده مریخ از لشکرت
 رسانند ای شاه آزادگان
 شمردند ای شاه نام آوران
 بنامم یکی نامه آراستی
 ازین مژده سر بر سپهرم رسید
 ز حکمت نپیچند گردن شهبان
 گر افتد قبولت، زهی عدل و داد
 ز عهدی بود طوق در گردنم
 بعهد تو چون عهد نتوان شکست
 نخواهم که روشن شود بزم شاه
 تویی شهره در عدل ای جم کلاه
 بسر راه قصر تو پیمودمی
 بود جان ز حکم توام بیقرار
 کنون تا چه گویی؟ که فرمان تو راست
 پیام آوران چون از آن نیکنام
 بگفت: آفرین باد بر عهد او
 زنی کو ز پیمان خود نگذرد
 چه مردم، ز انصاف زن نگذرم
 وفادار اگر مرد اگر زن بود
 دهم کام او تا دهم کام خود
 خوشم گرچه کارم زدل مشکل است
 فرستاده خویش از ایشان نجست

ز ماه است آرایش مهد تو
 زحل هندوی طرف بام تو باد
 در انگشت انگشتی مشتری
 طرازد بمدحت عطارد قلم
 قمر، ساقی و زهره رامشگرت
 فرستاده‌ها را فرستادگان
 پیام تو بر من پیام آوران
 مرا از کنیزان خود خواستی
 کله گوشه بر ماه و مهرم رسید
 ولی دارم ای شاه عذری نهان
 وگرنه، سرم خاک پای تو باد
 بآن عهد باید وفا کردم
 ز دامان تو کوتهم مانده دست
 ز شمعی که، دارد ز پی دود آه
 نترسیدمی، هم گر از عدل شاه
 بخاک حریمت جبین سودمی
 دهد دل ز عدل توام زینهار
 درین ماجرا درد و درمان تو راست
 رسانند شاه جهان را پیام
 بود ماه را پرتو از مهد او
 کی آردن او پسندد خرد؟!
 ز انصاف من بیش از او در خورم
 نکو نام هر کوی و برزن بود
 کنم نیک چون نام او نام خود
 دو دل گر شود خوش، به از یکدل است
 دو چندان فزود آنچه داد از نخست

لوای عنایت برافراخته
 همه شهر بستند آیین سور
 یکی انجمن ساخت چون بوستان
 گرفتند بر چنگها چنگها
 سه شب بر سمرقندبان گشت روز
 عروس فلک گشت خلوت‌نشین
 گل از گلبن وصل بر سر زدند
 شدند از وصال هم امیدوار
 وفای زن ، انصاف مردان نگر!

بدلجویی آن دو دل‌باخته
 بفرمود مردم ز نزدیک و دور
 ز ایران و توران و هندوستان
 در آن بوستان بلبل آهنگها
 ز بس پرتو شمع محفل‌فروز
 سیم شب که با چهره‌یی آتشین
 دو گل از یکی شاخ سر بر زدند
 ز انصاف شاه، آن دو نوید زار
 ببازی گردون گردان نگر

حکایت^۱

که از دولتش کس ندیدی زیان
 بیک چشمه، از داد او نوش و نیش
 که مرغ دل مردم آرد بدام
 چو شیرین شد از جامها کامها
 زد آن شاه را بوسه بر آستان
 سر سرکشان خاک راه تو باد
 هشیوار بادی و بیداریخت
 زیند، از چه از بازی آسمان
 که ساینده بر آستانت سری
 بود راعی خلق، فاش و نهان
 همه تحفه پیش آوردند بسی
 ز رومی قبا و ز چینی پرند
 ز یاقوت تاج، از زبرجد سریر
 فروزنده شمس و درخشان قمر

شنیدم یکی از ملوک کیان
 بیک گله، از عدل او گرگ و میش
 یکی روز داد از کرم بار عام
 گرفتند بس ساقیان جامها
 جهان دیده دانایی از راستان
 که شاه! جهان در پناه تو باد
 مبیناد چشمی تهی از تو تخت
 ز عدل تو خلق جهان در امان
 کنون آمدند اهل هر کشوری
 بشکرانه اینکه شاه جهان
 تهی کرده گنجینه‌ها هر کسی
 ز نجدی هیون و ز تازی سمند
 ز عود و ز عنبر ، ز مشک و عنبر
 ز لعل و ز الماس طوق و کمر

ز فیروزه بند از عقیقش گره
 کسی را نه در جان فشاندن دریغ
 که رستم در عهد عدلت ز رنج
 ز خُسران رهد دولت خسروی
 پذیرد ز من شاه اگر مست نیست
 که: شاهان که دارند بخت بلند
 شهبان را بجز داد آیین مباد
 همان گیرم از سنگ نامد برون!
 که برخیزد از خاک و ماند بخاک؟!
 کز آن یافت زینت سر سروان
 نه سنگ است، دارند سنگین بهاش
 بگنجینه سینه گیرد قرار
 که شد نوشداروی صدگونه رنج
 که از مِثْقَب عقل سفتی، بیار
 دعا کرد شاه جهان را و گفت:
 که نیکی اگر بینی از نیکخواه
 کسی کت دهد گل، نه بخشیش خار
 که هم باز گردد بد او بدو
 چنین گفت آن مرد آگاه را
 رسانی بگوش من این داستان
 که یابد ز خوان کرم پرورش
 ز خاصان درگاه خود ساختش
 که او بود همصحب شهریار
 همی گفت و میجست از بد پناه
 حسد پیشگان را جگر خون شدی
 خرد پیشگان را بداندیش بود

ز زرین نطق و ز سیمین زره
 ز بلور جام و ز پولاد تیغ
 تو را نقد جان زبید ای شه، نه گنج
 مرا تحفه پندی است گر بشنوی
 جز این گوهرم هیچ در دست نیست
 چنین گفتش آن خسرو هوشمند
 ز بیش و کم گنج نارند یاد
 چه از شوق گوهر خراشم درون؟!
 چه خیزد از آن گوهر تابناک
 من و گوهرپند دانشوران
 گرانتتر شمارند از تحفه‌هاش
 ز دُرُج دهان خیزد آغاز کار
 بود گوهر پند را سینه گنج
 کنون گوهری را که گفتی بیار
 دل مرد، از گفته شه شکفت
 چنین یاد دارم ز مردان راه
 ز نیکی مکن کوتاهی زینهار
 چو بینی بد از کس، ره بد مجو
 خوش آمد از آن گفتگو شاه را
 که: هر روز باید در این آستان
 ز هرگونه فرمود او را خورش
 بتشریف شاهانه بنواختش
 بدینگونه بگذشت سالی سه چار
 همه روز پند نخستین بشاه
 چو هر روز جاه^۱ وی افزون شدی
 یکی زآن میان کش حسد بیش بود

خردمند چون رفت از آن بارگاه
 که شاه! تو را تخت فیروز باد
 حریفی که از حُسن یک‌داستان
 بهر کس رسد، گوید این حرف فاش
 کز این غم دلم مبتلای بلاست
 نشاند مرا چون بنزدیک تخت
 کشم بر دماغ آستین را نهان
 تو را ناخوش آمد گر از ناخوشی
 غلامان که مو کرده اینجا سفید
 چو شاه از حسود این سخن کرد گوش
 بگفتش: اگر بینم این گفته راست
 تو را محرم راز شاهی کنم
 ورش بیگنه دیدم و مَثَمَم
 نخست از عنایت کنم سرورش
 بدست خود آنگاه خون ریزم
 که هر کس سرت بیند آویخته
 سر خود نگهدارد از تیغ تیز
 بلرزید بر خود حسود آن زمان
 بناچار گفت: ای خداوند تخت
 در این انجمن کز تو دارد فروغ
 نگویم دروغ، از جانم نه سیر
 سحر بر شه این مشکل آسان کنم
 چو فردا کند سجده‌یی بارگاه
 چو دست آورد پیش رو بی‌گمان
 پذیرفت ازو شاه و از جای خاست
 بر آمد بتدبیر کار آن حسود

جبین سود بر پایه تخت شاه
 همه روز تو، روز نوروز باد
 شده است از مقیمان این آستان
 از اول زبان لال بودیش کاش
 که خسرو بدرد پَتَر^(۱) مبتلاست
 دماغم شود رنجه ز آن بوی سخت
 که تا نشوم بوی بد ز آن دهان
 همه پرده بر کرده او کشی
 نیارند این حرف از وی شنید
 بتن خونس از خشم آمد بجوش
 بشمشیر از وی کنم بازخواست
 کرم با تو چندانکه خواهی کنم
 قدم بر سریر عدالت نهم
 نهم افسر سروری بر سرش
 سر از باره‌یی قصر آویزم
 تن افتاده بر خاک و خون ریخته
 نگوید دروغی چنین، راست نیز
 باگاهنی شاه شد بدگمان
 چو روشن ضمیری و آزاده بخت
 کرا زهره باشد که گوید دروغ؟!
 بزودی تو را حجت آرم نه دیر
 مگر دفع حق ناشناسان کنم
 بفرمای کآید بنزدیک شاه
 گواه است بر گفته من همان
 که تا بیند این گفتگو از کجاست؟!
 بتقدیر چون راست نامد چه سود؟!!

(۱) پَتَر: بفتح نخستین و دوم، گندگی دهان. — فرهنگ نفیسی.

روان شد بدنبال آن بیگناه
 چو آگاهیش بود کآن راد مرد
 نشسته بسی باادب پروران
 شاهنشان همنشین بوده بس
 در اندیشه شد تا چه حیلت برد
 بر آن بود تا پا براهی نهد
 خیالش همین بود کآن بیگناه
 بتدبیر او دست بر لب نهد
 در آخر ز اندیشه راهی گرفت
 بصد حیل شب میهمان خواستش
 ز هرگونه نعمت که آورد پیش
 چو آن مرد غافل ز تدبیر شد
 پس از صحبت آمد چو وقت رفاه
 سحرگه که شد خسرو خاوری
 گرفت از پی انتظام مهمام
 ز خلوت بر آمد خداوند تاج
 ندیمان و خاصانش از هر طرف
 زبان بسته از همزبانی همه
 طلب کرد پس شاه فیروزبخت
 نداد از کف آن مرد رسم ادب
 که بوی بدسیر کو خورد شام
 چو شه گفتگو با وی آغاز کرد
 بتدبیر آن دست بر لب گرفت
 سیه کرد روی قلم از مداد
 بخازن نوشت اینکه می آیدت
 گر از بیم جان بقراری کند

زبان دوستی جو و ، دل کینه خواه!
 بسی بود با بخردان هم نورد
 بسی بوده دمساز دانشوران
 ز حسن و ادب پایه افزوده بس
 که آن مرغ زیرک بدام آورد؟!
 که از رشک و شمشیر شه وارهد
 چو فردا نشیند در ایوان شاه
 که دعوی! او را گواهی دهد
 که ابلیس هم ماند زو در شگفت
 یکی مجلس تغز آراستش
 بسیرش ببالود ز اندازه بیش
 همی خورد از آن سیر تا سیر شد
 در آن خانه خفتند تا صبحگاه
 بایوان روان از پی داوری
 بیکدست تیغ و بیکدست جام
 چو خورشید زد تکیه بر تخت عاج
 بایوان رسیدند و بستند صف
 که شه بود چوپان و ایشان رمه
 مر آن بیگنه را بنزدیک تخت
 ادب کرد و در حرف نگشاد لب
 مبادا رسد شاه را بر مشام
 سخن را ، بناچار لب باز کرد
 مگر شاه را از غضب تب گرفت
 پس آرایش نامه قتل داد
 بزودیش خون ریختن بایدت
 مبخشای و مگذار زاری کند

چو بنوشت نامه، سر نامه بست
 که این نامه را خود بخازن رسان
 هم اکنون از اینجا بمخزن شتاب
 ببوسید آن بیگنه دست شاه
 حسود از قضا بود خود در کمین
 بگفتش: که شاهت چه گفت این زمان
 چنین داد پاسخ که: شاه از کرم
 بخازن مرا کیسه زر نوشت
 کنون میبرم تا ستانم زرش
 فراموش کرد از طمع تیغ شاه
 چه باشد که امروز این رز بوام
 کرم پیشه، آن مرد نیکو نهاد
 حسود از پی زر بمخزن رسید
 همان دم بر آورد تیغ از نیام
 نبخشد چندانکه او خون گریست
 بمخزن روان شد بامید زر
 چو روز دگر برمد آفتاب
 بآیین هر روز شد سوی شاه
 چو شه زنده دیدش، بگفت: ای عجب
 نگفتم که: مفرست دیگر کسان
 ببوسید پای شه آن مرد و گفت
 رفیقی ز من خواست آن زر بوام
 مرا خود زر از لطف شه کم نبود
 گرفت از من آن نامه را زود رفت
 چو شه نام پرسید و بشناختن
 که بیجرم مُرد و گنه کار زیست
 عجب دارم از بازی روزگار
 زمانی سر فکر در پیش داشت

بسوی خودش خواند و دادش بدست
 مباحث ایمن از رفتن ناکسان
 دهد خازنتا تا زر و سیم ناب
 گرفت از شه آن نامه، آمد براه
 چو دلشاد دیدش دلش شد غمین
 که می بینمت خوشدل و شادمان؟!
 مرا کرد از بندگان محترم
 نوشتن ز سر کی توان سرنوشت؟!
 حسود از طمع گشت گرد سرش
 بگفت: ای درت دوستان را پناه
 دهی تا بر آرم ز لطف تو کام؟
 باو داد آن نامه، کش شاه داد
 چو خازن گرفت از وی آن نامه، دید
 بفرمان شه کرد کارش تمام
 که مقصود شه من نیم، دیگری است
 بکف نامدش زر، ز کف داد سر
 نهاد این فلک قدر پا در رکاب
 بامید زد بوسه بر تخت گاه
 تو را دی چه شد بر نرفتن سبب؟!
 رو این نامه را خود بخازن رسان؟!
 که: راز دل از شاه نتوان نهفت
 کزین آستان است کمتر غلام
 چو او خواست، از زر دریغم نبود!
 دل از تنگدستیش آسود و رفت
 فلک مهره در ششدر انداختش!
 بر این داوری زار باید گریست
 نداند کس انجام و آغاز کار
 پشیمانی از کرده خویش داشت

چو کم شد زجان شه اندک هراس
 شنیدم که بوی بدم از دهان
 گر آن عیب دیدی ز من در نهفت
 که تا از طیبیان شوم چاره جوی
 مهان جهان، خاصه خاصان شاه
 نگویند عیبی که ببینند باز
 بخون خود آن قوم بازی کنند
 ندیدی وگر عیب، گفتی چرا؟!
 تو خود گوی^۱: اکنون سزای تو چیست؟!
 چو آن یینوا خود ز شاه این شفت
 که: شاها بشاهی که شاهیت داد
 که آگه ز عیب تو ای شه نیم
 تو دانی که چیزی نداند چو کس
 در این آستان تا گرفتم پناه
 ندیدم ز شاه جهان هیچ عیب
 برین حرف اگر شاه دارد گواه
 شهنش گفت: دی کامدی سوی من
 نبودت اگر مطلبی در نهان
 بگفت: ای خداوند تاج و سزیر
 همان کو گرفت از من آن زر بوام
 سراسر هر آن چیز کاورده بود
 ولی رفته بود از کم اختیار
 سحر کامدم بر در آستان
 بناچار بستم لب ای دادرس
 مبادا چو شه بشنود بوی سیر
 جز اینها که گفتم، بدارای کیش

باو گفت کای مرد حق ناشناس
 شنیدی و گفتی بخلق جهان؟!
 بمن بازت آن راز بایست گفت؟!
 شمارم تو را دوستی نیکخوی
 چو در خلوت قرب، جویند راه
 کنند ار نه بر خود در فتنه باز
 که در انجمن فتنه سازی کنند
 عنایت که دیدی، نهفتی چرا؟!
 بنامحرمان خود حرام است زیست!
 فرو ریخت از دیدگان اشک و گفت
 بخلق جهان نیکخواهیت داد
 وزینها که گفتی تو آگه نیم!
 هم از گفتنش بسته دارد نفس
 همه جود و انصاف دیدم ز شاه
 گواهم درین گفته دانای غیب
 من و گردن عجز و شمشیرشاه!
 مگردید چشم تو چون روی من
 گرفتی چرا دست خود بر دهان؟!
 برون آمدم چون ز مجلس پریر
 بخانه مرا میهمان کرد شام
 همانا که با سیر پرورده بود
 نیارستم آن شب کنم هیچ کار
 چو شه خواست با من زند داستان
 بخود ساختم تنگ راه نفس
 شود از من و حرف من نیز سیر
 ندارم گمان گناهی بخویش

از اندیشه خود فراموش کرد
از آن پس ره هوشمندان گرفت
ره مردی و مردمی در نوشت
زبد بدگنش را نه راه گریز!
بدرگاه ایزد بر آورد دست
بما رحمت آور چو عذر آوریم
که هر ره‌نما از تو شد ره‌شناس
عیان چون براهی غلط پا نهد
ز راهی که رفته است باز آردش
فتادیم در راه سرگشتگی
غلط رفته بودیم، نگذاشتی
چنین گفت با مرد آزاده بخت
پیایی بگوشم زن این داستان
ز خوابِ گران دیده بگشایم
ز دُرَج لب این گونه گوهر فشانند:

سراسر چو شاه این سخن گوش کرد
سر انگشت حیرت بدنجان گرفت
شد آگاه کآن مرد نیکو سرشت
دگر کشتی بود آن کشته نیز
بخاک ره از تخت شاهی نشست
که: ای پاک پروردگار کریم
تو را زبید از رهنمایان سپاس
کسی کاو ز ننگ خودی وارهد
نهان لطف تو یاهو نگذاردش
ندانسته از بخت برگشتگی
ز لطفی که با ما نهان داشتی
پس از شکر باری برآمد به تخت
که: هر روزه کآیی باین آستان
که تا راه گم کرده بنمایم
سپس مرد را در برابر نشاند

حکایت^۱

غلامی و فرزندی آزاده داشت
ز دُرَج لب اینگونه گوهر فشانند^۲
هوائی که دارید گویند باز
ز خوابه و می در این شیشه چیست؟!
همی خواهم از گردش روزگار
بهر دشتم از تازی اسبان رمه
بگیتی نباشد کس انباز من
زمین را ببوسید و گفت: ای امیر

امیری امارت خدا داده داشت
شبی هر دو را در برابر نشاند
که: هر یک ازین روزگار دراز
که بینم شما را در اندیشه چیست؟!
پسر گفتش: ای بخت آموزگار
که باشد زمین زیر گنجم همه
ز بسیاری نعمت و ناز من
غلام خردمند و روشن ضمیر

۱ - عنوان را از: «(مک ۱)» برداشتیم.

۲ - این بیت در «ن» نبود.

که تا زنده‌ام آشکار و نهان
نه ز ایشان که داند مرا بنده بود
کنم بنده آزادگان از کرم
بیوسید از مهر روی غلام
ز آزادی او دلش^۱ شاد کرد
بلند اخترت کرده همت بلند!
شد آویزه گوشم آواز تان
که فردا چه خواهید دید از جهان
دریغ آسمان بر مرادم نگشت
ولی نیست در دست کس اختیار
بکام تو گردید و گردد سپهر
چه کوشم بکار خدا خواسته؟!
درخت برافشان، برومند به

همی خواهم از کردگار جهان
خرم بنده و آزاد سازم ز جود
دگر از کرم بر فشانم درم
چو بشفقت از ایشان امیر این کلام
نخستش ز مال خود آزاد کرد
بگفت: ای تو را بخت فیروزمند
شنیدم سراسر همه راز تان
همی بینم امروز فاش از نهان
مرادم نه این بود از این سز طشت
مرا غیر ازین بود با خود قرار
بُرید آسمانم ز فرزند مهر
ز تو دولت افزوده، زو کاسته؛
غلام چنینم، ز فرزند به

حکایت^۲

مگر شد باختر شماری. دخیل
بین کی رود تیرگی ز اخترم؟
ازین بخت برگشته، سرگشته‌ام
که گردد بکامم اگر روزگار
ز خلق جهان بی‌نیازت کنم
بزر همچو گوهر نشانم تو را
که بینی و ناید ز من باورت
باقبال فرخنده دادش نوید
نشانده تو را همچو شاهان بتخت

شبانگاه برگشته‌بختی بخیل
که دست من و دامن از کرم
که عمری است زیر و زبر گشته‌ام
کنم با تو این عهد ای آموزگار
میان مهبان سرفرازت کنم
بسر گوهر و زرفشانم تو را
کشم پیش چندان زر و گوهرت
چو ز آن سیفله اختر شمار این شنید
که نیروی اقبال و یاری بخت

۱- مک(۱): روان.

۲- عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

جهان جمله زیر نگین آوری
 ز کار خود و حکم اخترشناس
 بخود این گمان ز آسمانش نبود
 ز من پرس منصوبه^(۱) این قمار
 گرت وعده‌یی داده، جز نقل نیست
 ازو راست نشنیده هرگز کسی
 گر او سود بیند، تو بینی زیان!
 بروی من از لطف خندید و گفت
 وز آن وعده کو کرد شادان نیم
 غریبی ز شهر خود آواره‌یی
 کنم زار و شرمند در محفلش
 دروغی شنفتم، دروغی شنفت

ز بس مهرورزی و کین آوری
 عجب ماند آن مرد و بودش هراس
 که از بخت خود این گمانش نبود
 چو او رفت، گفتم باختر شمار:
 چنین دان که این مرد را عقل نیست
 کسان، آزمون کرده او را بسی
 چه بستی پی خدمت او میان؟!
 ستاره شمر پند من چون شفت
 که: من نیز اینقدر نادان نیم
 ولی شرمم آید که بیچاره‌یی
 چه جوید دلم، من نجویم دلش
 همین شد که از من شفت آنچه گفت

° ° °

یکی شیرده ماده گاوی نژند
 که کاود زمین را چو برزیکران
 که یا شیر از من طلب یا شیار؟!

کشاورزی از روستای خجند
 در آورد در زیر خیش^۱ گران
 بنالید آن ماده گاو نزار

حکایت^۲

دو مُصحف بیک جلد شیرازه بست!
 که بودت در این کار آموزگار؟!
 دو جان در یکی پیکر، این عقل کیست؟!
 کز امنیّت آمد تهی این سرای
 که ماند یکی گر نماند یکی!

کهن ابلهی، نقشکی تازه بست
 یکی گفتش: ای سُخره روزگار
 دو شه در یکی کشور، آشفته‌گی است
 پیاسخ چنین گفت آن سست‌رای
 کنون نبود این کار و نبود شکی

۱ - مک(۱): میس.

۲ - عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

(۱) منصوبه: بازی ششم از هفت بازی نرد، قصد و آهنگ و نیت و عزم و آرزو و خواهش و اندیشه و فکر و تدبیر. - فرهنگ نفیسی.

حکایت ۱

شیندم . مگر زاهدی زرق کوش
برفتند با هم رهی بیخلاف
یکی سرکه میخواست، آن یک شراب
خُم سرکه شد باده‌یی نغز و خوش
چو بودند در کار خود ناتمام
یکی سوخت پاک و یکی ماند خام
دگر رند بیهوش پیمانه‌نوش
بخم ریختند آب انگور صاف
بین تا فلک زد چه نقشی بر آب؟!
خُم باده شد سرکه‌یی پس تُرُش
یکی سوخت پاک و یکی ماند خام

حکایت ۲

درختی کهن بود در بیشه‌یی
بلند و قوی پنجه، سخت و سطر
فراتر ز نه آسمان پایه‌اش
ز هر مرغ کاندِر جهان نام داشت
کشان از دو سو سرگشاده کمین
هم آن را درافتاده بر شاخ شاخ
پیا چون ز ایام بندی ندید
بیالید و گفت آن همایون درخت:
منم آن فلک سیر خاکی نژاد
نه از موج طوفان نوحم خبر
نه از نار نمرود اندیشه‌ام
همان بود آن بادش اندر دماغ
که ناگه ز یکسو درخت افگنی
کمر بسته بر کندن آن درخت
درختش در آن کار چون دید چست
ندیده بتن زخمی از تیشه‌یی
بدامانش آویخته دست ابر
فرو خفته خورشید در سایه‌اش
بهر برگگی از شاخش آرام داشت
بگاو سپهر و بگاو زمین
هم این را ز ریشه کمر شاخ شاخ
بگردن ز گردون کمندی ندید
چو من کیست امروز آزاده بخت؟!
که نَز آب ترسم، نه ز آتش، نه باد
نه از صرصر قوم عادم حذر
که در آب محکم بود ریشه‌ام
همان بود. آن باده‌اش در ایاغ
گرفته بکف پاره آهنی
دل و روی، خون آهن و روی سخت
بگفت: ای تو را بازوی عقل سست

بخود گر گمانت ز سختی روست
چو از سودن آهنت سود نیست
درخت افکن، از آن درخت بلند
بر آن آهنین تیشه شعله‌بار
بسوی درخت آمد آنگه فراز
سر تیشه زد چون پای درخت
بیکچشم بر همزد، آن زورمند
چو افتاد آن نخل از آن بوستان
مرا ناله کی از درخت افکن است؟!

مرا هم چوروی توسخت است پوست
ازین آشت بهره جز دود نیست
به نیروی سر پنجه شاخی فگند
یکی دسته ز آن شاخ کرد استوار
ز تیشه زیان بر درختش دراز
درخت آهی از دل برآورد سخت
درخت سرافراز از پافگند
برآمد فغانش که ای دوستان
که هر ناخوشی بر من است از من است!

حکایت ۱

چو مأمون خلافت گرفت از امین
یکی گفتش از محرمان: ای امیر
فان بنده کز جود دادیش مال
نباشد بشاه جهان این نهان
نهد پا چو زاندازه بیرون کسی
دهد نیک و بد را، ادب امتیاز
کسی کز ادب نیست دررویش آب
ندانند مردم، چو شد آب روی
اگر از سیاست نیازیش
برد رونق بزم شاهنشاهی
تبسم کنان گفت مأمون: بلی
من از هر خطائی گر آیم بخشم
بدشنامشان تلخ سازم لبان
به بدخویم نام چون شد بلند
روا نیست باشد مرا از غضب

قوی شد ز تیغ یمانش یمین
که روشن چو آینه داری ضمیر
ز سوء ادب بایدش گوشمال
که در بارگاه شهان جهان
فتد رخنه در کار دولت بسی
وگرنه، که از میه ندانند باز
بود خوار؟ در مجلس شیخ و شاب
ندیمان شه را ز رندان کوی
نه ز آن ره که رفته است باز آیش
که خود از ادب نیستش آگهی
چنین است رسم بزرگان، ولی
بکار غلامان کنم زهر چشم
شود تلخ از آن زهرم اول زبان
چه سود از ادب بندگان بهرمند؟
غلامان ادب پیشه، من بی ادب!

حکایت^۱

ز لعل و ز فیروزه‌اش تاج و تخت
 هما بر سرش سایه انداخته
 جهان دیده دستوری آزاده داشت
 همان ذره‌پرور، همین مهرورز
 زد آن شاه را بوسه بر آستان
 تماشائی بوستان تواند
 که هم گل درین باغ و هم خار هست
 کش از تلخی مرگ پرورده‌ام
 بکار آید او را چه شهید و چه زهر
 هم از زهر، دشمن شود تلخ کام
 سپرد آن سبو را بدست وزیر
 ز دردی نهانش دل آشفته بود
 که بود او ز بس محرمی محترم
 بناگاه کرد آسمان کار خویش
 بدست فلک باز کاری فتاد
 ز حیرت بجا ماند دیواروار
 چو مرغان بی‌پر، ز پرواز ماند
 نه رایی که فرمان برد شاه را
 ولی آنچه شه گفت، نشنید و رفت
 مرا آسمان زد درین راه راه!
 ز یار من آشفته شد کار من
 چو میماند او، من چرا میروم؟!
 غریبم درین راه تنها گذاشت
 ندانست روز از شب و شب ز روز

شنیدم یکی شاه فیروز بیخت
 بسر چتر دولت بر افراخته
 ز اسباب شاهی که آماده داشت
 بهم دوست دستور و سالار مرز
 مگر خواجه‌بی روزی از راستان
 که: شاه‌ها، جهان دوستان تواند
 ولی دشمنت نیز ناچار هست
 سیویی پر از زهرت آورده‌ام
 چو سلطان بود مظهر لطف و قهر
 هم از شهید، بر سر کشد دوست جام
 شه این حرفش از خواجه شد دلپذیر
 یکی روز شه در حرم خفته بود
 طلب کرد دستور را در حرم
 چو بنهاد دستور گامی دو بیش
 نگاهش بزبان‌نگاری فتاد
 گذشتش بیک دیدن از کار کار
 چو بیدل شد، از کار خود باز ماند
 نه پایی که برگردد آن راه را
 در آخر شد و شاه را دید و رفت
 همه راه میرفت و میگفت: آه
 چو می‌آمدم بود دل یار من
 نمیدانم اکنون کجا میروم؟
 دریغا که رفت و مرا وا گذاشت
 دو روزش بسر برد با درد و سوز

همی گفت آوخ ازین داستان
بفرمان شه پاسبان بوده‌ام
کنونم فلک در صف خاص و عام
سیه کرد رویم ز شرمندگی
اگر از پی دل روم، سود نیست
وگر سر برآرم که بخشندم اجر
همان به کز آن زهر نوشم دمی
پس آنکه دو جامی از آن زهر خورد
نشد زهرش اندر جگر کارگر
خلیل از تب عشق چون گرم بود
کسی کش غم عشق شد سازگار
از آن زهر جانسوز سودی ندید
بلی چون بود کام تلخ از فراق
بسر بر کشید آن سبو را تمام
بکشت حیاتش نزد زهر برق
یکی روز شه خواست دستور را
وزیرش بمژگان زره گرد رُفت
که: ای داور عهد وای شاه شهر
برآشت شه، کاین سخن نغز نیست
بدستان نیابی ز دستم امان
بگو تا که را کشته‌یی بیگناه؟!
جین سود دستور دانا بخاک
نبردم بکار کس این تلخ سم
ولی^۲ در دلم بود دردی نهان
ز ناچاری آن زهر خوردم مگر

که من، سالها شد درین آستان
خلایق رمه، من شبان بوده‌ام
بدزدی و گرگی برآورد نام
مرا مرگ خوشتر از این زندگی
که حق راضی و شاه خشنود^۱ نیست
بمردن کشد کارم، اما بزجر
دمی وارهم از غم عالمی
که میرد باسانی، اما نمرد
که میسوخت از داغ عشقش جگر
بتن آتشش دیه‌یی نرم بود
بشادی شمارد غم روزگار
زد آتش بجان، لیک دودی ندید!
دهد زهر طعم شکر در مذاق
تو گویی زد از چشمه خضر جام
کش از گریه تن بود در آب غرق
طلب کرد آن زهر مستور را
سرافگند از شرم در پیش و گفت
نمانده نمی ز آن گزاینده زهر
چه گویی مگر در سرت مغز نیست؟!
مکن در حق خود مرا بدگمان
کنم ورنه از زهر تیغت تباه!
کز آن زهر کس را نکردم هلاک
بشیرین زبانی خسرو قسم
ز درمانش درمانده کار آگهان
شود زهر درد مرا چاره‌گر

۱- ن: خوشنود(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

۲- ن: یکی.

نشد چاره آن درد اندوه خیز
 که در خدمت شاه تا زنده‌ام
 عجب ماند از حرف دستور، شاه
 ندیدم چو تو آصفی ذوفنون
 که من آزمودم تو را بارها
 کنون از چه راهست دردت بگو؟
 که گر راست گویی، رهی از عقاب
 به تیره زمین و بروشن سپهر
 کنم آن سیاست بجان و تن
 نکشت گر آن زهر، از زهر تیغ
 چو سوگند بشتفت از شه وزیر
 سراسر حکایت بشه گفت باز
 بدستور گفت: ای جهان‌دیده مرد!
 تو بیپوده خاموش کردی چراغ
 بود کان خرامنده سرو سہی
 درین آستان، صد سہی قد چمد
 نه هر سرو را شاه گیرد به بر
 کنون باز گو ز آن مشعبدشان
 مگر چاره کارت آسان بود
 وزیر آنچه بودش نشان ز آن عروس
 کنیزی مگر داشت شه در حرم
 دلش بود پیوسته در بند او
 بدانست کافکنده آن ماه چهر
 دلش سوخت بر آه و بر ناله‌اش
 بدلجویی او ز دلبر گذشت
 بگفتش: دلت را غباری مباد
 که آن شوخ کز کف دلت را ربود
 یکی میهمان است با عز و جاه

بدان درد افزود این درد نیز
 ازین زندگی مانده شرمندہام
 بگفت: ای ز توفرخ این تختگاه
 شگفت آیدم این حکایت کنون
 شد آسان زرای تو دشوارها
 بمردن چه ناچار کردت بگو؟!
 و گر بر رخ رازپوشی نقاب
 بشام و بصبح و بماه و بمهر
 که گریند هم دوست، هم دشمنت
 زخم برق بر خرم‌نت بیدریغ
 باظهار آن راز شد ناگزیر
 شگفتید آن شاه مسکین نواز
 کسی با خود از زندگان این نکرد
 که چون دیدی او را، نکردی سراغ
 نباشد ز خاصان شاهنشہی
 درین بوستان، صد گل از گل دم
 نه هر گل شود شاه را زیب سر
 که برد از کف دل از آن مہوشان؟
 دلت را نخواهم هراسان بود
 بشه گفت و بر پای شه داد بوس
 برخ گل، بقدر سرو باغ ام
 مژہ خون فشان از شکرخند او
 بجان وزیر آتش از تاب مهر
 بخدمت‌گذاری چل ساله‌اش
 کرم بین که مفلس ز گوهر گذشت!
 پیایت از این راه خاری مباد
 چراغ شبستان شاہی نبود
 درین خانه، لیکش تن از تب تباه

برنجوریش بایدت کرد صبر
 شدت کوکب بخت گیتی فروز
 وز آن پس بسوی حرم رفت شاه
 بآن سرو قد گفت حال وزیر
 بنالید آن سرو چون فاخته
 چه کردم که رنجور خواهی مرا؟!
 بزاری بسر کردیش خاک راه
 بقید فراق از طلاقش فگند
 پس از چندی آن زیب تخت شهی
 که وقت است کز غم برآید دلت
 یکی جشن شاهانه آراستند
 شبانگه کزین حجله زرنگار
 چو لیلی شد از ناز محلل نشین
 بفرمان شه، رشک ماه تمام
 چو زد بوسه بر آستان شاه را
 کشیدند محمل بکاخ وزیر
 خرامنید در باغ سرو سهی
 چو دستور در حجله آرام یافت
 بزد دست کز روی آن مه نقاب
 چو دستش بآن سرو سرکش رسید
 چنان سوخت، کش استخوانی نماند
 چو وصلش ز جان تلخی هجر برد
 عجب نیست از عشق این کارها

که گل زیر خار است و، مه زیر ابر
 ولی صبر میبایدت چند روز
 همان نازنین را بخود داد راه
 که وصل وزیرت بود ناگزیر
 که ای رایت عدل افرخته
 ازین آستان دور خواهی مرا؟!
 ولی آنچه او گفت نشنید شاه
 چو مه در شکنج محاقش فگند
 چنین داد دستور را آگهی
 شود روشن از شمع مه، محفلت
 بعقد گهر مؤبدان خواستند
 عروس دلارای خاور دیار
 به پرده نفیت آن رخ آتشین
 برآمد ز خلوت بناکام و کام
 نشانند در محمل آن ماه را
 وزیر اختر عمرش آمد بزی
 ز بیگانه آن انجمن شد تهی
 دل آرام خود را بخود رام یافت
 کند دور چون ابر از آفتاب
 تو گفתי که بر خرمن آتش رسید!
 ز خاکسترش هم، نشانی نماند!
 اثر کرد آن زهر در جان که خورد
 منش امتحان کرده ام بارها

حکایت^۱

یکی روز رفتم بیابی ز کاخ که گل رخت بر بسته بودش ز شاخ

دلم سوخت بر بلبل تیره بخت
 ندیدی چو روی گل اندر میان
 بآن بینوا گفتم: اینک هنوز
 روی چون ز سر منزل دوستان
 بمان تا جهان نو کند عهد گل
 اگر بایدت گل، مرو زینهار
 ز ابر بهار و ز باد شمال
 ز هر شاخ، در خنده آید گلی
 بنالید آن بلبل تنگدل
 باین با غم آورد گل از نخست
 بشوق گل این باغ شد منزل
 دل و جانم از بوی گل گشت مست
 شب و روز با گل در این بوستان
 بهر شاخم از شاخ پرواز بود
 کنون کآمد ایام دولت بسر
 روم من هم از پی، چو گل زار رفت
 بگویشم ز گل داستانها بسی است
 از آنها بیاد آیدم هر نشان
 پس از گل، بگلشن نشینم چرا؟!
 چرا عیش بر خویش سازم حرام؟
 کنون میروم تا گل آید بیاب
 بگفت این و نالیدن آغاز کرد

که نالیدی از هجر گل بر درخت
 پریدن همی خواستی ز آشیان
 نرفته است از رفتن گل دو روز
 نه جای گل است آخر این بوستان؟!
 بگلشن فرود آورد مهد گل
 که گر زود یا دیر، آید بهار
 شود ساحت باغ مینو مثال
 ز هر آشیان، برپرد بلبللی
 که زخم مزین بر دل ای سنگدل
 نخستم بگل گشت پیمان درست
 درین منزل آسود از گل دلم
 درین گلشنم داشت گل پای بست
 مرا بود بس رازها در میان
 هزارم هم آواز دمساز بود
 ازین باغ گل بست بار سفر
 نماند بجا دل، چو دلدار رفت
 بهر شاخم از گل نشانها بسی است
 چکد خونم از دیده خونفشان
 نسینم چو گل، خار بینم چرا؟!
 ز غوغای زاغان ناخوش خرام؟!
 هم از بوی گل بلبل آید بیاب
 بنالید و از شاخ پرواز کرد

حکایت^۲

شنیدم یکی روز بر طرف دشت جوانی بدهقان پیری گذشت

۱ - مک (۱)، ن: دلدار (!): قیاساً نگاشتیم.

۲ - عنوان را از: «مک (۱)» برداشتیم.

همی کشت نخل و همی داد آب
چنین گفت با پیرفرخنده پی
همی لرزدت تن چو برگ درخت
از آن نه شکوفه ببینی نه بار؟!
دهد یاد از حرص و طول امل!
که: ای نوجوان خرده بر من مگیر
که بودند تخم وفا پروران
مگر نام ما را به نیکی برند

که خوی از رخ افشاندش آفتاب
جوان را شگفت آمد از کار وی
که: اکنون از پیری ای نیکبخت
چه کاری درختی که ناید بکار
ز انصاف اگر نگذری این عمل
پاسخ چنین گفت دهقان پیر
چو خوردیم ما کشته دیگران
بکاریم تا کشته ما خورند

حکایت^۱

شکار افغانان شد بصحرا روان
بفتراک شهزاده زیبنده‌یی
عنان داد شهزاده از پی سمند
در آن راه کافتاد دور از سپاه
بدهقان پیری نگاهش فتاد
به بستان نهالی ز نو می‌نشاند
چنین گفت آن مرد آزاده را
که افتادت اندر کشاکش نفس!
چه کوشی بدینگونه در کارکشت؟!
طمع داری از میوه‌اش برخوری؟!
شد آبت ز گل، نرگست نم گرفت!
چرا نیستی از جهان ناامید؟!
خوری میوه این درخت ای شگفت؟!
باقید این می‌نشانم درخت
که از میوه‌اش جان‌نوازی کنم
که گردد یقین آنچه دارم گمان

یکی روز شهزاده‌یی نوجوان
بناگه غزال فریبنده‌یی
گسست از کف صید بندان کمند
بسرعت همی در نوردید راه
بیاغی چو فردوس راهش فتاد
که بیلی بکف، خوی ز رخ می‌فشاند
شگفت آمد از وی ملک زاده را
که: تا چند داری بدنیا هوس؟!
کنون بایدت رفت سوی بهشت
همانا درختی که می‌پروری
کنون نخلت از بار غم خم گرفت!
ز بخت سیه گشته مویت سفید
چنین کت ز پیری جبین چین گرفت
چنین گفت دهقان که: ای نیکبخت
که از سایه‌اش سرفرازی کنم
عجب نیست از گردش آسمان

چه خوش گفت دانای آموزگار
 نبینی که مردم ز برنا و پیر
 با امید کشتی در آب افکنند
 با امید لشکر فراهم کنند
 ملک‌زاده زین گفته آمد بخشم
 که گر خوردی این میوه از اتفاق
 بگفت این و با صید آن تاج‌بخش
 چو بگذشت از آن عهد سالی چهار
 ز لاله هوا گشت یاقوت بار
 ز میوه درختان همه سرگران
 درختان که دهقان آزاده کشت
 سراسر بگردون سرافراختند
 مگر آن ملک‌زاده را با سپاه
 درختان بسی دید پر برگ و بار
 نشسته است در سایه آن درخت
 بیاد آمدش حرف روز نخست
 فرود آمد از رخس و دهقان بخواند
 بگفت ای جهان‌دیده دهقان پیر
 کنون میوه این درختان کدام
 چون شناخت دهقان که شهزاده کیست
 بگفتش که: تا کشتم این بوستان
 نچیدم یکی میوه هرگز ز شاخ
 تو خود خور که بادا گوارا تو را
 بهرسید شهزاده کای هوشمند
 بگفتش که نی، آزمودیم بس
 ولیکن ازین پیشتر چند سال
 بیامد جوانی ندیده جهان
 مگر حرص پنداشت کار مرا

کز امید می‌گردد این روزگار
 بعالم چه دانا چه دانش پذیر
 که خرگاه بر طرف ساحل زند
 که آرایش مسند جم کنند
 بدهقان هم از خشم بگشاد چشم
 زن اندر سرای من استی طلاق
 بلشکرکه خود عنان داد رخس
 جهان مشکبو شد ز باد بهار
 ز سبزه زمین شد زمرد نگار
 چو از تاب می سروقد دلبران
 چو سرکش درختان باغ بهشت
 برآورده و، سایه انداختند
 دگر ره بآن باغ افتاد راه
 همان بیل بر دوش، دهقان زار
 کش آن روز کشتی ز نیروی بخت
 از آن سخت‌گیری عنان کرد سست
 زهرگونه با او حکایت براند
 که پروردی این روضه دلپذیر
 بود بهتری پیر شیرین کلام؟!
 ندانست قصدش از آن حرف چیست
 شد این بوستان منزك دوستان
 بخود ساختم تنگ عیش فراخ
 شود تا نهان آشکارا تو را
 مگر دیدی از میوه خود گزند؟!
 گزندی ندیده است از این میوه کس
 بروزی که میکشتم اینجا نهال
 که بود آشکارا جهان‌ش نهان
 که آزد جان نزار مرا

بدینگونه سوگند خورد از شگفت
 حرم در حریم وی استی حرام
 درختی که خود کشتم، آورد بار
 برآز کشته خود نخوردم، مباد
 بر آن نوجوان کار مشکل شود
 ز مردی و از مردمی بود دور
 جوانمردی پیر را دید و گفت
 که آزر دمت دل بگفتار سخت
 بعفو گنه ساز شادان مرا
 نیازم از خود دل هیچکس
 دُر افشان شد آن ابر بحر کرم
 ازین به دگر بر نیارد درخت

ز بیدانشی راه بر من گرفت
 که شیرین کنم گر من از میوه کام
 پس از چندی از لطف پروردگار
 چو آن عهد و سوگندم آمد بیاد
 که کامم به پیری چو حاصل شود
 اگر میوه میخوردم ای نغز پور
 ملک زاده چون این حکایت شفت
 که: من بودم ای پیر فرخنده بخت
 چو دانی ز آغاز نادان مرا
 که تا باشم در کشاکش نفس
 پس آنکه فشانش بدامن درم
 چنین گفت دهقان که: ای نیک بخت

حکایت^۱

که نشناختش کس ز ناهید باز
 گل تازه و سرو نوخاسته
 گل بلبل آواز شمشاد قد
 دل هر کس از زخمه اش زخمناک
 وزو شیخ در رقص و صوفی بوجد
 دریغش ازو نامدی هیچکس
 نشاند آتش بر پوست، این بر سریر
 ز پیریش چون چنگ قامت خمید
 شدش گوهر لعل بی آب و خشک
 نفس گشت کوتاه و آواز پست
 رمیدند ازو اهل آن مرز و بوم

یکی چنگ زن مطرب نغمه ساز
 بهشتی ز سرو و گل آراسته
 مه زهره آهنگ خورشید خد
 به پیراهن حلقش از نغمه خاک
 ازو دست افشان عروسان نجد
 بجان کسان بودیش گر هوس
 گدایش نمد داد و شاهش حریر
 بیاغش چو باد خزانی دمید
 بیکدیگر آمیخت کافور و مُشک
 گرفتش طپیدن دل و رعه دست
 شدش نغمه چون نوحه بوم شوم

روان بر در خلق میشد بسی
 قدم در ره بینوایی گذاشت
 یکی روز، کشر پای آمد بسنگ
 شد از شهر بیرون، چو ابر بهار
 سر ناخنی بر رگ چنگ زد
 که ای بینوا من، نوازنده تو؛
 بود در دلم گفتنیها بسی
 کنون کامدم خانه پرداخته
 ببخشای اگر عجز نالی کنم
 چگویم؟ نه من نه کسی را شکی است
 ولی عرضِ حالم از آن خوش فتاد
 از این پیش روزی که بودم جوان
 هم از رنگ من، ماه در نقص بود
 گدا و شه از ذوقِ آوای من
 مرا کیسه و کاسه پر زر و می
 ز آرایش افزود آلاشیم
 پذیرفت چون رنگ زردی گلم
 رمیدند خلقم ز همخانگی
 خروشیدم از بیکسیها بسی
 کنون کامدم بردرت شرمسار
 نوازم تو را ساز ای کار ساز
 ز نور کرم، جانفروزم بخش
 مگر سالکی، شحنه شهر بود
 ز بیدار بختی در آن روز خفت
 که: ما را یکی بنده سالخورد
 گران کرده پیری بهز محفلش
 کنون در فلان جاء دل از غصه تنگ
 ندید از رفیقان چو دلسوزی او

نمیداد راهش بمجلس کسی
 بروزی دورفت از کفش هرچه داشت
 بدستی عصا و بدستیش چنگ
 بسنگ مزاری نشست اشکبار
 چو شد چنگ نالان، بر آهنگ زد
 همه ساخته جز تو، سازنده تو!
 که نتوانمش گفت با هر کسی
 ز بیگانگان خلوتی ساخته
 پیوش دل از درد خالی کنم
 که ناگفته و گفته پشت یکی است!
 که خوش داری از عرض حال عباد
 قدم نارون بود و رخ ارغوان
 هم از چنگ من، زهره در رقص بود
 سرو افسر افکنده در پای من
 ز زر، سرد تیر و؛ زمی گرم دی!
 ز تو غافلم کرد آسایشم
 هم آواز شد با زغن بلبلم
 کشید آشنایی به بیگانگی
 نشد دستگیرم ز یاران کسی
 بود دست آویزم این چنگ زار
 که عالم پناهی و عاجز نواز
 گناهم ببخشای و روزیم بخش
 که از دانش و بینشش بهر بود
 بخواب اندرش هاتف غیب گفت
 کشر از باده در جام مانده است دُرد
 ز طعن جوانان هراسان دلش
 مرا خواند و خواند با آواز چنگ
 ز من خواست آمرزش و روزی او

همان بدره سیمی که دوش از فلان
 بآن بینوا ده، بگو: شادباش
 فگندند از چشم چون مردم
 شدند از تو گر دوستداران نفور
 می از جام «لَا تَقْتُلُوا»^(۱) نوش کن
 چو بیدار شد شحنه، برداشت سیم
 بمیعادگه پیری آشفته دید
 بگوش و بدامن ز لطف و کرم
 برآورد چون چنگ چنگی خروش
 زر افشاند بر بینوا چنگ چنگ
 ز جا جست، از شحنه شد عذرخواه
 گذشت اول از هرچه باید گذشت
 ز مرگان خونین بخار و بسنگ
 همی کرد فریاد دیوانه وار
 به بیگانه کاین لطف شایان کنی
 همی سوخت جانم ز شرم گناه
 نسوزد چسان از دو آتش خسی
 اگر دوزخ آمد فروزنده تر
 بیا آذر، از جام من نوش کن
 چو بینی خموشند کارآگاهان
 نگویی که از عیب آگه نیند
 بود از جهان آفرین شرمشان
 ز بیداشی پرده بر خود مدر

گرفتی و بود الحق از غافلان
 به بخشایش و بخش آزاد باش
 برافروخت حق انجمن ز انجمت
 تو را دوستدار است رب غفور
 غم هر دو عالم فراموش کن
 خرامید دامن کشان چون نسیم
 چو بخت سیاه منش خفته دید
 رساندش پیام و فشاندهش درم
 که از مرحمت مژده دادش سروش
 کشید آه و زد چنگ خود را بسنگ
 نه بر پای موزه، نه بر سر کلاه
 پس آنگاه رفت از همانجا بدشت
 همی داد آب و همی داد رنگ
 همی گفت: ای پاک پروردگار
 ندانم چه با آشنایان کنی؟!
 بر آن شرم بخشایش افزودی آه
 بسوز دل من مبادا کسی
 بود آتش شرم سوزنده تر
 یکی پند، کت میدهم، گوش کن
 برویت نیارند عیب نهان
 بهر خلوتی با تو همراه نیند
 ز ستاری ایزد آرمشان
 وگر نه شمارند خونت هدر

(۱) - رک: سورة شریف الزمر (۳۹) آیه مبارک (۵۳): «قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ» - بگویا محمّد [الله می گوید: ای رهبران من ایشان که گزاف کردند در ستم بر خویشان، نومید مباشید ز بخشایش الله که اوست آن خداوند آمرزگار بخشاینده مهر بان که گناهان همه بیامزد که اوست آمرزگار مهر بان - از کشف الاسرار میبوی.

حکایت^۱

شبستان ز خورشید رخ دختری
بتاراج گلزار بگشاد دست
بشوق گهر، گنج را سرگشاد
پی سفتن لعل مثقب گرفت
گهر از دگر مثقبش سُفته دید
عجب تر کز آن سرو قد هم نهفت
که غافل ز عیب است آن عیب پوش
ز عیش لب از شرم دانسته بست
تهی گشت از میهمانان سرا
بمشاطگی دست گستاخ کرد
دو گوش خود از سوزن سیم سفت
که ای نازنین همسر مهربان
بگوشم بکش حلقه بندگی
نگر تا چه گفتش جوابی درست
درخشنده لولوی لالای من
کنون سفتی و حلقه خواهیش جفت؟!
بکاخ پدر سفتی ای اهرمن؟!
نسفته فروشی و سُفته دهی
مرا گول شمار؟ و غافل مدان!

شنیدم برافروخت نیک اختری
پرداخت چون حجله، در تنگ بست؛
بامید گل، باغ را در گشاد؛
نخستش یکی بوسه از لب گرفت
ز منقار بلبل گل آشفته دید
عجب ماند و این راز با کس نگفت
گمان برد دختر که دیدش خموش
ندانست کآن مرد ایزدپرست
دو روزی چو بگذشت از آن ماجرا
یکی روز کارایش کاخ کرد
دهد جفت تا گوشوارش جفت
پس آنگاه با شوی شد همزبان
منت بنده ام با سرافکندگی
نیوشنده را شد دل از خنده سست
که: ای دلبر سرو بالای من!
چرا گوش کش مام بایست سفت
چرا آنچه بایستمش سفت من
بگوهرشناسان گهر ز ابلهی
اگر بستم از نکوهش زبان

حکایت^۲

شنیدم یکی شاه آزاده بخت که بود از پدر صاحب تاج و تخت

۱- عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲- مک(۱): مشمارد.

۳- عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

خدایو خداترس درویش دوست
 بنزدیک ایوان یکی باغ داشت
 در آن هیچ گردی نه غیر از سحاب
 بوقتی که گل در شکر خنده بود
 روان شد که آن باغ بیند همی
 مگر چشمش افتاد بر گلبنی
 قبا بر تن از برگ آراسته
 چو عیسی روانبخش بوی گلش
 خلیلی در آتش نه خضری در آب
 همش ساق ، چون ساعد ساقیان ؛
 ز گلبن شگفتید و چون گل شکفت
 که : زنهار مگذار ای هوشمند
 مگر روزکی چند در پای وی
 دل از غم رهانیم و سر از خمار
 سحرگاه کاین روضه لاجورد
 چو بلبل که نالد ز جور خزان
 که شاها جهان بر تو گلزار باد
 پر افشانی بلبل شوربخت
 پاسخ چنین گفت شه : کز سپهر
 دگر روز کز تیر خونریز مهر
 بدرگاه شه ، باغبان چهره سود
 که شاها همت عمرو هم داد باد
 ز بخت توام نوجوان پور نغز
 شهنش گفت : کآن کودک کم خرد
 چو طاووس صبح از افق پرگشاد
 در ایوان شه باغبان شد ز رنج
 که شاها ، مهت دور از سلخ باد
 پاداش آن تیر یک تیره مار

که آرایش مغز کردی نه پوست
 که فردوس را ساحتش داغ داشت
 در آن برگ زردی نه جز آفتاب
 زرخ یاسمین برقع افکنده بود
 کشد می ، گل از شاخ چند همی
 که بر دل بزد هر گلش ناخنی
 چو سرو از لب جوی برخاسته
 چو داود در نغمه هر بلبلش
 کلیمی بدست از گلش آفتاب
 همش خار ، چون تیغ قبیاقیان
 بسر باغبان را زر افشاند و گفت
 باین گلبن آید ز گلچین گزند
 گذاریم بر سر ز مینای منی
 که پابست غم را نباشد شمار
 شد از زرفشان لاله مهر زرد
 زمین بوسه زد باغبان لب گزان
 بچشم عدوی تو گل خار باد
 فرو ریخت هر گل که بُد ز آندرخت
 ببیند سزای خود آن سست مهر
 بخون شفق زاغ شب شست مهر
 دهان پر ز خنده ، زبان برگشود
 ز دادت همه عالم آباد باد
 به تیری ز بلبل تهی کرد مغز
 هم از آنچه کرده است کیفر برد
 سیه مار شب مهره مهرزاد
 چو موری که مارش گزد ، ناله سنج
 ز غم دشمنت را دهان تلخ باد
 برآورد از جان پورم دمار

که ، زهری که پیمود نوشد همی
 ز گنج سحر مار شب گشت دور
 بشه خواند خندان لب این داستان
 سرت سبز و جان شاد و دل زنده باد
 که خونم بدل کرد و خاکم بسر
 همان کز تو دیدند ، بینی تو نیز
 بنهر شاخ سر زد ، زه مرعی ، قوا
 هوا زاله بار و زمین لاله زار
 صبحی کشان رفت تا بوستان
 شود ساحت باغ رشک ارم
 ترفته همان باغبان صحن باغ
 پرچهره پوشیده رویان ز پی
 نه جای درنگ و نه راه گریز
 ز هر سو همی شد نمی جُست راه
 که با سروکشم ز یکشاخ رست
 کز آن خشک بودی لب زنده رود
 چو از چنگ شاهین گریزان تذر
 که دادند از آن سرو و جویس سراغ
 چو گلبن نشستند بر طرف جوی
 فرو ریخت از نرگش آب شرم
 غزالی بفتراک زیبنده دید
 پی صید آهو بیازید چنگ
 شدش صید ، آن آهوی شیر مست
 چو بر سینه کبک یا زنده باز
 بلب ، شهد پرورد قندش مزید
 ز لعل آب میداد بر گوهرش
 چه از پاس شرم و چه از بیم خشم
 خوی افشان ز شبنم گلش را صفا

شهنش گفت: از این ره مبادت غمی
 سحرگاه کز تیغ خونریز هور
 بزد باغبان بوسه بر آستان
 که شاها سر دشمنت کنده باد
 همان مار کشتم بخون پسر
 چو گل خنده زد شاه و گفت: ای عزیز
 سحرگاه کز اعتدال هوا
 شد از ابر نیسان و باد بهار
 برآمد شه از قصر و با دوستان
 بفرمود کز گلرخان حرم
 نکرده همان مهر روشن چراغ
 که آمد شهنشه بکف جام می
 دل باغبان تنگ از آن رستخیز
 سراسیمه ، پا سست و لبها سیاه
 در آخر کهن سروی از باغ جُست
 یکی جوی در پای آن سرو بود
 بناچار زد دست بر شاخ سرو
 شه و بانوان در تماشای باغ
 ابا نازنینان ، شه کامجوی
 رخس شد ، چو گل ز آتش باده گرم
 بخیل غزال فریبنده دید
 بجنید ، جنیدنی چون پلنگ
 غزالان رمیدند چون شیر جست
 بسینه نشستش شه سرفراز
 بدندان ، لب نوشخندش گزید
 بگوهر همی سفت لعل ترش
 ازو باغبان داشت پوشیده چشم
 چنان خفته آن سرو قد بر قفا

بدان سرو بیگانه‌یی خفته دید
 همه باغ در چشمش آمد سیاه
 همه قصهٔ سرو، آن سرو ناز
 چو بر سرو افتاد شه را نظر
 چنان برق خشمش شد آتش فشان
 گل و لاله‌اش اخگر و، سرو دود
 بسر و اندر، آشفته دل باغبان
 تنش بود بر شاخ لرزان چو برگ
 ز بس لرزه چون برگ خشک از درخت
 شنیدم نپرسیده عذر گناه
 ز ناسازی بخت ناپایدار
 که شاه، دلت از غم آسوده^۱ باد
 سه حکم از زبانت شنیدم سه روز
 عیان دیدم آنها که گفتی نهان
 نخفتم، ولی تا زمانی خموش
 برین سبروم اکنون اگر ره فتاد
 خبر شد گه سجدهٔ زاهدان
 نشد فرصت رفتن از گلشنم
 دگر خود ز بس بیم جان داشتم
 چو من ریختم خون ماری بقهر
 ز خونش پسر را گرفتم قصاص
 بپاداش آن، بیگنه زیر تیغ
 تو کز تیغ بیداد خون ریزیم
 نگر تا چه باشد سرانجام تو
 همیگویم این پند، بشنوز من؛
 بهوش آمد از بادهٔ خشم شاه

به بیداری آن خواب آشفته دید
 شکستش پر و بال مرغ نگاه
 بچشم و بابرو بشه گفت باز
 ز پیراهنش مو بر آورد سر
 که میداد باغش ز دوزخ نشان
 فلک را از آن دود معجر کبود
 نه بیناش چشم و نه گویا زبان
 شنیدی ز هر برگ آواز مرگ
 بخاک ره افتاد آن تیره بخت
 چو فرمان بخونریز او داد شاه
 همی گفت و میرفت تا پای دار
 سر رایت، بر فلک سوده باد
 که بودت زبان شمع گیتی فروز
 همانا تویی رازدان جهان
 ز اندیشهٔ چارمین حکم دوش
 نه گستاخم ای شه که چون بامداد
 مرا از قدوم شه و شاهدان
 بناچار این سرو شد مسکنم
 پری‌زاده را دیو پنداشتم
 که خون ریخت بس جانور را ز زهر
 ز زهرش بسی جان که کردم خلاص
 نشانند اینک دریغ ای دریغ!
 بناحق سر از دار آویزیم
 می و خون، چه ریزند در جام تو؟!
 مشو غافل از گفتهٔ خویشان
 بجان رست از تیغش آن بیگناه

حکایت ۱

سواری دو اسب آمدش زیر زین
قد آن و ابروی این چون هلال
رخ آن و گیسوی این پر ز چین
فزودیش این آنچه آن کاستی
بخواب عدم رفته بیهوش بود
ز رویش سیه موی کندی مگر
بچشم آیدش عالم از غم سیاه
که با هم نسازند تیر و کمان
جوان با جوان پیر با پیر یار
نبودش بتن از کسالت توان
کشیدیش موی سفید از عذار
بگرداند از پیرزن روی خود
چو دیدند رخسار خود شیخ و شاپ
جدا گشت زلف شب از روی روز
بچشم آمدش صورت ریشخند
ندید از زنج تا بناگوش موی
بخندید و بگریست بر روز خویش!

دو زن داشت مردی دو مو، پیش ازین
یکی ز آن دو پیر، آن دگر خرد^۱ سال
یکی ازدهاوش، یکی مه جبین
ز هر یک شبی مهد آراستی
در آن شب که پیرش هم آغوش بود
بناخن همه شب زن حیلہ گر
بموی سفیدش چه افتد نگاه
شود از زن نوجوان بدگمان
رمد ز آن جوان، شد چو در روزگار
دگر شب چو خفتی بمهد جوان
نہانی ز جا خاستی آن نگار
که فردا چو ببند سیه موی خود
سحرگه در آیینہ آفتاب
ز مشاطہ صبح عالم فروز
در آیینہ چون دید آن دردمند
بهر سو نظر کرد از هیچ سوی
دلش خون، تنش موی شد، سینه ریش؛

حکایت ۲

برفتند از ایران بهندوستان
یکی ماند در کنج محنت برنج
بریدند از یکدگر مار و مور

شنیدم دو کس با هم از دوستان
یکی پا چو مارش فرو شد بگنج
غنی بیوفا بود و مسکین غیور

۱ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ — ن: خورد(!)؛ قیاساً نگاشتیم.

۳ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

فراخس دامن و تنگی دست
 نه این نام آن بردی از انفعال
 فراموش کردند عهد قدیم
 بر او آسمان کار بگرفت سخت
 اثر کرد بر دیده درد دلش
 ز چشمش بد و نیک مستور شد
 سویی هند گشتی ز ایران روان
 وز آن، روشنی در نظر داشتی
 بآن سرمه عالم بچشمش سیاه
 بیک مجلس افگندشان آسمان
 گه از وصل گفتند و گاه از فراق
 چو آمد بسر قصه‌های شگرف
 نه از رای دلجویی، از راه طنز
 دهد نعمت دیگر او را بجای
 چه داد؟ خروشید و گفتا ز خشم؛
 که روی منافق نبیند کسی
 نمی‌بینمت رو همین بس مرا

ره صحبت شهر تاشان بیست
 نه آن یاد این کردی از اشتغال
 نگشتند یکروز با هم ندیم
 همان کش ز افلاس شد تیره‌بخت
 بماند از نم اشک پا در گلش
 جهان بینش از درد بینور شد
 در آن روز کز بیم فقر آن جوان
 همه خاک آن سرمه پنداشتی
 در آخر شد از اختر تیره آه
 مگر روزی از روزها بیگمان
 نشستند پهلوی هم ز اتفاق
 شفتند و گفتند بسیار حرف
 بمحتاج گفتا خداوند کنز
 که: گر نعمتی گیرد از کس خدای
 بگو کز تو اکنون چو بگرفت چشم
 بود این به از چشم روشن بسی
 نخواهم شود تا کسی کس مرا

حکایت^۱

مگر ارقم بن کلثب از غرور
 زیان دید از آن کار بیفایده
 ز دست زبرد دست دستش شکست
 برافروخت رخسار ارقم ز شرم
 که تا جانش آساید از تیر طعن
 بگو تا چه آوردت اینجا کنون؟!
 هم از پای غنود آمدستی بگور

شنیدم ز شبانیان غیور
 بشورید بر معن بن زابده
 بیازید چون بر زبرد دست دست
 هنوز آتش کین شان بود گرم
 به تنهایی آمد بدربار معن
 ازو معن پرسید کای ذوفنون
 گر آوردت اینجا دلیری و زور

فرشته تلخزد بافسون دیو
 که فیروزه تختی و فیروزبخت
 جز امید بخشایش و بخششم
 بر این آستان، فرد از آن آمدم
 بجز من ازین بیگناهان و بس
 سرم بر سر نیزه بازی کند
 بس آید بر این آستان عذرخواه
 بروی گنه‌کار خندید و گفت
 گذشتم ز جرم تو و هم‌رهان
 نشاندش چو ماران ارقم بگنج

و گر چاپلوسیت آورد، ریو؛
 زمین بوسه زد ارقمش پیش تخت
 بدین در نیاورد دامن کشم
 کنون کز گنه لب گزان آمدم
 که دانی نزد سر خطائی ز کس
 گرت عدل گردن فرازی کند
 ورت عفو خندد بروی گناه
 رخ معن از این عذر چون گل شکفت
 که: هان خاطر ای ارقم از غم رهان
 فشاندش بسر گنج در پای رنج

حکایت^۱

بسوی دگر شهر با کاروان
 ز یاران خود خواجه تنها فتاد
 نشد راضی آن خر که خیزد ز جای
 خر دیگر از خر سواران خرید
 ز پا نعل و از سر فسارش کشید
 رسانید خود را سوی کاروان
 که: جان بردم از دست این خواجه‌مشت!
 شود سیر از فیض ابر بهار
 دف زهره ز آواز خواهم درید
 بناگه نظر کرد کز طرف دشت
 ز ره آمد و خفت در گوشه‌یی
 کز آن دیدنش بود بیم هلاک
 بسوی سگ آورد پس روی و گفت
 چه می‌خواهی اینجابه‌گو؟ گفت: هیچ!

یکی تاجر از شهر خود شد روان
 خوش در میان گل از پا فتاد
 زدش بوسه بسیار بر دست و پای
 چو شد خواجه از بردنش ناامید
 سبک رفت و پالان و بارش کشید
 خر افکند عریان و خود شد روان
 خرک خواجه را دید چون دور، گفت
 بهار است فردا و این مرغزار
 درین دشت بس سبزه خواهم چرید
 غرض در دلش فکرها می‌گذشت
 سگ گرسنه چشم بی‌توشه‌یی
 خر از دیدن سگ، شد اندیشناک
 پیاخاست گاه از گِل و گاه خفت
 که: ای رشته فکرت پیچ‌پیچ

زمانی در این گوشه آسوده‌ام
نیم من شکار تو ای بدگمان
گر اینجا بمانی بمیری ز جوع
پی صید خود خیز و بردار گام
خران سبزه‌تر پیادت چران
مرا نیز خود در جهان نیست کار
که تا زنده‌یی پا نهم پیشتر
دم واپسین، واگذارم تو را
توشه، من سگ آستان توام
وفادار کی بیوفائی کند؟!
خر عیسی‌ات گشت هم داستان
ز گرگان دشت و پلنگان کوه
کنم چرب دندان ز پهلوی تو
که بر خاک نپسندمت چشم پاک
ازین فکر، پایت چرا در گل است؟!
چراغ حیات شب افروز نیست
کت از خون کنم سرخ چنگالها
بجان سختی امروز آری شب
کجا میفرستی بدریوزه‌ام؟!
نه تو جان بری و نه من جان دهم!

ز بس راه پیموده فرسوده‌ام
خرش گفت: ز نهار، اینجا ممان
بمن تا نمیرم نداری رجوع
منم سخت جان، آروزی تو خام
سگش گفت: ای سر قطار خران
اگر سخت جانی تو در روزگار
نه گستاخم و بی ادب این قدر
نه آنم که تنها گذارم تو را
تو تا زنده‌یی، پاسبان توام؛
کجا سگ ز صاحب جدایی کند؟!
چیریدی چو در مرغزار جنان
نخواهم که جسم تو گردد ستوه
دوم، سر قدم ساخته سوی تو
نمانم دمی استخوانت بخاک
چه تشویش جوع منت در دل است
تو را عمر بیش از یک امروز نیست
بامید این زنده‌ام سالها
رسیده کنون نیم جانت بلب
بود طاقت جوع یکروزه‌ام
یک امروز تا شب که من هرهم

حکایت ۱

کشید از جهان چون بفردوس رخت
یکی دید از زاهدانش بخواب
از آن بر دل باغها داغها
می لعلیش کرده ساقی بجام

شنیدم که فردوسی نیکبخت
شد از رحمت ایزدی کامیاب
بیای، نه مانند این باغها
نشسته است در قصر یاقوت فام

نه از آفتابش نظر خیره بود
 ز بوی گلش عطر پرور دماغ
 فتادیش بر پا ز شاخ بلند
 همه مرغ آن نغمه برداشتی
 رهش رفته با طرهٔ عنبرین
 گرفته خط بندگی از ایاز
 نه از شاه محمودش اندیشه‌یی
 همه گل فروشان بازارِ شرم
 همی دید زاهد بحسرت ز دور
 که: ای از تو روشن چراغ مجوس
 که کار تو با عقل ناید درست
 ندید از تو کس طاعت بندگان
 نه جز نظم شهنامه کاریت بود؟
 چه کردی که رضوان غلام تو شد؟
 چه میرسی از بنده‌یی روسیاه؟
 که خود بهتر آگاهم از حال خویش
 باین شعر من سر بسر جرم من:
 ندانم چه‌یی هرچه هستی تویی»

نه از سایه روزش چو شب تیره بود
 نفس تازه‌اش از ریاحین باغ
 هر آن میوه کورا فتادی پسند
 هر آن نغمه کو در نظر داشتی
 ز حوریش، کنیزان ناز آفرین
 ز غلمان، غلامان مستش بناز؛
 نه جز عشرت اندیشیش پیشه‌یی
 ز روحانیان انجمن کرده گرم
 چو دور است ظلمت ز تشریف نور
 شگفتید و گفتا بدانای طوس
 مرا راستی حیرت از کار تست
 تو تا بودی از جملهٔ زندگان
 نه جز شاه غزنین یاریت بود؟
 چه کردی که جنت مقام تو شد؟
 تبسم کنان گفتش: ای بیگناه!
 مرا ز آنچه گویی گنه بود بیش
 ببخشود لیک ایزد ذوالمنن
 «خدای بلندی و پستی تویی

حکایت^۱

همان بیت گویند بودش بیاد
 پسند این بود از پسندیدگان
 جبین سود بر تربت پاک او
 مراد خود آن شه ز درویش خواست

چو بیدار شد زاهد از خواب شاد
 همی خواند و خون ریخت از دیدگان
 همان نیمشب رفت بر خاک او
 از و عذر گستاخی خویش خواست

حکایت^۲

نشستی بزرگانه بر بام قصر

شنیدم یکی از بزرگان عصر

بمدحش نشستند همداستان
 فگندی بر ایوان کسری شکست
 بپسر یسارو بپمن یمین
 بدریوزه پیش آمدی حاتم‌ش
 بجیب و کنار فقیران درم
 ز جودش بدل خون، بلب آه داشت!
 شدی تنگدل آن بخیل از حسد
 نیارستی از بیم گفتن: مده!
 که از وی بخیل است آشفته حال
 که دوشم یکی سیفله دشنام داد
 رسانند آن سیفله بر پیشگاه
 بجوشید بر سیفله آن رحم کیش
 جهان از عدالت پر آوازه کرد
 بخیل آمدش این سخن بر زبان
 بسی شکوه دارم ز انصاف تو
 نیارم دگر روی بر در تو را
 بپمن داغ چون شعله بر خس نهی
 بجان رنج و بر دیده گرد آیدم
 میفکن ز پا بنده خویش را
 ننازد اجل بر من از کینه رخس
 دریغ است، خونم بگردن مگیر!
 که جای از دمت گشته دیوانه دیو
 یکی گر بمیرد، بود سود من
 ز دیوان روز حسابم چه باک؟!

سران ولایت در آن آستان
 گشادی بکار عدالت چو دست
 همی کند بنیاد ظلم از زمین
 چو نقش کرم دیدی از خاتم‌ش
 همی ریخت آن ابر بحر کرم
 بخیلی در آن آستان راه داشت
 ز جودش بهر کس رسیدی رسد^(۱)
 ولی در گلو گریه بودش گره
 نبود آگه آن داور پیهال
 مگر شکوه بردش یکی بامداد
 غلامان بفرمان آن دادخواه
 بدلبجویی عاجز سینه ریش
 ز عدلش عتابی باندازه کرد
 باو داد دشنام چون مرزبان
 که: ای داور افغان ز اسراف تو
 گر این است داد و دهش مر تو را
 تو خود هرچه هرجا بهر کس دهی
 دهی گرچه دشنام، درد آیدم
 بگیر از کرم دست درویش را
 نمیرم گر از جودت ای گنج‌بخش
 مکن جود و، جان من از من مگیر!
 چنین گفتش آن عدل پرور خدیو
 شود زنده گر صد کس از جود من
 چو صد کس شود زنده یک کس هلاک

(۱) رسد: غور و توجه. سزاوار. درآمد و مدخل و حصه و بهره و تقسیم که میان اصناف و رعایا قسمت میشود و بهر کس چیزی میرسد و ذخیره‌یی از غله که در میان سپاه تقسیم میگردد. — فرهنگ نفیسی.

حکایت^۱

فرو خواند بر گوشم این داستان:
 دلم کاین زمان سخت شد، نرم بود
 دریغا از آن گنج اندوخته
 سلیمان و بلقیس را همزمان
 ملون چو دیبای الوان پرش
 شنیده ز بلقیسیان مرحبا
 که افگندی آتش بجان تذرو
 که بلبل گل آوردیش ارمغان
 ز همسایگی هما عار داشت
 که تن از جدایش مجروح بود
 سرشتند گویا ز غفلت گلم
 ببین تا چه پیدا نمود آسمان؟!
 چو شاهان ز هر قید وارسته بود
 که آنجا نبود اختیارش بدست
 ز پابند و از دل گره باز کرد
 چو جغدی که ویرانه شد مأمنش
 پپای خود افتاد در دام من
 بویرانه چون جغد منزل گرفت
 بود کان خروشش نیاید بگوش
 شدش کام تلخ از غم روزگار
 نه طاقت که بر جوع آرد درنگ
 تو گویی سیه شد بچشمش جهان
 پی صیدش از بام پرواز کرد

به گیلان کهن فحلی^۲ از راستان
 کزین پیشتر کآتشم گرم بود
 مرا هدهدی بود آموخته
 زبان آور آن طایر مهربان
 مزین بتاج سلیمان سرش
 رسول سلیمان بشهر سبا
 سرودی چنان گاه بر شاخ سرو
 بگلبن چنان گاه کردی فغان
 نه طوطی و، شکر بمنقار داشت
 تو گفתי مرا طایر روح بود
 قضا کرد روزی از او غافلم
 ازو کرد چون غافلم در زمان
 مگر بازی از دست شه جسته بود
 نیارست در دست شاهان نشست
 چو از ساعد شاه پرواز کرد
 خوش آمد ز بام سرای منش
 فگند آن هما سایه بر بام من
 ز ایوان شاهش چون دل گرفت
 که چون طبلک شه برآرد خروش
 گرسنه شد آن باز شیرین شکار
 نه فرصت که صیدی برآرد بچنگ
 فتادش بدهد نگه ناگهان
 نظر چون بر آن مرغ طئاز کرد

۱- عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲- مک(۱) نخلی.

چو آن بینوا دید چنگال او
بهدهد جهان باز چون تنگ ساخت
در آن حالت آن مرغ زیرک زبیم
چو منقار هدهد دراز اوفتاد
فرو ماند از کار خود هر دو باز
چنین مانده تا من ز راه آمدم
عجب ماندم از بازی روزگار
گرفتم چو صیاد بی قید را
گرفتندش از من غلامان شاه
ببازی، مگر باز شد باز اسیر
مبیناد یارب کسی حال او
بین باز گردون چه نیرنگ ساخت؟!
بمنقار شد جنگجو باغنیم
بسوراخ بینی باز اوفتاد
در اندیشه جان چه هدهد، چه باز
خرامان بآن صیدگاه آمدم
مرا بس همی دیدن آموزگار
رهاندم از آن قید آن صید را
رها گشت آن مرغک بیگناه
بصید ضعیفان مشو سختگیر

حکایت^۱

شنیدم که نادر شه سنگدل
چنین گفت با گوشه گیر نژند
که کردی ازین ملک فانی گذشت
بگفت آنکه بودش ز دانش بسیج
تو در کار همت کمر بسته‌یی
گذر کرد بر زاهدی تنگدل
که: امروز الحق تویی سر بلند
نکردی ز همت دگر بازگشت
که همت نخواهد گذشتن ز هیچ
که از ملک باقی نظر بسته‌یی

حکایت^۲

بمن دوستی گفت از دوستان
که: از روزگارم غمی در دل است
مرا هست رازی نهان در جهان
بفخر زمان خان گیلان زمین
بزرگ است و دانا و آزاده مرد
ندانم، ولی کی توان جُست راه
که با من همی گشت در بوستان
که ناگفتن و گفتنش مشکل است
کنون خواهم آن راز گویم نهان
کش از عدل شد گله را گرگ امین
ز درمان نشاید نهان داشت درد
نهان از رقیبان در آن بزمگاه؟!
بمن دوستی گفت از دوستان
که: از روزگارم غمی در دل است
مرا هست رازی نهان در جهان
بفخر زمان خان گیلان زمین
بزرگ است و دانا و آزاده مرد
ندانم، ولی کی توان جُست راه

ازین قید بخشی رهایی مرا
چرا آب از تشنه داری دریغ؟!
ستم بر ستمدیده روزگار
ز درد خود آوردیم دل بدرد
زیانی مرا نیست از سود تو
ز کس نیست خالی که خالی مباد
که ریزد بدامان سائل درم
بوقت عطا خلوتی بایدش

چو خضر ار کنی رهنمایی مرا
منم خشک لب، اوست بارنده میغ؛
از این بیش میسند ای آموزگار
منش گفتم: ای سالک ره نورد
بناید دریغم ز مقصود تو
در خانه یی کاو بدولت گشاد
کند مجلس آن دم تهی از کرم
ز شرم کسان پسکه شرم آیدش

حکایت^۱

سپهدار گیتی خدیو جهان
شکاری غلامان، کمانها بچنگ
که را شصت صاف است و بازو قوی؟!
که جویند تیرافگنان را هدف
بجا ز آن نه جز پوستی و رگی
کشیدند زنجیر را حلقه سخت
نشستند بر کف کمان، در کمین
بیکبار شد تیر باران بر او
نشانه یکی، ناوک افکن هزار
بتیر خطا هیچکس را گمان
چو باران خدنگ بلا شد روان
پیایی رساندند پیغام مرگ
نیارست زنجیر خود باز کرد
که از خون خود سرخ دیدش خاک
نشیب و فراز و یمین و یسار

چنین یاد دارم که در اصفهان
بفرمود کارند چون روز جنگ
که تا بیند^۲ از لشکر خسروی
پی آزمون رفته از هر طرف
بزنجیر بستند آخر سگی
بمیخی ز آهن چو ساق درخت
فرو برده آن میخ را بر زمین
ز هر گوشه روکرده یاران بر او
کمان آهنین، تیر پهلوی گذار
نبد ز آن دلیران آتش کمان
ز ابر کمان، کمان ابروان
ز پیکان بیگان، باو چون تگرگ
سگ بینوا ناله آغاز کرد
دمادم در آن منزل هولناک
نشستی و برخاستی چون غبار

۱ - عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

۲ - ن: یا بند.

امید خود از زندگانی برید
 ز بیچارگی دل بمردن نهاد
 گذشتش ز نه آسمان تیر آه
 زبان بسته او گفت و ایزد شنید
 فرو خفت ز آنسان که گفتند مرد
 نیامد خدنگ یکی برنشان
 که شد همچو تیر قضا کارگر
 کزو حلقه میخ آهن شکست
 ز نو یافت در تن روان، شد روان!
 خدا را پیاکی همی خواند و رفت
 که دانی زبانِ زبان بستگان
 خجل مانده از دست و بازوی خویش
 ز شهر خردا مانده آوارگان
 گرفته بدندان سر انگشته‌ها
 که این کو دهد جان، بود جان‌ستان
 سخن مختصر، تا نخواهد خدا
 ببارد شب و روز بُرنده تیغ
 بروید مه و سال شمشر تیز
 خراشد نه این، پوست از پای لنگ!

چو در خود امید رهایی ندید
 قدم در ره جان سپردن نهاد
 به تیرافگنان چون فتادش نگاه
 بجان آفرین، جان سپرد از امید
 در آن گوشه کش تیر بایست خورد
 ولی ز آن جوانان ترکش فشان
 نهانی سگ آهی کشید از جگر
 یکی ز آن میان تیرش ازشت جست
 چو آن حال دید آن سگ ناتوان
 در آن رستخیزش چو جان ماند و رفت
 درینا نهیی آذر از رستگان
 فگندند صیدافگنان سر به پیش
 سپهدار، حیران نظاره‌کنان
 ز حیرت بدیوارها پشتها
 بهم گشته زین گونه همدستان
 سری نیست از طوق حکمش جدا
 اگر جای باران ز بارنده میغ
 بجای گیاه از گیل سبزه‌خیز
 تراشد نه آن، موی از پشت سنگ

حکایت^۲

چو شد دادگر در خراسان زمین
 که تا بر نشابور بندد خراج
 برآب و زمین بست مال و منال
 روان شد بدرگاه دارای تخت

شنیدم که طمقاج با داد و دین
 فرستاد فرزانه‌بی بی‌لجاج
 فرستاده خسرو بیمه‌مال
 یکی از رعایای برگشته‌بخت

۱- ن: ز شهر خود (!)

۲- عنوان را از مک (۱) برداشتیم.

که ده من خراج مرا دید بیست
ندارد سر مویی انصاف شاه!
بود موی رویت زده من فزون
باین آستان آمدی دادخواه!
بگفتا که: راضی شدم از امین
بود گفتم انصاف شه بیش از او
امین بود احول یکی را دو دید
نیامد تو را شرم از روی من؟!
نرسته است مو بیش از ده درم
ز احسان آن مرد شرمندهام
ز هر موی او جویی از خوی روان
بانصاف برداشت از وی خراج

که ای شاه امین تو را رحم نیست
ندانستم ای شاه گیتی پناه
شش گفت: ای ناچوانمرد دون
زده من جو، ای مرد، سی روزه راه
ستمیدیده رکش بود خاطر غمین
مرا جان غمین بود و دل ریش از او
کنون کامدم بر درت از امید
تو گویی که ده من بود موی من
ز سر تا بپای من ای محترم!
ز انصافت ای شاه تا زنده‌ام
خجل شد شه از روی آن ناتوان
بفرمود، کز وی نخواهند باج

حکایت^۱

وزیری خردمند هشیار داشت
شدی از رخ آثار بيمش عیان
وزیر اضطرابش دو چندان شدی
بایوان خود باز تا نامدی
ز بیم شش رنگ درروندید
پسر را ز سر سایهات کم مباد
نه شه ظالم است و نه توانسپاس؟!
شد آباد و بینم تو را بر لب آه؟!
که بشنو مپرس اضطرابت ز چیست
که بود آگه از کار گیتی بسی
یکی پیره زن را یکی ماکیان
پرستاری و پرورش یافته

شنیدم شهی کز ستم عار داشت
سحرگه بخدمت چو بستی میان
برویش اگر شاه خندان شدی
دل از اضطرابش بجا نامدی
پسر، چون پدر را بدانگونه دید
بگفت: ای پدر در دلت غم مباد
بگو: دز دلت چیست زینسان هراس؟
جهانی ز خلق تو و عدل شاه
پدر خواندش این داستان و گریست
مرا کرد روزی حکایت کسی
که بوده است در روزگار کیان
شب و روز از وی خویش یافته

بر آمد یکی روز بز بام کاخ
 شد او را همه حق نعمت زیاد
 بیامی دگر جُست از آن بام راه
 چو شاهین شاهش بدانگونه دید
 سیه شد بچشمش جهان سر بسر
 در این محنت آباد گشتم بسی
 مگر با خود این فکر ناکرده‌یی
 چها دیده‌یی ز آدمی زادگان
 همت روزی از ریزه خوانشان
 نگهداریت کرده از هر گزند
 رهاییت دادند از هر عِقاب
 چو یک بیضه سیم رنگ آوری
 ازیشان همه پرورش یافتی
 چو نیرو گرفتی از آن پرورش
 از آن خانه رکت بود دارالقرار
 دگر نامدت هیچ از آن خانه یاد
 مرا آشیان تا سر کوه بود
 سحر میل پرواز چون کردمی
 بشب بود در دامن کوهسار
 قضا تا پهای من افکنده دام
 نه پیچیده‌ام سر ز حکم قضا
 مطیعم، کنون آدمی‌زاد را
 نگریم ز جورش، گرم پر شکست
 پی صید چون رو بصرها کند
 ز خون تذروان گلرنگ چنگ
 برآید چو از طبل بازش فغان

دلی تنگ دید و جهانی فراخ
 نگفت آن زن پیر را خیر باد
 چنین رفت تا بام ایوان شاه
 همه کار ایام وارونه دید
 صلا زد که ای مرغ کوتاه‌نظر
 ندیدم ز تو بیوفاتر کسی
 که از بیضه تا سر برآورده‌یی
 چه از بندگان و چه ز آزادگان؟!
 همت خانه در کاخ و ایوانشان
 نه بر بال رشته، نه بر پای‌بند
 نه منقار شاهین نه چنگ عِقاب!
 ز غوغا جهانی به تنگ آوری
 ز آب و ز دانه خورش یافتی
 نبودت ز دیوار افزون پرش
 چو سوی دگر خانه کردی گذار
 رکت از مرحمت صاحبش دانه داد؟!
 سرم فارغ از قید اندوه بود
 جهان زیر بال و پر آوردمی
 ز تیهو و دُراج و کبکم شکار
 مرا آدمی زاد تا کرده رام
 بحکم قضا کرده خود را رضا
 چو صیدی که رام است صیاد را
 ننالَم ز دستش، گرم پای بست
 بصرها ز پا رشته‌ام وا کند
 چو منقار کبکان کنم سرخ رنگ
 ز تیهو و کبک آرمش ارمغان

نه پروای جور و نه بیم جفا
که: ای منزلت تختگاه کیان
بود دست شاهانت آرامگاه
که سوزندش از سیخ و آتش جگر
طپیده چه فربه بخون، چه نزار!
بمن عیش از بیم جان شد حرام
که مرغان چومن کرده بسمل بسی؟!

بیای خود آیم بداد از وفا
پاسخ چنین گفتش آن ماکیان
تو تا پا نهادی در این دامگاه
ندیدی چو خود هیچ مرغی دگر
که چون خود بسی دیده‌ام صد هزار
ولی تا مرا آدمی دیده رام
نباشم گریزان چرا از کسی

حکایت^۱

که فرمان‌روا بود در ملک جم
ملک زاده بر سر نهاد افسرش
بداد و دهش کشور آباد کرد
جهانی در آسایش از خوی او
ولی در کنایت زبان تیز داشت
که بودش ز شوخی زبان بذله‌سنج
سرانش چو پروانه گرد چراغ
ز گل دسته‌یی بست و دادش بدست
چو خود لاله‌رخ سروی آزاده دید
تو گفתי مگر داشت آینه پیش
مگر مادرت در حرم داشت راه؟!
ملک‌زاده را پای بوسید و گفت
که در خانه خود زمین گیر بود
که باغ حرم کرد باغ ارم
پشیمان شد از گفته ناصواب
که نتوانی از وی جوابی شنفت؟!

شنیدم یکی از ملوک عجم
اجل افسر جم ربود از سرش
همه بندی و بنده آزاد کرد
شکفته‌تر از روی گل روی او
دلش رحم و انصاف و پرهیز داشت
ندیدی ازو کس جز این هیچ رنج
یکی روز میگشت برگرد باغ
چو دیدش، روان باغبانزاده جست
ملک‌زاده چون باغبانزاده دید
عیان روی او دید چون روی خویش
شگفتید و گفت: ای رخت رشک ماه
رخ باغبانزاده چون گل شکفت
که: شاها مرا مادری پیر بود
پدر لیک بودم بیباغ حرم
ملک‌زاده را شد دل از شرم آب
چرا بایدت با کس این حرف گفت

حکایت^۱

بخیلی شنیدم یکی روز، چاشت
 شنید از در خانه آواز پای
 ز خوان زود برداشت نان وز کسل^۲
 مگر بود آسوده زین فکر و بس
 بمنزله او درآمد چو مرد
 شد آشفته چون گل ز باد خزان
 که: می بینمت دل ز صفرا بجوش
 ازین حرف مهمان فزودش هوس
 ز شیرینیش روی مهمان شکفت
 که: بی نان عسل؟ دل نسوزد عجب
 همیگفت با میزبان میهمان
 بدستار خوان نان، عسل نیز داشت
 نماندش دل از بیم مهمان بجای
 نشد فرصتش تا رباید عسل^۳
 که بی نان عسل خود نخورده است کس
 ز ناخوانده مهمان کشید آه سرد
 باوگفت پس دل طپان لب گزان
 وگر نه چرا نیستی شه دنوش؟!
 بجام عسل غوطه زد چون مگس
 نمی چون نماند از عسل. خواجه گفت^۴
 نگیرد عجب تن از آن سوز تب؟!
 که: سوزد دل، اما دل میزبان!

حکایت^۵

شنیدم که اخترشناسی به روم
 زنش بود بیرون ز ستر عفاف
 ز خانه بازار راهش فتاد
 همیکرد دعوی کشف علوم
 که مردی شوهر نبودش کفاف
 بزبیا جوانی نگاهش فتاد

۱ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم. د: وله رحمه الله.

۲ — د، مج(۱): از عسل(!).

۳ — د، مج(۱)، مک(۲۱): نیارست پرداخت خوان از عسل.

۴ — دو مصراع این بیت در «ن» بتقدیم و تأخیر آمده است.

۵ — این قطعه مثنوی را از «د» (ص ۹۷)، «مج(۱)» (ص ۱۹۲ و ۱۹۳)، «مک(۱)» (ص ۳۷۰)،

«مک(۲)» (ص ۱۸۸ و ۱۸۹)، «ن» (ص ۳۳۷ تا ۳۳۹) برداشتیم.

این قطعه مثنوی در نسخ خطی قبل از قطعه بمطلع:

خلاص ظالم و مُمِیکِ بچشم هوشمند آذر بود داد و دهش از هر چه در گیتی است خود خوشتر

آمده است. — رجوع کنید دیوان حاضر ص ۳۴۳ قطعه [۲۱].

که چون سرو بار آورد ارغوان؟!
 بگیرد مه چارده هاله دید
 سوی خانه برگشت دلباخته
 فزودی دمامد غمش را غمی
 زنند اینچنین مرد را ره زنان!
 گل عصمتش از هوس باخت رنگ
 بروی جوان وصل را در گشاد
 بشیشه در آورد از افسون پری
 دل از وصل هم شاد میساختند
 ز دنبال زن شد بمنزل روان
 بیک خانه آن شمع و پروانه دید
 گرفته بکف شوی میزان مهر
 نهان سوی خود خواند زن را بناز
 که بلبل ز دیدار گل بامداد
 در افتاد چون سایه بر پای او
 ازو خواستی عذر رنج قدم
 چو بر بام افلاک ماه تمام
 نشستند چون زهره و مشتری
 بهم کامبخش و ز هم کامیاب
 بآن ساده دل مردک ناتوان
 ولی غافل از کار آن اجتماع
 بسرپنجی پیر گم کرده راه
 هم اسکندر آینه اش نام کرد
 سر زلف مشکین آن زن گرفت
 بگو سود کاری که او کرد چیست؟!
 ستاره شمار است و اخترشناس

شگفت آمدش از رخ آن جوان
 چو خط مه چارده ساله دید
 شدش کار از آن یک نگه ساخته
 نیارست در خانه ماندن دمی
 بازار شد باز چون ره زنان
 نه از نام یاد آمدش نه ز ننگ
 حقوق زن و شویش شد زیاد
 ره آن جوان زد به افسونگری
 بهم، عمری این نرد می باختند
 یکی روز آن تازه سرو جوان
 زن و شوی را هردو درخانه دید
 نشسته در ایوان بت ماه چهر
 بطرزی خوش آن شاه ملک طراز
 زن از دیدن او چنان گشت شاد
 ز نظاره سرو بالای او
 زدی بوسه بر پای او دمبدم
 نهان برد از شوی او را بیام
 به پیش هم آن رشک حور و پری
 کشیدند از رخ نقاب حجاب
 بناگاه از بام دید آن جوان
 که میگرد از آفتاب ارتفاع
 ترازوی خورشید چون دید ماه
 سطرلاب، کش جم لقب جام کرد
 ز وضع سطرلابش آمد شگفت
 باو گفت: در دست این مرد چیست؟!
 زتش گفت: شوی من ناسپاس

کند وزن اختر تر از وی او
مقیم مقام فلک جاهی است
پاسخ چنین گفتش آن هوشمند
عجب کان که از اخترش کام نیست
دهد گردش چرخ بازوی او
کزین نیلگون بامش آگاهی است
که: ای ساده دل دلبز نوشند
از آن بام آگه، وزین بام نیست!

حکایت^۱

شنیدم که: آزاده‌یی پاک‌زاد
نظر کرد بر تخت گاه کیان
چو آشفستگی دید در روزگار
سحر خسروی دید بر روی تخت
گدایی بشب حسرت قوت داشت
بهم زشت و زیبا هم‌آغوش دید
شکر دید با زهر آمیخته
ز تنگی گیتی دلش گشت ننگ
بدرویشی از خواجگی دل نهاد
از آن پیشتر کش ببندند رخت
سرش ز افسر فقر زیور گرفت
بویرانه‌یی رفت و تنها نشست
نه از قصر شاهان بسر سایه‌اش
یکی گفتش از دوستداران نغز
بگو تا چه دیدی ز وضع جهان
ز عیش جهان چشم بستی، چرا؟!
پاسخ چنین گفتش آن نیک‌مرد
جهان را همی بینم آن تازه باغ
بمن باغبان چون نبخشد گلش

که والا گهر بود و عالی نژاد
بجای هما، بسته جغد آشیان!
بلندی و پستی بی اعتبار
شبانگه بویرانه‌یی برده رخت
سحر تاج بر سر ز یاقوت داشت
خسک با گل و نیش^۲ با نوش دید
بدامان گل، خار آویخته
دلش تنگ شد از جهان دو رنگ
بفرد امل، خطّ باطل نهاد!
برون برد رخت خود آن نیک‌بخت
تنش نقش از بویرا برگرفت
ره خویش و بیگانه، بر خویش بست
نه از گنج عالم بکف مایه‌اش
که: بیرون کش از پوست ای دوست مغز
که کردی ز اهل جهان رخ نهان
ز قصر شهبان پا شکستی، چرا؟!
که: بشنو اگر هستی از اهل درد
که هستش گل و بلبل و خار و زاغ
دریغ آید از نغمه بلبش

۱ - عنوان را از: «(مک ۱)» برداشتیم.

۲ - ن: گل نیش (۱)؛ قیاساً نگاشتیم.

چه با خار او دست یازی کنم
جهان چیست؟ پیمانه‌یی پر می است!
چه با زاغ آن نوحه سازی کنم؟
که هم صاف و هم دُر دُمی دروی است
ز صافش ، چو ساقی نپیمایدم؛
ز دُر دَش چه نوشم که دُر د آیدم؟!

حکایت^۱

جهانگردی از خیل کارآگاهان
ره افتادش، از انقلاب سپهر
شبانگه بدریای مغرب چو مهر
مگر عبرتی گیرد از روزگار
که هر صید را کرده دامی درست
گرفتی ز آب و فگندی بخاک
یکی سرو قد دختر دلپذیر
ز اطراف او ریخته ماهیان
کشیده است از چهره خود نقاب!
بخاکش کشاندی بسی تمام
در آبش فگندی ز راه کرم
که ای مهر روی تو در جان مهر
بود ناخلف ، دزد گنج پدر
گره کو گشاید ، تو بندی چرا؟!
که از ماهی ای ماه قوت تو داد
نه آخر تو را راحت از رنج اوست؟!
مرنجان که رنجاندت روزگار!
که : دورم بدان زینهار از ادب
کزین پیشتر گفت با من پدر
بود دام صیاد را مستحق
دل خود، باین قوت بندم چرا؟!
ز جوع ار بمیرم ، حزین نیستم

جهانگردی از خیل کارآگاهان
ره افتادش، از انقلاب سپهر
نظرافگنان شد بدریا کنار
بصیادی افتاد چشمش نخست
همه ماهی تازه و نغز و پاک
نشسته به پهلوی آن صید گیر
چو ماهی عیان دختر اندر میان
تو گفتی که در برج حوت آفتاب
پدر هرچه ماهی کشیدی بدام
دگر باره آن دختر محترم
بپرسید سیاح از آن ماه چهر
مکن ضایع اینگونه رنج پدر
چنین گنج ضایع پسندی چرا؟!
بپای پدر بایدت سر نهاد
نه آخر تو را مایه از گنج اوست؟!
پدر را که شد رنج کش زینهار
بپاسخ چنین گفتش آن نوش لب
نیم ناخلف ، نیست خونم هدر؛
که: صیدی که، غافل شد از ذکر حق
چنین صید، بر خود پسندم چرا؟!
گرفتم که قوتی جز این نیستم

چرا قوت من گردد این سخا؟
 پدر را گرین قوت بهر من است
 که از حق شود غافل، افتد بدام؟
 شکر داند او لیک زهر من است!

حکایت ۱

شنیدم عضد خسرو دیلمی
 بشیراز آن خطله بیقرین
 چو زد تکیه بر مسند خسروی
 بشهر اندر آورد خیل و سپاه
 سراسر فرود آمدند آن حشم
 همه شهر را گرد لشکر گرفت
 دگر خالی از خیل جایی نماند
 زن و مردش از کار خود مانده باز
 شهری شد از لشکری کار تنگ
 بمردم سپه بسته راه نفس
 ولی از شکایت بزرگان شهر
 بشه حال خود کس نیارست گفت
 مگر روزی از شهر آن شهریار
 بصید افگنی رخس چون تاختند
 چو برگشت شه با سپاه گران
 زن پیری از شه فغان در گرفت
 گرفتش عنان و خروشید زار
 برون میروی یا برونت کنم؟
 سری پرغرور آن شه کامیاب
 در آویخت بر یال رخس گزین
 بزنی گفت: اگر رفتم از شرم دان
 که هیچ از بزرگی نبودش کمی
 که گلزار چین است و خلدبرین
 شده خسروان بر درش منزوی
 ز گرد سپاه آسمان شد سیاه
 بکاشانه مفلس و محتشم
 تو گفستی بشهر آتشی در گرفت
 تهی از سواران سرایی نماند
 بد و نیک، نومید از چاره ساز
 بشیشه شکست آید آری ز سنگ
 چو شاهین و دراج در یک قفس
 فرو بسته لب از چه، از بیم قهر
 که سودی نمیکرد اگر می شنفست
 جنیت بزونی راند بهر شکار
 همه دشت از صید پرداختند
 سراسر دوان در رکابش سران
 سر راه بر شاه و لشکر گرفت
 که: اکنون ز شهر من ای شهریار
 لوای شهی سرنگونت کنم؟
 برآورد یکپای خود از رکاب
 بتمکین بزد تکیه بر پشت زین
 چو نازارت دل، ز آرم دان!

وگرنه ز دست چه خیزد بگو؟
 بپاسخ چنین گفتش آن پیرزن
 نپنداریم ناله رامشگری
 شود حرز بازو دعای منت
 شه عالم از زور بازو شوی
 وگرنه هم امشب بر آیم بپام
 پریشان کنم، صبح موی سپید
 که با بینوایان جفا کرده‌اند
 یکی از جفاه‌نوشه من گرفت
 خمیده است گر قامتم چون کمان
 که تازد سحرگه بلشکرگهت
 نه تنها بمن این جفا می‌رود
 بود روزشان تیره چون شب همه
 چو من دست از جان فرو شسته‌ام
 تو را کردم آگاه از کار خویش
 بلرزید بر خویش ازین حرف امیر
 همه لشکر از شهر بیرون کشاند
 نیامد فرود از سربارگی
 از آن راه کامد، دگر بازگشت
 چو شد یک دو فرسنگ از شهر دور
 بفرمود تا لشکر آمد فرود
 در آنجا یکی نفز بازار ساخت
 کنون هم در آن خطه دلپذیر
 کسی را که چون او عدالت نبود

حکایت^۱

که بودش یقین از گمان بر مزید

در ایام قطب زمان بایزید

که: ای کشته کیش آتش زده
 سمندر نهیی، شوق آتش چرا؟!
 بین کیش ماء ترک آن کیش گیر
 ز شوره زمین گل ببار آردت
 که: خورشید تا کی بیوشم با بر؟!
 ز من تا باسلام، دور است راه!
 مجدر ز سبچه سر انگشت او
 نیاید ز من آنچه او میکند
 که می بینم از مردم روزگار
 نگیرم ز اسلام دیگر سراغ
 شبم بزم از آتش شود دلفروز

° ° °

هوای گلم برد تا بوستان
 گلم ساقی و بلبلم نغمه سنج
 ولی چشم اختر ز پی داشتم
 غم شحنه افگند در دل هراس
 ز مستی سر از پای نشناختم
 بدل بیقرار و بتن ناتوان
 نسیم سحر کرد چون آگه
 که بود از شمیمش معطر مشام
 همیکردش از هر طرف پایمال
 گرفتم بدست ادب دامنش
 بگو تا چرا بستی از باغ رخت؟!
 رخت روز و شب آفتاب و چراغ
 گریبان بدست صباداده ای؟!
 کشید از چه بر خاک بادت بگو؟!
 که آشفته کردی گلش مغز را!
 که بودند با هم بیک بوستان?!

یکی گفت با گبر آتشکده
 نهیی جغد، آهنگ ناخوش چرا؟!
 بیا راه اسلامیان پیش گیر
 که تا ابر رحمت به گل باردت
 بپاسخ چنین گفت آن پیر گبر
 مسلمان اگر بایزید است، آه
 شب از سجده گردیده خم پشت او
 فلک حال او آرزو میکند
 و راه اسلام این است ای آموزگار
 همان به کز آتش فروزم چراغ
 با آتش بود گرم پشتم بروز

شبى خوشتر از روز با دوستان
 براحث دلم بود فارغ ز رنج
 بکف گل، بلب جام می داشتم؛
 که از شب نرفته همان یک دو پاس
 در آن انجمن قد برافراختم
 ز ما هر یکی شد براهی روان
 من از کوکب تیره گم شد رهم
 رسیدم به برگ گلی لاله فام
 همی بردش از باغ باد شمال
 قضا ساخت چون همنشین با متش
 باو گفتم: ای یار شوریده بخت
 تو را دی لبی بود خندان بیاغ
 چه شد کاینچنین خوار افتاده ای؟!
 چه آتش بجان اوفتادت بگو؟!
 چه پیش آمد آن گلشن نغز را؟!
 بگو: چون شدند آخر آن دوستان

خدایا ازین غم فراغم بده!
 چه شد؟ کونهال گل و شاخ سرو؟
 بآن شهید لب نوشخندان چه شد؟
 بجای مانده ز آن آشیانها خسی
 و یا رخت بستند از آن انجمن
 شنیدم که آن پیکر دلفروز
 همی گفت و غلطید بر روی خاک
 چه پرسی ز برگ گل ریخته
 گلی را چه میپرسی از ساز و برگ
 چه میگیری از حال باغی سراغ؟
 چه میجویی از گلستانی نشان؟
 شد از آتش آن سبزه دیبای زرد
 بسی غنچه در باغ شکفته ماند
 ز حال درختان نوبر میپرس
 سراسر سرافگنده بر پای خویش
 چه گویم که ما را چه برسر گذشت؟
 من و تازه رویان خونین جگر
 بعشرت شبی با هم آمیختیم
 مرا خود فلک کرده بیرون ز باغ
 کنونم باینجا فگنده است باد
 چنین است کار سپهر دو رنگ
 نه بر صلح او دل توان داشت شاد

ز یاران گلشن سراغم بده!
 کجا رفت بلبل، کجا شد تذرو؟
 بآن سرو قد سر بلندان چه شد؟
 که نالیده مرغان در آنجا بسی
 چمن مانده خالی ز سرو و سمن
 که اشکش ز شبنم روان بُد هنوز
 ز خارستم سینه اش چاک چاک:
 بدامان صرصر در آویخته؟
 که از هم فرو ریخت رگش تگرگ؟
 که بر گلبنش آشیان بست زاغ؟
 که باد خزان شد در آن گلفشان!
 زرافشان شد آن صفحه لاجورد
 بسی راز مرغان که ناگفته ماند
 ز شمشاد و سرو و صنوبر میپرس
 همه خشک ماندند بر جای خویش
 سیاه آبی آمد، ز سر بر گذشت!
 که دیدی هم آغوش با یکدگر
 بحسرت سحرگه ز هم ریختیم
 ز یاران دیگر ندارم سراغ
 ندانم کجا باز خواهم فتاد؟
 که گاهیش صلح است و گاهیش جنگ
 نه از جنگ او خود توان کرد یاد

حکایت^۱

شبی کرد مر شوی را سرزنش
 که چند از تو منزل نسازم جدا
 چو هم قلتبان بینمت هم گدا

از آن زن چو این سرزنش را شفت
که: آمد دو عیبم بچشمت عیان
چو خواندی مرا قلیبان و گدا
یکی را ز خود دان، یکی از خدا!

حکایت ۱

بفرمان حجاج شوریده بخت
نشانده بر نطع فوجی اسیر
یکی روز در مجلس راستان
کسی خواست نامت بزشتی برد
رهایی ده امروزم از زیر تیغ
از آن بینوا بیکس بیگناه
بگفتش: یکی زان اسیران مرا
نپوشید چشم از حق آن مرد نیز
که: آری در آن روز این حق پرست
خروشید کز بیم این رستخیز
بپاسخ چنین گفت آن بیگناه
نه جای عتاب است با من تو را
ز خوی توام چون نبود ایمنی
ز ظلمت، خدا در نظر داشتم
چو این حرف بشنود از آن تنگدل
بگفتا: به ایشان مدارید کار
هم از راستی رستگاری رسد

که بودش زبان تلخ و گفتار سخت
بگفتش یکی ز آن میان کای امیر
همی زد ز تو هر کسی داستان
منت پرده نگذاشتم بر درد
مفرمای در حقگزاری دریغ
طلب کرد حجاج ظالم گواه
گواه است از آن پرس و این ماجرا
چنین گفت در زیر شمشیر تیز
ز نیکی زبان بداندیش بست
نکردی چرا منع بدگو تو نیز؟!
که: ای از جفای تو روزم سیاه
که بودم من آن روز دشمن تو را
شگفتت نباید ز من دشمنی!
از امروز گویا خبر داشتم!
بر آن هر دو بخشود آن سنگدل
که این راست گوشت و آن دوستدار!
هم از دوستی دوستداری رسد!!

حکایت ۲

شنیدم که مولای مردان علی
نبی را وصی و خدا را ولی

ز مسجد یکی روز چون بازگشت
به او گفت قصاب کای قسوره^(۱)
بفرما از آن رطلی آم تو را
چنین گفت آن شاه ملکی کرم
بنالید قصاب کای حق پرست
چو شیر خدا گفته او شنفست
که: گر صبر نیکواست، اولی منم؛
وگر خود بود تلخ، ای نیکنام،

بقصابی از دوستان برگذشت
بکشتم یکی نغز فربه بره
که از جان فزون دوست دارم تو را
که: بر کف بها را ندارم درم
تو را گر درم نه، مرا صبر هست
بروی وی از لطف خندید و گفت
که در کیش اسلام مولی منم!
پسندم ز صبرت چرا تلخ کام؟!

حکایت^۱

جوانی زنی دید بر رخ نقاب
زغن بود، طاووس پنداشتش
که از زاری و زر دلش کرد نرم
شب آورد سوی شبستان چراغ
چو از روی زن پرده یکسو کشید
دل و جان و تن خسته شد زآن جوان
جوان را چو زن دید از خود نفور
مرا چشم مردم بسی در پی است
بکاری گر از خانه بیرون روم
که تا بسته باشم بخود بی گمان
ز گفتار زن، مرد چون گل شکفت
چو کاریت پیش آید ای نیک نام
که بی پرده بیند چو کس روی تو
غرض ای که بر من جفا کرده بی

گمان برد در زیر ابر آفتاب
هوای جوانی بر آن داشتش
ز کابین او انجمن ساخت گرم
تو گفستی پر زاغ شد، چشم زاغ
بجای پری، دیو در خانه دید!
دل آزرده، جان خسته، تن ناتوان
بگفتش: ای آزاده مرد غیور
چو غافل شوی آتش اندر نی است
بناچار ازین پس بگو چون روم؟!
ز بدبین و بدگوی چشم و زبان
تبسم کنان، لب پر از خنده گفت:
بکش برقع از روی و بیرون خرام
نیفتد نگاهش دگر سوی تو
بر آیی که از پرده در پرده بی!

۱ - عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

(۱) قسوره: غالب و ارجمند و شیر بیشه. - فرهنگ نفیسی.

حکایت^۱

که ابلیس از مردمش دور بود
دل و دیده و دست و دامان پاک
هم از دزد ایمن در آن قافله
همه پایشان سالک راه خیر
گرش معدلت رهنمون آمدی
ز خَلق او، ازو خَلق فرخنده فال
بکشت خود، آتش در انداختی
شدی طالع دولتش نارسا
بُدی یا بعزل آسمان دشمنش
چو از شحنه گرگ ظالم، رمه!
کزو پیرهن شد به یوسف کفن
از آن راز واقف چو گشتش ضمیر
پذیره شدندش سران دیار
ز هر یک یکی بیضه مرغ خواست
یکی سیمگون بیضه در آستان
که: ای ساده دل مردم بیخبر
مرا نیک باشد شما را زیان
کزین بیضه دائم گُشد هیضه ام
مرا پرده خود چه باید درید؟!
ز هم برده، اما غلط باختند!
بَخَلق از ستم آنچه میخواست کرد
رساندند بر گوش گردون خروش
نشد دعوت هیچکس مستجاب

شنیدم یکی شهر معمور بود
بمرد و زنش داده یزدان پاک
هم از گرگ آسوده آنجا گله
همه دستشان کوتاه از مال غیر
امیری بآن شهر چون آمدی
بر او خوش گذشتی همه ماه و سال
و گر رایت ظلم افراختی
ز نفرین آن مردم پارسا
زدی یا اجل برق بر خرمنش
ز بیداد او رسته مردم همه
در آخر یکی گرگ روباه فن
بفرمان شه شد در آن شهر امیر
بروزی که میآمد آن شهريار
بهديه نخست آمد از ره چو راست
نهادند هر یک از آن راستان
پس آنگه چنین گفت آن حيله‌ور
طمع کرده در بیضه ماکیان
برد عافیت از تن این بیضه‌ام
کنون بیضه خویش هر یک برید
متاع خود از هم چو نشناختند
باین حيله چون کار خود راست کرد
ستم دیدگان را دل آمد بجوش
سراسر کمند دعا داده تاب

کس آگه نه، کآن در بر ایشان که بست
جز آن کس کز آن بیضه برداشت دست^۱

حکایت^۲

ازین پیش چندی ز شاه جهان
چوسگ بر سر جیفه پس جنگ داشت
بحیلت، بد آموز مردم همه
نه مرد آگه از کید آن کهنه دزد
بر اولاد آدم ز تلبیس کرد
نه مسلم، نه ترسا از آن دیده خیر
زراعت بمُلک جگر خستگانش
بشرکت همه شهر پا بست ازو
ز دهقان به بیداد برد آنچه کشت
شرر در دل نیکبختان فروخت
شاه جهان کرد از آن فتنه ساز
که ای یادگار انوشیروان
که سازند در ملک فرمان پذیر
کسی را چرا کرده ای یاوری
کنون آمدستیم سویت دخیل
چه حاصل ز جود تو ای شهریار؟
چه خیزد ز داد تو ای کامیاب؟
گر از حال ما هست آگاهیت
وگر باشدت حال مردم نهان
دل شه بدرد آمد از دردشان

یکی سِفله شد عامل اصفهان
دل خلق چون چشم خود تنگ داشت
سیه، چون دلش، روز مردم همه!
نه زن واقف از مکر آن زن بمزد
همه آن، که با آدم ابلیس کرد
نه مسجد ز بیدادش ایمن نه دیر
تجارت بمال زبان بستگانش
ولی مایه از دیگران، دست از او
ز صد خوشه یکدانه بر جا نهشت
شنیدم که برگ درختان فروخت
ز غیبت زبان شکایت دراز
بود دور از غیرت خسروان
ز جغد و ز روباه، شاهین و شیر!
که با زرگری کرده سیم آوری؟!
که سلطان کریم است و عامل بخیل
که از بخل عامل، تبه شد دیار!
که از جور عامل، جهان شد خراب!
بگو تا چه شد غیرت شاهیت؟!
بما گرید و بر تو خندد جهان!
ز عزل وی آسوده دل کردشان

۱ — در «مک(۱)» بجز خط متن این بیت برافزوده آمده است:

که ابلیس را زان نبی گفت قم

شنیدم که آن شهر بد مرزقم

۲ — عنوان را از: «مک(۱)» برداشتیم.

ز معزولیش رفت چون یکدو سال
 بسی پند دادش بحسن سلوک
 در آن مُلک از آن شاه روشن ضمیر
 چو فرمان روا گشت آن بدگمان
 رعایا دگر سوی شاه آمدند
 که شاها نباشد روا چون فلک
 دریغا که گردون بدانیش گشت
 شگفتید خسرو از آن بدنهاد
 مگر بود پیری در آن بزمگاه
 چرا سفلگان را برافراختی؟
 رعایا سرافکندگان تواند
 تو را کرده از داد یاد آمدند
 ز عزلش رعایا و عامل همه
 دگر ره نشاندیش چون بر سریر؟!
 کنون ار شگفت دل انده گرفت
 فگندی چو از خار بن برگ و شاخ
 چو ابر کفت ریشه اش پرورید
 شد آتش چو افسرده در مشت کس
 چو باز از شراریش کش^۱ بر فروخت
 چرا شد بگو ای خراب از شراب
 دکان جغد را چون نگردد مکان؟!

که دادش بدست ادب گوشمال
 که حسن سلوک است طرز ملوک
 بپاداش خدمت ز نو شد امیر
 جفایش همان بود و بخشش همان
 ز بیداد او دادخواه آمدند
 بزخم کهن ریزی از نو نمک
 چنان گردد اکنون، کزین پیش گشت
 که چون رفتش اندرز شاهی زیاد؟!
 خروشید کای دادگر پادشاه
 مگر پایه پی سفله نشناختی؟!
 زن و مردشان بندگان تواند
 ز بیداد عامل بداد آمدند
 هم از ظلم رست و هم از مظلومه
 بدست خود آتش زدی بر حریر!
 مرا از شگفت تو آمد شگفت
 گذرگاه بر خلق کردی فراخ
 شگفت نیاید که دامن درید
 نسوزد زانگشتش انگشت کس
 چه جای شگفت ار جهانی بسوخت؟!
 رعایا گریزان و کشور خراب؟!
 عس بیخود و دزد خود در دکان

گله چون نگردد ز هر سو یله؟!

شبان خفته گرگش شبان در گله!

۱- ن: کس (!)

۲- همه این مثنوی بلند بیتی را که از ص ۴۰۳ دیوان حاضر تا بدین جای آمده است از «مک (۱)»
 (ص ۱)، «ن» (ص ۱ تا ۱۴۳) برداشتم.

حکایت

از حسین بن علی ، کان ممتحن
در میان خاک و خون، خوش می‌طپید
کای براه دوست کرده جان‌فدا!
کشته تیغ جفا، از عشق من
تا گذارم آرزویت در کنار
تا کنم یک یک نثار در زمان!
این پیام آورد از عرش برین
کرده این نامه بنام خود سَجَل
این شهادت منتهای عاشقی است
را ز نتوان گفت پیدتر از این
گفت: این خون بر رخ من باد زَیْنُ
دادم او را و گرفتم جان پاک
دید کِش جان دادم در راه اوست
این زبان را گوشِ دیگر درخور است
دم فروکش ، آشکارا گشت روز!
نغمه کم کن ، رنگ را تغییر ده

هست مروی در احادیث حسن
در زمین کربلا میشد شهید
آمد از سلطان معشوقان ندا
داده در راه وفا فرزند و زن
آرزویت چیست؟ یک یک بر شمار
گفت: می‌خواهم ز تو هفتاد جان
باز آمد حضرت روح‌الامین
کای جهانت در وفاداری خجل
گر وفا کردی بوعده از صادقی است
حدّ معشوقی است بالاتر از این
چون شنید این حرف، شاه‌دین حسین؛
داشتی چون میل با این مشت خاک
حَمْدُ لِلَّهِ ، ثُمَّ حَمْدُ اللَّهِ که دوست
بس کن آذر ، این زبان دیگر است
صبح شد ، ای شمع آتش دم مسوز
تنگ شد دل ، ناله را تأثیر ده

جان هر کس ، محرم این راز نیست
 بویی از خون شهیدان صبح و شام
 داغ‌ها دارم ، بدل از ماه‌ها
 دردها دارم گمان از رشک‌ها
 از فلک دارم بسینه سوزها
 جانم ، از این محنت و اندوه کاست؛

گوش هر کس ، لایق این ساز^۱ نیست
 میخورد در راه عشقم ، بر مشام
 خیزدم از سینه هر شب آه‌ها
 ریزدم از دیده هر شب اشک‌ها
 آه ازین شب‌ها ، فغان زین روزها!
 روزامیدی ، شب‌وصلی کجاست؟!^۲

۱ — ن: لایق ساز(!)

۲ — این مثنوی را از: «ن» (ص ۳۵۱ تا ۳۵۳) برداشتیم.

227/69

70

124

154/151

260

✓
—
5
O
O
✓

Call No.

Date 20.6.69

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

ابیات پراکنده

پیش که برم شکوه ز بیداد تو یارا؟! از شه نستاند چو کسی داد گدارا!^۱

° ° °

نبینی هیچ وقت جان سپردن سوی ما یارا نداری تاب دیدن، یا ز چشم افکنده بی مارا!^۱
نسیمی در میان مصر و کنعان میکند جولان که رنگش توتیا بخشد سراسر خاک صحرا را!^۱
اگر از مصر بر خیزد، کند بعقوب را بینا؛ و راز کنعان دمد، روشن کند چشم زلیخا را!^۲

° ° °

گذارم سربپا هر روز و هر شب پاسبانش را باین تقریب بوسم بلکه خاک آستانش را
چو چشم بر شهیدانش فتد در حشر آسایم چوره گم کرده بی آذر که بیند کار وانش را!^۳

° ° °

چو زلف^۴ خویش، برهم زد بیک نظاره کارم را چو چشم خود سیه کرد از نگاهی روزگارم را
مگر خود پیشتر با او بگویم حال زارم را که بعد از من کسی آگه نخواهد کرد یارم را!^۵

° ° °

۱ — این بیت را از: «د» (ص ۱۱۱)، «مع» (۱) (ص ۲۳۳)، «مک» (۱) (ص ۴۴۳)، «مک» (۲) (ص ۲۲۲) برداشتیم.

۲ — این سه بیت را از: «مع» (۱) (ص ۲۳۲)، «مک» (۱) (ص ۴۴۰) برداشتیم.

۳ — این دو بیت را از: «مک» (۱) (ص ۴۴۲) برداشتیم.

۴ — مع (۱): چشم (!)

۵ — این دو بیت را از: «د» (ص ۱۱۱)، «مع» (۱) (ص ۲۳۲) برداشتیم.

شب فراق توام، با سحر چکار مرا؟! بناله هم منقسم، با اثر چکار مرا؟!
خوش آنکه صددل من نکرده میگفتی: بصید طایربی بال و پر چکار مرا؟!^۱

○ ○ ○

فگار کردی از آن جان ناتوان مرا که سود خویش گمان کرده بی زیان مرا
سرsgان تو نازم، که چون مرا بکشی^۲ بخاک می نگذارند استخوان مرا!^۳

○ ○ ○

که از ما میبرد پیغام رعنا پادشاهان را!^۴ که ناز محرمان محروم دارد دادخواهان را!^۵

○ ○ ○

چه در گلشن ببینی ای صبا نامهر بانی را نهان از دشمنان برگویام بی زبانی را!
که خواندی نامه اغیار را صدره، چه خواهد شد اگر از نامه ماهم بخوانی داستانی را!
خس و خاری فراهم کرده ام در آشیان اما از آن ترسم که ویران کرده باشم آشیانی را!^۵

○ ○ ○

فغان از رفتن لیلی و شان بر خیزد از دلها جرس در ناله آید چون روان گردند محملها!
عماری کش، شتایان بر دم محمل را، از آن غافل: کز اشک ناامیدان ناله خواهد ماند در گلها!
زبس، در هر قدم، فرش است چشم گریه آلودی: نمی بینم غباری خیزد از دنبال محملها!^۶

○ ○ ○

۱ - این دو بیت را از: «د» (ص ۱۱۱)، «مع» (۱) (ص ۲۳۳)، «مک» (۱) (ص ۴۴۲)، «مک» (۲) (ص ۲۲۱) برداشتیم.

۲ - د: کشتی.

۳ - این دو بیت را از: «د» (ص ۱۱۱)، «مع» (۱) (ص ۲۳۲)، «مک» (۱) (ص ۴۴۲)، «مک» (۲) (ص ۲۲۱) برداشتیم.

۴ - این بیت را از: «مع» (۱) (ص ۲۳۳)، «مک» (۱) (ص ۴۴۳)، «مک» (۲) (ص ۲۲۱) برداشتیم.

۵ - این سه بیت را از: «مع» (۱) (ص ۲۳۱)، «مک» (۱) (ص ۴۴۲)، «مک» (۲) (ص ۲۲۱) برداشتیم.

۶ - این سه بیت را از: «مع» (۱) (ص ۲۳۳)، «مک» (۱) (ص ۴۴۲ و ۴۴۳)، «مک» (۲) (ص ۲۲۲) برداشتیم.

روزی اغیار ز نو میدیدم آگاه شوند که بناچار پرسند ز من یار کجاست؟!۱

○ ○ ○

بحشر دعوی خون کی رسد شهیدی را؟! که زیر چشم نگاهش بقاتل افتاده است!۲

○ ○ ○

از گریه ام میرس، که گز گویمت ز چیست یک عمر هم بحال تو میبایدم گریست!۳

○ ○ ○

ای سنگدل تویی که بغیر از دل تو نیست آن دل که چون دل همه کس مایل تو نیست

این دل، دل من است نگارا دل تو نیست!۴

○ ○ ○

آن سرور و آن زبوستان رفت دیگر بچمن نمیتوان رفت!۵

○ ○ ○

در دل نشنود از من کسی. اما زین پیش می شنیدند چو یاری گله از یاری داشت!۶

○ ○ ○

حیف باشد اگر از قصر بهشت آویزند قفسی را که در او مرغ گرفتاری هست!۷

○ ○ ○

دیدن^۸ تو که افسانه جهانم کرد هر آنچه دیده بدل کرد، دل بجانم کرد!۹

○ ○ ○

۱ - این سه بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۴۸)، «مک(۱)» (ص ۴۵۵)، «مک(۲)» (ص ۲۳۶)، «ن» (ص ۴۰۴) برداشتیم.

۲ - این بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۴۸)، «مک(۱)» (ص ۴۵۰)، «مک(۲)» (ص ۲۳۶)، «ن» (ص ۴۰۳) برداشتیم.

۳ - این بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۴۸)، «مک(۱)» (ص ۴۵۵)، «مک(۲)» (ص ۲۳۶)، «ن» (ص ۴۰۴) برداشتیم.

۴ - این یک بیت و یک مصراع را از: «مک(۱)» (ص ۴۵۵)، «ن» (ص ۴۰۴) برداشتیم.

۵ - این بیت را از: «ن» (ص ۴۰۳) برداشتیم.

۶ و ۷ - این دو بیت را از: «ن» (ص ۴۰۴) برداشتیم.

۸ - ن: ز دیده.

۹ - این بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۶۸)، «مک(۱)» (ص ۴۷۲)، «مک(۲)» (ص ۲۵۶)، «ن» (ص ۴۲۰) برداشتیم.

خوش آنکه شب بکمر زده‌ب ساله من / رسد بگوستن و بی اختیار برخیزد
بر آستان تو گشتم غبار و میترسم / ز باد دامن غیر آن غبار برخیزد!^۱

هر که خواهد چون تو یاری، گو کسی یارش نباشد! / هر که دارد باتو کاری، با کسی کارش نباشد!
تا کسی را مرغ دل، در حلقه دامی نیفتد: / آگینی از حال مرغان گرفتارش نباشد!
وای بر احوال رنجوری که، با صد گونه محنت^۲ / بر سر بالین بیماری پرستارش نباشد!^۳

از غمش شکوه نداریم، باین غم چکنم؟! / که از و هر که کند شکوه ز ما میداند!
من که افتاده ام از یار جدا، حال مرا / هر که از یار افتاده است جدا، میداند!^۴

دعای بد بزرگان هر شبت کنم در دل / سحر دعا کنست، کآن دعا اثر

آنان که شرح حال دلم پیش او کنند / ترسم باین بهانه باو گفتگو کنند
ترسم گلی که رویدم از خاک بعد مرگ / آنان که درد عشق ندارند بگو کنند^۵

یا نغمه ایشان ز چمن من شنوم / یا ناله من از قفس ایشان شنونم^۶

۱ - این دو بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۶۹)، «مک(۱)» (ص ۴۷۴)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ۴۲۲) برداشتیم.

۲ - این مصرع را از: «مع(۱)» برداشتیم.

۳ - این بیت در «د» نیست. - این ابیات را از: «د» (ص ۱۲۹)، «مع(۱)» (ص ۲۷۰)، «مک(۱)» (ص ۴۷۳)، «مک(۲)» (ص ۲۵۶)، «ن» (ص ۴۲۱) برداشتیم.

۴ - این دو بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۶۸)، «مک(۱)» (ص ۴۷۲)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ۴۲۰) برداشتیم.

۵ - این بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۶۹)، «مک(۱)» (ص ۴۷۴)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ۴۲۲) برداشتیم.

۶ - این دو بیت را از: «د» (ص ۱۲۹)، «مع(۱)» (ص ۲۷۰)، «مک(۱)» (ص ۴۷۳)، «مک(۲)» (ص ۲۵۶)، «ن» (ص ۴۲۱) برداشتیم.

۷ - این بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۷۰)، «مک(۱)» (ص ۴۷۴)، «ن» (ص ۴۲۲) برداشتیم.

روزی ز توام راز دل خسته نهان بود	روز خوشی از عمر، اگرم بود همان بود همان بود ^۲
نودای ^۲ گل، شرم میکردی ز روی باغبان خود؛	کنون در هر سربازار بشنود استان خود!
اگر بسرحسی صیاد را دانستی ز اول	قدم نهاده می هرگز برون از آشیان خود ^۳
چند میگویی فلانی کی از اینجا میرود؟!	امشب دیگر گر اینجا ماند، فردا میرود؟!
غافل از یارو، در هر گوشه خوبان در کمین:	از دلم تا دست برداری، بیغما میرود! ^۱
با غیر خو کنم، چوبسن سرگران شود:	شاید بدین وسیله دلش مهربان شود! ^۵
بود کآن شیخ کمان صیاد، بیرون از کمین آید	بخون ریز اسیران آید و باتیغ کین آید؟!
کنم در خواب، از افسانه خود، خلق را هرب:	که میترسم ز بیداد تو سرها بر زمین آید!
چو تازد بر سر خاکم، سمند ناز، میترسم:	غباری از قفای ^۶ آن سوار نازنین آید ^۷
فرهاد را همین کام در عشق بس، کش از نام	خسرو بگریه افتد، شیرین بخنده آید! ^۸

۱ - این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۶۸)، «مک(۱)» (ص ۴۷۲)، «مک(۲)» (ص ۲۵۶)، «ن» (ص ۴۲۰) برداشتیم.

۲ - «مج(۱)، مک(۱)، مک(۲): کی.

۳ - این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۶۹)، «مک(۱)» (ص ۴۷۳)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ۴۲۱) برداشتیم.

۴ - این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۶۹)، «مک(۱)» (ص ۴۷۳)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ۴۲۱) برداشتیم.

۵ - این بیت را از: «ن» (ص ۴۲۲) برداشتیم.

۶ - «مج(۱)، مک(۱): عفاي(!)؛ ن: عفاي(!)؛ قیاساً برنگاشتیم.

۷ - این سه بیت را از: «مج(۱)» (ص ۲۶۸)، «مک(۱)» (ص ۴۷۲)، «مک(۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ۴۲۰) برداشتیم.

۸ - این بیت را از: «مک(۱)» (ص ۴۷۲)، «ن» (ص ۴۲۰) برداشتیم.

رازى كه هيچ عاشق با هم نفس نگويد	جز بدل بكس نگفتم ^۱ ، گردل بكس نگويد! ^۲
چون برگل از آن عارض گلگون نگرد كس	بر ديده خلد خار ز گل چون نگرد كس! ^۳
چون منى در بزم جانان گر نباشد، گومباش	خار خشكى در گلستان گر نباشد، گومباش ^۴
نباشد آگهى هر گز ز حال عاشق زارش	مگر روزى كه با هم چون خودى افتد سرو كارش
من آن مرغم كه، ميبوسم خدنگش را و، صيادم	چنين داند كه ميخواهم برون آرم بمنقارش! ^۵
بمن پيك صبا در پرده گويد كاش پيغامش	كه از غربت دهم جان، بشنوم از غير چون نامش!
خدارا، اى رقيب امشب ز افسونى كه ميدانى	بگو، شايد بخوايم، تا كنم با خو يشتن رامش!
من از ذوق گرفتارى، گشودم بال و پر هردم ^۶	تويندارى كه ميخواهم رهاى يابم از دامش ^۷
ره عشقى، كه من در پيش دازم، نيست پايانش	كه گمگشته است در هر گام خضرى در پايانش!
بگردن گيرم ازوى روز محشر خون خلقى را	كه ترسم دست غيرى آشنا گردد بدامانش ^۸

۱ - مج (۱)، مك (۱): نگفتم.

۲ - اين بيت را از: «مج (۱)» (ص ۲۶۸)، «مك (۱)» (ص ۴۷۲)، «مك (۲)» (ص ۲۵۷)، «ن» (ص ۴۲۰) برداشتيم.

۳ - اين بيت را از: «مج (۱)» (ص ۲۷۴)، «مك (۱)» (ص ۴۷۷)، «مك (۲)» (ص ۲۶۱)، «ن» (ص ۴۲۵) برداشتيم.

۴ - اين بيت را از: «مك (۱)» (ص ۴۷۹)، «مك (۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۷) برداشتيم.

۵ - اين بيت را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج (۱)» (ص ۲۷۶)، «مك (۱)» (ص ۴۷۹)، «مك (۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتيم.

۶ - ن: همدم.

۷ - اين سه بيت را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج (۱)» (ص ۲۷۵ و ۲۷۶)، «مك (۱)» (ص ۴۷۸)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتيم.

۸ - اين دو بيت را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مج (۱)» (ص ۲۷۶)، «مك (۱)» (ص ۴۷۹)، «مك (۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتيم.

بیگناهی، که بخون حکم کند پادشاهش	از مروت نبود دور که پرسد گنجهش ^۱
ندارم گرچه ره در کویش، اما میروم سویش،	که تا بیگانگانم آشنا دانند در کویش ^۲
چو تاب صحبت غیرم نبود، از انجمن رفتم	کنون منشیسن و منشان غیر را با خود، که من رفتم!
قفس را، کاش صیاد من، از شاخ گل آویزد؛	که من بوی گلی نشنیده بودم، کز چمن رفتم!
ز کویش آیم و، از رشک شویم نقش پای خود؛	مبادا غیر آگه گردد، از راهی که من رفتم! ^۳
با صد گله، حرفی ز تو نشنفتم و رفتم؛	من بودم و یک حرف، اگر گفتم و رفتم!
با غیر، بیک مجلسم از جورچه خوانی؟!	انگار که ننشسته بر آشفتم و رفتم! ^۴
زدست دلبر من، دلبری دل برد و، من شادم	که شاید چون در و بیند دل آزاری، کند یادم! ^۵
من که نومیدی است مقصودم، بهر جا دردم؛	در چو ننگ شوند بر رویم، دردی گرزدم!
من در این گلشن، یکام دل، نکردم سیر گل؛	ز آشیان در دام افتادم، چو بال و پر زدم!
بال پروازی ندارم، گررها گردم ز دام؛	بسکه از ذوق گرفتاری بیکدیگر زدم! ^۶

- ۱ - این بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۷۶)، «مک(۱)» (ص ۴۷۹)، «مک(۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۶) برداشتیم.
- ۲ - این بیت را از: «د» (ص ۱۳۲)، «مع(۱)» (ص ۲۷۶)، «مک(۱)» (ص ۴۷۹)، «مک(۲)» (ص ۲۶۳)، «ن» (ص ۴۲۷) برداشتیم.
- ۳ - این سه بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۹۰)، «مک(۱)» (ص ۴۹۱)، «مک(۲)» (ص ۲۷۷)، «ن» (ص ۴۳۸) برداشتیم.
- ۴ - این دو بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۹۰)، «مک(۱)» (ص ۴۹۱)، «مک(۲)» (ص ۲۷۷)، «ن» (ص ۴۳۸) برداشتیم.
- ۵ - این بیت را از: «مک(۱)» (ص ۴۹۲)، «ن» (ص ۴۳۱) برداشتیم.
- ۶ - مع(۱): چه.
- ۷ - این سه بیت را از: «مع(۱)» (ص ۲۹۱)، «مک(۱)» (ص ۴۹۱)، «مک(۲)» (ص ۲۷۷)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

پیرانه سر، بدرگه پیرمغان شدم جامی گرفتم از کف ساقی، جوانی شدم^۱

زبیم روز هجران، روز وصل ازوی نظر بندم
منه پایبخت بر در کلبه ام، ترسم که نتوانم
ز شوق دیدن رویت، بروی غیر در بندم!
که مرغ نامه بر نامه یی بر بال و پر بندم!^۲

زخلف وعده اش، آغاز عشق خشنودم^۳ که داد آگهی از بیوفاییش زودم^۴

مراد عشق صادق داند، اما میکشد زارم
نشینم شادمان، از یزم خاصم چون کند بیرون
مبادا غیر داند کز نظر افتاده ای یارم
ندانستم که از غیرت باینجا میکشد کارم!^۵

گرچه از هیچ طرف آمدنش پیدانیست
به نگاهی دهمش جان، که رهم ازستمش:
شوق هر لحظه برد، بر سر راه دگرم
چکنم^۶ زنده کند چون^۷ به نگاه دگرم!^۸

این بار چورفتی ز غمت زار بمیرم
این بار نمردم، ولی این بار بمیرم!
من مردنیم^۱، لیک پیاداش محبت:
میسنند بکام دل اغیار بمیرم^{۱۰}

۱- این بیت را از: «مک (۱)» (ص ۴۹۲)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۲- این سه بیت را از: «مک (۱)» (ص ۴۹۰)، «ن» (ص ۴۳۷) برداشتیم.

۳- مک (۲)، ن: خوشنودم.

۴- این بیت را از: «مک (۱)» (ص ۴۹۲)، «مک (۲)» (ص ۲۷۶)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۵- این سه بیت را از: «مک (۱)» (ص ۲۹۱)، «مک (۱)» (ص ۴۹۱ و ۴۹۲)، «مک (۲)» (ص ۲۷۸)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۶- مک (۲): چکنند.

۷- این دو بیت را از: «مک (۱)» (ص ۲۸۸)، «مک (۱)» (ص ۴۸۸)، «مک (۲)» (ص ۲۷۶)، «ن» (ص ۴۳۶) برداشتیم.

۹- ن: مرده نیم.

۱۰- این دو بیت را از: «مک (۱)» (ص ۲۹۰)، «مک (۱)» (ص ۴۹۱)، «مک (۲)» (ص ۲۷۶)،

منم^۱ صیدی که دایم با اسیران همنفس باشم
 هنوزم اول عشق است و آن بیداد گربان
 فریسم می دهد هرسو، نگاه چشم جادویی
 من و یک دل، نمیدانم، اسیر چند کس باشم؟!^۲

گفت قاصد: رو بسوی آن پسر، گفتم: بچشم!
 گفت: کی؟ - گفتم کنون - گفتا: بسر. - گفتم: بچشم!

تویه از می کرده، چون نظاره ساغر کنم؟!
 نوشم و گویم، که فردا تویه دیگر کنم!^۱

روز مرگ از دیدنت غم چون زدل بیرون کنم؟!
 فرصت اندک، آرزو بسیار، یارب چون کنم؟!^۲

جز این چه چاره که دل را هزار پاره کنم
 هزار دلبر و یک دل، جز این چه چاره کنم؟!^۳

بروز مرگ نشد بر رخت نظاره کنم!
 بخاک می برم این آرزو چه چاره کنم؟!^۴

آهی چو بیادت زدل تنگ برآریم
 ماشیفته مهر و وفائیم، و گرنه
 مئی^۵، چاره زردی رخ مان توانست
 رفتیم که از خون جگر رنگ برآریم^۶

۱ - مج (۱)، مک (۲): نیم.

۲ - این سه بیت را از: «مج (۱)» (ص ۲۸۹)، «مک (۱)» (ص ۴۹۰ و ۴۹۱)، «مک (۲)» (ص ۲۷۶)، «ن» (ص ۴۳۷ و ۴۳۸) برداشتیم.

۳ - این بیت را از: «مج (۱)» (ص ۲۸۰) برداشتیم.

۴ - این بیت را از: «مک (۱)» (ص ۴۹۲)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۵ - این بیت را از: «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۶ - این بیت را از: «مک (۱)» (ص ۴۹۲)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۷ - این بیت را از: «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۸ - مج (۱): بی.

۹ - این سه بیت را از: «مج (۱)» (ص ۲۹۰)، «مک (۱)» (ص ۴۹۰)، «مک (۲)» (ص ۲۷۶ و ۲۷۷)، «ن» (ص ۴۳۷ و ۴۳۸) برداشتیم.

موسم گل شد، بیاتاباده در ساغر کنیم دست هم گیریم و بر خیزیم و رقصی سر کنیم^۱

◦ ◦ ◦

بیجا کشیدیم، ناز طیبیان؛ درمان ندارد، درد غریبان^۲

◦ ◦ ◦

برخت خوش است چشمی گیه نزع^۳ باز کردن
نیم از رقیب ایمن، که تو کودکی و مشکل
بد و نیک را توانی ز هم امتیاز کردن!^۴

◦ ◦ ◦

بدلدار من، عرضه کن درد من
دریغاً نشد سبزه ابر بهار
الا ای دل درد پرور من
گیاهی جز از جهره^۵ زرد من
بخاکم اگر یار نشست و رفت
نشیناد بردامنش گرد من!^۶

◦ ◦ ◦

یاری نیاید از بت ناسازگار من
عمرم بسر رسید و، بیایان نمیرسد
ای وای بر کسی که شود یارِ یار من
روز وصال غیر و شب انتظار من!
هم صحبتان! ز بعد وفاتم، کنید نقش
افسانه های عشق بسنگ مزار من!^۸

◦ ◦ ◦

۱ - این بیت را از: «مک (۱)» (ص ۴۹۲)، «ن» (ص ۴۳۹) برداشتیم.

۲ - این بیت را از: «مع (۱)» (ص ۲۹۹)، «مک (۱)» (ص ۴۹۸)، «مک (۲)» (ص ۲۸۴)، «ن» (ص ۴۴۶) برداشتیم.

۳ - مع (۱)، ن: که بنزع.

۴ - این دو بیت را از: «مع (۱)» (ص ۲۹۸)، «مک (۱)» (ص ۴۹۸)، «مک (۲)» (ص ۲۸۵)، «ن» (ص ۴۴۵) برداشتیم.

۵ - مع (۱): قرض.

۶ - ن: جز این دیده.

۷ - این سه بیت را از: «مع (۱)» (ص ۲۹۸)، «مک (۱)» (ص ۴۹۷)، «مک (۲)» (ص ۲۸۴)، «ن» (ص ۴۴۵) برداشتیم.

۸ - این سه بیت را از: «مع (۱)» (ص ۲۹۷)، «مک (۱)» (ص ۴۹۶ و ۴۹۷)، «مک (۲)» (ص ۲۸۳)، «ن» (ص ۴۴۴) برداشتیم.

باین خونریزش من ساختم مایل، ازین غافل
 که میخواستند خون خود بمحشر صد شهید از من
 بد اغیار گفتم، تا کنم رامش؛ ندانستم
 کزین گستاخ گویی، بیشتر خواهد مید از من!^۱

○ ○ ○

ببالینم نیامد^۲ وقت مردن، بیوفای من
 کشد چون تیغ، پیش از زخم خوردن میسپارم جان؛
 نگردد تا ز خون چون منی آلوده دامانش
 ببندد کاش قاتل وقت کشتن دست و پای من^۳

○ ○ ○

تو که یک یارنداری بوفاداری من
 از جفای تو خموشم، که ندارم^۴ خجلت
 ناله آغاز کنم، چون شنوم ناله غیر
 حیف باشد که شکایت کنی از یاری من
 پیش آنان که زدی لاف وفاداری من
 بلکه یک ره بغلط گوش کنی زاری من!^۵

○ ○ ○

کسی نماند که آگه نشد ز خواری^۶ من
 بحیرتم، که پس از من چه میکنی باغیر؟!
 ولسی چه سود که یاری نکبرد یاری من
 که کرده جور تو عادت به بردباری من!^۷

○ ○ ○

مارا، دم مردن، نه خروش نفس است این
 این نیست مروت که مرا بر سر راهت
 شد قافله عمر و صدای جرس است این!
 صد بار ببینی و نپرسی: چه کس است این؟!

۱ - این دوبیت را از: «مج (۱)» (ص ۲۹۸)، «مک (۱)» (ص ۴۹۸)، «مک (۲)» (ص ۲۸۵)، «ن» (ص ۴۴۵) برداشتیم.

۲ - مج (۱)، مک (۲): بیالین من آمد.

۳ - این سه بیت را از: «مج (۱)» (ص ۲۹۸)، «مک (۱)» (ص ۴۹۷)، «مک (۲)» (ص ۲۸۵)، «ن» (ص ۴۴۵) برداشتیم.

۴ - ن: نخواهم.

۵ - این سه بیت را از: «مج (۱)» (ص ۲۹۷)، «مک (۱)» (ص ۴۹۷)، «مک (۲)» (ص ۲۸۳ و ۲۸۴)، «ن» (ص ۴۴۴) برداشتیم.

۶ - مک (۱): خاری (!).

۷ - این دوبیت را از: «مج (۱)» (ص ۲۹۸)، «مک (۱)» (ص ۴۹۸)، «مک (۲)» (ص ۲۸۴)، «ن» (ص ۴۴۵) برداشتیم.

- چون دید پریشانی گل، مرغ^۱ سحر خیز؛ گفت: از اثر ناله مرغ قفس است این!^۲
 نیامد بر سرم روزی، که میرم از وفای او مبادا [زنده] گردم باز و اقامت در قفای او^۳
 بهر یک جام می کهنه، بسی جامه نو کهنه شد، بسکه نهادیم بسیخانه گرو^۴
 کار مرا ساخته، جان مرا سوخته؛ آن قده افراخته، آن رخ افروخته!
 ناله مرغ قفس، این همه جانسوز چیست؟! گرنه ز مرغ دلم زمزمه آموخته
 صانع حسن آفرین، جامه گل، رخت سرو بر تن او^۵ تافته^۶، بر قد او دوخته^۸
 بیتو، گل و لاله زده هر می به پیاله خون جگر گل شده، داغ دل لاله
 ای ریخته خون جگر گل، همه روزه وی سوخته داغ دل لاله، همه ساله!^۹
 دلا از شکوه یی کز یار بهر امتحان کردی نکردی غیر ازین^{۱۰} اکاری، که او را بد گمان کردی^{۱۱}

- ۱ - مع (۱)، ن: باد.
 ۲ - این سه بیت را از: «مع (۱)» (ص ۲۹۷ و ۲۹۸)، «مک (۱)» (ص ۴۹۷)، «مک (۲)» (ص ۲۸۴)، «ن» (ص ۴۴۵) برداشتیم.
 ۳ - این بیت را از: «ن» (ص ۴۵۱) برداشتیم.
 ۴ - این بیت را از: «ن» (ص ۴۵۱) برداشتیم.
 ۵ - مع (۱): آنقدر.
 ۶ - ن: آن.
 ۷ - مک (۱)، مک (۲): بافته.
 ۸ - این سه بیت را از: «مع (۱)» (ص ۳۰۸ و ۳۰۹)، «مک (۱)» (ص ۵۰۶ و ۵۰۷)، «مک (۲)» (ص ۲۸۴)، «ن» (ص ۴۴۵) برداشتیم.
 ۹ - این دو بیت را از: «مع (۱)» (ص ۳۰۹)، «مک (۱)» (ص ۵۰۷)، «مک (۲)» (ص ۲۹۵)، «ن» (ص ۴۵۴) برداشتیم.
 ۱۰ - مع (۱): آن.
 ۱۱ - این سه بیت را از: «مع (۱)» (ص ۳۲۲)، «مک (۱)» (ص ۵۱۸)، «مک (۲)» (ص ۳۰۸)، «ن» (ص ۴۶۴) برداشتیم.

گر باین حالم که می بینی، تورامن دیدمی گردلم از سنگ بودی، بردلت بخشیدمی^۱

° ° °

دلی نمانده که از بیدلان بنازبری مگر بخلق دهی باز دل، که بازبری

شکست در صف سلطان غزنوی افتد چو دست در شکن طره ایازبری^۲

° ° °

روز ز جلوه ای صنم، شب ز خیال ای پری! داغ بسینه مینهی، خواب ز دیده میبری^۳

° ° °

کاش چون دادرسم نیست بغیر از تو کسی بتو دادم برسد، گرتو بدادم نرسی

من در آن باغ، کی^۴ از دام رهایی یابم؟! که زهر گلبنش آویخته باشد قفسی^۵

° ° °

ز آن لب به نیم بوسه خوشم، کآب زندگی بخشد حیات، اگر پر، اگر^۶ کم خورد کسی^۷

° ° °

جان من باد بقر بان کسی که نیازارد از او^۸ جان کسی

کرد آن آیت رحمت و صفت که فرو نامده در شان کسی^۹

° ° °

۱ — این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۲)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۸)، «ن» (ص ۴۶۴) برداشتیم.

۲ — این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۱)» (ص ۵۱۷)، «مک(۲)» (ص ۳۰۷)، «ن» (ص ۴۶۴) برداشتیم.

۳ — این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۲)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۸)، «ن» (ص ۴۶۴) برداشتیم.

۴ — مج(۱)، مک(۲): من و آن مرغ که.

۵ — این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۷)، «ن» (ص ۴۶۴) برداشتیم.

۶ — مج(۱)، مک(۲): پروگر.

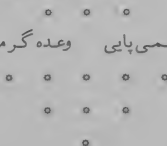
۷ — این بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۲)، «مک(۱)» (ص ۵۱۸)، «مک(۲)» (ص ۳۰۸)، «ن» (ص ۴۶۴) برداشتیم.

۸ — مج(۱)، مک(۱)، مک(۲): که نیازرده ز خود.

۹ — این دو بیت را از: «مج(۱)» (ص ۳۲۱)، «مک(۱)» (ص ۵۱۷)، «ن» (ص ۴۶۴) برداشتیم.

من تذرو بی پرو و بالم، تو سرو گلشنی چند از من سرکشی، من از توام، تواز منی^۱

عهد اگر میکنی نمی پایی وعده گرمیده‌ی، نمی آیی^۲



۱ - این بیت را از: «مک (۱)» (ص ۵۱۸)، «ن» (ص ۴۶۴) برداشتیم.

۲ - این بیت را از: «مع (۱)» (ص ۳۲۱)، «مک (۱)» (ص ۵۱۸)، «مک (۲)» (ص ۳۰۷)، «ن» (ص

۴۶۴) برداشتیم.

فهرست اعلام، نامها و القاب متن و حواشی دیوان

آ

آتشکده فارس: ۴۰۹

آذر: ۱۴۲

آصف: ۳۵، ۳۰۶

آقاحسین: ۳۰۱

آل برمک: ۱۴۶

آل پیسر: ۱۰۶، ۱۲۰

آل سامان: ۱۴۹

آل سفیان: ۴۸۳

آل مظفر: ۴۲

الف

ابن عمید: ۸۵

ابن تیمیّه: ۴۰۸

ابراهیم: ۱۱۸، ۲۸۳

ابرهه: ۱۰۷

ابلیس: ۵۴، ۵۷، ۱۳۳، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۰۵، ۳۴۸

۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۴۴، ۴۵۳، ۴۵۶، ۴۵۷

۵۲۶، ۵۲۹، ۵۳۳، ۵۴۸، ۵۹۵

ابوبکر: ۱۲۹

ابوالفضل بیهقی: ۱۲۴، ۲۹۱

ابوالفتح خان ابن کریم خان زند: ۲۷۸

ابوالفتح خان: ۲۶۸، ۲۷۹، ۲۹۲

ابوالفتح خان زند: ۳۹، ۴۲، ۲۹۱

ابوالفتح خان زند ابن کریمخان وکیل: ۶۵، ۳۲۵، ۳۳۵

۳۴۸

آدم: ۳۴، ۵۴، ۷۷، ۹۴، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۳۳، ۳۰۷

۳۴۸، ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۴۲، ۴۴۴

۴۴۴، ۴۴۵، ۴۸۳، ۵۹۴

آذر: ۱۲، ۱۳، ۳۸، ۴۹، ۶۲، ۱۱۱، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۶

۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳

۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰

۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷

۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴

۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱

۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸

۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵

۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴

۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱

۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸

۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵

۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲

۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹

۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۸۲، ۲۸۷

۲۸۹، ۳۲۶، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۵۰

۳۶۳، ۳۷۷، ۳۸۲، ۴۷۳، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۲۳، ۵۸۳

آذربایجان: ۳۹۱

آرش: ۴۴، ۲۹۶، ۵۷۸

آرتور کریستین سن: ۱۳۴

- ابوالقاسم اسماعیل بن عبّاد: ۸۴
 ابوشقیان: ۱۳۳
 ابویحییٰ معروف بن فیروزان کرخی بغدادی: ۱۵۱
 ابونواس حسن بن هانی اهوازی: ۲۷۶
 ابوالنصر: ۲۷۹، ۳۳۶
 ابوالحسن: ۳۰۳
 ابولهب: ۴۰۹
 ابوفرّاس همام بن غالب بن صعصعة التمیمی الدارمی
 ملقب به فرزدق: ۶۴
 ابیوردی: ۱۵۱
 احمد مختار: ۳۷
 احمد: ۶، ۷۷، ۹۵، ۱۴۱، ۱۵۲، ۳۰۵، ۳۱۹، ۴۱۳، ۴۶۲، ۴۸۳
 احمد مرسل: ۱۰۲
 احمدی: ۱۴۱
 احمدخان خویی دنبلی: ۱۵۰
 احمدخان: ۱۵۶
 اغفش...: ۱۴۸
 ادیب صابر ترمذی: ۲۷۶
 ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی: ۳۴۸
 ادیس: ۲۹۱، ۵۲۶
 ارزنگ: ۳۵، ۱۵۷
 اردشیر: ۳۵، ۳۴۷
 ارم: ۵۱۷
 ارسطالیس: ۱۳۶
 ارسطو: ۱۴۸، ۵۰۶، ۵۲۶
 ارقم بن کلثب: ۵۷۱، ۵۷۲
 ارمن: ۱۲۲
 اسدالله الغالب علی بن ابی طالب: ۹
 اسرافیل: ۸۶، ۹۹، ۳۰۴، ۳۲۷
 اسرائیلیان: ۱۳۱
 اسفندیار: ۲۷، ۳۴۷
 اسکندر: ۱۰، ۵۶، ۹۴، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۸۴
 اسکندر مقدونیایی: ۵۸۴
 اسماعیل اصفهانی کمال الدین: ۱۹
 اسماعیل شاه خلیفه سلطانی: ۸۲
 اسماعیل: ۱۱۸، ۲۸۳، ۳۴۰
 اشعب: ۱۳۳
 اشعب طسّاع: ۱۳۳
 اشعب بن الجبیر: ۱۳۳
 اشعبی: ۱۴۰
 اشعث: ۳۴۸
 اشراقیان: ۵۲۶
 اصحاب کُف: ۵۱۶
 افراسیاب: ۱۱۴، ۱۲۶، ۱۳۸، ۲۳۶، ۳۴۶، ۴۸۶، ۵۱۷
 افریدون: ۵۶، ۱۰۷، ۵۰۶
 افلاطون: ۵۷
 اقلیدس: ۱۲۲، ۱۳۴
 امیر ممزی: ۱۴۶
 امیر سمرقند: ۴۱۹
 امیرالمؤمنین: ۱۰
 امّ هانی: ۴۱۱
 انوری: ۱۴، ۱۵، ۷۲، ۸۸، ۱۳۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۴۲۲
 انوری ابیوردی: ۹۲، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۶۱، ۲۷۶
 انوشروان: ۵۹۴
 اوحدی: ۴۵۳
 اوحیدالدین: ۸۷
 اورشلیم: ۸۳
 اویس: ۱۴۸
 اویس قرن: ۵۲۳
 اولدوز: ۴۸۹
 ایاز: ۹۱، ۱۰۱، ۱۱۲
 ایرج: ۳۴۶
 ایوب: ۳۰۸، ۴۰۲
 ب
 باب الاسلام: ۵۳۰
 باب امید: ۸۳
 باربد: ۱۳۰، ۳۴۳، ۵۱۹، ۵۲۸
 باغ کاران: ۵۰۶
 باغ ارم: ۴۵۱
 باغ فین: ۳۶۶
 بحرالموی دکتر حسین: ۲۹
 بایزید: ۵۸۸، ۵۸۹

- بوردستان: ۴۴
 بورزال: ۱۴۳، ۳۴۷
 پور عمران: ۱۳۵
 پور ملجم: ۴۸۳
 پور یعقوب: ۴۶۲
 پیغامبر اکرم (ص): ۳۸۷
 پیمبر معصوم: ۱۱۲
 پیر کنعان: ۱۴۹

ت
 تاش تمور: ۴۸۶، ۴۸۸، ۴۹۲، ۴۹۶
 تُبَعْت: ۸۶
 تثار: ۱۸
 ترسا: ۹۶
 تشنگان کربلا: ۴۸۳
 تقی پیش: ۳۲، ۶۸
 تقی جواد: ۳۷
 تقی: ۵۱۰
 تور: ۳۴۶
 تورات: ۴۹۰
 تهمت: ۱۳۲
 تیموریان: ۵۴۲

ج
 جالینوس: ۱۴۸، ۴۵۵
 جامی: ۲۷۰، ۳۲۰، ۳۲۱، ۵۰۷
 جام جم: ۴۰۹
 جبرئیل: ۸۶، ۲۸۳، ۲۸۵، ۳۰۴، ۴۱۱، ۴۱۳، ۵۲۰
 جریر: ۱۰۲
 جلال الدین محمد مولوی: ۱۴۶، ۱۶۴، ۱۷۶، ۳۳۳
 جنت: ۴۳۲
 جمده: ۴۸۳
 جعفر: ۱۱۲، ۳۰۲
 جسم: ۳۳، ۳۸، ۵۳، ۱۰۵، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۵۹، ۱۹۷، ۲۱۷، ۲۵۸، ۲۸۳، ۳۴۰، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۴۲
 ۳۶۳، ۳۶۷، ۴۲۰، ۵۰۷، ۵۲۰، ۵۳۷، ۵۶۲، ۵۸۴، ۵۸۲

 بتول: ۴۳۶
 بدیع الزمان فروزانفر: ۱۶۴، ۲۹۸، ۴۱۵
 بدخشان: ۱۵۷
 بُراق: ۴۱۲، ۴۱۳
 براهیم: ۵۲۲
 برمکی: ۱۴۳، ۲۹۲
 برزانی: ۳۲۳
 بشرحافی: ۱۴۶
 بصری: ۲۷۱، ۳۲۱
 بطحا: ۷، ۱۵۲، ۱۵۳
 بطلمیوس: ۱۳، ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۴۸
 بقراط: ۱۴۸
 بلال: ۱۱
 بلقیس: ۵۰، ۲۹۲، ۵۷۶
 بلقیسیان: ۵۷۶
 بنگاه ترجمه و نشر کتاب: ۷۲
 بنی اسرائیل: ۸۳
 بن یامین: ۱۵۰
 بوالبشر: ۵۵، ۶۳، ۴۳۱
 بولهب: ۱۳۸، ۱۴۲
 بونصر: ۱۴۸
 بونصر بن سعد: ۴۲۳
 بوعلی: ۱۴۸
 بوالحسن: ۳۰۴
 بوعلی سینا: ۴۵۵
 بوجهلیان: ۴۸۳
 بوسفیان: ۱۴۲
 بهزاد: ۳۵
 بهرام، بهرام گور: ۱۲۳، ۲۳۴، ۳۴۸، ۴۲۷، ۵۱۸
 بهمن: ۱۳۳، ۳۴۷
 بیژن: ۸۵، ۱۰۸، ۳۴۷
 بیت: ۳۳۱
 بیگدلی: ۴۸۹

پ
 پرویز: ۸۵، ۱۳۳، ۳۱۳، ۳۴۸
 پور پشنگ: ۱۸، ۴۴، ۴۹۲

جمشید: ۳۲، ۴۳، ۷۷، ۱۰۵، ۱۲۲، ۲۹۲، ۳۴۲، ۳۴۹، ۳۸۷، ۴۲۰، ۵۲۷
 جهانگیرخان افشار: ۵۰۸
 جهانگیر: ۵۰۹

ح

حاتم: ۳۵، ۴۴، ۷۸، ۹۵، ۱۴۸، ۳۰۱، ۳۰۶، ۳۱۲، ۴۴۶، ۵۰۸
 حاتم، حاتم طی: ۷۸، ۱۳۳، ۱۵۶، ۳۱۷
 حاتم بن عدی: ۱۱۲
 حاتمی: ۱۴۱، ۱۶۰
 حاجب ناصرالدین: ۹۲
 حاجی: ۲۷۲، ۳۲۹
 حاجی ابوالحسن: ۳۰۳
 حاجی زجاجی: ۳۶۳
 حاجی آقا محمد: ۵۶
 حاج سلیمان بیدگلی: ۹۲
 حاجی سلیمان صباحی: ۲۶۹
 حاجی صادق: ۳۱۰
 حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی شاملو: ۳۳۷
 حاجی لطفعلی بیگ المتخلص به آذر: ۵۱۲
 حجاج: ۲۷۲، ۳۲۹، ۵۹۱
 حافظ: ۵۱، ۲۷۱
 حزقیل: ۸۳
 حزقیال نبی: ۸۳
 حسین بحرالمویی: ۱۹، ۱۵۳
 حسین پرتویضایی: ۹۲
 حسان: ۴۶
 حسن: ۴۶، ۸۴، ۳۹۰، ۸۳
 حسین: ۸۴، ۱۱۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۹۰، ۵۹۶
 حسنین: ۳۹۰
 حضرت زین العابدین (ع): ۶۴
 حضرت داود نبی (ع): ۸۷
 حضرت صاحب الامر (ع): ۹۴
 حضرت صاحب الزمان (ع): ۹۴
 حضرت امیرالمؤمنین (ع): ۴۱۵
 حضرت مولی، الموالی علی بن ابیطالب (ع): ۳۸۶

حطیم: ۱۱۸

حکیم اوجده‌الدین انوری: ۸۷

حکیم افضل‌الدین بدیل بن علی تجار خاقانی شروانی:

۱۱۱

حکیم انوری ابیوردی: ۱۶۱

حکیم ابوالفتح گیلانی: ۳۴

حمزه — حمزه سیدالشهداء: ۱۳۳، ۴۰۹

حنیفه: ۳۱۶

حوا: ۷۷، ۴۳۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۸۳

حیدر: ۷

حیدری: ۱۴۱

خ

خاقان: ۴۳، ۸۶، ۱۰۹، ۱۱۰

خاقانی: ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۵۳، ۱۶۱، ۲۷۱، ۲۷۲، ۵۱۹

ختم پیغمبران: ۴۱۵

خسرو: ۳۲، ۶۷، ۱۰۸، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۳۸، ۲۵۵

۲۷۵، ۲۷۸، ۲۹۴، ۳۱۳، ۳۸۰، ۴۲۳، ۶۰۴

خسرو انوشیروان: ۳۲

خسرو پرویز: ۳۵، ۱۳۳، ۱۳۴

خسرو شیرین: ۴۲۲

خضر: ۳، ۱۵، ۲۱، ۴۰، ۴۱، ۴۸، ۵۵، ۵۶، ۶۲، ۹۶

۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۵۴، ۲۰۲

۲۰۵، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۷۲، ۲۸۴، ۳۰۳

۳۲۹، ۳۴۹، ۳۶۶، ۳۹۳، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷

۴۵۰، ۴۵۱، ۴۹۳، ۵۰۴، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۲۰

۵۲۶، ۵۵۷، ۵۶۷، ۵۷۸، ۶۰۵

خلیل: ۲۹، ۶۳، ۸۵، ۹۴، ۱۳۸، ۱۴۲، ۳۰۳، ۳۰۵

۳۴۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۶، ۴۸۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۲۳

خلیل الله: ۴۱۱، ۵۶۷

خواجه: ۴۰۴، ۵۳۶

خواجه حافظ: ۲۷۴، ۳۳۱

خواجه شیراز: ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۲، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۲۶

۲۳۲

خواجه شمس‌الذین محمد حافظ: ۲۵۱، ۲۷۴، ۳۳۱

خواجه نظام‌الملک: ۲۷۶

خواجه همام تبریزی: ۲۲۷

- خورتیق: ۵۱۷
خوایق: ۳۰۲، ۳۰۱
خیبر: ۴۱۵
خیر النساء: ۳۳۵
- ج
چارباغ: ۱۴۷
- د
دارا: ۳۴۷
دارالترور: ۳۴۵
دانای طوس: ۵۷۴
داود: ۶۱، ۹۱، ۱۱۷، ۱۲۹، ۲۵۲، ۵۶۷
دجال: ۶۲
دخت عمران: ۴۶۲
درفش کاویان: ۱۴۱
درویش مجید: ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۴
دعد: ۵۳۳
دوده مروان: ۱۰۶
دهخدا: ۱، ۲۹
دیلیم: ۹۹
دیلیمان: ۸۵
دیوسپید: ۹۵
- ذ
ذبیح: ۲۷۴
ذوالفقار: ۲۷۴
ذوالنون: ۵۷
- س
سامانیان: ۱۳۴
سیا: ۵۷۶
سام: ۷۸، ۱۸
سامری: ۴۱۶
سامریان: ۱۴۳
سحبان: ۴۶
سدره: ۴۱۳
سیدیز: ۵۱۷
- رستم زال: ۷۸، ۱۶۰
رسول: ۴۱۴
روسی، روس: ۹۹، ۱۳۸، ۲۸۹، ۵۱۷
رشید: ۱۰۳، ۵۰۹
رشید بیگ: ۵۰۸
رشید عیوضی: ۲۲۷
رشید یاسمی: ۱۳۴
رضا: ۱۴۲
رفرف: ۴۱۳
روح الامین: ۲۹۶، ۴۱۱، ۵۲۶، ۵۹۶
روح القدس: ۳۵۲، ۵۲۶
رودکی سمرقندی: ۱۴۶، ۱۴۹، ۴۲۰
روشنک: ۳۴۷
روئین تن: ۱۳۲، ۴۴۷
- ز
زابلستان: ۱۴۶
زابلیان: ۲۹۲
زال: ۲۷
زردشت: ۹۶، ۵۲۲
زلیخا: ۱۰۸، ۱۲۷، ۱۵۰، ۲۶۱، ۲۶۷، ۴۳۶، ۴۸۲، ۵۰۴، ۶۰۰
زمان خان: ۱۷
زمزم حجاز: ۲۳۸
زند: ۳۱۳
زهر: ۲۲
زهره: ۱۴۰، ۳۹۴
- ر
رامین: ۲۹۲
رای: ۸۶
ریاب: ۵۳۳
رخش: ۴۴، ۴۷۱
رستم: ۱۹، ۲۷، ۳۱، ۴۴، ۷۸، ۸۵، ۹۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۵۹، ۲۳۶، ۳۰۱، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۳
۳۴۶، ۴۷۱، ۵۰۸، ۵۱۷

- برتوش: ۴۸۹
 سروش: ۵۲۵
 سروکشم: ۵۶۸
 سعدی: ۵۱، ۱۴۶، ۴۸۰، ۲۷۰، ۳۰۹، ۴۲۲
 سعید نفیسی: ۴۵۶
 سقر: ۵۵
 سقزقور: ۴۹۲
 سکندر: ۳۸، ۴۰، ۴۳، ۷۷، ۸۵، ۱۰۹، ۱۴۰، ۳۴۷، ۴۵۲، ۴۰۵، ۳۴۹
 سلیمان: ۳۵، ۴۰، ۴۳، ۴۸، ۵۰، ۵۸، ۶۱، ۷۸، ۸۵، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۲۲، ۱۸۲، ۲۲۸، ۲۹۲، ۳۵۱، ۳۵۲، ۴۰۲، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۵۳، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۷۶
 سلطان غزنوی: ۴۵۲، ۶۱۲
 سلطان رسل: ۲۸۵
 سلطان طوس: ۲۸۹
 سلطان حسین: ۳۲۰
 سلمان: ۴۵
 سلم: ۳۴۶
 سلیم: ۳۶۶
 مسلیل: ۵۲۰، ۵۲۷
 سمرقندیان: ۵۴۵
 سنایی: ۴
 سنجر: ۱۹، ۶۲
 سنجری: ۱۴۰
 سوق الامیر: ۵۸۸
 سهراب: ۱۳۶، ۳۴۶
 سیاوش: ۱۷، ۱۲۶، ۳۴۷، ۴۸۶، ۵۲۷ —
 سیبویه: ۱۴۸
 سید احمد هاتق: ۴۷، ۴۸، ۱۶۱
 سید اسحق: ۲۹۸
 سید حسن سادات ناصری: ۴
 سیف: ۱۰۳
 سیف ذی الیزن: ۱۱۲
 شاه اسماعیل: ۸۴
 شاپور ذوالاکتاف: ۲۹۸
 شاه دین حسین: ۵۹۶
 شاهرخ: ۵۴۲، ۵۵۳
 شاه غریب: ۱۴۰
 شاهنامه فردوسی: ۵۱۹
 شاه محمود: ۴۵۳
 شبان عمرانی: ۱۵۰
 شیر: ۱۱
 شبیر: ۱۱
 شبلیز: ۵۶
 شبلی: ۲۹۵
 شداد: ۳۱، ۱۳۱، ۴۰۲
 شروانی: ۱۵۱، ۱۶۱
 شعیب: ۵۱۶
 شغاد: ۳۱
 شفیعا: ۲۹۵، ۳۲۱
 شکر: ۶۲، ۱۵۵، ۲۳۸، ۴۲۳
 شمس دین: ۳۵
 شه یرب، شاه یرب: ۹۸، ۴۳۶
 شیخ: ۱۳۶
 شیخ اجل سعدی: ۲۰۹، ۲۲۵، ۲۲۸
 شیخ ابوعلی: ۴۳۶
 شیخ عطار: ۱۵۱، ۱۵۲
 شیخ عبدالرزاق صنعانی: ۱۵۲
 شیخ قطب الدین ابوالمظفر العبادی: ۷۲
 شیخ بعدی: ۵۴۳
 شیرین: ۳۵، ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۵۵، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۳۸، ۲۵۵، ۲۷۵، ۲۹۴، ۳۱۳، ۳۸۰، ۴۸۲
 شیروی: ۱۳۴
 شیرخدا: ۳۳۵
 شیریزدان: ۴۸۳
 شیبانیان: ۵۷۱
 ص
 صاحب: ۴۷، ۸۴
 صاحب بن عباد: ۳۱، ۸۴
 ش
 شامی: ۲۷۱، ۳۲۱، ۳۲۸
 شاپور: ۱۵۵

عبد الرحمن جامی: ۱۷۷	صادق: ۳۰۲
عبید زاکانی: ۳۰۹	صالح: ۵۲۴
عبد رحمن: ۳۲۰	صبا: ۳۱۵، ۲۸۹، ۲۸۴
عذرا: ۳۰۱، ۴۸۲	صباحی: ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۱۱۰، ۱۲۷، ۱۳۰، ۲۴۴
عرش ذوالمن: ۴۱۴	صباح: ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۹
عرفی شیرازی: ۳۴، ۱۰۳، ۱۵۳	صبحی بیگلی: ۳۰۸، ۳۹۵، ۴۱۸
عزرائیل: ۹۹	ضد جهان: ۳۸۷
عزازیل: ۴۳۱	صفی: ۸۵، ۲۰۳
عصه دیلمی: ۵۸۷	صنعتانی: ۱۵۱
عقیل: ۸۴	صفوی: ۱۴۱
علی (ع): ۴، ۷، ۱۰، ۲۳، ۲۷، ۸۴، ۹۷، ۱۱۲، ۳۸۵	صها: ۳۶۹
۴۱۴، ۴۱۵، ۴۳۶، ۵۵۱، ۵۹۶	صفیقلی: ۳۳۳
علی شریف: ۵۱	ض
علی بن موسی الرضا (ع): ۶۳، ۱۵۱	ضحاک: ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۲۲، ۲۷۲، ۳۰۸، ۳۴۶، ۴۲۰
علی عمرانی: ۱۵۹	۴۶۲، ۵۳۶
علی اصغر محمد باقر المتخلص به رشحه: ۱۵۲	ضیاء الدین سجادی: ۲۷۲، ۳۲۹
علامه: ۱۴۸	ط
عقانی: ۱۵۷	طاق کسری: ۵۱۷
عمر: ۲۵۸	طاووس: ۴۳۳
عمر: ۳۲	طغانشاه: ۶۸
عمید: ۳۵	طوس: ۱۳، ۶۱، ۱۳۲، ۳۴۹، ۴۱۰، ۴۱۴، ۴۷۹، ۴۸۰
عمر بن کلثوم تغلبنی: ۵۲۵	۵۱۵
عنتر: ۴۱۵	ط
عهد عتیق: ۸۷	ظ
عیسی: ۶۱، ۸۲، ۸۸، ۱۰۰، ۱۳۱، ۱۴۱، ۲۷۰، ۴۱۰	ظهیر: ۳۲، ۴۵، ۶۸، ۱۰۳
۴۲۹، ۴۸۳، ۵۲۳، ۵۶۷	ظهیر الدین فاریابی: ۳۲، ۶۸
غ	ع
غدیر: ۶، ۲۷، ۱۰۲	عاد: ۳۱
غزالی: ۱۵۲	عباسی: ۳۲۱
غلامحسین بیگدلی: ۵۸	عباسیان: ۴۲۷
غلامحسین جواهری «وجندی»: ۳۴، ۱۵۳	عباس اقبال آشتیانی: ۶۲
غلمان: ۲۹۶	عباس کی منش: ۹۲
ف	عباس: ۹۸
فارابی: ۱۳۶، ۱۴۸	عبدالله بن زبیر: ۱۳۳
فاطمی: ۹۶	

کاوس: ۱۰۶، ۱۳۶، ۲۷۹، ۲۹۳، ۳۰۷، ۳۰۳، ۳۴۶، ۳۸۱

کاوه: ۵۴، ۱۰۷، ۱۱۴، ۳۱۷

کتابفرشی باستان مشهد: ۶۸

کربلا: ۵۹۶

کرم البستانی: ۶۴

کریم: ۲۷۸، ۲۹۱، ۳۱۳

کریمخان زند: ۴۳، ۵۳، ۵۶، ۳۶۶

کسری: ۸۴، ۲۷۸، ۳۴۳، ۴۴۶، ۵۱۷

کسروی: ۱۴۰، ۱۴۱، ۳۴۸

کشواد: ۲۵

کلیسم: ۱۰، ۲۹، ۴۴، ۵۶، ۱۱۸، ۱۵۶، ۱۶۰، ۳۴۹

۴۱۶، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۶۷

کلنوم: ۱۱۱، ۳۱۰

کمال: ۱۹، ۲۷، ۱۵۳

کمال الدین اسماعیل اصفهانی: ۲۹، ۱۵۲

کوفی: ۲۷۱، ۳۲۱

کوفیان: ۴۸۳

کوهکن: ۲۶۲، ۳۱۳

کی: ۵۳، ۱۳۶، ۲۸۳، ۳۱۴

کیان: ۱۰۶، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۱، ۵۳۵، ۵۳۷، ۵۴۰

۵۴۲، ۵۴۵، ۵۸۰، ۵۸۵

کیخسرو: ۱۱۴، ۲۷۹، ۵۱۹، ۵۳۸، ۵۳۹

کیخسروی: ۳۴۷

کیورث: ۴۵۲

گ

گل پری: ۴۸۹

گلزار نعیم: ۳۸۶

گشتاسب: ۳۴۷

گلستان ام: ۲۴۸

گنج کاوس: ۵۱۹

گنج گاوآن: ۵۱۹

گنج گاو: ۵۱۹

گنج شایگان: ۶۷

گلگون: ۵۶، ۹۵

گیلان: ۳۴۶

فاطمه: ۳۱۶، ۳۳۵، ۴۸۳

فخریش: ۱۳۸

فرج الله: ۲۶۹، ۳۲۶

فردوسی: ۱۴۶، ۴۲۲، ۴۵۲، ۵۷۳

فروعون: ۱۳۱، ۱۵۲، ۱۶۰، ۴۱۶، ۴۴۶، ۴۸۳

فروعوتیان: ۹۸

فرقدیوس: ۲۹۰

فرنگیس: ۲۹۲، ۴۸۶

فرهاد: ۱۲۲، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۲۱، ۲۳۸، ۲۵۵

۲۷۵، ۳۳۲، ۴۸۲، ۶۰۵

فریدون: ۷۷، ۸۵، ۱۱۴، ۳۱۷، ۳۴۶، ۴۰۹، ۴۲۰

فین: ۲۹۲، ۳۶۶

ق

قآن: ۴۴

قآنی: ۱۵۶، ۱۶۰

قابیل: ۸۳، ۴۸۳

قارن: ۳۵، ۱۳۳

قارون: ۴، ۵۸، ۱۲۳، ۱۳۳، ۲۵۲

قاسم غنی: ۲۷۴، ۳۲۱

قباد: ۳۴، ۳۵، ۸۵، ۳۶۶، ۵۲۰

قبطی: ۹۷، ۱۰۵، ۱۳۱، ۱۵۶

قریش: ۴۰۹، ۸۲۸

قریل ارسلان: ۳۲

قطران تبریزی: ۱

قلعه خبیر: ۱۴۲

قنبر: ۱۱

قنفذ: ۱۴۳

قنقراولنگ: ۴۸۹

قوم لوط: ۱۱۶

قزیل اوزن: ۴۹۰

قیصر: ۱۱

ک

کاخ خورنق: ۱۱۰

کاشان: ۳۰۱

کاظم: ۴۸

محمد شفیع هروی حسینی: ۳۲۱	ل
محمد عربی: ۴۳۶	لات: ۵۳۱
محمود شه غازی غزنوی: ۵۳۷	لقمان: ۵۷، ۱۴۸، ۱۳۶، ۵۷، ۱۴۸، ۵۰۶
محمود: ۴۶، ۲۸۱، ۴۵۲، ۴۸۲، ۵۷۴	لوط: ۴۴۵، ۵۳
محشم: ۴۵، ۴۶	لهراسب: ۵۳۹، ۵۴۰
مدین: ۱۳۱	لسلی: ۲۵، ۱۲۲، ۱۵۵، ۱۸۲، ۲۰۵، ۲۱۴
مروان: ۹۸	۲۱۹، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۷۵، ۲۹۴، ۳۰۱
مروان شاه، ۱۳۳	
مرتضی قلیخان: ۱۵۶	م
مریم: ۶۱، ۹۴، ۹۶، ۱۰۰، ۱۱۹، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۱	مار: ۴۳۳
۱۴۳، ۱۵۴، ۲۹۹، ۳۴۹، ۳۷۳، ۴۲۹، ۵۲۵	مالک: ۲۹، ۹۵
مزامیر داوود: ۸۷	مأمون: ۵۵۵
مسیح، مسیحا: ۱۰، ۱۴، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۴۸	مانی: ۳۵، ۱۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۴۵۵
۳۹۳، ۵۲۵	مانی نقاش: ۵۷
مستعصم: ۹۸	ماه کنعان: ۱۵۰
مسعود سعد: ۱۲۴	متنبی: ۸۵
مشتاق: ۲۲۴	مثنوی: ۴۷۹
مشائیان: ۵۲۶	مجنوس: ۹۶، ۲۹۰، ۴۴۱
مصطفی: ۲۷، ۴۰۷، ۴۳۶	مجدالدین ابوالحسن عمرانی: ۱۶۱
مصری: ۲۷۱، ۳۲۱	مجنشون: ۲۵، ۱۰۱، ۱۵۵، ۱۸۲، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۱
معروفی: ۱۵۱	۲۳۷، ۲۳۹، ۲۷۵، ۲۹۴، ۳۰۱، ۴۸۲
معن، معن شبیبانی: ۴۴، ۷۸، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۶۰	مجیدالدین: ۲۹۵
معن بن زایده: ۵۷۱، ۵۷۲	مجزه: ۱۵۵
معزی — امیر معزی: ۶۲، ۱۰۳، ۴۲۱	محمد: ۱۱، ۴۹، ۵۲، ۲۷۹، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۶۱، ۴۰۸
معاویه: ۱۳۳	۴۱۱، ۴۱۵، ۴۱۰
معروف کرختی: ۱۵۱	محمد تقی مدرسی رضوی: ۴، ۵، ۷۲، ۸۷، ۹۳، ۱۳۹
معزی نیشابوری: ۲۷۶	۱۶۱، ۴۲۲
مغربی: ۴۱۴	محمد مختار: ۱۱۲
مفلان: ۵۳۴	محمد زمان خان بیگدلی: ۱۶، ۱۷
ملوک لخم: ۱۱۰	محمد معین: ۱۴۶، ۴۳۳
منات: ۵۳۱	محمد دبیر سیاقی: ۱۵۵
منوچهری دامغانی: ۱، ۱۲۸، ۱۵۵	محمد قزوینی: ۲۷۴
منیره: ۱۲۲، ۳۴۷	محمد قلی بیگ: ۲۸۷، ۲۸۸
منصور عباسی: ۱۳۳	محمد علی بیگ بیگدلی: ۲۸۷
منطق الطیر: ۱۵۱	محمد هاشم برزگر: ۲۹۶
متی: ۵۲۵	محمد امین خان بیگدلی: ۳۱۲
موسی، موسی عمران: ۲۸، ۴۸، ۵۸، ۶۱، ۸۸، ۹۴	

- نصاری: ۸۷
نصرانی: ۴۴۱
نصیر: ۱۴۸، ۱۰۲
نصیرالملک: ۱۳۴
نظامی: ۴۲۲، ۳۲۱، ۳۲۰، ۲۸۴، ۲۷۰، ۱۴۸، ۲۶، ۱۱۰، ۱۵۴، ۵۱۷
نعمان: ۱۱۰، ۱۵۴، ۵۱۷
نعمان بن امرؤالقیس: ۱۱۰
نعیم: ۳۸۶
نقی: ۳، ۱
نکیسا، ۵۲۸
نوح نبی: ۱۷، ۳۱، ۴۴، ۱۰۱، ۱۲۱، ۱۵۶، ۳۰۸، ۳۲۶، ۳۴۹، ۳۷۵، ۴۱۱، ۴۱۵
نوذری: ۱۴۲
نوشیروان: ۲۲، ۳۵، ۱۳۴، ۱۵۹، ۳۰۶، ۴۲۳، ۵۳۶، ۵۸۸
نمرود: ۹۴، ۹۵، ۱۳۸، ۳۴۹، ۴۰۲، ۴۱۶، ۴۸۳، ۵۵۴
نیوهرمز: ۱۳۴
- و
واعظ قزوینی: ۴
والیس: ۲۹۲، ۳۵۰
وامق: ۳۰۱، ۴۸۲
وحید دستگردی: ۳۴۸
وصاف: ۱۴۸
ولی: ۵۱
ولی محمدبیک: ۳۰۸
ولحیان: ۲۹۱
ویس: ۲۹۲
- ه
هابیل: ۸۳، ۴۴۵، ۴۸۳
هاتف — هاتف اصفهانی: ۱۳۰، ۱۶۱، ۲۹۸، ۲۹۹
هاتف: ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۱
- ه
هاجر: ۹۴
هادی: ۳۶۱
هاروت: ۲۴۴
هاروت بابلی: ۴۱، ۳۷۰
- ه
ه۹۸، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۲۳، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۴۰، ۳۰۲، ۳۴۹، ۴۱۰، ۴۱۴، ۴۸۰، ۴۸۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۲۳
موسی کاظم: ۳۷
مؤیدالدوله دیلمی: ۸۵
مؤمن سمدالدین اسعد بن اسماعیل: ۸۷
موسویان: ۱۴۳
موسوی: ۱۵۶
مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی: ۱۶۴، ۲۵۰، ۲۷۶، ۲۹۸، ۴۰۸
مولانا: ۲۵۲
مولوی: ۴۷۹
موسی جعفر: ۳۱۶
محمدعلی گرگانی: ۴۶، ۲۵۰
مهدی هادی: ۹۵، ۴۲۳
مه کنعان، ماه کنعان: ۱۲۶، ۱۵۱، ۱۵۷
میریحی شیرازی: ۱۸
میرمران: ۴۶
میرسمرقند: ۵۴
میردیوان: ۵۹
میرختن: ۴۰۴
مهر هرمزد: ۱۳۳
میرزا محمد نصیر طبیب: ۱۳
میرزا محمد نصیر طبیب اصفهانی: ۱۴، ۱۰۱، ۱۴۵
میرزا عبدالوهاب: ۲۰
میرزا احمد: ۷۴
میرزا جعفر وزیر: ۱۱۲
میرزا مهدیخان جانری: ۲۵۱
میرزا محمد حسین وزیر: ۳۲۰
میرزا حسین: ۳۲۰
میکال: ۸۶، ۲۸۳، ۳۴۰، ۴۱۳
میمندی: ۴۵۲
- ن
نادرشاه: ۵۷۷
نادری: ۱۴۱
نبی: ۸۴، ۲۸۳
نبی مطلبی: ۱۵۹

ی	هارون: ۵۸، ۴۱۴، ۴۸۳
یثربی: ۴۱۴	هارون الرشید: ۲۷۶، ۳۳۳
یحیی: ۳۵، ۴۴، ۴۸۳	هاشم رضی: ۱۷۷
یحیی بن خالد: ۱۱۲	هانی: ۴۸
یحمقوب: ۴۸، ۵۳، ۱۰۲، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۵۰، ۱۵۱،	هرمس: ۲۹۲، ۲۹۳
۲۶۷، ۲۹۴، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۲۸، ۳۳۴، ۳۴۹	هرمس اول: ۲۹۳
۳۷۴، ۴۷۸، ۵۰۴، ۶۰۰	هرمس دوم: ۲۹۳
یوسف - یوسف کنعان: ۴۸، ۵۳، ۵۷، ۷۱، ۸۳، ۹۴،	هرمس ستم: ۲۹۳
۹۶، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۲۷، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۸،	هزار اسب: ۱۹
۱۴۹، ۱۵۱، ۱۹۲، ۲۲۹، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۹۰،	هشت خلد: ۱۴۷
۲۹۴، ۳۰۷، ۳۲۸، ۳۳۴، ۳۴۹، ۳۷۴، ۴۳۶،	هفت واد: ۳۴۷
۴۶۲، ۴۸۲، ۴۸۳، ۵۰۴، ۵۹۳	هلالی: ۴۵۶
یوسف مصر: ۴۷۹	هلالی جغتایی: ۴۵۶
یونس: ۴۲، ۸۳، ۱۲۶، ۵۱۴	همام: ۲۲۷
یوسف سامانیل اویج براگینگی: ۱۴۶	هند: ۱۴۳
یونانی: ۴۹۲	هوشنگ: ۴۲
یونانیان: ۵۲۶	
یهود: ۸۷، ۹۶، ۳۴۷	
یهودا: ۹۶، ۴۴۱، ۴۸۳	

فهرست نامهای کتابها و دواوین و فرهنگهای متن و حواشی دیوان

الف

- الضهیم ابوریحان بیرونی: ۱۵۵
احیاء العلوم: ۲۹۸
احادیث مشنوی: ۲۹۸، ۴۱۵
اشارات: ۴۵۵، ۴۳۶
اطلس خط: ۳۲۱
اقبالنامه نظامی گنجوی: ۳۴۷
امثال و حکم دهخدا: ۲۷۶
المحیط: ۸۵
آندراج: ۱۸، ۱۱۰، ۲۹۲
انجیل: ۸۸، ۴۱۰
انگلیون: ۵۷

ب

- برهان قاطع: ۳۷۲
بوستان: ۴۲۲

ت

- تتمعة الملوك غزالی: ۱۵۲
تفسیر ابوالفتح رازی: ۴۱۵
تنزیل: ۸۷
توریه: ۸۸

ج

- جامع الصغير: ۱۱، ۲۹۸، ۴۱۵

چ

- چهارمقاله: ۱۴۹

ح

- حدیقه سنایی: ۴
حلیة الاولیاء ج ۴: ۴۱۵

د

- دیوان آذر: ۱۶۵
دیوان ابی نواس: ۲۷۶
دیوان ابوعبدالله رودکی سمرقندی: ۱۴۶
دیوان الفرزدق: ۶۴
دیوان امیر ممزی: ۶۲
دیوان انوری: ۱۵، ۷۲، ۹۲، ۱۳۹، ۱۶۱، ۴۲۲
دیوان جامی: ۵۰۷
دیوان خاقانی شروانی: ۲۷۲
دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ: ۲۷۴
دیوان خلائق المعانی ابوالفضل کمال الدین اسماعیل اصفهانی: ۱۵۳
دیوان طاهر قاریابی: ۶۸
دیوان کامل جامی: ۱۷۷
دیوان منوچهری دامغانی: ۱۲۸، ۱۵۵
دیوان مولانا محتشم کاشانی: ۴۶
دیوان ملا محمد رفیع واعظ قزوینی: ۴
دیوان هلالی جغتایی: ۴۵۶

دیوان همایون تبریزی: ۲۲۷

دائرة المعارف فارسی: ۸۵، ۸۳، ۱۱۰، ۱۳۳

۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۴، ۱۶۰،

۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۵،

۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۵،

۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۴۸، ۳۸۱، ۴۰۱،

۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۳۱،

۴۳۵، ۴۳۶، ۴۵۳، ۴۵۵، ۴۶۱، ۴۷۴،

۴۸۶، ۴۸۷، ۴۹۲، ۵۰۰، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۹،

۵۳۰، ۵۳۲، ۵۳۶، ۵۴۷، ۵۵۳، ۵۷۵، ۵۹۲،

فرهنگ معین: ۵۸، ۸۷، ۱۲۴، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۳۹،

۱۴۶، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۲۹۳، ۳۰۸، ۳۵۲، ۵۱۹،

فرهنگ اصطلاحات نجومی: ۲۹۱، ۲۹۲

ر

رسالة الکشف: ۸۵

ز

زبور: ۸۷، ۹۱، ۱۵۶، ۳۵۲، ۴۱۰

زند: ۴۳، ۵۳

س

سفينة البحار: ۴۰۸

ق

قرآن مجید: ۸۷، ۸۹، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۳۲، ۲۹۶

قاموس کتاب مقدس: ۹۶

ش

شاه درویش: ۴۵۶

شاهنامه فردوسی: ۳۴۷

شاهنامه استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی: ۳۴۷

شرح دیوان حافظ: ۱۵۲

ص

صفات العاشقین: ۴۵۶

ک

کلیات عرفی شیرازی: ۳۴

ل

اللولوه المصروع: ۴۰۸

ف

فرهنگ نفیسی: ۳، ۵، ۶، ۷، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۴۷، ۴۸،

۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۶،

۶۷، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۳، ۸۴،

۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۵، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰،

۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴،

۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱،

۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸،

۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶،

م

مثنوی: ۴۰۸

مثنوی شریف مولوی: ۱۳

مرصاد العباد نجم دایه: ۴۳۳

مستدرک حاکم ج ۲: ۱۲

مقتبص العلوم: ۲۹۲

فهرست نامهای جغرافیایی و اماکن متن و حواشی دیوان

جگر نات: ۵۳۱	آب زمزم: ۴۰۹
جُناباد: ۵۳۷	آب رکنی: ۵۰
جنت: ۹۵	آوه: ۳۱۶
جی: ۳۱۷	اصفهان: ۲۰، ۲۱، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۴۹، ۳۰۷
جیحون: ۴۴، ۵۷، ۳۰۳، ۳۱۲	اصفهان: ۳۴، ۵۷، ۶۹، ۸۵، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹، ۳۰۶،
چگل: ۵۳۱	۳۰۸، ۳۲۲، ۴۲۳، ۵۹۴
چین: ۱۴۵، ۱۵۴، ۲۷۷، ۳۱۵، ۳۹۰، ۵۸۷	الوند: ۵۴، ۳۰۸
حجاز: ۸۵، ۲۷۳، ۲۸۱، ۶۲۴	ایران: ۴۳، ۵۴، ۱۰۷، ۱۳۴، ۲۸۰، ۲۹۲، ۳۱۳، ۴۳۳،
حیش: ۱۵۱، ۲۷۶	۵۰۸، ۵۴۵، ۵۷۰
حضر موت: ۸۶	بابل: ۸۳، ۲۴۴
حمیر: ۸۶	بحر عمان: ۳۹، ۴۳، ۴۶۹
حمدونیان: ۴۲۲	بدخشان: ۴۳، ۱۰۴، ۱۵۱، ۱۶۴، ۵۰۳
خاوران: ۱۴۸	برکان: ۳۲۲
ختن: ۴۳، ۶۵، ۱۰۳، ۱۲۷، ۱۵۱، ۲۰۶، ۲۳۱، ۲۹۶،	بطحا: ۹۷، ۱۱۰
۳۳۹، ۳۰۵	بغداد: ۳۲، ۳۳، ۳۷، ۵۴، ۱۴۵، ۲۸۹، ۲۹۳، ۳۰۹،
خجند: ۵۵۳	۴۷۳، ۳۱۶
خراسان: ۳۷، ۴۳، ۴۴، ۴۷۷، ۵۷۹	بلخ: ۳۲، ۱۳۴، ۴۳۲، ۵۲۸، ۵۲۴
خطا: ۵۳۱	بنگاه ترجمه نشر کتاب: ۹۳
خلج: ۱۵۴	بیت المقدس: ۵۲۹
خوزستان: ۲۷۵	بیدآباد: ۵۰۶
در بند: ۵۴	بین النهرین: ۹۶، ۵۲۵
دریاچه ساوه: ۴۰۹	تبت: ۶۵، ۲۴، ۱۴۳
دجله: ۳۳، ۵۴، ۱۴۵، ۳۰۳	تهران: ۸۷
دماوند: ۳۰۸	توران: ۱۰۸، ۴۳۳، ۵۴۵
دیلمان: ۸۵	تفلیس: ۲۹۲، ۳۹۳

قندهار: ۱۴۲	رضوان: ۹۵
قرن: ۱۴۸	روم: ۸۲، ۱۳۸، ۱۴۲، ۲۷۶، ۲۸۹، ۵۲۴، ۵۸۳
قسم: ۳۳، ۴۴، ۹۰، ۹۲، ۱۱۶، ۱۱۹، ۲۸۹، ۲۹۰	ری: ۳۲، ۸۵، ۱۴۲، ۳۱۷
۵۹۴، ۳۳۵، ۳۱۷، ۳۱۵	زابل: ۵۵، ۱۰۶، ۳۴۷، ۳۴۹
قیروان: ۶۶	زابلستان: ۴۴
کابل: ۲۹۲، ۲۷۵، ۵۵	زمرم: ۵۲۳، ۳۰۷، ۲۸۱، ۱۱۸، ۹۴
کاظمین: ۳۰	زنجبان: ۴۸۹
کاشان: ۱۴، ۹۰، ۹۲، ۱۱۹، ۱۴۷، ۳۱۵، ۳۲۶	زنگبار: ۱۷
کر بلا: ۳۰۳	زننده رود: ۳۷، ۵۷، ۱۰۷، ۱۴۵، ۱۴۶، ۳۰۳، ۵۱۶
کرمان: ۳۴۷	۵۶۸
کمیله: ۱، ۸۵، ۱۰۷، ۱۱۸، ۱۵۲، ۲۱۷، ۲۳۵، ۲۳۶	ساوه: ۲۱۷، ۳۱۹
۴۶۹، ۲۹۱، ۳۰۷، ۳۱۴، ۳۵۰، ۳۸۱، ۴۰۲	سیا: ۸۶
۵۲۹، ۴۰۴	سیاهان: ۶۳
کشمیر: ۳۳۹	شغد: ۳۲۷
کشمیر: ۳۳، ۲۷۵	سمرقند: ۶۲، ۱۵۱، ۳۰۹، ۵۴۲
کنعان: ۴۸، ۱۰۸، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۷، ۲۸۲، ۱۹۲	شام: ۸۲، ۹۸، ۱۱۴، ۱۲۵، ۵۲۰، ۵۲۵
۲۰۱، ۲۶۷، ۵۰۴، ۶۰۰	شروان: ۱۰۹
کوثر: ۹۵، ۱۰۷	شیراز: ۴۹، ۱۴۸، ۳۱۴، ۳۴۰، ۵۸۷
کوفه: ۱۱۰، ۳۲۲	صفهان: ۵۴، ۱۰۲
گنجه: ۴۲۲	صفاهان: ۲۲، ۳۳، ۳۷، ۴۴، ۴۹، ۵۴، ۵۸، ۱۰۲
گیلان: ۵۷۶، ۵۷۷	۱۰۹، ۱۰۹، ۱۳۱، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۱
ماوراءالنهر: ۳۷۲	۲۷۳، ۳۰۶، ۳۴۰، ۵۰۸
مداین: ۱۵۲	صنعان: ۲۲۵
مصر: ۴۸، ۵۷، ۹۴، ۹۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۴۵، ۱۴۸	طالقان قزوین: ۸۵
۱۴۹، ۱۵۲، ۱۸۲، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۶۷، ۳۲۲	طراز: ۲۸۱، ۵۸۴
۳۲۸، ۴۰۱، ۵۰۴، ۵۱۵، ۶۰۰	طبرستان: ۲۹۳
مصلی: ۵۰	طوره طور سینا: ۱۲۷، ۱۴۰، ۵۳۲
مکه: ۷، ۹۷، ۱۵۱، ۴۷۴	طوس: ۱۴۲، ۱۴۶، ۲۹۳، ۴۲۲
ن: ۴۶۲	طمجاج: ۵۷۹
نجد: ۳۵۲، ۵۲۴، ۵۶۳	عراق: ۳۴، ۳۷، ۴۸، ۸۵، ۹۸، ۱۵۲، ۲۱۵، ۳۴۶
نجف: ۱۰۲، ۲۸۲، ۳۵۶	عراق عجم: ۳۷، ۱۰۷
نشابور: ۴۴۶	عراق عرب: ۳۷، ۸۵
نیشابور: ۴۴۹، ۴۵۲، ۵۷۹	عقان: ۴۵، ۵۴، ۶۹
نوشاد: ۳۳، ۱۵۴، ۲۷۵	غزنین: ۴۲۲، ۵۷۴
نیل: ۸۳، ۳۰۳، ۳۰۴، ۴۰۱، ۵۱۶	فارس: ۴۸، ۱۴۶
نیمروز: ۱۳۳	فرات: ۳۰۳
وادی ایمن: ۱۲۳، ۱۵۵	قاف: ۲۹۶

ہری: ۱۴۲، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۲

۵۲۰، ۵۴۰

ہند: ۵۵، ۱۱۴، ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۵۴، ۲۸۹، ۵۷۱

یونان: ۴۰، ۵۴، ۱۴۵، ۱۵۱

ہندوستان: ۱۴۷، ۳۷۲، ۴۲۰، ۴۳۳، ۵۳۱، ۵۳۴، ۵۴۵

یونانیان: ۱۴۵

ہیمالايا: ۱۲۴

یثرب: ۱۴۸

312959
30.3.94

[illegible]









قیمت ۲۲۰ تومان